

#هاتکاشی ۱

#سحرمرادی

-بچه‌ی تو شکمش از منه آقای قاضی.

از روی حرص و خشم جواب حرف کاردو رو داد.  
-ولی من این آقا رو نمی‌شناسم.

پژواک صداش میون فضای جدی و خشک دادگاه  
نگاه همه رو متوجه‌ی خودش کرد.

-تمام مدارک پیش روی من دال بر اینه که ایشون  
همسر قانونی و شرعی شماست خانم... بعد شما  
می‌گی نمی‌شناسیش!؟

صدای مرتعشش پر از انزجار بود.

-من مجردم آقای قاضی... می‌تونید شناسنامه‌ی من رو ببینید.

مرد جا افتاده‌ای که مسئول رسیدگی به شکایت بود از پشت قاب عینکش به پرونده‌ی مقابلش برای بار چندم نگاه انداخت.

-پس این برگه‌ی آزمایش و سونو چی میگه خانم؟ شما باردارین و این آقا مطمئنه که بچه‌ی تویی شکم شما ازخودشه... اگر از تمام این‌ها هم فاکتور بگیریم سند ثبت عقدتون اینجاست... امضای خودتون رو که نمی‌تونید انکار بکنید... چون کارشناسی میشه و جای هیچ کتمان‌ی وجود نداره؟

هیرو لرزش دست‌هاش پر از حرص و کلافگی بود وقتی با نفرت کلمه‌هارو به زبون می‌آورد.

-من ازدواج نکردم... نمی‌دونم این اتفاق چطوری افتاده و چیزی هم به خاطر ندارم... ولی می‌دونم که این آدم شوهر من نیست... اون فقط...

نمی‌تونست بگه شریک خلاف و قمارهامه.  
زمزمه کرد.

-متاسفانه راننده‌ی شخصی منه.

قاضی به سمت کاردو نگاه انداخت.  
-شما حرفی برای گفتن ندارین؟

کاردو که با خطاب گرفتتش از سمت قاضی از روی  
صندلیش برخاسته بود با جدیت تمام لب زد:

-ایشون با صحت کامل عقل به من بله داده و وارد  
رابطه شده... همه‌ی مدارکم موجوده... اون بچه هم  
از منه آقای قاضی... می‌تونید حکم DNA بنویسید.

لفظ کثافت گفتن هیرو صدای اخطارگونه‌ی چکش رو  
بلند کرد.

-مراقب رفتارتون باشید... اینجا مکان این نوع از  
برخوردها نیست.

هیرو گرفتگی حالش رو با اخم‌های روی صورتش  
تسکین داد... احساس تهوع و دل‌پیچه امانش رو  
بریده بود که روی صندلیش نشست.

بی‌توجه و اهمیت به رای دادگاهی که برخلاف انتظار  
و خواسته‌ی قلبیش بود، دقایق رو سپری کرد و از  
چشم‌های خاکستری مقابلش بیشتر متنفر شد.

اتاق که خالی شد به سمتش قدم برداشت.  
-شاید تو اسمت سوزنده و پر حرارت باشه...؟

شونه‌هایش از برخورد نفس‌های گرم کاردو زیر لاله‌ی  
گوشش جمع شد.

-ولی اون‌ی که آتیش انداخت به جونت من بودم... حالا  
باید نه ماه تموم به سازم برقصی... هیرو بیوتی... در  
جریان اخلاق‌ها و خواسته‌های خاصم که هستی؟

-تو یه حروم زاده‌ی تمام عیاری کاردو.

صورت پرخشم کاردو رو پشت سرش جا گذاشت و به  
سرعت از اتاق خارج شد.

[18.02.21 01:12]

#هاتکاشی ۲

#سحرمرادی

هر دو پله‌ها رو با شتاب و عجله پایین اومدن و هنوز  
وارد پیچ خیابونی که ماشین رو داخلش پارک کرده  
بودن، نشده بودن که صدای پرچیغ و تیز هیرو مجدد  
بلند شد.

-فکر کردی ولت می‌کنم... بازم به جرم تجاوز به  
عنف ازت شکایت می‌کنم... پدرتو در میارم پسرهی  
پاپتی.

کاردو با پوزخندی عمیق جواب داد:

-هرقبرستونی که بری شکایت کنی تا مدرکم و رو کنم  
دیگه حرفی برای گفتن نداری وقتی می‌تونم ثابت کنم  
شرعن و عرفن زنی... مثل الان که می‌تونم برگردمو  
به خاطر تهمت بی‌اساست ازت شکایت کنم؟

حرص زد.

-من زن تو نیستم آشغال... همین دیروز دلم برات  
سوخت که گذاشتم برام کار کنی گدا گشنه.

کاردو با حالت تهاجمی نزدیکش شد و فکش رو  
میون دو انگشت شست و اشارش فشرد و غرید:  
-اگه نمی‌زنم دهن‌تو پر از خون کنم بخاطر بچمه...  
دفعه‌ی بعد برات فیلم می‌گیرم که باورت بشه من  
پاپتی، آشغال، گدا گشنه کسیم که صبح‌ها تو بغلم

بیدار می‌شی و شباش صدای آه و نالت گوشمو پر  
می‌کنه... بیشتر برات بشکافمش می‌ترسم همین‌جا از  
هوش بری.

فشار دستاش بیشتر شد و هیرو زمزمه کرد.

-زر می‌زنی... دروغ می‌گی... من هیچ آشغالیو تو  
اتاقم راه نمیدم... بهتر و آس‌تر از توهاشو... تکلیف  
این گندی که بالا آوردیو یه جوری ازت می‌گیرم که تا  
ته زندگیت از مرد بودن متفر بشی.

کاردو یک قدم عقب رفت و دستاشو داخل جیبش فرو  
برد.

خونسرد و با پیروزی نگاهش کرد.  
منتظر همین بود... انفجار هیرو.

-امشب همون لباس تور بنفش رو بپوش... اون ماه  
گرفتگی زیر شکمت زیادی دیوونه کننده‌است برام.

چشمک زد و به سمت انتهای خیابون خلوت قدم برداشت و بلندتر تکرار کرد.

-من عاشق ترکیب پوست تنت با اون بنفش وحشیم...  
امشب بازم منتظرم باش دلبرجان.

سرش رو برگردون و لب زد.

-هنوز مونده با جهنم کاردو آشنا بشی... باید زیادی  
جون سگ باشی که دووم بیاری باهام.

هیرو مات و مبهوت خیره‌ی روبروش موند و  
دستاشو روی لبش فشرد.

این چه منجلاپی بود که دچارش شده بود... اون هم با  
او...؟

نگاهش رو با وحشت و انزجار تا روی شکمش پایین  
آورد... شکمی که از نظر او حالا خانه‌ی یک جنین  
بی‌هویت شده بود.

فکر کردنش هم ترس داشت.

فکر با او بودن.



@Rooman\_nazy1400

با او رابطه داشتن.  
کاردو یک بد مطلق بود برایش.  
یک ممنوعه‌ی ترس آور.  
ولی...؟؟؟!!!

باید اول از شر این بچه خلاص می‌شد و بعد هم او.

[18.02.21 01:12]

#هاتکاشی ۳  
#سحرمرادی

داخل ماشین منتظرش نشست و نیومد.

@Rooman\_nazy1400

هیرو سرد... تلخو سخت، بی‌توجه به بوق زدن کاردو  
به سمت ابتدای خیابون قدم برداشت.

محال بود اجازه بده که از این جا به بعد، هیرو ماجرا  
رو با حساب و کتاب خودش جلو بره... هر چی بود با  
تمام اتفاقات افتاده بینشون الان بچهاش تو شکمش  
بود.

باید حواسش رو بیشتر جمع رفتارهاش می‌کرد.  
از این دختر سرتق خیلی کارها بر می‌ومد.

استارت زد و به راه افتاد، کنارش توقف کرد.  
-بیا سوار شو.

نگاش نکرد.  
-برو گمشو.

خندید.

-بیا بالا باهم بریم گم بشیم... تنهایی حال نمیده.

انگشتاشو پرحرص دور بند کیفش حلقه کرد و سعی کرد محکم‌ترو بلندتر قدم برداره.

-با تو مگه نیستم... بیا سوار شو ببینم؟  
لحنش کمی جدی‌تر شد و هیرو پوزخند زد.

نگاهش ناخافل به ماشین کوپه و زرد رنگ اون طرف خیابون رسید.

پسر جوون پشت فرمون هم لبخند دندون نماش روی هیرو بود.

-هیرو با توام؟

سرش رو از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و هیرو به سرعت از عرض خیابون گذشت.

[18.02.21 01:12]

#هاتکاشی ۴

#سحرمرادی

به ماشین رسید و برای سوت بلندی که پسر برایش  
زد چشمک ریزی حواله کرد.

تا کار دو متوجهی کار و حرکت هیرو بشه، ماشین از  
جاش کنده شد.

-دستم بهت نرسه فقط؟

پاشو روی گاز فشرد و از اولین دور برگردن، دور  
زد.

شماره‌ی هیرو رو گرفت... بوق آزاد و بعدش رد  
تماس.

ماشین زرد رنگش حکایت همون گاو پیشونی سفید  
بود که زود بین ماشین‌های دیگه پیداش کرد.

-زیدت بود؟

هیرو بی‌حواس هان گفت و از داخل آینه‌ی بغل پشت  
سرشون رو چک کرد.

-یارو... گیس قشنگه رو میگم.

گیس قشنگ رو خوب اومده بود.

-مزاحم بود... بی‌خیال.

دلش بابت این پیچوندن و سگ شدن کار دو خنک  
شده بود.

-کجا بریم حالا؟

-بچرخیم فعلاً.

سر تا پاشو تماشا کرد... تتوی روی دستش عکس یه  
لبو زیون قرمز بود.

-طرح خزتر از این نبود، بزنی؟

پسر جوون خنده‌ی دندون نمایی کرد.  
-خاصه برای خودش و با معنا.

خاص بودنش از روی موهای سیاه دستش پیدا بود...  
چندش و وحشتناک.

کنجکاو پرسید:

- و معنیش؟

با شیطننت و حالت شلی جواب داد.  
-اورال سکس.

هیرو پوزخند زد.  
-تبخال نرنی یه وقت؟

-نگو که اهلش نیستی که بهت نمیاد؟!!

اعصاب زر زدن های کسی رو نداشت.  
-فعلن یکم گاز بده.

ماشین کاردو رو دیده بود پشت سرشون و از بازی  
که راه انداخته بود راضی بود.

[18.02.21 01:12]

#هاتکاشی ۵

#سحرمرادی

-این چه مگس کنه‌ایه... بچه ک\*\*ی.

لپاشو گاز گرفت تا خنده‌اش پیدا نشه... وای به  
لحظه‌ای که دست کاردو بهش می‌رسید.

-برای شب پایه هستی؟

حواسش به لرزش چندباره‌ی موبایلش بود.  
-علاقمون تو سکس بهم نمی‌خورده.

-حیف اون لب و دهن نیست.



پیام کاردو رو باز کرد.

((فقط منتظرم باش))

همین که تونسته بود عصبیش کنه خوب بود... باید  
غنیمت می شمرد تا به وقتش حساب تمام این ماجراها  
رو یک جا براش جبران کنه.  
پرتمسخر جواب پسر رو داد.  
-می ترسم رودلت بشه.

صدای خنده اش بلند شد و نیم رخ هیرو رو تماشا  
کرد.

-نه بابا... بعدش نبات داغ میزنم یه آروغم روش.

با حس کوبیدن به چیزی تنشون سمت جلو پرتاب شد  
و هیرو ناخواسته دستش روی شکمش حایل شد.  
ناباور و گیج به حرکتش توجه کرد و با عربدهای  
کاردو اخم هاش در هم شد.

-بیا پایین.

-بشین ببینم، جناب کی باشن که دستور میدن؟!!

کاردو با دهن کجی بهش گفت.

-تو خفشو.

مشتش رو کوبید روی کاپوت.

-او یابو... میام فکتو میارم پایین ها... بکش کنار رد  
شیم.

هیرو با حس لرزشی داخل شکمش، پلکاشو بست.  
باورش بیشتر از سخت بودن برایش ترسناک بود.

[18.02.21 01:12]

#هاتکاشی ۶

#سحرمرادی

کاردو عاصی و از کوره در رفته بازوش رو کشید.  
از روی صندلی کنده شد و صداها توی سرش زنگ  
خوردن.

-ولش کن ببینم... کجا میبریش دیوث.

به قاعده‌ی یه نیم دور چرخیدن مشتش زیر چونه‌ی  
پسر فرود اومد.

-برو اون بر تا از وسط نصفت نکردم.

به آخ گفتن بلندش اعتنایی نکرد و سریع پشت  
فرمون نشست.

حواسش به هیروی کز کرده نبود... پدال گاز رو زیر  
پاهاش فشار می‌داد و نفس‌های سخت سینه‌شو  
می‌شکافت.

هیرو ولی حالش به مراتب بدتر شده بود... حالت  
تهوع سراغش اومده بود.  
-نگه دار.

-خفشو.

هر دو دستش رو از فریاد کاردو روی گوش‌هایش  
گذاشت.

کاردو خراب و ویرون فقط جاده‌ی پیش روش رو  
نگاه می‌کرد... قرار نبود ركب بخوره... هیچ موقع و  
هیچ وقت.

یه دستش تا روی دهنش پایین اومد و دلش در هم  
پیچ خورد.

ساعد دست کاردو رو چنگ انداخت و عق زد.

کاردو به سمتش چرخید و متوجهی حال بدش شد،  
راهنما زد و سرعتش رو کم کرد.

کنار اتوبان ایستاد و هیرو بی وقفه در رو باز کرد.

حس کرد جیگرش آتیش گرفت و تا گلویش بالا اومد.

سرش رو خم کرد و چندباره عق زد و صدای کوبیدن  
چندبارهی مشت کاردو رو، روی فرمون نشنید.

\*\*\*\*\*

[18.02.21 01:12]

#هاتکاشی ۷

#سحرمرادی

یک ساعتی از رسیدنشون گذشته بود و هیرو بی حال  
روی کاناپه ولو شده بود.  
-تمومش کن.

پلک‌هایش همچنان بسته بود و منظورش ریتم گرفتن  
پاهای کاردو روی پارکت بود.

-چی خوبه برات بدم بخوری؟

-کوفت.

از روی صندلی تا کنار کاناپه‌ای که هیرو روش بود  
جلو رفت.

نمی‌خواست الان و تو این وضعیت بیشتر از این دچار  
تنش و آشفتگی بشن.  
-پاشو بشین.

چشماشو درشت کرد.

-به من دست نزن کثافت.

کاردو کلافه دستش رو عقب کشید ولی کوتاه نیومد.  
خیلی چیزها تو وجودش مُرده بود... مثل محبت یا  
معرفت؟

جدی و محکم لب زد.

-به تغذیه‌ات... استراحتت توجه می‌کنی از این به بعد.

با همین چند حرفش آتشفشان درون هیرو رو فعال  
کرد که بلند شد و مقابلش ایستاد.

-بابت این گوهی که خوردی جواب پس میدی.

پوزخند زد... خاکستری‌هاش باز هم شده بودن دو  
گوی آتشین و ذوب می‌کردن هر احساسی رو دورن  
خودشون.

-این گوهی که ازش دم میزنی تنهایی نخوردم که؟!!

نمی‌دونست با چه کلامی عصبانیتش رو تخلیه کنه.  
-تو واقعن یه شیادی... یه عوضی مطلق... چطور  
تونستی گولم بزنی؟  
با تموم شدن حرفش اولین مشت رو به شکمش  
کوبید.

کاردو به سمتش قدم برداشت و یک قدم بزرگتر پس  
رفت.  
-روش تعصب داری؟

خندید... بلند و لج درار... به روی خودش نیاورد که  
از خاکستری‌هاش می‌ترسید.  
-ولی من... ازش متنفرم.

مشت دوم رو محکم‌تر کوبید و پلک‌های خودش از  
درد جمع شد.



@Rooman\_nazy1400

از چشمای برزخی کاردو متتفر هم بود... یه تتفر  
خاص.

فریاد زد و صداش تو سالن بزرگ خونه پیچید.

[18.02.21 01:12]

#هاتکاشی۸

#سحرمرادی

-دختر باشه می‌ندازمش.

لرزید و لجوجانه زل زد به چشمای کاردو.

-نه فرقی نداره من این بچه رو سقط می‌کنم در هر  
حال.

@Rooman\_nazy1400

کاردو با یه گام بلند کنارش ایستاد و مشت سومش  
رو تو هوا گرفت.

-با اجازه ی کی اونوقت؟ اونم بچه ی منو وقتی قلبش  
میزنه.

دستش از شدت فشار انگشت های کاردو درد گرفته  
بود و صداش پر از انزجار بود.

-تلافی همه ی اینارو سرت در میارم... به خاک سیاه  
می شونمت نامرد... توام مثل همه ی هم جنسات کثیفی  
و آشغال.

نیشخند زد به خوش خیالیش... کجای این آشغال  
بودن رو دیده بود، وقتی تازه اول راه بودن.

-مردی که با زنش باشه کثیفه؟ یا زنی که متاهله و  
همه جوره میپره؟

جیغ کشید و زیر دلش تیر کشید.

-برای خودت توهم چی رو زدی اسکول... چطور این  
مصیبت رو سرم آوردی... چکار کردی باهام که این  
شده حال و روزم... تو رو باید کُشت... باید دارت  
زد... باید انداختت جلوی...؟

نفس گرفت و بلندتر از قبل با تمام توانش فریاد زد.  
-از خونه‌ی من برو بیرون... برو تا داد نزدم بندازنت  
بیرون.

نگاه کاردو ولی خونسردانه به صورت برافروخته‌ی  
هیرو بود.

-زشت نیست شوهرتو بیرون می‌کنی؟

از پس در آوردن لُجش به خوبی بر می‌اومد.

-آخه تو چرا نمی‌فهمی... کدوم شوهر.... تو هیچ‌کس  
من نمیشی... برو گمشو.

دست آزادشو دور کمرش حلقه کرد.

-حرص و جوش برات خوب نیست، داد نزن... کسی  
خونه نیست... گفتم می‌خوام با زنم تنها باشم امشب.

آروم و بی‌توجه به خشم وجود هیرو صفحہ‌ی  
موبایلش رو روشن کرد... از رو کردن برگهای برنده  
بودنش لذت می‌برد و با نشون دادن فیلم داخلش دنیا  
رو بر سر هیرو خراب کرد.

-هنوزم باورت نمیشه که شوهرتم...اون همه مدرک  
و میگی جعلیه...این فیلم روهم بگو فتوشاپه... بچه‌ی  
تو شکمتو چی می‌تونی انکارش کنی که از من  
نیست؟!!

[18.02.21 01:12]

#هاتکاشی۹

## #سحرمرادی

چشمای درشت شده‌اش رو فیلم موند... تن برهنشون  
تو هم قفل شده بود و دختر زیر کاردو خودش بود...  
خود خودش... حتی صدای آه و ناله‌اش هم قابل  
شنیدن بود.

رطوبت لباس به عمد روی گردن هیرو نشست.  
-خودت گفتم من تنها کسیم که از سکس باهام لذت  
میبری و حالت بد نمیشه.

محال بود... غیر ممکن بود... پس چرا چیزی یادش  
نمی‌اومد؟!

دستش روی حرکت انگشت‌های کاردو نشست و  
نفسش تند شد.

لاله‌ی گوشش رو بوسید و هرم نفسش رو مخصوصن  
روی صورتش پخش کرد.

عقب رفت و تن چسبیده‌ی کاردو هم همراهش شد.  
گرمایش داشت اذیتش می‌کرد برای مغلوبش شدن.

کاردو باز هم شده بود همان همراه بی‌رحم.  
هیرو هر چی بود برایش یه خط قرمز بزرگ بود... یه  
ممنوعه‌ی خاص و متفاوت... و کسی خبر نداشت  
پشت این اتفاقات و رفتارهای یه پسر یاغی و از دنیا  
بریده دست به سینه به تماشای انجام انتقامش  
وایساده.

وارد اتاق هیرو شدن و کاردو بلافاصله در رو پشت  
سرشون قفل کرد.

خیبثانه و کار بلد زیر نبض گردن هیرو زمزمه کرد و  
لرزش و شل شدگی تنش رو دوباره حس کرد.

[18.02.21 01:12]

#هاتکاشی ۱۰

#سحرمرادی

-همه‌ی نیازها تو خودم امشب برطرف می‌کنم.

حالش خوب نبود... به سینه‌ی مردونه‌اش مشت کوبید  
و منزجر گفت:  
-برو... عقب.

محال بود عقب نشینی کنه.  
-چرا؟ تا قبل از قفل کردن در اتاق که صدای نفس‌ها  
گوشمو پر کرده بود.

انگار جون از بدنش خارج شده بود که آرام و با  
حالی ملتهب شده لب زد.

-اشتباه شد... برو... لطفاً.

پسرِ یاغی درون کاردو دست بردار نبود.  
-من شوهرتم... کمتر از اون حروم زادهای خیابونی  
نیستم که بهشون می‌گفتی روت تف کنن.

کم آورده بود و نمی‌خواست قبول کنه.  
-نمی‌خوام دست بزنی بهم... نمی‌خوام هیچ‌جوره  
باهات باشم... می‌دونی که اون صیغه جعلیه... کور  
که نبودی ندونی کارم چیه.

کاردو عاصی و پرنفوذ نگاهش کرد... از همون  
نگاه‌های که مو به تنش راست می‌کرد... دستش رو  
جلو برد و دور کمرش قفل کرد.

-من... با همون... صیغه‌ی جعلی... حاملت کردم...  
باهمونم امشب تا صبحم رو تنت زخم می‌زنم... ما تازه  
اول راهیم هیرو... شده یه قبر ته اون باغ بکنم و با  
بچه‌ی خودم چالت کنم... ولی پامو از این اتاق امشب  
بیرون نمی‌ذارم.



صورتش که مقابل هیرو قرار گرفت، خودش رو عقب کشید.

با این حرکتش کاردو رو جری تر کرد که گاز ریزی از گردنش گرفت و به جون لب‌هاش افتاد.

از این شل شدن و کم آوردن هیرو استفاده کرد.

نفس نفس می‌زد وقتی لباس‌هاش رو یکی یکی درآورد.

با حرکت دستش زیر پاشو خالی کرد و روی تخت انداختش... زیپ شلوارش رو باز کرد و با سوزش چنگی که روی بازوش افتاد وحشی شد.

صدای بلند آخ گفتن هیرو از دردی بود که توی تنش با حرکت کاردو نشست.

هنوز نشناخته بود که مرد رویش، یک پسر بی‌رحم و منتقم است؟!

\*\*\*\*\*

[18.02.21 01:12]

#هاتکاشی ۱۱

#سحرمرادی

((ماه‌ها قبل از روز دادگاه))

"هیرو"

مژده‌های بلند و کاشتش روی چشم‌هاش سایه انداخته  
بودند.

پلک‌هایش رو باز و بسته کرد و با صدای شیرین  
سرش رو صاف مقابل آینه نگه داشت.

-جون هرکی می‌پرستی دونه دونه نکنشون هیرو  
جون... بذار حداقل یک‌هفته بمونن روی چشمت.

بی‌اهمیت به تاکیدهای شیرین و بدون تشکر از روی  
صندلی بلند شد و به سمت اتاق خودش قدم برداشت.  
صفحه‌ی مانیتور رو به سمت خودش چرخوند و روی  
سالن رنگ‌کارها زوم کرد... نگاهش روی دختری که  
نمی‌شناختش ثابت موند.

پاهای خوش‌تراش و کشیدشو روی هم‌سوار کرد و با  
فشاردن شاسی میکروفن جلوش پیچ زد:  
-منیر... مدیریت؟

صندلیش رو به عقب چرخوند و دستگاه بخور رو  
روشن کرد تا هوای خشک اتاق نفسش رو اذیت  
نکنه.

-جانم هیرو جان؟

با اشاره‌ی دستش به منیر اشاره کرد که بشیند.

-اون دختره کنار سوده ایستاده کیه؟

منیر خودش رو جمع و جور کرد و پر تردید جواب داد:

-نیروی جدید... اومده کار آموزی.

-با اجازه‌ی کی؟

نگاه مستقیمش رو از صورت جدی هیرو گرفت.

-دیروز نبودی باهات هماهنگ کنم... دست تنها بود گفتم بیاد کمکش سرش خیلی شلوغه.

هیرو ایستاد.

-تو بیخود کردی سرخود برای خودت تصمیم گرفتی.

دستای منیر مشت شد.

-من اینجا برگ چغندرم؟ نگفتم بدون هماهنگی و  
اجازه‌ی من گوه اضافه نخورید؟

فریاد زد

-نگفتم؟

-گفتی هیرو جان... نبودی منم دیدم سالن شلوغ شده  
کارا عقب میفته گفتم بیاد تا باهاتون در موردش  
صحبت کنم... الانم خودم می‌خواستم پیام برات بگم...  
بچه‌ها گفتن شیرین داره مژه‌هاتو ترمیم می‌کنه.

طبق معمول همیشه سالن در سکوت فرو رفته بود و  
از کسی صدا در نمی‌یومد با داد زدن‌های هیرو.

-کل حقوق این ماه خودتو اون سودهی نفهمو که  
ندادم می‌فهمی بی‌خبر برای خودت تصمیم‌گیری و  
هر آشغالی رو تو مجموعه‌ی من راه ندی... من اگه  
می‌خواستم اینجوری رفتار کنم که الان باید هنوز مثل  
شما بی‌عرضه‌ها با دو متر بند تو دک و دهن مردم  
دولا و راست می‌شدم و بند می‌نداختم... اخطار بعدی  
اخراجی منیر... از پس سالن‌داریت برنمیای گورتو گم  
کن... چیزی که زیاده برای مجموعه‌ی من آدم  
متعهد.

براش احترام و حساب کوچک و بزرگی جایگاهی  
نداشت وقتی پای اعتبار کاریش وسط می‌اومد.

منیر کلافه و عصبی مقابلش ایستاد... دلش چند حرف  
درشت زدن به دختر بد دهن و کم‌سن و سال‌تر از  
خودش می‌خواست ولی متأسف بود که برای کارش  
سال‌ها زحمت کشیده بود.

چرخید تا از اتاق بیرون برود که دوباره شنید.

-فرستش اینجا.

-کیو؟

-دختر جدید.

-باشه.

-خودتم چند روز جلو چشم نیا.

روی صندلیش نشست و هر دو دستش رو کنار  
شقیقه‌هاش فشار داد.

-چیه؟ چی شده دوباره گرد و خاک کردی تو!

موهای لختش رو از توی صورتش کنار زد و به  
شکیبا نگاه کرد.

-تو کی اومدی؟!-

-دیدم داری منیر طفلی رو تیربارون می‌کنی موندم  
بیرون ترکش‌هات منو نگیره.

-مسخره... ببند اون درو پشت سرت.

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۱۲

#سحرمرادی

کیفش رو انداخت روی صندلی و در رو بست...  
لباس‌هاشو آویزون کرد و نگاه هیرو تا یقه‌ی باز  
تاپش بالا رفت.



-رفتی دکتر؟

ماگ خالیش رو زیر دستگاه گرفت و با گرفتن  
آبجوش بسته‌ی نسکافه رو از کنارش برداشت.  
-نه بابا فرهنگ بیشعور سرکارم گذاشت.

-برای منم بریز... چطور؟

-در کل اگر من نیام و یه چیزی نخورم تو یا دستات  
شکسته برای خودت درست کنی یا اینجا هم دنبال  
حمال مجانی می‌گردی.

خندید و چال‌های مصنوعی لب‌هاش فرو رفتند.  
-دقت کردی صدم ثانیه به فکت استراحت نمیدی  
شکیبا!

ماگ پر شده‌ی هیرو رو مقابلش گذاشت و با کج  
کردن لب و دهنش کجکی گفت:  
-اوساتون با همین فک همیشه در حال چرخشش تا  
اینجا کشوندتون.

هر دو پر منظور همو نگاه کردند و هیرو با خنده  
پرسید:  
-زدی مخشو؟

-یه جوری زدم که پدر سگ تا صبح خوابش نمی‌رفت  
گور به گور شده.

هیرو از پشت ماگ‌بالا برده‌اش لب زد:  
-پس دیشب تشریف نیوردی... اونجا بودی؟

شکیبا خندید و وسط خنده‌اش دست به کمر آخ گفت.  
-پدر سگ زد کمرم و نابود کرد... نه یبار نه دو  
بار... جان هیرو اینا رو تو گورم بذاری باز پا کارن و

زیر شکمشون فعاله... بیخود نیست هفت تا بچه پس انداخته.

-اوه مای گاد... چه خبر بوده؟

شکیبا با دستش ادایی در آورد و هر دو با گرفتن منظورش زدن زیر خنده.

-یجوری از زن صیغهای هاش تعریف می کرد که رضاشاه از خدماتش به این مملکت یبارم نگفت.

-موقعیتشو داشته نداشته قضا بشه حاجتش.

-بهش می گم حالا چرا با هر کی خوابیدی یه بچه راه انداختی... چه حوصله ای داری... پدر سگ میگه برای چی لذت خودمو نصفه کنم... پس می ندازم و

خرجشم می‌دم... بالاخره یکی باید این همه مالو  
بخوره.

هیرو با اخم گوش میده.  
-پس خودتو برای مامان بچه‌ی هشتم شدن حاضر  
کن.

بالا اومدن شست شکیبا خنده‌ی هیرو رو کامل  
می‌کنه.

-گوه خورده... خودم حواسم هست... حالا بذار ببینم  
چقدر می‌تونم این شوگر ددی رو تیغ بزنم تا تخمِ ترکه  
براش پس انداختن.

ماگ خالیشو روی میز رها می‌کنه و قبل از بیرون  
رفتنش می‌گه:

-برم بدم نیلو یکم ماساژم بده کوفتگی تنم بره... من  
با این یارو کارم طول بکشه صدتا ارتروز و دیسک  
گرفتم.

-مگه نمی‌گی براش مهم نیست... چطور می‌خوای  
خالیش کنی؟

ژست مطمئنی به خودش گرفت.

-شکیباتو دست کم نگیر... تو حرفاش یه چیزی  
فهمیدم که میشه باهاش خیلی تاخت.

تای ابروش با حرف شکیبا بالا رفت و با دیدن دختر  
کز کرده‌ی کنار در اخم‌هاشو تو هم کشید.

-بیا تو ببینم.

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۱۳

#سحرمرادی

سرتا پای دختر مقابلش و برانداز کرد و جدی گفت:  
-کی فرستادت؟

دختر لب ورچید و با سکوت خیره نگاه کرد.

-گری؟

شونه‌هاش بالا پرید با کوبیدن دست هیرو روی میز.

-کدوم بی‌پدری بهت پول داده بیای تو مجموعه‌ی من  
موش بدوئی؟

-هیچ... کس.

-تو گفתי منم باورم شد... خودت و خر فرض کردی  
یا منو ساده که باورم بشه توی یه الف بچه می‌خوای  
برای من زیر آبی بری؟

دختر مستاصل و نگران زمزمه کرد.

-من متوجه نمی‌شم چی می‌گید... سوده جون رو  
دختر خالم بهم معرفی کرد منم ازشون خواستم بهم  
کار یاد بدن.

-دختر خالتو و سوده جونت نگفتن اینجا کجاست؟  
نگفتن هرکسی پاش به اینجا باز نمیشه... فکر کردی  
شهر هرته... هرکی از راه رسید برای خودش سرشو  
بندازه پایین و بیاد جز کارمندای مجموعه‌ی من  
بشه... کشکه؟ نه دختر جون اینجا رو با اون  
طویله‌ای که ازش بیرون اومدی اشتباه گرفتی...  
وسایلتو جمع می‌کنی و میری... ولی وای به روزی  
که بفهمم ازکجا اومدی یا کی اجیرت کرده.

مردمک‌های پر اشک دختر تا صورت برافروخته و  
جدی هیرو بالا رفت... لبش رو گاز گرفت تا اشکش  
روی صورتش سُر نخوره.

-من به این کار نیاز دارم... ولی میرم... خیالتون  
راحت باشه که من از طرف کسی نیومدم... سوده هم  
به من لطف کرد... اما شما مراقب لحن حرف زدننتون  
باشید، تهمت زدن تاوان داره... من جوابتونو نمی‌دم.

دختر که با صورت گریون بیرون میره مردمک‌های  
هیرو عصبی تا اسم نقش بسته روی صفحه‌ی  
موبایلش پایین کشیده میشه.

اخم‌های در همش با دیدن اسم امیرارسلان بیشتر در  
هم میشه... رد تماس میزنه و بلافاصله شماره  
می‌گیره که می‌شنوه.

-آمری باشه خانم؟



-یه دختر عینکی میاد بیرون یکی از بچه‌هارو بفرست  
سایه به سایه دنبالش برن... ببینن کجاها میره.

-چشم خاتم.

وارد صفحہ‌ی پیامش میشه و برای امیرارسلان تایپ  
میکنه.

((سرم خیلی شلوغه... آزاد شدم میزنم بهت))

کیف و وسایلش رو برمی‌داره و با شنیدن صدای  
خنده‌های شکیبا سگرمه‌هاشو بیشتر در هم می‌کنه.

بدش می‌اومد که با رفتارهای سبکش جدیت مدیریتش  
رو زیر سوال می‌برد.  
از داخل آینه جدی نگاهش کرد.

-اوه... اوه... گاوم زایید... من رفتم دُخیا.

@Rooman\_nazy1400

از کنار هیرو رد میشه و زیر لب زمزمه میکنه:  
-جووووون... اخمتو قربون.

-پپوش بریم.

\*\*\*\*\*

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۱۴

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

"کاردو"

گزینه‌ی رسیدن به مقصد رو لمس کرد و منتظر موند  
تا مسافرش پیاده بشه.

-خیلی ممنون آقا... اینترنتی پرداخت کردم.

-بله... به سلامت.

با صدای بسته شدن در ماشین پاشو روی گاز گذاشت  
و موبایلش رو به دست گرفت... از میان تماس‌های  
از دست رفته‌اش شماره‌ی کمند رو لمس کرد و  
موبایل رو کنار گوشش گذاشت.

-سلام داداش... خسته نباشی.

-ممنون... خونه نیستید؟

خنده‌های ریز کمند خلق همیشه تتگشو باز کرد.  
-اومدیم خونه خاله بهشته، مامان گفت بهت بگم دیگه  
نری خونه سر راه بیای همین‌جا.

صدای خاموش شدن موتور ماشین در گوشش پیچید.  
-لباسامو عوض کنم میام.

-زود بیا داداش... خاله بهشته دیزی سنگی گذاشته  
برات.

گوشه‌ی لبش خندید اما اخمش با دیدن ماشین پدرش  
در هم رفت.  
-میام.

برگشته بود... درست بعد از یک ماه نبودن.

موبایلش رو سُر داد داخل جیب شلوارش... کلید رو  
آروم داخل قفل چرخوند و با دیدن دو جفت کفش  
مقابلش دستاش مشت شد.

کفش‌های پاشنه بلندی که کنار کفش‌های پدرش جفت  
شده بودند نفسش رو سنگین کرد.  
به آهستگی درو پشت سرش بست و جلو رفت.

خنده‌ی بلند زنانه‌ای گوشش رو زد.  
- چرا انقدر عجله داری؟

- تو همیشه منو از خودم بیخود میکنی.

تکیه داد به دیوار... کلید و میان انگشتاش فشرد و  
داغی رو تا پشت گردن و گوش‌هایش حس کرد.

- مگه نگفتی زن و بچه‌ها نیستن... منم که تا صبحم  
پیشتم... بیا اول یه چیزی بخوریم.

صدای افتادن و شکستن چیزی با آخ بلند گفتن زن  
قدم‌هاشو عقب برد.

چفت در رو کشید و با بیرون رفتنش در رو محکم و  
عمداً روی هم کوبید.

شده بود کوه آتشفشان و در کمال ناباوری خوشحال  
بود از نبودن مادر و خواهر و برادرش.

گاز ماشین رو پر کرد و وقتی از پیچ کوچه عبور کرد  
از آینه‌ی وسط صورت پراخم پدرش رو از لای در باز  
خانه دید.

شده بود بیست و هفت سالش و هنوزم شاهد  
کثافت‌کاری‌های پدرش بود... دنیا وارونه شده بود که  
جاهشون باهم عوض شده بود... جای اینکه خودش  
به عنوان یک پسر مجرد دنبال مکان و موقعیت  
باشد... پدر بی‌ملاحظه‌اش سال‌ها بود که رگ  
بی‌معرفتی و نامردی‌اش رو باد کرده بود.

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۱۵

#سحرمرادی

انگشتش رو روی شاسی زنگ گذاشت و بی توجه به  
زنگ بلبلی و صدای بلندش فشارش داد... انگار  
می خواست حرصش رو سر زنگ بینوا خالی کنه.  
-سر آوردی مگه... چه خبرته.

با دیدن اخم مصلحتی رامین بهش تنه زد و وارد  
حیاط خانه شد... نگاهش از روی شمعدونی ها تا  
حوض ترک برداشته و قدیمی رو بروش پیش رفت.

با شنیدن خنده‌ی کمند سر و صورتش رو بالا گرفت.  
روی ایوون ایستاده بود و برایش دست تکون می‌داد.  
لبخند زد، کم جون و بی‌رمق.

-کشتی‌های طلای غرق شدن؟

به دستی که روی شونه‌اش نشست توجه نکرد و شیر  
آب رو باز کرد.

مشت‌های پرش رو چندبار روی صورتش پاچید. ولی  
آتش وجودش خاموش نشد.

-روبراهی؟!!

سماجت رامین کلافه‌اش کرده بود اون هم در نادرست  
ترین زمان ناممکن.

-تغییر سمت دادی... جای کنکاش تو کار مردم افتادی  
به تفتیش من؟



-همش از سر نگرانیه... و گرنه که سرتا پاتو بچلونم  
هم چیز بدرد بخوری نصیبم نمیشه، بتونم ازش مایه  
تيله بکشم بیرون.

عقب رفتن و کنار دیوار آجری ایستادند.

-نه مثل اینکه خوب ساخته بهت... کبکت خروس  
میخونه.

با خنده و ژست جدی تای ابروش رو بالا انداخت.  
-بالاخره استعداد داداشت کشف شد تو نمیری؟

-کدوم بدبختاین که به تو اعتماد کردن؟

-یه کاری کردم براشون کارستون... ندیدی رخس دم  
درو؟!

-نه... ندیدم.

-به عمه بهشته و مامانت گفتم قسطی خریدمش...  
سمج کار و بار جدیدم شدن گفتم تو یه شرکت  
مشغولم.

-امیدوارم گند سری پیش رو تکرار نکنی.

-اونا که حقشون بود... وقتی با اون رزمه جواب رد  
می‌دادن باید حالیشون می‌شد هیچی بارشون نیست و  
به راحتی می‌شه سایت آبکیشون رو هک کرد.

با صدای باز شدن در حیاط حرفشون نیمه کاره موند.

صورت مرجان با دیدن دو جفت چشم مقابلش جا  
خورده و غافلگیر در هم شد و زیر لب سلام کرد.

@Rooman\_nazy1400

رامین بعد از دادن جواب سلامش به سمت پله‌ها  
حرکت کرد .

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۱۶

#سحرمرادی

هنوز از کنار کاردو عبور نکرده بود که بازویش  
کشیده شد.

-کجا تشریف داشتی تا این وقت شب؟

مرجان لبورچیده و خسته نگاهشو تا روی صورت  
پراز اخم و سوال کاردو بالا آورد.

@Rooman\_nazy1400

انگار قرار بود هربار که مردمک‌هاش به این  
خاکستری‌های وحشی گره می‌خوردند، نفسش تنگ و  
تنگ‌تر بشه.

-کار داشتم جایی.

-پرسیدم کجا بودی تا این وقت شب که کار داشتی؟

بازوش رو از دست محکم شده‌ی کاردو بیرون کشید  
و گفت:

-تهران بودم.

سگرمه‌هاش بیشتر در هم شد.

-تهران برای چی؟

-کاردو جان مامان نمی‌خوای دیگه بیای بالا؟

صدا و مهر مادرانه‌ی راضیه حواسش رو انقدری  
پرت کرد که به مرجان فرصت گریز بده و خودش هم  
خسته دنبالش راهی بشه.

راهی خانه‌ای که اگر سال‌ها بود سایه‌ی یک مرد  
رویش نیفتاده بود ولی گرمایش از خانه‌ی مرد دار  
خودشان بیشتر بود... بس که زنِ این خانه مردتر از  
مرد خانه‌شان بود.

دولا شد و مثل همیشه پیشانی محرم‌هاشو بوسید و  
ندید نگاه گرفتن مرجان رو که پر بود از حسرت.

-دیر اومدی عزیزکرده‌ی راضیه؟

کمرش رو که به پشتی تکیه داد انگار قوت به جونش  
برگشت که صورتش رو سمت خاله بهشته‌اش کرد.

-ترافیک حساب و کتابش دست من نیست خاله.

کمند سینی به دست جلوش زانو زد و چای رو  
مقابلش گذاشت.

-بخور داداش... خستگی بره برای دشمنات.  
نشست و برخاست کردن با راضیه و بهشته تاثیرش  
رو به کلام کمند هم گذاشته بود.

-قلت کو پس؟

کمند بی‌هوا به مادرش نگاه کرد و کاردو رد نگاهش  
رو گرفت.

نگاه پر از سوال کاردو چفت و بست لب‌های راضیه  
رو باز کرد.

-اجازه گرفت چندساعتی رفت خونه‌ی دوستش  
جزوشو کامل کنه... بعدشم بره خونه... مسیرش به  
اون سمت نزدیک‌تره.

@Rooman\_nazy1400

سینی چایی رو از خودش دور کرد، بی هوا بلند شد و  
شماره‌اش را گرفت.

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۱۷

#سحرمرادی

بعد از بوق سوم شنید  
-سلام داداش.

-کجایی کمال؟

کمی سکوت کرد و بعد جواب داد

@Rooman\_nazy1400

-از مامان اجازه گرفتم داداش... الانم دیگه  
می‌خواستم برگردم خونه.

-بیا اینجا.

-آخه تا من پیام شما می‌خواید برگردید.

-همین که گفتم کمال... یک ساعت نشده اینجایی.

-چشم.

موبایلش رو روی طاقچه انداخت و شنید.  
-خلقت چرا انقدر تنگه؟

صدای خنده‌ی کمند و رامین حواسش رو برای  
لحظه‌ای پرت کرد... سرشون رو فرو کرده بودند  
داخل موبایل و بی‌توجه به اطرافشون می‌خندیدند.



-چیزی نیست خاله... خُلقم تنگ نباشه می‌ترسم  
شرمنده‌ی روزگارم بشم.

-دشمنت شرمنده... چه حرفیه.

هر چه کرد نتوانست به محبت کلام خاله بهشته بخندد  
و خطاب به کمند گفت:

-پاشو کمک مرجان سفره رو بنداز.

کمند که هم زمان با ایستادن چشم گفت، نگاه مرجان  
تاب خورد و از روی کاسه‌های گل‌سرخ روی سفره تا  
صورت او بالا اومد و لبخند ملیحانه‌ای روی صورتش  
نشست.

با اینکه عادت کرده بود به این توجه و حواس جمعی  
رفتارهای کاردو ولی هربار به نوعی ته دلش فرو  
می‌ریخت.

دور سفره که نشستن بوی عطر نان تازه و ریحون  
سبزی خوردن حال بهتری رو بهشون هدیه داد.

رامین با خنده و شوخی برایشون نان تیکه می‌کرد و  
کاردو گوشکوب روی محتویات دیزی می‌کوبید.

سهم شان را تقسیم کرد و قبل از دادن ظرف مرجان  
زیر لبو ریز گفت:

-خواست باشه، حواسم هست که جوابمو ندادی.

مرجان مات حرف کاردو دستش رو با سستی عقب  
کشید و کسل‌تر از قبل تمام ماجرای امروز برایش  
تداعی شد.

-چرا با غذات بازی می‌کنی مرجان؟!

فقط تونست در جواب مادرش بگه:

-بازی نمی‌کنم... می‌خورم.

@Rooman\_nazy1400

با شنیدن صدای زنگ خانه رامین برای باز کردن بلند  
شد و زیر لب غر زد.

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۱۸

#سحرمرادی

"هیرو"

حواسش از عکس قدیمی داخل گالری موبایلش به  
شهر کشیده شد.

به شهر بی درو پیکر مقابلش که از نظرش شبیه  
یک کوسه‌ی بزرگ بود.

@Rooman\_nazy1400

## وحشی جنگنده

و یک شکارچی قهار با آرواره‌هایی که می‌توانست  
قدرتش رو به رخ بکشد.

- چرا بهش زنگ نمی‌زنی؟

دستشو از زیر چونه‌اش برداشت و بی‌اهمیت به نگاه  
مستقیم شکیبا گفت.

- که دوباره دعوا مون بشه سر نخواستتش... که  
دوباره یادم بیاد بلاهایی که سرم آورده و با دیدن  
ریختش عقم بگیره؟

تندی کلامش، شکیبا رو تا رسیدن به سکوت  
واداشت.

با توقف ماشین جلوی در عمارت منتظر موندند تا  
وارد بشن و درهای ماشین براشون باز بشه.

هیرو مثل همیشه پاشنه‌های بلند کفشش رو روی  
سنگ‌ریزه‌های کف باغ فشرد و پرغرور قدم برداشت.

صدای بلند موزیک از بیرون عمارت هم به گوش  
می‌رسید.

-فکر کنم دوباره این دوتا خل و چل باهم برگشتن.

صورت پر اخم هیرو با حرف شکيبا روی  
رقص‌نوری که از پنجره‌ها خاموش و روشن شدنش  
مشخص بود، در هم‌تر شد.

شکيبا با دیدن نمایش روبروش به خنده افتاد.

فرهنگ دست‌هاشو دور کمر امیر ارسلان حلقه کرده  
بود و تاب می‌خورد.

کلافگی امیر ارسلان از چشم‌های بسته و سر بالا  
گرفته‌اش به سمت سقف مشخص بود.

با صدای قطع شدن موسیقی صورت جاخوردشون به  
سمت هیرو برگشت که دست به سینه با کنترلی که  
داخل دستش داشت مقابلشون ایستاده بود.

-سلام بر پلنگان اصیل وطنی.

خنده‌های نابجا و بلندش با بساط چیده شده روی میز  
توجیه شده بود.

امیر ارسلان خودش رو عقب کشید و فرهنگ اینبار  
با صدای کشیده‌تری گفت.

-کجا عشقم... تو قول یه رقص کامل و عاشقونه رو  
به‌م داده بودی... شب قشنگمون رو خراب نکن.

هیرو پر غیظ لب زد

-بس کن فرهنگ... هربار شروع میکنی بهت میگم  
زیاده روی نکن که نیفتی به چرت و پرت گفتن و  
رفتار کردن.

-من دارم حرف از عشق می‌زنم... تو میگی چرت و  
پرت؟

-خداییش فرهنگ خیلی چندش میشی اینجوری می‌گی.

نگاه مات شده‌ی فرهنگ روی شکيبا موند.

-باز کن درها رو یکم هوای خونه عوض بشه.

امیر ارسلان به حرف هیرو به سمت پنجره‌ها رفت و  
نگاه مغموم فرهنگ با گرفته شدن بازوش توسط  
هیرو ازش کنده شد.

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۱۹

#سحرمرادی

پله‌ها رو با فحش‌های زیر لب هیرو و چرت و پرت  
گفتن‌های فرهنگ بالا رفتن.

وارد اتاق فرهنگ شدن و هیرو در حمام رو باز کرد.

-بشین اونجا.



روی توالت فرنگی نشست و هیرو قبل از بیرون رفتنش توپید.

-بکن اون لباساتو... دوش بگیر یکم میزون بشی.

-من الان خیلی میزونم هیرو... حالم داشت خوب می شد اگر نمی رسیدید.

کلافگی نگاه هیرو از غم مردمک های فرهنگ بود.  
-دوش بگیر بیا بیرون.

لبه ی تخت نشست و دست هاش و روی شقیقه هاش گذاشت.

حوصله ی فکر کردن نداشت حتی حرف زدنش هم دیگر فایده ای نداشت و خیلی وقت بود که اوضاعشون همین بود.

برای عوض کردن لباس‌هاش وارد اتاق خودش شد.  
پنجره‌ی اتاقش رو باز کرد و سیگارش رو آتش زد.

دوده‌های سیگار رو حلقه‌ای و با مهارت بیرون  
فرستاد... عادتش شده بود که خودش رو درگیر  
حلقه‌های حبابی و پوچ کنه... برای رهایی... رهایی  
از فراموشی... فراموشی...؟

به سمت کمدش برگشت و کشو رو بیرون کشید...  
نگاهش بین وسایل داخلش چرخید و دستگاه ویبره  
رو بیرون کشید و به برق زد.

قفسه‌ی سینه‌اش پر و خالی شد.  
وارد سرویس بهداشتی شد و دست‌هاشو زیر آب سرد  
نگه داشت و خیس‌شو تا پشت گردن و روی قفسه‌ی  
سینه‌اش مالید.

با بیرون اومدن از سرویس نگاه پر خشمش روی  
صورت درهم و ماتمانده‌ی شکیبا توقف کرد.

-در زدن بلد نیستی؟

-برای شام اومدم صدات کنم.

مسیر نگاه شکیبا آزارش می‌داد.

-خب زدی... برو بیرون.

اعصاب هر دوشون بهم ریخته شده بود.

-تو... آخه... این!!!

-برو بیرون شکیبا... به روی خودتم نیار چی دیدی.

@Rooman\_nazy1400

-خیلی وقت بود دیگه ازش استفاده نمی‌کردی.

هیرو تا کنار پنجره جلو رفت و به باغ فرو رفته در  
تاریکی نگاه کرد.

-بدم میاد در موردش حرف بزنم... توام تو چیزی که  
بهت مربوط همیشه دخالت نکن... گمشو بیرون.

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۲۰

#سحرمرادی

شکیبا متاسف و بهم ریخته عقب رفت و قبل از  
بیرون رفتن کاملش دوباره لب زد.

@Rooman\_nazy1400

-نکبت زندگی ماها هیچ وقت تمومی نداره.

توانسته بود با حرفش هیرو رو به اوج انزجار از خودش و عصبانیت نزدیک کند.

-یادت رفته نکبت زندگی ماها از کجا اومد؟ یادت رفته یا خودتو زدی به خریت!

-یادم نرفته... بیا شام بخوریم.

صدای بغض کرده‌ی شکیبا کلافگیش رو بیشتر کرد...  
تصاویر دور و محو شبیه، شبی سرگردان میان  
ذهنش بالا و پایین می‌شدند.

دستش رو تا جلوی چشم‌هاش بالا آورد و چرخش  
مردمک‌هاش روی مچ دستش و یادگاری‌هاش ثابت  
موند.

توان مرور کثافت‌های پنهان زندگیش رو نداشت که  
به سرعت از اتاق خارج شد و پله‌ها رو سرازیر شد.

-فرهنگ از اون همه دوست دخترهای رنگا وارنگ،  
کارت رسیده به آویزون شدن به این نره غول؟

-الان می‌خواستی داداشت و با خاک یکسان کنی یا  
منو بزنی؟!

لحن پر از اعتراض امیرارسلان به شکيبا، فرهنگ  
رو به خنده واداشت و گفت.

-این پسر خدای جذابیتته... تقصیر تو نیست... یه مدته  
با این پیرو پاتال‌های گشتی کلاً مزاجت تغییر کرده.

صدای مسخره‌ای که شکيبا با دهنش درآورد، نگاه پر  
از غیض هیرو رو به سمتش برگردوند.

-احساس همونا از این بیشتره... توام اینجوری حرف  
نزن فرهنگ حالمو بد می‌کنی... آدم اینو میبینه یاد  
تیربرق سر کوچه میفته.

هیرو بی‌تفاوت به کلکل‌های تکراریشن لیوان  
نوشیدنیش رو بالا رفت.

-از اینکه بهت پا ندادم داری می‌سوزی... بگو کجاته  
دقیقاً خودم برات پمادشو بزنم.

-خفشو بابا... مادر ق...

-تمومش کن شکیبا.

لحن پر از اخطار هیرو لبشرو به ادامه دادن فحشش  
بست.

-بدم میاد جنبه‌ی حرف زدن باهمو ندارید... پس  
بکشید زیپ اون طویلتونو.

-تقصیر منه همش.

نگاه هر سه‌شون روی فرهنگی بود که با غذایش  
بازی می‌کرد.

هیرو که می‌دانست دلیل مقصر دوندستن خودش چیه،  
مسیر بحث رو تغییر جهت داد.

-برنامه‌ها تا کجا پیش رفت؟

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۲۱

#سحرمرادی



فرهنگ به امیرارسلان نگاه دوخت.  
-دنبال جای مطمئنم.

-خیلی طول نکشید به نظرت؟

دست‌هاشو تو هم قلاب کرد و با نگاه گوشه‌ای گفت.  
-یکم می‌خوام از فاز سوسول بازی سری قبل بیایم  
بیرون... خوشم نیومد دیدم بچه مچه زیاده تو جمع.

-خب؟

-فعلاً چندتا مهمونی با فرهنگ رفتیم و قراره بریم...  
دنبال چندتا کیس آس می‌گردم.

-چیزیم پیدا کردی؟

هر دو خندیدن و این بار فرهنگ جواب داد.

-شاه ماهی صید کردیم... تپل... یکم مخ زنی می‌خواد  
که تهش دست خودتونو می‌بوسه.

-زیر سن قانونی سمت من پاس ندید.

-خیالت راحت بازنشسته‌هاشو گذاشتیم برات کنار.  
شکیبا شست مبارکش رو برای امیرارسلان بالا آورد.

-میرم بخوابم... عکس و مشخصاتشون رو برام  
بفرست.

بقیه هم بعد از هیرو از جاشون بلند شدن.  
-میگم این پسره برات ارسال کنه.

نیم چرخ زده و روبه فرهنگ گفت.  
-اسمش چی بود؟

-رامین.

-حواستون باشه نخواد زیر آبی بره.

-خیالت راحت.

سرش رو تکان داد و به سمت پله‌ها قدم برداشت.

وارد اتاق شد و کلید رو داخل قفل چرخاند.

پنجره رو بست و پرده رو کشید.

لباس‌هاش رو یکی یکی از تنش کند و مقابل آینه ایستاد.

نگاهش از روی شونه‌های برهنه‌اش پایین تر رفت و خودش رو تماشا کرد.

دستگاه رو از برق کشید و خودش رو روی تخت بالا کشید.

با لرزیدن دستگاه ویبره‌ی داخل دستش پلکاش روی هم کوبیده شد و دستش مابین پاهاش فرو رفت.

نفسش مقطعی و تنگ بیرون اومد و قفسه‌ی سینه‌اش پرشتاب بالا و پایین شد.

صدای ناله‌هایش، تلخ‌ترین سمفونی زندگیش بود.

تقلا کرد. بدنش در هم پیچید و گردنش خیس از دونه‌های عرق به تب و نیاز وجودش نشست.

دست آزادش روی ملحفه‌ی تخت مشت شد و با حس نبض زدن زیر شکمش، سست و بی‌نا خودش رو رها کرد.

@Rooman\_nazy1400

اولین قطره‌ی اشکش رو با حرص و نفرت پاک کرد.

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۲۲

#سحرمرادی

احساس سرما و لرز به تمام جسمش رخنه کرده بود.  
هر چه تلاش کرد تا چیزی به روی بدن برهنه‌اش  
بکشد، نیافت.

مژده‌های کاشتش بهم چسبیده بود و پلک باز کردنش  
رو مشکل کرده بود.

نور اندک داخل اتاق خبر از تمام شدن یک شب نکبت  
دیگه رو می‌داد.

@Rooman\_nazy1400

گلویش درد می‌کرد و لب‌هاش خشک و نا مطلوب بهم  
چسبیده بود.

به سختی روی تخت نشست و اولین چیزی که دید  
رنگ صورتی دستگاه بود.

دستش تا جلوی لب‌هاش بالا اومد و تو خودش جمع  
شد.

احساس ضعف... بیچارگی و انزجار تکراری ترین  
حس حاکم خیلی از روزها و لحظه‌های مشابهش بود.

یک شب تاریک دیگه رو با این دستگاه سر کرده بود  
و درست وقتی به اوج برطرف شدن نیازش رسیده  
بود در خودش مُرده بود... یک مرگ تدریجی و  
شوم... شوم و هراس‌آور.

تن محکوم به عذابش رو به قطرات آب سپرد تا  
بشورند و ببرند هرچی نکبت و ترس رو از وجودش.

پاهای کشیدشو داخل وان پر از آب باز کرد و سرش  
رو به عقب و لبه‌ی چرمی وان تکیه داد.

دست‌هایش از روی لبه‌ی وان میان آب فرو رفتن و  
روی شکمش چنگ شدند.

پلک‌هایش با ترس و آشفتگی از تصاویر مبهم باز  
شدند و تلخ‌تر و سخت‌تر از همیشه به جنگ  
سرنوشت شتافت.

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۲۳

#سحرمرادی

"کاردو"

ژیلت رو زیر شیر آب گرفت و موهای جامانده‌ی  
صورتش رو از میان لبه‌های تیغش، شست.

حوله رو روی صورت اصلاح شده‌اش گذاشت و وارد  
پذیرایی شد.

-سلام داداش صبح بخیر... بیا صبحونه حاضره.

به طرف کمند که پشت کانترا ایستاده بود رفت و با  
دیدن آشپزخانه‌ی خالی گفت.

-سلام... مامان و کمال پس؟



-کمال آزمونش زود شروع می شد رفت... مامانم  
پایینه.

دستش میان راه برای برداشتن چایی تو هوا موند.  
-پایین برای چی؟!-

مقابلش نشست و ظرف نیمرو، رو سمت کاردو  
گرفت.

-انگار بابا دیشب اومده بوده، مهمون داشته... گفت  
برم یکم جمع آوری کنم.

-بیخود کرده.

با غیظ کاردو، کمند فوراً گفت.  
-من بهش گفتم پیام کمکت... گفت بشین سر درست.

ایستاد عصبی و بهم ریخته توپید.  
-حق نداری هیچ وقت پاتو اونجا بذاری.

جوابی که نشنید بلندتر تاکید کرد.  
-فهمیدی؟

-چشم داداش.

پله‌ها رو پاکوبان و پرحرص پایین رفت و در نیمه‌باز  
چوبی رو با چنان شتابی به عقب هول داد که به  
دیوار پشتش کوبیده شد.

مات ماند... صدای مردونه‌اش برای بالا اومدن تقلا  
کرد.

-دست به اون کثافت‌زن.

-کی بیدار شدی مادر؟!!

راضیه صدای مغمومش رو با خنده‌ی مصنوعی روی  
صورتش مهار کرد.

کاردو کمی جلوتر رفت... صورتش از دیدن منظره‌ی  
کریه مقابله‌ش درهم شد... دستمال‌های گوله شده‌ی  
کنار تخت... بسته‌ی خالی قرصی که انگشت‌هاش رو  
در هم قلاب کرد و حرصی غریب.

-برو بالا مامان... این خونه رو روی سر هممون  
خراب می‌کنم یه روز... آتیشش می‌زنم اگر یبار دیگه  
ببینم مجبورت کرده بیای اینجا و کثافت‌هاش رو جمع  
کنی.

تن عرق کرده و پا‌های بی‌رمق شده‌ی زنانه‌اش  
کم‌آورد که لبه‌ی تخت نشست.  
-سال‌هاست با این زندگی کنار اومدم.

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۲۴

#سحرمرادی

-بزرگترین اشتباهت همیشه همین بود ماما.

دل راضیه خون شد برای حسرت صدایی که شنید.

-باید جابجا بشیم.

-چی؟

-صبحی با پدرت صحبت کردم... می‌خواد... می‌خواد.

نتوانست... هرچه تلاش کرد حرفش به زبانش نیومد.

-همیشه برام سواله که با چه رویی تو صورتتون نگاه میکنه؟ این اتاق... این واحد بوی گند میده... بوی کثافتِ هرزگی‌های یه مرد متاهل و جاافتاده رو... منو نگاه کن مامان... تصور کن دلم زن بخواد... بازم تصور کن بخوام خواستمو به پدرم بگم... الان چند ساله که یا نیست یا وقتی میاد یکی باهاشه... اگر باهام می‌اومدی... می‌رفتیم مامان... دور می‌شدیم از خونه‌ای که پا گذاشتن توش کراحت داره و خوف.

-می‌خواد ازدواج کنه.

دست مشت شده‌ی کاردو تا پشت گردنش بالا اومد.

-گفت باید واحدها رو جابجا کنیم... این همه سال موندید بالا... حالا نوبته من و...

عربدهی کار دو و مشتی که به در چوبی اتاق کوبید  
شونه‌های راضیه رو لرزوند.

جای مشتش روی در سوراخ شده بود و انگشت‌های  
زخمیش خونی.

-چکار کردی با دستت؟

-می‌گشمش.

راضیه پره‌راس روی صورتش کوبید.  
-خاک‌برسرم... نگو جان من این حرفو.

کار دو ولی پرت شده بود وسط بی‌دورپیکری  
زندگیشون.

-نفسش و می‌گیرم که نفس زندگیمون رو گرفت.

-التماست می‌کنم... نگو... اینجوری نگو... پدرته...  
گردنت حق داره... زندگیشه... می‌خواد اینجوری  
باشه... من این همه سال به خاطر بچه‌هام دندون رو  
جیگر گذاشتم باقیش هم می‌دارم.

دستش رو از وسط دست‌های سرد و لرزون راضیه  
بیرون کشید و عقب رفته گفت.

-دندون رو جیگر بی‌غیرتی من گذاشتی راضیه  
خانوم... این صبح و شبایی که دم از تحمل کردنش  
میزنی یعنی هوو او‌مدن بالای سرت... یعنی حرف  
دهن مردم و محله شدن... باز می‌خوای طاقت  
بیاری؟!

[18.02.21 01:13]

#هاتکاشی ۲۵

#سحرمرادی

-طاقت میارم که نبینم این همه دویدن و جور کشیدن  
بیشتر تو... توام زندگی داری... آینده داری... قرار  
نیست که همش پای منو بخت سیاهم بمونی.

خنده اش بیشتر شبیه گریه بود.

-نمی فهمی من چی می گم مامان... زبونم لال نکنه  
نفهمی... یه عمره خودتو کردی سپر که اسم طلاق  
نیاد تو شناسنامه ات... که مهرش خشک نشده کسی  
داغ بچه ی طلاق بودن نجسبونه روی پیشونی  
بچه هات... ولی این ظلمش بیشتر بود... این  
خودسوزی که کردی ما رو هم باهاش سوزوندی.

یک قدم جلو میره... روی سرِ راضیه رو چندبار  
می بوسه و بو می کنه عطر مادرانشو.



-برو بالا... خودم جمع می‌کنم اینجا رو.

-نمیشه که دورت بگردم... می‌خواهی بری سرکار.

-برو ارواح خاک رفته‌هات... برو بذار یکم خودمو خالی کنم... نه در شرکت باز مونده... نه کسی اون بیرون معطل منه.

راضیه که با دودلی بالا میره، نگاه خسته و بریده‌اش روی جاروبرقی جا می‌مونه.

روشنش می‌کنه و دلخوری‌هاشو پشت صدای بلند جارو بیرون میریزه.

\*\*\*

ماشین رو روی مدرسه نگه می‌داره.

کمند با باز کردن کمر بندش تشکر کرد.

-صبر کن یه لحظه.

چند اسکناس تا شده رو مقابلش می‌گیره.

-نمی‌خوام داداش... هنوز از سری پیش دارم... من  
که پول احتیاجم نمیشه.

-پیش‌ت باشه بهتره... یه وقت یه جا نمونی لنگ.

-آخه.

حالت سوالی نگاه کردو لب‌هاشو از هم باز میکنه.  
-مامان گفت اگه بگم دعوام می‌کنه.

-چیرو نگی؟!-

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۲۶

#سحرمرادی

-داشت با بابا حرف می‌زد شنیدم باهم بحثشون شد.

-سر چی؟-

انگشت‌های دخترونه‌اش توهم قلاب شدن.

-پول.

زیر لب و حرصی زمزمه کرد.

-پول برای چی؟

-داداش.

-بگو کمند... مامان پول برای چی می‌خواست.

لب‌های ظریف دخترونه‌اش لرزید.

-شهریه‌ی کلاس کنکور من و کمال.

-چقدر میشه؟

-خودم می‌خونم داداش... مگه هرکی دانشگاه قبول

شد رفت کلاس کنکور... کمال هم دوستاش بهش

جزوه میدن... فقط؟!!

دست‌هاش دور فرمان ماشین محکم شد تا خشم و

عتاب کلامش روی لبش جاری نشه.

-درست تعریف کن کمند... چرا انقدر من من می‌کنی.

-مامان فقط تا فردا انسولین داره... روش نمیشه  
دیگه بهت بگه... باباهم انقدر شلوغش کرد و گفت  
ندارم که حتی به زبون نیاوردهش.

حرف‌های کمند شبیه آب سردی بود که تنش را  
لرزاند.

-درستش می‌کنم... برو تا دیرت نشده.

-دست درد نکنه داداش... خداحافظ.

نگاهش تا وقت وارد شدن کمند به داخل مدرسه  
روش موند.

شماره‌ی عبد مکانیک رو گرفت و استارت زد.

-به کار دو خان با مرام... اینجوری به قولت عمل  
می‌کنی بامرام؟

انگشت کشید روی تیغ‌های بینیش.  
-دارم میرم بانک... یک ساعت دیگه ببر پاسش کن.

-شوخی کردم رفیق... احتیاجته بمونه حالا؟

-ممنون... بابت دیر کردش هم شرمندگیش موند برام.

-اذیتت که نمیکنه... صدایی، چیزی؟

-کارت درسته شما... فعلا که روبراهه تا ببینم دوباره  
کجا بذارتم زمین.

-سالش رفته بالا... افتاده به خرج... ردش کن بره.

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۲۷

#سحرمرادی

-تو فکرش هستم... منتها با این بالا و پایین شدن  
بازار فعلا باید دور چک و چک‌بازی رو خط بکشم.

-خیر باشه برات... خواستی بدیش بره بیار گلگیرشم  
یه رنگ بزنم برات رُخش بهتر بشه.

-حتماً... زحمت ما که همیشه پا خودته... امری باشه.

-چاکرتم.

وارد بانک شد و از دستگاه شماره گرفت، اخم‌هاش با دیدن شماره‌اش و تعداد افراد در حال انتظار گره خورد.

ساعت بزرگ و دیجیتالی بانک رو از نظرش گذروند و با حساب تقریبی نوبتش برای رفتن به داروخانه از خیابان رد شد.

-نه انسولین داریم نه نوار تست... چند روزی میشه اعلام کردیم.

باحرف دکتر تازه متوجه‌ی نوشته‌ی روی شیشه‌ای شد که در بدو ورودش ندیده بودش.

از داروخانه که بیرون رفت واریز بانکیش رو انجام داد و سمت داروخانه‌ی مرکزی شهر حرکت کرد.



مایوس شده از شنیدن جواب‌های تکراری  
آدرس داخل دستش رو یک بار دیگه خوند.  
بی‌حوصله و دست از پا درازتر از آخرین داروخانه‌ی  
که می‌شناخت بیرون اومد و راهی شد.

سرش درد گرفته بود از مسافری که تمام مسیر کرج  
تا تهران رو یک نفس با موبایلش حرف زده بود و  
درست لحظه‌ی پیاده شدنش با تاکید کاردو یادش  
افتاده بود که پول خورد ندارد.

ظرفیت امروزش به اندازه‌ی کافی تکمیل بود، انقدری  
که پراخم به دختر جوان نگاه کند.  
-جای اون همه تک و تعریف از همون اول می‌گفتید  
پولتون خورد نیست.

-وای حواسم به گُل پرت شد... لطف کن شماره  
کارتتو بده برات واریز کنم.

صورتش ناخواسته از لحن لوس و خودمونی دختر  
جمع شد.

شماره‌ها رو خواند و منتظر پیاده شدنش ایستاد... به  
روی خودش نیاورد که شنید: ((اخلاق گندش به  
قیافه‌اش نمی‌خوره))

پوزخند زد به سهمش از زندگی و آرزوهایش...  
آرزوهای که ختم شده بودند به یک صبح تا شب  
ترمز و کلاچ گرفتن و تهنش به هیچ جا نرسیدن و  
دوباره تکرار

صف طولانی جلوی داروخانه... اعتراض و داد و  
بیدادهای که می‌شنید همه و همه نبود انسولین رو  
تایید می‌کرد.

انسولینی که شاید می‌شد با قیمت گزافی فقط تو بازار  
سیاه پیداش کنه اون هم به واسطه‌ی مردی که کنار  
گوشش بچ زده بود تنها راهش تو این موقعیت همینه  
و حالا یک شماره‌ی ناشناس کف دستش مونده بود.

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۲۸

#سحرمرادی

گوشی موبایل رو از کنار گوشش فاصله داد و دوباره نزدیک کرد.

-چه خبره مرد حسابی مگه سر گردنه است میگی  
انقدر؟

صدایی که شنید بیشتر شبیه پوزخند بود.

-مثل اینکه برات جا نیفتاده که نیست... همینم که  
بهت موجودی دادم تا امشب... بشه فردا یا ندارم یا  
باز رفته بالا قیمتش.

کاردو بریده و مستاصل پرسید.

-چجوری بگیرمش ازت؟

-نصف پول رو واریز میکنی... مابقیشم اومدی تحویل  
بگیری میزنی.

سنگ ریزه‌ی جلوی پاش رو داخل جوب پرت کرد.  
-تقلبی که نیستن؟

-برو عمو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه... یه  
عمر تو کثافت این گاه‌دونی غرق شدید جیکتون در  
نیومد... حالا هی اصول دین می‌پرسی ازم... من دارو  
تقلبی و تاریخ مصرف گذشته دست مشتری نمی‌دم...  
از هرکی خواستی بپرس هوشنگ ژلوفن رو  
می‌شناسی ببین بهت چی میگه.

می‌دونست چاره‌ای نداره و دستش به جایی بند نبود  
تو این اوضاع و احوال نایاب شدن انسولین، که گفت.  
-بفرست شماره کارتت رو.

-باشه عمو پیامک می‌کنم برات... خیالتم تخت... بیا  
ببر.

تماس رو قطع کرد و بلافاصله شماره‌ی رامین رو  
گرفت.

-سلام بر حلال‌زاده‌ی اعظم.

-مزه نریز... سلام.

-مزه چیه داداش همین الان داشتم با عمه بهشته  
برات دنبال کیس مناسب می‌گشتیم... دُمت رو آتیش  
زدن که خودت زنگ زدی.

سوار ماشین شد و راه افتاد.

-اونجایی هنوز؟

-داشتم می رفتم دیگه... امری باشه؟

-برو یجا که بتونی راحت صحبت کنی.

-حله... صبر کن.

منتظر موند و حرف زدن های پشت خط رو شنید.

((عمه من رفتم دیگه... کاری ندارید؟

برو در پناه خدا... مراقب خودت باش))

پله ها رو با عجله پایین اومد و نفس هاش به گوش  
کاردو رسید که کلافه گفت.

-قرار شدی بررسی تهران جواب بدی؟

-سویچمو پیدا نمی‌کردم... بگو می‌شنوم.

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۲۹

#سحرمرادی

انگشت‌هاش لای موهاش چنگ شد و معذب و عصبی  
از اجبار لب زد.

-پول می‌خوام.

-چقدر؟

-پنج تا.

-تومن؟

-نه ريال... حوصله‌ی مسخره بازی ندارم رامین یک کلام داری یا نه؟

-خودت که دیدی هرچی داشتم و گرفتم دادم پای این ماشینه... ته حسابم بتکونم پونصد باشه سرجمع... حالا واسه چه کاری می‌خواهی؟

سختش بود توضیح دادن در موردش... برای اولین بار داشت برای جور کردن پول داروی مادرش رو مینداخت و حالا فقط تا شب فرصت داشت.

-هیچی... خداحافظ.



دور و برش خالی بود... دور و برش کم کم خالی شده بود و خلوت... خلوتی که هرچه بزرگتر شده بود و وضعیت زندگیش رو بهتر درک کرده بود، رابطه‌اش رو با آدم‌ها کم‌رنگ‌تر کرده بود تا غرورش زیر سنگینی نگاه و سوال‌های که ختم به پدرش می‌شد، له نشود.

بعد از رامین تنها و صمیمی‌ترین رفیقش سیامک بود... پسر با معرفتی که جنس زندگیش شبیه خودش بود و شب و روزهای سگ دو زدنش.

ماشین رو تا کنار خیابان کشید و با کلی سرزنش بر سر غرور و سرنوشتش شماره‌ی سیامک رو لمس کرد.

-یه لحظه صبر کن کار دو... اینجا آنتنش ضعیفه.

رادیوی روشن مونده رو خاموش کرد.

-چه خبر... یادی از ما کردی؟

-یجوری میگی انگار جای خودم، روحم بود پریشب  
باهات تو قهوه‌خونه املت زد.

-دیگه من تو مراممه که رفیق هر روز بهم زنگ  
بزنه.

-در جریانی که مرام مسخره‌ای داری.

-آره به گمونم یبار دیگه‌ام گفته بودی... بنال حالا.

-پول می‌خوام.

-چقدر؟

-چقدر داری؟

-همین الان و همین لحظه دو تومن اونم بازنشستگی  
حاجی خدایامرز رو زدن حساب ننه‌ام.

-بیخیال پس... هیچی.

-زر نزن جان سیا... ننم که رفته دهات پیش قوم و  
خویشش... منم که تو مجلس اوضاعم ردیفه... دیگه؟

-کمه سیا... تا شب پنج‌تا می‌خوام... صبحی چک  
عبدو پاس نکرده بودم میزون می‌شد ولی الان صفر  
صفرم.

-فقط امشبو وقت داری؟

-چطور.

-ردیف کنم فردا شب میای مجلس؟

-کجا؟ چی هست؟

-تولد یکی از این شاخای اینستاست، هیرو بیوتی...  
تو بیا... آدم حسابی و معروفم توشون زیاده... یه  
وقت دیدی تونستم با اون اخلاق قشنگت قالبیت کنم به  
یکی.

اسمش رو چندباری از زبان کمند شنیده بود، کلافه  
نفسش رو ول کرد.  
-چقدر میدن؟

-این دو تومنو برات میزنم... فردا شبم عرقت خشک  
نشده با دستمزد خودم باقیشو پر می‌کنیم... حله؟

از دختر آشنای مقابلش چشم گرفت و پرتردید گفت.  
-باشه آدرس و برام بفرست.

ماشین و از پارک خارج کرد و بوق زد.

دختر اعتنایی نکرد و به مسیرش ادامه داد.

شیشه‌ی سمت شاگرد رو پایین داد و آروم جلو رفت.  
سرش رو کمی به سمت مخالف خم کرد.  
-بیا بالا... مرجان.

مرجان غافلگیر شده سرش رو سمت ماشین  
برگردوند و سلام کرد.

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۳۰

#سحرمرادی

-جایی میری مرجان؟

کاغذ داخل دستش رو مچاله می‌کنه  
-خونه.

-از این طرف میری خونه!

-می‌خواستم تا میدون پیاده برم یکم.

راهنما می‌زند و از داخل خیابان اصلی وارد خیابان  
فرعی می‌شود.  
-آدرسه؟

-چی؟!

اخم می‌کنه... اخمی که یک پیوند عمیق با صورتش  
داشت و خط انداخته بود بین دو ابروش... یک پسر

بیست و هفت ساله تمام قدرتش روی خوش نشان  
ندادن، به دنیا بود.

-کاغذی که با دیدن من تو دستت مچالش کردی.

خجالت زده صورتش رو برمی‌گردنه به سمت  
مخالف... یادش رفته بود که نمی‌تونه چیزی رو از  
کاردو پنهان کنه.

-دنبال کارم... اومده بودم یه شرکت همین اطراف.

مرجان رو نگاه نمی‌کنه.

-مسئله‌ای پیش اومده؟

روی صورتش دست می‌کشه و موهای بیرون ریختش  
رو داخل شالش برمی‌گردونه.

-مگه هر کی دنباله کاره مشکلی داره!

-نه.

-پس چرا فکر می‌کنی ممکنه من...

اجازه‌ی کامل کردن حرفش رو نمی‌ده.

-حالت خوب نیست... وقتی با حال بد دنبال کار هستی  
و با چشمای گریون برمی‌گردی خونه یعنی یه جای  
کار درست نیست.

شونه‌ی مخالفش رو به در تکیه میده و برای پرسیدن  
سوالش مکث می‌کنه.

-حال همه‌ی آدم‌ها رو انقدر خوب می‌فهمی؟

انگشت‌های مردانه‌اش تا روی آینه‌ی وسط ماشین  
جلو میره و کمی حالتش رو تغییر میده.

-من فقط حال آدم‌هایی که دوستشون دارم برام مهمه.

عادی گفته بود... شبیه یک دوست چندین و چندساله  
ولی قلب بی‌جنبه‌ی مرجان به بازی افتاد.



@Rooman\_nazy1400

-رفتم تهران توی یه آرایشگاه مشغول بشم... جای خیلی عالی بود... ولی مدیرش بیرونم کرد.

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۳۱

#سحرمرادی

-بیرون برای چی؟

نگاهشان در هم گره خورد.

-فکر می‌کرد منو کسی فرستاده برای فضولی.

@Rooman\_nazy1400

پوزخند زد.

-بیخود کردن با فکرشون... انگار چه ارگان مهمی  
بوده که جاسوسم براش بفرستن... پیدا کردن کار  
مناسب سخته... اونم تو این اجتماع... ولی این دلیل  
نمیشه که پنهان کاری بکنی و یک کلام چیزی نگی.

با یادآوری موقعیت از دست داده‌اش آه کشید.

-سالن هیرو بیوتی بود... آینده دار بود اگر  
می‌موندم... چی می‌گفتم بهتون... چه کاری از  
دستتون برمی‌اومد؟

کاردو با تعجب از اسمی که شنید، پرسید.  
-کی؟

-همین دختره که آموزش لایو آرایش و گریم داره تو  
اینستا... خیلی معروفه خودش و محصولاتش.

امروز برای دومین بار بود که اسمش رو شنیده بود  
و به قرار فردا شبش فکر کرد.

بی‌اهمیت از تعریف‌های مرجان گفت.

-می‌خواهی حوصله‌ات سر نره جای کار برو یه کلاسی  
که بهش علاقه داری... الان همه دنبال سابقه‌ی کار  
هستن... شاید بهتر بود درست رو ادامه می‌دادی تا  
انتخاب برات سخت نباشه.

انقلاب برای حال مرجان توصیف کمی بود با یاد  
آوردن روزهای سخت و تلخ اون روزهاش.  
-می‌دونی که بعد از مرگ بابا نتونستم ادامه بدم...  
خیلی زمان برد تا خودمو پیدا کنم.

کاردو نگاهش کرد و مرجان حرف‌های نگفته‌اش  
وسط مردمک‌هایش جاموند و نتونست بگه چون به تو  
قول دادم وارد دانشگاه شدم و بعدش...؟

رسیده بودن جلوی خونه و کاردو به همون حال و  
هوای روزهای دانشگاهشون برگشته بود... روزهای

که هر دو به خاطر پدرانشون درس رو کنار گذاشتن  
ولی با دنیایی از تفاوت... تفاوت‌های که هنوزم قابل  
دیدن بود... مرجان یک سنگ‌قبر از پدر مهربونش  
داشت و کاردو یک مشت حرف تلخ و خاطرات پوچ.

-پارک کن بیا تو... مامان خوشحال میشه ببینتت.

دست کشید روی موهای نیمه بلندش و به این فکر  
کرد که بد نیست یه مدت بلندترشون کنه.

-سلام برسون... باید برم.

لب گزید، ولی طعم شیرین حرفش به دل خودش  
نشست.

-دست درد نکنه... مراقب خودت باش.

از داخل زیپ کیفش بسته‌ی آدامس رو بیرون آورد و  
روی داشبورد گذاشت.

پلک‌هایش و به رسم قدردانی بازو بسته کرد و منتظر  
پیاده شدن مرجان موند. صدای بسته شدن در حیاط  
رو که شنید با تک بوقی از کنارش عبور کرد و  
مرجان با یک دنیا امید و رویا خودش رو پشت در جا  
گذاشت.

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۳۲

#سحرمرادی

از نیمه‌های شب گذشته بود که به خانه برگشت.  
دستشو برای فشار دادن کلید پریز دراز کرد و تا سر  
چرخوند میان تاریکی خانه نگاهش روی راضیه جا  
موند.

جلو رفت و کنار سجاده نشست.  
زانوهاشو بغل گرفت و نوای ذکر گفتن مادرش رو  
گوش داد.

سرش رو هنوز از روی مهر بلند نکرده بود که  
کاردو لب زد.  
-قبول باشه... چه وقته نمازه؟

-دلم سنگین بود... دیدم نیومدی خواب به چشم  
نیومد... وضو گرفتم یکم آروم بشم.

-آروم شدین؟

-انقدری که سلام نمازمو با حس عطر قشنگت دادم.

کاردو کنار سجاده خودش رو رها کرد و نیم چادر رو  
روی خودش کشید.

-خیلی دیر اومدی... زنگت نزدِم که مزاحمت نباشم...  
پاشم برات غذا گرم کنم.

چادر راضیه رو تو دستش محکم‌تر نگه داشت.  
-پا نشو مامان... می‌خوام نگاهت کنم... خسته‌ام  
خوابم میاد.

دست کشید روی صورت کاردو و پیشونیش رو  
بوسید.  
-زندگیتو خراب کردم به جفای مادر بودنم... حلالم  
کن.

به سختی لای پلک‌های سنگینش رو باز کرد.  
-بدم میاد از این حرفا میزنی، وقتی میدونی خدای من  
روی زمینی.

راضیه خندید و ته دل کاردو به داشتنش گرم شد.  
-نذار خیلی بخوام مامان... کار دارم باید برم.

-کار همیشه هست... جوونی تو ولی تکرار شدن  
نداره.

انگار براش لالایی میخوند که پلکهاش گرم شد و  
خودش رو زیر چادر راضیه بیشتر جمع کرد.

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۳۳

#سحرمرادی

"هیرو"



لنزهای آبی رنگش رو داخل چشم‌هاش گذاشت و  
آرایشش رو با چک کردن دوباره‌اش از نظر گذروند.

-هیرو آماده‌ای؟

صدای شکیبا رو از نزدیکی در نیمه باز اتاقش شنید  
و گیره‌های کلاه گیس بلوندش رو محکم‌تر کرد.

هم‌زمان با ایستادنش دست کشید روی لطافت مخمل  
لباسش و با حس رضایت مفرطی که در وجودش قد  
علم کرده بود، کفش‌هاشو پا زد.

امروز تولدش بود... تولد هیرو... نه آن دخترک  
ترسیده و گریخته از روزگاری که اسمش ستاره  
بود... ستاره‌ی راستین پونزده ساله رو سال‌ها پیش  
خاکش کرده بود... درست از همان شب تلخ و سردی  
که میان خون غلتیده بود و با درد از دست داده‌هاش

چشم روی دنیای تار و پر از تباهی و نکبتش بست و  
نرسید به مرگ منتخبش.

مچ دستش رو یکبار دیگر بالا آورد و به  
خطخطی‌های که زیر ستاره‌های خالکوبی‌شده پنهان  
مانده بودند نگاه کرد.

باید یادش می‌ماند... بلاهایی رو که سرش آورده  
بودند... تا بتواند انتقام روزهای سگی‌اش رو از  
همجنس‌های زالو صفت آن دیو منفور بگیرد و حالا  
داشت بعد از ده سال برای هیروی متولد شده جشن  
باشکوهی از مقتدر بودنش می‌گرفت.

پله‌ها رو پاکوبان و محکم پایین رفت و توجهی به  
سوت بلند فرهنگ نکرد.

-چی ساختی دوباره... براوو ((bravo))

@Rooman\_nazy1400

شکیبا تا اولین پله جلو رفت و بی اختیار هیرو رو به  
آغوشش کشید و آروم لب زد.  
- ده سالگیت مبارک.

-بریم... دیرمون میشه.  
توان حرف زدن رو در خودش نمی دید که جواب  
شکیبا رو طور دیگری داد.  
-امیر ارسلان تو ماشین منتظرمونه.

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۳۴

@Rooman\_nazy1400

صدای پسر جوانی که آهنگ ساسی رو با تمام زورش  
تقلید می‌کرد و نتیجه‌اش یک آوای نخراشیده‌ی  
مضحک بود، فضای کلی عمارت را پر کرده بود.

خدمه از هر طرف در حال پذیرایی و شارژ کردن  
میزها بودن و انتهای سالن یک بار به نسبت کوچک  
هم در حال سرویس دهی بود.

در فضاهای مجازی خبر تولد هیرو بیوتی پخش شده  
بود.

چند عکاس معتبر و بلاگرهای معروف دیگر هم داخل  
جشن حضور داشتن.

-اون کت و شلوار کرمه‌است.

جام رو به لباس نزدیک کرد و مسیر اشاره‌ی فرهنگ  
رو تا طبقه‌ی پایین و کنار بار گرفت.

-چقدر زیر نظر داشتینش؟

فرهنگ لبه‌ی کتش رو با دستش عقب داد و با چشم  
دنبال شکیبا گشت.

-یه ماه بیشتر از کیس‌های دیگه.

نگاهش از روی دست‌های مرد جوانی که دور کمر  
شکیبا حلقه شده بود بالا اومد و به لبخند نمایشی  
روی صورت شکیبا رسید.

-چی دستگیرتون شد.

ته مانده‌ی جامش رو بالا رفت و با خنده سمت امیر  
ارسلانی که مشغول رسیدگی به امور دخترهای  
اطرافش بود، جواب داد.

-اینی که الان می‌بینی فیکه چیزیه که واقعن هست.

هیرو مشتاق از چیزی که شنیدن بود گفت:  
-خب کار ما هم با خود غیر واقعیشه.

-ساشا زاهدیه شاه ماهی تمام عیاره... تا صبح  
می‌تونم برات از اطلاعاتم بگم... فقط...

-هیرو جان میای عزیزم.

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۳۵

#سحرمرادی

سر و گردن هر دوشون به سمت دختر عکاسی که  
پشت سرشون ایستاده بود، برگشت.

با سر اشاره به صبر کردنش کرد.  
فقط؟

نگاه فرهنگ تا روی گردنبد طلایی هیرو پایین اومد و  
با دو انگشت شست و اشاره‌ش مدالشو صاف کرد.  
-فعن همیشه بهش دست زد... امیر ارسلان یه خبر  
شنیده که می‌تونه مثل بمب اتمی بترکونه و با سر و  
صداش برامون نون کنه.

با پشت دستش انگشت‌های فرهنگ رو پس زد، بعد  
از شکیبا فرهنگ دومین کسی بود که حالش رو  
خراب نمی‌کرد.

-باشه برای بعد... باید سر فرصت بشنوم.  
لبه‌ی لباسش رو بالا گرفت و صدای کوبیدن قدم‌هاش  
برق تحسین نگاه فرهنگ رو پر رنگ‌تر کرد.

لب‌های قرمزش رو حالت داد و روبه دوربین‌های  
مقابلش ژست گرفت.

فرهنگ از پله‌ها سرا زیر شد و برای ورود هیرو از  
طبقه‌ی بالا با دی‌جی هماهنگ شد.

-کیک رو بیارید روی میز وسط بذارید.

سیامک دستور فرهنگ رو تایید کرد و با بیسیم داخل  
دستش به سمت انتهای سالن حرکت کرد.



-دوست نداری بیایی تو جمع همین جا باش کار دو  
مشکلی نداره.

گره‌ی کروات باریک و مشکیش رو مرتب کرد و  
دکمه‌ی جلیقه‌شو بست.

[18.02.21 01:14]

#هاتکاشی ۳۶

#سحرمرادی

-مگه کار خلاف یا ننگه که خودمو قایم کنم... بچین  
تا ببرم.

سینی حاوی از کوکتل‌های نوشیدنی رو به دست  
گرفت و وارد سالن شد.

همزمان با ورودش صدای سوت و جیغ مهمان‌ها به  
هوا رفت و صورتش به سمت پله‌های مارپیچ عمارت  
چرخید.

کمتر از یک لحظه شد تماشا کردن دختری که با فخر  
از پله‌ها سرازیر می‌شد.

سینی خالی شده را به دست گرفت و مسیر آمده رو تا  
آشپزخانه برگشت.

با حس لرزش موبایلش صفحشو باز کرد و سریع  
جواب داد.

-دیروز پولو زدی رفتی حاجی حاجی مکه... مرد  
مومن من مشتری دست به نقدم لنگ مونده.

از در انتهای آشپزخانه خارج شد تا صدا رو بهتر  
بشنوه.

-پولم نرده... می‌رسونم تا شب دستت.

-در هر صورت امشب بشه فردا معامله با خسارتش  
فسخه.

دست کشید روی خیزی گردنش و موهاشو رو باد  
داد... لحنش مملو از کلافگی بود.  
-میام تا شب.

سرش رو میان دستاش گرفت و به تفاوت دنیا و  
زندگی آدم‌ها فکر کرد.  
به بی‌قیدی و فارغ بودن‌ها... به بی‌تعهدی و  
بی‌معرفتیشون.

بوق‌ها رو شمرد و وقتی صدای راضیه رو شنید  
بی‌اختیار خندید... خدا هم می‌دانست تمام خستگی‌ها و  
ناامیدی‌هاش با شنیدن این صدا دود می‌شد و یه حال  
خوب براش باقی می‌موند.

-شام نخوردیم... منتظر تیم تا بیای... برات دمی گوجه  
درست کردم با هفت بیجار که دوست داری.

قرار بود هر بار دنیاش با شنیدن مادرانه هاش زیر و  
رو بشه.

-برای چی تا این موقع گشنه موندید... من دیر میام...  
کارم طول می کشه.

-گفتم شبه تعطیله، امشب و دور هم باشیم... صدای  
آهنگ میاد کاردو؟

حساب روزها و شبهای ماه و هفته اش از دستش در  
رفته بود.

-اومدم پیش سیا... مجلس داره.

-مراقب خودت باش... نمی خوابم تا بیایی.

-بعدش میرم داروهاتو می‌گیرم تا برسم دیره...  
استراحت کن مامان.

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۳۷

#سحرمرادی

لرزش صدای راضیه همیشه از سر زخمی بود که به  
جوونی و آرزوهای کاردو زده بود با خیانت شریک  
زندگیش.

-به کمند سپردم بهت نگه... این دختر گوش به حرف  
نیست.

سیامک رو که صداش می‌کرد دید و با عجله گفت.  
-تو این یه مورد سرپیچی کردنش درسته... به شما  
باشه که لقمه‌های غذات رو هم میشمری یه وقت  
شرمنده نشی... یه تیکه کره برام روی دمی گوجه‌ام  
بذار.

-باشه قربونت برم.

کاردو ناخواسته صدايش کرد و قبل از آن کف دستش  
را بو کرد.

-صبح از عطرت زدم کف دستم... یادم رفت درش رو  
ببندم... انگار کل دنیا بوی تو رو گرفته.

-بوی من یا وانیل؟

خنده‌ی راضیه به همان اندازه برایش شیرین بود.

-حتمن بوی تو رو مامان... می‌دونی که من عاشق  
عطرتم راضیه خانوم؟

-می‌دونم عزیزم... منتظرتم... به خدا سپردمت.

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۳۸

#سحرمرادی

سبد تزیین شده را از سیامک گرفت.  
لبش با دیدن گوله‌ی سفید داخلش کشیده شد و دست  
کشید روی سر و تن سفید و تمیزش.  
-بین سرنوشت تو اونایی که اون بیرون سرگردون  
موندن هم تفاوت هست.

پاپیون قرمز رو دور گردنش گره زد و صدای  
اعتراضش رو با نوازش دوبارش  
خاموش کرد و گفت.

-دختر خوبی باش... به ظاهر که داری جای خوبی  
میری.

انگشتش رو لیس زد.

سبد رو کنار هدیه‌های دیگه روی میز قرار داد و در  
حالیکه هر دو دستش رو پشتش قفل کرد، کنار  
ایستاد.

هیرو شمع‌ها رو فوت کرده بود با آرزویی که از آرزو  
بودنش گذشته بود از بس بیات و کهنه شده بودند و  
جنس درد داشتند.

برای هدیه‌های که دریافت کرد، محترمانه تشکر کرد  
تا رسید به هدیه‌ی شکیب.



حالت صورتش هم متعجب بود هم خندان... انگار  
توانسته بود ذوق وجودش رو زنده کنه با انتخابش و  
غافلگیری خاصی که سراغش اومده بود.

-این خیلی قشنگ و دوست داشتتیه شکيبا.

-انتخاب اسمش با خودت.

گربه‌ی خوابیده داخل سبدِ مقابلش زیادی  
ملوس به نظر می‌رسید.

دست کشید روی سرش و بغلش کرد  
-قرار با هم دوست بشیم؟

گردنش رو کج کرد و با میوی ضعیفی تنش رو پیچو  
تاب داد... بوی وانیل رو با بوسه‌ای که روی سرش  
زد حس کرد و عمیق نفس کشید.

نرمی و سفیدی موهایش رو لمس کرد و لب زد.  
-اسمتو می‌ذارم وانیل... درست همون قدر سفید و  
خوش عطری.

پوزخند گوشه‌ی لب کاردو از همگی پنهان ماند.

-خیلی بامزه می‌شه وانیل صداش کنیم.

به تایید امیرارسلان لبخند زد و گرمای وانیل رو به  
خودش بیشتر چسبوند.

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۳۹

#سحرمرادی

ساعت‌ها از شروع مراسم گذشته بود و فقط کار دو  
بود که چرخش عقربه‌های ساعت برایش حکم حیات  
رو داشتن.

کلافه بود و عصبی.

عصبی از انتخابی که کرده بود و دیگه نمی‌تونست از  
نیمه‌ی راه برگرده.

گوشه‌ی سالن میان فضای خاموش و روشن تماشاگر  
آدم‌ها و رفتارهای متفاوتشون بود... آدم‌های که فارغ  
از دنیای واقعی وسط لذت‌های زودگذر و خوشی‌های  
کم و زیادشون غرق شده بودن.

زنگ مداوم موبایلش صبرش رو لبریز کرد.  
-بله.

-سرِ کاریم دیگه؟ حاجی اینجا خونه‌ی خاله نیست که  
من تا نصف شب وایسم علافت... مامور بازی  
می‌شه... خितه.

انگشت‌هاشو چنگ کرد لای موهاش تا صداش رنگ  
عصبانیت و حرص نگیره.  
-من کمتر از یک ساعت دیگه اونجام.

-رفتی عروسی پی عشق و حال ما رو کاشتی اینجا!  
تشریف بیار علفای سبز شده رو هرس کن بره.

صدای بوق که تو گوشش پیچید دست‌هاش مشت شد  
از اراجیفی که شنید و وارد آشپزخونه شد.  
-سیا من باید برم... کی تموم میشه این مراسم؟

صورت خسته و عرق کرده‌اش سکوت کاردو رو به  
همراه داشت.

@Rooman\_nazy1400

-ببخش داداش... یه دور دیگه میزها شارژ بشه پایان  
تایم رو اعلام می‌کنیم.

خسته بود از خود کم آورده و نگرانش.

سینی خالی روی میز را برداشت و بی کلام دیگه‌ای  
وارد سالن شد.

به سمت میزهای که اغلب مهمان‌هایش در پیست  
رقص مشغول بودن حرکت کرد و به جمع‌آوری  
پرداخت.

یکی دیگه از نیروها هم با اشاره‌ی سیامک به کمکش  
اومد.

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۰ ۴

@Rooman\_nazy1400

## #سحرمرادی

رقصیدن رو دوست نداشت... ولی برای به چشم  
اومدن بیشتر نیاز به این همراهی و جلوه کردن مقابل  
نگاه کنجکاو کیس هاشون داشت.

دستش رو تا بازوی فرهنگ بالا برد و قبل از  
چرخیدن کاملش با ریتم آهنگ گفت.  
-انقدر زل نزن بهش... داری کلافه ام می کنی.

نفسش رو پوف کرد و سرش رو تا مقابل صورت  
هیرو چرخوند.  
-یه لحظه اگه حالم رو می فهمیدی کلافه نمی شدی.

-اهمیتی داره مگه من بفهمم... تو خودت بعد چند  
سال هنوز نتونستی باهاش کنار بیای... بعد...

برای زدن حرفش عجله کرد.

-می ترسم... می دونی که اوضاع اینجا جالب نیست...  
می دونی که پس زده می شم... من الانشم به همین  
نگاه های یکی در میون و بغل کردن های سالی یبار  
راضیم.

لبش رو زبون زد و ناخن های کاشت و خوش رنگش  
رو روی چروک افتاده به لباسش کشید و با پوزخند  
گفت.

-برات متاسفم فرهنگ... برای ترسو بودن... تو  
حتی جسارت نداری که بهش از مسائلت بگی چه  
برسه به احساس.

برق مردمک هاش شبیه بغض و افسوس بود.  
-ببین خنده اشو... دستشو حلقه کرده دور کمره اون  
دختره... من واقعن آدم نیستم که تا حالا این همه  
بدبختی رو تاب آوردم.

مسیر نگاه هیرو هم به روی قامت

امیرارسلان و دختر همراهش رسید و تلخ تماشاشون کرد.

-رفتار اونا موردی نداره... این تویی که داری خودتو زنده به گور می‌کنی... تو متاسفانه شجاعت پذیرش تغییر وجودتو نداری.

-شکیبا تنه‌است... دلش خوشه تو این همه کثافت یه بردار کنارش هست... نمی‌خوام دوباره ضربه بخوره.

-تو برادرشی؟!!

توجیه‌های تکراری فرهنگ عصبانیش کرد که دستش رو از حصار انگشت‌های فرهنگ پس زد و از جمعیت رقصنده فاصله گرفت.

ترجیحش دور شدن و کشیدن یک نخ سیگار در تنهایی بود.



@Rooman\_nazy1400

از درِ پستی زیر پله‌ها وارد باغ شد و قدم‌هایش رو تا  
آلچیق امتدا داد.

سیگار آتش کرده‌شو به لباش چسبوند و رفت و آمد  
گارسون‌ها رو تماشا کرد.

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۱۴

#سحرمرادی

صدای زنگ موبایلش حواسش رو جمع کیف  
همراهش کرد.  
-الو... ستاره؟

@Rooman\_nazy1400

به رد باقی مونده رژ لبش روی فیلتر سیگار نگاه کرد  
و پک بعدی رو محکم تر زد.

-صدامو داری؟!-

دود سیگارشو از بینی و دهنش خارج کرد.  
-زنگ زدی گوش منو امتحان کنی... نترس کور شدم  
ولی خبری از کر بودنم نیست... صدای نحستو صد  
سالم بگذره تشخیص میدم.

-انقدر تلخ نباش... من فقط زنگ زدم تولدتو بهت  
تبریک بگم.

با کف کفش های نوک تیز و براقش فیلتر سیگارشو له  
کرد از حرصی که پشت لبش نشست.

-نعشه ای یا خمار؟-

-چرا متلک می‌ندازی... مگه دشمنتم؟

جمع شدن گوشه‌ی پلک‌هاش و پرش مداومش دست  
خودش نبود... حتی صدایی که دیگه کنترلی روش  
نداشت و فریاد زد.

-دشمن؟ هنوزم نیاز داری برات بگم از گندهای که به  
زندگیم زدی!

-نمی‌خواهی... تمومش کنی... چند سال گذشته  
دیگه... توام که حالت... خوبه.

متنفر بود از شلی صداش و کشیدن کلماتش... متنفر  
بود از زبان نفهمیش... متنفر بود از عادی جلوه دادن  
همه‌ی دردهاش.

-به اون ایوب اشغال بگو فقط یک بار دیگه... یک  
بار دیگه شماره‌ی منو بهت بده... بلایی سرش میارم  
که صدای سگ بده... توام باره آخرته که بهت می‌گم  
به من زنگ زن... صدای نحستو نمی‌خوام بشنوم.

بغض‌های دروغی‌اش بیشتر عصبانیش می‌کرد.  
-چکارت... کردم... مگه... من... بی‌انصاف؟

قفسه‌ی سینه‌اش سخت بالا و پایین شد... انقدری که با  
حرص و خشم گوشی موبایلش رو به زمین کوبید و  
تا صورت بالا گرفت با دو چشم خاکستری و مات  
روبرو شد.

خشمگین غرید.

-چیه به چی زل زدی؟

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۲

#سحرمرادی

کاردو سرش رو برگردوند و بی تفاوت و پوزخند به لب از کنارش رد شد.

برای پسری که سینی دستش پُر بود دست تکون داد و تلخی نوشیندی داخل جام رو یه نفس بالا رفت.

دست‌های مشت شدشو دور دیواره‌ی جام محکم کرد و جام بعدی رو سریع‌تر سر کشید.

تمام وجودش شده بود آتش و در حال انفجار بود.

بی توجه به رفت و آمدها از همون دری که خارج شده بود وارد شد و نگاه چرخوند به اطرافش.

هنوز قدم اول رو برنداشته بود که برخورد جسمی سفت و سخت سرش رو به پایین و سینی و لیوان‌های چپه شده‌اش روی لباسش خم کرد.

-متاسفم... تاریکی نداشت متوجتون بشم.

حال خرابش با دیدن لک‌های رنگی روی لباسش  
خراب‌تر شد... سرش رو تا صورت مرد مقابلش بالا  
آورد و باز هم همون نگاه خاکستری که دوباره خیره  
شده بود بهش.

-متاسفی... کوری مگه؟

کاردو یک قدم عقب رفت و محترمانه گفت.

-عذر خواهی کردم.

دست‌مال سفید رو از داخل جیبش به سمتش گرفت و  
هیرو با ابروهای بالا زده پرسید.

-این چیه؟

-قطره‌های روی پاتون رو پاک کنید.

توجه‌اش رو بیشتر کرد... چشم‌های خاکستریش جایی  
اطراف سرش ثابت مانده بود و به صورت و تنش  
نگاه نمی‌کرد.

جلوتر رفت برهنگی پاش رو از چاک لباسش  
بیرون‌تر آورد.

-خودت پاکش کن... لباسمو... پامو... کفشمو...  
نمی‌خوای که امشب دست خالی از اینجا بیرون بری؟

سگرمه‌های درهمش و انگشت‌های مشت شده‌اش از  
سر تهدید کلام دختر مقابلش بود.

لنزهای آبی‌ش زیادی به چشم می‌اومد.

-فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه خانم... یکم  
زیادی دچار توهم محیط شدید.

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۳ ۴

#سحرمرادی

از گستاخی کلامش خوشش نیومد، پوزخند زد و با  
لحنی پر از تحقیر گفت.

-می‌دونی پول این لباس چقدره؟ کل هیکلتم پول کنی  
نمی‌تونی خسارتی که بهش زدی رو بدی... الانم قبل  
از این که طور دیگه‌ای حالت کنم دولا شو تمیزش  
کن... چون به نفعتی که گوش کنی.

دستمال رو از دست کاردو بیرون کشید و پشت سرش  
پرت کرد.

-با پیرهنت تمیزش کن... دستمزد امشبتم منتفی  
می‌شه تا یادت بمونه بلبل زبونیت کار دستت داد.

دست‌هاشو رو سینه‌اش قفل کرد و با خونسردی و  
بدون هیچ شناخت و ترسی از کلام هیرو جواب داد.



-الان از تهدیدت خیلی ترسیدم واقعن... وظیفه‌ام بود  
عذر خواهی کنم و کردم... باقیش توهم پوچ ذهنیه که  
باهاش تنهات می‌ذارم.

نگاه برافروخته‌ی هیرو پشت قدم‌های محکم و مغرور  
کاردو تا داخل آشپزخانه رفت.

از بین جمعیت امیرارسلان رو پیدا کرد و با دست  
بهش اشاره کرد.  
-جانم؟

-بچه‌ها دم درن؟

متعجب جواب داد.  
-هستن... طوری شده؟

-بیارشون ته باغ... همین الان... این پسره سیا رو  
هم صدا کن بیاد.

-مشکلی پیش اومد؟

-می فهمی.

از راه اومده برگشت و کیفش رو روی میز داخل  
آلاچیق انداخت و منتظر موند.

-بفرمائید... در خدمتم.

برنگشت به سمتش... جعبه‌ی سیگارش رو باز کرد.  
-برای بچه‌ها انعام جداگونه گذاشتم کنار... امشب  
همون طوری که خواستم برگذار شد.

سیامک با قدردانی تشکر کرد.

-الانم یکی از نیروهاتو لازم دارم.

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ٤ ٤

#سحرمرادی

-کاری از دست خودم برمیاد هستم در خدمتتون؟

بند طلایی لباسش و روی سرشونه‌هاش صاف کرد.  
-موهاش بلنده... خلاف بقیه جای پاییون... کراوات  
بسته... بگو بیاد اینجا.

سیامک به خیالش که چهره‌ی خوب کاردو برایش  
امتیاز محسوب شده با اجازه‌ای گفت و به سمت  
عمارت حرکت کرد.

امیر ارسلان همراه دو تا از بچه‌های که بادیگارد‌های  
همیشگی‌شون توی مهمونی‌ها بودن، نزدیکش شدن.

-امری باشه خانم؟

-پشت سرتونه... ببرینش یه درس حسابی بهش  
بدین... زبونش تیز می‌چرخه.

هر دویشان با تایید نگاه

امیر ارسلان به کاردوی چشم دوختند که با جسارت  
تمام حتی با دیدن دو مرد قدبلند و هیکلی کنار هیرو،  
هم به سمتشون راسخ قدم برمی‌داشت.

\*\*\*\*\*

-به همین راحتی گرفتیش زیر باد کتک؟! صورتش  
خونی بود... لباس هاش پاره شده بود... آخه چی  
باخودتون فکر کردید؟

همگی شان کلافه بودن و حوصله ی غر زدن های  
شکیبا را نداشتن.

-تمومش می کنی؟

به صورت برگشته و تشر رفتن فرهنگ اعتنایی  
نکرد.

دوباره هیرو رو خطاب قرار داد.

-چرا گفتی بریزن سرش؟

انگشت‌هاش میان نرمی تن و انیل فرو رفته بود...  
گستاخی نگاه کرد و برایش گرون تمام شده بود.  
-زل زد تو چشم... بدم اومد از رنگ چشماش... از  
حاضر جوابیش بیشتر بدم اومد.

-دنبال چی می‌گردی یک ساعته؟

از داخل آینه‌ی وسط ماشین نگاهش کرد.

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۵؛

#سحرمرادی

نگاه فرهنگ و شکيبا هم با سوال هير و به سمت  
اميرارسلان برگشت.

-فلش رو هر چی می‌گردم پیداش نمی‌کنم.

-فلش چی؟

کلافه به صورت فرهنگ که کنارش نشسته بود و  
ازش سوال کرد چشم دوخت.

-فیلم‌هایی که رامین با مشخصاتشون برام فایل کرده  
بود... با یکم اطلاعات.

همین جمله‌اش کافی بود تا پر اخم تماشایش کنن.

-گذاشته بودی کجا که گم شده؟!

-تو جیب کتم... هر چی می‌گردم نیست.

پوزخند شکيبا براش گرون تموم شد.

-خودتو گم نکنی يه وقت.

-خواستم گم بشم قبلش یه حالی به تو می‌دم انقدر  
نسوزی.

-ببند دهن تو جا...

-شکیبا؟!!

فرهنگ با دلخوری صداش کرد.  
ولی اوج عصبانیتِ لحن هیرو باعث سکوت همه‌شون  
شد.

-یک درصد فکر کن اون فلش بیفته دست کسی؟

-نمی‌تونن بازش کنن... کد داره... بازش هم بکنن از  
وسط چندتا اسم و فیلم چی می‌خوان در بیارن؟



-دور بزن امیرارسلان... شده تا صبح عمارت رو زیر  
رو کنی باید پیداش کنی.

بدون اعتراض به حرف هیرو راهنما زد و فرمون رو  
چرخوند.

-چه شب آشغالی شد.

نگاهشو گرفت تا پرش پلک هاشو کسی نبینه.

تمام حس به ظاهر خویش با اون تلفن و ماجرای  
بعدش بی رنگ و نامرغوب شده بود.

انقدری که تلاش کنه و نفس های تندش رو آروم تر  
رها کنه.

\*\*\*

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ٦ ٤

#سحرمرادی

"کاردو"

-مگه چی گفتی؟ چرا اینجودی شد پسر!

دستش رو روی لبای خونیش گذاشت و سرفه کرد.  
-باید برم.

-کجا بری! ببین وضعت رو... لباسات همه پاره  
شده... از گوشه‌ی لب‌ت داره خون میاد... چرا گذاشتی  
بزنت... تو که می‌تونستی از پششون بریای؟

اگر وقتش رو داشت همین عمارت رو روی سرشون  
خراب می‌کرد.

-سیا... دیره... باید برم... پولو بده... الان یارو ول  
میکنه میره... بدبخت میشم.

-تو که نمیتونی رانندگی کنی... صبر کن برم  
وسایلمو بردارم پیام.

حس سوزشی که تو صورتش پیچیده بود هم نتونست  
اخم هاش رو باز کنه.

دست گذاشت رو زمین، زانوهای شلوار سیاهش پاره  
شده بود.

برگشت و به عمارت تاریک و خاموش پشت سرش  
نگاه کرد.

انگشت هاش مشت شد و شیشه‌ی شکسته‌ی قاب  
ساعتش یک ساعتی رو که قول داده بود برای گرفتن  
داروها برسد، بیشتر نشون می‌داد.

دست کشید روی جیب‌هایش... سوییچش نبود.  
سرش رو چرخوند و با دیدن شی که روی زمین برق  
می‌زد دو لا شد.  
گوشه‌ی پلکش از شدت کوفتگی بدنش جمع شد و  
روی زمین رو چنگ زد.

دستش با سوییچ و فلش ریزی که کنارش افتاده بود  
بالا اومد... مشت شد انگشت‌هایش دور فلش و قدم  
برداشت سمت در.

نفسش با دردی که توی دنده‌هایش پیچیده بود حبس  
شد.

با صدای سیامک قد راست کرد.  
دلش شور می‌زد و امان از دل مردانه‌ای که به دلهره  
و اضطراب افتاده باشه.

-یکم تندتر برو سیا.  
سرفه کرد.

-باید ببرمت دکتر... منه خر... منه احمق فکر کردم  
ازت خوشش اومده... و گرنه قلم پام می شکست و  
همون جا می موندم.

موبایلش رو با دشواری بیرون آورد.  
شماره رو گرفت و کنار گوشش گذاشت.  
بوق ها به انتظار نشستن و جواب نگرفت.

شماره ی خونه رو گرفت... به اشغال افتاد.

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۷۴

#سحرمرادی

روی داشبورد کوبید.

-گاز بده سیا.

سرش سیاهی رفت... نه برای مشتهای که مهمون  
تن و صورتش شده بود.

برای آشفتهگی دلش.

برای نگرانی.

-همین جاست کاردو؟

پلاک رو نگاه کرد.

پیاده شد با درد.

انگشتش روی زنگ نشست و سرش به سمت انتهای  
کوچه برگشت.

چراغ برق بالای سرش سوخته بود و همه جا غرق تاریکی بود.

شماره‌اش رو گرفت.  
مشترک مورد نظر خاموش بود.  
قلبش نکوبید.

-چی شد چرا باز نمی‌کنه؟!-

صدا نداشت.  
شماره رو دوباره گرفت خاموش بود.  
مشت کوبید به در.  
لگد زد.  
کسی در رو باز نکرد.

شماره‌ی خونه رو گرفت.

صدای ضعیف و آروم کمند پشت خط پیچید.

-داداش کجایی؟

-مامان؟

فقط تونست همین رو بگه.

-خوابه... منتظر بودیم زودتر بیای... برم صداش  
کنم؟

-نه... دارم میام... صبح چند واحد براش تزریق  
کردی کمند؟

-اندازه‌ی همیشه‌اش ولی دو بار دیگه‌اش مونده...  
منتظرم بیاری براش بزنم.

-میام... مراقبش باش.

جون داد تا گفت میام.



به سیامک نگاه کرد.

از حالت نگاه رفیقش اوج درموندگی اش رو متوجه شد.

-تو شمارشو بگیر سیا... شاید روشن کرده باشه.

-بخون تا بگیرم.

لبه اش کشیده شد از بوق های آزادی که شنید.

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۴۸

#سحرمرادی

-بفرما؟!-

گوشی رو با عجله سمت کاردو گرفت.  
-من اومدم.

-ساعت آب گرم حاجی.

-کجا پیام الان... پولم نقده؟!-

-سر قبر آقای خدا بیامرزم... عنتر منترت که نیستم.

مشتش رو این بار محکمتر کوبید به در.  
-راه بیا یارو... راه بیا تو رو جدت.

-دادن نزن... با چی راه پیام... نیومدی دادم رفت...  
واریز اولتم مولا شد رفت پای علافیم.

عربده کشید و رگ گردنش بیرون زد.

-زنده‌ت نمی‌دارم دستم بهت برسه.

-زیادی زر زدی.

صدای بوق داخل گوشش از ناقوس مرگ وهم آورتر بود.

به دستی که روی بازوش نشست نگاه کرد.

-فردا می‌ایم پیش.

-کجا... اینجا... نمی‌بینی خونه خرابه‌است... این

حروم زاده از اولم سرکارم گذاشته بود.

-خدارو شکر که تمام پول رو ندادی... هر طور شده

فردا پیدا می‌کنیمش کاردو.

تا جلوی ماشین پیش رفت.

دست‌هاش روی سقف باز کرد و خم شد.

پیشونیش جمع شد از درد.

درد وجودش.

-چه خاکی سرم کنم حالا؟

-بریم درمونگاه؟

-نه.

-مادرت اینجوری ببینتت پس میفته.

در رو باز کرد و نشست.

-بریم دمه یه پارک لباسامو عوض کنم.

-چرا به بابات زنگ نزدی کاردو... می‌گفتی زودتر از  
تو بیاد بگیره؟

سرش رو چسبوند به صندلی... نبض‌های شقیقه‌اش  
می‌کوبد.

تف سر بالا که می‌گفتن همین بود.

-تهران نبود... رفته ماموریت.

نگفت که زنگ زدم و جواب نداد... نگفت که مگه  
براش اهمیتی هم داره؟

[18.02.21 01:15]

#هاتکاشی ۴۹

#سحرمرادی

پله‌های تاریک خانه رو دلزده و آوار بالا رفت.  
دستش نرفت تا کلید پریز برق رو روشن کنه.

همه جا تاریک و سوت و کور بود.

همان‌جا کنار در نشست.  
شرمنده بود... از نگاه مادرش... از انتظار خواهرش.  
دست گذاشت روی زمین و سمت آشپزخانه رفت.  
قابلمه‌ی روی گاز نفسش رو تنگ‌تر کرد.  
ساعت نزدیک چهار صبح بود.  
میل به خوردن نداشت.  
یک لیوان آب سر کشید و از میان در باز اتاق به  
تخت مادرش نگاه کرد.  
خالی بود؟!!

متعجب و پریشان در رو هل داد به عقب.  
میون در و دیوار خانه نفس‌های هیچ کس جریان  
نداشت.

شماره‌ی کمند رو گرفت و صدای موبایلش رو از  
روی مبل‌ها شنید.

پشت خط آشوب‌زده منتظر جواب کمال موند و نالید.  
-کجایید شما؟

-مامان حالش بد شد... اومدیم بیمارستان.

دومین ناقوس مرگ امشب کوفتیش زده شد.

نفهمید با چه حالی رانندگی کرد و رسید.

فقط وقتی رسید و چشم‌های قرمز کمند و صورت  
بی‌رنگ کمال رو دید، قلبش نکوبید.

@Rooman\_nazy1400

تمام سگ دو زدن هاش... تمام تلاش هاش شده بود  
ویرونی حال الانشون.

جلو رفت و به لرزش تن کمند، آغوشش رو پناه داد.  
-تو که گفתי مامان خوابه؟!!

[18.02.21 01:16]

#هاتکاشی . ۵

#سحرمرادی

بغض و بی پناهی دخترانه اش دل کاردو رو چنگ  
انداخت.

-یکم بعدش حالش بد شد... زنگ زدیم اورژانس.

@Rooman\_nazy1400



-نمونید اینجا برید خونه با کمال.

-داداش من دلم طاقت نمیاره؟

-صبح مگه مدرسه نداری... برو استراحت کن...  
هستم من.

-نمیرم مدرسه... زنگ بزن بگو مامان خوب شده...  
باشه داداش؟

از بالای سرش به سقف خیره شد و مطمئن گفت.  
-زنگ میزنم.

دستش رو به سمت کمال دراز کرد و با دادن سوییچ،  
کمند رو بهش سپرد.

-صورت چی شده؟

جوابش به سوال از سر دلنگرانی کمال یک هیچی  
پوچ بود و مطلق.

پاهاشون بی‌میل و اراده‌ی خودشون راهی شدن و  
کاردو همون‌جا روی صندلی‌ها سقوط کرد.

نفس کشید و هوا نبود.  
دستش رو پشت گردنش چنگ کرد و پشت سرش رو  
به دیوار کوبید.

درد رو هرچی بیشتر حس می‌کرد از عذابش کمتر  
نمی‌شد.  
می‌ترسید.

از ایستادن و به سمت اتاق دکتر رفتن.

سنگ‌های کف راهرو رو تماشا کرد و مردمک‌هایش  
روی نوارهای رنگی و هدایت‌گر روش جا موند.

بالاخره ایستاد.

به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

به عقب برگشت و صندلی‌های خالی بیشتر بهش دهن  
کجی کردن.

تنها بود.

سال‌ها بود که بی‌پشت و تکیه‌گاه مونده بود.

با راهنمایی پرستار وارد اتاق دکتر شد و دستش  
برای بستن در پیش نرفت.

فهمیدن بعضی از اتفاق‌ها زیادی آسون بود ولی  
فاجعه بعدش عذاب آور بود.

نگاه مایوس دکتر و واژه‌ی کما یک زنگ خطر بزرگ  
بود.

-مادرتون دچاره ((Hyperglycemi)) های پر گلای  
سمی شده.

نالید

-یعنی چی؟

-بهش می‌گن شوک... افزایش قند خون.

بهتر از هر چیزی دلیل حال خراب مادرش رو  
می‌دونست

-خوب می‌شه دیگه؟

-امیدوارم.

امیدوار بود... برای مادری که تمام داراییش از این  
زندگی بود... نمی‌توانست ناامید باشد... چراغ خانه و  
تکیه‌گاهشان باید روشن می‌موند.

قدم زدن وسط راهروی بیمارستان... پایین و بالا  
کردن پله‌ها هم زورشان به عقربه‌های ساعت نرسید.

به عبور کردن از سختی و نحسی دقایق.  
دلش میخواست به چند ساعت عقب برگردد و از  
وسط اون مراسم بیخود زودتر بیرون میزد و با  
دارویی که به موقع به خانه رسونده بود. جلوی این  
اتفاق شوم رو میگرفت.

مات این نشدن و نرسیدن مانده بود و ناباور چشم  
دوخته بود به روبروش.

به دیواری که وسط بندهای سرامیکش چهره‌ی  
برزخی دنیا بهش دهن کجی می‌کرد.

\*\*\*\*\*

[18.02.21 14:47]

#هاتکاشی ۵۱

#سحرمرادی

"هیرو"

لیوان رو از آب هویج تازه‌ای که گرفته بود پر کرد.

به سمت اولین اتاق خواب حرکت کرد و از فرهنگی  
که چشم به تلویزیون دوخته بود، نگاه گرفت.

لبخند روی صورتش برای او همیشه برقرار بود.  
-تا گرم نشده بخوریش؟

-اینارو برای چی آوردی... دفعه‌ی پیش هم بهت گفتم  
دیگه نیار.

برگه‌های حساب آرایشگاه رو از روی تخت جمع کرد  
و لیوان رو مقابلش گرفت.  
-بخور مژگان جونم.

از بالای لیوان هنوز هم خیره‌ی هیرو بود.  
-شکیبا چرا نیومد؟

-دوست داشت بیاد ولی کار براش پیش اومد.

-این وقت شب؟ چه کاری!

موهای نمدارش رو عقب زد... بعد از دوش گرفتن  
حوصله‌ی خشک کردنش رو نداشت.

-تولد یکی از دوست‌هاش دعوت بود.

لیوان نیم خورده‌اش رو پس داد... موهای روشن به پوست سفیدش می‌اومد همیشه... ولی دیگر خبری از طروات قبل نبود با دردهای جدید و خانه نشینی‌اش... دلش نمی‌خواست یادش بمونه که مژگان زیادی شبیه اون است؛ ولی هر بار با دیدنش پرت می‌شد به دورها... به وقت‌های که موهایش را پوش می‌داد و سرمه‌ی چشمش ترک نمی‌شد.

-چرا اینجوری زل زدی بهم ستاره؟! -

اخم کرد به زبون نفهمی دلش.

-من نگاهتون کردم دلیل داره یا ستاره صدام کردنم؟! -

-دست‌هاشو گرفت... زل زد به صورت بی‌آرایش هیرو...

-پلک‌هاست سرخه... مردمک‌هاست ملتهبه... برای این ستاره صدات کردم چون هنوز برای من ستاره‌ای... انقدر اون لنز کوفتی رو نذار تو چشمات.



فقط خودش می‌دونست چه بلایی سر چشم‌هاش  
اومده.

- آدمو قشنگ صدا می‌کنید... فقط آخرش رو کند  
می‌زنید.

هر دو خندیدن.  
ایستاد و تا کنار پنجره جلو رفت.

- تولدت خوب بود؟

هوس یک نخ سیگار کرده بود و اینجا باید قیدش رو  
می‌زد.

- عالی نبود... بد هم نبود اگر...؟

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۵۲

#سحرمرادی

عینک مطالعہ اش رو تا روی موہاش بالا داد۔  
-تا کی می‌خوای اسمش رو نیاری؟

-آخر عمرم... اگر دست از سرم برداره۔

-اون مادرتہ ستارہ... نمی‌تونی انکارش کنی۔

والان پرده رو چنگ زد۔

-چرا نمی‌تونم... خوبم می‌شه... فقط وا بده از من کہ  
این روزها دارم زیادتہ از ہمیشہ تحملش می‌کنم۔

-داری خودتو زجر می‌دی... چون این آدم ہر چقدرم  
دور باشہ ازت ولی بہت وصلہ۔

-من قیچیش کردم مژگان جون... شما که شاهد بودی  
دیگه چرا؟!!

شاهد بود... اون هم سیاه‌ترین روزهای زندگی‌اش را.  
-حال خوبت برام مهمه... درسته که من هیچ وقت  
مادر نشدم اما با شماها تجربه‌اش کردم... چی شد که  
پشت کردید به خواسته‌امو رفتید؟

جوابی برای سوالش نداشت... سوالی که بارها شنیده  
بودن و فقط جواب داده بودن دنبال استقلال می‌گردن.

-برم داروهاتونو بیارم.

دلخور شده بود و به روی خودش نیاورد.  
-بگو فرهنگ بیاد کارش دارم... آب از شیر بیار گلوم  
یکم می‌سوزه.

تظاهر کرد به خنده و به نگاه مژگان نیومد تلاشش.

با پشت دست به گردن فرهنگ کوبید.  
از جا پرید.

-مرض داری مگه؟!

عکس صفحه‌ی موبایلش خودش بود و امیرارسلان.  
چشم غره رفت براش.

-کمش کن... نمی‌فهمی صداش رو مخه؟

روبروی هیرو ایستاد و خونسرد گفت.  
-تو مگه مخم داری؟

نوک انگشتش رو به شقیقه‌ی فرهنگ زد.  
-بزرگتر از پاره آجر تو... برو خاله‌ات کارت داره.

با غر زدن سمت آشپزخونه راهی شد و شنید.

-آخرش یه روز خودم تحویل امین آباد می دمت روانی.

نیش خند زد شبیه نیش عقرب.

از نظرش آدم های روانی، عاقل ترین انسان های گم شده بودن.

مچ دستش رو بالا آورد... انگشت کشید روی خط های جامونده ی روش.

محال بود فراموش کند... محال بود دوباره ستاره شود.

محال بود.

\*\*\*\*

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۵۳

#سحرمرادی

"کاردو"

از بس نوک انگشت‌هاش رو داخل کفشش فشار داده  
بود به گزگز افتاده بود.

-چهل روز از داغ مادری دلسوز و همسری فداکار  
گذشت... همسر داغ دیده خدا صبرت بده... این  
چراغی است که خاموش نگردد هرگز.

اکوی بلندگو توی سرش تاب می‌خورد و به  
عربده‌های کمند و خاله بهشته‌اش می‌رسید.

-پسرای داغ دیده... آقا کاردو، آقا کمال... یگانه  
دختر... عزیز دل مادر... خدا صبرتون بده.

صورتش سخت و پراخم به سمت پدرش چرخید... با  
همان پرستیژ همیشگی اش ایستاده بود و حالت متأثر  
و متأسف چهره اش حال کاردو رو دگرگون تر می کرد.

-آب بخور.

دست رامین رو پس زد و به سمت زن های دور قبر  
نزدیک شد.

چهل روز سکوت و تلخی فقط ازش یه مجسمه ساخته  
بود... یه انسان بی قلب.

کمال و رامین هم کنارش اومدن.

دست انداخت زیر کتف کمند و قبل از بلند کردنش فقط  
لب زد.

-پاشو خاله.

دست گذاشت روی صورت سرد و بی روح خواهرکش  
و با قدم‌های محکمش همراهش کرد.

نه سلام کسی رو جواب داد نه برای تشکر از کسی  
ایستاد.

بزرگ بود ولی کمال صاحب عزاتر شد تا کاردو شانه  
به شانه‌ی پدرش نایستد.

-نفس بکش کمند.

خس خس سینه‌اش قلبش را خنج انداخت.

به دست‌های که به یاریش اومد نگاه نکرد.

-درو باز کن کاردو من هواشو دارم.



@Rooman\_nazy1400

از کنار شونه‌ی مرجان تا ماشین رامین جلو رفت.  
ریموت رو فشرد و دوباره برگشت.  
-بذار بخوابونمش روی صندلی عقب.  
جواب نداد فقط تن سبک‌تر شده‌ی کمند رو داخل  
ماشین گذاشت.

-با من میای؟

-آره.

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی؛ ۵

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

مرجان که سوار شد پاش رو روی گاز فشرد.  
مسیرشون همون درمانگاه نزدیک و آشنایی این  
روزهای نکبتشون بود.

منتظر بودن تا سرم کمند تموم بشه.

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

مرجان صداش آهسته بود. در حدی که فقط خودشون  
بشنون ولی کاردو بازهم جواب نداد.

-کاردو؟

از رنگ سیاه متنفر شده بود... بعد از اون از بوی  
الکل.

-دلم بیشتر ترکید هر وقت که نگات کردم و تو خودت  
نبودی... جوابمو نمی‌دی باشه... پشت سکوتت هر  
چی هست درست... ولی...

متعجب و گنگ به حرکت‌های تند پاهاش نگاه کرد.

مردمک‌هایش بالا اومد و از کنار ریش‌ها و موهای  
بلندتر شده‌اش به چشم‌های بسته‌اش رسید.  
روی پیشونیش یه رگ برجسته افتاده بود.  
اصلن صدای مرجان رو نمی‌شنید.  
حالت صورتش عصبی و کلافه بود.

-کاش انقدر قدرت داشتم که بفهمم چی داره اینجوری  
عذابت می‌ده.

حرکت پاش متوقف شد... پلک گشود و سفیدی  
چشم‌هایش به خون نشسته بود.

-برم ببینم سرمش تموم شد.

رفتن مرجان رو ندید همون طور که حرف زدنش رو نشنید.

کاردو جامونده بود درست در همان شبی که همه چیز در هم ویران شد.

تکرار و تداعی اون آدم‌هایی که سبب حال بد امروزش بودن، مهر سکوت بر لبش نشونده بود.

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۵۵

#سحرمرادی

کمند رو به مرجان و رامین سپرد و خودش روی  
همون پله‌های اول آوار شد.

کتفش که به دیوار چسبید مردمک‌هاش بین هر دو  
کفشش روی زمین ثابت موند.

-کاردو جان؟

سرش کوتاه به سمت ایوون و جایی که حاج‌دایی پدر  
رامین منتظر جوابش بود، چرخید.

-نشین اونجا... بیا بالا حرف دارم باهات.

ایستادن و بالا رفتنش از سر احترام زیادش بود به  
او.

زیر پنجره کنار کمندی که در خودش مچاله شده بود  
نشست و دستش رو دور شونه‌اش حلقه کرد.

سرش رو بوسید و با چشم دنبال کمال گشت... در  
نیمه باز اتاق و جسم خزیده به زیر پتو خیالش رو  
راحت کرد.

-تصمیمت چیه کاردو؟

لباس تن همگی‌شان سیاه بود و صورت‌هایشان  
پژمرده.

-بابته؟

-قبل از اومدنتون پدرت اینجا بود... خواست که  
برگردید خونه‌ی خودتون.

به حاشیه‌های فرش نگاه می‌کرد.  
-که چی بشه؟

خاله بهشته‌اش از آشپزخونه بیرون اومد.  
-حرف دلتو بزن عزیزم... بگو نظرت برای جا و  
مکانتون چیه... نه بچه‌ای که بخوایم برات تصمیم  
بگیریم نه نادون که بترسیم از فکرت... ولی سکوت  
این مدتت نفس نداشته برام عزیز کرده‌ی راضیه.

گفت و یُق گریه‌اش بیشتر شد.  
-الهی بمیرم براتون... برای بی مادر شدنتون... بی  
سایه‌ی سر شدنتون.

-آبجی خانوم؟

لحن صدا کردن حاج دایی مدارا کردن داشت به بدی  
حال همگی شون.

@Rooman\_nazy1400

مرجان سینی چایی رو جلو همشون گرفت و کاردو  
باز رد کرد.

-ظهرم ناهار نخوردی... بیارم یه چیزی برات؟

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۵۶

#سحرمرادی

جوابش به سوال مرجان خیرگی بود... انقدری که او  
هم بی حرف کنار مادرش بشیند.

-من نمی‌دونم کمال و کمند خواستشون چیه.

قامت کمال رو میون چهارچوب اتاق دید.

@Rooman\_nazy1400



-اگر منو به عنوان بزرگترشون قبول دارن که...-

پلکش با فشار دست کمند روی بازوش بسته شد.

-بر نمی گردیم اونجا... کسیم نمی تونه مجبورمون  
کنه... حتی اون به ظاهر پدر.

سکوت کرده بودن و به حرف هاش گوش می دادن.

-یه جا اجاره می کنم... سه تایی ادامه می دیم.

-بیخود.

بهشته با اخم و دلخوری گفت.

-مگه من غریبه ام یا بعد از خواهرم نباید پشتتون  
باشم... اون دختر چقدر سن داره که از الان بخواد

مسئولیت قبول کنه... خودت تو... یا کمال... می‌مونید  
همین‌جا.

چشم‌های مرجان با تمام حس غمگین وجودش برق  
زد از پیشنهاد مادرش.

-حرف آجی درسته... من که راه دورم و  
شرمندتون... ولی اینجا بمونید خیالم راحت‌تره که  
بهشته کنارتونه... هان دایی؟

به کمال نگاه کرد. کمالی که با نوک انگشت پاش  
روی زمین نقش می‌کشید... سکوت کمند و دل  
خودش.

اینکه اینجا بمونن و آسوده خاطره باشه خوب بود...  
شاید همین انتخاب به راست و ریس کردن کارهاش  
کمک می‌کرد.

-تا وقتی یکم روبراه بشیم می‌مونیم.  
برای تصمیم‌هایش این بهترین گزینه بود.

نال‌های دوباره سرگرفته‌ی بهشته و گریه سر دادنش  
خونه رو پر کرده بود.

صورت کاردو با شنیدن زنگ موبایل و بیرون رفتن  
رامین از داخل اتاق دنبالش رفت.

باید سرفرصت باهاش در مورد اون فلش صحبت  
می‌کرد.

\*\*\*\*\*

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۵۷

#سحرمرادی

"هیرو"

-تو یه احمق تمام عیاری ایوب.

گوشی موبایل رو از کنار گوشش عقب روند.

-من هیچ کارهام... گیره داده... می گه نبریم ببینمش...  
میرم جلوی آرایشگاهش.

دست کشید روی پیشونیش.

به سمت در رفت و بستش.

جلوی ویتترین شیشه‌ای مخصوص تاج‌ها ایستاد.

نگین هاشون برق می‌زدن.

-من برای چی بهت پول می‌دم؟

-برنميام... ديگه از پشش برنميام.

-يه مدت خماری بيدار سروقش احساسشو چال  
می‌کنه... دوباره ميشه همون آمنه‌ی بی‌خاصیتی که  
بود.

صدای بوق ماشین و موتورهای پشت خط گنگ‌تر  
شد.

-فکر کنم سنش رفته بالا داره متحول ميشه... دم از  
بخشش و جبران ميزنه برات.

حرصی نفسش رو فوت کرد... بدش می‌اومد که مدام  
درگیر این بحث‌ها بشه.

-پاش برسه دم خونه یا آرایشگاه، رنگ پول رو  
نمی‌بینی ایوب... میفتین به مفلسی... اینو تو اون  
کله ی پوک خواهرت فرو کن... حالیش کن که من  
دخترش نیستم... که ازش بدم میاد... عقم می‌گیره...  
نیاد نمک بپاشه رو زخم‌هام... یهو دیدی یه جوری  
دیوونه شدم که کاریو که نباید کردم.

-باشه بابا تو جوش نزن... حالا داری یکم برام پول  
بریزی؟

پلک‌هاش رو فشرد.

-یک هفته شد؟!

-صاحب خونه گذاشته رو کرایه‌اش.

پشت میزش نشست و دفترش رو باز کرد.

-اون سگ دونی چیه که زیادشم کرده؟

-تو که از اون تو کلی مایه در میاری... یه نگاهم به  
مادر و داییت بکن... جای دور نمیره.

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۵۸

#سحرمرادی

ته تمام تماس هاشون به التماس و کنایه می رسید.  
-توضیح دادن برای امثال شماها آب تو هاون  
کوبیدنه... من انقدر آدم دورم هست که بتونم بهتون  
بفهمونم از من نیستید و ستم نیاد... خودت یا اون  
زنگ بزنی امروز میشه آخرین دفعه ای که برات پول  
زدم.

صدا که نیومد دوباره تاکید کرد.

-شیر فهم شدی ایوب؟!-

-ش...و...دم...بابا.

از لحن و رفت‌هایش مشخص بود که پای بساط  
نشسته‌است.

پاکت سیگار خالی شده‌اش رو مچاله کرد و برایش پول  
کارت به کارت کرد.

خودش هم خوب می‌دانست که باج دادن‌هایش دیگه  
فایده نداشت اگر قرار بود سایه‌اش دوباره به زندگیش  
باز بشه.

برگشتن آمنه یعنی زنده شدن تموم اون رنج‌هایی که  
هیرو حتی به ذهنش اجازه‌ی مرورش رو هم نمی‌داد.



این همه تلاش نکرده بود تا با یه تصمیم نادرست به  
همان سیاه‌چال گذشته سقوط کنه و با عذاب دردهاش  
شکنجه بشه.

انگشت شستش رو روی اسکارهای مچش کشید.  
خوب بود که جاشون مونده بود، تا یادش نره تمام  
اون شکنجه‌ها و اتفاقات شوم رو و روح بیمارش که  
هرگز مداوا نشد.

از اتاق بیرون رفت و با چشم دنبال شکیبا گشت.  
امروزشون از همون روزهای شلوغ و پر کار بود.

وارد اتاق میکاپ شد و روی سومین صندلی مشغول  
آرایش کردن پیداش کرد.

بی حرف به اتاقش برگشت تا لیست وسایل و موادی  
که رنگ‌کارهایش تهیه کرده بودن رو سفارش بده.

@Rooman\_nazy1400

امروز اعلام کرده بود که برای فالورهاش لایو برقرار  
می‌کنه، قرار بود در مورد آسیب دیدن موهای رنگ  
شده و مراقبت از شون صحبت کنه.

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۵۹

#سحرمرادی

پیراهن طرح جسیکاش رو تن زد.

سفیدی رون پاهاش تضاد چشم نوازی رو با رنگ  
قرمز لباسش ایجاد کرده بود.

با نوک انگشت اشاره‌اش چند بار روی رزش رو  
مالید تا به خورد شیارهای لبش بره.

@Rooman\_nazy1400

مردمک‌های آبی شده‌اش و بلوندی موهایش ازش یه  
هیروی دیگه می‌ساخت.

درست شبیه به اسمش سوزند و پر حرارت.

روی تنش دست کشید و چرخ کوتاهی زد.

امشب از اون شب‌های بود که دوست داشت.

عطرش رو پاف کرد روی گردنش و رطوبتش رو با  
حرارت نبضش ماساژ داد.

بی‌اختیار هر دو دستش روی شکمش نشست و پلک  
زد.

هنوز هم می‌تونست لحظه‌ی کنده شدن و جدا شدنش  
رو حس کنه... بوی خون تا زیر بینیش پیچید... پشت  
هم و پی‌در پی نفس کشید.

هر وقت با ایوب یا آمنه صحبت می‌کرد دیگه کنترل  
فکرش دست خودش نبود.

اخم کرده به سمت تخت و جایی که وانیل روش لم داده  
بود برگشت... از وقتی اومده بود می‌تونست خودش  
رو با اون، از فکرهای بی‌درو پیکری که سر از قلب  
و ذهنش در می‌آوردن، نجات بده.

نوازشش کرد و روی سرش رو بوسید.

هنوز هم بوی وانیل می‌داد.

-من امشب نیستم... شاید برگردم و شاید هم نه...  
امیدوارم از پیشش بر پیام... ولی سپردم مراقبت باشن.

زل زده بود به آبی‌های هیرو وقتی فشارش می‌داد.

-با تو میشه حرف زد وانیل... دارم میرم یکم با خودم  
تسویه کنم و برگردم... نمی‌دونی چه لذتی پشتشه؟

انگار ذهنش رو برای میو کردن باز کرد که با  
بوسه‌ی هیرو پشیمون شد.

@Rooman\_nazy1400

هیرو منزجر از یادآوری، نکبت‌های گذشته کفش‌هاش  
رو پا زد و خودش رو به لیموزینی که برای شب  
کرایه کرده بودن رسوند.

-همیشه آخرین نفری هیرو.

به اعتراض شکایا اهمیتی نداد و شنید.

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۶۰

#سحرمرادی

-این همه قشنگی به علاف شدنش می‌ارزه.

@Rooman\_nazy1400

-نه بابا... چشتو درویش کن هیزول خان.

این بار لحنش شوخ بود که همه خندیدن و فرهنگ با  
خیال راحت نفس کشید.

خیرگی نگاهشون رو دوست نداشت که گفت:  
-چیه؟ خوابتون برد؟!

فرهنگ گردنش رو کج کرد و امیر ارسلان نفس  
کلافشو فوت کرد.

-جان خودم امشب خودت باید دست به کار بشی  
هیرو.

لبخند کم جونی زد و به روی خودش نیاورد که با  
حرف شکبیا معده‌اش در هم پیچید... خوب بود که  
می‌تونست حفظ ظاهر بکنه و کسی آشفتگی حالش رو  
زیر میکاپ ماهرانه‌اش نبینه.

رسیده بودن لواسون... همون باغ همیشگی و باز با  
آدم‌ها و کیس‌های متفاوت.

فرهنگ و امیرارسلان کنار هم پشت میز نشستن و  
منتظر به ورق‌ها و مهره‌ها نگاه می‌کردن.

شکیبا مستقل عمل می‌کرد.

اهل خوش و بش بود و با خنده‌های فریبنده‌اش  
شکارش رو به تور می‌کشید.

هیرو ولی مغرور... کم حرف و با پرستژ خاصش،  
تفاوت خودش رو به نمایش می‌گذاشت.

شب‌های که نوبت بازی بود، خیلی ویلا رو شلوغش  
نمی‌کردن تا کمتر جلب توجه کنن با رفت و  
آمده‌اشون.

فیلتر سیگارش رو میون لب‌های گوشتی و قرمزش  
فشرد و دودش رو ماهرانه بیرون فرستاد.

-سگ برینه به اون ژستت هیرو.

نفسش با حس داغی کف دست امیر ارسلان روی  
رون پایی که بالاتر از اون یکی پاش بود، حبس شد.

اخم‌هاش بی‌اراده تو هم شد.

-دستتو بردار امیر.

پشت حرفش خواهش نبود، آمرانه و پرنفوذ بود که  
امیر دستش رو عقب کشید و پوزخند زد.

-همیشه یه طور برخورد می‌کنی انگار من از بقیه‌ی  
دیو‌های دور و برت کم دارم؟!!

ایستاد و ته سیگارش رو سمت امیر ارسلان گرفت...  
عادتشون بود.



-برای اون مغز پر از گجت متاسفم.

امیر پک آخر رو با حرص به فیلتری که عطر و رد  
رژ هیرو روش مونده بود، زد.

فیلتر رو داخل جام نوشیدنی روی میز انداخت و  
صدای فیس خاموش شدنش رو شنید.

تا جلوی بار باهم رفتند و هیرو برای نگاه تعقیب گر  
و آشفته‌ی فرهنگ پوزخند زد.

-کیس امشب کدومه؟

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۶۱

## #سحرمرادی

عادی به اطرافشون نگاه چرخوندن و امیر جواب داد.  
-همون که تو حلق شکیباست.

نتونست جلوی پق خندهشو بگیره.  
مرد کچل و شکم گنده‌ای که داشت با موهای شکیب  
بازی می‌کرد چیزی نزدیک پنجاه سال رو داشت.

-انقدر شکیب رو با این شکم گندها در ننداز.

تای ابروش رو بالا انداخت و با نیشخند گفت:  
-بده مگه؟ هم ایربک سرخوده... هم نرم و گوگولی...  
فقط ممکنه نفس کم بیاره که شکیب از طریق دهان به  
دهان کمک رسانی رو شروع میکنه.

از مسخره بازی‌های بین امیرارسلان و شکیب  
خوشش نمی‌اومد... تمومی نداشت کل‌کل‌هاشون.

شات‌های پرشون رو یه نفس بالا رفتن.

-چکارست؟

-نصف پاساژهای یافت‌آباد مال اینه... وارد کننده‌ی  
مبل و پارچه‌های ترک هم هست... اونجا که بری اسم  
حبیب‌دهقانی رو بیاری آدم نیست که شناسش.

-پاش چرا اینجا باز شده... به نظر آدم زرنگی میاد  
که؟!

-پولت که از پارو بالا رفت... علایق و تفریحاتتم  
عوض میشه... بگی نگی دیگه با دیزی سنگی آبش  
تو یه جوب نمیره... افتاده رو مود استیک خوردن.

کنایه‌ها و مثال‌هاشون رو خودشون فقط متوجه  
می‌شدن.

-زن و بچه هم داره؟

-دو تا دختر داره انگاری.

لبش رو با زبونش خیس کرد... رنگ قرمزش بیشتر  
به چشم اومد.

-بشونش پای میز تا من پیام.

امیر ارسال که دور شد باکس آدامش رو باز کرد و  
طعم اکالیپتوس لیمویش تا مجرای بینیش هم پیش  
رفت.

به پسر جوانی که مشغول پر کردن جام‌ها بود نگاه  
کرد.

-فرانک کجاست؟

پسر به دری که انتهای دیوار پشتش بود اشاره کرد.

-داره آماده میشه بیاد.

-بهش بگو هیرو گفت شربت امشب شیرینیش غلیظتر  
باشه.

گفت و به سمت میز گرد بازی پیش رفت.

در اتاق پشت سرشون بسته شد.

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۶۲

#سحرمرادی

یک طرف میز فرهنگ بود و ورق‌های دستش...  
روبروش امیر ارسلان بود و ژتون‌های جلوش.

با وارد شدن حبیب و پشت بندش شکیبا... نورهای  
اتاق رو کمتر کردن.

فرهنگ ورق‌هارو بُر زد و روی میز چید.

-شما بازی می‌کنید؟

هیرو پُک سیگارش رو اغواگرانه زد و لب‌هاش رو  
غنچه کرد.

-به نظر حریف کار بلدی هستی؟

حبیب خنده‌ی دندان‌نمایی زد و شکیبا زیر گوشش پچ  
زد:

-مطمئنم از پسش بر میای عزیزم.

موی شکیبا رو بی حواس بوسید، ولی نگاهش مات  
زن مقابلش تا استخوان های ترقوه اش پیش رفت.

-برام مهمه بدونم قراره صاحب چی بشم؟

منتظر همین سوال بودن همگی شون.  
هیرو ماهرانه همون دیالوگ تکراری رو لب زد.

-تصاحب من کار هرکسی نیست... حتی برای چند  
ساعت.

جمع شدن لب های حبیب رو تماشا کرد و فاتحه ای  
معروف رو برایش خوند.

-بچینم؟

فرهنگ برای شروع بازی پرسید.  
حبیب مطمئن دست کشید روی سر کچلش.

-بچین که امشب، پشتش حال خوبی نشسته.

-امیدوارم باب میلتن باشه حبیبخان.

برای امیرارسلانی که خبر از ماهیت اصلیش نداشت  
و کارچاق کن تیم پنهونش بود، شست مبارکش رو  
بالا آورد.

هیرو انگشت‌های کشیده و لاک زدشو از دو طرف  
روی میز گذاشت و رجز خوند.

-داشتم، خواب و رویا موند برای خیلی‌ها.

-من خوب خرج کردن رو برای خواسته‌هام بلدم.

از سماجت حبیب خوشش اومد... شب راحتی رو در  
پیش داشتن... دلش فقط برای تلاش‌ها و قیافه‌ی کج  
و کوله‌ی شکبیا سوخت.



[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۶۳

#سحرمرادی

لبش رو زبان زد و دست کشید زیر چانه‌اش...  
چشمک ریزی حواله‌ی حبیب کرد و با وارد شدن  
فرانک اولین جام رو بالا رفتن.

فرهنگ ورق‌ها رو داخل چهارخانه‌های مخصوص  
چید و استارت بازی خورده شد.

موبایل حبیب و هیرو طبق قانون داخل سینی که  
فرانک مقابلشون گرفت، گذاشته شد.

-ژتون یا کارت؟

فرهنگ دوباره از حبیب پرسید.

لوندی هیرو حسابی مجذوبش کرده بود که جواب داد.

-دست حریف؟

-برای دست حریف چقدر مایه گذاشتی؟

حبیب با کله‌ای داغ کرده و دندان نما خندید.

-عروسک زیر پام.

هیرو یه تایی ابروش رو بالا انداخت و شکیبا دست‌هاشو روی شکم حبیب سُر داد.

بازارگرمی هیرو شروع شده بود.

-ورشکست نشی یه وقت؟!

امیرارسلان به فرانک اشاره کرد تا جام حبیب رو پر  
کنه.

-من اهل سورپرایز کردنم لیدی.

شکیبا تلاش کرد تا جلوی خنده‌اش رو بگیره.  
حضورش فقط برای آنتریک کردن حبیب بود و ترمیم  
شکست بعدش.

زمان به سرعت سپری می‌شد و حبیب با اعتماد به  
نفس بالایی به بُرد لوند و دلنشین مقابلش چشم  
دوخته بود.

غافل از اون که برگ آس از همون ابتدا کنار گذاشته  
شده بود و با جمع امتیازهای آخر برنده‌ی نهایی  
مشخص می‌شد.

هیرو با تکنون سرش اشاره داد و فرانک با موبایل‌ها  
از اتاق خارج شد.

خنده‌های بی‌قید و حساب و کتاب حبیب باب میل  
همگیشون بود.

باخته بود و معلوم‌حال بودنش دهنش رو به هر حرفی  
باز می‌کرد.

-اون عروسک فرنگی که پات دادم نوش جوننت  
لیدی... بیشترش می‌کنم یه امشب و باهام بخوابی.

فرهنگ و امیر ارسلان هم بعد از شکیباجیم زدن.

اتاق که خالی شد ایستادو تا کنار صندلی حبیب جلو  
رفت.

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ٦٤

#سحرمرادی

نوک انگشت اشارشو روی صورت حبیب کشید و  
لبه‌ی میز مقابلش نشست.

سفیدی پاهاش نگاه خمار شده‌ی حبیب رو پایین آورد  
و دستش رو جلو کشید.

-شبیای با من بودن... هم تاوان داره... هم خرج.

دست‌های کلفت و خشک مردونه‌اش روی رون پای  
هیرو کشیده شد و حشری شده جواب داد.

-تو پایه باش... خرج یک سالت با من لیدی.

پوزخند زد و دندونه‌اش رو با فشار رو هم چفت کرد.

-یک سال تو کارم نیست... من رو اصول و تمیز کار  
می‌کنم... فقط نقد.

نفس‌های ملتهبش بیشتر شبیه خرناس شده بود.  
سوییچ رو سمت هیرو گرفت و ایستاد.  
-بذار دستم به زیپ لباست برسه... خوش قولیم رو  
ثابت می‌کنم.

هیرو خیره به مردمک‌هایش پاشو از هم باز کرد...  
تتش رو کمی روی میز عقب کشید.  
-می‌ترسم صبح که کیفیت کوک شده باشه قول الانت  
یادت رفته باشه.

حبیب دست‌هایش دو طرف تن هیرو قرار داد و روی  
تتش سایه انداخت.  
-چجوری مطمئنتم کنم لیدی؟

هیرو نفسش رو حبس کرد تا عطر مرد مقابلش به  
مشامش نرسه... نمی‌تونست مطمئن باشه که روش  
بالا نیاره.

دستش رو ناچار گرفت و با خودش همراهش کرد.

-کجا؟

با نیشخند دندون نمایی به میز پشت سرشون اشاره  
کرد.

-تختِ اتاقِ بالا نرمتر از اینه.

جوون گفتن کش دار و غلیظ حبیب یه کوفت حسابی و  
زیر زبونی همراه داشت.

حبیب همراهش راهی طبقه‌ی بالا شد و کار بقیه  
شروع.

فرهنگ تا اتاق مخفی پشت بار، پیش رفت و نگاهش  
روی پسر مشغول به کار با لپ‌تاپش موند.

رامین تمام اطلاعات گوشی حبیب رو خالی کرده بود  
و حالا نوبت ضبط فیلم دوربین داخل اتاق بود.

-من آماده‌ام... موبایل هم آزاده... بدین بره.

[18.02.21 14:48]

#هاتکاشی ۶۵

#سحرمرادی

از ماشین که پیاده شده بودن، هیرو با عجله به سمت  
سرویس دویده بود.



شکیبا با نگرانی پشت در سرویس ایستاده بود و جز  
منتظر بودن کاری از دستش برنمی‌اومد.  
حالت تهوع هیرو عصبی و نگرانش کرده بود.  
-هیرو جانم خوبی؟

مشت‌های پر آبش رو به صورتش پاچید و دست کشید  
روی لبش.

زیر چشماش سیاه شده بود و خبری از آرایش  
غلیظش نبود.

دستمالو زیر چشماش کشید و از سرویس بیرون  
رفت.

نگاه مات و ناراحت شکیبا پلک‌هاشو به نشانه‌ی خوب  
بودن بازو بسته کرد.

تتشو روی مبل ولو کرد و پلک‌هاشو بست.

-دوباره حالت بد شد که؟!!

مژه‌های نمدارش همراه با پلک‌هاش لرزید.

-هیرو یه چیزی بیارم بخوری؟

-نه... معده‌ام خوب نیست... نخورم بهتره.

-پاشو بپوش بریم دکتر.

با صدای فرهنگ لای چشمشو باز کرد.

پوزخند گوشه‌ی لبش عمیق شد.

-پیام دکتر ازم پرسید چته؟ بگم چم شده؟

هر دوشون سکوت کردن و هیرو دوباره لب زد.

-می‌خوابم... بهتر می‌شم.

شکیبا مقابلش نشست.

-دیگه نرو تو اون اتاق... خودم هستم... می‌دونستم  
بهم میریزی نمی‌داشتم بری.

حرف شکیبا براش خنده‌دار بود.

-طرف داشت سرِ من قمار می‌کرد... بعد تو باهاش  
می‌رفتی که...؟!!

-شکیبا درست می‌گه... قرار نیست هر بار به این  
روز بیفتی... شبایی که بازی داریم نیا... شکیبا از  
پسش برمیاد.

دستش رو گرفت و انگشت‌های سردش رو فشرد.  
-دستت یخه هیرو... فشارت پایینه... یه سُر می...  
تقویتی بزنی رو براه می‌شی.

-ولم کن فرهنگ... می‌خوام بخوابم.

@Rooman\_nazy1400

پایین پله‌ها ایستاد و با باز شدن در خونه به عقب برگشت.

امیرارسلان با دیدن چهری ناراحت بچه‌ها سوال کرد.  
-چیزی شده؟

هیرو اولین پله رو بالا رفت و فرهنگ جواب  
امیرارسلان رو داد.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۶۶

#سحرمرادی

-هیرو حالش خوب نیست... می‌گم بریم دکتر گوش  
نمی‌ده.

@Rooman\_nazy1400

نزدیکتر شد و جدی پرسید.

-چرا خوب نیستی بیا خودم ببرمت؟ از ویلا اومدیم  
بیرون که خوب بودی!

انگشت‌هایش دور نرده‌های چوبی مشت شد و بدون  
اینکه به سمتشون برگرده جای جواب دادن، سوال  
کرد.

-حبیب رو چکار کردی؟

شکیبا دلخور از بی‌توجهی هیرو زودتر پله‌ها رو بالا  
رفت.

-مثل خرس افتاده بود... سپردم صبح که باشد  
وسایلش رو تحویلش بدن بره... بیارم لباساتو؟

-نمی‌خواه امیر... خوبم... قرار بذار رامین بیاد  
بشینیم صحبت کنیم.

به فرهنگ اشاره کرد.

-توام ماشین رو ببر نمایشگاه بگو تا سندش قطعی  
بشه براش مشتری پیدا کنه.

فرهنگ جوابش رو با باشه داد و امیر ارسلان کت و  
سوییچ داخل دستش رو سمت مبلا پرت کرد.  
-خسته شدیم... عجب شبی بود.

-بریم جکوزی؟

-داری بهم پیشنهاد ماساژ می‌دی؟

گوشه‌ی لبش کشیده شد... انگشتاش رو مشت کرد تا  
روی بازوی برجسته‌ی امیر ارسلان نشینن.  
با خنده و رضایت ایستاد و دستشو سمت امیر دراز  
کرد.

-یه چیزیم بردار بخوریم فرهنگ... گشتمه.

ته وجودش لبریز از حال متفاوتی شد... گرمای دست  
امیرارسلان رو دوست داشت.

این نزدیکی و لمس کردنش کمی از التهاب وجودش  
رو کمتر کرده بود.

مردمک‌هاش پر از حس بودن نسبت به امیر...  
احساسی که از یک دنیای کم‌شناخته و گنگ برای  
اطرافیان، سرچشمه گرفته بود.

بالاخره یه روز حرف دلش رو به امیرارسلان  
می‌زد... اگه ابرهای سیاه ترسش کنار می‌رفت.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۶۷

#سحرمرادی

نفسش رو حبس کرد تا عطر باقی مونده روی لباسش  
به بینیش نرسه... داخل کیسه انداختشون و درش رو  
گره زد.

باید می سپرد تا دور بیندازنش.

وانیل رو از داخل سبزش بغل کرد و روی شکمش  
گذاشت... سرش رو به بالشت فشار داد.

-دختر کوچولوی مامان.

حس تلخی در وجودش پیچید.

-بیام تو؟

به نیم تنه‌ی لای در شکبیا خندید.



-پنجاه درصدت که الان توئه... بقیشم یه تکونی بدی  
اومده.

با خنده وارد شد.

موهاشو که بالای سرش جمع می‌کرد چشماش کشیده  
تر می‌شد.

مردمکش با دیدن وانیل برق زد و صداشو تغییر داد.  
-پیشو جونم... شو...شوی... من... بیا بغلم.

-شو شو؟!!!

به خودش فشارش داد و بوسیدش.

-مدل ابراز احساساتمه خب.

کنارهم دراز کشیدن و وانیل خودش رو تو بغل شکیبا  
لوس کرد.

صداس لرز داشت و تردید وقتی گفت.  
-دوستش دارم هیرو.

-منم... بهترین هدیه‌ی بود که گرفتم.

عمیق‌تر نفس کشید.  
-وانیل رو نمی‌گم.

هیرو پرتعجب، نیم‌خیز شد و مات صورتش موند.  
-خب؟!!

-منتظر بقیش نباش... فقط در همین حد تونستم به  
زبون بیارم.

دلش آشوب شد از دل‌لرزه‌ی شکیبا.  
-یعنی چی؟!!

-یعنی همین... یعنی می‌دونم دوست داشتن برای من  
ممنوعه‌است... یعنی من کی زندگیم مثل آدمیزادا بوده  
که حالا بخوام بهش دل ببندم و براش تلاش کنم...  
یعنی ما دو تا خط موازیم و پایان.

مردمک‌هاش پر از شوک بود که پرسید:  
-تو براش پایان گذاشتی یا اون؟

-خبر نداره... خبر دار هم نمیشه... اعتراف کردم که  
دعوام کنی... سرم داد بزنی و بگی قول دادی که هیچ  
وقت دیگه عاشق نشی.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۶۸

#سحرمرادی

تن وانیل رو لمس کرد و تو آغوشش گرفت... امشب  
برای یه تراژدی بزرگ فقط سفر به گذشته رو کم  
داشتن.

-اون شبی که این قول رو دادم یادته هیرو؟

کدومشون از پس فراموش کردن اون شب پر از  
نکبت برمی اومدن.

یکی غلتیده در خون و دیگری بی جان و نفس.  
-یادمه.

-چرا من نتونستم مثل تو رگ دستمو بزنم؟

-خودکشی، خودکشیه چه رگ زدن چه قرص خوردن  
شکیبا... ته خط ما اونجا بود.

-بریده بودیم... ولی نمردیم... رگ زدن دردش  
بیشتره... باید در عین ضعیف بودن، قوی باشی...  
من فقط تونستم احمقانه‌ترین مسیر رو براش انتخاب  
کنم.

دستش رو روی موهای نرم وانیل بالا و پایین  
می‌کرد.

رسیدن به خاطرات تلخ اون شب یعنی رد شدن از  
خطرمرزهاشون.

-در موردش حرف نزن شکيبا... کرکره‌ی احساسات  
رو هم بکش پایین... ما روزی که وارد این کار شدیم  
شرط کردیم که پای دلمون وسط نیاد... چون خودمون  
نابود میشیم.

هیرو رو نگاه نمی‌کرد.

-دیگه بهش فکر نمی‌کنم... دیدم تو حالت بد شد منم  
ریختم بهم.

بغض صدای شکيبا همیشه عصبیش می‌کرد.

-من همیشه همین بودم... حالم بد میشه چون تمام  
تعفن زندگیم رو بالا میارم... چون یاد دستای اون  
کثافت میفتم... چون با تمام انزجارم... بازم تحریک  
می شم.

دستاشو روی قفسه‌ی سینه‌ی بازش گره کرد.  
-چرا اوضاع من شبیه بقیه نشد؟ چرا تنم قفل  
نمی‌کنه؟ چرا رعشه به جونم نمیفته؟ چرا فقط از بوی  
تنشون عقم می‌گیره؟

انگشت‌های شکیبا هم یخ بود وقتی روی بازوش  
نشست.  
-اینا تقصیر تو نیست هیرو... خودتو سرزنش نکن.

سرزنش کردن خودش همراه تمام لحظاته‌ش بود.  
مچ دستش رو جلوی صورت شکیبا گرفت.  
-بشمرشون.

اسکارهای روی مچش کار خود هیرو بود.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۶۹

#سحرمرادی

کاسه‌ی چشمشون پر شد.

گذر کردن از اون شب کمتر از جان دادن دوباره نبود.  
-ما زنده موندیم شکبیا و از اون شب به بعد خواستیم  
که آدم‌های دیگه‌ای باشیم... خواستیم که قلبمون رو  
تو دستمون بگیریم و هر جا که نافرمونی کرد خفه‌اش  
کنیم... خواستیم دیگه؟

خیسی صورتشو با پشت دستش پاک کرد

-بیشعوره... خفش کردم... بارها... حرف حالیش  
نیست... دستشو گرفتم نشووندمش جلوم از سیر تا  
پیاز بدبختی هامو براش گفتم هیرو... آروم شد... راه  
اومد... همچنین که چشم تو چشم شد باهاش زد زیر  
قول و قرارش... من با این دل وحشیم چکار کنم آخه؟

فهمیدن شکیبایا براش راحت بود.

-بهم نمی‌گی کیه؟

صورتش تا روی بندهای انگشتش پایین اومد.  
-نه... بذار دردش برای خودم بمونه... شاید خفه شد  
یه روز و من راحت شدم ازش.

تخت رو دور زد و مقابل هیرو با لبخندی که جون  
نداشت، شب بخیر گفت.

بیرون رفت و خیالش کنار هیرو جا موند.  
خیال آشفته‌ی روزهای دور و سردشون.



خیال ناله‌های دختری که درد داشت.

نه درد از سر خودکشی... دردش طعم رسیدن و  
نرسیدن داشت... درد لمس تن‌های که حل شده بودن  
به تن‌کامگی... درد عشقی که معشوقش نمود و  
ویرون کرد تن ظریف عشقش رو... دردهای شکیبای...  
خیانت بود... پس زدگی بود و تهش جهنم رها شدنش  
وسط رویاهایش... شاید اتفاق‌های بود که تو اون  
سن و شرایط برایش بسیار دشوار بود.

سرش رو روی بالشت فشرد و انگشت‌هایش دوباره  
چنگ شد روی شکمش... حس مادر بودن  
ناشناخته‌ترین حس عالم بود... حتی برای اوایی که  
تهش یک درد بزرگ و غلتیدن میان خونش به جا  
موند و جنینی که ظاهرش شکل گرفته بود و جان  
داشت.

@Rooman\_nazy1400

امیرارسلان دستاشو از داخل آب لبه‌ی استخر گذاشت  
و مات خیرگی فرهنگ موند.  
-چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟!

فرهنگ مثل همیشه صبور جواب داد.  
-چجوری؟

-ته نگاهت یه چیزیه.

قلبش فشرده شد.  
-چی مثلن؟

[18.02.21 14:49]

@Rooman\_nazy1400

#هاتکاشی ۷۰

#سحرمرادی

-بیست سوالی می‌پرسی پسر... چه می‌دونم خب.

زیر لب با کلافگی زمزمه کرد پسر.

پلک‌زد و مات امیر موند.

-یه سوال بپرسم؟

-بگو.

لبش رو تر کرد... کاش بلد بود شبیه پوسته‌ی

ظاهرش قوی برخورد کنه.

-کسی بهت ابراز علاقه کنه چکار می‌کنی؟

از سوالش خوشش اومد که شیطننت‌وار جواب داد.

-کاری جز اینکه بغلمو بهش هدیه بدم از دستم  
برنمیاد... البته بیشترم بخواد براش دریغ نمی‌کنم.

حوصله‌ی لودگی‌های امیر رو نداشت... حالش آروم  
نبود.

-مسخره نشو امیر... جدی پرسیدم... تصور کن یه  
روز کسی که انتظارش رو نداری بهت بگه دوست  
دارم.

-اگر خودمم بهش حس داشته باشم در موردش فکر  
می‌کنم خب.

شیار بین لباس برای نفس کشیدن باز شد... هوا بود  
و فرهنگ ازش جا مونده بود.

حالا که برخلاف میلش، زبان باز کرده بود می‌تونست  
کمی حرف بزند.

-طرف مقابلت اگه شرایطش یکم عادی نباشه چی؟

امیر پاهاشو تو آب تکون داد و موجش تا قفسه‌ی  
سینه‌ی فرهنگ پیش رفت.

هنور حس لمس دوباره‌اش و ماساژ دادنش میون  
انگشتاش جا مونده بود که بزاق دهنشو بلعید.  
زیاده خواه شدن از سر دل زارش بود.  
از سر ناکوکی حال پریشانش.

زل زد به صورتش و امیرارسلان کمی مشکوک  
تماشاش کرد.

-کی بهت ابراز علاقه کرده که منو تخلیه اطلاعاتی  
می‌کنی؟

برای حفظ ظاهرش هم که شده، خندید.

-حرفه خوش اومدن از من نیست... دارم نظرت رو  
می‌پرسم... فکر کن اون آدم ظاهرش با درونش فرق  
داشته باشه... می‌تونی باهاش کنار بیای؟

@Rooman\_nazy1400

با این توضیح دادن هاش بیشتر امیر رو گیج کرده  
بود.

-نمی فهمم چی می گی فرهنگ.

تتش رو از آب بیرون کشید و منتظر کلام فرهنگ  
ایستاد.

سکوت ممتدش رو که دید به سمت حوله ی روی  
صندلی حرکت کرد.

دقایق بعد فرهنگ موند و دنیای آشوب زده ی  
درونش... تا کی قرار بود تحمل کنه و لب هاش بسته  
بمونه... خودش هم نمی دونست.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۷۱

@Rooman\_nazy1400

#سحرمرادی

"کاردو"

پشت پژوی مشکی رنگ جلویش، پارک کرد و به  
پیامی که رامین برایش آدرس فرستاده بود، نگاه کرد.

همان خیابان و شماره پلاک بود.  
حالت تعجب صورتش رو حفظ کرد.

محله‌ی خوب و ظاهر ساختمانی که کم برایش پول  
خرج نشده بود همه از درآمد شغل جدیدش بود.

زنگ واحد رو فشرد و از قاب شیشه‌ای در ظاهرش  
رو برانداز کرد.

با موهای بلند و ریش‌های به همان اندازه حسابی  
تغییر کرده بود.

از آسانسور بیرون اومد و به رامینی که مقابل در  
منتظرش بود سلام کرد.

-خوش اومدی.

دست هم رو فشردن و کاردو بی کنجکاوی اضافه‌ای  
وارد واحد شد.

کنار شومینه‌ی خاموش کنج دیوار ایستاد و منتظر  
اومدن رامین ایستاد.

-راحت باش داداش.

برای راحت بودن نیامده بود که لنگ تعارف رامین  
مونده باشه.

لیوان نوشیدنی که سمتش گرفته شده بود و رو یک  
نفس بالا رفت.

عطش بدی به سراغش اومده بود.



عطشی که پر بود از التهاب و آشفته‌گی از سر  
عصبانیتش.

-ببین توش چیه؟

به فلشی که کار دو بدون هیچ توضیحی به سمتش  
پرتاب کرد، نگاه کرد.

-این چیه؟!

-آوردمش تو بگی.

پشت پایان حرفش یه ادامه ندهی محکم بود.  
رامین کنجکاو فلش به ظاهر آشنا رو میون دستش  
چرخوند و به سمت لپ‌تاپش حرکت کرد.

مردمک‌هاش از روی کد ورودش پر بهت به سمت  
کار دو برگشت.

ایستاد و سعی کرد محتاط سوال کند.  
-این ماله کیه کاردو؟

هر دو دستش رو داخل جیب، جین پاش فرو کرده بود  
و کنکاش گرانه رامین رو رصد می کرد.  
-بازش کن رامین... سوالم نپرس.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۷۲

#سحرمرادی

رامین سردرگم به سمت مانیتور روشنش چرخید.  
رمز رو وارد کرد و فایل های پیش روش، سوال هاشو  
بیشتر کرد.

-پاشو.

به دستی که روی بازوش نشست نگاه نکرد و  
پریشان شده ایستاد.

کاردو به سمت مانیتور خم شد و اولین فایل رو  
بازکرد.

تصویر یک اتاق خواب بود که ثانیه‌ای بعد مرد  
جوانی به همراه یک دختر واردش شدن.  
گوشه‌ی چشمهایش جمع شد وقتی  
لب‌هاشون روی هم نشست و دختر با مهارت تمام  
لوندی کرد.

فیلم را جلوتر زد و صحنه‌ی مقابله‌ی یک رابطه‌ی  
کامل و تمام عیار بود.

ابروهایش در هم گره شدن و فایل بعدی رو باز کرد.

این اتاق با قبلی فرق می‌کرد... انگار مکان دیگه‌ای بود.

دست‌های دختر روی کلید برق نشست و تا به سمت دوربین برگشت انگشتای کاردو مشت شدن و فکش سفت روی هم فشرده شد.

شناختش... خودش بود... کابوس تمام این مدتش... مردمک‌های آبی و موهای بلوندش رو نمی‌تونست فراموش کنه.

به مردی که گردنش رو می‌بوسید توجه نکرد.  
دختر به سمت میز برگشت و لیوان آب میوه رو سمت مرد گرفت... همون کاری که دختر قبلی هم انجام داده بود.

-این فلشو از کجا آوردی کاردو؟

رامین با نگرانی پرسید... نمی‌تونست متوجه بشه که  
چطور به دست کاردو افتاده است وقتی خودش تحویل  
امیرارسلان داده بودش.

روی صورت هیرو زوم کرد.  
-جدو آباد این و برام پیدا کن.

مقابلش به میز تکیه داد و محکم تر لب زد:  
-تو اول جواب منو بده تا برسیم به این؟

از پشت میز بلند شد و سمت پنجره رفت... طبقه‌ی  
پنجم بود و منظره‌ی مقابلش چشم‌نواز.

-کاردو؟ چرا حرف نمیزنی.

-گفتن اسمش هیرو بیوتیه.

-خب! دخلش به تو چیه این وسط؟

پوزخند زد... چیزی از ته وجودش کنده شده بود و  
جای خالیش می سوخت.  
-باید پیداش کنم رامین.

-می شناسمش.

به سرعت سمتش چرخید و رامین روی مبل ولو شد.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۷۳

#سحرمرادی

دست کشید روی موهایش و سرش رو عقب و جلو کرد... نمی‌خواست به چشمای پر سوال کاردو نگاه کنه.

-بشین کاردو... تعریف کن تا بفهمم ربط تو با این فلش و آدمای توش چیه.

نشست، ولی جواب رامین رو واضح نداد.  
-من بهشون دخیلی ندارم... یه چیزی ازشون پیشم جا مونده که باید برگردونم.

صورت هر دوشون به سمت صفحه‌ی روشن مانیتور برگشت.

-چطور افتاده دست تو؟ این فلش خیلی مهمه براشون.

-می‌شناسیشون؟!

دست کشید روی صورتش و نفسش رو پرت کرد.  
-براشون کار می‌کنم... جیک و پوک فعالیت‌هاشون  
دست خودمه.

حرفش شبیه پاشیدن بنزین روی آتش بود که گر  
گرفت و گداخته شد.  
-دخل تو با این حروم‌زاده‌ها چیه آخه که براشون کار  
می‌کنی؟!!!

هر دو گیج و گنگ به هم نگاه می‌کردن.  
رامین نگران شده بود از خشم و غضب رفتار  
کاردو... کاردویی که کارد به استخونش باید می‌رسید  
برای این همه تلخ و ناشناخته شدنش.

-گفتم که یه مدته تو گروهشون دارم فعالیت می‌کنم.



مقابلش روی مبل نشست و منتظر زل زد وسط  
چشمای رامین.

-براشون اطلاعات جمع می‌کنم... گوشی و سیستم‌های  
که بخوان رو هک می‌کنم... یه جورای دام پهن  
می‌کنن برای شکارشون که مو لای درزش نمیره...  
این فایل‌های که دیدی قرار ادیت بشه... اولش  
صورت‌هاشون رو محو می‌کنیم تا طرف بترسه و  
بدونه که جدی هستن... اگر راه نیومد با تصویر  
واضح ادامه میدن و باقی اطلاعاتی که از کیسشون به  
دست آوردن.

هضم تعریف‌های رامین برایش زمان‌بر بود... نه از  
سر ناباواری... بلکه باید بهتر و دقیق‌تر فکر می‌کرد.  
-از کجا باهاشون آشنا شدی؟

نگاه مصمم کاردو رو با پیشنهادش کمی آروم کرد.  
-یه چیزی بیارم بخوریم... از دیشبه پای اون سیستم  
کوفتیم.

با نگاهش رفتن رامین رو تعقیب کرد و دوباره روی  
تصویرش ثابت موند.

اون هیکل خوش تراش و بی نقصی صورتش فراموش  
نشدنی بود... اما باید اعتراف می کرد که از او  
چهره ی دیگری برای خودش ترسیم کرده بود نه یک  
دختر هرزه و هرجایی داخل این فیلم.

باید از رامین به اندازه ی کافی اطلاعات می گرفت تا  
راه نزدیک شدن بهش رو پیدا کنه.  
با این دختر کارهای زیادی داشت... کارهای بزرگ.

گوشه ی لبش کشیده شد و زیر لب زمزمه کرد.  
-کارهای خطرناک.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۷۴

#سحرمرادی

دست کشید روی موهایش و سرش رو عقب و جلو کرد... نمیخواست به چشمای پر سوال کاردو نگاه کنه.

-بشین کاردو... تعریف کن تا بفهمم ربط تو با این فلش و آدمای توش چیه.

نشست، ولی جواب رامین رو واضح نداد.  
-من بهشون دخیلی ندارم... یه چیزی ازشون پیشم جا مونده که باید برگردونم.

صورت هر دوشون به سمت صفحه‌ی روشن مانیتور برگشت.

-چطور افتاده دست تو؟ این فلش خیلی مهمه براشون.

-می شناسیشون؟!!

دست کشید روی صورتش و نفسش رو پرت کرد.  
-براشون کار می کنم... جیک و پوک فعالیت هاشون  
دست خودمه.

حرفش شبیه پاشیدن بنزین روی آتش بود که گر  
گرفت و گداخته شد.

-دخل تو با این حروم زاده ها چیه آخه که براشون کار  
می کنی؟!!!

هر دو گیج و گنگ به هم نگاه می کردن.  
رامین نگران شده بود از خشم و غضب رفتار  
کاردو... کاردویی که کارد به استخونش باید می رسید  
برای این همه تلخ و ناشناخته شدنش.

-گفتم که یه مدته تو گروهشون دارم فعالیت می کنم.

مقابلش روی مبل نشست و منتظر زل زد وسط  
چشمای رامین.

-براشون اطلاعات جمع می‌کنم... گوشی و سیستم‌های  
که بخوان رو هک می‌کنم... یه جورای دام پهن  
می‌کنن برای شکارشون که مو لای درزش نمیره...  
این فایل‌های که دیدی قرار ادیت بشه... اولش  
صورت‌هاشون رو محو می‌کنیم تا طرف بترسه و  
بدونه که جدی هستن... اگر راه نیومد با تصویر  
واضح ادامه میدن و باقی اطلاعاتی که از کیسشون به  
دست آوردن.

هضم تعریف‌های رامین برایش زمان‌بر بود... نه از  
سر ناباواری... بلکه باید بهتر و دقیق‌تر فکر می‌کرد.  
-از کجا باهاشون آشنا شدی؟

نگاه مصمم کاردو رو با پیشنهادش کمی آروم کرد.  
-یه چیزی بیارم بخوریم... از دیشبه پای اون سیستم  
کوفتیم.

با نگاهش رفتن رامین رو تعقیب کرد و دوباره روی  
تصویرش ثابت موند.

اون هیکل خوش تراش و بی نقصی صورتش فراموش  
نشدنی بود... اما باید اعتراف می کرد که از او  
چهره ی دیگری برای خودش ترسیم کرده بود نه یک  
دختر هرزه و هرجایی داخل این فیلم.

باید از رامین به اندازه ی کافی اطلاعات می گرفت تا  
راه نزدیک شدن بهش رو پیدا کنه.  
با این دختر کارهای زیادی داشت... کارهای بزرگ.

گوشه ی لبش کشیده شد و زیر لب زمزمه کرد.  
-کارهای خطرناک.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۷۵

#سحرمرادی

روبرویش نشست و به جدیت خاکستریهایش خیره  
موند.

-بهم می‌گی اون فلش رو از کجا آوردی؟

حالت مردمکاش غیرقابل نفوذ شده بود و فقط لب زد.  
-فکر کن پیداش کردم.

-سخته کار دو... یهو چیز یو پیدا کردی که نباید... بعد  
عدل اومدی سراغ منی که خودم اون فایل‌هارو  
طبقه‌بندی کردم.

مسیر نگاهش به انگشت‌های حلقه‌ی شده‌ی رامین  
دور ماگ داخل دستش رسید.

-نتونستم بازش کنم اومد اینجا... نباید می‌گفتی که می‌شناسیشون... پس حالا تمام و کمال تعریف کن وقتی میدونی تا نشنوم پامو از اینجا بیرون نمیذارم.

می‌دونست... خوب هم می‌دونست... کله‌خرابی‌های کاردو جای هیچ بحثی نداشت وقتی بارها به همه‌شان ثابت کرده بود یا حرفی را نمی‌زند یا تا ته خواسته و اعتراضش پیش می‌رفت.

-دو تا دخترن دو تا پسر... فقط می‌دونم که فرهنگ و شکیباهم خواهر و برادرن... تو یه عمارت بزرگ زندگی می‌کنن که اگر اشتباه نکنم متعلق به امیرارسلانه... رابطه‌هاشون باهم خوبه... من تو یه مهمونی با فرهنگ و امیر آشنا شدم... یکی دو باری که شناختیم همو بهم پیشنهاد کار دادن... ولی خودشون قبل از من هم فعالیت داشتن... پای قمار و تلکه کردن آدم‌ها تونستن تو چند سال حسابی پول به جیب بزنن.



دستای گره کردشو از هم باز کرد و خیره به لبای  
رامین منتظر موند.

-چطور بهت اعتماد کردن؟

-هم من باید بهشون اعتماد می‌کردم، هم اونا... کارمو  
که دیدن ول کنم نشدن.

تعریف دادن یه چک سفید امضا رو به عنوان  
تضمین، از حرفاش فاکتور گرفت.

-چرا این کارو می‌کنن؟

-نمی‌دونم.

-اون دخترها خیلی کم سن‌تر از اونین که بخوان یه  
همچین گروهی رو مدیریت کنن!

لبش رو زبون زد و زمزمه کرد.

@Rooman\_nazy1400

-تمام کارها به عهده‌ی فرهنگ و امیره... اون دوتا  
فقط بازیگرای این نمایشن که انصافن خوب  
نقشاشونو بازی می‌کنن.

برایش عجیب و کمی گنگ بود... دختر و پسرهای که  
ظاهرشان موجه بود و باطنشان چیز دیگری بود.

-منو ببر تو گروهشون.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۷۶

#سحرمرادی

سرفه‌های پشت هم رامین برای شکستن بزاق دهنش  
تو گلویش نبود... مبهوت خواسته‌ی کاردو موند.

@Rooman\_nazy1400

-چی؟!!!

-همون که گفتم و شنیدی.

ایستاد و سویچ رو از روی میز چنگ زد.

-صبر کن کاردو... اینجوری که همیشه بیایی بررسی و  
یه چیزی بگی و بری.

قبل باز کردن در خانه ایستاد، ولی به سمت رامین  
برنگشت.

دست‌هایش مشت شد و مزه‌ی تلخی تا گلویش بالا اومد.

-میتونی این کار رو بکنی یا نه؟

-تا دلش رو ندونم نه... نه کمکت می‌کنم نه حرفی  
دیگه‌ای در موردش میزنم.

سکوت و غضب نگاه کاردو بر اش شناخته شده  
بود... این روزها زیادتیر از قبل سخت و تلخ شده  
بود... به حدی که گاهی ترسیده بود از خاموشی  
بی اندازه اش و اینکه نتوانسته بود دردش را بفهمد.

در خانه را باز کرد قبل از بیرون رفتنش زمزمه کرد.  
-پایین منتظرتم... بپوش بیا.

نگاهش مات جای خالی کاردو موند.  
صدای پیامک موبایلش رو که شنید از روی میز  
برش داشت.

-سلام... خوبی... دیشب حالم خوب نبود... زود  
خوابیدم... پیامتو الان دیدم... ببخشید.

نفسش رو گیج و کلافه بیرون فرستاد... چون کنده  
بود تا خود صبح و نیامدن جواب پیامش.

@Rooman\_nazy1400

از داخل کمد شلوار جینش رو بیرون کشید و تند تند  
تایپ کرد.

-کلاست که تموم شد تک بنداز... دق کردم این چند  
روز که صداتو نشنیدم.

شاسی آسانسور رو چندبار پرعجله فشار داد و با  
دیدن جوابش انگشت‌هاش مشت شد.  
-خودتو به خاطر من اذیت نکن... من زندگیم رسیده  
ته یه پوچی مطلق.

نفسش رو سخت و عصبی بیرون فرستاد.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۷۷

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

سریع تایپ کرد.

-زنگ میزنم حرف میزنیم... الان باید برم... تو رو  
روح عمه راضیه انقدر منو نابود نکن.

-ببند درو.

با صدای کاردو انگار که کنده شده باشه از خودش،  
صفحه‌ی موبایلش رو خاموش کرد و کمر بندش رو  
بست.

دلش لک زده بود برای یک بار دیگه از نزدیک دیدن  
کمندش، با همون لبخندهای دلی و جون‌دارش، ولی  
حالا از دخترک دوست داشتنی‌اش یک جسم رنجور  
باقی مونده بود و خانواده‌ای از هم پاشیده.  
و برادری که کنارش غرق شده بود تو یک دنیای  
ناشناخته و گنگ.

معلوم نبود این چرخش روزگار چطور و چجور  
رسونده بودش به اون فلش کوفتی و خشم هویدای  
نگاهش نسبت به هیرو؟!

ابتدای یک خیابون باریک منتظر ایستاده بودن و  
وقتی از کاردو پرسید کارشون اینجا چیه یک کلام  
گفته بود هیچی نگو.

از اون شب سگی و التماس کردن هایش میون این  
خیابون دو ماه گذشته بود.

نگاهش تا در زنگ زده و شیشه‌های ترک  
برداشته‌اش رفت و تا ابتدای جایی که ایستاده بودن  
برگشت.

تونسته بود آمارش رو به خوبی در بیارد و بفهمد کی  
و چه ساعتی می‌رود و می‌آید.

سرش با شنیدن صدای موتور بالا اومد و با لحنی  
خونسردانه سمت رامین گفت.

-بشین پشت فرمون... دور بزن... سوار که شدم فقط  
برو.

رامین شبیه ساعت‌های گذشته فقط باشه گفت و  
نفهمید حال کاردو چقدر آشفته است.

این رو خوب می‌دونست که باید سکوت کند و  
همراهی، تا به وقتش همه چیز رو براش تعریف کنه.

از ماشین پیاده شد و منتظر ایستاد تا رامین دور  
بزند.

خیابون خلوت و کم تردد پیش روش بهترین زمان و  
مکان برای تسویه‌ی حسابش بود.

-هوشنگ ژلوفن؟



@Rooman\_nazy1400

صورت استخونی و آفتابزدهی مرد به سمت کاردو برگشت.

-امری باشه؟

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۷۸

#سحرمرادی

کاردو محتاط و مصمم قدم برداشت.  
فاصله‌ی بین‌شان فقط یک مشت کوتاه ولی محکم بود  
که توسط کاردو زیر چونه‌ی هوشنگ فرود اومد.

-دِ چرا میزنی حرومزاده؟

@Rooman\_nazy1400

خشم... نفرت... انتقام، خون شده بود به چشماش و  
زور به مشتای گره کرده‌اش.

-شهر پر از دیوهای شبیه توئه.

نعره‌اش سرو نگاه رامین رو به سمتش برگردوند.  
-اومدم باقی پول انسولین‌ها رو یجا بهت بدم.

مشت دوم رو با حرص بیشتری به شکمش کوبید و  
صدای آخ گفتن هوشنگ تو دردش خفه شد.

-از هر کی پرسیدم هوشنگ ژلوفن گفت اون  
حروم‌زاده کارش همینه.

خون از بینی هوشنگ راه گرفت و کاردو بی‌نفس  
پلک بست.

صورت بی‌روح راضیه میون کفن و پنبه و عطر تلخ  
کافور تا پشت پلکاش اومد.

قلبش نکوبید و نفرت تو وجودش زبونه کشید.  
این بار طوری با زانوش به وسط دو پای هوشنگ زد  
که با رها کرد پیرهنش نقش زمین شد.

دست خودش نبود بس که صدای ضجه‌ها و  
التماس‌های کمند تو سرش دنگ‌دنگ می‌کرد.

-زن... بی... پدر.

پدر که نداشت، محکم‌تر زد.

تو خودش جمع شد از درد و دوباره نالید.

-مادر... حرومی... زن.

نفسش رفت و برگشتی نداشت وقتی روی تن نکبتش  
خم شد و دست گذاشت روی گلوشو فشار داد.

صورتش روبه کبودی رفت و صدای خس خس  
سینه‌ای به گوشای پر از باد کاردو نرسید.

فقط یک نفس تا مرگ فاصله داشت و کسی حریف  
زور کاردو نبود.

هوشنگ از تقلا افتاد و دست‌هایش از روی تی‌شرت  
کاردو کنار تن نکبت‌زده‌اش شل شد و افتاد.

به دستی که روی دستاش نشست اهمیت نداد و  
خودش رو وقتی عقب کشید که رامین ملتمسانه  
تکرار کرد.

-تو رو خاک عمه ولش کن... کشتیش.

[18.02.21 14:49]

#هاتکاشی ۷۹

#سحرمرادی

پشتی صندلی رو خوابونده بود و با انگشت هاش  
کاسه‌ی چشماشو می‌مالید.

نفس کشید و احساس کرد کمی هوا به ریه‌اش رسیده  
است.

-چت شده تو؟!!!!

سوال رامین پرتش کرد به دنیایی که ازش بریده بود  
بعد از مامان راضیه‌اش.

-چمه؟!!

پوزخندش صدا نداشت ولی پر از درد بود.

-دوره افتادم تو شهر... کوچه‌به‌کوچه دارم دنبال یه  
مشت حروم لقمه می‌گردم از سر سوز دلم.

این پسر برایش همیشه مجهول می‌موند... حتی وقتی  
که لب باز می‌کرد.

-این یارو کی بود کاردو... تو داشتی می‌کشتیش؟!-

شقیقه‌هاش نبض می‌زد از سر زجر درونش.  
-اگر قدرت داشتم پرتش می‌کردم جلوی یه مشت گفتار  
تا تیکه‌پارش کنن.

دستش رو جلو برد روی مچش گذاشت.  
-یه لحظه منو نگاه کن کاردو.

کاسه‌ی چشماش به خون نشسته بود.  
زل زد وسط نگرانی و سوال‌های زیاد نگاه رامین.  
-تعریف کن کاردو... تو از اون روز خاک‌سپاری  
عمه، که نداشتی بابات پاشو تو قبر بذاره و خودت  
تلقین مامانتو خوندی یه آدم دیگه‌ای شدی... دو ماه  
سکوت و حالا این همه خشم... دنبال آدمای اون فلش

گشتن... بگو دلیل این همه نفرت و انزجار تو  
وجودت از سر چیه؟ بگو تا دق مرگ خیالت نشدم؟؟؟

دست کشید روی ریش‌هاش... سخت و پرنفوذ نگاه  
دوخت به صورت رامین و با لحنی راسخ گفت:  
-نپرس... کنجکاو نشو... فقط راه بیا... راه بیا تا  
حساب هر کسی تسویه بشه... من چه تو ندونی و  
کمکم کنی... چه بدونی و نخوای که باشی... هر  
کسیو به سزای عملش می‌رسونم... از این یارو  
مفنگی دوا فروش گرفته تا اون دختره‌ی هرزه‌ی با  
همه کس خوابه، هرجایی... بالاتر از جونم مگه  
هست... نمیذارم یه آب خوش از گلوی بابامم پایین  
بره.

گفت و مشت کوبید به زانوش تا رگ باد کرده‌اش  
نترکد و رامین مات و گیج نگاهش نکند.  
از ماشین پیاده شد قبل از اون که همین الان و  
همین‌جا نعره نزند که کار دو نیستم اگه به عزا  
نشونمشون.

کاردو نیستم اگه تاوان چشمای بسته‌ی نفسم رو  
ازشون نگیرم.

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۸۰

#سحرمرادی

کلید انداخت به در و قامت مرجان و موهای بی  
روسری‌اش قدمش رو عقب روند... سر چرخوند  
سمت کوچه و رامین تو ماشین مونده.

اهل یاالله گفتن نبود ولی حرمت و احترام آدم‌ها سرش  
می‌شد... آن هم دختر عزیزکرده‌ی خاله بهشته‌اش که  
خاکستری‌های غافل‌گیر شده‌ی کاردو لپ‌هاش رو  
سرخ کرد.



دستاشو به در فشار داد و صدای بالا رفتن مرجان رو شنید.

-چرا نمیری تو؟!-

صورت چرخوند به سمت حیاط خالی و نگاهش تا بالای ایوون جلو رفت.

موبایلش لرزید و شماره‌ی آشنای کمند مردمکای رامین رو کنجاو کرد.

-کمندجان؟-

جان که می‌گفت صداش می‌لرزید از جانی که از دست داده بود.

-میای دنبالم داداش... خسته‌ام.

-بمون اومدم.

تنش رو چرخ داد تا از کنار رامین عبور کنه.

-کجا؟-

-دنبال کمند.

سویچ رو تو دستش فشرد و لب زد.  
-روبراه نیستی... برو تو من میرم دنبالش.

کاردو قدم به داخل حیاط گذاشت و بی حرف رفتن  
رامین رو تماشا کرد.

پله ها رو دو تا یکی بالارفت و چند ضربه به در زد.  
-بفرما.

عطر برنج دم انداخته مردمکاشو تا پشت دیوار  
آشپزخونه پیش برد و روی سینی داخل دست مرجان  
توقف کرد.

تکیه زد به پشتی و با انگشت اشاره اش قرمزی روی  
دستش رو لمس کرد.

-زخم شده؟

به موهای بافته‌ی روی شانه‌اش نظر دوخت و گفت.  
-نه... چیزی نیست.

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۸۱

#سحرمرادی

عطر چای تازه دم تا مشامش بالا اومد و پرسید.  
-خاله بهشته؟

عقب رفت و کنج اتاق روبروی کاردو نشست.

دست کشید به موهای روی صورتش و زیر لب نجوا  
کرد.

-دلش گرفته بود، رفت امامزاده.

استکان چای رو لب زد.

-کمال نیومده؟

-نه هنوز... صدای رامین و شنیدم انگاری؟

دست کشید روی صورتش.

-رفت پی کمند... برمی‌گرده.

ایستاد و کنار درِ خانه به حیاط نگاه کرد.

-کاردو؟

سایه‌ی مرجان رو داخل شیشه‌ی در دید.

سکوتش همان بله‌ی نگفته‌اش بود.

-تو اون روزای که بابام تازه رفته بود... همش دلم  
می‌خواست یه گوشه کز کنم و بشینم به در و دیوار  
زل بزنم... بلد نبودم خودمو تسکین بدم... آروم کنم  
ولی...؟

جلوتر رفت و به قامت بلند کاردو نظر دوخت.  
از خاطرات خوش قدیمشون فقط یه عکس با یک  
جفت دستکش بوکس براش جا مونده بود.  
-بههم کمک کردی باهات حرف بزنم... خودمو خالی  
کنم... سبک بشم.

یادش نمی‌اومد از کی و کجا، کاردو رو طور دیگه‌ای  
دوست داشت...دوست داشتنی متفاوت.

انگشت‌های ظریفش تو هم گره خوردن.

-فکر می‌کردم انقدر به هم نزدیک هستیم که بتونم  
برای کاری بکنم؟

خاکستری‌هاش بی‌وقفه به سمت مرجان برگشتن.  
همه می‌دونستن ته نگاه کاردو انرژی وجود داره که  
کلام رو از زبون طرف مقابلش سلب می‌کنه و رامین  
گاهی به شوخی بهش طعنه می‌زد که چشم برزخی  
داری.

-من خوب نیستم مرجان... ولی؟

شونه‌اش رو نزدیک کرد.  
می‌تونست دو دو زدن نگاه مرجان رو به خوبی تماشا  
کنه.

از خودش و حسی که تو وجود مرجان نسبت بهش  
در جریان بود بدش می‌اومد.  
اون هم حالا و الانی که قصد داشت تا ته تلافیو جبران  
زخم‌هاش بره.

مرجان براش شبیه کمند عزیز بود.  
این حس رو همون سال‌های دانشگاه فهمیده بود که  
خواسته بود بهش بفهماند آدم مناسبی براش نیست.  
تلاش کرده بود ولی، دخترک کنارش بیشتر ضربه  
خورده بود تا دور شدن.

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۸۲

#سحرمرادی

هیچ وقت نمی‌تونست تلخی‌های زندگیش رو فراموش  
کنه.

اتفاقات اون سال‌ها رو... اخراجش از دانشگاه...  
چشمای گریون مرجان... و دختری که به پایش  
زندگی‌اش را حراج کرد و او رفت؟

-پسرهای بد... حالشون خوب نمیشه مرجان...  
یاغی‌تر میشن.

صدای باز شدن در صورتشون رو سمت حیاط  
برگردوند.

-تو پسر بدی نیستی کاردو.

نتوانست به حرف مرجان لبخند بزند.

سخت... تلخ... جدی جواب داد.

-من... همیشه... یه پسر بد باقی می‌مونم... ازم  
فاصله بگیر دختر خاله بهشته.



پله‌ها رو برای کمک کردن به خاله بهشته‌اش با  
سرعت پایین رفت و قطره‌های سمج اشک رو تو  
کاسه‌ی نگاه مرجان ندید که زیر لب نجوا کرد.

-من این پسر بد و یاغی شده رو خیلی دوستش دارم  
بی‌انصاف.

به سمت آشپزخونه قدم برداشت و به سگرمه‌های  
درهم کاردو توجه نکرد.  
دردهای این آدم تمومی نداشتن انگار.

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۸۳

#سحرمرادی

ماشین رو گوشه‌ی خیابون زیر سایه‌ی دختر تبریزی  
نگه داشت و تنش رو سمت کمند برگردوند.  
-برگرد نگاهت کنم.

صورتش سمت خیابون بود.  
-برو رامین... چرا وایسادی؟

-دلم برات تنگ شده خب... الان دوماهه نه درست  
دیدمت... نه باهام حرف زدی.

به صورت بی‌رنگش چشم دوخت و دستش رو پیش  
برد.

لرزش صدای دخترنش از بغضش بود.  
-یکی می‌مرد ز درد بینوایی...یکی می‌گفت خانم  
زردک می‌خواهی.

انگشت‌های یخش رو لمس کرد.  
-من خودم الان همون زردکم... بذار بغلت کنم.

کاسه‌ی چشماش پر شد و لبش رو گاز گرفت.  
دلش مُرده بود از بعد رفتن مامان راضیه‌اش.  
-ببرم خونه.

تنش اسیر دست و تن رامین شد.  
-الهی من دورت بگردم که آب شدی این چند وقت.

-کی گفت تو بیای دنبالم؟

-از خان داداشت اجازه گرفتم.

خواست خودش رو عقب بکشه که رامین محکم‌تر  
نگهش داشت.

-تکون نخور کمند... کو تا من دوباره بتونم ببینمت.

بغضش شکست و صدا داد.

-دلم گرفته رامین.

موهای بیرون ریخته از مقعدهاش رو بوسید.

-بمیرم برای دلت.

-چرا زندگیمون سیاه شد... تو قول دادی بهش  
می‌گی... قول دادی بگی که دوستم داری... مامانم که  
نیست... توام برو رامین... من حالم برای دوست  
داشتنت خوب نیست دیگه.

تن‌هاشون بهم چسبیده بود و رامین بی‌وقفه نوازشش  
می‌کرد.

-کدوم گوری برم بی‌تو؟!

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۸۴

#سحرمرادی

-هرجایی که یادت بره یه روزی قرار بود...

نفهمید با چه حرصی لبهاشو بوسید و صدای کمند  
خفه شد تو گلوش.

انگشتاش روی بازوهای رامین چنگ شد و دلش فرو  
ریخت با حرکت دست رامین روی کمرش.

به نفس نفس افتاده بودن و اشکای کمند بند  
نمی‌اومد.

رامین با بدبختی صورتش رو عقب کشید و به لبای  
کبود شده‌ی کمند نگاه کرد.

-پیار دیگه حرف از نخواستتم بزنی... کاری که نباید  
می‌کنم کمند... کله خرابم نکن چشم ببندم رو همه  
چیزو برت دارم ببرمت.

با حرص از خودش دست کشید روی لبش و گفت.  
-کاردو می‌کشتت.

-گوه میخوره.

مشت کوبید روی فرمون ماشین و کمند گریه‌اش  
بیشتر شد.

-کنکورتو که دادی... آرومتر که شدی بهتر تصمیم  
می‌گیریم... تو رو هر کی می‌پرستی فقط زنگ می‌زنم  
جواب بده... نذار دلم بمونه پیشت.

-بمونه خب... مگه چی میشه؟!-

نگاهش کرد و تلاش کرد محتاط و مناسب حال  
دخترک سرتق کنارش رفتار کنه.

-دلم بمونه پیشت... نه شب دارم... نه روز... تا عمه  
بود که خیالم نبود... الان همش می‌خوام بدونم  
چطوری... حالت میزون هست یا نه؟

ماشین رو روشن کرد و کمند صورتش رو پاک کرد  
از اشک.

لبش رو زبون زد و به روی خودش نیاورد که چقدر  
دلش با همون بوسه‌ی یک‌هوایی گرم شد و امیدوار.

-خاله بهشته و مرجان خیلی محبت می‌کنن... جای  
مامانم خیلی خالیه رامین... از وقتی رفته دلم هزارتا  
شور داره... یکی برای کاردو و رفتارهای عجیبش...  
یکی برای کمال و حال خرابش... یکی برای...؟

@Rooman\_nazy1400

کنار کوچه پارک کرد و منتظر تموم شدن حرفش  
موند.

-بابام دیگه حتی بهمون زنگ هم نمیزنه... انگار  
منتظر بود که از دستمون راحت بشه.

دلش نیومد حرفش رو جلوی کمند به زبون بیاره و  
به پدرش دشنام بده... فقط گفت.

-درست میشه... همه چیز درست میشه عزیزم.

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۸۵

#سحرمرادی

"هیرو"

@Rooman\_nazy1400



-از کجا انقدر بهش اطمینان داری فرهنگ؟

صدای تلویزیون رو کمتر کرد و تنش رو صاف کرد  
تا هیروی آماده و بالای سرش ایستاده رو بهتر تماشا  
کنه.

- یک ماه تمومه داریم با خودمون میبریم و  
میاریمش... تو بازی ها بوده... از پس کار هم که بر  
اومده... از اون طرفم رامین تضمینش کرده.

موهاشو عقب روند و زمزمه کرد.

-ولی من هنوزم معتقدم که زوده... همیشه به حساب  
اینکه رامین معرفیش کرده چم و خم کار رو براش  
ریخت رو دایره... اومدیو فردا ازمون آتو گرفت و  
چماق کرد تو سر خودمون؟

شکیبا لقمه‌ی بزرگ داخل دستش رو گاز زد و  
ساندویچ نیم خورده‌اش رو جلوی فرهنگ گرفت.

-تو چرا انقدر به این جانی جان شک داری؟

قبل از شنیدن جواب هیرو، به قیافه‌ی کج و کوله‌ی  
فرهنگ از دیدن ساندویچ نیم‌خورده‌اش خندید.

-چندبار دهنی کسیو خوردم نکبت که اینو گرفتی  
جلوم؟

چشماشو درشت کرد.

-تو روحت فری، خودم دیدم صبح تو لیوان امیر چای  
خوردی!

فرهنگ دستاشو از سر اضطراب جمع کرد.

-حتمن حواسم نبوده.

-به درک... گشنه بمون.

رو کرد دوباره سمت هیرو و شروع کرد به اراجیف  
بافتن.

-من از همون روز اولم از این پسره خوشم اومد...  
قیافه نداره که داره... جذاب نیست که هست... شبیه  
جان نیست که هست.

با دهن پرش خندید.

-از اون موهای خوشگلش که دیگه نگم برات.

هیرو به حالت صورت و نگاه شکبیا اخم کرد و قبل  
از بالارفتن از پله‌ها با باز شدن در خانه به عقب  
برگشت.

نگاهش از روی شانه‌ی امیرارسلان به کاردو رسید و  
تا دستمال ابریشم گره خورده‌ی دور مچ دستش پایین  
رفت.

نمی‌تونست منکر تیپ و قیافه‌ی خاصش بشه.

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۸۶

#سحرمرادی

از روزی که حرف پیدا کردن یه نیروی جدید، آشنا و این کاره شده بود، تا پیشنهاد رامین و اومدن کاردو به جمعهشون یک ماه گذشته بود و هیرو هنوز مجذوب نگاه خاص و غیرقابل نفوذش، پر از شک و تردید بود.

از طرفی احساس می کرد جای دیگری کاردو رو دیده و هر چه فکر می کرد نمی تونست چیزی رو به یاد بیاره... و از طرفی چندیاری که همراهشون شده بود به طور غیرارادی تونسته بود اعتماد همگیشون رو جلب کنه برای موندن و پایه شدنش تو گروهشون.

-سلام-

صدای خش‌دار و پرآهنگش، از امتیازهای دیگرش بود.

رامین گفته بود که از دوست‌های قدیمی‌اش است و همه‌جوره امتحانش رو پس داده.

شاید اعتماد به خود رامین هم اون اوایل کار سختی بود، ولی تبحر و کاربلدیش روی تموم نگرانی‌هاشون خط بطلان کشیده بود.

-جان شکيبا اين صداشو داده براش ساختن فکر کنم؟!-

به حرف درگوشي شکيبا که نفهميد کی کنارش قرار گرفته بود، پوزخند زد و بی توجه به سلامی که جواب ندادش از پله‌ها بالا رفت.

به محض ورود به اتاقش وانيل مقابل پاش ايستاد و بغلش کرد.

-ميدونی چقدر دوست دارم؟-

تنش رو جمع کرد و ابراز احساساتش یه میوی کوچولو بود.

-به نظرت من مامان خوبی برات هستم؟

پشت پنجره ایستاد و باغ رو تماشا کرد.

-من از اون دخترای نبودم که مامان بازی کنم.

شقیقه‌اش تیر کشید و ناخواسته بیشتر وانیل رو فشرد به خودش.

-بازیش نکردم... ولی زود مامان شدم.

وانیل که ناراضی بود از وضعیتش تقلا کرد.

این روزهای پر استرس شروع کار جدید، زیادی بهم ریخته بود... طرف مقابلشون آدم‌های کم و کوچیکی نبودن که بتونن شبیه امثال حبیب باهاشون رفتار کنن.

یه اشتباه کوچیک یعنی نابودی و تمام.

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۸۷

#سحرمرادی

صدای زنگ موبایلش وانیل رو نجات داد از فکری که  
داشت هرز می‌رفت سمت سیاهی و نحسی گذشته.  
-دختر خوبی باش برام.

گوشه‌ی لبش با غرور کج شد با دیدن اسم آقازاده‌ای  
که روی صفحه‌ی موبایلش نمایش پیدا کرده بود.

با مکت جواب داد.

-منتظر زنگت نبودم؟

صدای خنده‌ی مردونه‌اش تو گوشش پیچید.

-پس تونستم غافلگیرت کنم

صورت عروسکی؟!

لحنش عاری از هیجان بود و نرمی روتختی زیر

بازی انگشت‌هایش چروک شد.

-متاسفم که باید بگم... نه.

-تو چرا انقدر سفتی چشم رنگی؟ نگفتی که لنز

میداری!

-انقدری زل زدی بهم که بتونی تشخیص بدی لنز

بوده؟!

اشاره‌ی هیرو به تایم کوتاه برخوردشون تو پارتی  
چند شب گذشته‌ای بود که هر دو دعوت شده بودن و  
ساشا خبر از برنامه بودن این رو در رویی نداشت.



-تایم برای دیدنت کم بود... باید دوباره ببینمت...  
این بار از نزدیک و ویوی بهتر.

از پهلوی خودش روی تخت انداخت و حرفش رو،  
روی هوا زد.  
-میتونه پیشنهاد خوبی باشه.

-پیشنهادهای من همیشه خوبه... باید امتحانشون  
کنی.

گوشه‌ی لبش رو کج کرد و تو دلش بلندتر پوزخند  
زد.  
-از اهل بودنم مطمئن نباش.

خندید و جون غلیظی گفت.  
-با دیدن اون استایل جذابیت نمی‌تونم منکر ترغیب  
شدنم، نشم... دخترای وحشی رو بیشتر می‌خوام.

-اعتراف خوبی بود... یادم می‌مونه.

-اعترافای در گوشی و عملیم دلنشین‌تره صورت  
عروسکی.

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۸۸

#سحرمرادی

هیرو با صدای میوی وانیل به سمتش چرخید...  
مشغول بازی با توپ پلیشی جلوش بود.

-دارم تمام این اعترافات رو به ذهنم می‌سپرم، ساشا.

-ولی من یه پیشنهاد بهتری برات دارم.

خسته از پرچونگی اش پرسید.

-می شنوم؟

-یه آدرس برات می فرستم... کمتر از یک ساعت  
دیگه می تونیم اولین شب باهم بودنمون رو جشن  
بگیریم.

کلافه از طولانی شدن تماسشون انگشتاشو فرو کرد  
بین موهایش.

-و من میتونم این دعوت رو رد کنم؟

-وقتی ساشا سر کیسه رو شل میکنه، باید زرنگ بود  
و تو هوا قاپیدش.

حس خود برترینیش از همون لقب آقازاده بودنش  
وام می‌گرفت.

-کوپن‌هات و پشت هم خرج نکن... یه وقت دیدی تو  
خواستی و من نخواستم که به دست بیاری.

قهقهه‌ی بلندش باعث شد تا گوش‌ی رو فاصله بده از  
خودش.

-ساشا اراده کنه و زیپ شلوارشو بکشه پایین تختش  
پر شده چشم رنگی... ولی از فازت خوشم اومد...  
مطمئنم چیزهای تازه و جالبی داری که برام رو کنی.

عُش گرفت از لحن پر از هرزگی‌اش.  
-من باید برم... برادرم صدام میکنه.

-اوکی... قرار ملاقات بعدی با من... بای.

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۸۹

#سحرمرادی

بی حوصله توپ رو دوباره پرت کرد و وانیل هم  
کسل تر سمتش رفت.

عینک دودیشو روی بینیش تگون داد و  
دستشو از ارنج خم کرد و پشت سرش گذاشت تا بهتر  
روی صندلی لم بده.

صدای قدم‌های که بهش نزدیک می‌شد هم نتونست  
پلک‌های تازه بسته شدشو وادار به باز شدن کنه.

-امیر گفت اینجا.

پیرهن جینش با دست‌های که داخل جیب شلوارش  
کرده بود، عقب رفته بود و اخم‌هاش به خاطر تابش  
مستقیم آفتاب تو هم شده بود.

عکس‌العملی که از هیرو ندید، سر چرخوند و چشمش  
به وانیل افتاد.  
از طرز ولو شدنش خوشش اومد.

-تو خیلی بامزه‌تر ژست گرفتی.

لای پلکاشو باز کرد و از پشت قاب عینکش دید که  
روی سر وانیل دست کشید.

-بهش دست زن.

به حرفش پوزخند زد.

برای نگاه نکردنش مقاومت نکرده بود، ولی از  
پنهان بودن چشماش پشت عینک بزرگ دودیش بدش  
اومد.

-فکر نکنم بتونه اندازه‌ی خودت برنزه بشه...  
توجیهش کن که فقط یه گربه است... ولی از نوع  
ماده‌اش.

نگاه سرتاسری بهش انداخت.  
-نگفته بودی که فضول هم هستی؟!!

با اینکه روی صندلی صاف نشست، ولی ساق‌پاهای  
خوش‌تراشش هنوز در معرض دید بود و طرح تتوی  
دور مچ پاش زیادی برای کاردو آشنا بود.

-فکر می‌کنم گفتم پیام تا یکم بیشتر فضولی خودت  
رو برات رفع کنم؟

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۹۰

#سحرمرادی

هیرو مقابلش ایستاد و با برداشتن عینکش دیگه  
خبری از اون چشمای آبیش نبود.

دختر روبروی کاردو با آن دخترِ شب تولدش و داخل  
فیلم زمین تا آسمون فرق داشت... قهوه‌ای های  
چشماس زیادی وحشی بودن.

-فضولی!

پوزخند جون داری زد

-زیادی خودت و جدی نگرفتی یارو؟!!



گردنش رو کج کرد و با خنده‌ای که بیشتر شبیه  
تمسخر بود جواب داد.

-کار دو... کار... دو... چند بار پشت هم تکرارش کنی  
برات جا میفته.

-اسمتم مثل شخصیت...

پیش دستی کرد و نداشت تا حرفش رو کامل کنه.

-اسمم خاصه... توش شکی نیست... توام اولین  
دختری نیستی که وقتی بی‌محلیم نصیبش میشه، سعی  
می‌کنه خودشو دست بالا بگیره، تا سوختش به چشم  
نیاد.

تونسته بود حرصش رو در بیاره که یک دستش رو  
به کمرش زد و مردمک‌هاش پر شد از غیظ.

-یه چند روز دور برم چرخیدی دور برت داشت دزد  
دریایی؟

خنده‌اش گرفت به لقبی که با غضب حواله‌اش کرد.  
فاصله‌ی بینشون رو کم کرد و پرنفس طوری که  
عطرش تا روی صورت هیرو پیش بره لب زد:  
-اول گفתי یارو... الانم دزد دریایی... میتونی اعتراف  
کنی انقدر از خودمو تیم خوش‌اومده که حتی برام  
اسم هم انتخاب کردی... راستش رو بگو چقدر بهم  
فکر کردی؟

هیرو آروم و پی‌درپی نفس کشید و حس کرد که بوی  
وانیل زیر بینیش نشست... عجیب بود که این بو رو  
دوست داشت... ولی خاکستری‌های مقابلش برایش  
نامفهوم بود.  
-دنبال چی می‌گردی اینجا؟

مردم‌کای کاردو پایین اومده بود و بی‌قیدو بند روی  
یقه‌ی باز لباس هیرو نشسته بود.

@Rooman\_nazy1400

مفهوم سوال هیرو رو خوب متوجه شده بود، ولی  
خودش رو به بی‌خیالی زد.

-یکم پارچه‌اش شل‌تر بود... پیداش می‌کردم.

متوجه‌ی جواب کاردو نشد و تا رد نگاشو گرفت  
اخم‌هاش در هم شد.

-هیز هم که تشریف داری!

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۹۱

#سحرمرادی

دستش رو جلو برد و طور خاصی یقه‌ی لباس هیرو،  
رو عقب کشید.

@Rooman\_nazy1400

-هیز به کسی می‌گن که از پشت صد لا پارچه دنبال  
حاجته... اینجا که ویوش، وفور نعمتیه برای  
خودش... کار دسته یا کوبیدی از نو ساختیش این  
هلوهارو؟  
چشمک ریزی زد و نگاهشو جسورتر کرد.

یه قدم عقب رفت و دست کاردو رو از روی لباسش  
پس زد.  
از همون برخورد و روز اول معارفه‌اش هم به گروه،  
دستش اومده بود که با آدم پرو و کلفت سخنی طرفه  
که تا پرسیده بود اسم فامیلت چیه؟ جواب داده بود:  
-شما کارمند ثبت احوالی؟

رامین گفته بود که از دوستان صمیمیشه و فامیل  
بودنشون رو فاکتور گرفته بودن تا نخوان بیشتر به  
زندگیش ورود پیدا کنن و با اولین سوال هیرو در  
مورد نام‌خانوادگیش سعی کرده بود، سمت و سوی  
حرفش رو تغییر مسیر بده.

-بچه پررو... حد خودتو بدون... من مثل بقیه نیستم  
که زود وا بدم و اعتماد کنم... الانم مثل آدم زر بزن  
سر چی اومدی تو گروهمون؟

این بدبینی و شکاک بودنش از سر استرس و ترسی  
بود که همیشه همراهش بود.

مجدد دست‌هاش رو داخل جیب‌هاش فرو کرد.  
گستاخی دختر مقابلش پیش‌تر از این طوری بهش  
ثابت شده بود که الان بخواد با یه مشت دروغ و  
نقشه جلوش بایسته و به روش خودش باهاش حساب  
بی حساب بشه.

-خب... اووم...

حالت متفکری به خودش گرفت و با خنده‌ی  
دوندون‌نمایی حرفش رو کامل کرد.

-هر چی فکر می‌کنم... می‌بینم به هر علتی هم که  
اومده باشم، دلیلی برای توضیح دادنِ بهت ندارم...  
نکه ریز می‌بینمت نه، کلن نمی‌بینمت.  
تا برگشت بره با حرف هیرو سرجاش ایستاد.

-من دماغ امثال تو رو زیاد به خاک مالیدم یارو...  
اینجا حرف آخر رو من میزنم چون خوشبختانه یا  
بدبختانه زیادی حرفم خریدار داره... الانم با اعتماد به  
رامین و کارش کوتاه اومدم... فقط منتظر یه گاف  
کوچیکم ازت تا دودمانتو به باد بدم.

انگشتای مردونه‌اش به سختی زیر پارچه‌ی سفت  
جین پاش جمع شد تا خشم روی صورتش نشینه.

به سمتش برگشت و با حالتی خنثی و بی‌تفاوت  
تماشاش کرد.

هیرو هم برای کم نیاوردنش خیره‌اش موند.  
برای لحظه‌ای حس کرد خاکستری‌های مقابلش پر  
شدن از یک خلا عمیق و گود... شبیه یه حفره‌ی  
بزرگ و ترسناک.

[18.02.21 14:50]

#هاتکاشی ۹۲

#سحرمرادی

-تنفر دو جانبه بهترین تفاهم برای شروع همکاریه.  
قدم‌هایش به هیرو نزدیکتر شدن و هیرو مغرورانه  
سرجاش محکم ایستاد.

چشماشو ریز کرد و از گوشه‌ی نگاهش وانیل رو دید  
که نزدیک پاهاش شد... انگار دوستی کوتاه اون  
شبشون رو یادش بود که بازیگوشانه دور کاردو  
می‌گشت.

-اینجا نه رییس می‌شناسم نه از کسی دستور  
می‌گیرم... آدم این کاره، بدون سوءپیشینه و  
چشم‌پرکن خواستین، کار بلد بهتون معرفی کردن...

روزی که برسیم ته بازی، یادم شما رو بای بای...  
فقط!

یه وجب فاصله‌ی بینشون رو کاردو پر کرد و به  
محض برخورد تنش باهاش، هیرو بی‌اختیار عقب  
کشید.

کاردو پوزخند زد و با صدای بم و پر از  
بی‌دروپیکریش گفت:

-الان به چشم همکارم غلافم... ولی به وقتش از  
صدتا شکارچی، بی‌رحم‌ترم... بو می‌کشم... شکارمو  
پیدا می‌کنم... می‌درم... جر می‌دم... نفسش رو قطع  
می‌کنم.

ساق پاهاش که به لبه‌ی صندلی خورد با پوزخند  
سرتاسر تمسخرش عقب کرد و سمت عمارت رفت.

هیرو بی‌نفس روی صندلی نشست.  
نه ترسیده بود نه کم آورده بود.



فقط نفهمید چرا میون مردمک‌های عجیب مرد  
مقابلش دنبال یه رد آشنایی گشت؟!!

آشنایی که تا به اسمش رسید دلش در هم پیچید و  
دستش روی شکمش مشت شد.

متنفر بود از اسم هرمز و هر بار که تلفظش رو تو  
خودش خفه می‌کرد، درد و انزجارش رو قی می‌کرد.

وانیل تنش رو بالا کشید و هیرو صورتش رو تو  
موهای نرمش فرو کرد و نفس کشید.

بوی کمرنگ شده‌ی وانیل غلیظتر شده بود.

[18.02.21 14:51]

#هاتکاشی ۹۳

#سحرمرادی

-این پسره چی داشت بهت می‌گفت هیرو؟

-زر زر کرد و رفت.

-اومد تو حسابی بهم ریخته بود... امیر بهش گفت بیا  
صبحانه سرش و انداخت رفت بالا بدون اینکه جواب  
بده.

پوزخند روی لبش کج‌تر شد.

-من به این پسره نمی‌تونم اعتماد کنم شکیب.

-وای هیرو... کشتی منو... یجوری حرف می‌زنی  
انگار یا ما گروه مافیا هستیم یا اون جاسوسه.

انگشتاشو حرصی تو هم قفل کرد.  
-احساس می‌کنم برام آشناست.

دست به سینه روپروش ایستاد.  
-فرض کن تو یکی از مهمونیا دیدیش... چه فرقی  
داره برات؟

خیره‌ی صورت شکیبا موند و حرفی نزد... فکر این  
که چرا با دیدن خاکستری‌هاش یاد هرمنز افتاده به  
اندازه‌ی کافی عصبیش کرده بود که نخواد بیشتر از  
این بشکافش.

-به قول امیر برای ما استایل و زبونِ کار بلدشه که  
به درد می‌خوره... معلومه که آدم خودساخته‌ایه.

حرف‌های امیرارسلان رو قبول داشت ولی...؟  
-نگرانم برامون دردسر بشه.

شکیبا متعجب پرسید

-چطوری وقتی قراره خودش هم وسط ماجرا باشه؟

موهای رها شدشو عقب زد.

-این بار همه چیز فرق میکنه... طرف نه حبیب

دهقانه نه اون یارو شل‌منگ که کارخونه رب

داشت... عملن داریم با دستای خودمون میریم تو

دهن شیر... ساشا پشتش آدم زیاد خوابیده... انقدری

که بتونه هممون رو نابود کنه.

-تو از چی می‌ترسی هیرو... یک ساله که فرهنگ و

امیر دارن رو ساشا کار می‌کنن... اون آدم کل

مقاومتش تو خشتکشه... انقدر به خودت استرس

نده.

دستاشو برای گرفتن وانیل از بغل هیرو دراز کرد.

-بده ببرم بهش غذا بدم... خودتم بیا تو.

[18.02.21 14:51]

#هاتکاشی ۹۴

#سحرمرادی

-ترس لازمه‌ی کار ماست... بدم میاد که همتون انقدر  
زود اعتماد می‌کنید.

می‌دونست که بحث کردن بیشتر با هیرو نتیجه نداره  
که با وانیل سمت ساختمان عمارت حرکت کرد.

صدای خنده‌ی فرهنگ سرش رو سمت راهروی  
منتهی به سالن برگردوند.

وانیلو روی زمین گذاشت.

-برو تو آشپزخونه تا من پیام دختر خوب.

از راه رفتن سر صبر و انیل چشم گرفت و به طرف  
سالن رفت.

صورت هر دوشون تو صفحہ ی گوشى اميرارسلان  
بود.

-تو هيكلشو بين طبيعى طبيعى.

-همش عليه امير الكى تز نده.

خندهاى امير ارسلان دليل حرفى بود كه فرهنگ زد و  
ادامه داد.

-من خيلى وقته تو پيجش هستم از اول همينجورى  
بود... احتمالن كاردستيه.

به كنج ديوار تكيه زد و با ابروهاى بالا رفته  
نگاهشون كرد.

فرهنگ خودش رو بیشتر به سمت امیر کج کرد و  
انگشتش رو روی برجستگی‌های تن دختر، داخل  
عکس گذاشت.

-اینا اگر کار دست بودن الان شل و وا رفته شده  
بودن... نه اینطوری خوش فرم و جک دار باشن...  
طرف رفته خودشو شاسی بلند کرده بعد یه گاگولیم  
مثل تو هی آب دهنشو قورت میده وِر میزنه طبیعی  
طبیعیه... نه خیر سزارینه.

شلیک خنده‌ی امیرارسلان اخم‌های فرهنگ رو در هم  
کرد.

-تو دعا کن از اینا قسمتمون بشه... با عملی بودنش  
هم به روش خودمون کنار میایم.

فرهنگ به سختی تونست به حرف امیر بخنده...  
اعصابش از شنیدن نظراتش بهم می‌ریخت.

-رو دل نکنی یه وقت؟

[18.02.21 14:51]

#هاتکاشی ۹۵

#سحرمرادی

هر دوشون شوک شده سمت شکيبا برگشتن.

-فال گوش وایسادی؟!-

به کنایه‌ی امیر پوزخند زد.

-صدای غش و ضعف کل خونه رو برداشته.

-تو رو سننه خب؟-



-می ترسم یه وقت تو خواب یا آنفارکتوس کنی یا  
حالی به حالی بشی ندید بدید.

با متلکش امیر رو عصبی کرد.  
-می دونی چیه؟

شکیبا با پرویی جوابش رو داد.  
-چیه دانشمند؟

-بس کنید لطفن.  
مردمکای پر از غیظ امیرارسلان به انگشتای گرهی  
خوردهی فرهنگ دور بازوش رسید و کلافه پیش  
زد.

-بذار ببینم چی می خواد زر زر کنه برام.

اونقدر تند و با شتاب تا جلوی شکیبا پیش رفت که  
متوجهی تنه‌ای که به فرهنگ زد و روی مبل افتاد  
نشد.

دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و از بالا به  
اندام شکیبا نگاه کرد.

تای ابروش رو بالا انداخت و با یه لبخند گوشه‌ای  
خیره‌ی صورت بدون آرایش شکیبا موند.

براش مهم نبود که پسر پشت سرش برادرشه.  
دستش رو ناغافل جلو برد و با فشردن سینه‌ی شکیبا  
لب زد.

-یه بار که بُکُنت... هم گُر گرفتگیت کم میشه و کمتر  
پاچه می‌گیری... هم با افتخار می‌تونی بگی  
امیرارسلان فیاض، نوه‌ی حروم زاده‌ی حاج عنایت  
فیاضِ بزرگ منو کرد... رو تمومه تاول‌هاتم خودم  
بعدش مرهم میذارم.

@Rooman\_nazy1400

پژواک سیلی شکبیا روی صورت امیرارسلان تو  
گوش همشون دنگ دنگ کرد و دستای فرهنگ با درد  
توی موهاش چنگ شد.

[18.02.21 14:51]

#هاتکاشی ۹۶

#سحرمرادی

-متاسفم براتون.

چهره اش رو به کبودی بود وقتی به سمت هیرو  
برگشت... انگشتاشو مشت کرد تا روی صورت  
شکبیا به تلافی سیلی که خورده بود نشینه.

@Rooman\_nazy1400

-فقط بلید مثل سگ و گربه باهم بجنگید.

شکیبا رو گرفت تا خیسی مردمکاش رو نبینن.  
-به این بگو دهنشو ببند... بگو به پرو پای من  
نپیچه... من سگ میشم... عوضی میشم... میزنم یه  
بلای سرش میارم آخر.

-مگه من مردم که تو بخوای این کارا رو بکنی؟!

پوزخند امیر به حرف فرهنگ عمیق تر شد و گفت.  
-تو دخالت نکن فرهنگ... الان حرف خواهر و  
برادریه که خودتو میندازی وسط؟ نمی بینی رفتاراشو؟  
هر چی بی محلیش می کنم هی بدتر میکنه.

شکیبا کلافه و پشیمون از جای انگشتاش که روی  
صورت امیر مونده بود پر غیظ لب زد.

-نکه خیلی خاصی... منم کشته مُردتم نمی‌تونم  
بی‌محلیت رو تحمل کنم عنترخان.

-تمومش کن دیگه شکیبا.

بی‌تفاوت به تذکر فرهنگ تو صورت برافروخته‌ی  
امیرارسلان براق شد.

امیر خیره و دست به سینه جلوتر رفت و شکیبا تنش  
رو ناخواسته پس کشید.

-بعیدم نیست! شاید عاشقم شدی روت نمیشه که  
بگی؟

مردمکاش که روی اجزای صورت شکیبا چرخ  
خوردن با نیشخندی زهر دار، زیر لب و طوری که  
فقط شکیبا بتونه بشنوه زمزمه کرد.

-اعتراف کن... یک کلام بگو دردت چیه... ببین  
چطور برات سنگ تموم می‌ذارم؟

@Rooman\_nazy1400

چشم‌اش گشاد شدن و قفسه‌ی سینه‌اش از حرف امیر  
سخت بالا و پایین شد. نفس‌هاش بریده بریده و تنگ  
شده بیرون اومدن.

[18.02.21 14:51]

#هاتکاشی ۹۷

#سحرمرادی

شکیبا شوکه از حرف امیر تا به خودش اومد و  
خواست به سمتش یورش ببره، فرهنگ بازوش رو  
کشید و هیرو داد زد.

@Rooman\_nazy1400

-بیشعورا... قد بچه‌ی دو ساله فهم و درک ندارید...  
همین مونده که بیفتیم به جون هم دیگه... امیر  
نمیتونی دهن‌تو ببندی گمشو برو بیرون.

امیر عاصی و آتیشی شده برو بابایی حواله‌ی هیرو  
کرد و در رو پشت سرش باصدا بهم کوبید.

شکیبا نفس نفس زنون تو سینه‌ی فرهنگ لب زد.  
-ازش بدم میاد آشغال عوضی رو.

روی سرش رو بوسید و زیر گوشش لب زد.  
-آروم باش... آروم.

هیرو کلافه و سردرگم از رفتارشون لب زد.  
-ببرش بالا فرهنگ... بعدشم یه زنگ به اون احمق  
کله‌خراب بزن تا دوباره کار دستمون نداه.

همشون می‌دونستن که امیر وقتی عصبی می‌شد  
اختیار رفتارش رو از دست می‌داد... همین چند وقت

پیش که طبق معمول با پدر بزرگش بحثش شده بود،  
مست کرده با سرعت بالا رانده بود و مهمون  
کلانتری شده بود.

از پله‌ها که بالا رفتن هیرو به سمت آشپزخانه حرکت  
کرد... خسته شده بود از کلکل‌های بی‌اساس این دو تا  
و می‌ترسید که توی کارشون دردسر درست بشه...  
می‌ترسید از خشم نگاه امیر... از حسرت و اندوه  
صورت فرهنگ و نامعلومی حال شکمیا.

نگاهش از پشت کانتیر به وانیلی رسید که زیر  
دست‌های کاردو مشغول غذا خوردن بود و خودش رو  
لوس می‌کرد.

خیره و پراخم غر زد.

-گفتم که خوشم نمیاد بهش دست بزنی؟

کاردو که تازه متوجه‌ی حضورش شده بود سرش رو  
عقب کشید و از کنار کانتیر نگاه سرتاسری بهش



انداخت... تمام داد و بیدادشون رو شنیده بود و  
ترجیحش ماندن در آشپزخونه شده بود.

کنایه وار روبه هیرو گفت  
-دخترت برعکس خودت آرومه.

انگار دنیا دور سرش چرخید وقتی وانیل رو دخترش  
خطاب کرد.

تیزی ناخن هاش فرو رفتن تو گوشت دستش و مات  
لبهای کاردو موندن... لبهای که ازش تیزترین تیر  
به قلب هیرو

نشانه گرفته شد و شیار بین لب هاش برای جرعه ای  
هوا باز موندن.

[18.02.21 14:51]

#هاتکاشی ۹۸

#سحرمرادی

از خیرگی زیاد هیرو جا خورد و گفت:  
-می‌تونم پیشنهاد یه چایی یا قهوه رو بهت بدم.

با حرفش هیرو، رو از غرق شدن در منجلا ب  
گذشته‌ی لعنتیش بیرون کشید.

صداش نمی‌لرزید ولی از داخل فروپاشید.  
-می‌خوام تنها باشم.

کاردو کمرش رو به کانتیر تکیه داد و خونسردتر از  
قبل لب زد.

-من اینجا بودم... تو بعد از دعوا، کردناتون اومدی!

هیرو بی توجه به کنایه اش مثل آدمی که پرت شده  
باشه وسط دنیای سیاه خودش، وانیل رو از روی  
زمین بغل کرد و از آشپزخونه بیرون زد.

بچه اش دختر بود... بچه ای که پدرش کسی نبود جز  
هرمزی که درد و رنج بعدش شبیه طناب داری روز  
به روز بیشتر خفه اش کرد تا از زندگی اش برید.

نگاه متعجب کاردو روی حرکاتش ثابت موند... دختر  
مقابلش یه لایه ی سخت و نفوذ ناپذیر به دور خودش  
داشت و این حس منفی که بینشون وجود داشت  
ناخواسته ارتباط گرفتن رو براش سخت تر می کرد.

صدای قدم های سست هیرو دیگه به گوشش نمی رسید  
وقتی شماره ی رامین رو گرفت.

-سلام... همین الان می خواستم شمارتو بگیرم.

شستش رو به عادت همیشگیش زیر لبش کشید و  
پرسید.

-نگو که نتونستی آماده‌اش کنی؟

خنده‌ی راحت رامین خیالش رو آسوده کرد.  
-یادت نرفته که قبلن هم برات از این ساب‌ها درست  
کرده بود.

راست می‌گفت همون وقت‌های که داشت تمام تلاشش  
رو می‌کرد تا مادرش رو به آرامش برسونه، اولین  
ساب رو با رامین ساخته بودند.

[18.02.21 14:51]

#هاتکاشی ۹۹

#سحرمرادی

-برام ارسال کن رامین.

-باشه... فقط؟

بسته شدن در خانه نگاهش رو تا انتهای سالن و  
فرهنگی که بیرون رفت، پیش برد.  
-می‌شنوم.

-قرار شد بگی برنامه‌ات چیه؟

روی موهای آزادش دست کشید و به کف آشپزخانه  
نگاه کرد.

-من فقط قراره یکم تسویه حساب کنم... ولی حال  
آدمای اینجا زیادی خرابه رامین!

صداش پر از کلافگی بود.

-بگو می‌خوای چکار کنی کاردو... من دلم نمی‌خواد  
الکی برای خودت دردسر درست کنی... اونا آدم‌های

خطرناکی نیستن... ولی تا دلت بخواد بی فکر و  
بی تعهدن.

پله‌ها رو آهسته بالا رفت و خاکستری‌هاش رو در  
بسته‌ی اتاق هیرو توقف کرد.  
-یه خط عمیق انداخت... یه خط عمیق‌تر می‌خوره...  
خیلی دلم می‌خواد وقتی که می‌فهمه چه کلاهی سرش  
رفته قیافشو توی ذهنم ثبت کنم... وقتی که منو یادش  
بیاد و از خشم منفجر بشه.

کاردو رو عمیقن می‌شناخت که ناباور پرسید:  
-تو اینجوری آروم میشی؟

آرامش؟ تمامش رو پشت پلکای بسته‌ی مامان  
راضیه‌اش زیر خروارها خاک مدفون کرده بود.  
-دنبال آرامش نیستم که بهش برسم... فقط یه آدم  
عوضی قراره از خودش رودست بخوره... همین.

-کاردو؟

صدای حرف زدن هیرو و شکیبا رو از پشت در  
می‌شنید.

-چیه؟

-اون دختر حالت روحی درستی نداره... یعنی... چه  
جوری بگم...!

وارد اتاقی که تو این مدت بهش تعلق گرفته بود شده  
بود.

-چی می‌خوای بگی رامین؟

رامین دو دل از حرف‌های که برای کاردو می‌زد گفت.  
-شبای که از مهمونی برمی‌گشتیم... یعنی چندباری که  
قضیه جدی‌تر بود و منم

همراهشون بودم... می‌دیدم که تا رو به مرگ حالش بد میشه.

-یعنی چی؟

-هیرو براشون برگ برنده‌است... ورق آشونه و پیش هر کسی روش نمی‌کنن... مگر اینکه طرفشون خیلی کله گنده باشه.

داشت براش جالب‌تر می‌شد تعریفای رامین.  
-بعدش؟

-به محض اینکه پاشو از اون اتاق بیرون میذاره حالش بد میشه... اصلن قابل توصیف نیست.

پشت پنجره ایستاد و تو فکر فرو رفته دوباره سوال کرد.



-مگه به طرفشون شربت نمیدن که رابطه شکل  
نگیره... پس دلیل این حالش چیه؟!!

-نمی‌دونم... هیچی بیشتر از این نمی‌دونم... جز اینکه  
به نظر من همشون از درون چیزی متفاوت‌تر از اونی  
هستن که ما می‌بینیمشون... حتی فرهنگ.

[18.02.21 14:51]

#هاتکاشی ۱۰۰

#سحرمرادی

مسیر نگاهش روی جای خالی ماشین فرهنگ بود.  
-فرهنگ مشکلش چیه؟

دست خودش نبود که ناخواسته خنده‌اش گرفت.

-شاید مسئله‌ای نیست... یکم برای مرد بودنش زیادی ظریف و اوا خواهر.

دستش روی خنکی شیشه نشست و متعجب پرسید.  
-چیز خاصی ازش دیدی؟

-نه... چی مثلن؟

-پس چرا اینطوری گفتی!

-حسم بهم می‌گه کار دو... نمی‌دونم چطور برات بگم...  
خواستم که بیشتر مراقب باشی... من بابت اتفاقی که  
برات رقم زدن بهت حق میدم ولی نمی‌خوام درگیر  
کارهاشون بشی... نمی‌خوام ردی ازت توی گند کاری  
هاشون جا بمونه.

سال‌های دانشجوییش هم گندکاری کرده بود و ردی  
نمانده بود به خواست او؟

-پای خودت چی؟ وسط گندکاری هاشون نیست؟!

مطمئن جواب داد.

-کسی نه من رو میبینه نه میشناسه... همه چیز زیر دست خودمه... کافیه احساس خطر کنم... دیگه اثری از چیزی باقی نمی‌مونه.

-پس برای من می‌ترسی؟

رامین می‌ترسید از آینده‌ای که نمی‌دونست قراره چی پیش بیاد براشون.

-این آدمی که دارن باهاش وارد رابطه میشن یه آقازاده است... وصل میشه به یه جای حساس و زیادی مهم... انقدری که بتونه با خاک یکسانشون کنه.

تونسته بود با گفته‌هاش به خوبی ذهن کار دو رو  
مشغول کنه و بهم بریزه.

-دقیقن من رو برای چی میخوان؟

-مشکل منم همینه... اینکه فعلن نمیدونم چی به چیه.

ساعتش رو نگاه کرد... اگر الان راه می‌افتاد شب  
نشده خونه‌ی خاله بهشته‌اش بود.

-هر چیزی دستگیرت شد خبرم کن.

-خیالت راحت... باشه.

[18.02.21 14:57]

#هاتکاشی ۱۰۱

#سحرمرادی

فیلترهای زیر پاش رو شمرد و هفتمین نخ رو هم  
آتش زد.

-بدش من.

صفحه‌ی موبایلش رو با اومدن هیرو خاموش کرد...  
توان حرف زدن نداشت... فقط تا تونست پک عمیقی  
به سیگار بین انگشتاش زد.

-مگه با تو نیستم؟

سرش رو از زیر دست هیرو که داشت موهاش رو  
بهم می‌ریخت بیرون کشید.

-نکن هیرو حوصله ندارم.

خودش رو کنار فرهنگ روی چمن ها ولو کرد.  
-حوصله ام می خرم برات... دیگه؟

سیگار نیم سوخته اش رو سمت هیرو گرفت و  
دستاشو پشت تنش ستون کرد.

-چند وقتییه یه فکری عجیب ذهنمو درگیر کرده.

هیرو دود سیگارش رو بیرون فرستاد و پرسید.  
-چه فکری؟

نفس رها شدش پر از کلافگی و خستگی بود.  
-دارم جدی تر بهش فکر می کنم.

-به چی؟!!!

دلش نمی‌خواست تا مطمئن نشده از خودش، جواب  
واضحی به هیرو بده. فقط گفت:

-من آدم این شکلی زندگی کردن نیستم... این که هم  
خودم اذیت بشم هم ندونم شکیا چه مرگشه.

فیلتر سیگار رو بین چمن‌ها خاموش کرد و مردمکاش  
تا برق خاموش اتاق شکیا صورتش رو چرخوند.  
-خیلی باهاش حرف زدم... هر کاریش کردم نمود.

فرهنگ سرش رو سمت آسمون بالا گرفت و گردنش  
بیشتر خم شد به عقب.

-یه چند روز پیش خاله مژگان بمونه براش خوبه.

-گفت برنمی‌گردم.

[18.02.21 14:57]

#هاتکاشی ۱۰۲

#سحرمرادی

-از جلوی اتاق که رد شدم شنیدم.

-درد این دوتا چیه فرهنگ... چرا هیچ وقت چشم دیدن همو نداشتن؟

حرف زدن در موردشون برای فرهنگ هم دشوار بود.

-امیر کاری بهش نداره... خیلی وقتها حتی به عمد نادیده اش می گیره... اونی که همیشه اولین نفر شروع میکنه شکیباست... بارها بهش گفتم یه نگاه به شرایط زندگیمون بنداز بعد بیفت به جونش.

-شرایط زندگیتون مگه چشه؟



بی حال خندید.

-بگو چش نیست؟

پوزخندی روی لباش از شناختی بود که به زندگیشون داشت.

-یجوری حرف میزنی انگار از توی کانون اصلاح تربیت افتادی وسط مدرسان شریف... بابا ما هممون تهش یه گوهیم.

هر دوشون خندیدن و فرهنگ روی چمنها ولو شد.

-کاش هیچ وقت نمی فهمیدم که حسم به امیر یه احساس متفاوته.

به ستاره های کم رنگ تو آسمون زل زد.

- این زندگی قشنگیش کجاست که بخوایم خودمونم توش گول بزنیم؟

با جمع کردن انگشتاش یه مشت از چمنها رو کند.

-من از پیشش بر نمیام هیرو... این چیزیه که ترسش  
هر روز و لحظه با منه و بزرگتر میشه.

هیرو که تو سکوت به حرفاش گوش می داد، جدی  
پرسید:

-از پس چی برنمیای... دوست داشتن امیر یا  
تراجنسیتی بودن؟

جوابش مملو از آشفتگی و بلوای درونیش بود.  
-هر دوش.

-می دونی که از ترسو بودن بدم میاد فرهنگ... از  
اینکه می خوای خودت رو منکر بشی... واقعیتی رو  
که تو وجودت آفریده شده رو تا کی می خوای از همه  
پنهون کنی؟

[18.02.21 14:57]

#هاتکاشی ۱۰۳

#سحرمرادی

بی حوصله تر از قبل از جاش بلند شد و ایستاد.

-من اگر ترسو بودم ازش بهت نمی گفتم.

هیرو هم کنارش قرار گرفت و به شونه اش ضربه زد.

-تو بهم گفتی؟!!!

با خنده ی بلندش مسخره اش کرد.

-تو حتی وقتی من متوجه شدم منکرش شدی که.

درک کنایه ی هیرو برایش دشوار بود... اونم تو اون

شرایطی که از سر گذرونده بود.

-سخت بود برام... یهو همه چیز تو دنیام یه شکل  
دیگه شد... چه توقعی ازم داشتی؟! که پیام زل بزنم  
تو چشمتونو بگم اینی که می بینید من نیستم؟

نگاه هیرو بهش پر از سرزنش بود.

-من فقط توقع داشتم وقتی چند بار مچت رو گرفتم لال  
نشی و توضیح بدی برام... بگی که چرا لباسای من و  
شکیبا رو یواشکی تنت می کردی؟ چرا مثل ما تنت رو  
شیو می کردی و گوشاتو سوراخ کردی تا فقط شبا  
گوشواره بندازی... یا وقتی کشوی اول لباسات رو پر  
از لباس زیر دیدیم الکی زر نرنی بگی مال دوست  
دخترامه... شکیبا خنگ بود... من که بهت گفتم  
فرهنگ تو دیگه خودت نیستی... از چی ترسیدی  
احمق... یه نگاه به دور و برت بنداز... خوب نگاه  
کن... امیرم شبای که قرار داره به خودش میرسه  
بدون اینکه بترسه از چیزی... یا شکیبا... یا من.

دست خودش نبود که عصبی تر به سینه ی فرهنگ  
کوبید.

-از خودت خجالت نکش... برو به همه بگو من اینی  
که می بینید نیستم... تو وجود من یه زن متولد شده...  
یه زن که می خواد پیراهن تنش کنه... آرایش کنه...  
کفش پاشنه بلند بپوشه... به عشقش بگه که دوستش  
داره.

کاسه ی چشماش پر از آب شد از سر احساسات واقعی  
قلبش و نالید.  
-شعار دادن قشنگه هیرو.

-دیوٹ شعار کجا بوده وقتی جسارت نشون دادن  
خودت رو نداری.

فرهنگ تلخ و کلافه تصویر دختر توی موبایلش رو  
جلوی صورت هیرو گرفت.

-این کیه دیگه؟

[18.02.21 14:57]

#هاتکاشی ۱۰۴

#سحرمرادی

-اسمش مبینا بود.

گوشه‌ی چشم‌هاش با حرف فرهنگ جمع شد.  
-خب؟

-یه گروه زد و آدم‌های شبیه خودش رو جمع کرد...  
منم اول تو اینستا باهاش آشنا شدم.  
کف دستش پشت گردنش جمع شد.

-عاشق دختر خاله‌اش بود... تو گروه به همه  
امیدواری می‌داد... انگیزه می‌داد که برای  
خواسته‌هامون بجنگیم... برای چیزی که خواست ما  
نبوده ولی حق ماست.

هیرو صامت به حرفاش گوش می‌داد و فرهنگ جون  
کند تا لب زد.  
-دیشب خودش رو کُشت.

حالا صورت هر دوشون تو هم رفت و هیرو تو  
خودش بیشتر لرزید.

-می‌دونی چرا؟

فقط تونست سرش رو به نشونه‌ی ندونستن چپ و  
راست کرد.

-به دختر خاله‌اش که گفته بود دوستش داره  
مسخره‌اش کرده بود. چون از نظرش هیچ وقت یه  
دختر عاشق یه دختر دیگه نمیشه.

-براش تعریف می‌کرد.

-مسخره شد ولی توضیح داد... ازش کمک خواست...  
دختر خاله‌ش هم صاف همه چیزو به پدر و مادرش  
گفت... زندگیش جهنم شد وقتی خانواده‌اش فهمیدن...  
برادرش افتادن به جوش تا تونست و خورد  
زدنش... چندبار از خونه فرار کرد... پاش به  
کلانتری رسید... تعهد داد و برگشت، ولی باز  
جنگید... جنگید برای خودش بودن... دست تنها و بی  
کمک... چون خانواده‌اش قبولش نداشتن... اون  
پسری که تو وجود مبینا بود رو باور نکردن و کفر  
دوستش... پشتش نبودن تا کمکش کنن، خودش  
باشه.

هیرو با تردید پرسید:



-چی کار کرد پس؟

ارتعاش صداش به گوش هیرو هم رسید زمانی که  
دستاش از درد مشت شدن.

-دیشب عروسی دخترخاله‌اش بود... با خانواده‌اش  
نمیره و وقتی که برمی‌گردن با جسم بی‌جونش مواجه  
می‌شن.

مچ دستش رو با شنیدن حرف فرهنگ سفت و عصبی  
گرفت... درد خودکشی کردن را چشیده بود.

-چند سال جنگید... کم آورد... دوباره سرپا شد...  
خواست عمل کنه... مثل من ترسو نبود ولی از پس  
اعتقاد و عقاید خانواده‌اش برنیومد هیرو... هیچ چیز  
اون طوری که تو فکر می‌کنی ساده نیست.

نخواست افسوس صداش به گوش فرهنگ برسه...  
آهسته و نرم زمزمه کرد.

-ما که خانواده‌ای نداریم ازش بترسیم؟

[18.02.21 14:58]

#هاتکاشی ۱۰۵

#سحرمرادی

خندهی فرهنگ درد و زجر داشت.

-اره ما خانواده نداریم... چون ماها هممون  
پس موندهای رابطه‌ها و زندگی‌های کوفتی پدر و  
مادر امونیم... ولی من دلم خانواده می‌خواد هیرو...  
دلم زن بودن برای یه مرد رو می‌خواد... مادر بچه‌ی  
اون مرد شدن و می‌خواد... من دلم خوشبختی  
می‌خواد... برای تو... برای شکیبا...

کاسه‌ی چشمش پر آب شد.

-حتی برای امیری که با تموم بدخلقی‌هاش میدونم که رفتارهاش از سر کمبوداشه.

می‌خواست به سمت عمارت بره که با باز شدن در حیاط و داخل اومدن ماشین امیر سرجاش ایستاد.

-درد آدمای شبیه من... ندیده شدن نیست هیرو... ما از پس زخم قضاوت‌های نابجا برنمیام.

-من پشت هستم... شکيبا هست... خاله مژگان هست.

نگاه فرهنگ روی قامت شکسته‌ی امیر جلو رفت.  
خواست به دلگرمی حرف هیرو بخنده و خنده‌اش نیومد.

-برم ببینم چی کوفت کرده باز دوباره... یه چیزی بدم روبراه شه... توام بهش فکر نکن... بیا تو.

-باید بهشون بگی... هم امیر... هم شکيبا.  
به سمت هيرو برنگشت ولی جدی و مصمم جواب داد.  
-نمی‌تونم... توانش رو ندارم از دستشون بدم.

هيرو عصبی غر زد.  
-الان مثلن داريشون؟!

-وقت مناسبی نیست حالا... باید به خودم زمان بدم.  
دلش حرف زدن بیشتر می‌خواست ولی حالش خوب نبود که رفت و هيرو زیر لب لعنتی نثارش کرد.  
دلش نمی‌خواست تموم سهم فرهنگ از دنياش حسرت و اندوه باشه.  
باید براش کاری می‌کرد.

[18.02.21 14:58]

#هاتکاشی ۱۰۶

#سحرمرادی

انگشتای درگیرش رو، دور کش داخل دستش پیچوند  
و موهایش رو محکمتر کشید تا به لیفت چشم‌هایش هم  
کمک کنه ... گوشی موبایلش رو بین شونه و گوشش  
نگه داشت و بدون نگاه به آینه رژ لب ماتش رو  
تمدید... بوق اشغال که تکرار شد کلافه آه گفت و  
کوفت غلیظی نصیب امیرارسلانی کرد که جوابش رو  
بعد چهار بار تماس پشت هم نمی‌داد.

به سرعت شماره‌ی فرهنگ رو گرفت و تموم  
عصبانیتش رو یکجا سرش خالی کرد.  
-معلوم هست شما کدوم گوری رفتین که هیچ  
کدومتون تو عمارت نیستید؟

-سلام... چی شده؟

-کجایی فرهنگ؟

-دیشب که گفتم میام پیش شکیبا... خونه‌ی خاله‌ام.

پوف از سر استیصالش رو رها کرد و انگشتر نگین  
درشتش رو دستش کرد.

-امیر کجاست پس! من الان با کی برم وقتی کسی  
نیست؟

صدای فرهنگ دور و نزدیک شد و دوباره شنید.  
-من از دیشبه دیگه از امیر خبر ندارم... برای چی  
انقدر عصبی هستی حالا تو؟

شال لمه‌ی روی سرش مدام لیز می‌خورد روی  
شونه‌هاش و بیشتر کلافه‌اش کرده بود این اجبار به  
سر داشتنش.

-قرار دارم بابا... این پسره سیریش زنگ زد... ول نکرد تا قبول نکردم.

-کی... ساشا؟!!

-اره خود نکبتش.

صدای رها شدن خنده‌ی فرهنگ رو اعصاب ضعیفش خط انداخت که توپید.

-درد... الان به چی داری می‌خندی تو؟

-بیام دنبالت؟

نگاهش با سوال فرهنگ سمت عقربه‌های ساعت روی میز مقابلش رفت... دیرش می‌شد با این حجم از ترافیک و فاصله‌ی مکانیشون.

-نه دیرم میشه.

-فکر کنم کاردو خونه است... با اون برو.

پوزخند زد و به شانس نداشته‌اش فحش داد.

[18.02.21 14:58]

#هاتکاشی ۱۰۷

#سحرمرادی

-آدم قحطه با اون برم؟

-خودت می‌دونی هیرو... سویچ تو اتاقمه.



تماسش رو با حرص قطع کرد و برای هزارمین بار  
از اینکه هیچ وقت به رانندگی کردن علاقه پیدا نکرد  
و دنبالش نرفت به خودش بد و بیراه گفت.

گزینه بعدی با حذف کاردو آژانس بود که هیچ  
شماره‌ای ازش نداشت.

ناچار سوییچ رو از اتاق فرهنگ برداشت و در جواب  
ساشایی که از راه افتادنش پرسیده بود نوشت چند  
دقیقه‌ای هست.

به سمت انتهای راهرو و اتاق کاردو حرکت کرد و از  
میون در نیمه بازش سرک کشید.

از روزی که کاردو به گروهشون اضافه شده بود  
دیگه پاش رو اینجا نداشته بود.

نگاهش با اخم و مسخرگی از روی لباس‌های در هم  
ریخته و نامرتبش گذر کرد به شورت اسلیپش پایین  
تخت رسید.

گوشه‌ی لبش باچندش جمع شد.  
-شتر با بارش اینجا گم میشه که... پسره‌ی کثیف.

-حیف این اندام نیست... تشبیهش کردی به شتر؟!!

جیغ کوتاهی کشید و با ترس به عقب برگشت.  
نگاهش از کنار موهای خیشش تا روی قفسه‌ی  
سینه‌ی لختش پایین اومد و با دیدن حوله‌ی دور  
کمرش تای ابروش رو بالا انداخت و حرصی گفت.  
-گاو.

[18.02.21 14:58]

#هاتکاشی ۱۰۸

#سحرمرادی

سعی کرد تا حالت خنثی نگاش رو حفظ کنه.

نقش بازی کردن برای کاردویی که اومده بود تا حساب زخم‌هایش رو پس بگیره سخت بود ولی نه در حدی که از پیشش بر نیاد.

می‌دونست اولین چیزی که باید به دست می‌آورد اعتماد و دوستی دختر مقابلش بود. اون هم کم کم و محتاط گونه.

گاهی برای دچار کردن کسی یا باید خودت رو ازش دریغ می‌کردی یا ضربتی عمل می‌کردی... با فیلم‌های که از هیرو دیده بود می‌دونست که باید غافلگیرانه و ضربتی عمل کنه.

-پلنگ؟

هیرو با حالتی مسخره گفت:

-چی؟!-

کاردو نگاه گوشه‌ای خرجش کرد و با پوزخند گفت:

-شتر... گاو... پلنگ... کدومشو بیشتر دوست داری  
که هی تاکید می‌کنی روشون؟

برای حرف کاردو لب کج کرد و با چشمای پر از فخر  
نگاه اجمالی به اطرافش انداخت.

-قطعاً پلنگ... اتاقت دست کمی از باغ وحش  
نداره... سگ میزنه، گربه می‌رقصه.

-پس وحشی بودن رو دوست داری... دخترای وحشی  
هم می‌تونن جذاب باشن... در ضمن یادم نمیاد دعوتت  
کرده باشم؟

از تعریف کار دو بدش نیامد ولی پررو جواب داد.  
-من تو خونه‌ام احتیاجی به دعوت و اجازه‌ی کسی ندارم.

کار دو هم موشکافانه و دقیق‌تر تماشاش کرد.  
-یعنی تو اینجا راحت میتونی سرت رو بندازی پایین و تو هر سوراخ سنبه‌ای که خواستی بری؟

هیرو مغرورانه و با لحنی پر لجابت جواب داد.  
-بله میتونم.

-برای خانمی مثل شما زشت نیست بی‌اجازه وارد اتاق من شدن و چشم دوختن به وسایل شخصیم؟

سعی کرد تا خنده‌اش رو کنترل کنه و جدی به صورت هیرو نگاه کنه... کنایه‌اش به لحظه‌ای بود که هیرو با چندش به لباس زیر افتاده‌ی روی زمینش نگاه می‌کرد.

هیرو که تازه خالکوبی روی سینه‌اش رو دیده بود و  
براش کمی جالب بود طرح و نقش روش که انگار با  
یک خط خاص نوشته شده بود راحت لب زد.  
-می‌خواستی کسی نیاد تو اتاقت درش رو باز  
نمی‌داشتی.

-یعنی اگر بسته بود، در میزدی قبلش؟

-معلومه که نه.

-در کل اعتقادی به در زدن نداری درسته؟

جواب کاردو رو نداد وگفت.

-باید ببریم یه جایی.

[18.02.21 14:58]

#هاتکاشی ۱۰۹

#سحرمرادی

لحن دستوری هیرو رو اصلاح کرد... در حال حاضر با  
رفتارهایش مدارا می‌کرد.  
-می‌تونم لطف کنم و ببرمت.

هیرو دست کشید به روی موهای بازش و زمزمه  
کرد.  
-خودشیفته.

-پلنگ جان می‌خوام بیوشمش.

از حرف کار دو متعجب شد و رد نگاهش رو تا همان  
شورت افتاده‌ی روی زمین گرفت.

-از من اجازه می‌گیری؟

کمی نزدیکش اومد و عطر وانیل زیر شامه‌ی هیرو پیچید.

-اجازه؟! دسته گل سفارشیت اگه سنگینه بده برات نگهش دارم.

دست خودش نبود که پلک‌هایش از استشمام این عطر دلنشین بسته شد و به این فکر کرد که این بوی آشنا را جز بدن وانیل دیگه کجا شنیده است؟!

-همین‌طوری که زل زدی بهش، یعنی مشکلی با دیدن من نداری؟

هیرو گیج از سوال کاردو نگاهش کرد و با دیدن انگشتای که به لبه‌ی حوله‌ی دور کمرش رسیده بود اخم کرد... مردمک‌هایش تا روی ناف کاردو بالا اومد و دست‌های سردش دور سوییچ سفت شد.



کم نیاورد و پر از خیرگی صورتش رو تا چشمای  
کاردو بالا کشید.

-می‌خوای بگی انقدر تماشایی هستی؟

کاردو با خنده‌ای که بیشتر به مسخره کردن شبیه بود  
جوابش رو داد.

-من چرا بگم... اونایی که دیدن نظرشون اینه.

یک تای ابروی هیرو بالا رفت... براش جالب بود که  
پسر گستاخ مقابلش یک چراغ سبز تمام عیار بود.

-مطمئن باش آدمای ندید بدیدی بودن.

خندید و گرهی حولش رو شلتر کرد.

-تا نظر تو چی باشه پلنگ جان؟!

فهمیده بود که دستش انداخته و چشماشو ریز کرد.

@Rooman\_nazy1400

می‌تونست یه لگد بین دو پاش بزنه جذاب بودنش رو  
حالش کنه ولی حیف که الان بهش احتیاج داشت و  
باید سالم می‌موند.

-هیچ وقت یه پلنگ رو دست کم نگیر.

تا اومد از کنارش رد بشه کاردو جون غلیظ و  
کشیده‌ای گفت و لب زد.

-جالبه برام ببینم روی تخت هم با من پلنگی یا موش؟

[18.02.21 14:58]

#هاتکاشی۱۱۰

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

تونست با حرفش هیرو رو به مرز افنجار نزدیک کنه  
که سریع به سمتش برگشت.

-با تو؟ روی تخت! نچایی یه وقت؟

دستش از ارنج تا شد و انگشتاش بین موهای بلندش  
فرو رفت.

-نگران حال من نباش... بادم از پس خودم ببر پیام...  
تو مراقب آتیش نگرفتنت باش... چون من زیادی  
سوزنده‌ام.

از کری خوندن‌های کاردو خوشش نمی‌اومد.  
-اینجوریم که تعریف می‌کنی خیلی دهن سوز نیستی  
یارو.

حرف زدن با هیرو برایش شده بود تفریح... صورت  
پر از فخر و... مردمکهای که حالا دوباره به رنگ  
لنز آبی در اومده بودن زیاد از حد غُد به نظر  
می رسیدن.

-نگو که پیشنهاد آس تر از من داشتی که باورم  
نمیشه.

لبهای برجسته و رژ خورده اش رو زبون زد و  
دوباره مات طرح تتوی روی سینه ی کاردو شد.

-همین امشب با یکیشون قرار دارم که میتونه تو و  
هفت جدو آبادت رو بکنه تو گونی... طرفم آقازاده  
است.

-خاص بودنش پس تو آقازاده بودنشه برات؟

نگاه از بالا تا پایینی بهش انداخت و قبل از چرخیدن روی پاشنه‌های بلند و مدادیش روی حرفش تاکید کرد.

-از تو که خیلی خاص‌تر به نظر میرسه.

خودش هم به حرفی که زد اعتقادی نداشت وقتی حتی از قیافه‌ی ساشا هم خوشش نمی‌اومد، ولی برای رو کم کنی از کار دو گفت و قبل از نشستن انگشتاش روی دستگیره‌ی در شنید.

-شرط می‌بندی؟

مات و گنگ نگاهش کرد تا دوباره کار دو به حرف اومد.

-اگر انقدر مطمئنی که طرفت همه چیزش به واسته‌ی آقازاده بودنش خاص تر از منه شرط ببند که وقتی

خلافش رو بهت ثابت کردم اعتراف کنی که کم آوردی؟

[18.02.21 14:58]

#هاتکاشی ۱۱۱

#سحرمرادی

-دلیلی نداره باهات شرط ببندم... حتی اگر خلافش ثابت بشه هدفم چیز دیگه‌ای.

کاردو کنار تختش دولا شد و با برداشتن شرتش از روی زمین پرخنده جواب داد.

-نگو که برای هدفت دست و دلبازی نمی‌کنی و تا روی تختش نمیری؟

از شنیدن این حرف‌ها خوشش نمی‌اومد... از ختم شدن کلماتی که انتهایش به سکس می‌رسید... ولی پسر مقابلش که خبر از حال و مصیبت‌هایش نداشت و نباید می‌داشت که مغرورانه جواب داد.

-خیلی‌ها خواستن که باهاشون برم روی تخت... ولی؟  
با انگشتش به خود کاردو هم اشاره کرد.  
-من کارمو بلدم... آرزوش به دل خیلی‌ها موند.

کاردو از بحث و موقعیتی که راه انداخته بود لذت می‌برد و می‌دونست که الان بهترین وقت برای درگیر کردن هیرو است.

-می‌دونی من از لب و دهن اومدن خوشم نمیاد... تا با چشم نبینم باور ندارم... اگر پلنگی و خاصیت شکارچی بودن داری نباید از طعمه شدن من بترسی و شرطم رو قبول کنی.

تحریک ذهنی اولین کاری بود که تونسته بود با هیرو انجام بده.

هیرو ای که ایمان داشت تا آخرین لحظه‌ی زندگیش محال است با مردی رابطه‌ی کامل داشته باشد.

-چه شرطی؟

حوله‌ی دور کمرش رو رها کرد و صورت هیرو از حرص جمع شد... پسرده‌ی مسخره زیر حوله‌اش شورتش پاش بود و سیاه نمایی می‌کرد.

-اگر من زودتر از اون آقازاده تونستم بیارم روی این تخت... همه چیز اونطوری که من میخوام پیش میره و تو کم آوردنت رو در برابرم به زبون میاری.

هیرو که از خودش مطمئن بود با جدیت گفت.

-و اگر نتونستی و شرط رو باختی؟



تی‌شرتش رو از داخل کمد درآورد و تن زد.  
موهایش رو داخل کش جمع کرد و با اطمینان جواب داد.

-مطمئن باش این بازی یه بازنده داره و در اتاق من هیچ وقت قفل نیست برات... ولی اگر تو شرط رو بردی می‌تونی چیزیه ازم بخوای که تاحالا کسی ازم نخواست.

ناخواست مات خاکستری‌های عمیقش شد و یک قدم پس رفت.  
بی اهمیت به حرف کاردو لب زد.  
-داره دیرم میشه... بپوش بیا.

از اتاق که بیرون اومد نفسش رو تند و بی‌وقفه رها کرد.

نفهمید که چرا وقتی مات مردمک‌هاش می‌شد  
بی‌اختیار بهم می‌ریخت و یک حال عجیب و  
ناشناخته‌ای بهش دست می‌داد.

[18.02.21 14:58]

#هاتکاشی ۱۱۲

#سحرمرادی

هم زمان با پایین اومدن از پله‌ها آستین پیراهنش رو  
تا زد و گرهی دستمال ابریشمی دور مچش رو سفت  
کرد.

دستمال‌های که یادگار مامان راضیه‌اش بود و حالا  
کاردو یا دور مچش می‌بست یا گردنش... چیزی که  
در ظاهر به نگاه دیگران جز استایل کاردو به حساب

می‌اومد ولی برای خودش فقط قوت قلب و یادآور  
عطر و حضور مادرش بود.

نگاهش با دیدن هیرو که روی صندلی عقب نشسته  
بود پر اخم شد و با تلخی در سمتش رو باز کرد.  
-بیا پایین.

صورت هیرو کلافه و متعجب به سمتش بالا رفت.  
-بشین راه بیفت دیرم شده.

همین لحن دستوری‌اش کاردو رو جری‌تر کرد.

-مگه راننده شخصیتیم که اومدی نشستی عقب... اُرد  
ناشتا هم میدی برام؟

گوشه‌ی لب هیرو از حرصی که تو کلام کاردو بود  
جمع شد.

-حالا راننده یا غیر راننده... من اینجا راحتم... حرکت  
کن.

دخترک مقابلش هنوز روی لجبازش رو ندیده بود.  
-نمیای پایین؟

-نه.

-نمیری جلو بشینی؟

-نه.

کاردو تخس پرسیده بود و سرتق‌تر جواب گرفته بود  
که با حالت پیروز و مسخره‌ای اول در ماشین رو

@Rooman\_nazy1400

بست و بعد با ریموت درها رو قفل کرد. پشت به  
چهره‌ی هاج و واج مونده‌ی هیرو سمت عمارت  
حرکت کرد.

[18.02.21 14:58]

#هاتکاشی ۱۱۳

#سحرمرادی

هیرو که تازه متوجه‌ی حرکتش شده بود دستگیره‌ی  
در رو چندبار پشت هم کشید و با کف دستش به  
شیشه کوبید.

-کجا ول کردی رفتی یارو؟

@Rooman\_nazy1400

کاردو شنید و اهمیتی نداد با اینکه برایش گرون تموم می‌شد وقتی به جای اسمش یارو صداش می‌کرد.

-احمق بازیا چیه... دیرم شد!

به ستون سنگی جلوی عمارت تکیه زد و دست به سینه از همان فاصله‌ی کوتاه تقلا کردن هیرو رو تماشا کرد.

هیرو موبایلش رو بیرون کشید و شمارشو که شکبیا برایش سیو کرده بود، گرفت.

کاردو که متوجه‌ی منظورش شده بود با خونسردی تموم صبر کرد و در نهایت تماسش رو جواب داد.  
-بله؟

-بیا جمع کن این بچه بازیتو.

موبایل رو از کنار گوشش فاصله داد.

-جیغ جیغ نکن گوشم درد گرفت... نگفته بودی  
شمارمو داری؟

-الان وقت این حرفاست... بیا بشین بریم... داری با  
روانم بازی می‌کنی.

دست آزادش رو داخل جیبش فرو برد.  
-من اومدم بریم... تو خودت کوتاه نیومدی.

دندونهای مرتب و سفید کردشو روی هم فشرد، تا دو  
تا حرف درشت‌تر بارش نکنه.

-من همیشه صندلی عقب می‌شینم... اینجوری  
راحت‌ترم.

-برام مهم نیست تو چی می‌خوای یا چطوری راحتی...  
می‌خوای برسونت باید بیای جلو بشینی.

مشتش رو روی زانوش جمع کرد و با حرص خرید.  
-عمرن پیام... خیلی اشغالی.

کاردو موبایلش رو داخل جیب شلوارش گذاشت و قبل  
از دیده شدن خنده‌ی روی لبش، صورتش رو از سمت  
هیرو برگردوند و زیر لب برای خودش زمزمه کرد.  
-تو کارت گیر منه... نه من گیر تو.

بلافاصله بعد از قطع شدن صدای کاردو، شماره‌ی  
ساشا روی صفحه‌اش افتاد و نفسش رو غلیظ و  
مکث‌دار رها کرد.

[18.02.21 14:59]



#هاتکاشی ۱۱۴

#سحرمرادی

نذاشت ساشا شروع به حرف زدن کنه و تند و  
عجله‌ای گفت.

-ترافیک زیاده... ولی نزدیکم بهت.

-اوکی صورت عروسکی... من هنوز منتظرتم.

از صدای پر از خش ساشا خوشش نمی‌اومد و اگر  
برنامه‌هاشون بهم نمی‌ریخت برای رو کم کنی کار دو  
هم که شده قرار امشبشو کنسل می‌کرد.

((می‌شینم جلو بیا))

پیامشو که برای کار دو ارسال کرد حرصی زمزمه  
کرد.

-دارم برات بچه پررو.

کاردو با خوندن پیامکش با حسی پر از رضایت مندی  
سمت ماشین برگشت و در رو برایش باز کرد.

هیرو که مقابلش ایستاد شعله‌های خشم رو توی  
مردمک‌هاش به راحتی می‌تونست تماشا کنه.

دختر مقابلش خبر نداشت که کاردو تمام تلاششو  
می‌کرد تا جلوی خودشو بگیره و هر چی روی دلش  
تلنبار شده بود رو، روی صورتش بالا نیاره و نگه  
که فعلن مدارا می‌کنم تا روزی که بفهمی باید تاوان  
پس بدی.

هیرو بهم ریخته روی صندلی جلو خودش رو رها  
کرد و صورتش رو سمت خیابون چرخوند ولی طاقت  
نیاورد و برای فرهنگ نوشت.

(( یبار دیگه منو با این یارو طرف کنید خشتک تو و  
امیر و، روی سرتون عمامه می‌کنم ))

کاردو از لاین وسط وارد لاین سرعت شد و با  
آرامشی که پشتش یه مرد زخم خورده دفن شده بود  
با سرعت روند.

(( کدوم یارو هیرو؟ خشتکمو چکار داری آخه  
بی انصاف ))  
با پیام و ایموجی های مسخره ی فرهنگ عصبیتش  
بیشتر شد.

(( این پسره ی عوضی از دماغ فیل افتاده... من  
پوزه ی اینو میالم به خاک تا دور برش نداره ))

((با کاردویی؟))

((آره))

((بکش ازش بیرون هیرو))

((نمی‌تونم))

((داری شرایط رو برای خودت سخت می‌کنی))

(( حذفش می‌کنم... من با این دیوونه کار نمی‌کنم ))

(( مگه الکیه؟ اون الان خیلی چیزا از ما می‌دونه...  
یهو بیایم قیچیش کنیم؟ ))

(( هر چیم بدونه به نفع خودشه که لام تا کام زر  
نزنه... چکار کنم حس خوبی بهش ندارم ))

[18.02.21 14:59]

#هاتکاشی ۱۱۵

#سحرمرادی

((چیزی بهت گفته؟ اذیت کرده هیرو؟))

با سوال فرهنگ ناخواسته به سمت کاردو برگشت.  
نگاهش از روی دستمال خردلی رنگ دور مچش به  
صورت در هم رفته‌اش رسید و حواسی که به سمت  
مقابلش معطوف بود.

کاردو سنگینی خیرگیش رو حس کرد و به روی  
خودش نیاورد.

((مگه من اجازه میدم کسی بخواد اذیتم کنه...  
نمی‌دونم فرهنگ از روز اولی که دیدمش همش فکر  
می‌کنم قبلن یه جایی دیدمش... برام آشناست و من از  
این همه ناشناخته بودنش احساس خوبی ندارم))

(( تو بیخودی روش حساس شدی هیرو... وارد کار  
که بشید اخلاقتون دست هم میاد... پسر بدی نیست  
((

((در کل که من آیم با این یارو تو یه جوب نمیره...  
امیدوارم اوضاعمون بدتر از این نشه که نمی‌کشم))

با ترمز کردن لحظه‌ای ماشین هیرو سمت جلو پرتاب  
شد و دست کاردو روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست.

ماشین رو با یک دستش کنترل کرد و هیرو رو هم  
سفت نگه داشت.

حواسش برای لحظه‌ای پرت شد و متوقف شدن  
ماشین جلوش رو ندید.

-این چه مدل رانندگی کردنه؟

بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌ی هیرو رو زیر ساعد  
دستش حس می‌کرد... نمی‌خواست باعث ترسش بشه.

-به جای ایراد گرفتن به رانندگی من... اون کمربند  
کوفتیت رو ببند که با صورت پرت نشی تو شیشه و  
دستمو چنگ نندازی.

با اخم ساختگی به ناخن‌های هیرو اشاره کرد.  
-ناخنه یا چنگال پلنگ؟

-به تو چه که چیه... می‌خواستی دستتو نیاری جلو...  
به وقتش باهاشون چشم هم در میارم.

کاردو با سر به کافه‌ی کنار خیابون اشاره کرد و  
گفت.

-اول بذار یه واکسن هاری بزnm تا کور شدنم.

@Rooman\_nazy1400

مسیر چشمای کاردو که روی گردنش رسیده بود، رو  
گرفت و شالشو روی سرش مرتب کرد. قبل از پایین  
رفتنش گفت:

-کور شدن تو خیلی بهتر از هار شدنته.

پیاده شد و پوزخند کاردو رو ندید.

-تو هنوز با ذات شکارچی بودنم آشنا نشدی هیرو  
بیوتی.

خیابونو دور زد و ماشین رو داخل کوچه‌ی روبروی  
کافه پارک کرد.

[18.02.21 14:59]

#هاتکاشی ۱۱۶

@Rooman\_nazy1400



## #سحرمرادی

فضای نیمه‌تاریک کافه رو دوست داشت و با  
خونسردی دنبال میزی گشت که احتمالن فقط ساشا  
پشتش نشسته بود.

پیداش نکرد و با سوال پیش خدمت که ازش پرسیده  
بود مهمان ساشا هست، راهنمایی و راهی طبقه‌ی بالا  
شده بود.

پله‌های مارپیچ و باریک رو بالا رفت گوشه‌ی لبش از  
دیدن شمع‌های روشن کشیده شد.

پسر مقابلش اهل دون پاشی بود اون هم دون های  
حسابی.

-به افتخار صورت عروسی خودم.

به سختی لبخند زد و از اون میم مالکیت انتهای  
حرفش بدش اومد.

هیرو هیچ وقت متعلق به کسی نمی‌شد.

دستش رو سمت دست دراز شده‌ی ساشا جلو برد و  
وقتی رطوبت لب‌هاش پشت دستش نشست دندون نما  
خندید تا انزجارش به چشم پسرِ تیز مقابلش نیاد.

به محض عقب کشیدن دستش، پشتش رو به لباسش  
مالید و اگر تازه از راه نرسیده بود حتمن برای  
شستش می‌رفت... حالا باید لباسش رو هم دور  
می‌انداخت تا عطر بوسه‌ی ساشا رو استشمام نکنه.

خواست روی صندلی مقابلش بشینه که ساشا مانع  
شد.

-بیا کنارم... خیلی زود اومدی حالا هم از دور ببینمت.

هیرو کیفش رو کنارش قرار داد و ساشا تنش رو  
نزدیکترش کرد.

گرمای نفسش که به صورتش خورد نفسش رو حبس کرد.

کاش خودش رو کمی عقب می کشید قبل از اینکه انگشت های هیرو روی بینی و دهنش بشینه.

به ناچار تنش رو تگون داد و به هوای درست کردن موهای زیر شالش صورتش رو سمت مخالف ساشا برگردوند.

[18.02.21 14:59]

#هاتکاشی ۱۱۷

#سحرمرادی

با شنیدن بالا اومدن پیش خدمت انگشت های مردونه اش رو، روی ران پای هیرو فشار داد.

-چی می خوری عزیزم؟

هیرو بی حوصله و بی تفاوت سر چرخاند و منو رو از روی میز برداشت.

-بستنی.

-همین؟!

سعی کرد تا لبخند فیکش رو حفظ کنه و با لوندی جواب داد.

-شوق دیدنت اشتهاش و کور کرد.

ساشا خر کیف شده چند سفارش اضافه کرد و با رفتن پیش خدمت شونه اش رو سمت هیرو کج کرد.

-از اینجا خوش است اومد؟

خیلی براش فضای اطرافش اهمیتی نداشت ولی سعی کرد پر شوق و مشتاق نگاه بچرخونه.

-بخوام باهات صادق باشم باید بگم چنگی به دل نمیزنه.

دروغ گفته بود و چشمای متعجب ساشا به خنده‌اش انداخت.

این اولین کافه‌ای بود که تمام وسایل و در و دیوارش از چوب بود اون هم به طرز ماهرانه و شکیلی که در نگاه اول یک کافه‌ی کلاسیک به نظر می‌رسید ولی رایحه‌ی راش و گردو از بین درزهایش به مشامشون می‌رسید.

-اینجا رو یکی از دوستای ایتالیایم برام طراحی کرده و ساخته.

هیرو سعی کرد موقعیت خودش رو حفظ کنه و  
همون‌طور دور بمونه.

-میونه‌ی خوبی با طرح‌های ایتالیایی ندارم.

-نگو که عاشق گپه و کاشی‌های فیروزه‌ای هستی؟!!

اینبار واقعی خندید.

قیافه‌ی پکر ساشا برایش جالب اومد.

-قلیون و چایی رو از قلم انداختی.

-نه؟

به شگفتی صورتش بیشتر خندید و جواب داد.

-نه.

سفارش‌هاشون که روی میز چیده شد از روی میز  
یک دستمال برداشت و ناخواسته به پشت دستش  
کشید و گفت:

-همیشه دوست داشتم یه خونه به سبک یوسونیان  
داشته باشم.

[18.02.21 14:59]

#هاتکاشی ۱۱۸

#سحرمرادی

-پس طرفدار کارهای فرانک لویدی؟

ابروش رو حالت داد و با چشمک ریزی سوال ساشا  
رو تایید کرد و دوباره شنید.

-طراحی موزه‌ی گوگنهایمش بی‌نظیره وقتی از نزدیک می‌بینش.

-نیویورک؟

ساشا سرش رو تکون داد.

-یک سال پیش برای تولد یکی از عزیزانم رفتم آمریکا و به دعوتش از موزه دیدن کردیم.

-تصور نمی‌کردم اهل این چیزا باشی؟

-نیستم... ستین مثل تو شیفته‌ی طراحی فرانکه... به دعوت اون رفتم.

هیرو خیلی زیرکانه پرسید:



-یک دعوت شگفت انگیز از یه عشق... می‌تونه  
متفاوت و هیجان‌انگیز باشه.

یه قلب از قهوه‌اش رو خورد و جواب داد.  
-عشق برای من هیچ مفهومی نداره صورت  
عروسی.

هیرو با اینکه از تموم ماجرای زندگی ساشا مطلع بود  
ولی باید کنجکاویش رو نشون می‌داد.

-ستین عشقت نیست ولی برات عزیزه... طراحی  
فرانک سلیقه‌ات نیست ولی با دعوت یه عزیز از  
دیدنش لذت بردی... من توجیه مناسب‌تری جز حس  
قلبیت برات پیدا نکردم؟

سرش رو انقدر کج کرد تا بتونه زیر نور اندک  
محیط، راحت به صورت هیرو نگاه کنه... هیروای که  
خودش تمام این اطلاعات رو داشت... از تحقیق در  
مورد ساخت این کافه و طراحی‌ش گرفته تا دیدار  
ساشا و ستین تو موزه‌ی گوگنهایم نیویورک.

و تموم صحبت‌های الانش جز نقششون بود.

-من فقط گفتم ستین عزیزه.

اینکه همه‌ی رسانه‌ها ستین رو عشق پنهان ساشا  
آقازاده‌ی معروف خطاب کرده بودن یه شوی بچه‌گانه  
و هدفمند بود و حالا تیم هیرو بیوتی اومده بود تا از  
این راز پرده برداره و پول هنگفتی رو به جیب بزنه.

-مشتاق شدم به دیدنش.

منتظر واکنشش موند.

[18.02.21 14:59]

#هاتکاشی ۱۱۹

## #سحرمرادی

ساشا کلافه از بحث پیش کشیده قاشق پر از بستی رو  
سمت لب‌های هیرو گرفت.

-ترکیب طعم شاه‌توت و لبای تو...-

خنکی قاشق که روی لب هیرو نشست زیر لب و بم  
زمزمه کرد.

-من بیشتر مشتاق تجربه کردن، ترکیب این طعم  
جدیدم.

برایش باکی نداشت پنهان کردن رابطه‌هایش.  
همه می‌دونستن پرونده‌ی ساشا به واسطه‌ی آقازاده  
بودنش حسابی سنگین و کلفت است و دستش باز بود  
برای تمام خرابکاری‌ها و زیرآبی رفتن‌هایش.

هیرو طعم ترش و شیرینی بستنی رو مزه کرد و با تموم کار بلدیش لب زد.

-این حرفت میتونه یه اعتراف بزرگ باشه؟

ساشا سرش با خنده‌ی بلندش به عقب رها شد.

-اعتراف؟! فقط می‌تونم منکر این نشم که برام جالب و کمی متفاوتی.

منکر شده بود وقتی از همون بار اولی که هیرو رو دیده بود، براش جذاب و خاص اومده بود.

انگشت اشارشو بالا برد و گوشه‌ی لب هیرو رو پاک کرد و شیرینی نوک انگشتش رو زبون زد.

نگاه هیرو سخت و نفس گیر میون صورتش چرخ خورد.

انقدر با مردها معاشرت کرده بود که بدونه نیت و هدف ساشا از این کارش چیه.

کمی تو جاش جابجا شد و انگشت‌های ساشا پشت  
گردنش نشست.

هیرو نفسش رو حبس کرد و شمارها رو پشت هم  
ردیف کرد.

نمی‌خواست پلک‌هایش بپره و ساشا متوجه‌ی اضطراب  
و انقباض عضلات تنش بشه.

سر ساشا جلو اومد و هیرو دنبال راهی برای فرار  
بود.

خیلی بچه‌گانه و ناشیانه به نظر می‌رسید اگه عقب  
می‌کشید و شستن دستاشو بهونه می‌کرد.

عطر تلخ و سرد ساشا حالش رو ملتهب‌تر کرد.  
دردهای هیرو متفاوت‌ترین درد جهان ناشناخته‌ی  
درون خودش بود.  
درد ملتهب شدن.  
درد نیاز داشتن.

درد...؟

دستاش ناچار روی پهلوی ساشا نشست و مردمکاش  
میخ صورت مردونه و دستکاری شده‌ی مقابلش شد.  
ابروهای تیغ زده و رنگ روشن موهایش سلیقه‌ی  
هیرو نبود.

حتی تتوهای که سایشون از زیر یقه‌ی تی‌شرتش پیدا  
بود، هم براش جالب نبود.

بی‌اختیار یاد تتوی کاردو افتاد حالا که خوب فکر  
می‌کرد طرحش ترکیب حروف چینی یا ژاپنی بود.

فشار انگشت‌های ساشا به پشت گردنش دو دو زدن  
مردمک‌هایش دلش رو در هم پیچوند وقتی زمزمه  
کرد.

-از آروم و متعادل رفتار کردن خوشم نمیاد... ولی یه  
حسی تو چشما ته که منو راغب‌تر و محتاط‌تر میکنه؟

[18.02.21 14:59]

#هاتکاشی ۱۲۰

#سحرمرادی

شستش رو زیر لب هیرو کشید و ادامه داد.  
-زبونت درندگی داره ولی خیسی پشت گردنت شبیه  
دخترای آفتاب مهتاب ندیدس؟

هیرو لبخند دندون‌نمایی زد و پرسید.  
-چیش برات تعجب داره.

-بیشتر از تعجب، شگفتی داره اینکه دریده رفتار  
نمی‌کنی و من دارم به این فکر می‌کنم که محاله  
تجربه‌ی اولت باشم؟

هیرو صادقانه جوابش رو داد.

-تجربه‌ی اولم تو بوسیدن نیستی، ولی...-

باید رگ اعتماد ساشا رو به دست می‌گرفت... باید  
خواب رفتارهایش رو تو مشتش می‌گرفت... باید یه  
عاشق خسته و سینه‌چاک براش می‌شد.

-ولی چی صورت عروسکی؟-

بازار گرمی کرد... باید مشتاق‌ترش می‌کرد به  
ادامه‌ی این رابطه... ساشا یه سکوی پرتاب بود  
براشون و از دست دادنش یعنی سگ دو زدن الکی.

-قانون من تو رابطه حریمه... و تا به امروز هیچ  
پسری وارد حریم من نشده.

منتظر درشت شدن چشم‌های ساشا بود ولی در  
عوضش قهقهه‌ی بلندش رو شنید.



-می‌خواهی بگی که هنوز آک بندی؟

حالش از لفظی که به کار برد بهم خورد... اگر آن شب‌های کوفتی و حاملگیش رو فاکتور می‌گرفت... آک‌بند بود آن هم به لطف پول و عمل هایمنوپلاستی که کرده بود.

-من با کسی نبودم ساشا.

تونسته بود ساشا رو خر کیف کنه و دست روی نقطه ضعفش بذاره... حالا هیرو یه امتیاز ویژه‌ی دیگه براش داشت... شاید اگه یه پسر معمولی بود از عواقب نزدیک شدن به یه دختر خودداری می‌کرد ولی هیچ چیز برای ساشا نشد نداشت.

ادامه دادن این رابطه از این لحظه به بعد براش جذاب‌تر می‌شد.

یه دختر لوند و خوش‌زبون با یه سورپرایز بزرگ. سرش رو برای بوسیدن لب‌های هیرو جلوتر کشید و نگاه مسخ شدشو میون لنزهای آرایش گم کرد.

هیرو تا اومد پلک‌هاشو با تلخی ببنده صدای زنگ  
موبایلش شد منجی نجاتش.

خندید و با یک عذر خواهی کیفش رو برداشت.

ساشا عمیق و خاص تماشاش کرد و هیرو با دیدن  
شماره‌ی کار دو تعجب‌زدگیش رو کنترل کرد.

-بله؟

-شد چند ساعت منو کاشتی اینجا؟

-میرفتی خب.

حرف زدن مقابل نگاه کنکاش گر ساشا براش راحت  
نبود.

-امر نکرده بودین پلنگ خانوم؟

-حالا که کردم.

تا اومد بپرسه پس با چی برمی‌گردی حرفش رو  
خورد و به جاش تیکه انداخت.

-کافه‌اش تخت هم داره؟ الان در چه حالی هستی؟  
چنگال کشیدن پسر مردم؟

نیش‌خند زد و تا ساشا از روی صندلی بلند شد زیر  
لب پر غیظ جواب داد.

-به تو چه آخه فضول باشی؟

[18.02.21 14:59]

#هاتکاشی ۱۲۱

## #سحرمرادی

-این چه طرز حرف زدن یه خانم متشخصه که از قضا  
قرار امشبش با یه آقازاده است؟

نگاهش تا اشاره‌ی دست ساشا پیش رفت و لبخند کج  
و کوله‌ای برایش زد.

از پایین رفتنش که مطمئن شد با غضب جواب کاردو  
رو داد.

-مرض داری زنگ میزنی چرت و پرت میگی، نمیگی  
میشنوه؟

-می‌شنید که تو اینجوری حرف نمی‌زدی... شایدم به  
قسمت‌های خوبش رسیده بودی، کوفتت شد؟

از پشت صندلیش بلند شد و گفت.

-تو زبونت جون میده برای قیچی کردن.

سرش رو کمی خم کرد و نگاهش از بالای تابلوی  
کافه به پنجره‌های رسید که پشت شاخ و برگ درختا  
به خوبی دیده نمی‌شدن.

-تو واقعن دختر خطرناکی هستی... باید ازت بترسم؟

-سعی کن که بترسی چون به نفعت.

-حالا اگر خواستم جای منفعت، ضرر کنم چی؟

حرصی از حاضر جوابی کاردو کیفش رو چنگ زد و  
با تغیر لب زد.

-من ته ضرر هام، یه گوه خوردن اساسی برای طرف  
مقابلمه... حالا خود دانی.

از این همه صراحت و گستاخی هیرو تعجب نمی‌کرد  
وقتی روی پلیدترش رو همون شب کوفتی تولدش  
دیده بود و حالا باید یواش یواش زهر خودش رو  
می‌ریخت.

-می‌دونی چیه... تجربه ثابت کرده آدمای که زیادی  
جلب توجه می‌کنن یا اهل خطو نشون کشیدنن تهشون  
باد...-

پاشنه‌ی کفشش رو با عصبانیت روی پله‌ی اول کوبید  
و نداشت کار دو جمله‌اشو تموم کنه.  
-واقعن حوصله‌ی زر زر کردن تو ندارم... بمون دارم  
میام.

فعلن صبوری می‌کرد با رفتارش و با شوخی از  
سرش رد می‌کرد حرف‌هارو.  
-متاسفم نیا... دیگه نیستم.

هیرو دستش روی نرده‌ها مشت شد  
-کجایی پس؟

-دم خونه‌ی آقا شجاع.

نتونست جلوی خندشو بگیره ولی جدی پرسید:  
-اونجا چه خبره؟

-نذری میدان، گفتم برم برای شفای بعضیا دخیل بیندم.

[18.02.21 14:59]

#هاتکاشی ۱۲۲

#سحرمرادی

رسیده بود به طبقه‌ی همکف و سنگینی نگاه ساشا  
سرش رو سمت جایی که ایستاده بود و سیگار لای  
انگشت‌هاش رو دود می‌کرد برگردوند.

-بیا جلوی کافه.

منتظر جواب کاردو نایستاد و تماس رو قطع کرد و گفت:

-بابت امشب ممنون.

ساشا سرش رو کمی کج کرد تا دود بیرون اومده از دهنش روی صورت هیرو نشینه.

-به همین زودی؟!!

کمی مهربون تر لب زد.

-به خونه قول دادم که زود برمی گردم.

سیگار نیم سوخته اش رو خاموش کرد و به پسر پشت پیشخوان اشاره کرد تا کتش رو بیاره.

-اوکی... می رسونمت پس.

انگشت های باریک و لاک خورده اش رو جلو برد و یقه ی کت ساشا رو نمایشی مرتب کرد.



-میان دنبالم عزیزم.

استشمام عطرش گوشه‌ی لب ساشا رو کج کرد و  
مردمکهایش تا روی لب‌های سرخ و برجسته‌اش پیش  
رفت.

-به کی گفته بودی اینجا؟

خیرگی ساشا، ناخواسته چشمای هیرو رو به عقب  
وبالای پله‌ها رسوند.

-عجله نمی‌کردی، نیمه تموم نمیذاشتی.

تموم تلاشش رو کرد تا برای اشاره‌ی ساشا کمی  
دلبری کنه.

-من عطش نگاهتو بیشتر ترجیح می‌دم.

-می‌خوای بگی اهل سیراب کردن نیستی یا زیادی  
بازار گرمی بلدی؟

-هیچ کدوم... فقط خواستم بدونی با آدم سختی طرفی.

گرمای دست ساشا رو که دور مچش حس کرد، آروم و شمرده شروع به نفس کشیدن کرد.

-خوبه... من کلن با آدم‌های سخت و نایاب بیشتر حال می‌کنم.

[18.02.21 14:59]

#هاتکاشی ۱۲۳

#سحرمرادی

به هوای درست کردن شالش دستش رو عقب کشید و زمزمه کرد.

-همین مصمم بودنته که منو تا اینجا کشونده.

-مصمم یا آقازاده بودنم؟

-خودت چی فکر می‌کنی؟

-خودم فکر می‌کنم توام به اندازه‌ی من از این آشنایی  
خوشحال و مشتاقی.

انتظار چشمای ساشا رو با عقب رفتنش بی‌جواب  
گذاشت و دوباره شنید.

-نگفتی با کی میری؟

-پسر خاله‌ام... منتظرمه.

-دفعه‌ی بعد نه به خونه قول بده نه کسی بیدار  
دنبالت... خوشم نمیاد تا خودم نخواستم از پیشم بری.

شبیه دخترهایی که قند میون دلشون آب شده بود  
لبخند دندون‌نمایی زد و در کافه رو پشت سرش  
آهسته بست.

با چراغ دادن کار دو دیگه دنبالش نگشت و مستقیم  
سمتش حرکت کرد.

پاشنه‌های کفشش رو با احتیاط روی شیارهای فلزی  
و باریک پل مقابلش گذاشت و حواسش به پیاده شدن  
کار دو پرت شد که متوجه نشد که چطور سکندری  
خورد و دست‌های که دور کمرش قفل شد مال کی  
بود.

سرش رو هنوز بالا نگرفته بود که عطر وانیل زیر  
بینیش پیچید و تموم ریه‌اش پر شد از آرامش.

-ولم کن.

آوای پر از خش کاردو زودتر از گرمای نفسش زیر  
گوشش پیچید.

-هیس... یکم اهلی باش پلنگ خانوم... دوست پسرت  
داره از پشت شیشه‌ی کافه نگاهمون می‌کنه... گفتی  
من کیت می‌شم؟

هیرو بی‌حوصله لب‌گزید و سعی کرد پاشنه‌ی  
شکسته و گیر کرده‌ی کفشش رو بیرون بکشه.  
-گفتم پسر خاله‌امی.

انگشت‌هاشو بی‌هیچ حسی بیشتر دور کمر هیرو  
پیچید و کمک کرد تا پاش رو خارج کنه.  
سرش که کمی بالا اومد نفس نفس زدن هیرو از  
چشمش دور نمود و پرتعجب تماشاش کرد.  
-اتفاقی افتاده؟

[18.02.21 15:02]

#هاتکاشی ۱۲۴

#سحرمرادی

هیرو تموم اراده و خونسردیش رو جمع کرده بود تا  
بتونه این چند قدم رو با کار دو تا دم ماشین همراهی  
کنه.

-راه بیفت بریم.

-اگر اجازه بدی قصدمم همینه... منتهی باید یکم ناز  
این دختر خاله رو بکشم یا نه؟

-می‌خوام صد سال سیاه نکشی.

گوشه چشمش با دیدن زخم روی پاش جمع شد و غر  
زد:

-پام زخم شد... می‌سوزه.

-دوست پسرت ترجیح داد از دور مراقبت باشه که...  
حتمن آخر شب قلب‌های قرمزش رو برات ارسال  
می‌کنه.  
به متلک‌های کاردو پوزخند زد و لنگون قدم برداشت.

کادرو در ماشین رو براش باز کرد و تا خواست  
بازوش رو بگیره شنید.  
-ولم کن دیگه... خودم می‌تونم.

بی‌اهمیت به تغیر هیرو ره‌اش کرد و پشت فرمون  
نشست و راه افتاد.

هیرو عصبی از واکنش‌های بدنش پاکت سیگارش رو  
بیرون آورد و یک نخ لای لب‌هاش گذاشت.  
-همیشه جایی که نباید، به همه چیز گند می‌خوره.

برای کاردو مسخره بود این حجم از خشونت و  
عصبانیت هیرو.

-چی شد مگه؟! یه پاشنه‌ی کفشت شکست دیگه...  
برای هرکسی ممکنه پیش بیاد.

ترجیحش به حرف کاردو سکوت بود و نخواست بگه  
هیچ کس فشارهایی رو که  
من تحمل می‌کنم، نمی‌بینه.

دستش رو، روی شکم منقبض شده‌اش فشرد و دود  
سیگارشو یه نفس بیرون فرستاد.

سیگار لای دو انگشتش از اعصاب بهم ریخته‌اش  
می‌لرزید و این لرزشش از چشم کاردو دور نموند که  
شیشه‌ها رو پایین داد و بدون نگاه کرد به هیرو گفت:  
-بسه دیگه... بندازش بره... خفه‌کردی خودتو.

پُک محکم‌تری به سیگارش زد و با دهن کجی گفت.  
-آدای پسرای خوب رو برام در نیار که به هیچ جات  
نمی‌خوره.



-من پسر بد... به کجام باید بخوره مثلن؟ بگو بمالم  
بهش.

هیرو به سمتش تیز نگاه کرد و نگاهش باز روی  
دستمال بسته‌ی دور مچش ثابت موند.  
-خنده دار که بگی تا حالا سیگار نکشیدی و بخوای  
پند و اندرز بگی؟!

فرمون رو نرم چرخوند و از آینه‌ی وسط حواسش رو  
از ماشین پشت‌سرش گرفت.  
-موافقم خنده‌دار، چون سیگار کشیدم و می‌کشم...  
ولی نه هر جا و تو هر شرایطی.

[18.02.21 15:02]

#هاتکاشی ۱۲۵

## #سحرمرادی

مردمکای منتظر هیرو مجاب به ادامه دادن حرفش کرد.

-سعی کن تو دو حالت بیشتر سیگار نکشی... اول اینکه مطمئن باشی حتمن تنها چیزیه که آرومت می‌کنه... دوم اینکه تمام خشم و عصبانیت رو باهاش دود کنی و بدی به فنا و تهش بگی کون لق دنیا و آدم‌هاش.

حرف کار دو براش جالب بود و خوب که فکر می‌کرد بیشتر از اون که برای آرامش و فروکش کردن خشمش سمت سیگار بیره، خواسته بود تا پرستیژ رفتاریش رو خاص‌تر و محکم‌تر کنه... مثل وقت‌های که زودتر از پسرهای اطرافش، خودش پاکت سیگارش رو تعارف می‌کرد.

-یه آهنگ بذار.

سرش رو به صندلی تکیه داد و منتظر موند.

کاردو با رضایتمندی از فرصتی که ایجاد شده بود  
آهنگ مخصوصش رو که با کمک رامین تونسته  
بودن پیام‌های پنهانش رو داخلش بگنجونه، پلی کرد  
و صدای موسیقی را تا حد متعادل بلند کرد.

قبلن هم از این فایل‌های صوتی ((سابلیمینال)) برای  
مامان راضیه‌اش ساخته بود تا بتونه اندکی آرامش  
تزریق روح سرخورده و بیمارش کنه و کمی ذهن  
آسیب دیدشو التیام ببخشه... ولی زخم‌های که پدرش  
به روح مادرش زده بود، امید و اعتمادبنفس رو تو  
وجودش سلاخی کرده بود.

پلک‌های بسته‌ی هیرو با شنیدن آوای آهنگی که  
مجموعه‌ای از صداهاى طبیعت بود. باز شد و با  
لحنی پر از مسخرگی گفت:

-این چه آشغالیه... یه آهنگ درست بذار... صدای  
رود و بلبل و جنگل برام گذاشتی؟!!

کاردو محتاطانه سرعتش رو کم کرد و کنار خیابان ایستاد.

هیرو جاخورده از واکنش کاردو کمی تو جاش جابجا شد.

مستقیم و بدون هیچ تردیدی میون مردمک‌هاش زل زد و تصور کرد که پشت لنزهای آبیش یک جفت چشم قهوه‌ای زیباتر پنهان شده است.

دختر کنارش محو خاکستریهای عمیقش مات مانده بود و کاردو با لحنی آروم و عاری از هر تنش لب زد.

-گوش بده بهش.

دستش رو جلو برد و پشت صندلی هیرو گذاشت، کمی به سمتش خم شد و زمزمه کرد.

-خودتو با کلمات تکراری آدم‌ها گول زن... چشماتو ببند و تو این آهنگ غرق شو.

[18.02.21 15:04]

#هاتکاشی ۱۲۶

#سحرمرادی

هیرو احساس می‌کرد توان هیچ گونه مخالفتی رو  
نداره... انگار پشت حرف‌ها و برق چشم‌های مرد  
کنارش یک تاکید محکم و غیرانکار شدنی وجود  
داشت.

خودش هم نفهمید که با چه استدلالی دلش همراه  
شدن با خواسته‌ی کاردو رو خواست که تسلیم  
اراده‌اش شد.

سرش رو مطیعانه به صندلی تکیه داد و پلک‌هایش  
رو نرم روی هم گذاشت.

کاردو پُر رضایت از ضمیر آماده‌ی هیرو ماشین رو  
به حرکت درآورد و فایل صوتی رو دوباره از اول پلی  
کرد.

خیابون‌ها رو بالا و پایین کرد و زمانیکه به عمارت  
رسیدن منتظر موند تا هیرو خودش از این خلسه  
بیرون بیاد.

نگاهش کرد و از اینکه چهره‌اش تو خواب دیگه اون  
هیروی گستاخ و دریده نبود، خنده‌اش گرفت و  
ناخواسته پوزخند زد.

از ماشین پیاده شد و در سمت هیرو رو باز کرد.  
کنار ایستاد و چندبار پی‌در پی صداش کرد و  
عکس‌العملی ندید. فکرش را نمی‌کرد که خوابش برده  
باشد.

سعی کرد آرام شونه‌اش رو تکون بده که نگاهش  
مات خیزی مژه‌هاش موند.

چشم‌هایش خیس بودن از اشک‌های که نریخته بود.  
پشیمون شده دستش رو عقب کشید و ایستاد.  
برای کاری که می‌خواست انجام بده تردید داشت و از  
طرفی هم نمی‌تونست همین طوری داخل ماشین  
تنه‌اش بذاره.

با نیم چرخ به عقب نگاه کرد و چراغ‌های خاموش  
عمارت که هویدای خالی بودنش بود رو تماشا کرد.

صورتش رو سمت هیرو برگردوند و بالاجبار سرش  
رو دولا کرد.  
یک دستش رو زیر پاهاش قرار داد و دست دیگرشو  
پشت کمرش حلقه کرد.

با احتیاط سرش رو خم کرد و از در ماشین بیرون  
آوردش.

[18.02.21 15:04]

#هاتکاشی ۱۲۷

#سحرمرادی

پله‌ها رو با احتیاط از تاریکی و یک نفس تا طبقه‌ی  
دوم بالا رفت و با پشت پا در نیمه باز اتاق رو به  
عقب هول داد.

با نور کمی که از لای پرده‌ها، به داخل اتاق نفوذ  
کرده بود، تخت هیرو رو پیدا کرد و به سمتش قدم  
برداشت.

هنوز کامل روی تخت قرارش نداده بود که دست‌های  
هیرو به یکباره دور گردنش حلقه شدن و سرو تنش  
پایین کشیده شد.



دستش رو از زیر پاهاش رها کرد و آروم قفل  
انگشت هاش رو باز کرد.

-بوی خوب میدی.

گرمای نفسش روی نیم رخ صورت کاردو نشست و  
خودش رو عقب کشید.

هیرو شبیه آدم‌های که مست بودن با چشم‌های بسته  
حرف می‌زد و کاردو فقط تماشاچی حالش بود.

کلید چراغ خواب بالای سرش رو لمس کرد و سایه‌اش  
از بالای تخت روی دیوار افتاد، سایه‌اش به اندازه‌ی  
حسش به هیرو سیاه و بزرگ بود.

نفس‌های مرتب و آرومش خیالش رو از خواب  
بودنش مطمئن کرد و شال رها شده‌اش رو از زیر  
سرش بیرون کشید.

آستین‌های مانتوش رو بیرون آورد و از اصابت  
دستش با پوست شکمش ممانعت کرد.

ایستاد و تا خواست از اتاق بیرون بره با یاد زخم  
پاش به سمت دری که تصور می‌کرد سرویس باشه  
قدم برداشت.

از داخل جعبه‌ی کمک‌های اولیه وسایل لازم رو  
برداشت و دوباره به اتاق برگشت.

روی زخمش رو تمیز کرد و پانسمان کوچکی روش  
انجام داد... پوست پاش خراش عمیقی برداشته بود.

نگاهش از کنار پاچه‌ی بالا رفته‌ی شلوارش به  
خالکوبی آشنای روی ساق پاش رسید، یه گل رز  
بود.

هنوز خاطره‌ی سیاه اون شب تولد موبه‌مو یادش بود،  
که انتهای باغ بعد از کتکی که از بادریگارد هاش

خورد به دستورش سرش رو خم کردن و وادارش  
کردن تا لکه‌های روی پای هیرو رو با پیراهن تنش  
تمیز کنه.

دست‌هاش مشت شدن و این بار با انزجار بیشتری به  
دختر خوابیده‌ی روی تخت نگاه کرد.  
نگاهش از مرز عصبانیت گذشته بود و پر جنون  
تماشاش کرد.

می‌دونست که یه روزی تو بیداری برای تموم  
تحقیری که اون شب نصیبش کرد و بلاهای بعدش  
ازش حساب پس می‌گرفت.

تا در اتاق قدم برداشت و لحظه‌ی آخر بی‌نگاه به پشت  
سرش، زیر لب و پرنفرت زمزمه کرد.  
-کارِ دو به روش خودش ازت انتقام می‌گیره پلنگ  
خانوم.

[18.02.21 15:05]

#هاتکاشی ۱۲۸

#سحرمرادی

لباس‌هاش رو در میاره و خودش رو به قطره‌های  
روان آب می‌سپره.

دلش برای مامان راضیه‌اش تنگ شده بود... برای  
عطر وجودش... برای گرمای خونه‌ای که توش  
سایه‌ی پدر نبود، ولی عطر محبت مادرانه‌ی راضیه  
دلشون رو به یه وجب آرامش قلبیشون خوش  
می‌کرد.

تنش رو زیر آب داخل وان کشید و صدای گریه‌های  
شبانیه‌ی راضیه تو گوشش پیچید.  
راضیه تمام زندگیش بود و از پدرش متنفر بود؟!!

از دختری که تو اتاق کناریش بی خبر از هر چیزی  
خوابیده بود بدش می اومد.

از پدرش بیزار بود.

از مردی که در حقش نارو زد.

از روزگاری باهاش خوب تا نکرد.

از گذشته ی پر از سیاهییش.

از شب های پر از قمار و بدمستیش.

از دختری که رهاش کرد و رفت.

از پدری که ننگ و عذابش بود.

از شب های که دردهاش وسط معلوم الحالیش گم و  
محو می شد.

از پدری که اسم و رسم داشت ولی انسانیت نه.

از شناخته شدنش به واسطه ی عقبه ی پدرش خیلی  
بیشتر متفرد بود.

از سبب های مرگ مادرش بیزار بود.

دست هاش رو هم زمان باخم کردن گردنش زیر آب  
برد و پلک هاش رو بست.

انقدر تفرهاش رو یکی در میون مرور کرد که  
کابوس جانشین خواب پشت پلک‌هاش شد.

روی شونه‌اش چرخید و با حس شنیدن صدای جیغ  
ظریفی به سختی لای چشماشو باز کرد.

نور روشن داخل اتاق خبر از صبح شدن شبی می‌داد  
که کابوس‌های تکراری این مدت، توی سرش وول  
خورده و رهاش نکرده بود.

سر سنگین و پر دردش رو دوباره روی بالشت  
گذاشت و با فکر اینکه کار خاصی نداره به خودش  
اجازه داد تا بیشتر بخوابه و چشم ببنده به نکبت  
دنیاش.

دستش رو هنوز برای بالا کشیدن پتو روی تن  
بی‌لباسش دراز نکرده بود که با اصابت شی نرم ولی  
محکمی به صورتش از جا پرید.

-پاشو ببینم عوضی.

تا به خودش اومد سر جاش نشست و  
نگاه وق زده‌اش روی صورت عصبی هیرو نشست.  
کمی گیج به اطرافش نگاه کرد و دستش روی  
بالشتی که به صورتش کوبیده شده بود مشت شد و  
هیرو دوباره جیغ کشید.  
-منو چجوری آوردی بالا؟

خودش بهتر از هرکسی می‌دونست که ذهنش نیاز به  
ریکاوری داره تا جلو نره و هیرو رو خفه نکنه.  
چشماشو بازو بسته کرد و با ول کردن نفسش نگاه  
سرتا پایینی بهش انداخت.  
دندون‌هاشو روی هم فشرد و خودش از صدای دندون  
قروچه‌اش بدش اومد... از اینکه جلوی خودش رو  
گرفت تا انگشت‌هاش جای خوابیدن روی صورت  
دختر مقابلش، مشت شد روی نرمی بالشت و  
برافروخته نگاهش کرد و گفت:  
-هار شدی اول صبحی؟!

خس خی نفس‌های سخت هیرو به گوشش می‌رسید.  
-جواب منو بده.

[18.02.21 15:05]

#هاتکاشی ۱۲۹

#سحرمرادی

از روی تخت خیز برداشت و با یه قدم بلند مقابل  
هیرو ایستاد.

هیرو جدی و طلبکارانه زل زده بود به صورتش.

کاردو خودش رو کنترل کرد و لب زد.



-گذاشتمت تو کجاوه... بعد روی دوشم... آخرشم با  
احترام خوابوندمت روی تختو چند تا عود هم برات  
روشن کردم یه وقت بد خواب نشی.

پوزخند زد و تا اومد از کنارش رد بشه با حرف هیرو  
سرجاش موند.  
-تو غلط کردی به من دست زدی.

نمی‌دونست تا کی و کجا از پس تحمل کردنش  
برمی‌اومد.

با کش دور مچش موهایش رو جمع کرد و پر تمسخر  
گفت.

-برو رد کارت... حوصله‌تو ندارم پلنگ خانوم... یکی  
دیگرو پیدا کن چنگال بکش بهش.

هیرو ولی وقتی از خواب بیدار شده بود و خودش رو  
با تاپ و شلوار تنش روی تخت دیده بود با مرور  
اتفاقات شب گذشته گیج و ناباور از اینکه چطور سر

از اتاق و تختش درآورده عصبی و کلافه سر وقت  
کاردو اومده بود و حالا محال بود کوتاه بیاید.  
پا گذاشتن کاردو به اتاقش برایش گرون تموم شده بود  
و از اون بدتر دست زدنش به لباس و تنش بود.

-بیار دیگه پاتو از گلیمت درازتر کنی، میدم دستاتو  
قلم بکنن بچه پررو.

حرفش رو با حرص و جدیت زد و قدم‌هایش رو سمت  
در کج کرد که بازوش سخت و پرشتاب کشیده شد.

معنی تهدید هیرو شد جرقه‌ای که انبار باروت وجود  
کاردو رو منفجر کرد.  
-چی نطق کردی؟

صدای مردانه‌اش نمی‌لرزید وقتی سرش عربده کشید،  
ولی پر از خش بود... خشِ غروری که، دختر  
مقابلش برای بار دوم داشت لگد مالش می‌کرد.

سرخی آنی سفیدی چشماش و رگی که کنار گردنش  
باد کرده بود کمی ته دل هیرو رو خالی کرد ولی  
عقب‌نشینی نکرد.  
-ولم کن ببینم.

خواست دستش رو پس بکشه که انگشت‌های کاردو  
سفت‌تر شد.  
هیرو رو سمت خودش عقب کشید و حالا فقط یه نفس  
باهم فاصله داشتن.

با دست آزادش فک هیرو رو فشرد.  
-ولت نکنم چی میشه؟

[18.02.21 15:05]

#هاتکاشی ۱۳۰

#سحرمرادی

تو تموم این سال‌ها همگیشون عادت کرده بودن به  
واسطه‌ی قدرتی که پشت امیرارسلان بود، برای  
خودشون هر طور که میخوان رفتار کنن.  
-به نفعته که ولم کنی.

صورت کاردو با پوزخند روی لبش کج شد و با  
خنده‌ی دندون نمایی جواب داد.

-من کلن آدم منفعت طلبی نیستم... اونم وقتی که اول  
صبح یکی اینجوری رو اعصابم راه بره و از قضا  
زبونش جون بده برای قیچی کردن... قیچی کردن که  
میدونی چیه؟

هیرو با وجود اینکه از این نزدیکی و گرمای دست  
کاردو روی بازوش خشمگین بود، ولی با نفس‌های  
عمیق و پی‌درپیش سعی تو آروم نگه داشتن خودش

داشت. حس لجبازی و کم‌نیوردنی که نسبت به کار دو داشت، وادارش می‌کرد مقاومت کنه و جواب بده.

-یه جوری کُری بخون که به ریخت و قیافه‌ات بخوره... نذار بیشتر از این مضحک به نظر بیای.

کار دو از این همه اعتماد به نفس و گستاخی دختر مقابلش بیزار بود و هر چی فکر می‌کرد نمی‌دونست دلیل این همه دسته بالا رفتار کردنش چیه.

اهل آزاد و آذیت کردن نبود ولی حالا لازم می‌دید تا وقتی که با هیرو سرو کار داشت غرورش رو حفظ کنه، با آتوی که قرار بود از دختر مقابلش به دست بیگیره و اختیارش رو مال خودش کنه.

تنش رو جلوتر کشید و اجازه نداد هیرو عقب بره. مستقیم و جدی با چشم‌هایی که می‌دونست بیشتر از زبونش تاثیرگذارن به صورتش زل زد و نفسش رو از عمد روی صورت هیرو بیرون فرستاد.

-شد دو بار که بی اجازه اومدی تو این اتاق و طلبکار بودی.

آهسته و نرم دستش رو از روی بازوی هیرو پایین آورد و روی پهلوش گذاشت.

هیرو پس رفت و کاردو جای خالی مونده ی بینشون رو با قدمی که برداشت دوباره پر کرد.

-من با اومدنیت مشکلی ندارم... منتها احساس می کنم ته طلبت یه چیزی ازم می خوای!

دست دیگرش رو هم سمت مخالفش قرار داد و حالا تمام هیرو رو در انحصارخودش نگه داشته بود.

هیرویی که تمام تلاشش رو می کرد علاوه بر آروم بودنش، مردمکهایش از روی گردنبد داخل گردن کاردو پایین تر و تا روی خالکوبیش نره.

آوای خاص صدایش رو بمتر کرد و با خنده ی ساختگی گفت:

-پس بیا با هم رو راست باشیم پلنگ خانوم.

هیرو پیش خودش اعتراف کرد که سرو کله زدن با کاردو کار راحتی نیست.

-من وقت برای شنیدن اراجیفتم ندارم... گمشو اون طرف.

مردمک‌های فراری هیرو، کاردو رو بیشتر تحریک کرد تا کف دست گرمشو روی گودی کمرش پیش ببره. هیرو که تکون خورد لرزیدنش رو حس کرد.  
-از چی می‌ترسی؟

با گرمای منعکس شده از دست کاردو به روی تنش حالش منقلب شد و با سوال کاردو غافلگیر شد.  
نخواست انقلاب وجودش به چشم کاردو بیاد که گستاخانه جواب داد.

-ترس! تو همت طبیعیه یا چیزی می‌زنی؟

[18.02.21 15:05]

#هاتکاشی ۱۳۱

#سحرمرادی

انتظار مقاومت رو از هیرو داشت... دختری که  
مهمترین نمایش زندگیش تحریک کردن بود از پس  
پنهون کردن حالش برمی اومد.

سرش رو چپ و راست کرد و به عمد کنار لاله‌ی  
گوش هیرو پیچ زد.

-لمست کردم لرزیدی... نمی‌تونی منکرش بشی.

قفسه‌ی سینه‌اش ناهموار بالا و پایین می‌شد و لرزش  
پلک‌هایش رو با جمع کردنشون کنترل کرد.

-خواب دیدی.



کاردو نوازش انگشت‌هاش رو بیشتر کرد و با حالتی  
ساختگی از تعجب پرسید:  
-می‌خوای انکار کنی که تحریک شدی؟! -

-هیچ جذابیتی برام نداری.

با جلو کشیدن تنش هیرو رو بالاجبار سمت دراور  
پشت سرش هدایت کرد.  
-جذاب نبودنم دلیل خوبی برای کار بلد نبودنم نیست.

هیرو سنگینی زیادی رو تو وجودش حس می‌کرد و  
کف دست‌هاش رو به سختی روی لبه‌ی کمد پشت  
سرش چنگ کرد تا بی‌اختیار بالا نیاد و سینه‌ی  
برهنه‌ی کاردو رو عقب نده.

هر دو داشتن برای شکست دادن اون یکی  
می‌جنگیدن.

-بگو تو کفم موندی و چراغ پشت چراغ میدی.

کاردو هم دو دستش رو کنار دستهای هیرو لبه‌ی  
دراور گذاشت و خبیثانه جواب داد.

-از کجا می‌دونی چراغ قرمز رو رد نکرده باشم؟

تای ابروی هیرو که بالا رفت آتیشش رو شعله‌ور تر  
کرد.

-لازمه که یادآوری کنم از توی ماشین تا اتاقت توی  
بغلم بودی... می‌تونه توی تخت خیلی تجربه‌ها پیش  
اومده باشه... یا موقع درآوردن لباسات و...

با چشم‌هایش به تاپ یقه باز داخل تنش اشاره کرد و  
نیشخند زد.

کاش می‌تونست دریچه‌ی خاطره‌هایش رو باز کنه اون  
شب نحس و دختر مقابلش رو برای همیشه ازشون  
پاک کنه... دختری که وجودش رو به یغما برده بود و  
حالا عدالت وجود کاردو اون رو الان و تو این  
موقعیت مقابلش قرار داده بود.

هیرو با ذهنی پر از حفره‌های عمیق از مرموز بودن  
مرد مقابلش به خاکستری‌های خیره شد و هر چی  
تلاش کرد نتوانست پی به لاف زدن یا حقیقت داشتن  
حرفش ببرد.

تنها چیزی که تو اون لحظه برایش اهمیت داشت فرار  
از موقعیتی بود که توش گیر افتاده بود و تلافی رفتار  
کاردو بود.

چشم‌های بدون لنزش رو خمار کرد و صورتش رو  
جلو کشید.

گردنش رو کمی خم کرد و موهایش سر خوردن روی  
شونه‌ی مخالفش.

لب‌های برجستشو با زبانش خیس کرد و با نوک  
انگشت اشاره‌اش روی سینه‌ی کاردو رد انداخت و  
خودش از درون متلاشی شد.

هیرو عادت داشت به خودسوزی و آتش زدن  
خودش... چیزی که برایش مهم تر از حال خراب و

درد روح و جسمش تو اون لحظه و شرایط بود، حس لذتی بود که از هدفش می‌گرفت.

-من تجربه‌ی بوسیده شدن با چشم‌های بسته و بی‌خبری رو دوست ندارم.

[18.02.21 15:05]

#هاتکاشی ۱۳۲

#سحرمرادی

انگشت شستشو روی لب خودش کشید و رطوبتش رو به لب‌های کاردو منتقل کرد.

کاردویی که به خوبی می‌دونست پشت این رفتار هیرو به نقشه‌ی خام و تکراری برنامه ریزی شده و سعی کرد گول خورده به نظر برسه که لب زد:

-الان چشمت باز کیوتی؟

از لفظ پرتمسخر کاردو لجش گرفت و به روی خودش  
نیاورد.  
-باز... باز.

از اعتماد هیرو به نقشه‌اش خنده‌اش گرفت... محال  
بود تصور کنه کاردو فیلم‌هاش رو دید و حالا دستش  
براش رو شده.

دستاشو تا روی کمر هیرو بالا آورد و سر  
انگشت‌هاش رو زیر تاپ تنش سر داد.

حسی شبیه سقوط تو وجود هیرو اتفاق افتاد و تا  
جای که تونست عضلات شکمش رو منقبض کرد.  
نمی‌خواست تحت تاثیر نزدیکی و گرمای دست کاردو  
قرار بگیره و از طرفی هم انکار جذابیت ظاهری  
کاردو پیش خودش کمی خنده دار بود.

صورتش رو مماس صورت کاردو نگه داشت و  
نفسش رو حبس کرد تا عطر تن کاردو رو استشمام  
کنه.

کاردو منتظر عکس العمل هیرو، با فشار کف  
دستشاش، شکمش رو به تنش چسبوند و نوک بینش  
رو با بینی خودش لمس کرد.

خیره‌ی پلک‌های خماری که دغل‌کاری توش موج  
می‌زد، فاصله‌ی کم باقی مونده‌ی بین صورتشون رو  
پر کرد و تا لمس لب‌های هیرو پیش رفت.

هیرو پشیمون و کلافه از موقعیتی که توش گرفتار  
شده بود، پای راستش رو عقب برد و زانوش رو قبل  
از گره کردن ساختگی دستاش دور کمر کاردو خم  
کرد... می‌خواست تو همون نزدیکی کمشون با  
زانوش بین پاهای کاردو بکوبه و الفرار.

لبش رو دوباره زبون زد، زانوش رو با قدرت عقب  
کشید و تا به خودش اومد، نفهمید چطوری درد توی  
مچ دستش پیچید، که بی‌اختیار آخ گفت.

کاردو طوری به پشت برش گردوند که صدای جابجا  
شدن مهرهای گردنش رو شنید پر حرص لب زد

-چکار می‌کنی وحشی عوضی؟

دست هیرو رو هم زمان با بدنش، پشتش پیچونده بود  
و با فشاری که بهش وارد کرد شکمش به لبه‌ی  
درآور فشرده شد.

با ثابت نگه داشتن پاهاش اجازه‌ی تگون خوردن رو  
ازش سلب کرد و حالا همدیگه رو داخل قاب آینه  
می‌دیدن.

صورت هیرو سرخ شده بود از خشم درونش.

-با این روش شاید بتونی دَخل دوست‌پسرای چیپت  
رو بیاری، نه منو.

رطوبت لب و نفشش رو روی لاله‌ی گوش هیرو رها  
کرد.

آهسته ولی مستحکم در حالی که نفس نفس زندای  
هیرو رو می شنید زمزمه کرد.

-دفعه‌ی بعدی که خواستی صداتو برای من بالا ببری  
یادت باشه که به صبوری و خونسردی امروز باهات  
رفتار نمی‌کنم... صبرم که لبریز بشه و برام فان  
نباشی، دیگه شبیه چیزی که تا الان دیدی نیستم و  
نمی‌مونم.

فشار دستش رو برای تفهیم گفته‌اش، بیشتر کرد و  
آخ گفتن دوباره‌ی هیرو پوزخندش رو عمیق‌تر کرد.  
-یهو دیدی این وسطا از بازیت خوشم اومد و دو نفره  
از این اتاق فرستادمت بیرون کیوتی.

[18.02.21 15:06]

#هاتکاشی ۱۳۳



## #سحرمرادی

-بکش عقب روانی... نیومده دور برداشتی رجز  
میخونی... فکر کردی کی هستی؟ پاش بیفته صدتا  
مثل تو رو تشنه میبرم و میارم.

با خنده سرش رو تکون داد و به حالت اسیر شدهی  
هیرو اشاره کرد.

-روشت این بود دیگه؟ نمیرم از تشنگی؟

هیرو خودش هم نفهمید بغض خونه کردهی وسط  
صداش از کدوم زخمش بیشتر زد.  
-نمی‌تونی با زور بازوت خودتو خاص نشون بدی.

سر هیرو درست زیر چونه‌اش قرار گرفته بود.

تای ابروش رو بالا داد و پرسید:

-فقط زور بازوم؟

انگار منتظر همین سوال کاردو بود که مردمکای  
سرکشش از داخل قاب آینه تا خالکوبی روی سینه‌اش  
کشیده شد و لب گزید.

شاید احمقانه‌ترین زمان ممکن برای مقایسه‌ی اندام  
ورزیده‌ی کاردو با حبیب و اون شکم گنده‌ی بیرخت  
و پرموش بود.

لب‌هایش رو از داخل گاز گرفت تا خنده‌ی بدموقع‌اش  
به چشم کاردو نیاد.

-من چشمم پره از این سیکس‌پکاست... چیزی جدیدی  
داشتی، باهاش رومو کم کن.

-روت کم میشه؟!-

با کم شدن فشار انگشت‌های کاردو، دَمو بازدمش رو  
راحت‌تر انجام داد.

-من از آدم‌های که خاص بودنشون رو بتونن ثابت  
کنن خوشم میاد...

دست رها شدش رو جلو آورد و گوشه‌ی چشم‌هایش از  
دردی که کشید جمع شد و با اشاره به کاردو گفت:

-چیزی که تو این شهر فراوونه جنس نره...  
مردهاش خیلی وقته گم شدن.

جای فشار انگشت‌های کاردو روی پوست دستش  
قرمز شده بود.

صورتش رو بدون نشون دادن هیچ نقطه ضعفی بالا  
گرفت و یک لحظه بود یادآوری سایه‌ی محوی از  
پدرش... مردی که پدر خوبی براش بود اگر چه  
انسان خوبی شناخته نشد و عاقبتش، حکم انسان‌های  
بد شد.

هنوز هم به هم نزدیک بودن و فارغ از دنیایی  
پیرامونشون غرق تلخی‌های وجود خودشون بهم  
خیره مونده بودن.

هیرو نفسش رو حبس کرده بود از نبوئیدن عطر  
وانیلی که نمی‌دونست چرا انقدر براش آشنا بود و  
کارود علی‌رغم مرد بودنش از این عطر زنونه  
استفاده می‌کرد.

کاردو دلزده از خشم درونش تا کنار پنجره جلو رفت  
و هیرو هم

قبل از بیرون رفتنش از اتاق برای لحظه‌ای بدون  
اینکه اراده‌ی خودش باشه سمت کاردو برگشت.

دست خودش نبود که بی‌اراده حسرت تمام وجودش  
رو به زبون آورد.

-من فقط در برابر یه چیز کم میارم و تسلیم می‌شم...  
اینکه یه جنس نر برام تابو شکنی کنه و بفهمم یه  
مردِ واقعیه.

[18.02.21 15:06]

#هاتکاشی ۱۳۴

#سحرمرادی

از اتاق که بیرون رفت نگاه مات کاردو پشت  
پلک‌های خیشش جا موند و باخودش تصور کرد که  
این چند دقیقه یه هیروی متفاوت دیگه‌ای رو تماشا  
کرد.

دختری که پشت کلماتش درد غبار گرفته بود و اندوه  
زنگار بسته بود.

هیرو با بغض خفه‌کننده‌ی وجودش در اتاقش رو بست  
و قفل کرد.

حالش خوب نبود و رعشه به تنش افتاده بود از  
صداهایی که به جوشش خنج می‌انداختن.  
((بابا صدام کن))

پرده‌های اتاق رو کشید تا توی تاریکی فرو بره و  
سمت کشوی میزش پیش رفت.  
((باباها که عاشق دختراشون نمیشن؟!))

نگاهش روی وسایل داخل کشو تاب خورد و با  
انزجار تموم دستش روی دستگاه ویبره نشست.

((باباها دختراشون رو اینجوری نوازش نمی‌کنن))  
دستگاه و روشن کرد و اشک روی صورتش انداخت  
وقتی دختر درونش جیغ کشید... عربده زد...  
موهایش را کند... صورتش را چنگ انداخت و  
مشت‌هایش رو پی‌در پی روی شکمش کوبید و نالید.  
((من... من حامله‌ام ماما... من خودمو با این بچه  
می‌کشم))

دست‌های سرما زده‌اش روی لباس‌های تنش نشست  
و به خودش بیشتر لرزید از نفرت و نیاز هم زمانش  
به اون دستگاه کوفتی.  
یه سیاهی عظیم‌الجثه روی هویتش سایه انداخته بود  
و نمی‌گذاشت حالش خوب باشد.

دکمه‌ی دستگاه رو فشرد و بیشتر تو خودش غرق  
شد.

ناخن‌های بلندش روی پوست شکمش خط انداخت و  
از سوزشی که حس کرد، پلک‌هایش رو با تنفر بست.

پلک‌های که مداوم و بی‌وقفه شروع به پریدن کرده  
بودن.

تموم اتاق پر شده بود از بوی تعفن گذشته... بوی  
خون زیر بینیش پیچید و به دلش عق نشست.  
همون بوی خون همیشگی همراه با درد و ضجه‌های  
بعدش.

دستش روی دهنش نشست و تا خود سرویس دويد.  
کنار روشویی تنش سست شد و از لرزی که بهش  
نشسته بود تو خودش جمع شد.

کمرش رو به سردی کاشی‌های پشتش تکیه داد و تو  
خودش جون داد.

سال‌ها بود که با حس کنده شدن چیزی از وجودش  
مرده و زنده می‌شد.

یه جنین زنده که دست و پا زدنش رو دید و بعد با  
جون دادنش جون مادرش رو هم گرفت.

[18.02.21 15:06]

#هاتکاشی ۱۳۵

#سحرمرادی

به خودش که اومده بود، دوش گرفته بود و لباس‌های  
درآوردش رو داخل کیسه گذاشت تا کنار باقی  
لباس‌های جمع کردش بیرون بیاندازه.

براش مهم نبود که یه بار تن زده باشه یا یه لباس  
مجلل و گرون قیمت باشه، همین که حس می‌کرد عطر



تن مردها روی لباس‌هاش بمونه براش غیرقابل تحمل  
و هضم بود.

اونقدری که بعد از هر مهمونی با وجود نو و گرون  
بودن باز هم لباسش رو دور می‌انداخت.

ماگ پر شده از نسکافه‌اش رو دست گرفت و بی‌توجه  
به سنگینی نگاهی که روش بود کنار امیر نشست و  
پرسید.

-کجا بودی این چند روز؟

نگاه امیر به کاردویی بود که به خواستش پایین  
اومده بود و در سکوت مقابلشون نشسته بود.

-چه فرقی داره کجا... فقط می‌خواستم نباشم.

-خودتون زدید به تیپ و تاپ هم، هر کدومتون هم ول  
کردید رفتید بی‌خیال برنامه و کارو زندگیمون.

-کاردو که بود... می‌دونستم تنها نیستی.

به حرف امیر پوزخند زد و صورتش رو با تلخی از کاردو برگردوند... کاردویی که تموم این چند ساعت رو با خودش درگیر شده بود از لحظه‌ای که هیرو با صورتی خیس از اتاقش بیرون رفته بود و حالا دست به سینه و بی‌تفاوت تماشاچی حرف‌هاشون بود.

-الان برنامه چیه باید چکار کنیم؟

امیرارسلان لیوان آب داخل دستشو روی میز گذاشت و با روشن کرد صفحه‌ی موبایلش مقابل هیرو گرفتش.

-این چیه؟

-بخونش.

((از بین حرفاش فهمیدم که آخر همین ماه برمی‌گردد  
ایران.))

((مطمئنم؟))

((حتمن هستم که بهت خبر دادم))

هیرو پیام‌های روی صفحه رو خوند و باز پر سوال  
امیر رو نگاه کرد.

-منظورش کیه؟

امیر پای راستشو روی پای مخالفش انداخت و جواب  
داد.

-خواهر مجهول هویه ساشا.

نگاه کنجکاو هیرو و کاردو تا کنار امیر کشیده شد و  
هیرو گفت:

-خب؟

-با اومدن اون دختر کار اصلی ما هم شروع میشه.

-اطلاعاتتون صده؟

امیر مغرور و مطمئن برای کار دو سر تگون داد.  
-تو خوابم نمی‌تونه ببینه که بعد از بیست و چندسال  
قراره رازشون فاش بشه.

[18.02.21 15:06]

#هاتکاشی ۱۳۶

#سحرمرادی

هیرو از روی مبل بلند شد و چند قدم راه رفت.  
هیجان و اضطرابش رو اینطوری کنترل می‌کرد.

-از کجا که ساشا برایش انقدر مهم باشه پنهون موندن  
این مسئله؟ اومدیو این همه وقت و انرژی صرف  
کردیم و تهش گفت برام اهمیتی نداره.

امیر هم ایستاد و جای هیرو به کاردو نگاه کرد.  
-انقدر برایش مهم هست که این همه سال به همه جای  
خواهر، دوست صمیمیش معرفی‌ش کرده... و گرنه که  
می‌گفت خواهرمه.

کاردو هم حرف امیر رو تاکید کرد.  
-چیزای که من از این پسره شنیدیم برای حفظ منافع  
خودش هم شده بابتش باج میده... فقط کافیه به  
افتخارات خودش، لایق رفتن باباش هم اضافه بشه تا  
از همه چی محروم بشه.

امیر برایش لایک فرستاد و ادامه داد.

-تیتیر خبر شدن پدرش یعنی گودبای کردن با عشق و  
حالو آقا زادگیش... یعنی از بالای برج پرت شدن وسط  
لجن زار کثافت هاشون.

تموم ذهن هیرو درگیر کاری بود که باید انجامش  
می دادن.

-امیر؟

-بگو.

-ما تا حالا هر کاری کردیم یه برنامه مشخص  
داشته... رفتیم دنبال آدم هایی که می دونستیم یه جای  
کارشون ایراد داره ولی از ترس رو نشدن  
کثافت کاریاشون باج میدن... ولی خطرناک نبودن.

-خب؟!!

-ساشا رو فاکتور بگیریم کار کردن روی خواهرش یه تجربه‌ی جدید... برنامه‌ات براش دقیقن چیه؟

امیر خونسرد و مصمم جواب هیرو رو داد.

-برای اینکه بتونیم طبق هدفمون نتیجه بگیریم باید مرحله‌ای جلو ببریم... باقیش هم منتظر هنر کاردو می‌مونیم... دست خودش رو می‌بوسه.

هیرو که تاهمون لحظه خیلی به حضور کاردو تو ماجرای جدیدشون مطمئن نبود، با پوزخندی که روی صورتش عمیق شد گفت:

-بهتر نبود خودت یا فرهنگ کار رو دست می‌گرفتید؟

کاردو پرسکوت و خونسرد به تلاش هیرو برای عدم حضورش نگاه می‌کرد.

امیر متعجب از گارد رفتاری هیرو جواب داد.

-فرهنگ چنڊبار تاحالا پاشو وسط گذاشته که بار  
دومش باشه... اگه غر زدنای من نباشه که پشت میز  
بازی هم نمیشینه.

[18.02.21 15:06]

#هاتکاشی ۱۳۷

#سحرمرادی

-خودت چی؟

سمت پله‌ها قدم برداشت قبل از بالا رفتنش زمزمه  
کرد.

-خودم یه مدت نیستم.



نایستاد تا هیرو سوال پیچش کنه و مات صورت  
پرتعجبش از تصمیمش پشیمون بشه.

-نقشت رو خوب بازی می‌کنی... خوشم اومد.

هیرو با حالتی گنگ از حرف آخر امیر، سمت  
کاردویی برگشت که متوجه نشد کی مقابلش قرار  
گرفته بود.

-چی؟

-از روزی که اومدم داری تموم تلاشت رو می‌کنی که  
کنارم بزنی... از چی می‌ترسی که انقدر جلز و ولز  
می‌کنی؟

هیرو جسور شده و بی‌اهمیت به حال خراب چندساعت  
قبلش دست‌هاش رو روی سینه‌اش گره کرد.

-می‌دونی چیه هر چی بالا و پایینت می‌کنم می‌بینم  
دهن سوز نیستی... وقت تلف کردنی... کار ماهم که  
شوخی بردار نیست بخوایم ریسک کنیم باهات.

کاردو تلاش کرد تا حالش عادی باشه و نخواد به  
حرف‌های درشت هیرو واکنش تنّی نشون بدهه.

-تو دوست داری کدوم قسمتت بسوزه... بگو برات  
بسوزنمش؟

هیرو کم نیورده با نیشخندی دندون نمال لب زد.  
-از روغن جامد لادن، بیشتر از یه ته دیگ پس  
انداختن توقع دیگه‌ای ندارم... خیلی اتفاق مهیجی  
میشه پنچر شدنت تو این بازی.

دست کشید روی صورتش و گردنش رو با خنده کج  
کرد.

-پنچر گیریم بلدم... ته دیگام از اون خوردنیاست  
کیوتی... شما اراده کن فقط.

هیرو با تگون دادن دستش برو بابایی حواله‌اش کرد  
و کاردو چشم ریز کرده زمزمه کرد.

-رو من همه جوره حساب باز کن کیوتی... من مرد  
علم... کارای دستیمم خوبه.

از حرص خوردن‌های ریز هیرو لذت می‌برد... از  
اینکه زبون دراز و گستاخش رو کوتاه کنه.

-باشه می‌گردم برات یه شوهر خوب پیدا می‌کنم با این  
همه هنرت.

دستاشو داخل جیب‌هاش فرو برد.

-نه دیگه دستت درد نکنه... به خواهر ساشاجونت  
وفادارم... فقط خودت خواستی تعارفو بذار کنار...  
بحث با بقیه فرق داره.

هیرو بی‌حوصله از مسخره بازی که راه انداخته بود  
کوسن مبل رو برداشت و تا به سمت کاردو پرتاب  
کرد، جا خالی داد و گلدون روی میز پخش زمین شد.

[18.02.21 15:06]

#هاتکاشی ۱۳۸

#سحرمرادی

-نامیدم کردی... روش‌های هدف‌گیریِ صفرِ پلنگ  
خانوم... اینجوری می‌خوای شکار کنی؟

هیرو مات اشاره‌ی کاردو به ضربه‌ای که می‌خواست  
با زانوش بزنه موند و نخواست کم بیاره.

-اونو که به وقتش می‌خوری... صبر کن ببین کی و  
کجا قسمت بشه.

-تا باشه از این قسمتای ضایع شدنت.

به نیمه‌ی پله‌ها رسیده بود که آروم و زمزمه وار  
حرف پر از تمسخر کاردو رو شنید و بی‌اهمیت  
مسیرش رو ادامه داد.

هنوز ذهنش درگیر آخرین حرف امیر بود و سر  
فرصت می‌تونست کلکش رو با کاردو ادامه بده.

ضربه‌ی آرومی به در نیمه باز زد و با شنیدن صدای  
ضعیف امیر وارد شد.

از کنار چمدون نیمه باز روی تخت و لباس‌های ولو  
شده‌اش گذشت.

دستش رو برای گرفتن سیگار تموم شده‌ی امیر دراز  
کرد و امیر خودش از پنجره بیرون پرتش کرد.

-کجا می‌خوای بری؟

-یه طرفی.

-زیاد می‌مونی؟

نمی‌دونم.

-چمدونت خیلی بزرگه امیر... می‌خوای بری که دیر برگردی؟

-تا وقتی که یکم جون بگیرم برای سگ پرسه زدنم می‌مونم.

-تو و شکیبا همیشه باهم...

دستش رو بالا گرفت و نداشت که هیرو حرفش رو کامل کنه.

-ربطی به شکیبا نداره... رفتم به اون فرهنگ بی‌خاصیت زنگ بزن از طرف من بگو امیر گفت

شکیبا قهر کرد رفت تو چرا مثل خاله زنکها دنبالش  
راه گرفتی.

هیرو عصبی و کلافه گفت:  
-دور شدن برای هر جفتشون خوبه.

متعجب پرسید:  
-فرهنگ دیگه چرا؟

کاش می‌تونست لب باز کنه بگه که دلیل حال بد  
فرهنگ علاقه‌ی به توئه.  
-انقدر تو خودت غرق شدی که حال آدم‌های دور و  
برت رو نمی‌بینی... نمی‌فهمیشون.

[18.02.21 15:06]

#هاتکاشی ۱۳۹

#سحرمرادی

منظور حرف هیرو رو به دلخوریش از رفاقتشون  
گرفت.

-کور فهم شدم هیرو... پیر بی احساسی شدم... چه  
توقعی ازم داری؟

-که تا وقتی همو داریم اینجوری نشکنی... من دلم  
امیر محکم و خوشحال خودمون رو میخواد.

انگشتاش لای موهای کوتاهش چنگ شد از درد.  
-نمیدارنم.... نمیدارن سگ پدرای بی ناموس.

-رفتی سراغشون دوباره؟

-آره.



-مگه قرار نبود دیگه نری؟

-نرم که یادشون بره یه بدبختی رو وسط این دنیای  
نکبت بی هویت ول کردن که خودشون با اون آبروی  
کوفتیشون به عشق و کیفشون برسن.

نمی‌تونست نسبت به خرابی حالش بی تفاوت باشه.  
-امیر ما دور هم جمع شدیم که خودمون انتقاممون  
رو از این زندگی و آدم‌های عوضیش بگیریم.

خواست سیگار بعدی رو آتیش بزنه که هیرو جلوش  
رو گرفت.

-چند روز دیگه عروسی داداشمه.  
حرفش تیز بود و صداش رو زخم کرد.

-سه سال از خودم کوچیکتر و عروسیشه... تو  
بهترین عمارت.... کلی بریز و بپاچ... دختر یه کله

گنده مثل خودشون رو براش گرفتن که رو پیشونیش  
عین خودشون جای مهر داره... آقا برای خودش برو  
بیایی داره... کیا و بیایی داره... مثل من بی هویت  
نیست... مثل من اسم باباش تو شناسنامه‌اش خالی  
نیست... مثل من مادرش قبل مردنش با حسرت بهش  
نگفت که فلانی پدر بزرگته... فلانی که تا دیروز تو  
خونشون کلفت بودم و یه عمر تاوان هوس پسر  
عوضیشون رو با تو پس دادم.

بهش نزدیک‌تر شد و مستقیم چشمای پر از غمش رو  
تماشا کرد.

-با تعریف کردنش بیشتر اذیت میشی امیر.

مشتش رو بی‌هوا روی دیوار کوبید و صدای جیغ  
هیرو پشت دستاش خفه شد.

[18.02.21 15:06]

#هاتکاشی ۱۴۰

#سحرمرادی

-مگه اذیت شدنم مهمه... تا رفتم و ثابت کردم تخم و  
ترکه‌ی اون پسر شارلاتانشونم دهنمو با پول بستن.

هیرو آروم دستش رو گرفت و فشرد.

-این عمارت رو دادن بهم... پول دادن... ماشین دادن  
که دهنم بسته بمونه... که به روی خودم نیارم کی  
هستم.

دستش رو عقب کشید و تکیه زد به دیوار.

-خسته‌ام هیرو... از بی‌هویتی... از خانواده نداشتن...  
از پدر نداشتن... از سنگ قبر سرد مامان بدبخت‌تر از  
خودم خسته‌ام... عقده‌هام باد کردن اومدن بالا... دارن  
نفسم رو می‌برن.

کنار دیوار سقوط کرد و هیرو مقابلش نشست.

-برات چکار کنم؟

جای هیرو دیوار مقابلش رو نگاه کرد.

-رفتم پاساژ صدام رو انداختم رو سرم... دست و پاش داشت می‌لرزید بزدل بی خاصیت... چشمش جای من به در مغازه‌اش بود یه وقت کسی نبینه... نشنوه... سریع زنگ زد به فیاض بزرگ... حاج فیاض که اومد شیر شد یه چک کشید انداخت جلوم گفت دفعه بعد بیایی آبرو ریزی کنی یه جور دیگه جوابت رو می‌دیم.

خندید بلند و هیستریک.

-به خیالش ترسیدم... چک و گذاشتم جلوش گفتم یه صفرش رو بیشتر کن... خیلی هوس کردم بشم ساقدوش برادرم.

گوشه‌ی چشماش جمع شده بود از سرنوشت تلخش.

-بهم بگو بدبخت‌تر از من هم کسی هست؟

@Rooman\_nazy1400

-امیر تمومش کن... با تعریف کردنش بیشتر بهم  
میریزی.

صدای تلنگر هیرو رو نمی شنید.

-پول نمی خواستم هیرو... داشتم خودم رو خالی  
می کردم... داشتم به اون بابای احمق میفهموندم منم  
پسرشم... منم هستم... وجود دارم.

-امیر؟

[18.02.21 15:07]

#هاتکاشی ۱۴۱

#سحرمرادی

با دست مشت کرده اش روی زانوش ضربه زد.

@Rooman\_nazy1400

-کم آوردم هیرو.

-ما اینجا کنار همیم امیر... داریم می جنگیم که کم نیاریم.

پاهای جمع شده تو شکمش رو دراز کرد و پشت سرش رو به دیوار تکیه داد.

-فکر کردی تا کی طاقت میاریم؟ تا کی میتونیم خودمون رو قوی و محکم نشون بدیم؟ اینجوری زندگی کردن رو قراره تا کجا ادامه بدیم؟

هیرو تلاش می کرد تا امیدوارش کنه.

-تا هر وقت که لازم باشه... که کنار هم باشیم.

-الان کنار همیم؟ حالمون خوبه؟

-چی می خوای بگی؟

نگاه چرخوند میون اتاقش و پوزخند روی لب‌هاش  
تلخ و تلختر شد.

-من از این عمارت... از تنهایی‌های بزرگم... از  
ماشین میلیاردي زیر پام... از حساب بانكي پر از  
پولم بيزارم هيرو... من از اميرارسلان دروغی بیشتر  
از اميرارسلان فياض بدم میاد... بریدم... کم آوردم.

هيرو تنش رو بالا کشيد و لبه‌ی تخت نشست.  
-می‌خواي چکار کنیم؟ تو بگو.

-چی بگم؟

-بگو چجوري نجات پیدا کنیم... حالمون خوب بشه و  
يادمون نياد که پس‌مونده‌های يه زندگي بی‌سرو ته و  
کوفتي هستيم... يادمون نياد که زیر جبر و نامردی  
روزگار و بی‌رحمی حيوون‌هاش له شدیم.

-برای آدمی که دنبال فرار کردنه هیچ راه حلی وجود نداره هیرو... ما خیلی از راه‌ها رو رفتیم و تهش باز حالمون بدتر شد.

-ما هممون کم آوردیم امیر... از بس زندگی نکردیم... روز خوش ندیدم... بریدیم از بی‌کسی و تنهایی‌هامون... گاهی وقتا آرزو می‌کنم کاش می‌تونستم چشمامو ببندم و وقتی باز کردم ببینم هیچی یادم نیست حتی اسمم رو.

گوشه‌ی بلنده شده‌ی کنار انگشت اشارشو کند و بدون نگاه کردن به هیرو لب زد.

-با فراموشی هم خوب نمیشیم هیرو... چون ردپای هیچ عشقی تو قلبهامون ثبت نشده که بتونیم با گرمایش ادامه بدیم... ما حتی لیاقت عاشق شدن هم نداریم.

-داریم.



-نداریم هیرو... به خودت قسم عشق قدو قوارهاش به  
امثال ما نمیخوره.

[18.02.21 15:07]

#هاتکاشی ۱۴۲

#سحرمرادی

هیرو عصبی و برافروخته بدون اینکه دست خودش  
باشه داد زد.

-مگه ما چمونه... چی از بقیه کم داریم که حتی لایق  
عشق هم نباشیم؟

ایستاد و با فرو کردن دست‌هاش داخل جیب شلوارش  
به هیرو پشت کرد.

-کی عاشق ما میشه... ما یه مشت هم گناهیم هیرو.

داد زد و صداش از مرز درو دیوار اتاق امیر پیش  
روی کرد.

-نشن به درک... به یه ورم... زندگی که بخوای توش  
برای دوست داشته شدن هم التماس کنی به درد مُردن  
هم نمی‌خوره.

هر دوشون رسیده بودن ته بن بست ترس هاشون.  
-تصور کن یه روزی عاشق مردی بشی که هیچی از  
گذشته و زندگیت نمیدونه... یه مرد که شبیهت  
نباشه... جنسش باهات فرق داشته باشه.

-من هیچ وقت عاشق نمیشم امیر.

مسخره‌اش اومد.

-مگه دست خودته؟

از درون لرزید و غرید:

-آره... آره دست خودمه.

امیرارسلان به سمتش برگشت و با درد نگاهش کرد.

-منتظرش باش هیرو... یه وقتی یه جوری تو وجودت ریشه می‌کنه که حتی نمیتونی به یاد بیاری که قبل از عاشق شدن مگه زندگی هم می‌کردی.

دستشو روی بازوی امیر گذاشت و چشماش روی صورتش چرخ خورد.

-ما تموم نشدیم امیر... آدم‌های سیاه این دنیا به من و تو فقط ختم نشدن که بخوایم برای اتفاق‌هایی که انتخابمون نبودن به دیگرون جواب پس بدیم.

به تلاش هیرو برای امیدوار کردنش لبخند زد... به تلاش دختری که تموم وجودش متلاشی بود و حرف‌های به زبون آورده‌اش فقط برای دلگرمی دادن به حال خراب رفیقش بود.

-اگر باورت این بود هنوز بعد از هر مهمونی جون  
نمیدادی و تا مرگ نمیرفتی.

کف پاهاش رو محکم و پرحرص روی زمین فشار داد  
و نخواست که کم بیاره.

-من از زخم زدن به اون آشغالها خسته نمیشم...  
دست نمی‌کشم.

امیرارسلان پلکهاشو بازو بسته کرد... قرار نبود  
هیرو رو از خودش بیزار کنه... دختری که جای جای  
تنش رد اندوه گذشته‌اش باقی مونده بود.

سرش رو جلو کشید و روی موهای هیرو رو بوسید.  
لبخند زد و قبل از بیرون رفتنش از اتاق فقط زمزمه  
کرد.

-خوشحالم که رفیقمی، هم گناه.

با بیرون رفتن امیرارسلان از اتاقش، هیرو خراب و  
آوار روی تخت سقوط کرد.

تموم گفته‌های امیر چیزی بود که تو وجود خودش هم  
جریان داشت... انقدری که بدون‌ه حتی بعد از تموم  
کردن کارشون باز هم قرار نیست روی آرامش رو  
بینن.

امیر راست می‌گفت اون‌ها از پس پاک کردن گذشتشون  
برنمی‌اومدن نه تا وقتی که ریشه‌هاشون رو با تبر  
زده بودن و جونی نداشتن برای دوباره جوونه زدن.

[18.02.21 15:07]

#هاتکاشی ۱۴۳

#سحرمرادی

از اتاق که بیرون اومد، وانیل رو ولو شده روی  
زمین دید.

خم شد و تا اومد نوازشش کنه خودش رو دور پای  
کاردو پیچوند و لوس کرد.

-صبحث بخیر گوله‌ی نمک.

بغلش کرد و دوتایی از پله‌ها سرازیر شدن و سمت  
آشپزخونه رفتن.

هیرو پشت میز نشسته بود و تموم حواسش به لیوان  
مقابلش بود که مدام با قاشقش زیر و روش می‌کرد.

-سلام.

کاردو تا مقابل گاز جلو رفت و متعجب به هیرویی که  
هنوز متوجه‌ی حضورش نشده بود نگاه کرد.

ماگش رو پر کرد از چایی و روی صندلی روبروش  
نشست.

-چطوری دختر خاله؟

صدای میو کردن وانیل رو دنبال کرد و به کنار پای  
هیرو رسید... هیرویی که انگار تو دنیای دیگه‌ای جا  
مونده بود.

دستش رو جلو برد و با نوک انگشتش به پشت دست  
هیرو ضربه زد.

-کجایی؟ دخترت گشنشه.

شونه‌هایش بالا پرید و مردمک‌های قرمزش از نگاه  
کاردو دور نمود.

خم شد و با برداشتن وانیل از کنارش، لب زد.

-این دختر من نیست... فقط گریمه... دیگه تکرارش نکن.

بی تفاوت از تاکید هیرو روی حرفش، مات صورت و پلک های باد کرده اش موند.  
-حالت خوبه؟

هیرو سوالش رو نشنیده گرفت و تا اومد از روی صندلیش بلند شه از لحن محکم و کوبنده ی کاردو جا خورد.

-بشین رو صندلیت... دارم باهات حرف میزنم.

مات خاکستریهای پرنفوذش موند و تن نیمه خیز شده اش رو دوباره روی صندلی ولو کرد.  
از کاردو نمی ترسید ولی منکر حالت خاص و انرژی که از چشم هاش جریان داشت هم نمی تونست بشه.



صورتش رو از مردمکای خیره‌ی کاردو برگردوند.  
وانیل رو به خودش فشرد و بوسیدش.

رد کمی از همون عطر آشنا زیر بینیش پیچید و  
پرسید:

-تو بغلش کردی؟

کاردو ترجیح داد با تکون دادن سرش جوابش رو بده  
و هیرو بدون اینکه بخواد  
گفت:

-اولین باری که تو شب تولدم بغلش کردم بوی عطر  
تو رو می‌داد... به خاطر همین اسمش رو گذاشتم  
وانیل... ولی هر چی فکر میکنم محاله اون شب تو  
اونجا بوده باشی!

دست‌هاش رو دور ماگش حلقه کرد.  
-از کجا انقدر مطمئنی که اونجا نبودم؟

@Rooman\_nazy1400

چشمای ریز شده ی هیرو تموم اجزای صورتش رو  
رصد کرد.

-اگر بودی من یادم می‌موند.

[18.02.21 15:07]

#هاتکاشی ۱۴۴

#سحرمرادی

کاردو پرنفوذ و جدی جواب داد.

-شاید هنر منه که تو یادت نمونده باشه.

گیج و سردرگم تماشاش کرد.

-چه هنری؟ یعنی چی؟

@Rooman\_nazy1400

بند بند انگشت‌های مردونه‌اش نبض می‌زد از حرف و  
دردِ زخمی که پشتِ زبانش محبوس شده بود و  
فعلن مجبور بود به سکوت.  
به مسخره گفت:

-یه وردی خوندم توام طلسم من شدی.

شوخی‌ش برایش خنده دار نبود، اونم لحظه‌ای که حس  
کرد پشت حرف کاردو و مردمک‌های عجیبش برق  
جدیت‌بیشتر است تا شوخی.

-چرا می‌خوای با این حرفا خودت رو مرموزتر و  
ترسناک به نظر برسونی؟

ماگش رو لب زد و لبش بی‌اختیار کج شد.

-خنده داره چرا باید تلاش کنم مرموز باشم وقتی  
کسی قدرت شناختم رو نداره... اگر توانایی من تو  
تحت تاثیر قرار دادن آدم‌ها اسمش ترسه برای تو،  
برای من فقط یه امتیاز بزرگه و قدرت پشتش.

دستاشو دور تن وانيل محکمتر کرد و با حسی که  
نمی‌دونست از کجا نشات گرفته  
دوباره واپرسی کرد.  
-چه قدرتی؟ از چی حرف می‌زنی!

به سوال هیرو توجه نکرد و قبل از بلند شدنش از  
سرجاش تنش رو سمت جلو خم کرد.  
-ساعت‌ها گریه و بیخوابی از چشمت چیز قشنگی  
نساخته کیوتی.

نایستاد تا واکنشش رو تماشا کنه و از آشپزخونه  
بیرون رفت.

هیرو وامونده از حرفی که شنید روی پلک‌هایش دست  
کشید... پلک‌های که سعی کرده بود با آب سرد  
تورمشون رو کمتر کنه و انگار چندان هم موفق نبود.  
شب گذشته از بعد رفتن امیرارسلان با فرهنگ حرف  
زده بود و تا خود صبح با خودش روزهای دور و  
نزدیک زندگیشون رو مرور کرده بود و اشک ریخته

بود... اشک‌های که حتی یه قبر خالی هم برای اثبات خودشون، نداشتن از نامردی روزگار.

به خودش که اومد دقیقه‌ها از رفتن کار دو گذشته بود و اون حتی نتونسته بود از جاش بلند شه و تا طبقه‌ی بالا بره... باید تا سالن می‌رفت و کارهای عقب مونده‌ی این چند روزش رو سرو سامون می‌داد. وانیل رو که داخل آشپزخونه ندید، به سمت اتاقش حرکت کرد.

از پله‌ها که بالا می‌رفت سنگینی خاصی رو روی خودش احساس می‌کرد. باید اول دوش می‌گرفت و بعد آماده می‌شد.

[18.02.21 15:07]

#هاتکاشی ۱۴۵

## #سحرمرادی

داخل حیاط منتظر ایستاده بود... شب گذشته امیر با کمال احترام ازش خواسته بود تا در مدت نبودش کنار هیرو بموند و تنه‌اش نذاره.

هیرویی که با وجود خودساختگی شخصیتش به همان اندازه آسیب پذیر و حساس بود و اگر کسی توانایی شکاف دادن احساسش رو داشت حتمن به درون متلاشی و آسیب دیده‌اش پی می‌برد.

دست به سینه و از پشت عینک آفتابیش مسیر نگاهش پر از سوال‌های زیاد به هیروی تغییر یافته‌ی مقابلش رسید.

باز هم همون لنزهای آبی و موهای بلوند مصنوعی که جایگزین واقعیت پشتش شده بودن. بی هیچ حرفی پشت فرمون نشست و با باز شدن در جلو استارت زد.

هیرو کمر بندش رو بست و

هنوز از در عمارت بیرون نرفته بودن که بدون  
برگشتن به سمتش پرسید:

-امیر در مورد مهمونی فردا شب بهت گفت؟

-گفت.

-چیزی از قانون بازی بلدی؟

-بلدم.

جوابهای کوتاهش سر هیرو رو به سمتش چرخوند.  
نگاهش از روی انگشترهای داخل دستش تا نیم رخ  
صورت و عینک مدل گردش بالا رفت.

-پوکر بازی؟

باز هم کوتاه جواب داد.

-بودم.

-خب!

از حس کنجکاوی هیرو خنده‌اش گرفت و به روی خودش نیاورد... ولی برای جلب اعتمادش جواب داد.

-من همیشه ورق بازیم خوب بود... اونم پنج کارتی... بازی رایج اینجا... ولی فقط ۲ بار بازی کردم... بعد از اون دیگه سمتش نرفتم چون برام نه جذابیت داشت نه مهم بود.

-جالب شد هم توش مهارت داشتی هم علاقه‌ای نداشتی برای ادامه دادنش؟!!

-اره جالب بود... چون برای هر دو بارش انگیزه داشتم... دلیل‌های خیلی بزرگ.

-بردی یا باختی؟



@Rooman\_nazy1400

-یبار خودم خواستم و باختم... یبار هم نخواستم و  
بردم.

سر چرخوند سمت هیروی متعجب و با خنده گفت:  
-سوالات زیاد نشدن؟

هیرو سعی کرد خودش رو از تک و تا نندازه.  
-خواستم مطمئن بشم که فردا شب به مشکل  
برنخوریم... استرس عصبیم میکنه.

[18.02.21 15:07]

#هاتکاشی ۱۴۶

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

عمیق و طولانی نگاهش کرد و مقابل ساختمانی که  
بالای درش با تابلوی بزرگی نوشته بود سالن زیبایی  
هیرو بیوتی ترمز کرد.

-نگران فردا شب نباش... کافیه بدونم باید ببریم یا  
ببازیم.

خودش هم می‌دونست که جواب سربالا داده و از تو  
خماری گذاشتنش لذت برد.

هیرو دهنش رو کج کرد و بی هیچ حرفی پیاده شد  
ولی قبل بستن در شنید.  
-منتظرت بمونم یا برگردم؟

لب‌هاش رو زبون زد و با حسی که پر شده بود از  
کنجکاوی زیاد و بی‌اساس از مرد داخل ماشین جواب  
داد.

-کارم زیاده... با آژانس برمی‌گردم.

کاردو سرش رو تکون داد و از جای پارکش بیرون  
اومد.

رفتن و دور شدنش رو تماشا نکرد و به سمت سالن  
قدم برداشت.

-سلام خانم خوش اومدید.

برای دربان جلوی در سلام صامتی لب زد و سوار  
آسانسور شد.

با لرزش موبایلش به اسم شکيبا دهن کجی کرد و  
تماسشو رد کرد.

باید یاد می گرفت تا جواب سربلا بهش نده و بعد اون  
همه زنگ و اصرار حداقل برای خداحافظی از امیر  
برگرده.

دخترها با ورودش به استقبالش اومدن و هیرو با  
همون دیسیپلین خاص رفتاریش احوال پرسى کرد و  
سمت اتاق خودش رفت.

جلوی در با سرفه‌ای ساختگی شکپا رو از حضورش  
مطلع کرد و وقتی واکنشی ازش ندید لیوان نیم  
خورده‌ی آب رو از روی میز برداشت.

پشت میز با چشم‌های بسته در حال چرخوندن صندلی  
بود و زیر لب آهنگی رو زمزمه می‌کرد.

چند قدم نزدیک‌تر شد و آب داخل لیوان رو روی  
صورتش خالی کرد.

[18.02.21 15:07]

#هاتکاشی ۱۴۷

#سحرمرادی

-ای تُف تو ذاتت دختر-.

به ترسیدن و از جا پریدن شکبیا خندید و با ابروهای  
بالا رفته‌اش به میزو صندلیش اشاره کرد.

-تکیه بر جای بزرگان نتواند کرد هرگز.

به صورت و لباس کاملن خیس شدنش دست کشید و  
دهنش رو کج کرد.

-مردشور بزرگیتو ببرن... حامله بودم که الان بچم  
سَقَط شده بود.

کیف و وسایلش رو روی میز ولو کرد و با نیشخند  
جواب داد.

-خداروشکر که تا اینجا نازا از کار در اومدی.

موهایش رو باز و بسته کردو با دستمال خیسی زیر  
گردن و قفسه‌ی سینشو پاک کرد... موبایلش رو با  
احتیاط از روی میز برداشت.

-گوشیم خراب شه گوشت می‌کنم هیرو... پس چرا  
زنگ می‌زنم رد میدی نفله؟

پای راستشو روی پای مخالفش انداخت و کمرش رو  
به نرمی مبل پشتش تکیه زد.

-خوش نداشتم با یه بیشعور حرف بزنم... موردیه؟

شکیبا حرصی و با خنده چشماشو براش لوچ کرد.  
-به یه ور مبارکم... من کارت نداشتم که... خواستم  
بهت پیغوم برسونم.

-اول بگو چرا دیشب جوابمو ندادی؟

جلو اومدو مقابلش روی مبل نشست.  
-گفتی بیا گفتم نمیام... گفتی داره میره گفتم به  
درک... بره که برنگرده.

اخم کردنش ناخواسته بود.

-درست حرف بزن شکیبا... امیر کم بهمون محبت  
نکرده... دوستمونه.

شونشو بالا انداختو بی تفاوت از تلنگر هیرو جواب  
داد.

-مگه گدایی کردم ازش... یه تصمیم همگی باهم  
گرفتیم و شروع کردیم... از این همه پررو بودنش که  
دفاع می کنی برام قابل هضم نیست؟

عمیق و فکری نگاهش کرد و پرسید:  
-دلیلت چیه؟

شکیبا سوالش رو با سوال جواب داد.  
-دلیل چی؟

[18.02.21 15:07]

#هاتکاشی ۱۴۸

#سحرمرادی

تتش رو سمت میز خم کرد و زیر لب زمزمه کرد.  
-این همه اختلافت با امیر و مسخره بازیهای جدیدت؟

-چی؟!-

به صورتش زل زد... مضطرب که می شد تند و پشت  
هم پلک میزد.  
-توضیحتو می شنوم شکيبا.

شکيبا مستاصلانه صورتش رو برگرداند.  
-پدر کُشتگی که باهاش ندارم... متلک می ندازه...  
تخس بازی در میاره اعصابمو خورد می کنه.



با خنده‌ی ساختگیش سرش سمت عقب کشیده شد و  
نچ گفت.

-امیر رو تازه شناختیم؟ رفیق یه روز و دو روزمونه؟

-نه.

-خبر از شوخیها و اخلاق‌های خاصش نداریم؟

-داریم.

-پس درد جدیدت چیه شکیا... از اون بگو.

شبیه تیری که از چله‌ی کمون رها شده ایستاد و پشت  
کرد به هیرو.

-من از آدم‌های از خودراضی خوشم نمیاد... کسی که  
به خودش اجازه میده هر رفتاری رو بکنه... فقط  
خواستم عین خودش باشم... شبیه خودش رفتار کنم.

دست خودش نبود که توجیه‌های شکیبای برایش  
غیرقابل باور بود.

-منو نیچون... پرخاشگریت به امیر... قهر کردن و  
رفتت از نظر من دلش چیز دیگه‌ایه جز همه‌ی  
اینایی که گفتی.

مستقیم و تلخ هیرو رو نگاه کرد و حرف نزده‌اش رو  
با بزاقت دهنش قورت داد.

-هیچ دلیلی نداره هیرو... الکی بزرگش نکن... بذار  
همین جوری به زندگی کوفتیمون ادامه بدیم... نگران  
اون شازده هم نباش... اون همه پول مفت زیر دست  
و پاش ریخته... یه چند روز عشق و کیفشو می‌کنه و  
سرحالت برمی‌گرده.

هیرو بی‌حوصله از دور زدن‌های شکیبای بلند شد و  
سمت میزش رفت... تموم تلاشش رو کرد تا چیزی  
رو که می‌خواست از زبون خود شکیبای بشنوه...  
نشید ولی حدسش از شک به یقین رسید که روی  
شونه‌ی شکیبای ضربه زد و گفت:

-خودمون که نتونیم از پس درک و فهمیدن هم بریایم  
وای به حال بقیه که تهش یه انگ بزرگ می‌چسبونن  
بهمون و می‌شیم... عصیانگر... خطاکار... گناه‌کار.

پکر شده نجوا کرد.

-نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.

هیرو یقه‌ی نمدار تابش رو عقب کشید و خیره به  
چشم‌اش موند.

-شنیدنش دیگه برام مهم نیست... اینو عوضش کن  
تا سرمانخوردی.

[18.02.21 15:07]

#هاتکاشی ۱۴۹

#سحرمرادی

شکیبا که بی حرف بیرون رفت برای امیر پیام  
نوشت.

"همه چی رو براهه؟"

لپتاپش رو روشن کرد تا تاریخ قرار داد عروس‌های  
این هفته‌اش رو چک کنه و برای تسویه کردن  
قرارداد و انتخاب تاج بهشون زنگ بزنه.

تماسش با دومین مشتری تموم شده بود که شکیبا  
دوباره به اتاق برگشت و اینبار با صورتی خندون‌تر  
بشقاب پر از میوه‌های اسلایس شده رو مقابلش روی  
میز گذاشت.

با دینگِ صدای موبایل هیرو نگاه هردوشون روی  
پیام تازه رسیده‌ی امیر ثابت موند.  
"بالا و پایینمو زدم به بی‌عاری... سوختن داره ولی  
فوتش می‌کنم"

صورتش رو بالا گرفت و لب گزیدن شکبیا رو شکار  
کرد که دست پاچه بشقاب رو بیشتر سمتش جلو برد.  
-بخور دیگه.

-یه چندتا زنگ دارم، بزnm برم سالن بالا ببینم چی به  
چی... توام وسایل بچه‌ها رو لیست کن زنگ بزnm  
سفارش بدیم... سارا اون دفعه می‌گفت از مژه‌ها  
راضی نیست چسبندگیشون کمه زود ور میاد... به  
ایرج بگو جنس بد تحویل بده کرایه مرجوعش پای  
خودشه... دیگه‌ام ازش جنس نمی‌گیریم.

-باشه... اون دفعه هم تاکید کردم بهش... گفت بارم  
قاطی شده... صد جور بهونه آورد.

تا جلوی در پیش رفت و قبل بیرون رفتنش جواب  
شکبیا رو داد.

-بیخود کرده... کم نمیخوره روش که بخواد زیرآبی  
هم بره... گوش نکرد به خودم بگو تا حالیش کنم.

شکیبا به نشونه‌ی موافقت سر تگون داد و هیرو از  
در ورودی سالن خارج شد.

پیام فرهنگ رو که همون موقع رسیده بود خوند.

" با شکیبا بیا خونه‌ی خاله مژگان... بی‌بھونه... کار  
واجب داره... مدارکتم بیار"

"مدارک؟"

"شناسنامه... کارت ملیت"

"برای چی فرهنگ؟"

"نمی‌دونم... مژگان خواسته"

"سالنم فرهنگ... همراهم نیست که"

"زودتر راه بیفت برو بردار بیار"

"من حوصله ندارم اون همه راهو برگردم... می‌مُردید  
زودتر خبر بدین؟"

پشت در سالن بالا که مختص خدمات و زیبایی مو  
بود، ایستاد تا صحبتش با فرهنگ تموم بشه.

"به شکلیا گفتم بهت خبر بده... الان پیام داده صبح  
زنگ زدم هیرو جوابمو نداد... یادم رفت بعدش  
دوباره بهش بگم"

[18.02.21 15:07]

#هاتکاشی ۱۵۰

#سحرمرادی

هنوز داشت به رفتن خونه و خواسته‌ی مژگان فکر  
می‌کرد که دوباره پیام فرهنگ رسید.

"هیرو؟"

"بگو"

"امیر رفت؟"

به خوبی می‌تونست حس غم رو تو همین دو کلمه‌اش  
احساس کنه که گوشی رو بین انگشت‌هایش فشرد و  
تند تایپ کرد.

"خبر دارم ازش... نگران نباش... تو میری خونه  
برام بیاریشون؟"



"خوبه که خوبه... بیرون شهرم هیرو... هنر کنم  
خودمو قبل غروب برسونم خونه مژگان"

نفسش رو کلافه پوف کرد و آخرین پیامش رو  
نوشت.

"یکاریش می‌کنم... شب می‌بینمت"

جواب سلام منیر و سوده رو گرمتر از بقیه‌ی بچه‌ها  
داد و کنار میز و صندلی کارشون ایستاد... به خانمی  
که روی صندلی نشسته بود و سوده مشغول  
براشینگ کردن موهای تازه هایلایت شده‌اش بود،  
تبریک گفت و از منیر پرسید:  
-چیزی کم و کسر نیست؟

منیر سعی کرد دلخوری هاش رو فراموش کنه و از  
هیرو تشکر کرد.

هیرویی که مدیریت قابالش تو سالن های منطقه زیون  
زد شده بود و به کسی اجازه ی موش دواندن و دخالت  
تو کارهاشون رو نمی داد.

خشک و جدی رفتار می کرد ولی حقوق کارمندارو  
اصولی و به حق پرداخت می کرد تا کسی نتونه  
نظرشون رو عوض کنه بُرشون بزنه و بیرشون...  
مثل کامل پرداخت کردن حقوقی که به منیر گفته بود  
قیدش رو سر اون کمک دستیاری که بی اجازه آورده  
بودن، هم خودش هم سوده بزنه.

[18.02.21 15:08]

#هاتکاشی ۱۵۱

#سحرمرادی

شکیبا موهای پوش دادشو از زیر شالش روی  
مانتوش ریخت و منتظر آماده شدن هیرو ایستاد.  
-تا می پوشی بدم سونیا برام یه خط چشم بکشه خیلی  
بی روح شدم.

وسایلش رو مرتب کرد و با اخم شماره ی آشنای ایوب  
رو ریجکت کرد.

انگار دُمش رو آتیش میزدن که تا پاش رو میذاشت  
تو سالن سرو کله اش پیدا می شد.

از بین آخرین تماس هاش با کمی تعلل و فکر شماره ی  
بی نام کاردو رو انتخاب کرد.

گوشی رو تا کنار گوشش بالا آورد و به طرح جدید  
روی ناخن های کاشتش با دقت نگاه کرد.

باید به مینو گوش زد می کرد تا ظرافت کارش رو تو  
کشیدن طرح هاش بیشتر کنه.

بوق ها که به اشغال شدن افتاد برای دومین بار تماس  
گرفت.

صدای پر از خش و خواب‌آلود کار دو قبل از شنیدن  
چهارمین بوق، از اسپیکر گوشیش پخش شد که  
معرضانه گفت.

-وقتی جواب نمیدم چند حالت داره... یک دستم  
بنده... دو کسی پیشمه نمیتونم حرف بزنم... سه  
خوابم... چهار خدایی نکرده مردم.

-الان دقیقن کدوم مورد شامل حالت میشه؟

ساعد دست آزادش رو از روی تن نرم و انیل برداشت  
و روی پیشونیش گذاشت.

-مورد چهار که منتفیه کیوتی... مورد یکم که همین  
الان دستمو از روی تن نرم و گرمش برداشتم...  
می‌مونه مورد سه و چهار که ترکیبی زدمش.

هیرو لبش رو با حرص جوید.

-خیلی خروخیلی که تا خونه رو خالی دیدی کردیش  
مکان.

خنده‌اش رو از حرف هیرو پشت صدای دورگه شدش  
پنهون کرد.

-مکان که قبل من جور بوده... من فقط در اتاقمو  
نبستم که طرف بی‌جنبگیشو نشون داد و خودشو  
انداخت تو بغلم... ولی لامصب گرمای تنش بیهوشم  
کرد... یه کله تا همین الان که مزاحمون شدی تخت  
خوابیدیم باهم.

کلافه نگاهشو از بیرون رفتن مشتری‌ها گرفت.  
-نترکی یه وقتی؟

-تا باشه از این ترکیدن‌ها.

لحنش رو جدی‌تر کرد.

- غیر از خودمون حق نداری کسی رو تو عمارت راه بدی... اگه امیر یادش رفته بهت بگه من گوش زد می‌کنم برات... بار آخرت باشه.

کاردو موهای تن وانیل رو نوازش کرد و با لبخند بی‌صداش زمزمه کرد.  
-من نیاوردمش که... این دختره قبل از من اینجا بود.

-یعنی چی؟ مگه میشه بدون اطلاع و هماهنگی ما کسی بیا د اونجا!

فشار انگشت‌هاش رو روی تن وانیل از قصد بیشتر کرد و گوشی رو سمتش نزدیک‌تر کرد.

انعکاس میوی ریزش که به گوش هیرو رسید، غلیظ و حرصی تو گوشی پیچ زد.  
-عوضی... ایستگاه می‌گیری؟

تتش رو از روی تخت بلند کرد و نشست.  
-من مقصر ذهن منحرفت نیستم کیوتی... الانم تنم از  
تماس با این پشمالو به خارش افتاده... خداحافظی  
کنی میخوام برم دوش بگیرم.  
-شناسنامه و کارت ملیم رو لازم دارم برام بیارش.

[18.02.21 15:08]

#هاتکاشی ۱۵۲

#سحرمرادی

از سر لجبازی گفت:  
-شرمنده اخلاق ورزشکاریت... باید برم جایی.

خودش هم از دروغش خنده‌اش گرفت و از حرص  
خوردن هیرو لذت برد.

هیرو چند نفس عمیق پشت هم کشید تا بتونه روی  
کلمه‌های که از زبانش بیرون میاد کنترل داشته  
باشه.

-این همه راه رو نمیتونم برگردم... برسوندشون به  
من بعدشم هر جا خواستی برو.

-از این همه سخاوت ممنونم بزرگوار.

حسابی از لحن پر تمسخر کاردو کلافه شده بود ولی  
چاره‌ای نداشت... وقتی مژگان خواسته بود که بره  
باید حتمن سرموقع می‌رسید.

سکوت و صدای نفس‌های کلافه‌ی هیرو فرصت کافی  
برای کاردو بود تا با حس کنجکاوای درونش دست به  
یکی کنه و بگه.



-لوکیشن رو بفرست... بگو از کجا برداشتون.

هیرو که خیالش از کوتاه اومدن کاردو راحت شد  
ملایم‌تر زمزمه کرد.

- زیر پا دری جلوی اتاقم یه کلیده... مدارکمم تو  
کشوی دوم پاتختیم.

خیلی راغب نبود تا کاردو پا تو اتاقش بذاره ولی  
چاره‌ای هم نداشت... مهم این بود که اون هیچی از  
گذشته‌اش نمی‌دونست و قرار هم نبود که تو زندگیش  
باشه و کنکاشش کنه... ولی خبر نداشت که کاردو  
دقیقن برای همین خاطر کوتاه اومد تا بتونه به اتاقش  
و مدارکش سرک بکشه تا شاید چیزی دستگیرش  
بشه و بتونه باهاش کاری بکنه.

-حله کیوتی.

گوشی موبایلش رو کنارش قرار داد به وانیلی که  
خودش رو به تنش می‌مالوند غر زد.

-دُخترم انقدر گنه... سنگین باش یکم.

با دستش وانیل رو از روی تخت به جلو هول داد و  
انگار که متوجهی حرفش بشه با نشون داد در اتاق  
لب زد:

-گو...go

[18.02.21 15:08]

#هاتکاشی ۱۵۳

#سحرمرادی

کلید رو داخل مغزی در چرخوند و با حجمی از  
تاریکی پشت در مواجه شد.

بار دومی بود که پاش رو داخل اتاق هیرو میذاشت.

هیرویی که یه سپر دفاعی به ظاهر قوی ولی از درون متزلزل مقابله داشت و کاردو از واکنش‌های پرخاشگرانه‌اش متوجه درون پر از آشوب و آسیب دیده‌اش شده بود.

دور تا دور اتاق رو نگاه کردند و شاسی کلید برق رو بالا زد.

تصویر کامل‌تری از اتاق پشت چشماش نقش بست.

سمت میز پاتختی جلو رفت و قبل از بیرون کشیدن کشوش لبه‌ی تخت نشست.

هیچ عکسی از هیرو داخل اتاقش نبود... اتاق دختری که حتی رنگ و بویی هم از روحیه و لطافت دخترانه‌اش نداشت وقتی ست تموم وسایلش مشکی بود و چیزی که بیشتر از همه توجه کاردو رو جلب کرد، طرح روی کاغذ دیواری مقابله بود، که تازه به چشم او آمد.

در لحظه‌ی اول تشخیص شکلها و طرح کاغذ برایش  
سخت و نامفهوم بود... بیشتر که دقت کرد یه مرد  
اعدامی رو زیر آسمون بارونی و فرو رفته در سیاهی  
پیدا کرد.

مات و مبهوت نقش مقابلش ثانیه‌ها رو پشت سر  
گذاشتو عمیق تماشاش کرد. نقش مرد اعدامی با  
طناب دارِ دور گردنش، انتخاب جذابی برای تزئین  
دیوار یه اتاق نبود.

کمی فرو رفته تو فکر، کشوی اول رو بی‌حواس  
بیرون کشید و تا اومد دوباره ببندش متوجه وسیله‌ی  
داخلش شد.

دستش رو برای برداشتنش جلو برد و میونه‌ی راه  
مشت کرد.

انگار وسط یه دنیای جعلی قرار گرفته بود.

چیزی سوای تموم ظاهر شیکی که تا حالا از هیرو دیده بود.

به خوبی می‌دونست کاربرد دستگاه ویبره‌ی داخل کشو چیست، که گیج و پراخم از تصویرش ابروهاش رو در هم کشید.

یاد حرف رامین افتاد که گفته بود، حالش بعد از هر باری که از اتاق بیرون میاد تا خود مرگ خراب میشه.

مشکوک و سردرگم کشوی دوم رو باز کرد و کاغذهای کوچیک و بزرگو خرت و پرت‌هایش رو، از نظرش گذروند.

دسته‌ی اول برگه‌ها رو بیرون آورد و کنارش روی تخت گذاشت.

کارت ملیش رو داخل شناسنامه‌ی المتناش پیدا کرد و صفحه‌ی اولش رو باز کرد.

گوشه‌ی لبش با دیدن عکس محجبه و بدون آرایش  
هیرو به تمسخر کشیده شد و از ذهنش گذشت که  
هویت دختر داخل شناسنامه زمین تا آسمون با الانش  
فرق داشت وقتی حتی اسمش هم چیز دیگری بود.

ستاره راستین

نام پدر حمید راستین

نام مادر آمنه ایمانی

---

تصویریه مرد اعدامی □ □

شناسنامه‌ی المثلی 🏳️‍🌈👤👤

دیگه قراره چیا کشف بشه تو این اتاق؟

@Rooman\_nazy1400

داره هیجانش زیاد میشه ها... کاردو خان

زرنگ 😞 □ □ □

[18.02.21 15:08]

#هاتکاشی ۱۵۴

#سحرمرادی

مدراک لازم رو برداشت با ذهنی که کلی درگیر شده  
بود باقی برگه‌ها رو جمع کرد و به داخل کشو  
برگردوند و ایستاد.

نگاه پر از سوالش هم زمان با سرش دور تا دور  
اتاق رو رصد کرد و تا میز درآورش جلو رفت.  
باکس کوچیک روش پر از بدلیجات بود.

کشوی اول میزش رو از سر کنجکاوی باز کرد.

@Rooman\_nazy1400

خودش هم دقیقن نمی‌دونست دنبال چی می‌گرده...  
بی‌هدف و نامشخص کشو رو تا انتها بیرون کشید و  
گره‌ی ابروهاش در هم‌تر شد.

اتاق هیرو برایش حکم یه سرزمین ناشناخته رو  
داشت... انگار قرار بود با تک به تک وسایلش هویت  
هیرو یا همون ستاره راستین، بیشتر برایش فاش  
بشه.

نوک انگشتشو روی جعبه‌ی چوبی و کنده‌کاری  
شده‌ی، انتهای کشو کشید و به قفل کوچیکش نگاه  
کرد.

وسایل آرایشیش رو کنار زد و جعبه رو برداشت.  
از تصور اینکه شاید چیز مهمی داخلش باشه  
تکونش داد و صدای خاصی نشنید.

یه کلید کوچیک زیر همون قسمتی که جعبه بود قرار  
داشت، که به ظاهر برای همون قفل کوچیکش بود و  
با چرخوندش درش سریع باز شد.



دستش روی درآور نشست و به دو جلد قرمز  
شناسنامه‌های داخلش پر سوال نگاه کرد و صورتش  
تا روی تخت و مدارک روش برگشت خورد.

شناسنامه‌ها رو برداشت و قبل از قدم برداشتنش  
دوباره داخل جعبه رو نگاه کرد.

یه عکس سه در چهار نصفه و قدیمی با یه تکه‌ی  
بریده شده از روزنامه‌ی کهنه کف جعبه جا مونده  
بود.

عکس قدیمی از یه مرد؟

---

همه چیز داره پیچیده میشه ها ☺□□□

[18.02.21 15:08]

#هاتکاشی ۱۵۵

#سحرمرادی

کاردو عکس نصفه رو پشت و رو کرد و بدون هیچ  
اسم و نشونه‌ای چندباره نگاهش کرد.

عکس از گردن به پایینش بریده شده بود و حالا فقط  
تصویر یه لباس نظامی و واکسیل‌هاش "سر  
دوشی‌های نظامی" باقی مونده بود... بی‌اختیار یاد  
عکس‌های پرسنلی و رسمی پدرش افتاد.

چقدر براش مهم و با ارزش بودن که تا می‌تونست به  
مامان راضیه‌اش فخر می‌فروخت... افتخارات پوشالی  
پدرش که همیشه جز نفرت‌هاش بود... ماموریت‌های  
زیاد و طولانی

که خیلی زود پی به ماهیت واقعیش بردن وقتی تموم  
شب‌های تنهایی مامان راضیه‌اش اشک بود و

غصه... بد بود که زن‌ها بوی خیانت رو زود احساس می‌کردن و بدتر از اون پسر تازه به بلوغ رسیده‌ای بود که مرهمی برای دردهای مادرش نداشت جز پرخاشگری و یاغی شدن خودش.

عکس رو با حال بدی از یادآوری خاطرات دور و نزدیکش داخل جعبه انداخت و تکه روزنامه رو برداشت، یک طرفش آگهی فروش خودرو بود و تصویر سمت دیگه‌اش موجب بهت و ناباوری کاردو شد.

روزنامه رو لب به لب بریده بودن... بدون هیچ تاریخی... اسم یا مشخصاتی.

فقط عکس یه مرد اعدامی در هوای گرگ و میش صبح بود که تصویر واضحی از صورتش نبود... عکس از فاصله‌ی دور و هوای بارون زده‌ی دم صبح بود.

درست شبیه کاغذ دیواری مقابلش!؟

با دنیای از سوال و شوکه شده چند قدم پس رفت و  
لبه‌ی تخت نشست.

دنبال ردی بین هر دو مرد اعدامی که به ظاهر یه نفر  
بودن می‌گشت.

شناسنامه‌ی اولی داخل دستش رو که به ظاهر  
قدیمی‌تر به نظر می‌رسید، باز کرد.

ولی اونچه که باعث تاسفش شد دیدن اسم حمید  
راستین پدر هیرو نبود، بلکه سوراخ پایین برگه بود  
که نشونه‌ی وفاتش بود.

تاریخ فوت حمید رو که با سن هیرو تطبیق داد به  
دخترکی ده ساله رسید.

برگه‌ها رو چندباره ورق زد و جز همون اسم‌های  
تکراری خانواده‌ی سه نفرشون فقط به یه تاریخ فوت  
رسید و دوباره به

دیوار مقابلش نگاه کرد و از خودش پرسید:

-ممکنه این مرد اعدامی حمید باشه؟ شاید اگه تکه  
روزنامه تاریخ داشت راحت تر می تونست متوجه بشه.

بدون پیدا کردن هیچ جوابی شناسنامه‌ی دوم رو با  
تعطل بیشتری باز کرد و پر از بهت و تعجب به اسم و  
مشخصات دوباره‌ی هیرو یا همون ستاره راستین  
نگاه کرد.

حالا دلیل المثنی بودن اون شناسنامه‌ی نو و اولی رو  
که از داخل کشو برداشته بود، متوجه شد.

یه شناسنامه که با وجود، سالم بودنش اقدام به  
گرفتن جلد دیگه‌ای ازش کرده بودن و کاردو ناباورتر  
و گیج تر شده با ورق زدن صفحه‌ی دومش،  
مشخصات و تاریخی که از همسر برایش ثبت شده بود  
رو زیر لب زمزمه کرد.

"یاور شوقی"

---

من که کلی هیجان زده شدم 😍😍😍  
یاورشوقی از کجا اومد دیگه □ □

[18.02.21 15:08]

#هاتکاشی ۱۵۶

#سحرمرادی

مرتب و پشت هم چندبار پلک زد تا بتونه اسم و خط  
خطی‌های مقابلش رو هضم کنه.

باید باور می‌کرد که ستاره راستین تو سن چهارده  
سالگی با مردی که سی سال از خودش بزرگتر بوده  
ازدواج کرده و کمتر از یه سال بعد جدا شده بودن؟

چقدر همه چیز برایش گنگ و نامفهوم بود.  
ستاره‌ی ده ساله‌ای که پدرش رو از دست داده و  
درست بعد از چهار سال یه ازدواج ناموفق داشته.  
یعنی دلیل تموم این هنجار شکنی‌ها و پرخاشگرهاش  
اتفاقات نه چندان خوشایند زندگیش بوده؟  
از کجا باید می‌فهمید؟

با لرزش موبایلش ایستاد و شماره‌ی هیرو  
رو با مکت جواب داد.  
-کجا موندی پس؟

برایش سخت بود فهمیدن چیزهای که بی‌ربط‌ترین بود  
برایش اما مهم.  
به اتاق کمی نامرتب شده‌ی مقابلش نگاه کرد.  
-تو راهم.

تماس رو بدون گفتن هیچ حرف دیگه‌ای قطع کرد و  
تموم سوالات انبوه شده‌ی کار دو همچنان بی‌جواب  
موند وقتی می‌دونست هیرو گزینه‌ی مناسبی برای  
پاسخ دادن به سوالاتش نیست.

دوربین موبایلش رو روشن کرد و از همه‌ی مدارک  
مقابلش حتی تکه روزنامه و عکس نصفه هم عکس  
انداخت.

وسایل رو مرتب و تا جایی که یادش بود، سر جاشون  
برگردوند و کلید رو بعد از قفل کردن در زیر همون پا  
دری جلوش قرار داد.

از روی لوکیشن آدرس رو پیدا کرد و قبل از نگه  
داشتن ماشین شماره‌ی هیرو رو گرفت و لب زد.  
-جلوی درم.

-به فرهنگ میگم الان بیاد.



انگشته‌اش رو دور فرمون مشت کرد و جدی جواب داد.

-بلد نیستی یه تشکر خشک و خالی کنی؟ مگه برای فرهنگ آوردن که بیاد ازم بگیره؟

-چته! دعوا داری مگه؟

دعوا داشت با خودش... با تصمیمی که گرفته بود... با کاری که قرار بود انجام بده و بعدش بره... بره تا دختر پشت خط یادش بمونه وقتی پا رو غرور یه نفر میذاره چطوری غرور خودش بعدش شکسته میشه.

-عجله دارم... بیا پایین.

تماسش رو قطع کرد و با ناخنش رو فرمون ضرب گرفت.

نگاهش از روی ساختمون‌های مقابلش تا صدای  
بوقی که از اسپیکر موبایلش پخش می‌شد پایین اومد  
و با شنیدن صدای رامین سریع پرسید:  
-خونه‌ای؟

دیده که هیرو از در بزرگ آهنی و مسی رنگ بیرون  
اومد.

-آره دادش هستم... چطور؟

-ده دقیقه دیگه پیشتم... فعلن.

خم شد و در رو برای هیرو باز کرد.  
هیرو متعجب از هول زدگی کاردو دستش رو برای  
گرفتن مدارکش دراز کرد.

**[18.02.21 15:08]**

## #سحر مرادی

## -برای قورت دادن من این همه عجله داشتی؟!

کاردو مسیر چشماشو تا روی صورت پر آرایشش بالا کشید... بی‌قیدی و راحت بودنش حتی تا کوچه هم کشیده شده بود که با تاپ و شلوار بیرون اومده بود.

- عادت داری همه جا و برای همه خودت رو خرج  
کنی نه؟

هیرو حرصی از کنایه‌ی کاردو پوزخند زد.  
- تا چشات در بیاد... بده می‌خوام برم، حوصلتو ندارم.

- بشین تو ماشین... تا کمر خم شدی تو حلق من که  
چی بشه؟

کاردو تلاش می‌کرد تا شوکه بودنش رو مخفی نگه  
داره.

کمی مکث کرد تا هیرو روی صندلی کنارش نشست و  
سوالی رو که منتظر پرسیدنش بود به زبون آورد.

- اومدی اینجا صیغه بشی یا عقد؟ مجلسش بی‌ریاست  
منم بیام... بلام که شاباش بارونت کنم کیوتی.

هیرو فحش غلیظی زیر لبش زمزمه کرد و کاردو  
پوزخندش عمیق تر شد.

-منو کشوندی پایین حرف مفت بزنی؟

باید از فکری که به سرش زده بود مطمئن می شد...  
هرچند وجود ساشا خط بطلان بزرگی بود روی  
افکارش، ولی کاردو هنوز از خیلی چیزها بی خبر بود  
و اصلن دوست نداشت حالا که وارد این بازی شده  
سرش بی کلاه بمونه و حساب و کتابش غلط از آب در  
بیاد.

خیلی وقت بود که پی نامرد بودن رو به تنش مالیده  
بوده از همون روزی که پاش رو تو اون عمارت  
گذاشت.

-حرفام خیلی هم مفت نیستن... نصفه شب و  
شناسنامه و خونه خالی... طرف شوگر ددی نباشه  
حالا؟ چشمت تو شب خوب کار می کنه؟

همین حرفش کافی بود تا سرتاسر وجود هیرو از  
انزجار و التهاب پر بشه.

از زل زدن به خاکستریهای کاردو پرهیز می‌کرد ولی  
از مفهوم حرفش بدش اومد.

از کلمه‌ی شوگرددی مسخره‌ای که به  
زبون آورد بیشتر از همه متنفّر بود.

در داشبورد رو با عصبانیت باز کرد و سعی کرد با  
چند نفس عمیق خونسردیش رو حفظ کنه، تا حالا که  
کاردو مستقیم بهش زل زده بود، روی سرش فریاد  
نزنه.

تلاش کرد آروم ولی جدی بگه.

-تو کارهای من دخالت نکن... اختیار فکر و زبونت  
رو نداری بدش دست یکی که حداقل دو زار بیشتر از  
خودت عقل داشته باشه.

گردنش رو کمی کج کرد و نگاه گوشه‌ای خرج هیرو  
کرد.

-کسیو سراغ داری؟

هیرو متعجب و سوالی نگاهش کرد.

-تا حالا تو زندگیت آدم عاقل از نزدیک دیدی که به  
من معرفی کنی؟

آهنگ صداش آروم و بم بود انقدری که هیرو هم  
ناخواسته و تلخ لب زد:  
-ندیدم متأسفانه.

-پس جای درس دادن به من حواست به خودت  
باشه... چشمت حتی از پشت این لنزای بی‌ریختت هم  
ترسشون رو دارن فریاد میزنن.

کاردو به بهت صورت هیرو اهمیتی نداد.  
مدارک رو از جیب داخل اُورکتش بیرون کشید و  
مقابلش گرفت.

[18.02.21 15:08]

#هاتکاشی ۱۵۸

#سحرمرادی

هیرو لبش رو از روی اضطراب جوید و مدارکش رو  
چنگ زد.

حس بدی بود که تصور می کرد کاردو قدرت خوندن  
ذهنش رو داره.

دستگیره‌ی در رو با عجله به سمت خودش کشید تا  
پیاده بشه.

-ستاره.

انگار یه سونامی بزرگ تو وجودش به راه افتاد که  
بی نفس و پر غیظ لب زد.

-احمق فضول.



کاردو دستش رو جلو برد و گوشه‌ی گیر کرده‌ی لباس  
هیرو رو از کنار قفل کمر بند ایمنی آزاد کرد.

-چرا خودت نیستی؟

برنگشت تا حالت صورت کاردو رو نگاه کنه و با  
کشیده شدن لباسش پر اخم جواب داد.

-برو رد کارت لعنتی... تو چیزیم که بهت مربوط  
نمیشه پادرازی نکن.

ترسیده بود... از وارد شدن کاردو به اتاقش... از  
سرک کشیدنش... تمام وجودش پر شده بود از ترسی  
که برای خودش هم ناشناخته بود... حال خرابش رو  
به روی خودش نیاورد و پیاده شد.

-لباست نخ کش شده با قیچی بگیرش کیوتی... یهو  
دیدي بیشتر شد و دیگه کاری از دستت برنیومد.

نخ آویزون مونده از لباسش رو میون انگشتاش  
گرفت و با صدای کنده شدن ماشین از کنارش یه قدم  
عقب رفت.

نگاهش پشت ماشین کاردو جا مونده بود... پشت  
سوالها و حالت مرموز چشمای خاکستریش... جادو  
داشتن یا به قول خودش طلسم کردن بلد بودن که  
هیرو از زل زدن بهشون واهمه داشت.

به سمت خونه قدم برداشت و شکیبا رو پشت پنجره  
ایستاده دید.

دلش میخواست هر چه زودتر کار جدیدشون به  
سرانجام برسه و دیگه با کاردو رو در رو نشه.

کف دستشو روی قلب ناآرومش فشرد و وارد خونه  
شد.

بازوش رو به دیوار تکیه داد و از خودش پرسید چرا  
تا نگاهش می‌کرد یاد گذشته و روزهای سگی‌اش  
می‌افتاد؟

چرا خاکستریهای کاردو زیادی شبیه چشمای اون  
شغال بود؟

هرمز کثافتی که وسط ناله‌ها و ضجه‌هاش کنار  
گوشش پیچ می‌زد.

(( از چی می‌ترسی... تهش میشم شوگر ددیت  
ستاره‌ی من... مال خودم میشی... مال من ))

---

این چشمای کاردو آخر یه کاری دست هیرو میده از  
من گفتن بود

نگید نگفتم ♀ □ 😊 😊 😊 😊

[18.02.21 15:08]

#هاتکاشی ۱۵۹

#سحرمرادی

دستش رو روی زنگ گذاشت و از کنار فرهنگ  
معترض به سمت سرویس دوید.  
-چته سر آوردی مگه؟

روی شکمش خم شد و تمام روزها و شب‌های  
کابوس‌وارش رو عق زد و باز صدای خنده‌های کریه  
هرمز تو سرش دنگ دنگ کرد.

به نگرانی فرهنگ و شکیبای اعتنایی نکرد و صورتش  
رو زیر آب گرفت.

نفس کشید و با یادآوری حرف‌های روانشناسی که به  
اصرار مژگان  
رفته بود، لبخند تلخ عمیق‌تر  
شد.

((فرار از یادآوری و تکرار حادثه‌های که برات پیش  
اومده بهت کمکی نمیکنه ستاره... تو باید باهاشون  
رو در رو بشی... باید ازشون حرف بزنی))

وای به روزی که از پس مواجه شدن  
با اون آشوب‌ها برمی‌اومد... مطمئن بود که  
می‌میرد... اینبار دیگه جای زدن رگ بینوای دستش،  
خودش رو آتیش می‌زد. اگر روزی لحظه به لحظه‌ی  
زندگی کوفتیش رو برای کسی رو دایره می‌ریخت  
یعنی انتهای زندگیش.

به خودش قول داده بود.

قول داده بود جای ناله و زاری کردن انتقامش رو  
طور دیگه‌ای از روزگار و آدمهای از جنس هرمز  
کثیف بگیره.

جوری که ستاره رو کنار بابا حمیدش خاک کنه و  
بشه هیرو... سوزنده و آتشین.

موهای خیس شده‌اش رو عقب زد و خیزی صورتش  
رو با دستان گرفت.

قفسه‌ی سینه‌اش با رها کردن نفسش  
سبک شد و از سرویس بیرون رفت.  
-چگونه... جن دیدید مگه؟

-رفتی پایین اومدی چت شد؟

بی‌اعتنا به سوال فرهنگ به در باز اتاق مژگان اشاره  
کرد و از کنارشون گذشت.

-صبر کن هیرو... با توایم.

تُن صداش رو پایین آورد تا از مرز دیوارها به گوش  
زن نگران داخل اون اتاق نرسه.

-ول کن شکیا... دنبال زیر بغل مار می‌گردید؟ اونم  
اینجا!

نمی‌خواست مژگان چیزی از حالش متوجه بشه...  
سال‌ها بود که به دروغ بهش می‌گفت که تمام  
جلسه‌های مشاوره‌اش رو شرکت می‌کنه.

سمت آشپزخونه حرکت کرد و بی‌دلیل دور خودش  
چرخید.

ذهن پراکنده‌اش رو باید جمع می‌کرد.

[18.02.21 15:08]

#هاتکاشی ۱۶۰

#سحرمرادی

-کاردو بهت حرفی زد... چیزی گفت؟

کفری و بی‌حوصله به فرهنگی که کنارش قرار گرفته  
بود نگاه کرد و بشقاب‌ها رو به دستش داد.

-شکیبا بیا بریم خاله رو بیاریم.

بازوش که کشیده شد سمت فرهنگ برگشت و پر اخم  
لب زد.

-ول کن دیگه... هی نمیخوام صدای گوهم رو بندازم  
رو سرم مگه میذارید... هیچیم نیست... این معده‌ی  
کوفتیم نامیزونه... بازی در میاره.



-منو خر فرض کردی؟

-صد رحمت به خر فرهنگ... یه لگدش بزنی رفته.

فرهنگ با نارضایتی عمیقی از کنارش رد شد و سمت شکبیا گفت.

-خودم خاله رو میارم... میزو بچینید.

مسکوت و پکر شده با غذاشون بازی کردن.

مژگان بهشون اجازه نمیداد تو خونه‌اش غذای بیرون بخورن و تا رسیده بودن بساط غذا پختن رو به راه کرده بودن و علی‌رغم گرسنگیشون حالا هر سه شون به غذاشون با بی میلی نگاه می‌کردن.

حالشون میزون نبود.

هیرویی که ناخواسته پرت شده بود تو لجن‌زار گذشته‌اش.

شکيبایی که خودش هم حال خودش رو نمی‌فهمید و  
این روزها با دیدن حال ناخوش مژگان پڑمرده‌تر شده  
بود.

و فرهنگی که تا سر می‌چرخوند یک مشت آدم پر درد  
دورش رو گرفته بودن و درد خودش سرآمد همشون  
بود.

درد ندونستن... درد دوری... درد واقعی نبودن  
هویتش.

-چرا نمی‌خورید؟

سوال مژگان حواسشون رو به بشقاب‌های دست  
نخورده‌ی جلوشون رسوند.

فرهنگ ته مونده‌ی غذاش رو زودتر تموم کرد.

-من سیر شدم... دستون درد نکنه.

-بشین فرهنگ جان.

تن نیم خیز شده‌اش رو دوباره روی صندلی پشتش  
رها کرد و بشقابش رو پس زد.

دست‌های لرزون مژگان و لاغری این مدتش بغض رو  
تا پشت پلک‌های  
شکیبا و هیرو پیش برد.

مژگان تنها حامی زندگیشون بود... زنی که شاید مادر  
نشده بود ولی مادری کردن رو بلد بود.

-مدارک دخترا رو با مال خودت رو  
فردا ببر بده دفترخونه‌ی آقای مومنی.

-برای چی مژگان جون؟

سوال هیرو حرف فرهنگ و شکیبا هم بود.

[18.02.21 15:08]

#هاتکاشی ۱۶۱

#سحرمرادی

-وکالت تام دادم... تمام وسعم از زندگی این خونه است  
و اون آرایشگاه... گفتم که بین هر سه تون مساوی  
تقسیمش کنه.

-خاله؟

اخم‌های درهم فرهنگ و صدای پر از خواهش شکبیا  
باز هم نتونست

مژگان رو از تصمیمی که گرفته بود منصرف کنه.

-تا حرفم تموم نشده هیچی نگو شکبیا... من توان  
چندبار تکرار کردن کلمات رو ندارم... خسته‌ترم نکن.

هیرو دسته‌های قاشق و چنگال رو میون انگشت‌هاش  
فشرد تا ظرفیت تموم شده‌اش رو با فریاد زدنش روی  
سرشون آوار نکنه.

-هر پدر و مادری دست رنج سالها زحمت و جون  
کندنش رو به بچه‌هاش هدیه می‌ده... دلم می‌خواد بعد  
از من همین‌قدر

همین اندازه... بازم همو دوست داشته باشین.  
انگشت‌های لاغر و باریکش سرد بود وقتی پشت  
دست‌های فرهنگ و

شکیبا رو لمس کرد و به نگاه پر از دلخوری و  
شماتت هیرو لبخند زد.  
لبخندی که جون نداشت ولی پر از دلگرمی بود.

-حواست به خواهرات باشه.  
تموم حرفش شد خنجر تیزی که تو قلب فرهنگ فرو  
رفت.

-بدم میاد از این حرفا.

هیرو نفس هاش تند و پر صدا شده بود.

-من که مثل اینا هم خونت نیستم بهم ارث برسه.

هق هق شکیبا از ترس حال بد هیرو بود.

هیرویی که پلک هاش مدام می پرید.

-پارسال که رفتی جواب آزمایشت رو گرفتی و  
فهمیدی تو مورت

بد خیمه گفتی به خاطر توام شده می جنگم.

برای تو زنده می مونم...

زدی زیرش مژگان بانو؟

منو بی پدر گیر آوردی؟

بی کس و کار گیر آوردی؟

هر کی اومد یه تته زد بهم،

توام گفتی یکیم من بزمن؟

-هیرو دورت بگردم منو نگاه کن.

دست دراز شده‌ی شکیبا رو از روی بازوش پس زد  
و صورتش رو زیر انگشت‌های نافرمونش پنهون  
کرد.

-من هنوزم برای شماها زنده‌ام... برای تو دارم  
میجنگم... که وقتی بریدی و برگشتی بازم بغلت کنم و  
به داشتنت دلخوش باشم جان دلم.

تنها کسی که نگاهش از پس ابرهای دلش براومده  
بود فرهنگ بود که اون هم رفتن رو ترجیح داد.

تو این خونه و پیش مرگان خود واقعیشون بودن.  
خودشون بدون نقابای رنگی روی صورتشون.  
بدون ظاهر سازی و پنهون کردن دردهاشون.  
اینجا می‌تونستن با صدای بلند

@Rooman\_nazy1400

هق بزئن و کسی قضاوتشون نکنه.  
کسی کنار گوششون پچ نزنه مگه  
شما هم درد دارید؟

---

دلم گرفت ???

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۶۲

#سحرمرادی

دود سیگارش رو با تلخی بیرون فرستاد و موهای  
ولو شده‌اش رو

@Rooman\_nazy1400



پشت گوشش هدایت کرد.

-بیا تو دیگه.

متوجهی حضور شکیبا شده بود و باز به نرده‌های  
پالگانه تکیه زده بود و چشم دوخته بود به سیاهی  
شب.

-تو بخواب... من...

نفس گرفت و کلمات میون ذهنش گم شدن.  
خودش هم نفهمید برای چی گفت من... می‌خواست  
بگه من خوبم؟! روبراهم؟! خیالت راحت... ولی  
نبود... خوب نبود و این روزها یه جور خاصی داشت  
اذیت می‌شد.

-حواسم اینجا پیشته نمی‌تونم بخوابم هیرو... بعضی  
شبا میرم پیش خاله می‌خوابم... هیچ کدوممون به

روی خودمون نمیاریم که چقدر پُرم از ترس... من  
تموم شدن این شب و روزا رو دوست ندارم.

فیلتر سیگارش رو زیر پاش له کرد و پر از دلهره  
نگاه شکبیا رو جواب داد.

دلش آغوشش رو می‌خواست... مثل تموم اون  
وقت‌های که از درد تنهای به هم پناه می‌آوردن و دو  
تایی کنار مژگان می‌خوابیدن و هیچ کدومشون حسرت  
پشت چشمای فرهنگ رو نمی‌دیدن.

حصار دستاشو تنگ‌تر کرد و خیزی صورت شکبیا  
رو روی شونه‌ی برهنه‌اش حس کرد و عمیق‌تر و  
دلزده‌تر از دنیا نفس کشید.

-مژگان پیشمون می‌مونه شکبیا... خودش قول داد.

صدای هق شکبیا نفسش رو برید.  
شونه‌هاش رو عقب روند و به چشمای سرخس نگاه  
کرد.

دلش می‌خواست با صدای بلند گریه کنه و زار بزنه.  
ولی از پشش برنمی‌اومد.

خیلی وقت بود که از ته دل ضجه زدن رو  
دیگه تاب نمی‌آورد و اگه هر از گاهی اون قرص‌های  
آرامش‌بخش رو نمی‌خورد حتمن بعدش دچار  
وارونگی می‌شد.

وارونگی هیرو به ستاره... دوباره همون دخترک  
ترسیده و بی‌دست و پایی می‌شد که تموم جسم و  
روحش زیر پستی و رذالت آدم‌های دورش له می‌شد.

صورت شکیبای رو بوسید و بی وقفه لباس‌هاش رو  
تنش کرد.

شکیبایا متعجب از رفتار هیرو پرسید:  
-چکار می‌کنی... چرا لباس می‌پوشی؟

-می‌خوام برم.

-این وقت شب؟!!

به اطرافش نگاه سرسری انداخت و دست کشید روی گلویش.

-بمونم خفه میشم... له میشم تو این چهار دیواری.

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۶۳

#سحرمرادی

هم درد بودن که آواره‌های پشت نگاه هیرو رو می‌دید  
و دلش آتیش می‌گرفت.

-برم فرهنگ و صدا کنم؟

دسته‌ی کیفش رو محکم‌تر گرفت و گفت  
-نمی‌خواد... فرهنگ بیاد خاله متوجه میشه...  
نمی‌خوام بفهمه... صبح بهش بگو زود زدم بیرون.

-آخه این وقت شب... با کی بری؟

نیشخند زد و از سر بی‌حوصلگی جواب شکایا رو  
داد.

-راننده‌ی شخصیم.

با صورت مملو از تعجبش پرسید  
-می‌خوای دوباره بکشیش تا اینجا؟

-آره... فعلن که ماشین امیر زیر پاشه... شبام تا دیر  
وقت بیداره... نمیدونم با کی حرف میزنه ولی صداش  
میاد که قربون صدقه‌ی کسی میره... الانم احتمالاً  
مشغول باشه باهاش.

نور صفحه‌ی موبایلش تصویر واضحی از صورتش  
تو تاریکی اتاق به نمایش گذاشته بود و شکیبا از  
پرش‌های ریز پلک‌هایش دلش در هم پیچید با اینکه  
چند ساعت از حرف‌های تلخ موقع شام خوردنشون  
گذشته بود ولی هنوز هم اثرات بهم ریختگی و  
نامیزون بودن تو وجود هیرو نمایون بود.  
-هیرو؟

هنوز شماره‌ی کاردو رو نگرفته بود... انگشتش  
روی آیکون تماس ثابت موند و شکیبا بغض پشت  
صداش رو تو دلش خفه کرد.  
-روبراهی؟

گره‌ی ابروهاش کور تر شد و هیچ تلاشی

برای خندیدن نکرد.

-دقیقن رو به کدوم راه منظورته؟!-

-یه چیزی بپرسم؟-

صورتش رو میونه راه قبل از پایین رفتن و دوباره  
نگاه کردن موبایلش بالا گرفت و برای شکیا سر  
تکون داد.

-چی می‌خوای بدونی شکیا!-

دست‌هاشو بی‌هدف روی قفسه‌ی سینه‌اش گره کرد و  
لباشو با زبونش خیس کرد.

-هنوزم ازش استفاده می‌کنی؟-

با همین یه سوالش تموم وجود هیرو رو پر کرد از  
ترس و آشوب.

احساس کرد جون از کف پاهاش بیرون رفت که لبه‌ی  
تخت خودش رو رها کرد.

سخت بود از اعتیادی حرف زدن که خودش از تعفن  
منجلاش خبر داشت.

سکوتش شکیبا رو ترسوند انقدری که جلو رفت و  
مقابل پاش رو دو زانوش نشست و نالید:

-هیرو جونم؟

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۶۴

#سحرمرادی

صدا کردن اسمش از زبون شکیبا مثل پیچیدن زوزه‌ی  
باد از لای درِ در و پنجره‌ی دلش بود.



غم داشت... نگرانی و دلوایی داشت.

-بگو که دیگه بهش دست نمیزنی؟ تو قول دادی  
هیرو... قول دادی با اون لعنتی  
خودت رو نابود نکنی.

فشار انگشت‌های شکیبا هم روی رون پاهاش  
نتوانست از غرق شدن خیالش جلوگیری کنه.  
دست‌های ظریف شکیبا کجا و انگشت‌های کلفت و  
خشک اون کجا.

شبیه یه بازی ساده بود. پیش روی انگشت‌های  
مردونه‌اش که مدعی اعتماد و دوست داشتنش بود و  
تهش خانه خرابش کرد.

انگار به جای نسیم و باد، زوزه‌ی یه سگ هار به  
گوشش رسید.

((دختر کوچولوی من آروم بگیر... بذار کلی حس  
خوب تو بغلم بهت هدیه بدم))

به مردمک‌های شکیبا مستقیم زل زده بود ولی رنگ  
خاکستری چشمای هرمز رو می‌دید.

((بین چقدر خوبه... من گرمای تنم رو بهت میدم...  
توام بجاش یکم به حرفم گوش می‌دی... قراره یه  
بازی جالب کنیم باهم))

نوک انگشتاش سوخت از یادآوری صحنه‌ای که پشت  
قلب بی‌درو پیکرش نقش بست.

دست شکیبا رو با هول از روی پاش پس زد و نالید.  
-به من دست نزن.

شکیبا مستاصلانه و پشیمون اسمش رو زمزمه کرد.  
-هیرو منو نگاه کن... جون شکیبا اون آشغال رو  
بنداز بره... الهی من پیش مرگت شم... نرو سمت  
اون کوفتی... نابود میشی.

-برم زیر اون دیوثا بخوابم نابود نمیشم؟

-این همه سال گذشته... با کی خوابیدی که اینجوری  
خودت رو سرزنش می‌کنی؟

پشت پلک‌هاش سوخت و تیغ‌های بینیش تیر کشید...  
گلوش از تیزی کلمه‌هاش خش برداشت.

-رد دستای آشغالشون که رو تنم هست... بوی کثافت  
نفسشون... اونا یه مشت حروم‌زاده‌ان.

شکیبا نگران و پر دلهره لب زد.

-اره تو درست می‌گی... مهم اینکه ما داغشون  
می‌کنیم... می‌سوزونیمشون.

گردنش ناخواسته کج شد و دستش وسط سینه‌اش  
نشست... به حرف شکیبا پوزخند زد.

-می‌دونی چند ساله داره می‌سوزه؟ پس کی قراره  
آتیشش خاموش بشه؟

التماسش کرد.

-تو از خودت مراقبت کن... به خودت آسیب نزن...  
تموم میشه روزای سگیمون.

هر چی توان داشت توی پاهاش ریخت و ایستاد.  
گوشی موبایلش رو کنار گوشش گذاشت و از پس  
بوق‌های آزادش فقط یه جمله رو به شکیبای درمونده  
نجوا کرد.

-یه روزی خاکستر میشم و مهمون فراموشی باد...  
اون روز... روز آرامشمه.

\*\*\*\*

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۶۵

#سحرمرادی

از صدای بلند خنده‌ی رامین خوشش نیومد.  
-ببر بابا.

لبه‌ی تی‌شرت‌ش رو از داخل شلوارکش بیرون کشید و  
دوباره سوالش رو از کاردو تکرار کرد.  
-تو واقعن می‌خوای همچین کاری بکنی؟!!

از اینکه حرفش رو به سخره گرفته بود بدش اومد و  
جدی گفت:

-بشین رامین... سرم گیج رفت از بس رفتی و  
اومدی.

-آخه تو یه چیزی میگی من نمیدونم باور کنم...  
بخندم بهش یا...

-یا چی؟

-نشُدنیه کاردو... مگه الکیه... گفتی می‌خوای تلافی  
کنی... منم گفتم اوکی... میای دختر رو چندتا درشت  
بارش میکنی... خیتش می‌کنی جیگرت حال میاد ولی  
اینکه...

دستاشو پشت سرش قلاب کرد و هر دو پاش رو  
روی میز قرار داد.

-می‌دونی که بار اولم نیست؟

رامین مقابلش روی کاناپه نشست و به صورت جدی  
کاردو زل زد.

-همون بار اولم که روی همدانشگاهیت انجام دادی  
تهش شد اخراجت از دانشگاه... من فکر کردم برای  
همیشه دورشو خط کشیدی؟

بی‌توجه به خاطره‌هایی که با یادآوری رامین میون  
ذهنش وول میخورد گفت:

-قرار نیست اتفاق خاصی بیفته یکم تنبیه از نوع  
خودم برای این دختر لازمه... همین که بدونه هر  
وقت دلش خواست نمیتونه بزنه و در بره براش  
بسه... یکم حرص بخوره... التماس کنه... حالیش  
بشه که همیشه قدرت دستش نیست و من شبیه اون  
احمق‌های دور و برش نیستم.

رامین بی‌حوصله و نگران از تصمیم کاردو پرسید.  
-چند وقته؟

پوزخند زد  
-نودو نه ساله.

از این همه راحت بودن کاردو دلشوره گرفت.  
-ساشا آدم جالبی نیست... اگه بفهمه که تو هیرو رو  
صیغه کردی ممکنه خیلی اتفاق‌ها که حتی به فکر  
هم نمی‌رسه بیفته.

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۶۶

#سحرمرادی

به همه چیزش فکر کرده بود... درست از لحظه‌ای که  
شناسنامه‌ی واقعی هیرو رو دیده بود بیشتر برای  
کاری که می‌خواست انجام بده مصمم شده بود.

خوندن یه صیغه‌ی رسمی و با مدرک، برگ برنده‌ی  
بزرگی براش می‌شد تا کمی از خشم و نفرت درونش  
رو کم کنه.

پاهش رو روی هم انداخت و بدون هیچ تردیدی  
جواب دلنگرانی رامین رو داد.



-ساشا برام مهم نیست... طبق نقششون فقط کافیه  
خواهرش برگرده و اینا بتونن هویتش رو ثابت کنن و  
تمام... من کارم چیز دیگه‌ای... تازه میخوام یه آقا  
بالاسر اساسی بشم... یکی که بدون اجازه‌ام حتی آبم  
نخوره.

رامین ولی پر شده بود از سوال... از شوک... از  
دلهره.

-حس خوبی ندارم کاردو... هیرو روحیه‌ی  
پرخاشگری داره بعید میدونم بتونی رام خودت کنیش  
و روش تاثیر بذاری.

دست‌هاش رو پشت کمرش قلاب کرد و ایستاد.  
قبل از حرکت کردنش به سمت پنجره زمزمه کرد.

-هیرو همون کیسیه که می‌خوام... یه ضمیر  
ناخودآگاه آماده داره... تو تمام این مدت وقتی اون  
آهنگ ساب رو براش گذاشتم وارد خلسه شد... تمام  
اون پیام‌های پنهان روش اثر گذاشت رامین... من

کارم رو بلدم... می‌دونم با کی طرفمو و قراره چکار کنم.

نمی‌تونست ترسش رو از حرف‌های کاردو پنهان کنه... نه برای اتفاقی که قرار بود بیفته... بیشتر از عواقبش خوف داشت... از اینکه یه تلافی و انتقام دردسرهای جبران ناپذیری به بار بیاره.

از طرفی هم می‌دونست که نمی‌تونه کاردو رو از تصمیمش منصرف کنه... ولی با فکری که به ذهنش رسید شبیه کسی که راه نجات پیدا کرده باشه گفت:  
-خودت می‌خواهی بخونی؟

کاردو بی‌حواس پرسید:  
-چی رو؟

-صیغه‌ی محرمیت رو.

-نه.

راضی از حرف کاردو رو بروش قرار گرفت و دستش  
رو روی بازوش گذاشت.

-تو که نمی‌تونی بدون اجازه‌ی پدرش محرم خودت  
کنیش... قانونش رو که می‌دونی؟

شلیک خنده‌اش نگاه ماتم زده‌ی  
رامین رو مایوس‌تر کرد.

عکس‌های داخل گالری گوشیش رو مقابل صورت  
رامین گرفت وقتی پر از بهت از چیزی که می‌دید نه‌ی  
کشیده‌ای گفت، پشت بهش روبه پنجره ایستاد.

-اینارو از کجا آوردی؟

-بهتره بگی از کجا پیدا کردی.

-از کجا؟

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۶۷

#سحرمرادی

-از اونجایی که شدم راننده‌ی شخصی خانوم... دستور دادن مدارکش رو براش ببرم... اینارو هم با کمی کنکاش پیدا کردم.

از دیدن صفحه‌ی شناسنامه‌ی هیرو مات مونده بود.  
-یعنی ازدواج کرده بوده! اونم تو سن کم با کسی که این همه سال ازش بزرگتر بوده؟

-مهم‌تر از فهمیدن این چیزا اینه که دیگه نیازی به اجازه‌ی پدر نداره در ثانی پدرش هم زنده نیست...

من اگر بخوام خودم محرمیت بخونم دو روز دیگه  
هیچ مدرکی ندارم که باهاش بخوام  
یه حال اساسی بهش بدم و دهن خیلی‌ها رو ببندم.

-من خیلی گیج شدم کاردو... اصلن نمی‌تونم هضم کنم  
این همه خبر  
رو باهم.

نگاه گوشه‌ای به رامین انداخت و با لبخند تصنعی  
زمزمه کرد.  
-بهش فکر نکن... فقط آماده باش تا خبرت کنم.

-من دیگه برای چی؟

-نمی‌خوای شاهد ازدواج پسر عمه‌ات باشی؟

کلافه بود و پراضطراب‌تر از دقایق قبلش گفت:

-من حس خوبی ندارم... نمی‌خوام درگیر بشی...  
نمی‌خوام زندگیت خراب شه... شاید اگه می‌اومدی و  
بهم می‌گفتی به خاطر جبران اون کارش بهش دست  
زدی برام باور پذیرتر بود تا اینکه بدونم می‌خواهی  
زنت بشه.

-زن صوریم.

-وقتی اون آیه‌ها خونده بشن دیگه همه چیز واقعیه.

-مهم نیست برام... نه خودش نه آینده‌اش... دلسوزی  
برای کسی که خودش رویه ماده پلنگ می‌دونه  
زیادی خنده داره رامین... اون دختر تموم زندگیش تو  
گند و حيله‌است.

سختش نبود درک کردن درد کاردو ولی...

-کاش اون فلش رو هیچ وقت پیدا نمی‌کردی... کاش  
واقعن راست بود که آدمها می‌گن خاک سرده.

@Rooman\_nazy1400

انگشتای هر دو دستش پر فشار مشت شد تا روی  
شیشه‌ی مقابلش فرو نره.

-بازم می‌گشتم و پیداش می‌کردم... طلبکار موندن تو  
این دنیا تو مرامم نیست.

-یه چیزی می‌خوام بگم می‌ترسم عصبی بشی کاردو.

-بگو می‌شنوم.

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۶۸

#سحرمرادی

دو دل از حرفی که پشت تردید نگاهش پنهون بود  
زمزمه کرد.

@Rooman\_nazy1400

-تو خودت بهتر از همه می-دونی که پدرت مقصر  
اصلیه.

-می-دونم.

-پس سهم اون تو این انتقام چی میشه... اگر قراره با  
هیرو اینجوری حساب بی حساب بشی، این منصفانه  
نیست که اون...-

دستش رو مقابل صورت رامین بالا گرفت و اجازه  
نداد تا حرفش رو کامل کنه

-من کی گفتم اون آدم رو بخشیدم؟ یا تمام ظلمی رو  
که در حق مامانم کرد فراموش کردم؟ گفتم؟

-نه.

-پس منتظر باش به وقتش.



با لرزش موبایل میون انگشت‌هاش پوزخند روی لبش  
عمیق‌تر شد.

-کیه؟

گوشی رو کنار گوشش قرار داد و برای رامین آروم  
لب زد:  
((هیرو))

بدون هیچ تعارف و سلامی شنید.  
-بیا دنبالم.

صافی جلوی موهایش رو که با کش سرش ایجاد شده  
بود لمس کرد و فقط یه کلمه سرد و خشک جواب  
داد.  
-باشه.

انگار از صدای گرفته‌اش متوجه می‌زود نبودن حالش  
شد که نخواست بیشتر پرسه و نه بگه.

-میخوای بری؟

-آره.

-صبر کن اینارم با خودت ببر.

رفتن رامین رو تا سمت اتاق خوابش دنبال کرد و با  
دیدن کیسه‌ی بوکس داخل دستش متعجب تماشاش  
کرد.

-اینا رو از کجا آوردی؟

-کمند برات فرستاده.

@Rooman\_nazy1400

چقدر دلش برای خواهرکش تنگ شده بود و جز شب  
به شب حرف زدن باهاش بیشتر از ده روز از دیدنش  
گذشته بود.

-تو کمند و کجا دیدی؟

-دیشب خونه‌ی عمه بهشته بودم... اومدنی گفت  
اینارو بهت برسونم.

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۶۹

#سحرمرادی

دستکش‌هاشو میون انگشتاش فشرد و بدون نگاه  
کردن به رامین سمت در خروجی رفت.  
-کار دو؟

@Rooman\_nazy1400

رامین رو بدون حرفی نگاه کرد.  
-بیشتر بهشون سر بزن... دل نگرون و دلتنگتن.

شنیدن این حرف براش تلخ بود و تلخ‌تر از اون به  
زبون نیاوردن احساسش بود.  
احساسی که این روزها زیادی باهاش سر و کار  
نداشت.

به چشم‌های نگرون رامین نتونست بخنده. فقط با  
لحنی که تموم دلخوری‌ش رو از دنیا و سرنوشتش  
نشون می‌داد محکم و جدی گفت:

-گفتی آدما می‌گن خاک سرده... اونایی که این حرف  
و زدن یا داغشون داغ نبوده یا خاکی که رو  
عزیزشونو ریختن از جنس محبت قلبشون نبوده...  
من اون روز که مشتش روی مامان راضیه‌ام  
خاک ریختم تموم وجودم از آتیش اون خاک‌ها  
خاکستر شد و کسی ندید و نخواهد دید که هیچ  
سرمای تو سنگ و کلوخ اون قبر نیست... من

عزیزترین وجودم رو امانت ندادم به خاک که سرمایش  
رو نصیب دلم کنه... خداحافظ.

چند دقیقه‌ای از رسیدن دوباره‌اش جلوی همون  
خونه‌ای که مدارک رو به هیرو تحویل داده بود،  
می‌گذشت.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و از وسط  
حرف‌های مرور کرده‌ی رامین به روزی فکر کرد که  
به خاطر کل کل کردن با استاد مغرورش یکی از هم  
دانشگاهی‌های دخترش رو هیپنوتیز کرد و استادی که  
ادعا کرده بود محاله کاردو از پیشش بربیاد، کارش  
رو خلاف مقرارت خونده بود و با کلی بزرگ‌نمایی به  
عنوان تجاوز به حریم خصوصی اون دختر، مقابل  
حراست دانشگاه جلو داده بود.

با اینکه همون دختر از کاردو دفاع کرد و اعتراف  
کرد که خودش خواسته تا هیپنوتیزش کنه، ولی وقتی  
پای شناخته شدن پدرش و وساطتش به میون اومد یه  
مشت جانانه حواله‌ی استاد همه‌چیز فهم و

آب زیرکاهش کرد و جای هیچ بخشی رو برای  
خودش باقی نداشت.

حکم اخراجش رو با لبخند از دستای پرتاسف پدرش  
گرفت و دلش برای اون همه دبدبه کبکبه‌ی به فنا  
رفته‌اش مقابل چشم اساتیدش سوخت... پدر نظامیش  
رو، سنگ روی یخ کرده بود با این کارش و ته دلش  
پر از حس رضایت بود.

خودش بهتر از همه می‌دونست که  
انگیزه‌ای برای درس خواندن نداشت... کنکور داده  
بود تا مامان راضیه‌اش کمی دل خوش بشه... تا دور  
بشه از بلواهای داخل خونشون و خیانت‌های آشکار  
شده‌ی پدرش.

تنها انگیزه‌اش تو اون دانشگاه و روزمرگی‌های  
پوچش حضور دختری بود که با رفتن همیشگی‌اش از  
ایران تموم کار دو رو بی‌انگیزه‌تر کرد.

عاشقش نبود ولی منکر وابستگی‌ش نمی‌تونست  
بشه... منکر اینکه با اون می‌تونست دقیقه‌ها رو

فارغ بشه از زجر زندگی و اوضاع تلخشون... زندگی  
که ظاهر فریبنده‌اش چشم خیلی‌ها رو کور کرده بود  
به خوشبخت بودنشون.

خونه‌ی دو طبقه‌ی شخصیشون و بریز و بپاچشون...  
پدر نظامی و ظاهر موجه‌اش همه نماد ایده‌آل بودن  
روزگارشون بود و کسی خبر نداشت که زیر سقف  
اون خونه‌ی به ظاهر گرم، یه یخبندون عظیم در  
جریان بود.

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۷۰

#سحرمرادی

طوری به سیاهچال گذشته پرت شده بود که حتی با  
باز شدن در ماشین هم سرش رو بلند نکرد.

نه حوصله‌ی حرف زدن داشت نه شنیدن و دختر  
کنارش هم انگار دست کمی از خودش نداشت که  
خیره‌ی تاریکی مقابلش مونده بود.

به دقیقه‌ها فرصت عرض اندام دادن که بالاخره سکوت  
میونشون رو هیرو شکست.

-خوابت برده؟

پلکاش از حس سنگینی نگاه هیرو روی خودش  
لرزید و با صدای دورگه شده و خش دارش گفت:

-مجلس تموم شد عروس خانوم؟

به حرفش پوزخند زد و بی‌اهمیت از چیزی که شنیده  
بود جواب داد.

-پاتختی رو هم برگذار کردیم... راه بیفت.



پس سرش درد گرفته بود و سفیدی چشماش پر شده  
بود از سرخی مویرگ‌هاش.

چطور می‌تونست از پس پنهون کردن خشمش بربیاد  
و عادی رفتار کنه تا رسیدن وقتش؟ زمانیکه  
انگشتاش با جون کندن دور فرمون ماشین قفل شدن.  
استارت زد و قبل از حرکت کردنش شنید.

-اون آهنگت رو بذار.

چشماشو از درخواست هیرو ریز کرد و با رضایت از  
درخواستش، موسیقی بی‌کلامش رو پلی کرد.

حالا هیرو چشماشو بسته بود و کاردو در حین  
رانندگی به روزهای که نمی‌دونست قراره چه  
اتفاق‌های رو پشت سر بگذرونن، مسیر مقابلش رو  
برخلاف پیچ و خم زندگیش مستقیم پیش می‌رفت.

به عمارت که رسیدن چشمای هیرو همچنان بسته بود  
و کار دو تا او مد صداش کنه شنید:  
-بیدارم.

شونه‌اش رو عقب کشید و با ابروهای بالا رفته از  
ماشین پیاده شد.

کیسه بوکس و وسایلش رو از صندوق عقب ماشین  
برداشت و راهی ساختمون عمارت شد.

هیرو ولی ناخواسته باز هم با این آهنگ آروم‌تر شده  
بود.

انگار وسط صدای رود و آواز پرنده‌ها به آرامش  
رسیده بود.

ضبط رو خاموش کرد و مسیرش رو خلاف ساختمون  
عمارت به سمت استخر خالی از آب و ترک  
برداشته‌ی انتهای باغ تغییر داد.

با نشستنش پاهاشو رو آویزون کرد و خودش رو بغل گرفت.

نفس هاش رو مکت دار و مقطعی رها کرد.  
چقدر دلش دور شدن می خواست... رفتن و فراموش کردن می خواست بماند.

بی اختیار به روزهای فکر می کرد که مژگان تموم تکیه گاه و پناهش شده بود بعد فرارش از خونه و وقتی که مادرش تو اوج بیچارگی و دربه دریش فقط به فکر جور کردن چند گرم موادش بود تا درد خمار بودن نکشه.

به سیگار خاموش بین انگشتاش نگاه کرد و یادش اومد همیشه از باباش می خواست که سیگار نکشه. دوست نداشت وقتای که بوسش می کرد نفسش بوی توتون بده.

نفهمید مژده‌های کاشتش کی خیس شدن که تیغ‌هی  
بینیش تیر کشید و بغضش سرباز کرد.

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۷۱

#سحرمرادی

کاردو از پشت پنجره همچنان نگاهش می‌کرد.  
متوجه حال گرفته و بهم ریختگی‌ش شده بود که از  
اتاقش بیرون رفت و راهی حیاط عمارت شد.

هیرو صدای قدم‌هایش رو شنید و سرش  
رو برای رها کردن دود سیگارش بالا گرفت.

انگار داشت قوی بودنش رو به سیاهی شب فخر  
می فروخت و درونش رو با خودخوری بیشترش  
متلاشی تر می کرد.

مردی که چند قدمیش وایساده بود، نیم تنه اش رو به  
عقب برگردوند و از خودش پرسید به چه دلیلی تاکنار  
هیرو اومده و حالا تو سکوت نگاهش می کنه؟

هیرو نفس عمیق کشید تا لرزش صداش رو کنترل  
کنه و تلخ گفت:

-انقدر بیکاری که اومدی زل بزنی به من؟

یه قدم بهش نزدیکتر شد و لب زد:

-میزونم که نیستی، بازم زبونت درازه؟

-مگه چقدر می شناسیم که فهمیدی میزون نیستم؟

-نیازی به شناخت نیست... رنگ نگاهت... لرزش  
صدات... اعتراف الانت همه دلیل به خوب نبودنته.

کنارش لبه‌ی استخر نشست و دستش رو سمت هیرو  
دراز کرد.

مردمکای هیرو از روی دست دراز  
شده‌ی کاردو تا سیگار لای انگشتاش پس رفت و  
نتونست جواب رد به نگاه منتظرش بده که سیگار رو  
سمتش گرفت.

این پسر نیومده از قانون رفاقتشون خبردار شده بود  
که حالا طلب سیگار نیم سوخته‌اش رو می‌کرد!

کاردو پک عمیق و محکمی به ته سیگار هیرو زد و  
داخل استخر خالی انداختش.

-چرا دودشو بیرون نمیدی؟

سکوت و خیرگی ممتد کاردو رو دوست نداشت. این  
پسر برایش عجیب بود و انگار هیچ مرزی بین  
رفتارهایش وجود نداشت. گاهی مثل الان آروم و گاهی  
تند و عصبی.

با سوال هیرو به سمتش برگشت و نفس پر از دودش  
رو عمیق و عمدی روی صورتش خالی کرد و لب  
زد:

-وقته‌ای که از پس فرو خوردن دردات برنمیای،  
باهاشون بازی کن... یه جوری که  
ترست رو نبینن و آخرش سنگ‌قلا بت نکنن.

از تعبیر حرف کاردو خنده‌اش گرفت معلوم بود که  
صدایش از جای گرم بلند می‌شه.

-آخرش که چی؟ جمع می‌شن روی هم و یه مشت  
محکم می‌شن، تو صورت آدم.

کاردو خودش رو زده بود به بی‌عاری... زده بود به  
شناختن و بی‌خیال فکر تلخی شده بود که به دختر  
کنارش داشت:

-مشتت زدن، توام بزن... دو تا زدن، تو سه تا بزن...  
نترس هیچیت نمیشه کیوتی.

هیرو تموم ترسش از آدمها رو پشت تمسخر کلامش  
پنهون کرد... نمی‌خواست کسی از حال دلش خبردار  
بشه، حتی کاردویی که با وجود آشنا بودن رنگ  
چشم‌اش، هیچ شناختی نسبت بهش نداشت و عجیب  
دلش می‌خواست  
بدونه این آدم رو کجا دیده؟

-چرا شبیه روان‌شناسا حرف می‌زنی!

-چون قرار بود یه روزی روان‌شناس بشم.

هیرو مات حرفش موند.



-چرا نشدنی پس؟

دست روی ریش‌های بلندش کشید و زهر کلامش رو بیرون ریخت.

-نذاشتم... نخواست... یه عوضی تو زندگیش بود که مثل زالو رو حشو مدام تاراج می‌کرد.

هیرو متوجه‌ی خشم کلامش شد، که نگاهشو تا روی دستای مشت‌شده‌اش پایین آورد و با خودش فکر کرد حتمن باز هم ماجرای تکراری شکست عشقی در میونه.

حالا که کار دو از خودش گفته بود انگار براش شد قوت که بتونه کمی خودش رو خالی کنه.

-شعار دادن همیشه مال تو قصه‌ها و فیلمای آبکی بوده... از زندگی که بریدی خودت داوطلبانه سینه‌اتو مقابل دردت سپر می‌کنی که بیان بدرنت... وقتی حتی نا نداری نفست رو رها کنی، از جنگیدن و نترس

بودن حرف زدن فقط به معنی میده... اینکه تا حالا  
گذرت سمت کوچه پس کوچه‌های بدبختی نیفتاده باشه.

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۷۲

#سحرمرادی

سرش رو کمی جلوتر کشید...  
زل زد میون خیزی مردمکای هیرو و زمزمه کرد.  
-من گذرم به تموم کوچه‌های این شهر افتاده...  
انقدری که بتونم چشم بسته دستتو بگیرم و ببرمت  
سر اون پلاکی که گمش کردی ولی...

طوری هیرو رو نگاه می‌کرد که شوکه از نگاه  
عمیقش سرش رو عقب کشید و کاردو با لحنی محکم  
و منظور دار به دختر مات مونده‌ی کنارش گفت:

-بترس از روزی که آدرس دردهات برسه به  
خودت... اون وقت جز خودسوزی راهی برات  
نمیمونه.

از لبه‌ی استخر بلند شد و پشت شلوارش رو تکوند.  
دوباره دستش رو سمت هیروی که با بلند شدنش  
سرش رو بالا گرفته بود، دراز کرد... خودش هم  
مطمئن نبود دلیل این رفتارش، همون نقشه‌ای بود که  
دل به انجام دادنش بسته بود و باید برایش مقدمه  
چینی می‌کرد یا نگاه متفاوت امشب هیرو ناخواسته  
ترمز خشمش رو کشیده بود.

دستش رو مصمم نگه داشت، دستی که رنگ و بوی  
مهربونی نداشت ولی هدایت‌گر مسلخ‌گاه هم نبود.

-پاشو... اینجا نشین.

هیرو هم ایستاد، بلد نبود خستگی‌هاش رو روی زمین  
رها کنه و می‌دونست که باید بایسته.

بدون اینکه تلاشی برای کنترل افکارش داشته باشه  
گفت:

-چرا حس می‌کنم برام آشنا هستی؟

نگفت که شبیه یه درد مهلک از گذشته‌ای.

شبیه مردی که قاتل جون و جسمم بود.

خسته از چشمای مسکوت کاردو به دست دراز  
شده‌اش اهمیتی نداد و به سمت ساختمان عمارت  
حرکت کرد که شنید:

-هیچ وقت دنبال شناختن من نباش.

تموم حسش از حرف کاردو شبیه یه اخطار بود.

به عقب و جایی که ایستاده بود برگشت و تنها چیزی  
که از صورتش خوند یه هشدار بزرگ بود.

-من دنبال شناختنت نیستم... فقط

- هستی؟

انقدر کوبنده گفت که هیرو جا خورد و غافلگیر  
شدنش رو پشت لبخند پرتمسخر و دوندن‌نماش دفن  
کرد.

هر چی کلمات رو زیر و رو می‌کرد نمی‌تونست  
حرفش رو درست به زبون بیاره و توجیه کنه.  
-نه برام مهیجی نه اهمیتی داری... پس چیزیه که  
وجود نداره ادعا نکن.

تموم فاصله‌ی بینشون چند قدم کوتاه بود که کاردو با  
یه گام بلند طی کردش.

این دختر نیاز به تلقین‌های زیادی داشت و کاردو  
می‌دونست که باید ذهنش رو آماده کنه.

-منم نه از جالب بودنم حرف زدم، نه مهم بودنم...  
ولی اونقدری نگاه آدما رو بلدم که بدونم وقتی  
چشماتو ازم می‌دزدی یعنی نمی‌خواهی دستشون رو  
بشه...

چرا صادقانه سوالت رو نمی‌پرسی؟! یا هست رو بهم  
نمی‌گی؟

هیرو می‌خواست قدم برداره و دور بشه ولی پاهاش  
سنگین شده بودن و ریه‌اش دیوونه وار به تقلا افتاده  
بود.

به راحتی می‌تونست عطر خوش و آشنای وانیل رو  
باز استشمام کنه و ضربان قلبش دچار حال خوبی  
شده بود.

گیج و مبهوت مدام از خودش می‌پرسید چرا از این  
نزدیکی نمی‌ترسه؟

چرا بوی این مرد نفشش رو بند نمیاره؟  
چرا دور همیشه ازش؟!

کاردو بهش نزدیک تر شد.

امشب بعد از گوش دادن چند باره‌ی اون ساب باید  
قدرت تلقینش رو امتحان می‌کرد.

باید رو ضمیر ناخودآگاهش تاثیر لازم رو می‌داشت و  
سمت خودش جذبش می‌کرد.

موهای کنار صورت هیرو رو پشت گوشش هدایت  
کرد و دستش رو تا زیر چونه‌اش پایین آورد.  
هیرو توانی برای پس زدن دست کاردو از روی  
صورتش تو خودش نمی‌دید.

-می‌تونم رضایت رو تو چشمت ببینم.

هیرو حس سنگینی داشت و نمی‌تونست واکنشی  
نشون بده.

کاردو محتاط و نرم با انگشت شستش روی لب‌های  
هیرو رو لمس کرد و با لرزش تنش دست مخالفش  
رو پشت کمرش ستون کرد.

-می‌خوام بهت نشون بدم که نمی‌تونی در برابرم  
مقاومتی داشته باشی.

زبونش فلج شده بود یا قدرت کلام کاردو لالش کرده  
بود که حتی نمی‌تونست جوابی بده.

چند سانتی سرش رو خم کرد و نفس گرمش روی  
گونه‌های هیرو نشست.

خبری از حالت تهوع و انزجار نبود.  
جادو شده بود که فقط به خاکستری‌هایش  
زل زده بود و بی حرکت مونده بود وسط  
میدونی که یه جنگ نابرابر در حال دادن بود.

-از حسست بهم بگو هیرو... بگو که ازم خوشت میاد و  
وقتی لمست می‌کنم ادامه دادن و جلو رفتنش رو  
می‌خوای؟

از حسش پرسیده بود؟ دقیقن از کدوم حس حرف  
می‌زد که مردمکای قهوه‌ای هیرو شبیه آهوی گریز پا



@Rooman\_nazy1400

از مهلکه جستن و از کاردو و عمق نگاهش فرار  
کردن.

این اولین باری بود که هیرو تو تموم این سالها از  
رودرویی بایه مرد و سوالش درمونده شده بود.  
نه برای اینکه خوفی از احساس نداشته‌اش داشته  
باشه، بلکه از غرق شدن تو چشمای کاردو و آرامش  
ریتم قلبش شوکه مونده بود.

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۷۳

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

پلکاشو مدام بازو بسته کرد و از نوازش دست کاردو  
روی کمرش گر گرفت.

-می‌تونیم یه تجربه‌ی مشترک و خوب باهم داشته  
باشیم.

لباش لرزید و ضعیف لب زد:  
-چی... ازم می‌خوای؟

همین... کاردو هم منتظر همین سوال بود.  
-می‌خوام که بهم اعتماد کنی و به خواسته‌هام توجه...  
به حرفام گوش بده هیرو.

وقتی چشماش به نشونه‌ی موافقت بازو بسته شد  
یعنی پیام‌های پنهون داخل ساب رو دریافت کرده بود.  
کاردو که از تحت‌تاثیر قرار گرفتنش مطمئن شد  
آهسته و نرم تنش رو عقب کشید و با برداشتن

دستش از پشت کمر هیرو انگار کیلوها وزن رو از  
روی اندامش برداشت.

-برو بالا هیرو... از من فرار نکن.

هیرو منگ و متعجب به قدم پس رفت و با برگشتن  
کاردو به سمت استخر قدم‌هایش رو تند و به حالت دو  
برداشت.

ضربان قلبش اوج گرفته بود و وقتی که پشت در  
اتاقش رسید دستشو روی قفسه‌ی سینه‌اش مشت  
کرد.

این چه حالی بود که دچارش شده بود؟!  
شبیه سقوط از یه ارتفاع بلند دچار هیجان شده بود و  
هر چی دقیقه‌ها رو مرور می‌کرد دلیل این حالش رو  
نمی‌فهمید.

با شنیدن صدای ضربه‌های بلند و ریتم‌دار سرش  
سمت دیوار مشترک بین اتاق خودش و کاردو  
برگشت.

کاردو برایش عجیب‌تر شده بود و کمی ترسناک.  
مقابل آینه ایستاد و خودش رو برانداز کرد.  
چرا مثل هیروی همیشگی نبود و رنگش پریده بود  
زمانی که خبری از ترس نبود و جاش رو هیجان  
گرفته بود.

چرا نتوانست جواب دندان‌شکنی بهش بده؟  
چی می‌خواست این پسر و چشمای عوضیش از  
جانش.

با دستش عرق‌های روی گردنش رو پاک کرد و بدون  
لحظه‌ای درنگ تا پشت در اتاق کاردو پیش رفت.

مشتش رو محکم روی در کوبوند.

لحظه‌ی بعد با باز شدن در و چهره‌ی متفاوت کاردو  
زبون آماده به  
شماقتش بند اومد.

موهای نمودار و رها شده‌اش... بالاتنه‌ی بی لباس و  
خالکوبی روی سینه‌اش کمتر از دستکش‌های داخل  
دستش و مچ‌بندهای رنگیش جلب توجه کردن.

-چه عجب بالاخره در زدن یاد گرفتی... بفرما تو دم  
در بده.

هیرو اخم‌های گره خورده‌اش رو حفظ کرد.  
-سرو صدا نکن... می‌خوام بخوابم.

زبون هیرو رو بند آورد 📞😡😱🤔🤔🤔

[18.02.21 15:09]

#هاتکاشی ۱۷۴

#سحرمرادی

سعی کرد نفس‌های به شماره افتاده از تقلاش رو،  
آروم کنه و جواب هیرو رو آهسته داد.  
-من سرو صدایی ندارم، اگه تو واقعن خوابت بیاد؟!!

هیرو تلاش کرد تا از فاصله‌ی کوتاه بین شونه‌ی  
کاردو و درِز در، نگاهشو به داخل اتاق سوق بده و  
به معنی حرفش فکر نکنه.  
نباید اجازه می‌داد تا کاردو متوجه تزلزل حالش از  
اتفاق‌های داخل حیاط بشه.

-نیم ساعته یک بند داری هی پشت هم به یه چیزی  
می‌کوبی... خداروشکر جن هم نداره اینجا، که بگم  
امشب عروسی دارن.

خنده‌اش از حرف هیرو رو خورد و دستشو روی  
چهارچوب در قرار داد... متوجهی فرار مردمکای  
دختر مقابلش شده بود. کمی خودش رو سمت صورت  
و چشمای کنجکاوش خم کرد و پرسید:  
-بگو که داری از کنجکاوی گھیر می‌زنی؟

هیرو خودش رو زد به نشنیدن و یه قدم نزدیکتر شد.  
با حالتی که راسخ بودنش رو به نمایش گذاشته بود  
گفت:

-در حال حاضر به عنوان تنها صاحب اینجا، باید  
بدونم داری اون تو چکار می‌کنی؟

کاردو قامتش رو صاف کرد و دلخوری آشکار نگاه  
هیرو رو از حرفای دقایق قبلشون، فاکتور گرفت و  
جدی زمزمه کرد.

-کار بدی نمی‌کنم کیوتی... اونا صدای دردامن که شنیدی... دارم باهاشون مبارزه می‌کنم.

الان وقت مدارا کردن بود... وقت پل زدن بین خودش و نگاهِ تخس دختر روبروش... وقت تسخیر کردن قلبش بود.

حرفش شبیه آب سردی بود که عصبانیت وجود هیرو رو خاموش کرد.

نخواست تعجبش به چشم کاردو بیاد، ولی کاردو پیش دستی کرد و لب زد:

-تموم تلاشمو می‌کنم که زورم بهشون بچربه.

انقدر محکم گفت که ناخواسته هیرو رو به سوال واداشت.

-با اینا باهاشون مبارزه می‌کنی؟

اشاره‌اش به دستکش‌های داخل دست کاردو بود.



کاردو تنش رو از کنار در نیمه باز عقب کشید و با  
تکون دادن سرش به داخل  
اتاق دعوتش کرد.

هیرو انقدر از رفتار و حرف‌های کاردو بهت‌زده شده  
بود، که برای تکمیل کردن شگفتی‌های امشبش  
بی‌تعلل پا داخل گذاشت و نگاهش روی کیسه‌ی بوکس  
آویزون مونده از سقف ثابت موند.

پوزخند زد و با مسخرگی گفت.  
-رو این مشت می‌کوبی!

کاردو عقب‌تر از هیرو با اخمی که منشاء اصلیش  
ضربان قلب بالارفته‌اش بود به تماشاش ایستاد.

نگاه عاقل‌اندر سفیهی به هیرو کرد و جوابش رو با  
ریشخند داد.  
-چیز بهتری سراغ نداشتم.

هیرو نرمی و جنس چرمی کیسه رو با انگشتاش  
لمس کرد و با خودش فکر کرد،  
کاش جنس درداش شبیه همین کیسه بود و تا  
می‌تونست بهشون مشت می‌کوبید.

با دیدن یه جفت دستکشی که مقابلش قرار گرفت، جا  
خورده به عقب برگشت.  
گیجی و ترس تلفیق شده‌اش رو فاکتور گرفت و کامل  
به سمت کاردو چرخید.

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۷۵

#سحرمرادی

انقدر محو تعبیرِ کارِ کارِ دو مونده بود که متوجهی  
نزدیکیش نشده بود... رنگ قرمز و سبز دستکشای  
که مقابلش گرفته بود با دستکشای سیاه رنگ کارِ دو  
فرق داشت.

-چکارشون کنم؟

-معمولاً باهاش چکار می‌کنن؟!

به لودگی کلام کارِ دو پوزخند زد و دستش رو پس زد.  
-علاقه‌ای به بوکس ندارم.

-مگه من گفتم علاقه داری! یا دعوت کردم به  
مبارزه؟

نفسش رو حرصی و پوف مانند رها کرد و ترجیح داد  
سکوت کنه.

کاردو تاب کوچیکی به کیسه‌ی آویزون داد و مشت  
اولش رو کوبوند تا یادش نیاد روزی که این کیسه و  
دو جفت دستکشش شده بودن کادوی تولدش، نه  
لبخند زده بود نه تشکر کرده بود از دخترک  
هم‌دانشگاهی رفیق شده‌اش.

فقط پر از سوال از انتخابش تماشاش کرده بود و اون  
گفته بود هر وقت که کم آوردن و بریدن از  
روزگارشون، خودشون رو باهاش آروم کنن.

حواس پرت هیرو با شنیدن ضربه‌های محکم کاردو  
به کیسه، به سمتش جمع شد.

کاردو می‌دونست که هیرو مشغول نگاه کردنش که  
وسط نفس نفس زدناش پیچ زد:

-خیلی وقته میریزمشون این تو... از سقف  
آویزونشون می‌کنم می‌فتم به جوشون.

مشت‌های بعدیش رو محکمتر زد و ادامه داد:

-دست و پا می زنن... تقلا می کنن که فرار کنن... ولی  
من نفسشون رو تو نطفه، خفه می کنم... حسابی که  
له و لورده شدن و از نا افتادن می ندازمشون یه  
گوشه.

نمی تونست منکر جالب بودن حرفای کاردو بشه.  
-تهشم آروم میشی؟

کیسه ی در حال چرخش رو نگه نداشت و مسیر نگاه  
دختر مقابلشو تا روی قفسه ی سینه اش شکار کرد.

-برای آرامشش این کارو نمی کنم.

موهایش رو عقب روند و جواب سوال نپرسیده ی  
هیرو رو با پیش دستی کردنش، داد.

-من فقط تموم سعیم رو می کنم که بهشون حالی کنم  
هر چقدرم بزرگ و سیاه باشن بازم زورشون به من  
نمیرسه... داد می کشم سرشون... اخم می کنم تا  
بترسن.

-می ترسن ازت؟

لرزش صداش به گوش کاردو طوری رسید که مات  
صورتش موند و هیچی از حس درونش نفهمید... از  
کاردو سوال کرده بود و سرش رو به سمت  
دستکش‌های داخل دستش که میون انگشتاش در حال  
فشرده شدن بودن، پایین انداخت.

-من آدم ترسناکی نیستم ولی خوب بِلدم نقشش رو  
بازی کنم... انقدری که نفس بِبُرم... بد بشم و ته  
یاغی بودنم مثل یه شکارچی بَدَرَم... ولی بازم حسابم  
با خیلی‌ها هنوز صاف نیست که مُشتام و ضربه‌هام  
تمومی نداره.

تونسته بود با حرفاش توجهی هیرو رو جلب کنه.  
هیروی که چند قدمِ باقی مونده رو جلو رفت. مقابلش  
قرار گرفت و با نگاهش روی اجزای صورت کاردو  
چرخ زد.

با خودش فکر کرد یه آدم ناشناخته‌ی عوضی که از  
قضا قرار بوده روانشناس بشه و حالا درداشو تو  
کیسه‌ی بوکسش پنهون می‌کنه، اصلن براش قابل  
درک نیست.

مات خیرگی چشمای کاردو مونده بود و  
نمی‌خواست از قدرت خاکستریه‌اش فرار کنه و از  
دوئل به راه افتاده‌ی ما بینشون جا بزنه.  
هیرو با برانداز کردن چندباره‌ی کیسه‌ی بوکس،  
پرسید:

-با وجود این همه درد، پس با چی آروم میشی؟!

کاردو به ظاهر و نمادین خندید ولی با اشاره‌ی هیرو  
همه وجودش لبریز از  
نفرت و خشم فروپاشیده شد.

هیرو همچنان منتظر جواب سوالش بود.  
انگار از اینکه جز خودش یه آدم دیگه رو با حجم  
زیادی از رنج و عذاب پیدا کرده، حس خوبی بهش  
دست داده بود.

@Rooman\_nazy1400

همیشه از اینکه فکر کنه بدبختترین موجود این  
کره‌ی خاکیه متفکر بود.

-من فقط یجور آروم می‌شم.

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۷۶

#سحرمرادی

کاردو مچ‌بندهای کشی دور دستشو روی زمین  
انداخت و به هیرو اشاره کرد تا چسب دستکشاشو  
ببند.

انقدر برای کامل کردن جوابش تعلل کرد تا هیرو  
دوباره پرسید:

@Rooman\_nazy1400



-با چی آروم میشی؟

سخت... تلخ... سرد و عاری از هر حسی مات  
قهوه‌ای های هیرو موند.

هیروای که نفش رو حبس کرد و  
نمی‌خواست بوی پراکنده شده‌ی وانیل رو که تو محیط  
اطرافش پیچیده بود، استشمام کنه.

کاردو دست کشید پشت گردن عرق کرده‌اش و از بین  
دندون‌های کلید شده‌اش غرید:

-من درد و با درد... زجر و با زجر... نفس رو با  
نفس... خون رو با خون جواب میدم و ته این انتقام و  
تلافی کردم آروم آروم.

هیرو به مشت‌های سختِ کاردو حین گفتن حرفاش  
توجه کرد و تلخی صدا و خشم توی چشماش، عصبی  
و غافلگیرش کرد.

کاردو طوری کوبند و میخ صورت هیرو حرفش رو  
زد که برای لحظه‌ای هیرو حس کرد مخاطب تنفر صدا  
و انزجار خاکستریهای کاردوئه.

ناخواسته یه قدم پس رفت و کمرش به نرمی بی  
تعادل کیسه برخورد کرد.

چقدر دلش می‌خواست تجربه‌ی کاردو رو امتحان کنه  
و از حضورش ناراضی بود.

بیشتر از حد معمول با چسب دستکش‌هاش بازی کرد  
که کاردو رو برگردوند و با برداشتن موبایلش از اتاق  
خارج شد.

رفت تا روی سر هیرو آوار نشه.

رفت تا فریاد نزنه توئه لعنتی دارو ندارم رو ازم  
گرفتی... آرامشم رو... ستون قلبم رو... دم و بازم  
ریه‌هایم رو... منتظر تلافیم باش... منتظر انتقامم  
باش... تو آرامش بزرگی رو به من بدهکار هستی.

شماره‌ی کمند رو گرفت و خودشو روی در حالی که  
حس می‌کرد با تَن‌ها افزایش وزن مواجه شده و نای  
نفس کشیدن نداره، روی کاناپه‌ی جلوی شومینه‌ی  
خاموش رها کرد.

صدای آرام و نازش که پشت خط پیچید  
پلکای بسته‌اش جون گرفت و لرزید.

-سلام داداش.

-سلام گیسو کمندم.

کف دستش رو محکم روی قفسه‌ی سینه‌اش دورانی  
حرکت داد و زیر لب اسم مامان راضیه‌اش رو لب زد.

-دلم برات خیلی تنگ شده کاردو.

گوشه‌ی چشماش رو جمع کرد به روی خودش نیاورد  
که چقدر مردمکاش می‌سوخت.

-میدونی که شب و روز بهت فکر می‌کنم؟

کاردو صداش شبیه دست‌های بود که با امید سمت  
آدم‌های اطرافش دراز شده بود. ولی از ورای تاریکی  
و ابهت دنیای پیش روش فقط با دست‌های پر از زخم  
و چاک چاک به عقب برگشته بود.

-میدونم ولی...

بغض آمونش رو برید و میون هق هقش نجوا کرد.  
-دلم برای خوشبختی وصله و پینه دارمون تنگ شده  
داداش... برای ناآرومی‌هات... برای قربون صدقه  
رفتات روی سر و صورت مامان... برای تلنگر  
زدنات به کمال... این دلم داره میترکه از این همه  
تنها شدنم... چرا دیگه هر روز نمی‌شنوم که بگی  
گیسو کمند حالت میزونه؟

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۷۸

#سحرمرادی

تن گرم از تحرکش با غمای موج صدای کمند، سرد  
شد و یخ بست، مثل پلکایی که دوست نداشت بازشون  
کنه و یادش بیفته کجای زندگی پرت شده و چرا  
اینجاست.

کاردو اهل دروغ و وعده دادن الکی نبود ولی حالا و  
تو این موقعیت مجبور شد لب به حرفایی باز کنه که  
بیشتر شبیه درموندگیش بود.

-یکم صبر کن... یکم طاقت بیار تا تموم نبودنام رو  
جبران کنم برات.

کمند ولی راه بغضش باز شده بود و هق هقش دل  
آشفته‌ی کاردو رو آشوب‌زده‌تر کرد.

-من دلم همتون رو می‌خواد... مامان رو... تو رو...  
کمال و...

نتونست اسم پدرشونو بیاره و لب گزید تا دل برادر  
حساسش رو نرنجونه.

ساعد دستش رو روی چشماش گذاشت تا تاریکی  
جهانش تکمیل شه و برای خواهرک رنجیده‌اش  
زمزمه کرد.

-من برای همه‌ی این نبودنا شرمنده‌ام... جای اونیکه  
بلد نبود دست پدرونه رو سرت بکشه و بگه چقدر  
دوست داره، شرمنده‌ام.

-کاردو؟

کمند چقدر مضطرب و آشفته اسم کاردو رو تلفظ کرد  
که بی اختیار سر جاش نشست و بی نفس گفت:  
-جانِ کاردو؟

-تو منو می بخشی دیگه؟

عجز و دلوایسی خواهشِ کمند پشت صدای رعد و  
برقی که تموم سالن خاموش و روشن کرد، گم نشد  
که کاردو محکم و نگران پرسید:  
-چی شده کمند؟

نفس های سخت و پرتقلای کمند رو می شنید و  
می تونست تصور کنه که الان به جون لباس افتاده و  
پوستشون رو می کنه.

-چرا هیچی نمی گی؟

-آخه ... هیچی داداش ... ولش کن.

حرصی زمزمه کرد.

-می‌دونی که ول نمی‌کنم... پس بگو.

-من و کمال دیشب باهاش بیرون بودیم... یعنی اومد  
خونه خاله بهشته دنبالمون.

مراعاتش رو می‌کرد که اسمش رو جلوی کار دو  
نمی‌آورد.

انگشتای دست آزادش رو مدام باز و بسته کرد تا  
بتونه خودش رو کنترل کنه.

انقدر سکوت کرد تا کمند ملتمسانه پرسید:

-داداش هستی؟ می‌شنوی!

-هستم.

همین یه کلمه شد جواب تموم نگرانی کمند.



-به خدا نمی‌خواستیم بریم... تو عمل انجام شده  
قرارمون داد... من اصلن تماسهاشو هم جواب  
نمی‌دم... کمال می‌خواست بهت زنگ بزنه و ازت  
اجازه بگیره، خاله بهشته نداشت... گفت پدرتونه...  
بهش احترام بذارید.

آمان از این همه دل‌رحمی خاله بهشته‌اش... این همه  
سال تحقیر و عذاب خواهرش رو مگه از دست این به  
اصطلاح شوهر ندیده بود؟

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۷۹

#سحرمرادی

-باشه کمندجان... خودت رو ناراحت نکن.

نمی‌خواست ذهن و قلب کمند رو درگیر مسائلی کنه  
که خودش زیر بار التهاب و فشارشون داشت کمر خم  
می‌کرد.

-ولی نباید می‌رفتیم... اشتباه کردیم... اگه می‌دونستیم  
که تنها نیست...

کف دستشو روی پیشونیش کشید و حنجره‌اش از سر  
حرص صداش زخم برداشت.  
-کی باهاش بود؟

-کاردو من هیچ وقت دیگه اسمش رو نمی‌ارم... هیچ  
وقت... قول میدم... از دیشبه که اومدیم کمال حالش  
خوب نیست... نه حرف می‌زنه... نه می‌خوابه... نه لب  
به چیزی می‌زنه.

به راحتی می‌تونست چرخش دنیا رو دور سرش حس  
کنه که این بار جدی‌تر پرسید:

-کی باهاش بود کمند؟

دلش میخواست گوشاش کر می شد و کلمه های بیرون  
اومده از زبون کمند رو نمی شنید.

-با یه دختر جوون که گفت زنشه... داداش دختره از  
توام کوچیکتر بود.

مگه انتظار بیشتری ازش داشت که اینطور شکست و  
خنده های معصومانه ی مامان راضیه اش پیش نگاهش  
نقش بست.

لبخند زد... صدای خنده اش رها شد و کمند با ترس  
چندبار پشت هم صداش کرد و پرا التماس نالید.

کاردو ولی محو سایه ی خودش روی دیوار مقابلش  
مونده بود که باحالی ناخوشش پیچ زد:

-چقدر خوبه که مامان دیگه نیست کمند... چقدر  
براش خوشحالم.

با لیز خوردن گوشی از لای انگشتاش دیگه چیزی  
نشنید... شیار بین لباسو باز کرد تا خفگی دست از  
سرش برداره.

ایستادو قبل از بیرون زدنش از سالن موبایل خاموش  
شده‌اش رو برداشت.

سرش رو بالا گرفت تا شاید چند قطره‌ی بارون داغ  
دلش رو خاموش کنه و بیشتر گر گرفت.

دیگه چکار باید می‌کرد تا یادش بره اسم اون مرد،  
ناعادلانه‌ترین اسم برای پدر بودنشونه.

بعد از گذشت ماه‌ها از مرگ مامان راضیه

کمند و کمال رو دیده بود تا ازدواج دوباره‌اش رو به  
رخ بکشه.

تا به گوش کاردو برسه که هنوزم اندازه‌ی گذشته  
پست و تعفن‌انگیزه.

شماره‌اش رو حفظ نبود ولی حافظه‌ی لعنتیش بعد از  
بیست و هشت سال انقدر جون داشت که چند رقم آشنا

رو کنار هم بچینه و شنیدن صدای دوست نداشتیش  
رو به گوشش تحمیل کنه.

-خواب نما شدی این موقع شب یا گفترات برات پیغوم  
پسغوم آوردن، تیرت کردن؟

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۸۰

#سحرمرادی

شقیقه‌هاش نبض می‌زد و می‌تونست متورم شدن رگ  
گردنش رو حس کنه.

آروم گفت ولی لحن کلامش کوبنده و جدی بود.

-دفعه‌ی آخرت بود که بدون اجازه‌ی من رفتی  
دنبالشون.

خنده‌ی پرتمسخر پدرش گره‌ی اخماشو کورتر کرد.

-شب بود سیبیلاتو ندیدم... من برای دیدن بچه‌هام از تو اجازه نگرفتم و نمی‌گیرم بچه.

ریشخند صداش انقدر بلند بود که به گوش پدرش برسه... نمی‌خواست متوجه‌ی حرصش از بچه خطاب شدنش بشه که با لودگی پرسید:

-بچه‌هات؟! دقیقن از کی تاحالا یادت افتاد که داریشون؟ تو صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ات در کل برات یه معنی دیگه میده.

پشت پاش رو محکم به لبه‌ی پله کوبید تا بتونه خونسردیش رو حفظ کنه.

-زودتر فهمیده بودم، انقدر ذوق زده‌ای و بدبخت، برات یه تالار می‌گرفتم ناکام نمونی... دنیای

وارونه‌هاست... پسری که برای پدر عیاشش عروسی گرفت.

می‌دونست که دست رو نقطه ضعفش گذاشته... آدمی که خودش رو بهتر و برتر می‌دید و تو محیط کاریش زبون زد بود حالا داشت حرف‌های سنگینی از اولاد خودش می‌شنید.

-خفه‌شو کار دو... یه طوری حرف زن که پشیمون بشی... یه کاری نکن بگم بیان دست بسته ببرنت اونجایی که آدم صدای عرعر خر داد.

تهدیدهای پدرش عین واقعیت بود... مثل وقتی که بعد از یه دعوای سخت باهاش، راهی سربازی رفتن شد و پدرش جای سفارش کردنش به رفیق‌های کله گنده‌اش سپرد تا تو محرومترین منطقه و بدترین شرایط آب و هوا دوران خدمتش رو سپری کنه.

ولی مگه این چیزا براش اهمیت داشت؟

پسر راضیه غرور داشت اگر چه یه وقت‌های شبیه  
خود نامردش، عوضی می‌شد و جلب.

-من حرفمو زدم... امیدوارم دنبال دردرس نباشیو  
جدیش بگیری... بهتر به ماه عسلت فکر کنی و پاتو  
از زندگی ما بکشی بیرون.

-تو از چی می‌سوزی بچه... زندگی خودمه، اختیارش  
رو دارم... اگر اون مادرت یکم تربیت یادت داده بود  
الان برام پارس نمی‌کردی... رفتی اون ماشین لگنت  
رو فروختی خرج مراسمش رو دادی که زیر دین من  
نمونه به درک... مگه تو زنده بودنش چقدر زنیت  
داشت که حالا بخوام برای نبودش بسوزم... اختیار  
اون دوتا بچه بامنه... نمیذارم مثل توی یاغی و  
الدنگ بشن.

دست‌هاش رو مشت کرد تا سرش عربده نکشه... تا  
صداش به گوش دختر داخل عمارت نرسه... ولی  
چکار می‌کرد با دل آتیش گرفته‌اش... چکار می‌کرد با  
شرافت و معصومیت اسم مامان راضیه‌اش.



قطره‌های بارون روی تن برهنه‌اش حکم آب روی آتش رو نداشتن.

چند قدم جلو رفت و نفسش رو یکباره رها کرد و از میون فک سفت شده‌اش لب زد:

-کافیه یبار دیگه دور و بر کمند و کمال ببینمت...  
جوری زندگیت رو به آتش می‌کشم که روزی هزار بار  
از مرد بودن خودت پشیمون بشی... منو تهدید نکن  
من پاش بیفته یه حروم‌زاده لنگه‌ی خودتم جناب  
افروز... یادته نرفته که تخم و ترکه‌ی خودتم؟

نفس نفس زدندای پدرش رو حس کرد... تصور کرد  
که با اون قد بلند و بدن پرش دست به کمر ایستاده و  
صورتش پر از اخمه.

-خیلی وقته که یادم رفته تو پسر می... از این لحظه و  
الان برای همیشه سمت رو خط می‌زنم... به دوقلوها  
کاری نداشته باش... دلم بخواد می‌بینمشون... بخوام

میارمشون تو خونه‌ی خودم زندگی کنن... می‌خوام  
ببینم کدوم دیوٹی می‌خواد جلوم رو بگیره؟

درد پدرش رو می‌دونست... می‌دونست برای چی  
تموم این مدت مدام تلاش می‌کرد تا دوقلوها رو  
راضی کنه و برگردونشون خونه... از حرف همکارو  
آشناهاش می‌ترسید، که پشتش بگن با زن جدیدش  
بچه‌هاش رو انداخت بیرون و پدر بودنش رو یادش  
رفت.

کاش اون آدم‌ها بودن و تمام این سالها پدر نبودنش  
رو از نزدیک دیده بودن... خیانت‌هاش رو... تکیه‌گاه  
نبودن‌هاش رو.

اگر این حرف‌ها رو نمی‌زد باید بهش شک می‌کرد...  
به ذات پلید و کثیفش.

مشتش رو بالا آورد و مقابل چشماش نگه داشت.  
-ماها دیگه اون بچه‌های کوچیک و تو سری خور  
نیستیم... دیگه غم چشمای خیس مامان راضیمون رو  
نداریم که خفه‌خون بگیریم... پس یادت باشه که مثل

یه بولدوزر آماده وایسادم به تلافی نکبت تموم این  
سالها رو سرت خراب شم... فقط منتظرم به حرفم  
توجه نکنی و کار دیشبتو با اون عنتری که دنبال  
خودت راه انداختی تکرار کنی... تنم میخواره جناب  
افروز... فقط منتظر باش... منتظر آوار شدنم رو  
سرت باش نامرد.

جوری گفت نامرد که صدای قروچه کردن دندوناشو  
شنید و با پاش لگد محکمی به درخت مقابلش کوبید.

موبایلش رو داخل جیب شلوارش سر داد و سرش رو  
با هر دو دستش محکم گرفت.

دلش لبخند پر از محبت مادرش رو میخواست.  
دلش میخواست با حرفاش آرومش کنه و بهش امید  
بده، تو بطن روزای که تموم وجودش شده بود یاعس  
و نفرت.

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۸۱

#سحرمرادی

مگه چند سالش بود که تا به خودش اومد یه غم  
بزرگ وسط وجودش بساط پهن کرد و شد شریک  
درد و مصیبت مادرش.

چرا نتونست راضیش کنه به جدا شدن و رفتن؟  
شاید اگر همون سال‌های که همگیشون متوجه  
ماموریت‌های طولانی و مشکوک پدرش شده بودن،  
این دندون لق رو برای همیشه می‌کشیدن الان شرایط  
و موقعیت بهتری داشتن و مامان راضیه‌اش زنده  
بود.

شاید؟

به عقب برگشت. به روی خودش نیاورد که بریده است.

حقیقت قابل انکاری نبود، دلزدگیش از آینده و سیاهی مطلق وجودش، که قرار بود دست شیطان رو از پشت ببندد و بعد گم و گور بشه.

دلش میخواست دست کمند و کمال رو می‌گرفت و از تموم خودشون دور می‌شدن.

ولی با کارهای که قرار بود بکنه، بهتر بود پای اونا رو به میون نکشه.

سریع تر از اون چیزی که بخواد وارد ساختمون شد و مقابل بارِ انتهای سالن ایستاد.

هیچ چیزی از هوشیاری جز نامردی نصیبش نمی‌شد که دل به مستی و ناپایداری بعدش نبندد.

پیک اولش رو خیلی سریع بالا رفت و دومی رو با  
فشار بیش از حد انگشتاش دور جام لب زد و دستاشو  
روی کانتر ستون تن کرخت شده‌اش کرد.

صدای ضعیف مشت‌های هیرو رو می‌شنید و  
نمی‌تونست تلخند روی صورتش رو مخفی کنه.

موهایش رو اسیر کش دور دستش کرد و پاهاش رو  
محکم و کوبنده روی پله‌ها گذاشت و بالا رفت.

این دختر اگه می‌فهمید بزرگترین درد وجود کاردوست  
جای کیسه‌ی مقابلش  
خودش رو آماج ضربه‌هایش قرار می‌داد.

هیروی که از تقلایهایش به نفس نفس و بازوهایش به  
زق‌زق افتاده بود.

مشتاش رو جای تموم بی عدالتی‌های دنیا سر کیسه  
بوکس مقابلش خالی می‌کرد.

انگار پشت هر کدومشون کلی حرف... گله و ناامیدی  
پنهون شده بود که صورت گرگرفته‌اش به کبودی  
می‌زد و سینه‌اش از حجم این همه فشار می‌سوخت.

آدمهای سیاه و رزل زندگیش رو کرده بود داخلش و  
درش رو انقدر محکم گره زده بود که توان فرار  
نداشته باشن.

اولین نفر پدرش رو انداخت... پدري که بعد از  
رفتنش یه مشت دربه دری و تباهی سهم‌الارثشون  
شد.

پدري که هنوز صحنه‌ی تاب خوردنش بالای چوبه‌ی  
دار کابووس روزها و شبای نافرجامش بود... پدري  
که هنوز جای گرم بوسه‌ها و محبتاش شده بود یه  
عقده‌ی بزرگ... عقده‌ای که پای اون دیو دوسر رو  
به زندگیشون باز کرد.

بعد از اون نوبت مادرش بود... آمنه‌ای که زیر  
کلمه‌ی رفاه چشمشو روی انسانیت مردش بست و با  
دستای خودش سوقش داد سمت نابودی و فنا... زنی  
که تمام هنرش لوندی کردن بود... زنی که واژه‌ی  
مادر بودن حرامش بود... مادری که درد و خون و  
دستدرازی به دخترش رو به چند گرم مواد و خرج  
اموراتش فروخت... مادری که انسانیتش رو لای  
زرورق‌هاش دود کرد و یه تن نحیف و معصوم رو  
تقدیم فاسدترین مرد زندگیش کرد.

نفر سوم هرمز بود... مردی که قرار بود جای خالی  
پدرش رو پر کنه... مردی که ادعای مرد بودن  
داشت... ادعای پناه شدن داشت و تهش تموم هیرو  
رو به جرگه‌ی نابودی کشاند.  
به هرمز که رسید مشتاش جون دارتر و تند تر شد.  
صدای خس خس سینه‌اش رو می‌شنید و با وجود  
تموم انزجارش ضربه می‌زد.



بارها توی خواب و بیداری چاقو به دست گرفته بود  
و تموم وجود هرگز رو غرق خون کرده بود ولی هیچ  
بار به اندازه‌ی الان حس خوبی نداشت... شبیه  
واقعیت بود برایش و هر مشتش روی صورت و بدنش  
با لبخند هیرو فرود می‌اومد تا صدای ضجه‌ها و  
نال‌هایش رو دیگه نشنوه.

نشنوه که برای جنین داخل بطنش التماسش کرد و  
تهش مرگ شد و کودکی که در دستای خودش جون  
داد.

صدای باز شدن در هم مانع حرکتهای هیستریک و  
غیر متعادلش نشد.

-دردات هنوز تموم نشدن؟

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۸۲

#سحرمرادی

شیار بین لباش باز مونده بود و صدای خرناس  
شده‌اش به گوش کاردویی که چپکی به چهارچوب در  
پشتش تکیه داده بود، می‌رسید.

-هیچ وقت تموم نمیشن... سگ جونن از بس... نه تا  
وقتی که خودم خفشون نکنم.

-تنهایی زور خفه کردنشون رو داری؟

نای حرف زدن نداشت... بیشتر از اون حوصله‌ی  
شنیدن نداشت که سوال کاردو رو بی‌جواب گذاشت و  
به ضربه زدنش ادامه داد... دلش می‌خواست امشب

از فرط درد دستاش، تا پلکاشو سوار هم می‌کرد  
خواب مهمون چشماش بشه و اسیر بی‌خبری از دنیا.

صورتش از درد آنی که دور مچش پیچید جمع شد و  
گرمای تن کاردویی رو که نفهمید کی جلو اومده بود،  
رو پشتش حس کرد.

-ولم کن.

تقلا کرد و فشار انگشتای کاردو بیشتر شد.  
هر کدوم تو دنیای خودشون رها شده بودن و خبر از  
دنیای آشفته و سوخته‌ی هم نداشتن.  
نداشتن که هوس تفریح و شیطنت به سر  
کاردو زده بود و امشب از همون شبای بود که درد تا  
مغز استخونش رسیده بود و چه کسی مسبب‌تر از  
هیرو برایش بود.  
سرش رو خم کرد و کنار گوشش پچ زد:

-ولی من راه بهتر دیگه ایم سراغ دارم که حالتو خوب کنم.

بازوی هیرو رو چرخوند و به سمت خودش برش گردوند.

صورت خیس از عرق و لباس چسبیده به تنش رو با خاکستریهای دیوونه کننده اش از نظر گذروند و با گردن کج شده، لب زد:

-یکم دردامون رو بریزیم رو هم شاید مرهم شدیم.

یقه ی لباس هیرو رو با نوک انگشت اشاره اش بالاتر کشید و نگاه گوشه ای به تختش انداخت.

-می تونیم گرمش کنیم؟

مست نبود ولی حال می کرد آدای مستارو در بیاره.  
بی قید و بی شرط حرف زدن آرومش می کرد.

دل دل زدن هیرو رو حس می کرد... درشتی چشما و  
لرزش تنش رو پای هر چیزی می داشت جز آشوب و  
آشفته گی وجود دختری که تموم انرژی اش تحلیل رفته  
بود و آگه قدرت و فشار دستای کاردو نبود روی  
زمین ولو می شد.

باید نهایت تلاشش رو می کرد تا همون دختر محکم و  
قوی همیشگی به نظر بیاد.

ولی خستگی هاش رو چه می کرد؟

تن کرخت شده و پرنیازش رو؟

این همه تنهایی رو با کی می تونست قسمت کنه که  
سهمش فقط یه وجب آرامشو و فراموشی بشه؟

اخم به پیشونیش خط انداخته بود.

-از نخ من بیا بیرون کاردو.

برای اولین بار بود که اسمش رو زمزمه کرد و حس  
کرد گلویش از حجم خشکی به خفگی رسیده.

کاردو ولی خودش رو زده بود به بی‌عاری و نفهمی  
که ریشخند زد و گفت:

-تو نخت نیستم کیوتی... فقط دارم برات  
بهترین و موثرترین نسخمو می‌پیچم... پیشنهادش رو  
به هر کسی نمیدم.

فشار کمی به سینه‌ی کاردو آورد و کف دستش از  
گرمای تنش به تب نشست.

-نگهش‌دار برای خودت.

از پس تکون داد پسر مقابلش برنمی‌اومد... پسری  
که داشت یه جور متفاوتی نگاهش می‌کرد و این  
تفاوت امشب بیشتر از همیشه به نظر هیرو اومده  
بود.

کاردو به انتظار و خشم مردمکای هیرو توجهی  
نکرد.

چسب دستکشاشو باز کرد و با قدم بلندش، هیرو رو  
با خودش همراه کرد... انقدر بلد بود که از خستگی  
تن دخترک به نفع خودش استفاده کنه.

هدفش تخت پشت سرش نبود فقط میخواست راهش  
رو هموارتر کنه و این وسط شاید تیرش به مرکز  
سیبل اثابت می‌کرد.

همین که ذهن و روان هیرو آماده می‌کرد بس بود.

چشمای پر از نگرانی هیرو از روی تن برهنه کاردو  
تا صورت جدی و بدون نرمشش بالا اومد و بیشتر از  
هر چیزی از این متعجب بود که چرا کنار این پسر  
خبری از اون حالت تهوع‌ها و بی‌قراری‌هایش نبود؟  
چرا خشمگین نمی‌شد و پرخاش نمی‌کرد!

چرا بوی تن کاردو دلش رو بهم نمی‌پیچوند؟!  
مگه نه اینکه از عطر تن مردها بیدار بود و فراری؟!!

تلاش کرد تا دست کاردو رو از روی بازوهاش پس  
بزنه و انگار خواسته‌ی کاردو خیلی هم جدی نبود که

خودش از هیرو دور شد و همون طور که عقب عقب  
می‌رفت تنشو روی تخت رها کرد و بالحنی پر از  
جدیت گفت:

-در این اتاق برات همیشه بازه کیوتی.

همین حرفش برای رها کردن هیرو وسط یه برزخ  
بزرگ کافی بود که بدون هیچ فکری وقتی تا کنار میز  
درآور پس رفت پرسید:  
-دلیل این رفتارات چیه؟

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۸۳

#سحرمرادی



هر دو دستش رو بالای سرش روی تخت، به هم  
چفت کرد و با چشمای بسته بزرگترین دروغ زندگیش  
رو لب زد:

-فکر کن ازت خوشم میاد... خوش اومدن که میدونی  
چیه؟

دهن هیرو باز موند از حرف کاردو.  
نه برای اینکه تاحالا نشنیده باشه... نه.  
متعجب بود از آرامشش... از عدم اصرارش برای  
رابطه... از دست درازی نکردن به تنش... انگار فقط  
هربار حرفش رو می کشید تا سربه سرش  
بذاره.

-چرا؟

خودش هم نفهمید چرا این سوال رو ازش کرد.  
کاردو ولی هنوزم با حفظ همون حالتش پچ زد.

-تو وجود هر آدمی یه تیکه گوشته که بهش میگن  
قلب... کار من نیست کار اونه که پسندیدت.

هیرو لب خشک شده‌اش رو زبون زد و چرا حرف  
کاردو رو نمی‌فهمید!

نگاهش از روی عضله‌هاش پایین اومد و تا  
دستکشای که پایین تخت افتاده بودن امتداد پیدا کرد.

-من آدم هیچ رابطه‌ای نیستم.

لحن کلامش خالی بود و تهی از احساس.  
نه با کسی تعارف داشت نه رودربایستی.

-من ازت رابطه خواستم؟!

نفهمید چی گفت و چی شنید... تو دنیای سیاه و  
تاریکش هر وقت مردی بهش ابراز علاقه کرده بود  
ته محبتش ختم شده بود به همبستری و حالا داشت با  
حرفای کاردو حسابی گیج می‌شد.

تکیه‌اش را به دیوار مابین در اتاق و درآور کنارش  
داد و چشماش به شیشه‌ی عطر روی میز ثابت موند.

عطر زنونه‌ای که حضورش تو این اتاق براش کمب  
عجیب و غریب بود.  
سرپوشش رو برداشت و تا نفس کشید رایحه‌ی وانیل  
زیر بینیش پیچید.

-بذارش سرجاش.

با سکوت جاری شده‌ی بینشون و رایحه‌ی  
آرامشبخش وانیل، تو دنیای خودش غرق شده بود که  
از صدای جدی و یکباره‌ی کاردو جا خورد و شیشه‌ی  
عطر از دستش رها شد.

با کوبیده شدنش به شست پاش چشماش از درد جمع  
شد و سر کاردو با آخ گفتنش بلند شد.

روی تخت نشست به صورت توهم رفته‌ی هیرو نگاه کرد.

شیشه‌ی عطر کنار پاش افتاده بود و دست هیرو دور انگشت پاش با اخم حلقه شده بود.

-چی شدی؟

قبل از اونکه جوابی بشنوه به سمتش رفت و دست هیرو رو پس زد.

انگشتای خونی شده‌اش رو با اخم نگاه کرد.

-فضولی کردنت کار دست داد.

حرصی از متلکش خواست کاردو رو از مقابلش پس بزنه که با فشار دستش روی ناخن شکسته‌ی پاش جیغش هوا رفت.

-دست نزن بهش... آخ.

-ناخن پات وَر اومده... باید برش دارم.

مقابلش ایستاد و مردمکای خیس هیرو رو با غضب  
نگاه کرد.

چطور باید حالی این دختر و تموم زنهای دنیا می‌کرد  
که چشمه‌اشون با اون مرواریدهای غلتان اشک  
کشنده‌ترین سلاح دنیا می‌شوند حتی اگر متعلق به  
کسی باشند که از او بی‌زاری.

شبیه یه خط قرمز بود برای کاردو... کاردوی که پای  
قطره به قطره‌ی اشکای مادرش نفس نکشیده بود و  
جون داده بود.

کاردوی که بغض صدای کمند قلبش رو دچار نوسان  
می‌کرد و تا مرز جنون پیش می‌رفت.

دستش رو سمت هیرو دراز کرد و از بین لبای نیمه  
بازش غرید.

-زخم شمشیر که نخوردی... پاک کن اون اشکاتو.

---

شروع بازی خطرناک 🤖 □ □

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۸۴

#سحرمرادی

هیرو ولی امشب انقدری دلش از زمین و زمان گرفته  
بود که انگشت زخم شده‌ی پاش برایش بهترین بهونه  
بود.

به دست دراز شده‌ی کاردو سوالی نگاه کرد و شنید.  
-بریم تو سرویس تمیزش کنیم.

اخم به صورتش نشست با سوزشی که زیر ناخن پاش  
حس می‌کرد و جواب داد.  
-خودم می‌تونم.

کاردو کمرش رو صاف کرد و دنیا دور محور  
بی‌منطقی‌اش چرخید.  
امشب قرار بود خانه خراب کنه دختر مقابلش رو.  
فرصت فکر کردن به هیرو نداد که دست زیر پاش  
انداخت و بلندش کرد.

جیغ کشید و به تن کاردو مشت زد.  
-چکار می‌کنی دیوونه... بذارم زمین.

تقلا کردنش برای کاردو اهمیتی نداشت.  
چنان پراخم نگاهش کرد که نفس هیرو حبس شد و  
ناخودآگاه از ترس دستاش رو دور گردنش قفل کرد و  
نفسش رو حبس.

می‌ترسید از عطر تن کاردو دلش پیچ بزنه... خوف  
داشت حالش خراب بشه... از این نزدیکی عجیب  
واهمه داشت.

با ضربه‌ی پاش در سرویس رو باز کرد و بی نگاه به  
هیرو لبه‌ی وان روی زمین گذاشتش.  
چند دستمال برداشت و بدون هیچ انعطافی روی  
انگشت هیرو محکم فشارش داد.

-یواش‌تر وحشی.

سرش رو بالا نگرفت تا اوج وحشی بودنش رو برای  
دختر کنارش به نمایش بذاره.

ناخن براومده‌ی پاش رو باید برمی‌داشت و با کولی  
بازی هیرو اول باید حواسش رو پرت می‌کرد.  
روی تک زانوی چپش کف زمین نشست و پای هیرو  
رو، روی زانوی مخالفش بالا نگه داشت.



کف دستشو روی ساق پاش قرار داد و بی توجه به  
دون دون شدن پوستش نگاهش رو عمیق بهش  
دوخت.

هیرو عاصی و بهم ریخته دستشو روی دست کار دو  
گذاشت و نفسشو حبس کرد تا نبره و کم نیاره از این  
همه اجتناب و دوری.

این چه حالی بود؟

فرق این مرد با بقیه‌ی هم جنساش چی بود که حالش  
رو بد نمی کرد و ترس تو وجودش نمینداخت؟  
لبش رو تر کرد و زمزمه کرد.  
-خودم انجامش میدم.

باید به صورت هیرو زل می زد و ذهنش رو منحرف  
می کرد.

-چی رو انجام می دی؟

بم و خش دار گفت و عضله های سینه‌ی برهنه اش رو  
با منقبض کردنشون، برجسته تر به نمایش گذاشت.

نگاه بی‌اختیار شده‌ی هیرو چرخ خورد و پر از  
شماتتِ دلش، روی اخمهای صورت کاردو توقف کرد.  
-برو بیرون... برش می‌دارم... تمیزش می‌کنم.  
داشت دورغ می‌گفت و فقط می‌خواست از کاردو دور  
بشه.

محال بود بتونه ناخن بلند شده‌اش رو از گوشت  
زیرش بکنه و کاردو این و خوب می‌دونست که نوک  
انگشتش رو زیر ناخن براومده‌اش گذاشت و  
خاکستریاش رو مستقیم تو چشمای هیرو دوخت.

-می‌خوام بهت یه پیشنهاد بدم.

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۸۵

## #سحرمرادی

دو دو زدن مردمکای هیرو رو، روی صورتش شکار کرد.

عمیق‌تر از قبل بهش نگاه کرد و از خودش پرسید  
اگه اون شب کوفتی پا تو اون مراسم نمی‌داشت و  
اتفاقات بعدش پیش نمی‌اومد، محال بود که تو طالع  
هم، نگاهشون حتی برای یک بار هم شده به طور  
اتفاقی، به هم گره بخوره.

هیرو تلاش می‌کرد تا با گزیدن لبش، از جمع شدن  
صورتش جلوگیری کنه و گیج از حرف کاردو پرسید:  
-چه پیشنهادی؟

کاردو دستشو تا روی ساق پای هیرو و خالکوبی  
روش جلو برد و هرچی جدیت بود مهمون  
خاکستریاش کرد.

دستای هیرو از ارتعاش گرمای انگشت‌های کاردو  
لبه‌ی وان مشت شد و منتظر شنیدن حرفش موند.

-می‌خوام باهام رابطه داشته باشیم.

سعی کرد لبخندش به نگاه هیرو واقعی‌تر بیاد.

هیرو مات و مسکوت مونده بود.

چرا توقع شنیدن چنین حرفی رو از کاردو نداشت؟

یا دل خودش رو به فراموشی سپرده بود که همه چیز  
براش شده بود دروغ و نیرنگ.

-نگو که از زور شوک زبونت بند رفته؟

بند رفته بود زبونش؟!!

متعجب از چیزی که شنیده بود، رو به کاردو پوزخند  
زد.

-شوخی خیلی مسخره‌ای بود.

-چرا باید باهات شوخی کنم؟

از زور عصبانیت و حال خرابش تو خودش جمع شد  
و زانوهایش لرزید.

-دفعه‌ی آخرت باشه این مزخرفاتو به زبون آوردی.

کاردو مصمم و بدون هیچ انعطافی پرسید:

-کجای یه رابطه‌ی دو نفره مزخرفه.

-همه جاش... همه چیش... دیگه در موردش حرف  
نزن... وگرنه...

زبونش از برق چشمای مقابلش بسته شد.

دلش می‌خواست با تموم توانش شونه‌های پهن کاردو  
رو به عقب هول بده و فرار کنه.

فرار؟

انقدر بهم ریخته بود که به گریز فکر می‌کرد!

اونم دختری که به سایه‌ی خودش هم رحم نمی‌کرد چه  
برسه به مذکری که برایش چهارچوب و قانون خاص  
خودش رو داشت.

-می‌خواهی هستو منکر بشی؟

از سوال کار دو متحیر شد و کج‌خند زد.

-کدوم حس؟

-همون چیزی که داری تو خودت باهات می‌جنگی...  
اسمش حسه... حس به من.

[18.02.21 15:10]

#هاتکاشی ۱۸۶

#سحر مرادی

نگاهش و حالت صورتش شده بود شبیه آدمای  
مقلوب شده و کلافه سرش رو سمت مخالف چرخوند.

اگر کاردو دست از حرکت دادن انگشتای لعنتیش  
برمی داشت و راحتش می داشت، باید بلند می شد و  
می رفت.

ولی صبوری کرد و حرفش رو مصمم لب زد:  
-من هیچی حسی بهت ندارم... برای خودت توهم  
نزن... موقعیت ما... کار ما به درد این چرت و پرتا  
نمی خوره.

کاردو به حالت مسخره ای تای ابروش رو بالا انداخت.  
-مگه کار ما چشه... کجای دنیا کلاهبردارا رو دیدی  
که احساس نداشته باشن؟!!

-ما کلاهبردار نیستیم.

-پس چیم؟ شایدیم؟ قمار بازیم؟

نفس هیرو با گرمای ساطع شد از کف دست کاردو بند  
رفت و از خودش و تحت‌تاثیر قرار گرفتنش بدش  
اومد.

انقدری از احوال خودش بیزار شد که تو صورت  
کاردو خرید:

-کدوم قسمت زندگی من شبیه آداماست که پای  
احساسم توش سالم مونده باشه... چشمتو خوب باز  
کن... ببین جلوت کی نشسته... کارش چیه...  
معاشرتش با اطرافیانش چطوره... من مثل هیچ  
دختری نیستم... شبیه آدمای که تفریح زندگیشون رل  
زنده نیستم.

کاردو متوجه حال پریشانش شد... پلکای هیرو تند و  
پشت هم می‌پرید.

قفسه‌ی سینه‌اش سخت و پرشتاب بالا و پایین می‌شد  
و کاردو گیج و ماتِ تغییر حالتش تو همون حالت  
مونده بود.



یه وجب فاصله‌ی بین تنه‌اشون رو پر کرد و وقتی لب  
زد هُرم نفسش روی گونه‌های هیرو نشست... مثل یه  
سرب داغ دلش رو سوزند و از خودش پرسید کجای  
این دنیا

خطا کرده بود که هیچ وقت آرامش و امنیت نصیبش  
نمی‌شد.

کاردو رو نگاه کرد و نمی‌خواست التماس چشماش به  
چشمش بیاد.

کاردویی که انگشتاش میون تار موهای هیرو به  
رقص در اومده بودن و امشب باید تیرش رو به هدف  
می‌زد.

-نه میخوام همین الان پیام خواستگاریت... نه گفتم  
بیا زنم بشو.

به صدای پوزخند هیرو اهمیت نداد و گفت:  
-فقط خواستم یکم به هم نزدیک‌تر بشیم و...

عجب شب گندی شده بود امشب... اون از خونه‌ی  
مژگان و غم میونشون... اینم از اینجا و پسری که با  
حرفاش داشت هیرو رو بدون اینکه خودش خبر  
داشته باشه آزار می‌داد.

از اینکه کار دو هم مثل تموم اون شُغلا بهش فقط به  
عنوان یه شریک جنسی نگاه کنه متنفّر بود.  
انقدری که تو اوج درموندگی پرسید:  
-تو دنبال سکسی آره؟ دنبال کسی که تختو باهاش  
گرم کنی؟

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۸۷

#سحرمرادی

به ظاهر عصبی و خشمگین جواب هیرو رو داد.  
-من نگفتم دنبال چیم... گفتم هیرو؟

از این بلا تکلیفی رفتار کار دو بدش اومد... با خودش  
که تعارف نداشت... این اولین باری بود که یه مرد  
داشت بدون توجه به هزار کوفت و کثافت جنسی  
باهاش از خودش حرف میزد... چرا داشت درگیر این  
همه تفاوت کار دو می شد؟

-وقتی هیچ علاقه ای وجود نداره... وقتی کار من تلکه  
کردن یه مشت نره خر هرزه است... وقتی...

با انگشتی که روی لبش نشست آروم گرفت و ناخنای  
هر دو دستش با فلاکت از روی لبه ی وان لیز  
خوردن.

-اون شب وقتی با ساشا تو کافه قرار داشتی کدوم این  
کارا رو براش انجام دادی؟

سرش رو کمی تکون داد و کاردو از این دخترِ رام  
شده بیشتر خوشش اومد.

-ما تو این عمارت تنهاییم... این همه روز... قرار  
بود بیمارمت توی اتاقم و صبحش رونهات کنم بری  
می‌تونستم کیوتی... می‌دونی که می‌تونستم.

نرم و آروم انگشت دست مخالفش رو زیر ناخن  
براوآمده‌ی پای هیرو قرار داد و به صورتش خیره  
شد.

-تو یه دختر تنهایی منم یه پسر تنها... می‌تونیم این  
تنهایی رو با هم پرش کنیم؟

چرا انگشتش رو بر نمی‌داشت تا هیرو فریاد بزنه و  
بگه که نمی‌تونیم... نمی‌تونیم چون من تاروپود  
وجودم پره زخمه... زخم نامردی یه مرد... مردی که  
جهانم رو... دختر و نگیم رو... کودکم رو ازم ربود...  
چرا نمی‌تونست فریاد بزنه و بگه هیچ کس حقارت تن

منو ندید... هیچ کس ندید که من سالها تو تب و نیاز  
تتم بعد از اون اتفاق ها سوختم... انقدر که رو به اون  
دستگاه کوفتی آوردم و نذاشتم هیچ مردی دوباره تتم  
رو زیر تن هرزگیش  
له و نابود کنه.

چطور می تونست اعتماد کنه.

اصلن مگه کار دو کی بود که شبیه همه اون آشغالا  
نباشه؟

چرا این نگاه غریبه و آشناس داشت پدر منطقش رو  
در میاورد؟

چرا با اینکه خاکستریهاش اونو یاد هرمز لجن  
می انداخت بازم ازش بدش نمی اومد؟

انقدر تو دنیای پیچ در پیچ شده اش غرق شد که با  
حس سوزش غیر قابل تحملی نفسش بند رفت و  
صورتش تو سینه ی سفت و سخت کار دو فرو رفت و  
شنید:

-تموم شد... نترس.

@Rooman\_nazy1400

گرمی و لُزجی خونو روی انگشتاش حس کرد و عطر  
تن کاردو داشت تموم وجودش رو به ریشه  
می انداخت.

دستاش یخ کرده بود و چیزی از محیط  
اطرافش متوجه نمی شد.

-ببینمت هیرو؟

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۸۸

#سحرمرادی

انگار فلج شده بود که حتی توان تکون دادن  
عضله های ناچیز زبانش رو هم نداشت.

@Rooman\_nazy1400

چطور می‌گفت که ازش دور بشه... داشت کم  
می‌آورد... گذشته و خاطرات نامردش چنگال تیز کرده  
بودن و افتاده بودن به جوش... صدای ضجه و  
التماس‌هاش... مشت‌های کم جوش به قدرت هیکل و  
زور تن هرگز نمی‌رسیدن... دلش در هم پیچید و  
تموم محتویات معده‌اش غل خورد و دستش رو با  
بیچارگی روی دهنش گذاشت.

کاردو با استیصال و عصبانیت تکونش می‌داد.  
-من و نگاه کن هیرو... فقط یه زخم ساده‌است.

بیشتر از اونکه ترسیده باشه شوکه شده بود و  
نمی‌دونست باید چکار کنه.

بدن هیرو داشت توی آغوشش می‌لرزید و تنش یخ  
کرده بود.

تنها چیزی که اول به فکرش رسید آروم کردنش بود.  
اینجوری و با این حال نمی‌تونست جایی ببرتش.

دستش رو محکم دور کمرش حلقه کرد و با دست  
دیگه‌اش دورانی و نرم بین دو کتفش رو ماساژ داد.

چشمای هیرو بسته بود و مژه‌های خیشش رگای  
گردن کاردو رو برجسته‌تر کرد.

زیر گوش محکم لب زد:

-آروم باش کیوتی... هیچ اتفاقی نیفتاده برات... باهم  
میریم درمونگاه و پات رو نشون میدیم.

هیرو تو اوج ناتوانی و سستی تنش، از پیش او مدن  
این حالتش پیش کاردو عصبی بود.

دلش نمی‌خواست مقابل کاردو دچار غش و رعشه  
بشه.

تموم توانش رو جمع کرد و به تن کاردو نزدیک شد.  
فقط یه چیز به ذهن آشوب زده‌اش رسید.



باید خودش رو با نفس کشیدن عطر وانیل کنترل  
می‌کرد و جلوی ری‌اکشن بدنش رو نسبت به رنگ و  
بوی خون می‌گرفت.

بینی و لبش به سینه‌ی کاردو چسبید و با حس  
رطوبت لباش کاردو احساس کرد که بوسیده شد.

دستاش به آنی مشت شدن و چونه‌اش روی سر هیرو  
نشست.

در حال حاضر شرایط جسمی هیرو برایش ارجح‌تر از  
هر فکر خراب و عوضی تو وجودش بود.

نمی‌خواست یادش بیاد که برای چی و به چه دلیل  
اینجاست.

فکر کردن به این که هیرو سبب مرگ مادرشه رو  
پشت پلکای سخت و افکار تلخش پنهون کرد و نفس  
گرم و سختشو روی موهای هیرو رها کرد.

به نوازشش ادامه داد و حصار دستشو تنگ‌تر کرد.

انقدری که ریتم تنفس‌های هیرو منظم شد و فقط  
خودش می‌دونست که دلیل این آروم شدنش استشمام  
اون عطر منحصر به فرد روی تن کاردو بود.  
تنها مردی که بعد این همه سال از اون ترس‌ها و  
تفرهای وجودش حالش رو خراب نکرد.  
عمیق‌ترین دردی که هرگز به جانش هدیه داد.

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۸۹

#سحرمرادی

گرمای تن کاردو سرمای دستاشو بیشتر کرد وقتی  
کم‌فشار خودش رو عقب کشید و نگاهش رو تا  
صورت کاردو بالا نگرفت و زیر لب پچ زد:

-بذار برم.

کاردو سرش رو کمی خم کرد و حرف هیرو رو  
درست نشید.

-چیزی میخوای؟

-نه... می‌خوام برم اتاقم.

-اینجوری؟

اشاره‌اش بیشتر از اونکه به وضعیت پاش باشه به  
صورت رنگ پریده و بی‌حالش بود.  
انگار خبری از اون هیروی گستاخ و نگاه جسورش  
نبود که شعله‌ی نفرت کاردو رو هم پایین کشید.

-فشارت افتاده... انگشت پات باید ضد عفونی بشه...  
بپوش بریم درمونگاه.

-من نیازی به دلسوزی تو ندارم.

دستش رو به دیوار کنارش گرفت و پلکاشو از  
سیاهی رفتن چشماش بست.

کاردو هم بی تفاوت مقابلش ایستاد و تا اومد فاصله  
بگیره تلو خوردن هیرو رو دید.

زیر بازوش رو چنگ زد و عصبی غرید:

-من نه حوصله‌ی نش کشی دارم... نه بلام یه دختر  
از وسط حموم اتاقم جمع کنم.

هیرو لبش رو گزید و صدای از ته چاه در اومده‌اش  
رو روی سرش انداخت:

-کی ازت کمک خواست... برو اون طرف ببینم.

چرا نمی‌تونست این همه پافشاری بیخود هیرو رو  
درک کنه؟

-مطمئنی ولت کنم میتونی بری! پخش زمین نمی‌شی؟

هیرو خسته بود و بریده... شبیه جنگ زده‌ای که  
توان دست گرفتن هیچ سلاح پر دیگه‌ای رو نداشت.  
بازوش زیر بار فشار دست کاردو داشت له می‌شد و  
باز تلاش کرد تا رهاش کنه.  
اگر قرار بود ببازه و کم بیاره همون ستاره‌ی دربه‌در  
و مقهور شده باقی می‌موند.  
نه هیرویی که خودش رو از نوع ساخته بود.  
سیاه... سوزنده... نا شناس.  
قرار نبود کسی خبر از دردهای وجودش داشته باشه.  
هیچ کس.

-هیرو محتاج کسی نبوده و نیست... چه برسه به تو.  
باید دروغ‌هایش رو خودش هم باور می‌کرد تا بتونه از  
پس سختی‌های زندگیش بریاد.

کاردو ولی مغرور تر از اون بود که کم بیاره.

-نیاز داشتن ربطی به محتاج بودن نداره.

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۹۰

#سحرمرادی

از این کلمه بیزار بود... از واژه‌ی نیاز متنفر بود.  
کاش پای ریشه‌ی تموم نیازهای انسان‌ها رویه پیت  
نفت می‌ریختن و خشکش می‌کردن تا دلیل درد هم  
نمی‌شدن.

هیرو برای گفتن حرفش جون داد... کلمه‌هاش مثل  
نوک پیکان تیری بودن که درست از وسط قلبش رها  
شدن و خودش نفهمید کجای این روزگارِ نافرجامش  
به هدف نشست.

-برای آدمی که هزار بار مُرده و زنده شده هیچ نیازی  
تو این دنیا خطرناک نیست... من محتاج خودمم  
نیستم... فقط انتخاب می‌کنم و حذف... از امشب رفتی  
تو لیست حذفیاتم.

عُمق و معنای حرف هیرو برای کاردو قابل درک  
نبود.

برای کاردویی که هیچ چیز از گذشته‌ی هیرو  
نمی‌دونست.

بیشتر از اون که بخواد به ذهنش خطور کنه چی به  
سر هیرو گذشته که ازش این آدم رو ساخته، از  
تیکه‌ی آخر حرفش بدش اومد و به غرورش برخورد  
که با اعتماد به نفس گفت:

-داری تلاش می‌کنی که منو پس بزنی ولی  
نمی‌تونی... چی رو میخوای ثابت کنی... که خاص و  
دست نیافتنی هستی؟

هیرو موضع‌اش رو حفظ کرد

-نیستم؟

بود... هیرو برایش خاص بود ولی از نوع متفاوتش.  
-ترسی از خاص بودن ندارم... این تویی که از پس  
من برنمایی کیوتی.

دستاشو مشت کرد و به خاکستریه‌اش زل زد... برایش  
عجیب و ناباور بود که چرا از حرفای کاردو ته دلش  
خالی می‌شد... انگار کسی تو وجودش بهش تلنگر  
می‌زد که به این پسر می‌بازی... ولی جدی‌تر حرفش  
رو محکم تو صورت کاردو کوبید.

-هیچ وقت... هیچ جایگاهی برام پیدا نمی‌کنی... خیلی  
زود از همون دری که اومدی تو، برای همیشه میری  
بیرون.

تن کاردو رو پس زد و با ته مونده‌ی توانش از حموم  
بیرون رفت.



سوزش پاش رو با قدم‌های کوتاهش تحمل کرد و  
حرف آخر کاردو  
رو نشنیده گرفت و رفت.

-خیلی زود می‌بینم کی کم میاره.

کاردو پر اخم و عصبی سریع و بدون فکر  
موبایلش رو بی‌توجه به ساعت شب برداشت و  
شماره‌ی رامین رو گرفت.

-یا خدا چی شده کاردو؟

به صدای خواب زده و ترسیده‌اش اعتنایی نکرد و  
گفت:

-ریز مهمونی فردا شب و آدرسش رو برام بفرست.

-پیام میدای هم میدیدم... خودتو به زحمت انداختی  
که؟

-عجله کن رامین... منتظرم.

-خیله خب باشه.

لبه‌ی تخت نشست و با افکار به جنگ افتاده‌اش  
منتظر پیام رامین موند.

خودش هم می‌دونست راه سخت و تلخی رو در پیش  
گرفته. جنگیدن با یه دختر ناشناخته و مرموز کار  
ساده‌ای نبود.

ولی هیچی دیگه تو این دنیا براش اهمیت نداشت...  
چیزی برای باختن نداشت که چشماشو ببنده و برای  
همیشه

خاک روی زخم‌هاش بریزه.

هیرو باید تاوان کارش رو پس می‌داد.

همین که یه روز به خودش می‌اومد و می‌دید اسیر  
دست کاردو شده

بزرگترین مجازات براش می‌شد.

این دختر رو تو مشتش می‌گرفت و ذره به ذره‌ی  
حقارت اون شب رو... لحظه به لحظه‌ی درد از دست  
دادن مامانش رو به خوردش می‌داد تا یه جنگ  
عادلانه به یه پایان برسه و تمام.

آخرش یه کاردوی تموم شده می‌موند و زندگی که با  
دستای خودش خاکسترش رو به دست باد می‌سپرد.

باید به همه ثابت می‌کرد کاردو افروز  
پسر کیه و رسوای عالم می‌کرد نامردترین  
نامرد زندگیش رو.

\*\*\*\*

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۹۱

#سحرمرادی

کاردو مقابل آینه ایستاد و لبه‌ی کت مشکیش رو  
مرتب کرد.

نگاه کلی به خودش انداخت و از داخل کتو دستمال  
ابریشم یشمی رنگشو بیرون کشید.

یک طرف دستمال رو از لبه‌ی یقه‌ی پیرهن سفیدش  
بیرون انداخت و انگشترهاش رو دستش کرد.

برای امشب حسابی آماده بود.

فقط یک چیز کم داشت و که با گردش مردمکاش  
روی شیشه‌های ادکلن متوجه‌اش شد.

بدنه‌ی ترک برداشته‌ی عطر حواسش رو به شب  
گذشته و هیروی انداخت که با حرفش جا خورده بود.

شیشه از دستش رها شد و انگشت پاش آسیب دیده بود.

دخترک ترسیده بود و تلاش کرده بود تا به چشم کاردو نیاد.

عطر محبوب مامان راضیه‌اش رو همیشه با کلی شوق و ذوق براش می‌خرید.

حتی وقتی که قیمتش بالا رفته بود و کاردو از خودش هم برای خریدن این عطر گذشته بود.

ماشین قسطی زیر پاش شده بود همدم غرور و دردهای عمیقش.

همدم ندیدن پدری که حتی دیگه براش مهم نبود تا به زندگی زن و بچه‌هاش رسیدگی کنه.

حرف‌ها و اعتراض‌های کاردو رو بهونه‌ی خوبی برای بی‌مهری خودش کرده بود و بیشتر مخارجشون رو کاردو تامین می‌کرد. با خودش سر جنگ برداشته بود. رفاه و آسایش رو زیر پاش له کرد و از دوییدن برای خانواده‌اش از هیچی کاری دریغ نکرد.

کاردو درست از همون شبی که همه چیزش رو وسط  
میز گذاشت و قمار کرد پدرش رو هم همراه ماشین و  
پس انداز و باقی داشته هاش به تاراج گذاشت.

همه چیز یک هفته بعد از اخراجش از دانشگاه شکل  
دیگه ای شد. وقتی با سیامک همراه شده بود و پر  
ادعا دور میز بازی نشسته بودن.

کاردو اون شب خیلی خوب می دونست که اومده تا هر  
چی از صدقه ی سر پدرش داره جا بذاره و بره.  
دلش سبک شدن از منتهای اون مرد رو می خواست.

فردای همون روز با کمک سیامک یه ماشین شرایطی  
برداشت و دست گذاشت روی نقطه ضعف پدرش.  
مسافرکشی می کرد اونم تو شهر کوچیکی که همه  
اصل و نسبشون رو می شناختن.

فقط یک هفته زمان برد تا پدرش متوجه کارش شد و بزرگترین شکاف بین کاردو و خودشو با سیلی که به صورتش زد به وجود آورد.

دیگه نه خبری از اون لباسای مارک بود نه ماشین خارجی زیر پاش.

یه کاردو باقی مونده بود و غروری که پای مامان راضیه‌اش اون هم دیگه براش اهمیتی نداشت. رابطه‌اش رو با دوستاهاش کم رنگ کرد و چسبید به کار کردن.

فقط کافی بود تا پرده‌ی غم رو کمی بیشتر از حد معمول در چشمای مامان راضیه‌اش می‌دید تا دنیا رو برای حال خوبش زیر رو کنه... اما هیچ چیز جای زخم‌های یه نامرد رو پر نمی‌کرد براش.

مثل وقتی که براش از مشاوره وقت می‌گرفت و نمی‌رفت.

مثل روزهای که جای پسر بودن براش رفیق شد و مرهم دردش شد.

خیالات ناهنجار گذشته‌شو پس زد و به انعکاس  
تصویر خودش در آینه اخم کرد.

چندپاف از عطر محبوبش کف دست و نبض مچش زد  
و عمیق نفس کشید.

یک زمانی بوی زندگی می‌داد این رایحه و حالا جز  
آروم کردن ضربان قلبش یک مشت خاطره‌ی تلخ و  
بی‌دروپیکر رو یادآور می‌شد برایش.

بی‌توجه به قرمزی میون سفیدی چشماش از اتاق  
بیرون رفت و منتظر هیرو داخل سالن ایستاد.

دیشب بعد از رفتن هیرو به لوکیشنی که رامین برایش  
فرستاده بود، رفت و چیزی که مدنظرش بود رو چک  
کرد.

هیرو یادآوری شب گذشته برایش یک جهنم بزرگ و  
تکرار نشدنی بود، انقدری که حتی قید آرایشگاه رفتن  
رو هم زده بود و با چند قرص کل روز رو خوابیده



بود تا فکرهای توی سرش خوره نشن و مغز  
احساسش رو نخورن.

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۹۲

#سحرمرادی

از پیراهن مشکی که پوشیده بود، راضی نبود. ولی  
به حدی بی‌حوصله بود که آگه به امیر و فرهنگ قول  
نداده بود به هیچ عنوان مهمونی امشب رو شرکت  
نمی‌کرد.

حالش میزون نبود و حس می‌کرد یه ترس بزرگ تو  
وجودش ریشه کرده.

ذهنش به حدی آشفته بود که درد پاش رو یادش رفته  
بود تا الانی که انگشتش داخل کفشای پاشنه بلند و  
نوک تیزش به سوزش افتاد و چاره‌ای جز تحملش  
نداشت.

وسایلش رو قبل از بوسیدن وانیل و فشردنش به  
خودش برنداشت.

-دختر خوبی باش تا من برگردم.

چشماشو که سخت باز و بسته کرد هیرو دوباره لب  
زد:

-دیشب خوب نبودم... باهام قهر نکن.

انگشتاش رو بین موهای نرم و خوش حالتش فرو  
کرد و به گرمای تن خودش فشردش.

به روی خودش نیاورد که چقدر به یه آغوش گرم و  
آمن نیاز داشت و کمش داشت. مثل ضربان قلب مردی  
که هنوز هم از تجسم گرمای تنش دلش در هم  
می‌پیچید و اندوه میون سینه‌اش موج می‌زد.

نباید بهش فکر می کرد... به حالی که بهش دست داده بود به هیچ وجه نباید فکر می کرد. اما می کرد.

تموم ساعات گذشته رو پرترید به حرفای کاردو فکر کرده بود و از حسی که ته دلش قلقکش اومده بود بیزار شده بود.

هنوز از پله‌ی اول پایین نرفته بود که قامت بلند و چهارشانه‌ی کاردو رو از پشت دید و به روی خودش نیاورد که شب گذشته با نزدیکی این مرد زیرو رو شده بود.

ترسیده بود از کاردو... از بهم زدن معادلات داخل ذهنش.

از عطر تنی که تازگی داشت و...

صدای پاشنه‌های کفشش سر کاردو رو به سمتش برگردوند و لحظه‌ی تلاقی نگاهشون به هم هیرو بی اختیار چشم زد دید.

ترجیح داد تا جای اخم کردن و چین انداختن به پیشونیش جدی رفتار کنه.

کاردو مثل همیشه راحت برخورد کرد.

-دیگه داشتم علفای زیر پامو آبیاری می کردم.

بی اهمیت به کنایه‌ی کاردو کت نیم تنه اشو روی  
لباسش پوشید و از کنارش گذشت.

پلکاش با حس قوی رایحه‌ی وانیل روی هم افتادن و  
صدای کم خَش کاردو تمرکزش رو به هم زد.

-میزون نیستی کیوتی! خوب نخوابیدی؟

به سمت کاردو برنگشت. فقط محکم و سرد لب زد:  
-بریم.

کاردو متوجه‌ی حال و رفتار خشکش شد و زودتر  
سمت در حرکت کرد.

از هیرو انتظار زود وا دادن نداشت و همین دختر  
جسور و مغرور پشت سرش رو بیشتر از نگاه  
ترسیده‌ی شب قبلش می شناخت و قبول داشت.

نباید منتظر می‌موند تا هیرو شبیه دخترای مبتدی و  
هیجان‌زده عمل کنه... اونم کسی که دلبری کردن و وا  
ندادن رو خوب بلد بود.

این هنر کاردو بود که بتونه این دختر رو از آن  
خودش کنه و به خواسته‌اش برسه.

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۹۳

#سحرمرادی

تموم مسیر عمارت تا ویلای فشم رو هر دو سکوت  
کرده بودن و هیرو چشم بسته سر به صندلی پشتش  
تکیه داده بود.

داشت تموم میلش به تماشا کردن کار دو رو تو  
خودش به رگبار می‌بست.

صدای بم و ریز موسیقی تنها شکافنده‌ی فضای  
بینشون بود.

ماشین رو هم ردیف ماشین‌های لاکچری دیگه پارک  
کرد و خودش رو به در سمت هیرو رسوند.

با صدای باز شدن در لالی پلکشاو باز کرد و به  
کاردوی منتظر اهمیت نداد.

گوشه‌ی پلکش با فشرده شدن زخم انگشت پاش جمع  
شد و لبش رو بی‌اختیار گزید.

پاشنه‌های کفشش که داخل سنگ‌ریزه‌های زیر پاش  
فرورفتن دست کار دو مقابلش قرار گرفت.

هیرو ناخواسته و عصبی زمزمه کرد:  
-به من نزدیک نشو.

حرفش بیشتر شبیه تهدید بود تا اخطار و نمی‌دونست  
که تموم هدف کار دو همین نزدیکی بود.

-نزدیکت بشم می‌ترسی ازم؟

سوالش هیرو رو غافلگیر کرد... انقدری که با اخمی  
غلیظ صورت جذاب و خونسرد کار دو رو نگاه کرد و  
گفت:

-من از این که کسی بیخود و بی‌جهت کنارم باشه بدم  
میاد.

در ماشین رو پشت سر هیرو بست و قبل از زدن  
ریموت قفلش زمزمه کرد.

-من که گفتم بیا بهش جهت بدیم... خودت زدی جاده  
خاکی.

به رفت و آمد اندک مهمونهایی که بی سرو صدا وارد  
ویلا می شدند نگاه کرد و قبل از حرکت کردنش جواب  
کاردو رو کوبنده داد.  
-ترجیحم تنهایی.

حرکت کرد و نفسش با حرف کاردو بند رفت.  
-هر چی نگاهت می کنم تنهایی بهت نمیداد.  
\*

صدای بلند موسیقی... خنده ها و آدم های که با  
ظاهرهای متفاوت کنارهم قرار گرفته بودن. تصویر  
تکراری و کسالت باری برای هیرو بود.

-چرا تنها نشستی اینجا؟

به سمت شکلیا برنگشت فقط از فضای نیمه تاریک  
انتهای سالن باز هم به روبروش زل زد.



شکیبا که منتظر جواب بود، با تعجب اسمش رو  
تکرار کرد.

-هیرو؟

-سرم درد میکنه شکیبا... کاش یه مسکن خورده  
بودم.

-میرم برات می‌گیرم... شاید کسی همراهش باشه.

مچ دست شکیبا رو قبل از رفتنش گرفت و مانعش  
شد.

-نمی‌خواد بشین.

چندثانیه‌ای به اطراف نگاه کردن و دوباره شکیبا بود  
که سر حرف رو باز کرد.

-من از روز اولم گفتم این آدم خوراکِ این کاراست...  
لعنتی یه جوری گنگش بالاست که نیومده همرو میخ  
خودش کرده.

هیرو تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید:  
-کیو می‌گی؟

مسیر چشمای شکیبا رو دنبال کرد و به کاردویی  
رسید که با چند دختر کنارش مشغول صحبت کردن  
بود و تبسم روی لبش چون‌دار بود.

انگار نگاهش انعکاس داشت که آنی صورت کاردو به  
سمتش چرخید و پوزخند عمیقی روی لبش نقش  
بست.

خودش هم نفهمید که چرا از دیدن خنده‌ی روی  
صورتش و دست دختری که روی بازوش نشسته  
بود، بدش اومد که با عجله از روی صندلیش بلند شد  
و سمت باغ حرکت کرد.

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۹۴

#سحرمرادی

متوجهی اومدن شکيبا دنبالش شد و رو به درخت  
بلندی که میون شاخ و برگش ريسه‌های ظریفی از  
برق کشیده شده بودن، ایستاد.

-چت شد تو! چرا کاردو اونطوری نگاهت کرد؟  
پس اشتباه نمی‌کرد که ریشخندش رو دیده بود.  
-مرض خاصی داره این بشر.

روبروی هیرو ایستاد و حالا به جای تنه‌ی درخت  
صورت شکيبا رو می‌دید.  
-چیزی پیش اومده هیرو؟

-نه.

-پس چرا عصبی شدى و اومدى بیرون؟!-

-گفتم سرم درد مى‌کنه... حوصله ندارم... کاش  
فرهنگ زودتر میزو بچینه... بریم.

شکیبا ولى مشکوک شده باز پرسید:  
-بین تو و کاردو...-

میون حرف شکیبا پرید و گفت:  
-توهم زدى یا چیزى خوردى شکیبا... من چه صنمى  
با اون دارم؟-

از این حجم عصبانیت هیرو متعجب شد.  
-کاردو پسر جذابیه هیرو.

از حرفای شکيبا خنده‌اش گرفته بود و خودش بهتر  
می‌دونست حرصش از رفتار و همون نگاه پرتمسخر  
کاردو بود.

انگار که می‌خواست با شلوغ کردن دورش به هیرو  
ثابت کنه که زیادی تو چشمه و خواهان داره.  
-مبارک صاحبش.

-پس چرا عصبی شدی؟

بی‌اهمیت به سوال شکيبا با خودش حرف می‌زد و  
شکيبا کنجکاو گوش می‌داد.

-فقط کافیه یه سوتی بده... یا با یکی از این دخترها  
زیادی بپره... کل دودمانمون رو میده به باد.

-هیرو مشکلش با کاردو چیه... تو از روز اولم ازش  
خوشت نمی‌اومد... ولی الان...

هیرو سریع به حرف تموم نشده‌ی شکيبا غرید.

-الان چی... تو چرا گیر دادی امشب چرت و پرت  
بگی هی؟!

خودش هم دلیل این حجم از عصبانیت و پرخاشگریش  
رو نفهمید.

چیز پنهونی از شکبیا نداشت که نخواد بگه و این  
حرفا براش بی اهمیت تر از اون بود که پیش خودش  
محفوظ نگهش داره.

کوتاه و مختصر لب زد.

-دیشب بهم پیشنهاد دوستی داد.

-نه!!!

صدای پر از هیجان شکبیا اخم هاش رو عمیق تر کرد.

-تا بهش گفتم نه، برای خودش معرکه راه انداخت...  
آدمم انقدر سست عنصر؟

ریز خندیدن شکبیا حرصی ترش کرد و تا اومد از کنارش رد بشه ازش خواست که بمونه.  
-صبر کن هیرو داریم حرف میزنیم... خیلی جالب شد  
برام... کاردو بهت پیشنهاد دوستی داده... در چه حدی اونوقت؟

تک به تک لحظه های دیشب براش تداعی شد و نفسش اینبار با یادآوری گرمای تن کاردو لرزید.  
-نمی دونم... حتی نمیدونم چرا خواست که باهم باشیم... من این آدمو اصلن نمی فهمم شکبیا... من از نزدیکی بهش حس خوبی ندارم... پر از آشوب میشم... گر می گیرم و نفسم سخت میشه ولی...  
-ولی چی هیرو؟

از همون ولی می ترسید... از فکری که خوره شده بود و داشت مغزش رو متلاشی می کرد.

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۹۵

#سحرمرادی

دم و بازدمش رو یکجا رها کرد و تعریف کرد.  
- دیشب من تو اتاقش با یه جفت دستکش به کیسه‌ی  
بوکسش ضربه میزد... داشتم مدام به حرفی که زده  
بود عمل می‌کردم... داشتم خودم رو با کاری که گفته  
بود، کمک می‌کنه خالی می‌کردم.

مردمکاش تو انعکاس چشمای شکیبای لرزید تا زمزمه  
کرد.

-خالی شده بودم شکیبای... انگار کلی نفرت و سیاهی  
رو از خودم بیرون ریختم... بهم نزدیک شد... لمسم  
کرد و من...



لرزش لباسو پشت بهم فشردنشون پنهون کرد و روی صورت شکیبا لبخندی مملو از خوشحالی نشست.

-هیرو تو هیچ وقت چنین چیزو حس نکرده بودی...  
تو دیشب حالت بد نشد درسته؟

برای دلخوشی رفیقش زار زد.  
-چه اهمیتی داره.

-اهمیت؟ ری اکشنای لعنتیتو یادت رفته... یادت رفته  
اون اوایل حتی فرهنگ و امیر هم حالتو بد  
می کردن... وقتای که رعشه به تنت میفتاد یا...  
نفسش برای ادامه دادن حرفش در نیومد و به جاش  
تن هیرو در آغوش کشید.

-شکیبا من آدم رابطه نیستم... حس اینکه تهش ازم  
بخوان که نیازهای جنسیشون رو رفع کنم... فکر  
اینکه تنم رو با نامردی لمس کنن دیونه ام می کنه...  
من طاقت یبار دیگه زنده زنده سوختن رو ندارم.

شکیبا ولی نیاز به امیدواری داشت... به اینکه باور  
کنه حق خوشبخت شدن دارن.

-شاید کار دو دوست داشته باشه... شاید بخواد که  
باهات جدی ادامه بده.

هیرو ریشخند زد به خوش خیالی که خودش هم دوست  
داشت واقعی باشه.

-شاید... شاید... همش که شد شاید شکیبا... هیچی  
تو زندگی ما واقعی نیست... همش پوچیه...  
سیاهیه... این منم که این وسط باید تاوان نامردی یه  
پست فطرت رو پس بدم... این منم که باید نیازمو...  
چیزی که تو وجود هر کسی براش لذت بخشرو به  
کثیفترین شکل ممکن ارضا کنم... وقتی این حجم از  
زخم رو با خودم به دوش می کشم فکر کردن به یه  
رابطه‌ی جدید یعنی مرگ با سیانور.

شکیبا دلش معجزه می خواست.

-هیرو ممکنه جنس این آدم نامردی نباشه... آرومت  
کنه... بهت انگیزه بده و توام بتونی بعد این همه سال  
آرامش و دوست داشته شدن رو تجربه کنی.

ناخودآگاه به عقب برگشت.

به جایی که هنوز کاردو سرگرم دخترهای کنارش  
بود.

نگاهش کرد و دلش ریخت از فکری که توی سرش  
به رقص دراومد.

-من از پس ترسهام برنمیام شکيبا.... از اینکه باز  
بشکنم... باز بهم ت...

قدرت به زبون آوردنش رو نداشت.

-تموم این سالها با کابووسش زندگی کردم... هر  
وقت یادش افتادم تب کردم... برای چی باید یکی رو  
که هم جنس اونه باور کنم... از کجا معلوم که اینم  
دنبال جسم من و کیف خودش نباشه؟

دستاش یخ بست تا جمله‌اش رو تموم کرد:

-جون، دوباره جون دادن رو ندارم دیگه.

شکیبا بازوش رو فشرد.

-من حسم به این پسر بد نیست هیرو... شاید برات  
خنده دار باشه... ولی ماها چیزی دیگه برای از دست  
دادن نداریم جز دوست داشته شدنی که هممون کمش  
داریم... دلم میخواد یه روزی یادآوری همه‌ی این  
حسرت‌ها و اندوه تو نگاهمون، برامون دور و  
خنده‌دار بشه... دلم میخواد هر شبی که چشمامو  
می‌بندم یادم نیاد که صمیمی‌ترین رفیقم با عشقم بهم  
خیانت کردن... یادم نیاد که تا دختر و نگیم رو تقدیمش  
کردم رفت و غریبه شد... یادم نیاد که منو نخواست...  
که گفت تنها هدفش گرفتن جسمم بوده نه قلبم...  
هیرو من از سیاه بودن مطلق خسته‌ام... بیزارم...  
دلم زندگی میخواد... تکیه‌گاه میخواد... دوست  
داشته شدن میخواد... کار دو ممکنه برات یه فرصت  
جدید باشه... کسی که از لحظه‌ای که اومدیم اینجا تا  
خود الان نگاهش روت ثابت مونده، حتمن دلیلش  
برای این رابطه محکمه... نیست؟

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۹۶

#سحرمرادی

هیرو از زودباوری... از گول خوردن و ضربه‌های  
بعدش وحشت داشت که جواب شکیبای رو جدی داد.  
-نمی‌خوام باور کنم... نمی‌خوام وابسته بشم... اگه  
این اتفاق بیفته و من دوباره رها بشم چی؟ اصلن این  
آدم کیه؟ چرا باید از من خوشش بیاد؟ من خودم از  
خودم فراریم... خودم از خودم حالم بهم می‌خوره...  
وای به حال بقیه.

-هیرو چرا با خودت اینکارو می‌کنی... به خدا مام  
لیاقت خوشبخت شدن داریم.  
خوشبختی چه واژه‌ی غریب و دوری بود برایشون.

-رابطه تو کار ما چه معنی میده شکيبا؟

-گور بابای کار ما... مگه ما چقدر قدرت داریم که با  
عوضیای این دنیا حسابمون رو تسویه کنیم... تا کجا  
می‌تونیم جلو ببریم... تا کجا برای هم‌ذات اون شغلا دام  
پهن کنیم... چرا مثل آدم زندگی نکنیم... چرا؟

دلش برای عجز صدای شکيبا گرفت... برای  
التماسش از دنیا و نامردیهاش.

-چون... هیچ کس مارو به چشم آدم نگاه نمی‌کنه...  
چون هیچ مادری یه دختر با یه گذشته‌ی نحس و سیاه  
رو برای پسرش نمی‌گیره... چون ما همه چیزمون  
نافرمة... خرابه... شکيبا خیلی وقته که آدما مارو از  
خودشون سوا کردن... چون ما هرزه‌ایم... خرابیم...  
ولی کسی سوختمون رو ندید.

مردم‌کای خیشش رو از نگاه هیرو پنهون کرد...  
چطور باید فریاد میزد که کم آورده و خسته شده.

-برای همین خودمون داریم با دنیا و کثافتاش  
می‌جنگیم... ولی جنگیدنی که برنده‌هاش باز  
بازنده‌ان به درد کجا میخوره آخه؟

هیرو هم خسته بود... اما از پس فراموشی  
بر نمی‌اومد.

به خودش قول داده بود بی‌رحم باشه و سیاه.  
تو شهری که هیچ وقت گرمای خورشید نصیب تن و  
روحش نشد... فرو رفتن تو منجلاب تباهی، روی  
کینه و عقده‌هاش سرپوش می‌داشت.  
-من هیچ راه روشنی نمی‌بینم شکوبا... ما قول دادیم  
که دیگه گول نخوریم... که نذاریم بهمون آسیب  
بزنن... ما شروع کردیم تا به جای شکنجه‌شدنمون...  
شکنجه‌گر باشیم.

بغض صدای شکوبا پدر احساس هیرو رو درآورد  
وقتی زیر لب و مغموم زمزمه کرد.  
-دلم برای یه خوشبختی ساده لک زده... شده قد یه  
بند انگشت.

گوشه‌ی لبش رو از حرص گزید و دستاشو روی  
بازوهاش چنگ کرد.

این حق هیچ کدومشون نبود.

اینجا و نقطه‌ای که توش ایستاده بودن برای دل و  
روزگارشون بیش از حد تلخ و سنگین بود.

-یادم نمیاد آخرین باری که بهت قول دادم کی بوده  
شکیبا... با من از این حرفا نزن... بلد نیستم برات  
رویاهای دروغی بسازم.

-خانوما؟

پلکاشو از سر ناچاری روی هم فشرد و اشک  
پشتشون رو پس زد.

جای هیرو، جواب کاردو رو شکیبا داد.  
-بله.



تمام توجه کار دو به صورت درهم هیرو بود.  
دستاشو داخل جیب شلوارش فرو کرد و فاصله‌اش تا  
کنار هیرو رو پر کرد.

-فرهنگ گفت آماده باشید... بیاید.

شکیبا بی هیچ حرفی از کنارشون گذشت و هیرو  
باز هم خودش رو وسط شاخ و برگ همون درخت گم  
کرده بود.

-فکر می‌کنم همین الان نیاز باشه که دستامو دور  
کمرت حلقه کنم کیوتی؟

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۹۷

## #سحرمرادی

هیرو پشتِ دست، محکمی به دلش که با حرف کاردو  
غش کرده بود، کوبید و سرد جوابش رو داد.

-مراقب هرز رفتن افکارت باش... یه وقت کار دستت  
میده.

-اگه کنار تو بودن، کار دستِ دلم میده که منم همینو  
می‌خوام.

هیرو وامونده و عجیب به چشمای بدون انعطاف  
کاردو خیره شد.

کاش می‌تونست درونشون رو بشکافه و پی به حال  
واقعیش ببره.

دلش می‌خواست توانش رو داشت و به کاردو مفهوم  
می‌کرد که این حرفاش مثل نوک یه خنجر تیزه و داره  
پدر منطقش رو در میاره.

-ما به درد هم نمی‌خوریم.

یه جوری آروم و غریب گفت که برای لحظه‌ای کار دو  
از غم صداش واموند.

سعی کرد به روی خودش نیاره که لرزیدن مردمکاش  
حتی از پشت اون لنزای آبی و مسخره باز هم قابل  
دیدن بود.

-یه دلیل قانع کننده بیار برای حرفت.

از اینکه کار دو ازش دلیل خواسته بود، خوشش  
نیومد.

-نتونستن راضیت کنن؟ یا زیاده خواهی؟

اهمیتی به کنایه‌ی هیرو نسبت به دخترای داخل ویلا  
نداد و دوباره جدی پرسید:

-دلیلت برای قبول نکردنت چیه؟

-دلیل می‌خوای؟

-نخوام!

-پس دنبالم بیا.

پاشنه‌های کفشش رو با حرص و غیظ روی زمین  
می‌کوبید.

از زیر پله‌های مارپیچ ویلا وارد اتاق کوچکی شدن  
که فقط یه در مخمل قرمز رنگ داخلش بود.

کاردو تو سکوت پشت هیرو راهی شده بود و وقتی  
نگاهش به آدم‌های مقابل هیرو افتاد با صحنه‌ی  
آشنایی مواجه شد.

یک میز بزرگ و سبز رنگ که تعداد زیادی کارت  
رویش چیده شده بود و فرهنگ منتظر ورودشون  
نشسته بود.

هیرو نفس گرفت و مسیر مردمکاش روی  
مرد قدبلند و چهارشانه‌ای افتاد که ابعاد بزرگ  
اندامش از همان لحظه‌ی ورودش زیادی به چشمش  
اومد.

پیچ و تاب ماهرانه‌ای به گردنش داد و با لوندی تموم  
قدم برداشت.

بلد بود که چطور رفتار کنه تا مرد متوجه‌ی نگاه  
زیرکانه‌اش نشه و به سمت صندلی که پیش خدمت  
جوان برایش بیرون کشید قدم برداشت.

صدای خنده‌ی ظریف و پیچ شکبیا رو کنار مرد  
شنید.

شده بودن آدمای هزار فریب دنیای نکبتشون.

هنوز روی صندلی جاگیر نشده بودن که طبق نقشه‌ای  
که با فرهنگ طراحی کرده بودن، کاردو خطاب به  
هیرو زیر لب زمزمه کرد:  
-من امشب بازی می‌کنم.

-می‌دونم...سر من.

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۹۸

#سحرمرادی

نفهمید تو لحن کلام هیرو چی بود که ماتش موند و  
روبروی فرهنگ روی صندلی‌اش جاگیر شد.

به کاردو گفته بودن که باید این بازی رو از حریف  
ببره.

کاردو امشب اومده بود تا سر از کار هیرو و گروهش  
در بیاره.

هیروی که به وضوح از لحظه‌ی ورودشون به اتاق  
دچار بهم‌ریختگی عیانی شده بود و این آشفتگی از  
خاکستریهای پرنفوذ کاردو دور نمود.

فرهنگ تو سکوت مشغول چیدن کارت‌ها در جاهای  
مخصوصشون بود.

پیشخدمت سینی رو مقابل مرد گرفت تا موبایلش رو  
بگیره ولی مرد با یه پوزخند ابرو بالا انداخت.  
-خاموشه... پیش خودم می‌مونه.

لبخند شکیبای جمع شد و فرهنگ نفسش رو کمی  
کشدار بیرون فرستاد.

هیرو ولی تو دنیای دیگه‌ای سیر می‌کرد و صورتش  
روی صفحه‌ی موبایلش خم بود. چیزی رو داشت  
تایپ می‌کرد.

فرهنگ که متوجه‌ی حساسیت و کار بلد‌ی طرف  
مقابلش شد با اعتماد به‌نفس و خونسرد لب زد.  
-قانون بازیه... موبایلتون رو تحویل بدید.

مرد دست‌های پهن و استخوانیش رو لبه‌ی میز قرار  
داد و خیره‌ی هیرو، خطاب به فرهنگ پر ادعا جواب  
داد.

-باید بهتون گفته باشن که هیراد خودش قانون  
بازیهاشو تعیین می‌کنه.

آمار هیراد و ولخرجی‌های بی‌حد و حسابش رو  
امیرارسلان قبل از رفتنش درآورده بود.

چند وقتی روش برنامه ریزی کرده بودن و مهمونی  
امشب رو براش راه انداخته بودن.



دستشون اومده بود که هیراد از بزرگنمایی و  
فخرفروشی لذت میبره.

شکیبا با برنامه‌ریزی قبلی تو یکی از همون  
مهمونی‌های خاص و ممنوعه‌ی مختص به این قشر  
مرفع، انقدر از جذابیت هیرو و متفاوت بودنش  
صحبت کرده بود تا حالا هیراد مطمئن و مشتاق از  
فتح کردن هیرو به عنوان اولین شریک جنسی‌اش  
پشت میز و روبرویش نشسته بود.

موبایل کاردو داخل جیبش لرزید و هیرو لبای خوش  
فرم و رنگ گرفته‌اش رو با خیسی زبونش تر کرد.  
کمرش رو به عقب متمایل کرد و نفسش از تصور  
نزدیکی مردی که اندامش بی‌شباهت از غول نبود،  
سنگین شد.

نگاه مات کاردو روی کلمات و معنی پیامی که هیرو  
براش فرستاده بود، گیج و منگ چرخ خورد.

((هیچ کس نفهمید که چرا نهنگ‌ها دسته جمعی  
خودکشی می‌کنن... جز یه دسته نهنگ خسته و بریده  
از حیات))

سر کاردو با سنگینی و کرختی تا صورت هیرو  
گردش کرد و از پشت لبخند اغواگرش برای مرد  
مقابل، لرزش پلکاشو دید.

ابروهاش نزدیکترین حد معمول رو تجربه کردن و یه  
سوت ممتد وسط ذهنش به صدا در اومد.

چیزی از حرفهای رد و بدل شده‌ی میونشون نمی‌شنید  
و جایی وسط انگشتای گره خورده‌ی هیرو ماتش برده  
بود.

-داشتن من خطرناک‌ترین قمار زندگیت میشه هیراد-

[18.02.21 15:11]

#هاتکاشی ۱۹۹

#سحرمرادی

هیراد انقدر به خودش اطمینان داشت که با رجز  
خوندن هیروی لوند و خوش قیافه‌ی مقابلش، به  
لبخندی سنگین و مطمئن بسنده نکرد و گفت:  
-نشستم پشت این میز جهت سرگرمیش برامه...  
اراده کنم با یه اشاره‌ی کوچیک مال من شدی.

گردن کاردو طوری به سمت مرد برگشت که چشمای  
اطرافش روش زوم شدن.

-کار بلدیت و اول اینجا ثابت کن، بعد مشتری شو.

باید برای هیرو بازار گرمی می‌کرد... باید حس رقیب  
بودن رو تو وجود مرد برمی‌انگیخت... ولی خودش  
هم نفهمید که چرا حالش از حرفی که زمرمه کرد بهم  
خورد و حرص پشتش نشست.  
-از حالا خودتو بازنده بدون...

هوس کردم امشب بعد بُردم یه لایو زنده از عشق‌بازیم  
به فالوورام هدیه بدم.

کف دستش رو جلوی بینی و دهنش قرار داد تا عطر  
محبوبش رو نفس بکشد و هزار جور فکر خراب رو  
پس بزنه.

فرهنگ از موقعیت استفاده کرد و مهرها رو پخش  
کرد.

شکیبا جام کنار دست هیراد رو تا نیمه پر کرد و  
دندوناشو از حرص معنی حرفی که شنید روی هم  
فشارد.

-امشب میخوام با عطر تنت مست بشم " Virgin  
girl".

نگاه هیرو خنثی و بی فروغ با تلخندی کج و کوله  
روی صورت مرد نشست و چشمک ریزی ضمیمه‌ی  
حس ناکوکش کرد.  
-این گوی و این میدون.

هوای سنگین اتاق زیادی برای کاردو ناخوشایند بود  
و هر لحظه عصبی‌تر از قبل به مهرها و ورق‌ها نگاه  
می‌کرد.

مرد مقابلش همونطور که ادعا کرده بود، زیادی  
کاربلد بود.

جدای واقعیته که باید اتفاق می‌افتاد و هیرو با زیرکی  
خودش، نصیب فرد برنده می‌شد. یه عصبانیت بی‌دلیل  
و نامعلوم تو وجود کاردو شعله کشیده بود.

از باختش برافروخته شده بود و در کمال تعجب  
نمی‌تونست خونسردی فرهنگ و دخترا رو درک  
کنه... بلد نبود جاشون فکر کنه و بدونه چی تو  
سرشون می‌گذره که مسیر زندگیشون به این راه‌ها  
باز شده.

این و خوب می‌دونست که بیشتر از هر چیزی به  
اکسیژن خالص نیاز داشت.  
اتاق تاریک و دود سیگارهای لعنتی  
داشت تحملش رو تموم می‌کرد.

---

(Virgin girl\_دختر باکره)

[18.02.21 15:12]

#هاتکاشی ۲۰۰

## #سحرمرادی

صدای قهقهه‌ی هیراد کفریش کرد.  
با اعلام باختش بی‌وقفه از اتاق خارج شد و حین بلند  
شدنش برق نفرت و غم رو هم زمان تو چشمای هیرو  
شکار کرد.

از گوشه‌ی سالن به تماشای آدم‌های ایستاد که به  
نظرش از یه جهان نامعلوم سر از این دنیا و  
روزگارش در آورده بودن.

پلکاشو آروم بست و زمزمه‌ی همیشه خیر مامان  
راضیه‌اش تو گوشش زنگ خورد.  
((الهی که عاقبت بخیریتو ببینم))

کجا بود که حال پریشون و کثافت شدنش رو ببینه؟  
کاش مامان راضیه‌اش دعاش همه‌گیر بود.

از حرص یا حال خرابش بود که کش دور موهاش رو  
باز کرد و کت تنشو روی تک مبل کنارش انداخت،  
خودش هم نمی‌دونست.

دلش می‌خواست تموم لباسش رو از تنش بکنه و فقط  
هوا رو بیله.

باخته بود و حالا هیرو باید مهمونش رو راهی  
طبقه‌ی بالا و اتاق مخصوصی می‌کرد که رامین  
دوربین مخفیش رو وصل کرده بود و آماده‌ی ضبط  
کردن فیلم بود.

فیلم رابطه‌ی ممنوعه‌ی سرشناس‌ترین تاجر کشور...  
هیراد مجتهدی کسی بود که  
ته اسم و رسمش به نام‌های آشنا و مهمی تو کشور  
می‌رسید.

موبایلش رو با گرفتن شماره‌ی رامین کنار گوشش  
گذاشت.

-جانم کاردو.



با باز شدن در زیر پله‌ها، تنش رو کمی عقب‌تر کشید  
و چشماش از روی انگشتای  
زمخت مرد تا روی پهلوی هیرو بالا رفت.

-گوش کن رامین...

فاصله‌اش کم بود و متوجه‌ی آشوب وجود هیرو و  
قدمای سستش بود.  
خودش هم نمی‌دونست جواب سوالهای ذهنش رو چی  
بده.

-پشت ویلا... قسمت غربی ساختمون، بعد سومین  
درخت، تابلوی کنتر برقه... از پشتش یه کابل سیاه  
رنگ آویزونه که باید ببریش رامین.

به حدی صدای تعجب رامین بلند و گوش خراش بود  
که موبایل رو از کنار گوشش فاصله داد.

-هیچ معلوم هست چه کار((غلطی)) می‌خوای بکنی  
کاردو؟

اگه حساب بزرگتریش نبود حتم غلط کردنش را  
فاکتور نمی‌گرفت.

کاردو محکم تاکید کرد.  
-همین که گفتم رامین.

گردنش با هر پله‌ای که بالاتر رفتن خم‌تر شد و از  
خودش پرسید چقدر از اون شربت‌ها جواب‌گویی  
هیراد میشه و از پا درش میاره؟

خواست کمی صبر کنه و با تک زنگش به رامین  
برنامه‌اش رو عملی کنه.

توجهش به کیف تقریباً بزرگی که دست پیش‌خدمت  
بود و همراه خودش به طبقه‌ی بالا می‌برد، جلب شد.

قرار نبود کسی راهی اون طبقه بشه.  
با حس کنجکاوی و کمی مشکوک پسر جوون رو  
صدا کرد.  
-این چیه؟

پسر نگاه چرخوند و چون کاردو رو داخل اتاق بازی  
دیده بود با لحن آرومی گفت:  
-آقای هیراد سوییچ دادن و گفتن از داخل ماشین  
براشون ببرم.

-بازش کن ببینم.

-ولی من اجازه ندارم.

-بازش کن گفتم.

\*\*\*\*\*

---

خداییش تحت تاثیر تب و هذیون ننوشتما 😊😊 برق  
و قطع کنه که چی بشه □ □ 😊 تو کیف دیگه چی  
بود 😊?????

[21.02.21 00:49]

#هاتکاشی ۲۰۱

#سحرمرادی

جای فشار انگشت‌های پر زور هیراد داشت پوست  
پهلوش رو می‌سوزند.

-از دخترای لاغر خوشم نمیاد... از اینایی که دست به  
هرجاشون میزنی یه مشت استخون پاره میاد تو  
دستت.

چشمای به ظاهر خمار هیرو تا اولین دکمه‌ی باز  
پیرهنش پایین اومد و سعی کرد خودش رو راضی  
نشون بده.

-پس هیکلم رو پسندیدی؟

-از تو همون عکست که بهم نشون دادن.

هیرو از بین شیار لبش نفس کشید تا بوی گند عطر  
مرد کنارش حالش رو بد نکنه.

دست کشید زیر موهاشو به سمت میزی که روش پر  
شده بود از تنقلات و تئگ شربت پیش رفت.

از پیچیدن صدای پاشنه‌های کفشش تو چهاردیواری  
اتاق راضی بود و دلش می‌خواست سرو ته زمان رو  
با تموم زورش بکشه و بعدش یه لبخند پیروزمندانه  
نصیب مرد پشت سرش کنه.

یکی از لیوان‌ها رو پر کرد و برای اینکه همه چیز  
رو طبیعی جلو بده توت فرنگی شکلات زده رو داخل  
دهنش قرار داد.

نزدیکی هیراد رو به خودش حس کرد و  
قبل از رسیدن دستش به تنش لیوان رو مقابلش بالا  
گرفت و با چشمک لب زد:  
-یکم انرژی بگیریم.

هیراد شربت رو یک نفس بالا رفت و حس خنکیش  
براش رضایت بخش‌تر از وسوسه‌ی چشیدن طعم لبای  
دختر روبروش نبود.

لیوان رو تا روی میز گذاشت، هیرو دوباره پرش  
کرد.

-یه لیوان برای این قدو هیکل کم نیست؟  
از خودت پذیرایی کن تا آماده بشم.

هیراد نگاه خیرداری به سرتاپاش انداخت و چشمای  
جاه‌طلبش تا پشت در سرویس و همراه اندام و  
برجستگی‌های زنونه‌اش پیش روی کردن.

هیرو کیف کوچک و دستیش رو برداشته بود و با  
ورودش به سرویس بهداشتی برای خودش و تاثیر  
داروی داخل شربت زمان خرید.

اینبار بیشتر از همیشه نگران و مضطرب بود.  
تا حالا مردی به این درشتی و هیبت ندیده بود.  
نه اندازه‌ی کاردویی بود که از نظرش مرد خوش قد  
و هیکلی بود. نه اون دیوی که شبونه چیاول زد به  
جون و جسمش، به این اندازه، بود.

رژ لبش رو با درموندگی تمدید کرد و سعی کرد  
نفس‌های عمیق بکشد.  
کف دستش عرق کرده بود و زانوهایش میل خالی  
کردن داشتن.

امشب از همون شبای بود که از لحظه‌ی اول منتظر  
پایانش بود.

بعد از خدا فقط هیرو می‌دونست که قراره چی به  
سرش بیاد.

تو این چندسال درد نمک ریختن روی زخم‌های تازه  
مونده‌اش، هیچ وقت براش عادی نشده بود.  
نفسش رو قبل بازکردن در مکت‌دار و کوتاه رها کرد.

-از همین الان لوندی کردنت رو شروع کردی؟ یا  
میخوای منو پرعش‌تر کنی؟

با صدای هیراد و ضربه‌ای که به در سرویس زد آه  
از نهادش بلند شد و به خودش دلداری داد.  
-تو میتونی هیرو... از پشش برمیای... مثل همیشه.

در سرویس رو باز کرد و دلش با دیدن بالا تنه‌ی بی  
لباس هیراد از انزجار زق زق کرد.



فقط با دیدن تنگ خالی شربت کمی آروم شد و پر  
تعجب با ضربه‌ای که به در اتاق خورد، صورت  
چرخوند.

هیراد در رو باز کرد و کیفی رو که خودش گفته بود،  
براش بیارن از دست پیش‌خدمت گرفت.

مردمکای مات و گیج هیرو از روی کیفِ داخل دستِ  
هیراد به صورت و لبخند روی لبش رسید. که شنید:  
-خوابت برده! چرا نمیای بیرون؟

[21.02.21 00:49]

#هاتکاشی ۲۰۲

#سحرمرادی

هیرو کفش‌های پاشنه بلندش رو با دمپایی‌های کنار  
اتاق عوض کرد تا فشار کمتری به انگشتاش وارد  
بشه.

دختر قد کوتاهی نبود ولی قد زیادی بلند هیراد روی  
صورتش سایه انداخته بود.  
سایه‌ی نکبت و تباهی عمر و جوونیش رو.

هیراد که نزدیک‌ترش شد و مقابلش ایستاد از دیدن  
موهای نیمه بلند شده‌ی روی سینه‌ی مردونه‌اش بدش  
اومد و نگاهش رو از روی گردن کلفتش به فک و  
دندونای لمینت شده‌اش رسوند.

بینی عقابی و چشم و ابروی کشیده‌اش شرقی بودن  
چهره‌اش رو بیشتر تایید می‌کرد.

هیراد دستش رو دور کمر هیرو حلقه کرد و با دست  
آزادش موهای رها شده اشو روی شونه ی مخالفش  
ریخت.

-تو از اون دخترای هستی که همه چیزت باب میلمه.

هیرو با حس منقبض شدن شکمش فکش رو سفت  
کرد و تا خواست کمی بین خودش و هیراد فاصله  
بندازه، مانعش شد.  
-چموش نشو.

هیرو بدون ترس و مصمم نگاهش کرد و حرکاتش رو  
از زیر نظر گذروند، وقتی  
پیرهنشو راحت از تنش بیرون کشید و هر دو دستش  
رو به کمرش رسوند.  
-گفتن با کسی رابطه نداشتی؟

تکراری ترین سوالی که از هیرو میشد. همین بود.

ابرو بالا انداخت و با ثبات مردمک‌هایش جوابش رو داد.

شست مردونه‌اش رو زیر لبش کشید و با حالت متفکرانه گفت:

-یکم آرمانی به نظر نمیرسه؟ باورش نیاز به قلقلک فکری داره.

-هر طور راحتی بهش فکر کن... منم قانون‌های خودم رو تو رابطه‌هام دارم.

هیراد کمی احساس گجی و سنگینی در سرش می‌کرد که رو به هیرو با لبخندی کذایی پرسید:

-تو قانون‌هات، تمایلات جنسی خاصی هم داری؟

سوالش برای هیرو شبیه دادن یه سرنخ کوچیک بود تا به هویت اون کیف و وسایل داخلش برسه.

-چرا میخوای بدونی؟

هیراد با چشمای ریز و جسور شده لب زد:  
-میخوای بگی تا حالا از نوع رابطه‌های من چیزی به  
گوشت نرسیده؟!

هیرو اخم کرده و مطمئن گفت:  
-فراموش کردی امشب اولین دیدارمونه؟

نگاهش روی تن چرخیده‌ی هیراد و نقش خالکوبی  
اژدهای که تمام پشتش رو در برگرفته بود، ثابت  
موند.

تموم خصوصیات این مرد برایش منجر کننده بود...  
حتی عضله‌های پیچ خورده و خوش فرم بدنش... اون  
هم برای مردی که دست کم بیست سال از هیرو  
بزرگتر به نظر می‌رسید و هیرو از این اختلاف سنی  
متنفر بود... مثل اون...؟

از داخل کیف هیراد صدای بهم خوردن شی فلزی به گوشش رسید.

برای رسیدن به این اتاق و اتفاق‌های بعدش به حدی تجربه کسب کرده بود و شنیده بود که بدون او زنجیرها و دستبندهای فلزی که حالا روی تخت افتاده بودن برای چی هستن.

سعی کرد تا حالت عادی صورتش رو همون‌طور خونسرد و بی‌واکنش نگه داره.

اما درونش دچار یه انقلاب پرسرو صدا شده بود... انقلابی که دست از سر معده‌ی بینواش برنمی‌داشت و سوزشش رو بیشتر کرده بود.

[21.02.21 00:49]

#هاتکاشی ۲۰۳

## #سحرمرادی

-من خیلی موافق سکس رمانتیک و آروم نیستم...  
می‌دونی چرا؟

چشمای رمیده‌ی هیرو تا نگاه به ظاهر خمار هیراد  
بالا اومد و سکوت ممتدش دوباره لبای هیراد رو باز  
کرد.

-یاد پیرزن و پیرمردا می‌افتم که فقط دنبال اون چند  
ثانیه کیف آخرشن... ولی من مشتاقِ یه پارتنر  
عالی... یه شروع هیجانی با چاشنی کمی خشونتتم.

چشمک زد و خیره‌ی هیرو موند تا عکس‌العملش رو  
شکار کنه. هیرو هم ماهرانه و با اغواگری خاص  
خودش تنش رو جلو کشید و پای خوش فرمش رو از  
چاک لباسش بیرون گذاشت.

-به قیافه‌ات نمیخوره که دنبال برده‌داری باشی... من  
از پارتتری که با شنیدن صدای دردم تحریک بشه  
متنفرم هیراد مجتهدی.

هیراد از دختر همه چیز دون مقابلش راضی بود... از  
قمار و ریسک کردن روش کیفش کوک شده بود.  
-من ارباب خوبیم... فقط کافیه خودت رو بسپری  
بهم... پُر می‌کنمت از حس و حالی که تابه حال  
تجربه‌اش نکرده باشی... بذار متفاوت‌ترین اولین بارت  
رو طوری تجربه کنی که همیشه مشتاقم بمونی...  
قرار بعدیمون هم میشه ویلای من.

هیرو دستاشو به هم چفت کرد و از کنار صورت  
هیراد عقربه‌های ساعت رو دنبال کرد.  
فقط چند دقیقه‌ی دیگه به پایان نمایش باقی مونده بود  
و هیرو چه خوش خیال بود که تصور می‌کرد می‌تونه  
با همین کلمات مرد داخل اتاق رو سرگرم کنه... وقتی  
داغی کف دستشو روی گردنش حس کرد نفسش به  
یغما رفت و صدای پایین کشیدن زیپ لباسش رو  
شنید.



دلش لرزید و خون با جریان بیشتری به سمت  
صورتش پیش روی کرد.

انگشتاش رو بیچاره وار روی خیزی گردنش کشید و  
با پیش روی دست هیراد دنیا دور سرش چرخ خورد.  
خواست برگرده و بازی رو طور دیگه‌ای پیش ببره،  
ولی حریف زور و قدرت تن هیراد نشد.

-زیادی که تقلا کنی کار خودت رو سخت‌تر می‌کنی و  
لذت منو بیشتر.

با چفت شدن تن هیراد به خودش نفسش بند رفت.  
پریدن پلکاش و نبض گرفتن شقیقه‌هاش دیگه دست  
خودش نبود.

تموم وجودش لرزید با لمس سرانگشتای هیراد روی  
بازوش و گرمی نفسش زیر گوشش.  
-تموم تنم آماده‌است برات.

بی اختیار به ساعد دستای مردونه اش چنگ زد و ندید  
که هیراد چطور اخم از سر رضایت تو هم کشید و با  
خودش فکر کرد که هیرو از سر لذت و اشتیاق  
شروع به چموش بازی کرده است.

هیرو انگار جانش، با تب و لرز از نوک سرش تا  
سرانگشتای پاش پایین اومد و به یکباره از تموم  
تنش خارج شد. انقدری که قدرت دستای هیراد سر پا  
نگاهش داشت و با قدمای محکمش سمت تخت  
هدایتش کرد.

شلی و پایین اومدن لباسش رو از سرشونه هاش حس  
کرد و وقتی هیراد زیر پاش رو خالی کرد، کمر  
برهنه اش روی لطافت و خنکی ملحفه ای سقوط کرد.

چشمش ناباور از سیرحالی هیراد و اثر نکردن  
داروها پایین رفت و به دستی رسید که زیپ شلوارش  
رو پایین کشید.

پس سرش رو محکم روی نرمی روتختی فشرد و  
خس خس سینه اش اوج گرفت.

[21.02.21 00:49]

#هاتکاشی ۲۰۴

#سحرمرادی

-ریتم نفاستو زیر گوشم رها کن... بذار سیراب شدن تو  
حس کنم قبل از خالی شدنم... میخوام که به جفتمون  
خوش بگذره... من همه جا دست و دل بازم.

صدای بهم خوردن زنجیرها رو شنید و حنجره اش  
رو التماس کرد تا بتونه صداش رو آزاد کنه...  
نمی تونست... از سر ترس فکش چفت شده بود و

پَرهای بینیش با نفس نفس زدناش به سوزش افتاده  
بود.

چشماش دور تا دور سقف چرخید تا به دوربین  
کوچیک کنجش رسید.

منتظر یه معجزه بود.

یه رهایی.

ترسیده بود و حس فلج شدن تموم جسمش رو زمانی  
در برگرفت که هیبت تن هیراد روش سایه انداخت.

می‌دونست که اگه کم بیاره یه بار دیگه جسم زخم  
خورده‌اش زیر دستای این مرد تیکه تیکه میشه.

پای راستش رو با هزار جون کردن جمع کرد و  
ناغافل زیر شکم هیراد کوبید.

ضربه‌اش اونقدر سست و بی‌جون بود که قهقهه‌ی  
هیراد مثل یه موج ناهموار توی اتاق و بعد سر هیرو  
پیچید.

هیراد ولی بازم حرکتش رو به رضایتش تعبیر کرد که  
گفت:

-بذار من شروع کنم... راضی نبودى روشهای توام  
امتحان می‌کنیم.

پلکاشو روی هم گذاشت وقتی هیراد هر دو پاش رو  
از زانو دو طرف بدن هیرو قفل کرد و با دستش  
زنجیر رها شد رو تا کنار مچ دستش جلو کشید.

-شب قشنگی میشه... برات یه حال متفاوت رقم  
میزنم... حاجیت اوستای تغییر کاربریه... به دنیای  
دختر و ننگیت بدرود بگو.

جون داد و از میون لبای چفت شده‌اش نالید:  
-ولم کن لعنتی.

به حدی صداش پایین و بی‌رنگ بود که جز ناله  
چیزی به گوش هیراد نرسید.

با حس شی فلزی دور مچش مغلوب شده و کم آورده  
جیغ کشید.

تقلا کرد تا دستبند به دور مچش چفت نشه و ناامید از  
اینکه تو این شلوغی و طبقه‌ی دوم محال بود صداش

@Rooman\_nazy1400

به گوش کسی برسه، دیوونه‌وار باز ضجه زد و  
پلکاشو از سر یاس و ترس روی هم کوبید.

حس کرد دنیای پشت پلکش توی یه تاریکی مطلق  
فرو رفت و در با شتاب زیادی باز شد، طوری که به  
دیوار پشتش کوبیده شد و نعره‌ی کاردو توی سرش  
زنگ زد.

-پاشو از روش حروم‌زاده.

[21.02.21 00:49]

#هاتکاشی ۲۰۵

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

مژهای کاشت و تاب دارش با شناختن صدای آشنای  
کاردو خیس شدن و دستش روی گوشت شکمش  
چنگ شد.

عقب کشیدن هیراد و عربده‌های قاطی شده‌ی هر  
دوشون رو می‌شنید.  
جون پاشدن و دیدنشون رو نداشت.

-کی تویی دیوث رو راه داده... گمشو بیرون ببینم تا  
ندادم از مردونگی بندازنت.

کاردو خشمگین و عصبی از موقعیت هیرو فریاد زد.  
-چکارش کردی؟ بگو تا نکشتم.

-تشریف نجستو ببری به جاهای بهترش میرسیم.

مشت کاردو بالا نیومده اسیر زور دست هیراد شد و  
تکون خوردن هیرو رو دید.

-نکنه چشمت دنبالشه؟ می‌خوای لذت تماشا کردن  
سکسمو بهت بدم؟

کاردو بدون هیچ فکر توی صورت رذش تف کرد و  
خودش رو به حالت کم آوردن عقب کشید و بلندتر از  
قبل فریاد زد:  
-پاشو هیرو.

هیراد مثل ببر زخمی به سمت هیروی در حال تقلا  
یورش برد و تا اومد دستش رو دور بازوش چنگ  
کنه با حس درد شدیدی  
توی گردن و بالای دو کتفش فقط تونست آخ بگه و  
نقش زمین شه.

کاردو نیم تنه‌ی لش شده‌ی هیراد رو روی زمین ولو  
کرد و مچ دست هیرو رو با انزجار بیشتری نسبت به  
قبل بهش گرفت:  
-پاشو راه بیفت.



هیرو جون نداشت ولی اونقدری ترسیده بود که  
کشون کشون میون تاریکی مطلق اطرافش دنبال  
کاردوی عصبی راهی شد.

کف پاهای برهنه‌اش روی سفتی و خشکی زمین با  
بی‌رحمی کاردو کشیده می‌شد و از بین جمعیت  
سرگردون طبقه‌ی اول که منتظر وصل شدن برق  
بودن، راهی انتهای باغ شدن.

کاردو عصبی با شتاب طوری دستش رو رها کرد که  
بازوش به آجرهای دیوار پشتش کوبیده شد و پوست  
بازوش خراشید.

-این بود دم زدن از خودکشی نهنگ‌ها؟ تو چجوری  
از دنیات بریدی که تن به هر هرزه‌گری میدی؟ کدوم  
اون نهنگا قبل از خودکشی کردنشون خودشون به  
تاراج گذاشتن؟

هیرو می‌شنید و نمی‌شنید.  
نفس داشت و نداشت.

فکر اینکه اگه کاردو سر نمی‌رسید، داش از پا درش می‌آورد.

نفسش بند رفته بود و با زانوهای لرزانش روی زمین فرود اومد.

انگشتاش با حس لرز و بی‌حالی روی کلوخ‌های زمین چنگ شد و تنش دچار رعشه شد.

صدای بهم خوردن دندوناش طوری به گوش کاردو رسید که سریع مقابلش زانو زد.

انتهای باغ بیشتر از همه جا تاریک و سرد بود.

کاردو چراغ قوه‌ی موبایلش رو روشن کرد و سمت هیرو گرفت.

رنگ و روش پریده بود و قفسه‌ی سینه‌اش سخت و دشوار بالا و پایین می‌شد.

به محض گرفتن بازویش لرزشش بیشتر شد و نالید.  
-دست... زن... بهم.

کاردو به حرفش اهمیتی نداد و اول کتش رو از تنش درآورد.

دستای هیرو رو داخل آستیناش کرد و بی هیچ فکری  
تو آغوشش کشید.

بدش اومد از دیدن بیچارگی و ضعفش.

اصلاً دوست نداشت هیرو رو کم آورده و مظلوم  
ببینه.

هنوز نگاه مغمومش روی تخت اون اتاق کوفتی پس  
ذهنش رژه میرفت.

حصار انگشتاشو تنگتر کرد تا تن سردش رو گرم  
کنه.

خنده‌اش گرفت از موقعیتشون و خنده‌اش نیومد...  
تصمیم گرفته بود با قطع کردن برق برنامه‌ی هیرو  
رو بهم بزنه و خودش رو بهش نزدیکتر کنه ولی نه  
اینطوری... نه وقتی که داشت التماس اون شغال رو  
می‌کرد و جیغ زد.

سرش رو جلو برد میون گودی گردن و شونه‌اش  
نفس زد.

-آروم باش کیوتی فعلن همه چیز امن و امانه.

صدای که ازش نشنید چونه‌اش رو بالا گرفت و  
موهای پریشونش رو از روی چشماش عقب زد.  
نفهمید زیر لنزای آبیش درد بود یا التماس برای  
رهایی... خواهش بود یا نفرت از دنیا... فقط تصمیم  
گرفت و بدون هیچ فکری از گذشته و آینده صورتش  
رو نزدیک برد.

عطر تن هیرو و لختی کمرش زیر کف دستش بازی  
مسخره‌ای رو براش به راه انداخته بودن.  
تن دخترک یخ بسته بود و ریتم نفساش نامرتب بود.  
کف دستش رو دورانی روی کمر هیرو کشید و با باز  
شدن شیار بین پلکاش، لباسو روی لبای هیرو  
گذاشت.

خواست که گرمش کنه... که با یه شوک دیگه از اون  
لحظه‌های کوفتی پرتش کنه بیرون.  
خواست و انگار که خودش هم مقلوب هم نفسی دختر  
میون بازوانش شد.

[21.02.21 00:49]

#هاتکاشی ۲۰۶

#سحرمرادی

فرو ریختن تن دخترک رو فهمید و بوسیدش.  
یه دنیا سیاهی و نفرت پشت پلکای بسته‌اش نقش  
بست و عمیق‌تر بوسیدش.

بالا اومدن و چنگ شدن انگشتای هیرو رو، روی  
بازوش حس کرد و خشم چاشنی بوسه‌اش شد.  
دستش رو حریصانه پشت سر هیرو قرار داد و تنش  
رو بیشتر بهش نزدیک کرد.

کوبش قلب هیرو رو نشنیده گرفت و با یه دنیا حس  
متضاد ادامه داد.

انگار با دنیا سرجنگ برداشته بود.

میخواست هیرو رو وابسته‌ی خودش و احساساتش  
بکنه.

میخواست قلب دخترک رو میون چنگال کریه  
انتقامش له کنه و چه زمانی بهتر از بی‌پناهی الان  
هیرو.

یه آن صورتش رو عقب کشید و وقتی چشمای بسته  
و آرامش صورتش رو دید دوباره لب روی لباش  
گذاشت.

تنش رو نرم رها کرد و انگشتاش روی دو پهلوی  
هیرو مشت شدن و با زور هیکلش روش خیمه زد.  
هیرو رو روی زمین خوابوند و با دستش صورتش  
رو قاب گرفت.

ریتم نفس‌های تندش سکوت و وهم باغ رو شکونده بود.

آوای مهربون مامان راضیه‌اش تو گوشش شبیه طوفان پیچید و درد تا پشت نفسش بالا اومد.  
"نبینم یه روزی تو دلیل حال بدِ کسی بشی که شیرمو حلالیت نمی‌کنم کاردو"

مات و گنگ به خودش و هیروی آروم گرفته نگاه کرد.

به دختری که دیگه نمی‌لرزید و سرد نبود.  
خودش رو عقب کشید و با نفرت دست کشید روی لباس.

به آنی ایستاد و دور خودش چرخید حتی توان برگشتن و تماشا کردن وضعیت هیرو رو نداشت... از خودش پرسید، سوالی رو که ازش واهمه داشت.  
-داشتی چکار می‌کردی کاردو؟

نشکست... کم نیاورد... نترسید.

دوباره سمت هیرو برگشت و کمکش کرد تا بشینه...  
هیرویی که حتی نگاهش نکرد تا چشمای بارونیش به  
دید کاردو نیاد از ترس حسی که بهش دست داده  
بود... یه حس نوظهور و پرواهمه.

کاردو صداش بم و خش‌دارتر از دقایق قبل بود وقتی  
با حرص پرسید:

-کمکت کنم یا خودت میای تا دم ماشین؟

[23.02.21 01:18]

#هاتکاشی ۲۰۷

#سحرمرادی



برخلاف کاردو... هیرو دچار یه حال ناشناخته و  
متفاوتی شده بود.

انگار جریان گرما از لبای کاردو تا بطن قلبش  
پیش روی کرده بود و تن سرما زدشو آروم کرد.

نه ترسید و نه نفسش از عطر بوسه‌ی کاردو پر شد  
از انزجار... حتی لحظه‌ای از بازی سرانگشتای  
مردونه‌اش پر شد از آرامش.

تموم قدرتش رو توی صدا و کلامت ردیف شده‌اش  
جمع کرد تا بغضش پنهون بمونه و بتونه جواب  
کاردو رو بده.

سرش رو بالا گرفت و یک چیزی ته دلش فرو  
ریخت... نگاهش روی پریشون حالی کاردو از نفس  
افتاد و پرغم لب زد:  
-کیفم بالا... جامونده.

کاردو عصبی و بهم ریخته به سمتش خم شد و تا  
دستش رو سمت هیرو دراز کرد تنش رو بی اختیار  
عقب کشید.

مات صورت هیرو موند و متوجهی انقلاب وجودش  
شد، آهسته و محتاط لب زد.

-سوییچ توی جیب کتمه... برو بشین تو ماشین تا  
بیام.

صدای شکستن قامت برگا و قدم‌های دور شده‌ی  
کاردو سرش رو بالاتر آورد و سایه‌ی دور و محو  
شده‌اش رو مابین شاخ و برگ درختا دید.

جونی برای ایستادن نداشت که دستشو به شیار بین  
آجرها گرفت و تن کرختش رو بالا کشید.  
زانوهایش لرزیدن و خودش رو بیشتر داخل کت تنش،  
مچاله کرد.

بوی کاردو رو می‌داد... تلفیق عطر وانیل و نفس‌های  
گرمش رو.

دست کشید روی لبش... هنوز هم زق زق می کردن از  
ولع و حرص آمیخته‌ی میون بوسه‌ی کاردو.  
گیج و سردرگم به اطرافش نگاه کرد... به ویلایی که  
زیبایی و چشم نوازش میون تاریکی مطلق تبدیل به  
هیولایی ترسناک شده بود که انگار قصد بلعیدنش رو  
داشت.

هیرو دچار یه هیجان بزرگ شده بود و نمی‌دونست  
حرکت کاردو رو به چه حس و اسمی تعبیر کنه...  
تنها کاری از دستش براومد بستن چندباره‌ی پلکاش  
بود و تهش به یه لرزش خوشایند رسید.  
حالی که هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بود.  
بوسه‌ای که درد نداشت... تجاوز نداشت... کثیف نبود  
و حالش رو بد نکرد.

[23.02.21 01:18]

#هاتکاشی ۲۰۸

#سحرمرادی

به حدی حالش ناخوشایند بود که حواسش به پاهای  
برهنه و لباس نیمه‌بازش نبود.  
پر شده بود از آشوب و دلزدگی... یه لحظه گرمش بود  
و دقیقه‌ی بعد از سرما به خودش می‌لرزید.

داخل ماشین که نشست زانوهایش رو داخل شکمش  
روی صندلی جمع کرد و شبیه کودک‌های بی‌پناه  
صورتشو بین دو پاش قرار داد و پلکاشو روی هم  
گذاشت.

اشک از شیار بین پلکاش جاری شد و خودش رو به  
در و دیوار قلبش کوبوند... محکم‌تر از صدای دری  
که کاردو با خشم بهم کوبیدش.

هیرو پرت شدن کیفشو روی صندلی عقب ماشین  
حس کرد و باز خودش رو به آغوش تنهایی‌هاش  
کشید.

چقدر یه نفس محبت کم داشت و کسی هرگز این روی  
سکه‌ی زندگیشو ندید.

-سوییچو بده.

کاردو صداش زخم برداشته بود که زهرش تا تن  
هیرو هم نشست.

هیرویی که به طور ناباوری ساکت و آروم  
سرش رو از روی پاش بلند کرد و کف دستشو سمت  
کاردو باز کرد.

خاکستریهای کاردو مات قرمزی کف دست هیرو  
موندن... انقدری سوییچ رو میون انگشتاش فشرد  
بود که پوستش ملتهب شده بود.

کلامی حرف نزد و به راه افتاد.

هر چه فکر میکرد حرفی برای گفتن نداشت... چه  
میگفت به دختر کز کرده‌ی کنارش.

که عاشقت شده‌ام!

که بوسه‌ام از سر احساسات قلبیم بود؟  
یا خواستم وسط بلبشوی زندگیاات من هم یه دلی از  
عزا در بیاورم؟  
از کدامشان می‌گفت که دروغ نباشه و یه دنیا درد و  
نفرت رو توی صورتش بالا نیاره؟  
فقط تا تونست پاشو روی پدال گاز فشرد و جاده رو با  
حرص و غضب شکافت و جلو رفت.  
سرعتش به حدی زیاد بود که انگشتای  
هیرو کنار صندلیش چنگ شد از سر ترس.

برای چندمین بار بود زنگ موبایلش به صدا دراومده  
بود خود هیرو هم حسابش از دستش در رفته بود.  
جرات اینکه تکون بخوره و کیفشو از بین صندلی‌ها  
برداره رو نداشت.  
می‌ترسید هر لحظه تصادف وحشتناکی اتفاق بیفته و  
با صورت به شیشه‌ی جلو کوبیده بشه.  
گیج و سردرگم مونده بود.

حال کار دو رو نمی‌فهمید.

خشم و عصبانیتش داشت اذیتش می‌کرد و با خودش  
فکر می‌کرد کجای زندگیش شبیه آدمیزادا بوده که  
حالا توقع شنیدن داشته باشه... چیزی شبیه  
توضیح... توضیح برای اتفاقی که زیادی برایش  
غافلگیرانه و تازه بود.

فقط دلش رسیدن میخواست.

پناه بردن به اتاقش و بغل گرفتن وانیل رو میخواست.  
می‌ترسید دقایق انقدری کش بیان که قلبش شبیه  
ماهی به آب رسیده دنبال زندگی بگرده و تهش سراب  
نصیبش بشه.

[23.02.21 01:18]

#هاتکاشی ۲۰۹

#سحرمرادی

با شنیدن صدای دورگه‌شده‌ی کاردو صورت هیرو  
بی‌اختیار به سمتش چرخید.

به حدی میون افکارش غرق شده بود که متوجه‌ی  
زنگ خوردن موبایلش نشده بود.

کاردو بی‌حوصله و از سر اجبار جواب داد.  
-بله؟

...

-پیش منه.

...

-قبرستون.

...

-یادم نمیاد نوکرتون بوده باشم؟



...

-جور دیگه‌ای بلد نیستم حرف بزنم، مشکلیه؟

...

-علاقه داری سالم برسه، قطع کن تا مهمون دره نشدیم.

موبایلش رو با پوزخند عمیق لبش روی داشبورد پرت کرد و موهایش رو مشت کرد.

-تا وسط کثافت رفته و نگرانش نشدن تا الان که پیش منه.

کاردو از زور حرص و آشوب با خودش حرف می‌زد و هذیون می‌گفت.

-کدوم قبرستونی میخوام ببرمش که...

حرفش رو خورد و هر دو دستشو دور فرمون مشت کرد.

هیرو لبریز شده بود از دلشوره و برای رفتارهای کاردو هیچ توجیهی پیدا نمی‌کرد جز...؟

سکوت کرد و تا تونست نفس عمیق کشید.

امشب شب افتضاحی رو تجربه کرده بود

با اینکه همیشه منتظر هر اتفاق ناخوشایند و غیرقابل پیش‌بینی برای کارشون بودن، ولی وضعیت امشب و حضور یکباره‌ی کاردو صحنه‌ی نمایش رو طور دیگه‌ای ترتیب داده بود. که خود هیرو هم کیش و مات شده به تماشاش نشسته بود و علی‌رقم ذات پرخاشگر و زودجوش خودش، داشت صبورانه کاردو رو تحمل می‌کرد.

حس می‌کرد مقلوب شده و توانی برای هیروی دوباره جسور شده، نداره که سکوت و مغموم فقط دقیقه‌ها رو نفس می‌کشید.

ماشین که وسط حیاط عمارت از توقف ایستاد به وضوح نفس رها شده‌اش به گوش کاردو رسید که با پوزخند و اخم‌های درهمش نگاهش کرد و گفت:

-پیاده شو... توقع نداری که کولت کنم؟

تیزی حرفش سینه‌ی هیرو رو شکافت...  
شبیه یه شی بی‌جون ثانیه‌ها مات جای خالی کاردو  
موند و وقتی به خودش اومد که انباری از باروت  
تو وجودش در حال منفجر شدن بود.

از ماشین پیاده شد و قدم‌هاش رو به موازات غرور  
زخم خورده‌اش محکم و جدی برداشت.

در عمارت رو پشتش رها کرد و میون سالن برای  
پیدا کردن کاردو سر چرخوند.  
کاردویی که دستاشو از عرض شونه‌اش باز کرده بود  
و به سمت کانتینر کمرش رو خم کرده بود.  
جلو رفت و با تموم عقده‌های سر باز کرده‌ی ریزو  
درشتش پر غضب، غرید:  
-از اینکه یه فاحشه رو بوسیدی پشیمونی؟

[26.02.21 15:28]

#هاتکاشی ۲۱۰

#سحرمرادی

کاردو تنها چیزی که مقابلش بود لیوان نیمخورده‌ی  
آبِ روی کانتِر بود که با حرص و غضب به دیوار  
کوبیدش.

به سمت هیرو برگشت و مات صورت بی‌روح دختر  
مقابلش موند.

نفس‌هایش خالی شده بود از آرامش که تنش رو جلو  
کشید و با گرفتن بازوی هیرو جدی پرسید:  
-دنبال چی هستی تو؟

هیرو بغض داشت... بغض از سر نحسی روزگارش  
که پر غیظ دستش رو از حصار انگشتای کاردو رها  
کرد و گفت:

-این چه مدلشه دیگه؟ به چه حقی منو بوسیدی؟ به  
چه حقی اینطوری رفتار می‌کنی که انگار من بهت  
بدهکارم.

هیرو قلبش پرهیا هو می‌کوبید و مردمکاش وسط نگاه  
کاردو یخ بسته بود.

کاردو سرد و تلخ گفت:

-بلد نیستم جور دیگه‌ای رفتار کنم... بلد نیستم صدای  
جیغ و التماس یه دختر و بشنومو به روی خودم نیارم  
که داره تن فروشی میکنه با زجر... که چی بشه؟ تو  
جواب بده... شکل زندگی کوفتیت نابوده کیوتی...  
نابود.

هیرو عصبی بود... عصبی و بهم ریخته.

کاردو داشت به بیراهه میزد... جوابش رو درست نمی داد.

-زندگی من به خودم مربوطه... کثافتش... جیغ و دادش... همه ی نکبتش مال خودمه... منو برای زندگیم مواخذه نکن.

کاردو پر تمسخر و خراب نگاهش کرد.  
-پس دنبال دلیل اون بوسه نباش.

حرفش شبیه ریختن یکباره ی بنزین روی آتش بود  
که هیرو گر گرفت و برافروخته شد.

-تو یه آشغال سواستفاده گری.... گفتی یه نوکم من بزnm به جای برنمی خوره.

-تو دلت اینو می خواد... که نوکت بزnm و مثل حیوون باهات رفتار کنم؟

قلب هیرو به درد اومده بود... از خودش بدش  
اومد... از حسی که منتظر شنیدنش از زبون کاردو  
بود... چرا فکر کرد که یه اتفاقی افتاده... چرا تصور  
کرد که ته خاکستریه‌اش یه غم بزرگ رو دید... چرا  
امید بست؟ مگه از این جنس آدم‌ها کم ضربه نخورده  
بود... مگه متفکر نبود از هر مردی که بوی لجن  
خیانت و کثافت می‌داد... پس حال الانش چی بود؟  
حال بی‌هویت الانش که داشت قفسه‌ی سینه‌اش را  
می‌درید اسمش چی بود؟  
کاردو نجاتش داده بود... چرا نمی‌تونست اینو از  
ذهنش پاک کنه؟

سعی کرد ته چشماش جسارت و همون هیروی گستاخ  
باشه.

- هوس نوک زدن به منو به گور ببری.

کاردو خنده‌ی بی‌نشونی از حالش کرد و لب زد:  
- چرا مگه شغل شریف‌ت این نیست؟

[26.02.21 15:28]

#هاتکاشی ۲۱۱

#سحرمرادی

هیرو به خودش لرزید و سعی کرد به حرفش اهمیت  
نده ولی کاردو پر بود و حال خرابش، لبریز کرده بود  
که ادامه داد.

-یه مشت دختر و پسر دور هم جمع شدید و برای  
خودتون بیزینس راه انداختید... قمار می‌کنید... از  
مردم فیلم می‌گیرد و جیبشون رو خالی می‌کنید... پاش  
بیفته میذارید بهتون دست درازی کنن... برای همین  
افتخارات انقدر مدعی هستی؟

هیرو جون کند تا کنار پله‌ها جلو بره... ولی کاردو  
کوتاه بیا نبود امشب وقتی تصویر ترسیده‌ی هیرو



داخل اون اتاق کوفتی مدام جلوی چشمش رژه می‌رفت.

-کی هستید شماها... کجان پدر و مادراتون... کو اصل و نسبتون... بگو تا منم دلیل بوسیدنمو بهت بگم... جواب بده و دهن منو ببند؟

هیرو انگشتای بلند و ظریفش دور نرده‌ی راه‌پله مشت شد.

حواسش تازه به کت کارود که هنوز داخل تنش بود افتاد... سردش بود و اگه درش می‌آورد، بازم می‌لرزید.

نمی‌خواست جلوی چشمای منتظر مرد عصبی و طلبکار پشت‌سرش دوباره حالش بد بشه.

نفسش رو عمیق و طولانی رها کرد و با لحنی که اطمینان خاصیت بارزش بود، جواب کاردو رو داد.

-تو این عمارت یه مشت بچه عوضی دور هم جمع شدن که از سر خوشی زیاد و خریت، افتادن دنبال

لجن بازی... شما باطنت به ما نمیخوره... جمع کن  
بساطتو برو.

پاهش لرزید ولی عزمشو جزم کرد و اولین پله رو  
بالا رفت.

عمق حرف هیرو رو می فهمید زمانی که خودش هم  
به این درد دچار شده بود... درد خود فروشی.  
صدایش پر بود از یه موج بزرگ حسرت.

-منم یه فاحشه ام مثل شماها.

هیرو پلکاش با حرف کاردو از سر شوک روی هم  
کوبیده شد و همونجا کنار نرده ها سقوط کرد.

کاردو هم جلو رفت و پایین پاش روی پله آوار شد.  
-یکی تنشو میفروشه... یکی غرورشو.

هیرو مژه‌های بلندش رو بهم فشرد تا اشک به قلبش  
نیشتر نزنه و باز زمزمه‌ی کاردو رو شنید.

-یه دختر مثل تو تموم دختر و نگیش رو به تاراج  
میداره... یکی مثل من انسانیتش رو.

دستش رو جلو برد و گل چسبیده به پای هیرو رو  
کند... پایین لباسش حسابی کثیف و پاره شده بود.  
گرمای دستش تموم وجود هیرو رو سوزوند، وقتی با  
تموم وجودش به خودش ثابت کرد که همه‌ی اون  
چیزی که کاردو گفت عین حقیقت بود.

کاردو امشب غرور و شرف و انسانیتش رو برای  
همیشه به دست متجاوز نمونه سپرد و تن زخم  
خورده‌اش فقط مطیع به اسم شد.  
اسمی که بزرگترین داغ روی قلبش بود.  
قلبی که اگه انتقام مرگ مادرش رو نمی‌گرفت دیگه  
دلیلی برای تپیدن نداشت.  
به لنز چشمای هیرو خیره شد و گفت:

-من از این رنگ دروغی چشمات بدم میاد.

[26.02.21 15:28]

#هاتکاشی ۲۱۲

#سحرمرادی

هنوز کت کاردو تنش بود و باز لرزید... چی داشت  
سرش می‌اومد که تا کاردو دستش رو گرفت و ایستاد  
چشمش درخشیدن.

چقدر از بی‌رحمی دنیا بی‌محبتی دیده بود که نتوانست  
گرگینه بودن مرد مقابلش رو تماشا کنه.

کاردو شده بود ماهر ترین بازیگر روزگار وقتی  
دستش رو زیر چونه‌ی هیرو گذاشت و آهسته لب زد.  
-برای من چشمتو رنگ نکن کیوتی.

گوشه‌ی لب هیرو کشیده شد و هوای ریه‌هاش به یغما رفت.

کاردو ولی عجیب غرق شده بود توی نقشش و با دست دیگه‌اش دهن وجدانشو بسته بود.

-بذار وقتی نگاهت می‌کنم یادم بمونه که اولین بار عاشق رنگ چشمت شدم.

هیرو تب کرده بود که یه لحظه یخ می‌بست و آنی گُر می‌گرفت.

-چرا این حرفارو میزنی؟

کاردو گردن کج کرد و خندید.

-کدوم حرفا کیوتی؟

کاش می‌دونست که دختر مقابلش تا بوده شکسته و  
مُرده... تا بوده زخم خورده و نابود شده.

کاش حرفاش راست بود... کاش...؟

هیرو گیج شده بود... مات و مبهوت چیزی که شنیده  
بود موند که پردرد نالید.

-عشق... زیادی دور و باور ناپذیره.

کاردو تک پله‌ی بینشون رو بالا رفت و نزدیکش  
ایستاد.

ضربان قلب هیرو اوج گرفت و برای هزارمین بار از  
خودش پرسید این چه حالی بود که با کاردو بهش  
دست می‌داد؟

مگه نه اینکه سالها از وجود مردها و نزدیکیشون  
زجر کشیده بود، پس چرا تا به کاردو می‌رسید همه  
چیز وارونه شد!

کاردو بلد بود که کاری‌ترین حرفاش رو کی به زبون  
بیاره.

-می‌تونی منکر احساسات بهم بشی وقتی بوسیدمت و  
پسم نزدی... وقتی همراهیم کردی و لذت بردی؟

هیرو گنگ، خیره به صورت کاردو مونده بود که چی  
بگه... فقط این رو می‌دونست همه چیز یه جور  
نامیزونی نشدنی که گفت:  
-بهتره فراموشش کنیم.

خودش هم از حرفش بدش اومد چه برسه به کاردویی  
که برای رسیدن به این لحظه از خودش متنفر شده  
بود و نمی‌خواست موقعیتش رو از دست بده.

بی‌تعل صورت هیرو رو با دستاش قاب گرفت و  
زمزمه‌وار لب زد:

-نمی‌تونیم فراموشش کنیم؟ می‌تونیم هیرو؟

هیرو دستای سرمازدشو داخل جیب‌های کت داخل  
تنش پنهون کرد. تا از لمس سرانگشتای کاردو روی  
صورتش، بی‌اختیار نشنو دور گردنش حلقه نشه.

قلبش دیوونه‌وار می‌کوبید و شبیه یه دختر کم سن و  
سال محو نگاه کار دو مونده بود.

دلش برای خودش می‌سوخت... برای خود عشق  
ندیده‌اش.

-من به درد هیچ رابطه‌ای نمی‌خورم.

چطور باید از ترس‌های حرف میزد تا لجنزار گذشته  
از دلش بیرون نپره و کار دو پی رازهایش نبره.  
رازهای که فقط مختص دل رنج دیده‌ی هیرو بود و  
بس.

[26.02.21 15:28]

#هاتکاشی ۲۱۳

#سحر مرادی



کاردو برای جلب نظر هیرو تلاش کرد و مصمم بازی  
به راه انداختش رو جلو برد.

نیم رخش رو کنار صورت هیرو قرار داد و بم و  
خش‌دار طوری که دل دخترک رو بلرزونه و اسیر  
خودش کنه گفت:

-تموم پیچ و خم این رابطه با من.

هیرو ضعف کرد وقتی لاله‌ی گوشش از لمس لبای  
کاردو خیس شد.

کاردو عوضی‌تر از گذشته با لبش روی صورت هیرو  
گرمایِ نفسش رو رد انداخت و وقتی پلکای هیرو از  
سر نیاز بسته شد دستاشو دور کمرش حلقه کرد و  
تنش رو به سمت خودش جلو کشید.

اخم به چهره‌اش نشست و خودش رو دیو دو سری  
دید که اینبار دختر پاک و مظلوم قصه نصیبش نشده  
بود.

هیروی خزیده تو آغوشش پر از سیاهی بود... مملو  
از ناپاکی و نامردی که از نظر کاردو بخشیدنی نبود.  
تن هیرو رو میون حصار بازوانش جمع کرد و نبض  
گردنش رو بوسید.

اشک بیچارگی و درموندگی از چشمای هیرو سرازیر  
شد و نالید.

-باهام بازی نکن... من ظاهر م غلط اندازه... شکلم  
عوضیه... زبونم کثیفه... ذاتمو ولی خودم خراب  
نکردم.

حالت پر از تعجب کاردو رو نمی‌تونست ببینه ولی  
لحن صداش پر بود از سوال.  
-چی می‌خوای بگی کیوتی؟

جواب کاردو رو چی می‌داد.  
از کجای تراژدی زندگیش شروع می‌کرد.

کاردو باز هم بوسیدش و وسعت نیاز تو وجود هیرو  
زبونه کشید.

کاش کاردو می‌فهمید که یه عمر از تب سرکش همین  
نیازهای جنسیش سوخت و آتیش گرفت.

کاش می‌تونست زبون باز کنه و بگه غلطترین اشتباه  
دنیاست، تصور انزجار قربانی‌های تجاوز از رابطه.

هیچ کس شبای تنهای و بی‌کسیش رو ندید.

هیچ کس نفهمید هیرو شبیه تموم زن‌های دنیا نیاز  
داشت به لمس شدن... به اوج رسیدن و ارضا  
شدن... به نوازش شدن... به دوست داشته شدن...  
نتونست بعد از اون ماجراها و مصیبت‌های زندگیش  
به کسی بگه داره اذیت میشه... انقدری که رو آورد  
به اون دستگاه کوفتی و هر وقت که کم‌آورد خودش  
رو بیشتر تو سیاه‌چال روزگارش غرق کرد و حالا بعد  
از اون همه سال باز داشت تموم اون حس‌های  
سرکوب شده رو با کاردو تجربه می‌کرد.

تموم حس‌هاش شبیه یه تیکه زغال خاموش شده، باز داشت گداخته می‌شد که با ترس پرسید:

-تو... تو ازم سکس می‌خوای؟

کاردو شونه‌هاش رو عقب داد و چشمای سرخ هیرو رو رصد کرد.

این، اون چیزی نبود که از رابطه با هیرو می‌خواست و جواب داد.

-نه تا وقتی که خودت نخوای.

هیرو بی‌واهمه گفت:

-هیچ وقت... بهم دست نزن کاردو... حتی اگه خودم خواستم.

حرفش انقدر سنگین بود که کاردو تا به خودش اومد هیرو دیگه مقابلش نبود.

موهایش رو چنگ کرد و روی همان پله نشست.

نمی‌خواست خلاف عرف و شر به تن هیرو دست  
بزنه.

اصلاً تو برنامه‌اش چنین چیزی نبود... اونم وقتی که  
امشب با دیدن هیرو روی اون تخت و التماس نگاهش  
به مرز جنون رسید و از مردونگی خودش بدش  
اومد.

فقط می‌خواست با یه عقدنامه به هیرو ثابت کنه که  
باید تاوان اشتباهش رو تا هنگامی که کار دو صلاح  
میدونه پس بده.

خواسته‌اش این بود که هیرو رو با یه قلب درگیر شده  
رها کنه و درد شکسته شدن قلب رو به تموم  
وجودش بده.

ته انتقام و تلافیش همین بود.

پسر مامان راضیه تو مرامش دست دراز کردن به  
نامحرم نبود... تا همین جاش هم به خودش وعده‌ی  
جهنم رو با قهر و عذاب مامان راضیه‌اش داده بود...

ولی کاردو نبود آگه التماس و پشیمونی هیرو و  
پدرش رو سر خاک مامان راضیه‌اش به صدا در  
نمی‌آورد.

به حرف و خواسته‌ی هیرو پوزخند زد.  
طبیعت زندگی بی‌درو پیکرشون رابطه‌ی باز و آزاد  
بود که اولین مرزش همین شد.  
براش خنده‌دار بود، برای کاردویی که حتی با وجود  
موقعیتای مختلف با دختر مورد علاقه‌اش هم سنت  
شکنی نکرد.  
دختری که رفتن رو به بودن و کنار کاردو موندن  
ترجیح داد.  
دختری که برای همیشه برای کاردو مُرد.

[26.02.21 15:28]

#هاتکاشی ۲۱۴

#سحرمرادی

هیرو در اتاق رو پشت سرش قفل کرد و پشتش پناه گرفت.

چرا تموم نمی شد این شب کوفتی؟

دچار یه حال متفاوتی شده بود... یه حس پر از تناقض... یه لحظه خوشحال بود و لحظه ی بعد غمگین.

تازه یادش اومد که وقتی امیرارسلان بهش گفته بود کاش عاشق بشیم جواب داده بود ما رو چه به عشق. حالا حرفش مثل بختک دور نفسش افتاده بود و تو تموم تنش ریشه کرده بود.

عشق بیگانه ترین مفهوم جهان بود براش انقدری که دلش برای روزای کم رنگ خوشبختیش پر کشید.

برای روزای که پدرش بغلش می‌کرد و قریون  
صدقه‌اش می‌رفت.

برای خوشبختی کم و اندک‌شون.

برای بابایی گفتن‌های که سایه‌ی خاطرات چندسال  
بعدش نابودش کرد.

برای اعتمادی که شکست... عشقی که تباه شد و  
باوری که سر بریده شد.

همیشه از خودش می‌پرسید که اگه علاقه‌ب بیش از  
حدش به پدرش نبود شاید هرگز هیچ وقت فرصت  
نزدیک شدن بهش رو پیدا نمی‌کرد.

هق هقش اوج گرفت و پرنده‌ی خیالش خوشبختی  
میون قلب کاردو رو برایش به تصویر کشیده بود.  
کارویی که حس تازه و نوی دوست داشته شدن رو  
برای اولین بار بهش هدیه داده بود.  
کاردویی که نفسش... عطرش... نوازشش...  
بوسه‌اش ترسناک و کریه نبود برایش.



یه سوال عجیب و کهنه از ته وجودش بالا اومد روی  
لبش نشست:

-میشه که کار دو معجزه باشه برای نجاتم؟

تو این دقایق سخت و خاص تنها مونده بود با  
ستاره‌ی کم سن و سالی که آرزوهایش کوچیک و  
ارزون بودن.

مثل بابا صدا کردن هرگز برای مرهم گذاشتن روی  
داغِ مرگ پدرش.

مثل وابستگی زیادش به هرگز برای ندیدن کثافت و  
فلاکت مادرش.

همون روزها هم فکر می‌کرد هرگز معجزه‌ی  
زندگیشه.

مردی که از بعد اعدام پدرش رسماً با مادرش وارد  
رابطه شد و ستاره رو از وسط تب و هذیون یتیمی...  
از میون بی‌قیدی و بی‌توجهی مادرش به خودش  
وابسته کرد.

با ضربه‌ای که به در خورد به خودش اومد و به  
سختی ایستاد.

ضعیف و به زور لب زد:  
-بله؟

-شکیبا می‌خواد باهات صحبت کنه.

دست کشید روی صورتشو قفل در رو چرخوند.  
به جای بالا گرفتن سرش دستش رو سمت کاردو دراز  
کرد تا موبایل رو بگیره.

-وسایلت تو ماشینه... صحبت کن تا برم بیارمشون.

کاردو که بی‌هیچ واکنش دیگه‌ای ازش دور شد گوشی  
رو تا کنار گوشش بالا برد و روی صندلی مقابل میز  
توالت نشست.

[26.02.21 15:29]

#هاتکاشی ۲۱۵

#سحرمرادی

-خیلی بیشعوری هیرو... نصف عمر شدم... اون از  
غیب شدند... جواب موبایلتو هم که نمیدی... به  
کاردوام زنگ زدم اونجوری حرف زد... عمارتی  
الان... خوبی؟

سکوتش رو به سختی شکست و غم صداش از مرز  
موبایل تا گوش شکیبا عبور کرد.  
-بعداً حرف بزنیم... الان خسته‌ام.

-صداش چرا اینجوریه هیرو... اون مرتیکه دیوث  
بهت آسیب رسوند؟ برقا که قطع شد دوربینم دیگه  
چیزی ضبط نکرده... فقط فرهنگ وقتی دید همراهش

تو اون کیف چی بوده تو همون حالت بیهوشی حسابی  
از خجالتش دراومد... تموم صورتشو خط خطی کرد  
براش.

لبگزید و دستش رو برای برداشتن بسته‌ی دستمال  
مرطوبش دراز کرد.  
-برام مهم نیست شکمیا... قطع کن.

-چته هیرو... چی شدی تو؟

زیر چشماش تموم سیاه شده بود... روی لبای  
قرمزش لبخند نشوند و به چشمای غم‌بارش نگاه  
کرد... دلک بامزه‌ای شده بود تو روزگارش.

-هیرو؟

-وقتی بعد از این همه سال سگ دو زدن و جون دادن  
یکی می‌بوستو بهت میگه اول عاشق چشمت شدم  
یعنی چی شکيبا؟

جیغ زدن شکيبا از سر خوشحالی رو شنید و پلکاش  
روی هم سوار شدن.

-بگو جان شکيبا دروغ نمی‌گی... هم بوسیدت... هم  
گفت عاشقت شده؟

-حالم خوب نیست... گيجم... پریشونم... من دارم با  
خودم چکار می‌کنم شکيبا؟

-تازه داری مثل آدمیزاد احساسات رو لمس می‌کنی.

از تلنگر حرف شکيبا ترسید و جواب داد.

-هیچ جای زندگیم جا برای عاشق شدن ندارم... برای  
دلبستگی... برای اعتماد کردن.

-بهش فکر کن هیرو... کارود هیچی از تو نمیدونه...  
قرار نیست بهت آسیب بزنه.

ترس هیرو هم همین بود... گذشته و رازهایش.

-من یه زن عادی نیستم... امشب اگه سر نرسیده بود  
معلوم نبود اون حروم زاده چه بلایی سرم می آورد...  
ما نمی‌تونیم مثل همه زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای  
داشته باشیم... رد زخمای قدیمی پاک شدنی نیستن.

شکیبا بغض داشت صداش و سعی کرد امیدوارانه  
حرف بزنه.

-شاید اینبار روی خوشش بهمون افتاده... شاید فصل  
فراموشی رسیده هیرو... زمان از نو شروع کردن.

به دلخوشی‌های فرسوده شدشون پوزخند زد.  
به خیالی که خیال موند.

-اون شب تو بیمارستان وقتی گفتی برای چی رگ  
دستتو زدی تو چشمت پر از انزجار بود از عشق...  
یادت رفته که دوباره از قشنگیاش می‌گی؟

مگه می‌شد فراموش کنه... اون همه دلشکستگی و  
تنهایی رو... درد خیانت رو.

شکیبا ولی دلگیرتر از اون بود که بگه بریده و  
کم‌آورده از قسمی که هر دو خورده بودن، که دیگه  
اسیر احساسات نشن و دور انسانیت رو خط سیاه  
بکشن ولی...؟

-من بعد اون شب هزار بار شکستم هیرو... صدمه تو  
خواب باز بغلش کردم و نفسش کشیدم... هر بار که  
ازم خواست صاحب جسم و روح بشم باز بهش نه  
نگفتم چون دوستش داشتم... به غلط ولی یه بخشی  
از خودمو تو اون دوست داشتن جا گذاشتم هیرو...  
من هنوزم منتظرم یه گوشه از این دنیا یه دریچه‌ی  
تازه روبه قلب و زندگیم باز بشه و باز عشق و  
خواسته شدن رو تجربه کنم.

[26.02.21 15:29]

#هاتکاشی ۲۱۶

#سحرمرادی

هیرو غرق صورت کثفیش توی آینه مونده بود و  
حجم بزرگی از غم با

حرفای شکیبیا توی گلویش متورم شده بود.

گاهی فکر می کرد تنها دلیل به دنیا اومدنش زجر  
کشیدنه و اگه اون شب بعد از زدن رگ دستش با  
شکیبیا و فرهنگ آشنا نشده بود. شاید یه معتاد شبیه  
مادرش بود. یا یه گوشه از این شهر تو سکوت و  
ناشناسی خودش از درد مرده بود و کسی هم یادش  
نبود که روزگاری صدای خنده های شیرینش  
قشنگ ترین ملودی زندگیش بود.



-شکیبا تو عاشق شدی باز... درسته؟

سخت‌ترین سوال بود... سوالی که هر دو جوابش رو می‌دونستن و باز ترس داشتن از به زبون آوردنش.

شکیبا دست کشید زیر خیزی صورتی که خیالش راحت بود هیرو در به دریش رو نمی‌بینه.  
-به غلط... به اشتباه... به سختی... باز عاشق شدم خواه‌ری.

بغض هر دوی‌شان سرباز کرد... شبیه جراحی که امیدی به بهبودش نبود.

-برگرد شکیبا... من اینجا تنهام... من از خودم می‌ترسم... از وابسته شدنم... از اونی که حتی موبایلش هم رد عطرش رو داره... خوف دارم... ارواح خاک بابام از کم آوردنم واهمه دارم...

موج صداش بیشتر از التماس، ضجه داشت و شکيبا  
درمونده‌تر شده بود از آروم کردن هيرو.

-آدمی که خیلی ساله تو زندگيش يه مرد واقعی ندیده  
زود باور می‌کنه... زود دل میده... حتی اگه دلی برای  
دادن نداشته باشه.

گریه‌ی هر دوشون که اوج گرفت... هيرو تماس رو  
قطع کرد و صورتش رو با انزجار پاک کرد.  
دستش سمت صفحه‌ی روشن موبایل کاردو پیش رفت  
و بی‌اختیار وارد پوشه‌ی عکسهاش شد.  
مردمکای متعجبش روی تک عکس ذخیره شده‌اش  
چرخ خورد... تموم پوشه‌اش خالی بود جز عکسی که  
همراه يه زن و دختر و پسری نوجوون انداخته بود.

دستای کاردو از هر دو طرف دور گردن مامان راضیه  
و کمند بود و کمال هم کنارش ایستاده بود.

انگار خنده‌ی روی لبشون واگیر داشت که لبای هیرو  
هم کج شد و به خوشبختی توی چهره‌هاشون حسرت  
خورد.

به زنی که مادر بودنش از برق نگاهش هویدا بود.

باشنیدن صدای قدمای کاردو صفحه‌ی موبایل رو  
بست و دستمال رو با عجله به صورت نیمه تمیز  
شده‌اش کشید.

کاردو بی حرف وسایل هیرو رو کنارش روی زمین  
گذاشت و با برداشتن موبایلش قبل از بیرون رفتنش  
لب زد:

-اگه به چیزی نیاز داشتی...-

گردن هیرو که به سمتش کج شد جمله‌شو تموم نشده  
رها کرد و با خاکستری‌هایش به حرفش پایان‌القای  
حسن اطمیان داد.

هیرو لباس‌هایش رو داخل کیسه انداخت و کت کاردو  
رو از پشت صندلی آویزون کرد.

باید دوش می‌گرفت و بعد خودش رو به دست  
فراموشی خواب می‌سپرد، آگه کابووس‌هاش یه امشب  
رو راحتش می‌داشتن.

موهای خیشش رو میون حوله‌اش پیچوند و موبایلش  
رو از شارژ بیرون کشید.

پتو رو کنار زد و زیرش حس آرامش بهتری گرفت.  
باید فردا برای رفتن به آرایشگاه با شکيبا هماهنگ  
میشد.

قرار بود آلبوم‌های عروستون رو تحویل بگیرن.  
موبایلش رو روشن کرد و بی‌توجه به تماس‌های  
بی‌پاسخ مونده‌اش اولین پیامش رو باز کرد.

"تا سراغی ازت نگیرم یادم نمی‌کنی صورت  
عروسکی؟"

خسته تر از اون بود که بخواد الان جواب ساشا رو  
بده... پس موکولش کرد به فردا.

پیام دومش رو باز کرد و گوشه‌ی لبش بی اختیار  
کشیده شد.

"می‌خواستی فضولی کنی حداقل اثر جرمتو پاک  
می‌کردی کیوتی... من از دار دنیا فقط همون یه  
عکس رو دارم"

برای جواب پیامِ کاردو نوشت و پاک کرد، تا بالاخره  
فرستاد.

"قصدم فضولی نبود"

سرش رو به بالش فشار داد و جواب پیامش سریع‌تر  
اون چیزی که فکر می‌کرد اومد.

"همه چیز میزونه باهات... شبت آروم"

نفسش درجا حبس شد و پشت پلکاش سوخت.  
موبایلش رو کنار صورتش روی بالش گذاشت و  
هیروی ناشناخته‌ی وجودش زمزمه کرد.

-کاش حال منم میزون بود باهات... شبت آروم.

[01.03.21 00:36]

#هاتکاشی ۲۱۷

#سحرمرادی

یه شب تا صبح گذشته بود و کار دو هنوز چشماشو  
زیر ساعد دستش پنهون کرده بود... انگار قرار بود  
روی حقیقتای زندگیش چشم ببندد و صدای وجدانش  
رو برای همیشه خفه کنه.

طاق باز روی تخت خوابیده بود و در برابر ذهن پر  
از کنکاشش به زانو دراومده بود.

دلش دیگه موندن تو این عمارت رو نمی‌خواست.  
موندن و کل‌کل کردن با هیرو رو اصلن نمی‌خواست.

باید با رامین صحبت می‌کرد و تو همین هفته یه روز  
رو برای رفتن به محضرخونه انتخاب می‌کرد.  
درست بود که می‌تونست بی‌دردسرتر بین خودش و  
هیرو صیغه‌ی محرمیت بخونه، ولی اون چیزی که  
براش مهم بود داشتن مدرک کتبی و رسمی بود برای  
آینده.

بعدش فقط تا همون شبی که قرار بود ساشا به افتخار  
برگشت خواهر مجهول و هویتش جشن بگیره تو این  
عمارت می‌موند.

با ضربه‌ای که به در خورد بی‌حوصله بله گفت و  
شنید:

-اجازه هست پیام تو آقا؟

-بیا سمیه.

سمیه را می‌شناخت تو مدتی که اینجا زندگی می‌کرد  
در هفته چند روز سمیه و چند نفر دیگر برای رسیدن  
به کارهای خونه و باغ می‌آمدند.

-سلام... صبحتون بخیر.

سمیه خجالت زده از تن بی‌لباس کاردو رو برگرداند و  
سمت باکس لباس کثیف‌های کاردو رفت.

کاردو تی‌شرتش رو تن زد و کنجکاو به کیسه‌ی کنار  
پای سمیه نگاه کرد.

-اون چیه؟

سمیه این بار راحت‌تر کاردو رو تماشا کرد و جواب  
داد.

-لباسای خانومه... دادن بندازمشون دور.



جلو رفت و در کیسه رو باز کرد... نگاهی روی  
پیراهنی که دیشب تن هیرو بود ثابت موند و پرسید:  
-چرا بندازیشون دور؟!

سمیه سمت در نیمه‌باز اتاق سرک کشید و آهسته  
جواب داد:

-اون موقعها که شکیبا خانومم اینجا بودن یبار شنیدم  
که داشت بهشون میگفت اینا بوی کثافت اون لجنا رو  
گرفته.

تن صداش رو بازم پایین‌تر آورد و زمزمه:  
-فکر کنم دوست پسرشو میگفت آقا.

کاردو از حالت بامزه و احتیاط کردن سمیه تو  
حرف‌زدن، خنده‌اش رو خورد و با برداشتن حوله‌اش  
سمت حموم قدم برداشت.

قبل از بستن در با اشاره به لباسای تنش به سمیه  
گفت:

-اینارم ببر.

صدای باز کردن دوش آب که تو اتاق پیچید سمیه  
نفسش رو باخیال راحت رها کرد و لب زد:  
- عرقشونم بوی خوب میده مرفه‌های بی‌درد.  
لباسای کاردو رو از روی زمین برداشت و از اتاق با  
غرغر کردن بیرون رفت.

کاردو یه فکر دیگه به هزار فکر بی‌درو پیکر  
دیگه‌اش اضافه شده بود.  
هیرو حتی لباسای تنش رو بعد از مهمونی‌ها هم نگه  
نمی‌داشت چون بوی عطر پارتی‌های دروغیش رو  
گرفته بود و حالش تا مرز مرگ، مشمنز می‌شد.

همه‌ی اینا چه دلیلی می‌تونست داشته باشه؟  
چرا این دختر هر گوشه از اخلاقش یه حالت و عالم  
خاصی داشت؟

چی باعث شده بود که تن به کاری بده که تا این حد  
باعث آزار و اذیتش بشه؟

کاردو می‌خواست دلیل تموم این سوالا رو بفهمه و از  
کارش سر در بیاره.

شاید این حس کنجکاوی در مورد هیرو به همون  
شناسنامه و اسامی داخلش برمی‌گشت و شاید هم...؟

[01.03.21 00:36]

#هاتکاشی ۲۱۸

#سحرمرادی

بعد از حرف زدن با کمند و قول دادنش برای رفتن و  
دیدنش، آماده کنار ماشین منتظر او مدن هیرو ایستاده

بود و دوست داشت تا بعد اتفاقای دیشب اولین  
واکنش هیرو رو نسبت به خودش ببینه.

تو صفحه‌ی چتش با رامین براش نوشت "می‌خوام  
برم کرج... اگه میای پیام دنبالت؟"

پیامش که ارسال شد عینکش رو پایین آورد و با  
نوک کفشش به سنگ ریزه‌ی جلوی پاش لگد زد.

بسته‌شدن در چوبی عمارت رو شنید و سرش رو بالا  
نگرفت.

می‌خواست عادی و محتاط عمل کنه و زیاده روی  
نکنه.

پژواک قدمای هیرو تا نزدیکی ماشین هم مجابش  
نکرد به سر بلند کردن.

-چیزی گم کردی؟

نگاهشو تا چشمای پر از سوال هیرو بالا کشید و  
نگاه بالا تا پایینی بهش انداخت.

زمین تا آسمون با هیروی شب گذشته فرق داشت.  
لباسای اسپرت و صورت کم آرایشش ازش دختر  
معقولتری ساخته بود و رنگ چشمای خودش شبیه  
دو گوی پر رمز و راز به صورتش بیشتر می اومد.

کاردو ساعد دستشو روی سقف ماشین گذاشت و  
تتشو کمی جلو کشید و لب زد:

-دلبری کردن رو از همین امروز شروع کردی؟!-

هیرو تصمیم گرفته بود تا در برابر حرفهای کاردو  
مقاومت و خویشتن داری از خودش نشون بده که  
جواب داد:

-بریم... دیرم میشه.

کاردو گردن کج کرده سر تکون داد و وقتی داخل  
ماشین نشستن قبل از اینکه هیرو کمر بندشو ببندد  
سمتش خم شد و دستش رو به کش کمر بند رسوند.  
کارش رو با طمانینه انجام داد و عمدی پرسید:  
-شب خوب خوابیدی؟

انگار قرار بود امروز رو طور دیگه‌ای شروع کنن که  
از همین لحظه‌ی اول هیرو نمی‌تونست رفتارهای  
کاردو رو پیش بینی کنه.  
کاردو بعد از بستن کمر بند هیرو، خودش رو عقب  
کشید و منتظر جوابش موند.

هیرو نفس گرفت و سعی کرد طبق تصمیمی که گرفته  
بود جدی برخورد کنه و هیچ چیزی از شب قبل و  
اتفاقات بینشون رو به روی خودش نیاره که جواب  
داد:

-دلیلی داشته که خوب نخوابم؟

کاردو با تک خنده‌ای سرش رو سمت عقب متمایل  
کرد و مردمکای واقعی هیرو روی برق زنجیر داخل  
گردنش تاب خوردن.

-یعنی می‌خوای بگی اصلن به من فکر نکردی!

[01.03.21 00:36]

#هاتکاشی ۲۱۹

#سحرمرادی

هیرو نمی‌خواست کم بیاره... به خودش قول داده  
بود... تو تموم اون دقایقی که پلکاشو برای دقیقه‌ای  
خواب التماس کرد و فکر و خیالش بازیگوشانه لحظه  
به لحظه‌ی ساعت سپری کرده با کاردو رو صحنه  
سازی کردن و دلش هزار باره زیر و رو شد از حسی

که شبیه یه مورفین قوی توی رگ و پیش دوید و  
رسید به قلب بینواش... خودش رو التماس کرد تا  
نطفه‌ی این احساس رو تو خودش خفه کنه.

-چرا باید بهت فکر می‌کردم کاردو؟  
زبونش هنگام گفتن "د" اسم کاردو ناخواسته گرفت  
و کاردو رندانه از موقعیت استفاده کرد و جون  
غلیظی نثار حال دخترک کرد.  
-اینجوری صدام کردی... خوشم اومد کیوتی.

هیرو اخم به صورتش نشست... دلش می‌خواست  
بی‌پرده دستش رو بالا بیاره و روی قلب بینواش  
مشت کنه.

اما هیچ وقت زمان خوبی برای کم‌آوردن هیرو نبود.  
حتی حالایی که کاردو عینکش رو بالا زده بود و  
داشت عمیق و خیره نگاهش می‌کرد.

-نیم ساعت دیگه قرار دارم... عادت ندارم دیر برسم  
سالن.



کاردو استارت زد و قبل از راه افتادنش لبه‌ز شال  
هیرو رو صاف کرد و لب زد.  
-با من تموم عادت‌ها عوض میشه کیوتی.

گرمی نفسش که روی گونه‌ی هیرو نشست، تن  
دخترک لرزید و خس خس نفس‌هایش توگوشش پیچید.

کاردو مرد مبارزه بود که لحظه‌ای میدون رو خالی  
نمی‌کرد و هر دم تیر تازه‌ای سمت هیرو پرتاب  
می‌کرد.  
-از صدای قلبت نترس.

شونه‌اش رو عقب کشید و لبخند پیروزمندانه‌ای  
حواله‌ی هیرو کرد و به راه افتاد.

هیرو این رو خوب فهمیده بود که بازی سختی بود  
مقابله کردن با پسر کنارش.

پسری که خاکستریه‌اش حکم جادوی عالم رو داشتن  
براش، وقتی خیرشون می‌شد و خودش رو غرق شده  
می‌نوشون تصور می‌کرد.

دست کشید به داغی روی گونه‌اش و گزگز کردن  
پوستشو با مالش انگشتاش آروم کرد.

امروز باید با امیرارسلان صحبت می‌کرد و ازش  
می‌خواست هر چه زودتر برگرده.

شاید بهتر بود تا از تصمیم جدیدش بهش خبر بده.

[01.03.21 00:36]

#هاتکاشی ۲۲۰

#سحرمرادی

ماشین رو مقابل آرایشگاه نگه داشت و به روی  
خودش نیاورد که هیرو تا لحظه‌ی رسیدن یک کلمه

هم باهاش حرف نزد و فقط تماشاگر خیابان‌ها و حرکت ماشین‌های اطرافشون بود.

-من شب نیستم... دارم میرم جایی ممکنه برنگردم.

هیرو که تو دنیای خودش غرق شده بود با شنیدن حرف کاردو پوزخند زد و گفت:

-خب چکار کنم... چرا به من میگی؟

کاردو موزیانه خندید.

-گفتم نگرانم نشی... کار خاصیم نمی‌خواد بکنی فقط یکم دلت برام تنگ شه کافیه.

هیرو دلش رفتن می‌خواست... دور از شدن از شنیدن صدای کاردو و وسوسه‌ی وجودش رو.

-دلیلی نداره نگران نبشم... چه صنمی باهام داری که دلم برات تنگ شه؟

کاردو دست گذاشت پشت صندلی هیرو و عمیق و  
خیره طوری که خودش از تحت‌تاثیر قرار دادن  
مردم‌کاش خبر داشت تماشاش کرد و پچ زد:

-هیچ کجای این دنیا نمیشه عطر نفسای کسی رو  
بلعید بعد بهش فکر نکرد کیوتی... نگرانم نشدی،  
نشو ولی به دلت بگو هوامو داشته باشه.

هیرو درمونده و وامونده روی صندلیش پس رفت و  
کاردو دستش رو برای باز کردن داشبورد باز کرد.

انگار کسی اومده بود در برابر حرفای کاردو  
پاشنه‌آشیل احساسش رو کشیده بود.

کاردو شیشه‌ی عطر رو بیرون آورد و روبه هیرو  
گفت:

-بیار جلو دستاتو.

دختر بچه‌ی وجود هیرو مطیعانه دستاشو جلو برد و  
کاردو روی نبض هر دو دستش چندپاف از عطر  
محبوب مامان راضیه‌اش زد و با انگشتای شستش  
شروع به حل کردن عطر روی منافذ پوست مچ  
دستای هیرو کرد.

هیرو تاب نیاورد و اعتراض کرد.

-چرا این کارو کردی؟

یه جوری از کاردو پرسید که مات لرزش صداش  
موند.

-میخوام هر بار که نبضت رو بو کردی به دلت حالی  
کنی که باید برام دلتنگی کنه.

نیاز به جیغ کشیدن داشت.

-از این حرفا نزن کاردو... بذار زندگیمون همون  
شکلی که بود بمونه... بازم تکرار می‌کنم ما به درد  
هم نمیخوریم.

کاردو در عطر رو بست و گفت

-منم تکرار می‌کنم که دلالت برام منطقی نیست  
هیرو... به اتفاقی که بینمون شکل گرفته نمی‌تونی  
انقدر ساده پشت پا بزنی.

هیرو با عصبانیت دستاش رو به مانتوش کشید... بالا  
که می‌رفت حتمن با آب و مایع می‌شستشان تا رد  
عطرش از بین بره.

-این حرفارو می‌زنم... چون نه من اولین دختری بودم  
که تو بوسیدیش... نه تو اولین مردی هستی که دور  
من می‌چرخه و ابراز احساسات می‌کنی.

کاردو کتفش رو به در تکیه داد و  
خونسردانه جواب داد.

-من از رقیب داشتن باکی ندارم... تو ولی چشم دیدن  
کسی رو کنار من نداری هیرو.

-برام مهم نیستی.

- هستم خودتم خوب می‌دونی.

چطور باید حالیش می‌کرد که جای به جای تنش رد و  
آثار زخمای کهنه‌است و یه زخم تازه براش حکم  
مرگ رو داشت.

سوزش پشت پلکاش رو پس زد و عاصی و بهم  
ریخته... تلخ و جدی گفت:

- از من بکش بیرون کار دو... دو رو برم نچرخ.

با عجله و عصبانیت پیاده شد و ضربان قلبش با دیدن  
زنی که چندمتر آن طرف‌تر جلوی در سالن ایستاده  
بود و مشغول حرف زدن با نگهبان دم در بود، بند  
رفت.

می‌خواست برگرده و قبل از دیده شدنش دور بشه از  
دلیل آشوب و تباهی زندگیش

که با شنیدن صدای ایوب آب داغی روی سرتاپای  
وجودش ریخته شد.

-سلام عزیز دایی... اومدی؟ از کی تاحالا با مامانت  
منتظرت بودیم.

[03.03.21 03:15]

#هاتکاشی ۲۲۱

#سحرمرادی

پای هیرو پس رفت و بدنه‌ی ماشین شد تکیه‌گاه  
کمرش.

شوکه مونده بود از وضعیتی که توش قرار گرفته  
بود.

سر آمنه با صدای ایوب به سمتشون برگشت و تن  
خمیده و کرختش رو تکون داد.



هنوز از روی جوب مقابلش رد نشده بود که لب زد:  
-ستاره... مامان جان؟

هیرو پلکاش نبض گرفت و دستش با التماس روی  
دستگیره‌ی ماشین نشست.  
برگشت و تا او مد سوار بشه قلبش از تپش ایستاد.

-نرو... ارواح خاک... بابات ن... رو

صورتش رو با درد بالا گرفت و کاردو رو سمت  
مخالف ماشین ایستاده و تماشاگر خودش دید.

کاردو از لفظ کلام مرد و زن غریبه نسبتشون رو با  
هیرو متوجه شده بود و حالا ازش پرسید:  
-طوری شده؟

هیرو خندید تا جای نفرتش تهوع سراغش نیاد...  
طوری شده بود... سیاه‌ترین آدم زندگیش پشت سرش  
ایستاده بود و هنوز به مادر بودنش اصرار داشت.

هنوز جواب کار دو رو نداد که دوباره صدای ایوب رو  
این بار از نزدیک‌تر شنید.

-دایی دورت بگرده نرو... مامانت کارت داده... و  
گرنه مزاحمت نمیشدیم.

هیرو عصبی و تلخ دست تو کیفش کرد و چند  
اسکناس بیرون کشیده رو مقابل ایوب گرفت.  
-ببرش از اینجا... نذارید اون روی سگم بالا بیاد.

ایوب با چشمای برق افتاده به پولا نگاه کرد و  
خودداری کرد.

-پول نمیخوایم جون دایی... دلتنگ خودتم.

نیشخند زد... زهر دار و تلخ.  
ایوب شیدترین آدمی بود که تو زندگیش دیده بود...  
یه کاسه لیس تموم عیار.

-دلتگیتون رفع شد... به سلامت.  
در ماشین رو سمت خودش عقب کشید تا اومد بشینه  
دستای لرزون آمنه روی بازوش نشست.  
-برگرد ببینمت... ستاره.

[03.03.21 03:15]

#هاتکاشی ۲۲۲

#سحرمرادی

نگاهش مملو از سرما سمت آمنه برگشت و دلش با دیدن رنگ و روی مریض و لبای کبودش گرفت.

کجا بود اون همه طروات و زیبایی؟  
چرا ریشه‌ی موهایش رنگ نداشت!  
لبای کبودش، ترک خورده بودن و رنگ چشماش  
غبار گرفته بود.

دیگه خبری از آمنه خوشگله‌ی قدیم نبود.  
آمنه‌ای که قبل از خشک شدن کفن شوهرش مخ  
هرمز رو زده بود و قرار مدارشو گذاشته بود.

هیرو مردمکاشو تا انگشتای لرزون آمنه روی  
بازوش پایین کشید و گفت:  
-دستتو بردار... برو.

آمنه معذب دست کشید و انگشتاشو تو هم چفت  
کرد... نگاه دلتنگش رو ولی هر کاری کرد نتونست  
از صورت زیبای دخترش برداره.

-ایوبو التماس کردم... تا اینجا آوردم.  
هر کلمه‌اش طوری از حنجره‌ی خش‌دارش بیرون  
می‌اومد که روی تن هیرو زخم می‌زد.

هیرو ناخواسته به کاردو توجه کرد.  
کاردو که متوجه‌ی اوضاع شده بود به ظاهر حواسش  
رو پرت جای دیگه‌ای کرده بود ولی تموم ذهنش پیش  
هیرو و مادرش باقی مونده بود.

-بریم یه جا... بتونم یکم ببینمت ستاره.

حرصش گرفت از تکرار اسمش که غرید:  
-اون اسم کوفتی رو انقدر تکرار نکن... من هیروام.

بی اختیار صداش بالا رفت.

مستاصل و نگران سمت ورودی آرایشگاه چرخید.

به ایوب اشاره کرد تا نزدیکشون بشه.

-جونم دایی؟

یه جوری دایی دایی می کرد که هر کی نمی شناختشون  
برای محبت کلامش دلش ضعف می رفت.

-دست خواهرتو بگیر با خودت ببرش... بار دیگه این  
طرفا پیداتون بشه طوری که نباید برخورد می کنم.

بی اعتنا به چشمای خیس و تن خمیده ی آمنه سوار  
ماشین شد و کاردو رو صدا کرد.

آمنه دست بردار نبود که به شیشه زد و هیرو  
نگاهش نکرد.

-دارم میرم... کمپ... فقط خواستم بگم بهت... دارم  
به خاطر تو پاک میشم... می خوام جبران کنم...  
مادری کنم برات ستاره.

خنده‌ی از سر دل‌گرفتگی هیرو بلند بود.  
هر دو دستشو روی گوشه‌اش گذاشت و بدون نگاه  
کردن به اطرافش هی تکرار کرد.  
-دروغ نگو... دروغ نگو... دروغ نگو.

-هیرو ببین منو؟  
متوجه‌ی صدا زدن کاردو نشد.

بازوی هیرو رو تکون داد و ضعیف و زیر لب شنید.  
-منو از این جا ببر.

[05.03.21 22:25]

#هاتکاشی ۲۲۳

## #سحرمرادی

فقط چند خیابان از آرایشگاه دورتر شده بودن و  
کاردو با روشن کردم ضبط ماشین و همون سابلیمینال  
میخواست اینبار کمی آرامش به خورد جسم و روان  
هیرو تزریق کنه.

هیرو مات خیابان و آدمهای محرکش مانده بود.  
دلش میخواست شیشه‌ی ماشین رو پایین بکشه و یه  
وجب خوشبختی از آدما طلب کنه.  
شقیقه‌هاش از سر حرص و غصه نبض گرفته و حس  
می‌کرد تموم وزنش یکجا تو سرش جمع شده بود.

-چیزی بگیرم برات بخوری؟ رنگت پریده.

صدای کاردو رو نزدیکی گوشش شنید و تو خودش  
بیشتر جمع شد.



چی سرش اومده بود که هیروی خوددار و مقاوم از  
کم آوردنش پیش چشمای کاردو ابای نداشت.

مسیر نگاهش فقط به آسمونی بود که هیچ مرز و  
انتهایی نداشت.

-هیچی... برم گردون سالن... کلی کار دارم.

آوای صداش از ته چاه ناامیدی بیرون اومد و ضعیف  
به گوش کاردو رسید.

-می‌خوای حرف بزنی هیرو؟

کاردو سوالش رو با پیش بردن دستش رو گرهی  
دستای هیرو انجام داد.

دستای سرد و انگشتای یخ زده اش اخماشو تنگ کرد.

نگاه گوشه‌ای به صورت کاردو انداخت و یه دنیا  
سوال از سرش عبور کرد که با بزاق دهنش  
بلعیدشون.

سکوت کش اومده‌ی هیرو، مجابش کرد به حرکت کردن.

ترجیح داد فعلن کنجکاوی بیشتری نکنه.

قبل از استارت زدن در جواب پیامی که رامین برایش فرستاده بود، نوشت که آماده باشه.

هیرو رو جلوی سالن پیاده کرد و لحظه‌ی آخر نگاه بی‌رمق و سرگردونش رو به اطراف شکار کرد.

منتظر موند تا وارد آرایشگاه بشه و از همون جا سمت آپارتمان رامین حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

[05.03.21 22:25]

#هاتکاشی ۲۲۴

#سحرمرادی

شیشه‌ی دوم گلاب رو هم روی سنگ قبر خالی کرد و  
گردنش رو پایین‌تر گرفت.  
روی خط طلایی اسم مامان راضیه‌اش بوسه زد و  
ایستاد.

دستاشو فرو برد داخل جیبای شلوارشو از پشت  
شیشه‌ی دودی عینکش به بلوار مقابلش توجه کرد.  
ماشین رو داده بود تا رامین دنبال خاله بهشته و  
کمندش بره و برای خودش زمان خریده بود.

از خلوتی اطرافش راضی بود.  
از تنها بودنش با مامان راضیه‌اش.

سرش رو بالا نگرفت... اهل نگاه کردن به آسمون و  
آه کشیدن نبود وقتی سبب تموم دردهاش همین جا  
روی زمین بودن.

-یه کوه درد رو دلم گذاشتی راضیه خانوم.

به حال خودش پوزخند زد و از سر سوز دلش گفت:  
-الان که رفتی و نیستی... الان که صدات می‌کنم و  
جوابمو نمیدی... حالت خوبه! یگه آرومی؟

با نوک کفشش به لبه‌ی سنگ لگد زد و با تلخی ادامه  
داد.

-مامان دردت تموم شدن... تحقیر شدنات؟

شونه‌هاش رو کمی خم کرد و با صدای که پر بود از  
خشم، طوری که بخواد فقط مامان راضیه‌اش بشنوه،  
زمزمه کرد.

-از آرزوهات چه خبر؟ رخت دامادی تتم کردی...  
برای کمند روبالشتی مروارید دوزی کردی؟ کمالت رو  
فرستادی  
دانشگاه تا تحصیل کرده بشه؟

لبش رو تر کرد و ضجه‌های مردونه‌اش رو تو زبون  
زهر شده‌اش ریخت.

-این همه آرزوهاتو با خودت خاک کردی که پاهای  
منو برای زندگی کردن بشکنی؟

با تک بوق آشنای رامین گردن چرخوند و حرفش  
کیلو کیلو درد و زجر داشت.

-من با پای شکسته راه رفتن بلد نیستم... خیلی وقته  
دیگه رحم کردم نمیداد راضیه بانو... حق گله کردن  
ازم نداشته باش که لبریزم از نبودنت.

@Rooman\_nazy1400

مثل همیشه پشتپا زد به دل بی قرارش و نداشت  
چشمش تر بشه.

برای کمک به خاله بهشته اش نفس گرفت و به جای  
تموم نداشته هاش به آغوشش کشید.

[05.03.21 22:25]

#هاتکاشی ۲۲۵

#سحرمرادی

-چقدر بوی دلتنگی می دی کاردو جان؟

روی سر خاله بهشته اش رو بوسید و لب زد:

@Rooman\_nazy1400

-دلتنگی برای آدمیه که دل داشته باشه خاله.

الهی بمیرم گفتن بهشته رو سخت قورت داد و  
دستاشو دور تن کمند حصار کرد.

-نفس داداش... گیسو کمندم.

کمند خویشتن داری کرد و با نگاه خیره‌ی رامین  
بغضش رو خورد.

بهش قول داده بود تا اشکاشو نبینه... تاخون به دل  
دور مونده‌اش نکنه.

-چقدر هواتو کرده بودم داداش.

کاردو دستش رو محکم و با عشق فشرد و صورت  
معصومانه‌اش رو تماشا کرد.

دور قبر ایستادن و گوش‌هاشون پر از سوز دل خاله  
بهشته و هق‌هق‌های بی‌صدای کمندی شد که تو  
آغوش کاردو به امنیت مطلق رسیده بود.

چند قدم دورتر رامین با چشمای آتیش گرفته‌اش  
پرحسرت به حصار دست کاردو نگاه کرد و نفس از  
سر حسرتش رو سخت و مقطعی رها کرد.

-مرجان نیومد؟  
کاردو آروم از کمند پرسید.

-سرکاره داداش.

خبر از شاغل شدنش نداشت... این مدت زیادی دور  
شده بود.

به سمت خاله بهشته‌اش خم شد و پرسید:  
-بریم خاله؟

بهشته دست دراز شده‌ی کاردو رو گرفت و با یاعلی  
گفتن از روی صندلی تاشو بلند شد.



خیسی زیر چشماشو پاک کرد و با لبخند کمجانش  
روبه کاردو گفت:  
-بریم مادر.

جلوی خونه که پیاده شدن کاردو پرسید:  
-مرجان کی تعطیل میشه؟

رامین که پکرفیس داشت تند تند برای کمند پیام  
مینوشت سرش رو بالا گرفت و بی اطلاع نگاهش  
کرد.

-تا یک ساعت دیگه خونه است مادر.

از آینه‌ی وسط ماشین به خاله‌اش نگاه کرد.  
-آدرس بدید برم دنبالش.

برق رضایت رو صورت بهشته نشست.  
-خیر ببینی مادر... خوشحال میشه ببینت.

کمند ریز خندید و گفت:

-الان برات آدرسش رو پیامک می‌کنم داداش.

کاردو اخمی به شیطننت صورت کمند کرد و روبه  
رامین گفت:

- تا من میام از حاج صفدر کباب بگیر... به کمالم  
زنگ بزن دیر نکنه.

رامین با جرقه‌ی توی ذهنش شنگول شده  
گفت:

-چشم.

به رفتن ماشین کاردو از داخل کوچه نگاه کردن و  
کمند دسته کلیدش رو بیرون آورد.

بهشته از همون روز اول که کاردو گفته بود تو یه  
شرکت خوب استخدام شده و ماشین زیر پاش متعلق

@Rooman\_nazy1400

به شرکته حسابی ذوق کرده بود از آرامش نگاه  
کاردویی که تصمیم گرفته مقابل خانواده‌اش نقاب  
خوب بودن و فراموشی به صورتش بزنه.

[05.03.21 22:25]

#هاتکاشی ۲۲۶

#سحرمرادی

در خونه رو کمند باز کرد و کنار ایستاد تا اول خاله  
بهشته وارد بشه و تا اومد از در عبور کنه رامین  
گفت:

-اگه کار خاصی نداری بیا با من بریم.

@Rooman\_nazy1400

کمند هول کرده به صورت برگشته‌ی خاله برای کسب  
اجازه نگاه کرد و از لبخند روی لبش رضایتش رو  
دریافت کرد.

هنوز از پیچ کوچه نگذشته بودن که دستای ظریفش  
میون فشار انگشتای دست رامین فرو رفت.

کمند چشمای رمیده و مضطربش تا لبخند شیطان  
رامین بالا رفت و نالید:  
-یکی میبینه رامین.

شونه بالا انداخت.  
-چه بهتر... کاش مثل قدیم بود کمیته می‌گرفتمون و  
کار رو برام یکسره می‌کرد.

کمند گر گرفت و گونه‌های اناریش زبون رامین رو  
شیرین‌تر کرد.

-الان سرخ و سفید میشی من تو انظار مردم چجوری  
از خدمتت در پیام؟

-کمال مسیر برگشتش همین راهه... ببینه بدبخت  
شدم.

حرف کمند بهش برخورد.

-من بدبختیم برات؟

دلخور شد ولی دست کمند رو محکمتر گرفت و فشرد.

کمند مضطرب جواب داد.

-نه به خدا... نمی‌خوام فکر کنن دارم از اعتمادشون  
سواستفاده می‌کنم.

رامین مقابلش ایستاد و کمند هیرون و غافلگیر شده  
نگاهش کرد.

-من اگر صبر کردم اولش به حرمت خاک عمه راضیه  
است که سالش سر برسه... دومم کنکور خودت...

@Rooman\_nazy1400

والا همین امشب به بابام می‌گم پاشه بیاد و انگشتر  
دستت کنن.

بغض به چشمای کمند دویید و لب گزید.  
-من منظوری نداشتم رامین.

[05.03.21 22:25]

#هاتکاشی ۲۲۷

#سحرمرادی

قصدش ناراحت کردن کمند نبود که خندید ولی جدی  
گفت:

-دیگه جلوی من اونجوری نرو تو بغل داداشت... من  
کله خرابم یه وقت داغ میکنم دردسر میشم برات.

@Rooman\_nazy1400

مردمکای درشت شده کمند با بهت و گیجی بالاتر  
رفت و پرسید:  
-در دسر چی؟

رامین تلاش کرد تا خنده‌ی پشت لبش رو محفوظ  
نگه داره و به حالت جدی گفت:  
-یهو دیدی از جلوی آموزشگاهتون بلندت کردم تا  
خود تهران یه کله بردمت.

کمند که لحن شوخ رامین رو متوجه نشده بود با  
استیصال نالید:  
-نکنی یه وقت اینجوری؟

از سادگی کمند استفاده کرد و ادامه داد.  
-بستگی به خودت داره.

-که چی بشه؟

-که جلوی من کمتر دلبری کنی... همین.

کمند با حرص به بازوی رامین تنه زد و برایش  
زمزمه کرد.

-خیلی لوسی.

از رامین که دور شد با خنده صداش رو شنید.  
-حداقل بیا از این کوچه باریکا بریم یکم به فیض  
برسم.

پشت سرش راه افتاد و سلام کردن کمند رو که شنید  
خنده اش رو از دیدن کمال خورد و زیر پچ زد:  
-بر خرمگس معرکه لعنت.

\*\*\*\*\*



کاردو از خونه دور شده بود و حالا مقابل ساختمان  
پزشکان منتظر خروج مرجان ایستاده بود.  
طبق گفته‌ی کمند یه ربعی به تایم تعطیلش مونده  
بود.

موبایلش رو روشن کرد و برای هیرو پیام فرستاد.  
"مراقب خودت هستی؟"

به دختری که از در خارج شد توجه کرد و با  
شناختنش دستشو روی بوق گذاشت.

مرجان بی‌توجه، مسیر خودش رو پیش گرفت و با  
بوق ممتدی که شنید پراخم سمت خیابون برگشت.

انگشتای پاش رو از غافلگیری و تعجب دیدن کاردو  
داخل کفشش جمع کرد و تلاش کرد تا لبخندش جز یه  
تبسم ساده بیشتر کش نیاد.

[05.03.21 22:26]

#هاتکاشی ۲۲۸

#سحرمرادی

-راه گم کردی پسر خاله؟

سوال مرجان هم کنایه داشت هم دلتنگی که به خودش  
بدهکار بود.

کاردو پشت ترافیکِ میدون توقف کرده بود و  
عینکشو روی موهایش بالا داده بود.

-اهل کنایه زدن نبودی دختر خاله!

مرجان تو دلش پوزخند زد و شونه‌اش رو به در  
ماشین چسبوند تا بهتر کاردو رو تماشا کنه.

-این خیلی خوبه که تهران حالت بهتره ولی...

تردید رو کنار زد و ادامه داد.

-کمند و کمال مثل مامانم بلد نیستن با دعای خیر  
کردنِ برات، خودشون رو از دلتنگی در بیارن.

کاردو تلخی حرف مرجان رو خوب متوجه شد.

-خیالم بابتشون زیادی راحت‌ه که کم کاری می‌کنم...  
شما ببخش.

جواب کاردو برایش جالب نبود.

-مامانم نمیتونه جای تو رو برایشون پر کنه.

-تو که میتونی.

مرجان از حرف کاردو متعجب شد که سوالی نگاهش  
کرد.

-یکم از آرامش و صبوریت به این دوتا هم یاد بده...  
کمکشون کن شبیه من نشن.

-مگه تو چته که روی خودت عیب میذاری؟

با انگشت اشاره‌اش روی فرمون خط کشید.  
-مرجان به کمند و کمال یاد بده شبیه خودت رو پای  
خودشون وایسن... من نه تکیه‌گاه خوبیم... نه  
میخوام که بهم وابسته بشن.

چرا حس می‌کرد که حرفای کاردو یه تلخی خاص و  
ناشناخته داره... انگار داشت از یه نبودن حرف  
می‌زد.

-منم خیلی از این روزا رو کم آوردم کاردو... اونی که  
دستامو گرفت تو بودی... مطمئن باش شاگرد خوبی  
نیستم که بخوای بهم اطمینان کامل کنی.

به دلخوری چشمای مرجان حق داد.

-اون موقعها قوی بودم چون پشتم به مامانم گرم بود  
و دنیا رو با وجود کریه بودنش، بازم نفس می کشیدم.

مرجان لبش رو جوید و سوالش رو با استرس گفت:  
-خبر ازدواج پدرت بهمت ریخته؟

چه ساده بود دختر کنارش که تصورش از نکبت  
زندگی کاردو به اون مرد ختم می شد.

[05.03.21 22:26]

#هاتکاشی ۲۲۹

#سحرمرادی

ماشین رو چندمتری به جلو هدایت کرد و بدون نگاه  
کردن به مرجان لب زد:

-مُردن آدما ازشون جز یه گور سرد کلی خاطره هم  
جا میذاره که میشه تا ابد باهاشون نفس کشید و به  
حیات ادامه داد... ولی همه که اینطوری نیستن وقتی  
تو زنده بودنشون یه مشتش درد و مصیبتن.

کاردو انگشترش رو داخل انگشت کوچیکش چرخوند  
و تلخ ادامه داد.

-یه بطری پر از اسید پاشیدم روی اسم و رسم و  
نسبت و خاطراتم با اون مرد... هیچ خاطره‌ی  
مشترکی نداریم جز حس مشترک نفرتمون از هم.

مرجان هر دو دستش مشتش شد و عمیق نفس کشید  
از جنس دردای حل نشده‌ی کاردو.

-کمند امانتی دستت... کمالم حواسمو بیشتر جمعش  
می‌کنم... نمی‌خوام هیچ‌کدومشون وابسته‌ام بشن.

مرجان کلافه و دلزده روی مارک کیفش رو لمس کرد  
و پیچ زد:

-وابستگی به خواستن و انتخاب من و تو که  
نیست... پای دل و رابطه‌ها وسطه.

گردن کاردو سمتش کج شد و خیره‌ی حیا و مهربونی  
مرجان فقط تونست اخم کنه و پشت دست محکمی به  
افکار حیرون مونده‌اش بکوبه.  
- به دلم گفتم سنگ بودن بیشتر به کارش میاد.

جلوی خونه پارک کرد و مرجان برای گفتن حرفش  
تردید رو کنار گذاشت.

-کاردو تو داری به دلت خودخواه بودن رو یاد  
میدی... آدمای که دلشون از سنگه نه کسیو امانتی  
میدن نه برای حال خراب کسی به خودشون زخم  
میزنن.

به پیاده شدن و رفتن آروم مرجان ثانیه‌ها نگاه کرد.  
خوب نبود که این دختر تمومش رو بلد بود.  
خوب نبود که همیشه ازش تلخی می‌دید و باز  
احترامش رو نگه می‌داشت.

مرجان شبیه خیلی از دخترها بود ولی یه تفاوت  
بزرگ داشت.

اینکه منش رفتاریش ازش یه دختر با روح بزرگ  
ساخته بود.

مثل همون روزی که تو دانشگاه دست به دست اون  
دختر دیدش و چشمای پر حسرتش رو دزدید که به  
غرورش آسیب نرسه... که به روی کار دو نیاره که  
هیچ وقت به حرف نگاهم گوش ندادی.

سوییچ رو داخل دستش نگه داشت و در رو پشت  
سرش بست.

داداش گفتن پر از خنده‌ی کمند دلش رو زیر رو کرد  
وقتی که داشت صورت مرجان رو با محبت می‌بوسید



و نگاه آخر مرجان قبل از بالا رفتنش از پله‌ها کلی  
حرف نگفته و قدیمی داشت.

[09.03.21 01:10]

#هاتکاشی ۲۳۰

#سحرمرادی

دختر بساط نون و کبابو، روی تخت چوبی داخل  
حیاط پهن کرده بودن و صدای خنده و داداش گفتنای  
کمند کل حیاط رو پر کرده بود.

انقدری که خیزی چشمای بهشته از هیچ کدومشون  
پنهون نموند.

تموم حواس کاردو، ولی به سکوت و گرفتگی صورت  
کمال بود.

کم حرفتر از گذشته و گوشه‌گیرتر شده بود.  
انقدری که هر سوال کاردو رو با تک جمله جواب  
می‌داد و باز خودش رو مشغول گوشی داخل دستش  
می‌کرد.

نگران‌ش شده بود... نگران کمالی که به طور واضح  
تو یه بدحالی عمیق فرو رفته بود.

هیچی از طعم غذاش نفهمید.  
فقط تا عزم رفتن کرد و خاله بهشته اصرار کرد که  
برای شب هم پیششون بمونه، دیدن سیامک رو  
بهونه کرد و از خونه بیرون زد.

ماشین رو سر کوچه و پشت ماشین جلوییش طوری  
پارک کرد که تو چشم نباشه و حس کرد حجم بزرگی  
از یه آشوب تلخ رونه‌ی قلب و افکارش شد.

حسی که شبیه آفیون با دیدن ساختمون روبروش  
تموم وجودش رو در بر گرفت.

خاکستریهای برزخیش روی در و دیوار آشنایش  
چرخید و به پنجره‌ای رسید که مامان راضیه‌اش خیلی  
وقت‌ها منتظر اومدنش سرش رو داخل کوچه خم  
می‌کرد.

ماه‌ها گذشته بود و درست از روز خاکسپاری مادرش  
پاش رو تو این کوچه و خونه نداشته بود.

حتی برای برداشتن وسایلش هم نیامد و کمند و  
مرجان همه چیز رو براش جمع کردن.  
بعد مامان راضیه‌اش این خونه براش حکم سلول  
داشت... سلولی که زندانبانش رحم نداشت.

باز شدن در خونه، سکوی پرتایش شد از عقده‌ها و  
افسوس‌های وجودش.

گردن کشید و اخم کرده، به زنی که پشت به کار دو  
بیرون در خانه ایستاده بود، نگاه کرد.

[09.03.21 01:10]

#هاتکاشی ۲۳۱

#سحرمرادی

زن منتظر بود.

منتظر مردی که نسبتش با او بعد از فوت مامان  
راضیه اش علنی و رسمی شده بود.  
از زیر زبون کمند شنیده بود که اسمش شیرین است.

استارت زد و وقتی ماشین پدرش حرکت کرد پشت  
سرشان راهی شد.

محال بود پدرش کار دو رو با این ماشین بشناسد.

خودش هم نمی‌دانست که چرا اومده بود و حالا داشت تعقیبشون می‌کرد؟

انگار تموم وجودش با دیدن لبخند پدرش و دستی که پشت کمر شیرین موقع سوارشدنش به ماشین روی کمرش گذاشت، گُر گرفت و آتشفشون درونش رو روشن کرد.

حالا باید مراقب گداخته‌ها و مذاب‌هاش می‌بود تا روی سر و صورتشون نیاشه.

جلوی پاساژ که توقف کردن و دست تو دست هم واردش شدن پلکای کاردو با حرص بسته شد.

درد داشت که پیشونیشو روی فرمون گذاشت و زیر لب پچ زد:

-چقدر زود فراموش شد همه چیز نامرد.

چه انتظار پوچ و بیهوده‌ای بود، از مردی که خیلی وقت پیش نامردیش رو به همشون ثابت کرده بود.

کاردو عصبی و داغ کرده گاز داد و برای رامین  
ویس فرستاده.

"کار واجب پیش اومده... برمی‌گردم تهران"

دل رفتن و نشون دادن برزخ وجودش رو به عزیزاش  
نداشت.

برمی‌گشت عمارت... اونجا حداقل کیسه بوکسش  
زبون به دهن می‌گرفت و حال خرابش رو، نه تنها  
سوال بارون نمی‌کرد بلکه معرفت به خرج می‌داد و  
مشتهاش رو تاب می‌آورد.

\*\*\*\*\*

خاکه‌ی سیگارش رو تو زیر سیگاری تکوند و پک  
آخرش رو محکمتر و عمیق‌تر زد.

-نمیای بریم خونه هیرو؟

نگاهش رو بالا کشوند و به شکیبایی که مردمکاش  
میخ صفحه‌ی موبایلش بود گفت:  
-خسته‌ام... یه شب دیگه... محو چی شدی حالا؟

شکیبا نیشخند به لب موبایلش رو سمت هیرو گرفت.  
-امیر جونت شدید کیفش کوکه.

[09.03.21 01:10]

#هاتکاشی ۲۳۲

#سحرمرادی

میز بزرگِ بینشون، فاصله رو زیاد کرده بود...  
نمی‌تونست عکس رو واضح ببینه.

اینستای خودش رو باز کرد و پیج امیر ارسلان رو  
آورد.

آخرین پستش رو لایک کرد.

کنار دریا با یه دختر ایستاده بود و لبخند روی لبش  
بزرگ بود.

زیر کامنت پستش نوشت.

"لب دلت خندون"

حلقه‌ی دستش دور بازوی دختر و دندونای ردیفش  
هیچ کدوم شبیه خوشی که شکیبا ازش گفته بود،  
نبودن.

" به دلم بخیه زدم... خوب میشه هیرو؟"



نگاه هر دوشون با جواب امیر بالا اومد و بهم گره خورد.

شکیبا صورتش تو هم شد و هیرو پرسید:  
-امیرو نشناختی یا نمی‌خوای بشناسیش؟

-من آدم شناسیم خوب نیست هیرو... در جریانی که.

به فیلتر خاموش سیگارش نگاه کرد و موهای بازش رو از روی شونه‌اش عقب زد.  
-امیر کف دسته... به کف دستت شک نکن.

شکیبا زل زد به هیرو و حرفش پشت لبش از نفس افتاد... نمی‌خواست حرفی بزنه که دقیقه‌ی بعد پشیمون بشه از گفتنش.

ایستاد و سعی کرد بی‌تفاوتیش رو خوب نمایش بده:  
-برم من... کاری نداری؟

هیرو متوجه‌ی جا خالی دادنش شد.

-من شاید فردا نیام شکیبا... چند تا موردی که برای  
آلبومما گفتم فردا حتما بهشون بگو درستش کنن...  
بازم گوش زد کن بیست و نهم تایم دقیقش رو برای  
عکسای جدید باهاشون فیکس می‌کنیم... انقدر هر  
روز پیام ندن... کفریم کردن بس پرسیدن.

شکیبا شالش رو سر زد.

-آلبوم سونیا رو چی بذارم تو اتاق عروس؟

هیرو کلافه از شلوغی امروزش ایستاد و به  
چهارچوب کنار پنجره تکیه زد.

-حوصله‌ی ناز کردنش رو ندارم... یه روز می‌گه  
عروس می‌زنم بعد پشیمون میشه... نمی‌خواد به  
سلامت... بگو من اینجا ناز کشیدن بلد نیستم... جای  
بهتر سراغ داره بره... چیزی که برای سالن زیاده  
میکاپ‌کار خوبه... مشتری که مَچَل ما نیست.

-فکر کنم خودشم دید باهاش جدی برخورد کردی  
پشیمون شد... خواست یکم بازار گرمی کنه برات...  
توام خوب گذاشتی تو کاسه‌اش.

بازوش رو نوازش کرد و به تاریکی خیابون خیره  
شد.  
-مگه کوتاهی کردم؟ یا کم گذاشتم که هی بخوام باج  
بدم.

کسی نمی‌تونست منکر تلاشهای هیرو برای سالن  
بشه.

شکیبا به هیرو نزدیک شد و خواست تا خیالش رو  
راحت کنه.  
-صبح خودم اوکیش می‌کنم... برم دیگه دیرم شد.

هیرو خم شدن و بوسیدن گونه‌اش رو حس کرد و  
عمیق نفس کشید.

-مژگانو بیوس.

-حتمن... بای.

صدای بسته شدن در سالن فرو بردش تو سکوت تک  
نفره‌اش.

درخواست ماشین داد و ترجیح داد تا او مدنش جلوی  
در بایسته.

هنوز تا مرور و خودخوری اتفاقات امروز صبح باید  
تا رسیدن به عمارت صبر می‌کرد.

[09.03.21 01:10]

#هاتکاشی ۲۳۳

#سحرمرادی

هنوز پس سرش رو به پشتی صندلی ماشین تکیه  
نزده بود که موبایلش زنگ خورد و اسم ساشا  
صورتش رو جمع کرد.  
بی‌حوصله و خسته بود ولی می‌دونست که باید جواب  
بده.

کمرشو روی صندلی پایین‌تر کشید و تماسش رو  
برقرار کرد.

-دختر تو خیلی فاز بالایی‌ها.

به زور خندید.

-من ته خلافم یه نخ سیگار و یه شاتِ به سلامتی.

به جواب هیرو خندید.

-از این سلامتی‌ها کی نصیب من میشه؟

چقدر دلش می‌خواست تا صدای ساشا رو نشنوه.

-تو بیمه شده‌ای فقط کافیه یکم دست از زیاده روی‌هات برداری.

-آدم بی یار مونده دست به شیطنت می‌زنه صورت عروسکی... دور و برم باش بیشتر ببینمت.

پلکاشو بست و از میون شیار لبش جواب داد.  
-من عادت ندارم جایی باشم که همه قبل از من اونجا بودن.

ساشا همیشه از جواب‌های هیرو لذت می‌برد و از سرسختیش خوشش می‌اومد.  
-از همون نگاه اول خاص بودنت رو ثابت کردی... فقط؟

هیرو تلاش کرد تا انرژی صداش تحلیل نره.  
-فقط چی؟

صدای قدم برداشتن ساشا رو شنید.

-من از خرج کردن و بها دادنِ براتِ ابای ندارم... یکم  
بیشتر وقت بذار برای این رابطه.

-پیدا کردن وقت از هنرای خودته... بگرد و پیداش  
کن... من اوکیم.

موبایل رو از کنار گوشش فاصله داد تا قهقهه ساشا  
رو نشنوه.

-از فردا خودم میبرم و میارم... قول میدم مثل  
پسرخالهات راننده‌ی خوبی برات باشم.

هیرو ناخودآگاه اخم کرد و پرسید:

-تعقیم می‌کنی؟!

-بهتره بگیم رفع دلتنگی.

صاف سر جاش نشست و حرفش نیومد.  
چرا این چند روز به اطرافش دقت نکرده بود؟  
چرا از ساشا و برنامه‌شون غافل شده بود؟  
عصبی به اطرافش سرچرخوند.

-هیرو هستی؟

به خودش اومد و سرد جواب داد.  
-دلتگیتو رو در رو رفع کن... نه با پنهون‌کاری.

-یه قرار بذار ببینمت.

ماشین که جلوی عمارت توقف کرد کیفش رو برای  
دادن کرایه باز کرد و پرسید:  
-بیام کافه‌ات؟



[09.03.21 01:10]

#هاتکاشی ۲۳۴

#سحرمرادی

پیاده شد و جواب ساشا رو شنید.

-اونجا دست و بالم بسته است... حس پسرای  
دبیرستانی بهم دست میده که نمیتونن دست از پا خطا  
کنن... آدرس ویلا رو برات میفرستم بیا.

خسته تر از اون بود که بخواد مکالمش رو کش بده و  
از رفتن سر باز بزنه.

به خوبی می دونست که باید می رفت و موافقت کرد.  
-می بینمت.

-مراقب خودت باش صورت عروسکی.

وسایلش رو همون جا کنار کانتینر ول کرد و حتی  
حوصله‌اش نگرفت تا برق‌ها رو روشن کنه.  
تا کنار بار، پیش رفت و با برداشتن شیشه و جام  
کنارش سمت باغ حرکت کرد.

صبح به محض جدا شدنش از کاردو در و پنجره‌ی  
افکارش رو قفل کرده بود و به خودش اجازه نداد بود  
تا مرور اتفاقات صبح حین کار اذیتش کنه.

هیرو آگاه بود به اینکه تنها موندن با هویت واقعیش  
شبیه دوئل.

دوئلی که آگاه تاثیر مشروبی که خورد، نبود. حتمن  
اولین تیر روزگار از پا درآورده بودش.

سیگارش رو فندک زد و تنش رو چمن ولو.  
خوب بود که تنها بود.

تنها بود و کسی ستیز کردن‌هاش رو با خودش  
نمی‌دید.

دست آزادش رو زیر سرش گذاشت و با دست دیگش  
سیگار رو بین لباش گذاشت.

هر چی بیشتر به آسمون خیره می شد بیشتر صورت  
زرد و رنگ پریده ی آمنه مقابلش نقش می بست.  
می خواست بره کمپ... بره که ترک کنه؟  
خودش گفته بود.

بعد از این همه سال حالا یادش افتاده بود که باید  
مادری کنه.

حالا که حماقت هاش ته کشیده بود.

حالا که دیگه خبری از دلبری هاش برای هرمنز نبود و  
نمی ترسید از خیلی چیزها می خواست ترک کنه.

نمی ترسید که بدون مواد بمونه.

خرجیش تموم بشه و لنگ بمونه.

نمی ترسید هرمنز سرش منت بذاره که دیگه صیغعات  
نمی کنم.

قرار بود کدوم نبودن هاش رو جبران کنه.

کدوم دردای تن دخترکش رو التیام ببخشه.

تعرضی که به تنش شد؟

شناسنامه‌ای که سیاهش کردن یا جنینی که زیر مشه  
و لگدوشون سقطش کردن؟

دود سیگار رو از بینیش بیرون فرستاد و پلک فرو  
بست رو تموم انزجارش از آمنه.

تا یادش نیاد تموم اینها ستم یه مادر در حق دخترش  
بود فقط برای کمتر درد خماری کشیدن.

-چرا اینجا خوابیدی؟

گوشه‌ی لبش کشیده شد و تا چشم باز کرد صورت  
کاردو رو جای آسمون بالای سرش دید.

نگاهش کرد و انگشتاش رو از بین چمن‌ها به خاک  
زیرشون رسوند.

-گفتی برنمی‌گردی که؟

[11.03.21 13:47]

#هاتکاشی ۲۳۵

#سحرمرادی

به شیشه‌ی کنار هیرو توجه کرد و کنارش روی زمین نشست.

-جشن گرفتی تنهایی؟

به متلک کاردو خندید... غلیظ و کشدار... حلقه‌ی موهایش رو دور انگشتش پیچید و تا اومد پک آخر رو به سیگارش بزنه از لای انگشتاش کشیده شد.

با نشستنش به حرکت کاردو اعتراض کرد.

-می‌خواستم، خودم تا تهش برم.

کاردو دودش رو از شیار بین لباس بیرون فرستاد و  
لب زد:

-این همه تا تهش تنهایی رفتی چی شد؟

هیرو هر دو دستش رو عقبتر از خودش، ستون  
تنش کرد.

-تنهایی خیلی بهتر از زخمهایی که آدما بهت میزنن و  
هیچ وقت مسکن نمیشن.

جامش رو پر کرد و تا نگاه کاردو رو به دستش دید  
شیشه رو سمتش گرفت.

کاردو خیره و مات صورتش مونده بود.

اتقدری فهمیده بود که حال الانش بازتاب دیدارهای  
جلوی آرایشگاه، با اون مرد و زن بود.

شیشه رو بالا آورد و منتظر موند تا خود هیرو لب  
باز کنه.

لبه‌ی جامش رو به شیشه‌ی دست کاردو زد و  
مردمکای بی‌لنزشو روی صورت سخت و مردونه‌اش  
چرخوند.

-سلامتی روزای بی‌دردی که هیچ وقت نصیبم نشد  
و...-

نگاهش تاب خورد و تا دستبند دور دست کاردو پایین  
اومد و ادامه داد.

-رفیقایی که اگه محرم نشدن، دردم نشد روی زخم‌ام.  
خندید و اینبار لبه‌ی جامش رو محکم‌تر ضربه زد.  
تموم محتویات جام رو یه نفس سرکشید و صورت  
جمع شده‌اش رو سمت آسمون بالا گرفت.  
-یه سوال بپرسم؟

کاردو شیشه رو کنارش گذاشت.  
-بپرس.

هیرو نفس کشید و سینه‌اش آتش گرفت از زهر  
کلامش.

-رفتی خانواده‌ات رو دیدی؟

-آره.

لبش رو کج کرد و باز پرسید:

-مادرتو خیلی دوست داری؟

دستای کاردو کنار تنش، روی چمنها مشت شد.

-خیلی دوستش داشتم... الان دیگه ندارمش.

هیرو که درست متوجه‌ی منظور کاردو نشده بود  
واپرسی کرد.

-الان چرا دوستش نداری؟

کاردو خسته خودشو روی زمین ولو کرد و هر چی  
دنبال ستاره‌ها گشت پیداشون نکرد.



-من همیشه دوست داشتم... حتی وقتی که از خودم  
و این و دنیا بدم میاد.

هیرو سمتش برگشت و به اخم نشسته‌ی روی  
پیشنویش خیره شد.

کاردو تلخ و پر درد از حسرت وجودش ادامه داد.

-الان دیگه ندارمش... چون یه مشت نامرد ازم  
گرفتتش... شده چندماه که زیر یه مشت خاک و سنگ  
سفت صورت مثل ماهشو جا گذاشتم.

دل هیرو با جواب کاردو زیرو رو شد.

-اون نامردا کیا بودن؟

[11.03.21 13:47]

#هاتکاشی ۲۳۶

## #سحرمرادی

کاردو هر دو دستش رو زیر سرش جمع کرد و تموم  
نفرتش رو از دختر کنارش پشت کلماتش پنهون کرد.  
-از همون آدمای که گفتی فقط زخم زدن بلدن... تیزی  
یه خنجر و انداختن به جونم... به عمرم... به نفسِ  
مادرم.

هیرو پشت هم و بی وقفه پلک زد.  
-چه خوبه که مادرتو انقدر دوست داری.

کاردو حسرت پشت صداش رو شنید و جواب داد:  
-مادرارو باید دوست داشت دیگه.

-کی این باید و تشخیص میده؟

سرش رو سمت هیرو برگردوند و هر چی بیشتر  
نگاهش کرد کمتر فهمید که روزگار با این دختر خوب  
تا نکرده بود.

- همه چیز یه قانون داره... من دستمو میذارم روی  
قلبم... چشمامو می بندم... اسمشو که میارم تپش قلبم  
بیشتر میشه... انقدری که فقط با دوست داشتنش به  
آرامش میرسم.

حرفاش پر از تازگی بود برای هیرو... هیرویی که  
ناخواسته کنارش روی چمنها دراز کشید و دستاش  
روی قلبش مشت شد.

اسم آمنه رو مدام توی ذهنش تکرار کرد و حس کرد  
تپش قلبش هی کند و کندتر شد... انقدری که از  
سوزش قفسه‌ی سینه‌اش لب گزید.  
-من دوستش ندارم.

کاردو کت تنش رو درآورد و زیر سر هیرو گذاشت.

نگاهشون به آسمون بود و خیالشون وسط کارزار  
سرنوشتشون گیر افتاده بود.

-اون خانمی که صبح دیدیش مادرت بود؟

هیرو دلش حرف می‌خواست... خلاف همیشه که با  
کوچیک‌ترین اشاره‌ای فرار می‌کرد... ولی جای جواب  
پرسید:

-پدرت رو هم دوست داری؟

انگار دوست داشتن کار دو براش تازگی داشت،  
انقدری که یادش رفته بود آمنه نمونه‌ی تموم  
مادرهای دنیا نیست.

-داری سوالای سخت می‌پرسی کیوتی؟

-من اگر جای خدا بودم... آدما رو بدون قلب درست  
می‌کردم.

کاردو خنده‌اش رو خورد.  
-خوب شد که جاش نیستی.

روی شونه‌اش چرخید و نیم رخ کاردو یک وجبی  
صورتش قرار گرفت.

-تو این دنیا هر اتفاقی... هر حادثه‌ای ختم میشه به  
قلب... یکی وسعتش زیاد و میشه آدم خوبه‌ی قصه...  
آدمای خوب قصه همشون خیالین... من از بچگی تا  
حالا کسایی رو دیدم که جای قلب یه تیکه سنگ تو  
سینشون داشتن وقتی به من رسیدن.

نفس کشید و گرمایش روی صورت کاردو نشست.  
کاردویی که داشت به نگفته‌های هیرو گوش می‌داد.

[11.03.21 13:48]

#هاتکاشی ۲۳۷

#سحرمرادی

هیرو با دستاش لبه‌ی پیرهن کاردو رو لمس کرد و  
زمزمه کرد.

-هر کی به من رسید نه قلب داشت نه احساس...  
احساسی که اونقدر قوی باشه که باهاش بهم زخم  
نزنه و...-

لبش رو با برگشتن صورت کاردو و برق نگاهش  
گزید... دلش نمی‌خواست از آمنه حرف بزنه که  
اسمش رو حذف کرد.

-کاش اون زن مهربون بود... کاش قلب داشت تا منم  
مثل تو دلتنگش میشدم.

گرمای دست کاردو که روی صورتش نشست لرزید و  
از میون حنجره‌ی خشکش نالید:

-هیچ وقت اونایی رو که باعث مرگ مادرت شدن  
نبخش کاردو... هیچ وقت.

کاردو می‌دونست که سکوتش بهتر از حرف زدن...  
می‌دونست که اگه زبون باز کنه حرفای خوبی ازش  
بیرون نمیاد.

دستش رو دور بازوی هیرو حلقه کرد و تنش رو به  
خودش نزدیکتر کرد... در حدی که گرمای دم و  
بازدمشون بهم گره خورد و کف دست هیرو برای پس  
زدنش بالا رفت و وقتی روی قلب کاردو نشست مشت  
شد از ترس.

ترس تپش‌هایی که قابل لمس بودن و دلیلش رو  
نمی‌دونست.

-تنهایی‌هاتو با من پر کن.

حرف کار دو شبیه یه رعد و برق بود... دلخراش و پرواهمه.

-نمی‌تونم... نمی‌خوام... بلد نیستم.

-من یادت میدم.

صدای دخترونه‌اش بیشتر از چشماش لرزید وقتی پیچ زد:

-تو قلبت برای مادرت... یه آدم سیاه رو واردش نکن.

مات حرف هیرو موند... نمی‌دونست تا کجا و کی میتونه براش نقش بازی کنه... فقط تا به خودش اومد دید که تموم جسم هیرو زیر تنش قرار گرفته و نگاه رمیده‌اش مسکوت روش مونده.  
-با من که باشی حالت خوب میشه.



گول زدن هیرو سخت‌تر از نفس‌های که بعد شنیدن  
خبر مرگ مادرش کشید، نبود.

دل هیرو ریخته بود... شبیه موجی که سرگردون  
خودش رو به صخره‌ها می‌کوبید و باز از سر ترس  
پس می‌رفت به عقب.

سایه‌ی کاردو تموم تنش رو احاطه کرده بود و دلش  
رها شدن می‌خواست... رها شدنی که دلش ترس و  
اضطراب نبود.

-میخوای این رابطه و تا کجا پیش ببری؟

[11.03.21 13:48]

#هاتکاشی ۲۳۸

## #سحرمرادی

موهای روی پیشونیش رو عقب زد.

-تا هر جا که تو بخوای.

مگه خواستن هیرو اهمیتی داشت!؟

-نباید شروعش کنیم... من ازت خوشم نمیاد کاردو...

هیچ میلی بهت ندارم... پافشاری نکن.

سرش رو تا کنار لاله‌ی گوش هیرو پایین برد و پچ زد:

-مطمئنی که پشیمون نمیشی؟

هیرو تلاش کرد قوی باشه و محکم جواب داد.

-هیچ روزی کم‌آوردنم رو نمی‌بینی کاردو.

تتش رو عقب کشید و هوا به ریه‌های هیرو چنگ

انداخت از بس که نفسش رو حبس کرده بود.

کاردو ایستاد و پلکای بسته‌ی هیرو، لبش رو کش آورد.

منتظر می‌موند... منتظر وا دادن هیرو... این دختر با پاهای خودش به سمتش قدم برمی‌داشت.  
و این تموم اون چیزی بود که کاردو می‌خواست.  
-زمین نم داره... بریم تو.

تا به سمتش خم شد هیرو تنش رو کنار کشید و کاردو با نیشخند کتشو از روی زمین چنگ زد.

-بلند شو گفتم.

جدی و مستحکم لب زد و به هیرو حالی کرد که از واکنشش بدش اومد.

هیرو از روی زمین بلند شد و بی‌توجه به کاردو سمت عمارت قدم برداشت.

@Rooman\_nazy1400

قدم‌های بلند و محکم تا پشیمون نشه و سمت  
کاردویی که داشت رفتنش رو نگاه می‌کرد برنگرده.  
واهمه داشت از احساسی که اگه ریشه می‌زد، تموم  
وجودش رو یه بار دیگه به تزلزل و نابودی  
می‌رسوند.

جون اعتماد کردن و زخم خوردن رو نداشت.  
ولی عجیب دلش با حرفای کاردو گرم شده بود.

\*\*\*\*\*

[23.03.21 18:28]

#هاتکاشی ۲۳۹

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

پیش دستی مقابلش رو از نیمروی که درست کرده  
بود، پر کرد و مقابل هیرو گذاشت.  
-دست پختم خوبه... بخور.

چشمای سرخ هیرو تا انتظار چشمای کاردو بالا اومد  
و بی حرف خیره اش موند.

برخلاف پکر بودن هیرو... کاردو داشت از تموم  
مسیرها عبور می کرد تا اعتمادش رو به خودش جلب  
کنه... فرصتش کم بود و بیشتر از اون حوصله ی کش  
اومدن این بازی رو نداشت... باید می کند و می رفت...  
می رفت جایی که حتی اسمش رو هم به یاد نمی آورد.

دم عمیقی گرفت و لب زد:  
-لقمه بگیرم برات؟

پلکای هیرو ناخواسته پرید و آروم زمزمه کرد:  
-چی؟

کاردو تنش رو سمت میز متمایل کرد.  
-میگم جای زل زدن به من صبحانتو بخوری بهتر  
نیست؟

هیرو حالش خوب نبود... حوصله‌ی دیدن ساشا رو  
نداشت و از خود دیشب مدام داشت به تازه‌ترین اتفاق  
ذهنش، که مقابلش نشسته بود، بیشتر فکر می‌کرد.  
بشقاب مقابلش رو پس زد و همزمان با بلند شدنش  
گفت:

-اشتها ندارم... میرم آماده بشم.

-زنگ بزن قرار امروزت رو کنسل کن هیرو.

از لحن جدی کاردو متعجب شد و به سمتش برگشت.  
-که چی بشه!؟

-که عزای منو نگیری وقتی قد و قوارهات اندازه‌ی  
این کثافت بازی نیست و باز داری خودتو توش غرق  
می‌کنی.

هیرو دستاشو دور پشتهی صندلی مشت کرد و پوزخند  
به لب جواب داد.

-من خودِ خودِ کثافتم... غرق شدن یا نشدنم اهمیتی  
نداره.

-داره...

ته دل هیرو فرو ریخت و کاردو ادامه داد.

-برای من اهمیت داره.

[23.03.21 18:28]

#هاتکاشی ۲۴۰

## #سحرمرادی

انگار قرار بود با هر حرف کاردو غافلگیر بشه و از خودش بپرسه که چرا شنیدن این حرفا براش مثل خواب و رویا بود؟

چرا باورش نمی‌شد که یه گوشه از این دنیا کسی هست که میتونه سهم هیرو از زندگی و دوست داشته شدن باشه؟

-تو مگه کی هستی که من بخوام برات اهمیت داشته باشم کاردو... شاید خیلی سن نداشته باشم... ولی اونقدر بچه نیستم که با یه حرف و توجه وا بدم.

کاردو میز ناهارخوری رو دور زد و مقابل هیرو ایستاد.



هرچی فکر می‌کرد دختر مقابلش از اون دختری که  
شناسنامه‌اش مهر مطلقه بودن خورده بود، فاصله  
داشت.

هیروی که هر چه تلاش می‌کرد باز هم مشخص بود  
که از وابسته شدن و رابطه ترس داره و این  
رفتارهاش برای یه زن کمی دور از انتظار بود.

بیشتر براندازش کرد و با خودش فکر کرد که این  
اولین باریه که هیرو رو در این حد نامرتب و آشفته  
دیده.

دستش رو بالا آورد و قبل از لمس کردن بازوش  
جواب داد.

-من کسی‌ام که فکرم درگیرته و تو اینو خوب  
می‌دونی... ولی مدام میخوای که انکارش کنی.

کاردو میون دلش خندید به حقیقت تلخی که لب زد...  
فکرش خیلی وقت بود که درگیر هیرو شده بود... از

همون شب کوفتی تولدش... ولی این فکر کجا و اون  
تتفر کجا.

بازوی هیرو رو فشرد.  
-به لمس کردنت فکر می‌کنم...

به فاصله‌ی میونشون اشاره کرد و ادامه داد.  
-نزدیکتر از این فاصله... انقدری که عطر تنتو با هر  
دم و بازدمم نفس بکشم.

موهای هیرو رو از روی شونه‌اش عقب زد و سر  
نزدیک شده‌اش رو تا گودی گردنش جلو برد.  
-من کسیم که به مرز انفجار میرسم از فکر قرار  
امروزت با اون عوضی.

هیروی مات و متحیر مونده از عمد و به سختی  
پرسید:

-کدوم عوضی!؟

داشت کم میاورد... داشت میون گرمای نفسهای  
کاردو حل می‌شد.

اسم این اتفاق چی بود که طالب این نزدیکی و لمس  
شدن، شده بود.

کاردو با مهارت، موقعیت سنجی کرد و پیچ زد.  
-پاتو که بذاری تو ویلاش، اینبار جای قطع کردن برق  
مجبور میشم خونشو به آتیش بکشم.

هیرو متحیر و درموند مردمکاش به دو دو افتادن و  
زبونش خشک شده بود.

باورش نمی‌شد... محال بود.

اینکه کاردو اون شب به دادش رسید باورپذیرتر از  
قطع شدن عمدی برق بود.

-تو... اون شب... برقارو قطع کردی!!!

@Rooman\_nazy1400

آشفته مونده بود تا کاردو زبون باز کنه و بگه کار  
من نبود.

بگه که شتباه کردی من قهرمان زندگیت نیستم.  
زندگی تو فقط سیاهی و تباهیه.

اما دنیا دور سرش چرخید با فرو رفتنش میون  
آغوش کاردو و شنیدن اعترافش.

-نفس براش نمیذاشتم اگه دستش بهت میخورد...  
بریدن چندتا سیم که کاری نداشت.

[23.03.21 18:28]

#هاتکاشی ۲۴۱

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

هیرو پر بغض و درمونده دوباره واپرسی کرد تا  
باورش بشه و از شوک بیرون بیاد.  
-به خاطر من برقارو قطع کردی؟

کاردو گرمی نفس سنگینش رو با پوف خالی کرد و  
گفت:

-اگه قرار باشه مثل اون شب، بازم ببوستم کارای  
بیشتری هم از دستم برمیاد.

هیرو به خودش لرزید و یه قدم پس رفت.

کاردو نمیخواست هیجان زده و بچگونه رفتار کنه، که  
ازش فاصله گرفت و سمت میزناهارخوری چرخید.

چشمای هیرو روی تنش تاب خورد و به عرض  
شونه‌های پهنش رسید.

از خودش برای هزارمین بار پرسید و پرسید.  
چرا این پسر بوی تعفن و نکبت نمی‌داد!  
از کجا اومده بود که حتی نفسش هم دل هیرو رو بهم  
نمی‌ریخت، چه برسه به نوازش و لمس دستاش که  
جای عذاب برایش لذت بخش بود.

تجسم بوسه‌ی اون شبشون دستای هیرو رو مشت  
کرد و وقتی کاردو با لقمه‌ی داخل دستش به سمتش  
برگشت نگاهشو فراری داد تا رسواش نکنه.

کاردو لقمه بی تعلل بین لبای هیرو گذاشت و تا اومد  
دستاشو بالا بیاره و مانعش بشه، زمزمه کرد.  
-می‌خوام خودم بهت صبحونه بدم.

پلکای هیرو با درد و ناباوری باز و بسته شد و  
ترسید از فکری که میون سرش وول خورد.  
اگه همه چیز بازی بود چی؟

اگه کاردو می‌خواست کاری رو که خودشون با بقیه  
می‌کنن، باهاش بکنه چی؟

طعمو نمکِ لقمه انگار اشتهاش رو تحریک کرد که  
شروع کرد به جویدن و کاردو لقمه‌ی بعدی رو آماده  
کرد.

-ساشا به تنت دست بزنه، دستشو قلم می‌کنم هیرو.

هیرو بیشتر ترسید و بغضش رو با لقمه‌ی توی  
دهنش بلعید.

-عطر تنتو استشمام کنه، نفسش رو میبرم هیرو.

کاردو انقدر توی نقشش فرو رفته بود که خودش هم  
داشت باورش می‌شد دختر مقابلش معشوقه‌اش بود و  
از رقص مردمکهایش روی خودش، لذت می‌برد.

به خودش و افکارش تو دهنی محکمی زد و تیر آخر  
رو به قلب هیروی درمونده، شلیک کرد.

-آمونت نمیدم هیرو اگه بری و یک ساعت بعدش از  
ویلاش نرنی بیرون... منتظر برگشتنت می‌مونم.

[23.03.21 18:29]

#هاتکاشی ۲۴۲

#سحرمرادی

با حرفهای کاردو، خوف به دل هیرو نشست.

عشق ممنوعه بود براش.

رابطه سم بود و دوست داشتن جزیه درد بزرگ  
چیزی براش نداشت.



اخم کرد تا دلش وا نده... عقب کشید تا دستاش دور  
تن کاردو حلقه نشه و نگه که منو با بند بند وجودت  
بخواه و مرد باش... من مرد زندگی تاحالا نداشتم.  
دلش برای خودش سوخت که تلخ شد  
تا تلخی نبینه.

سخت شد تا روزگارش سخت‌تر نشه.  
-من شُغلم... کارم اینه... نه تعهدی به کسی دارم...  
نه میدم.

به سگرمه‌های کاردو اهمیت نداد و ادامه داد.  
-خوشم نمیاد ازت... میلی بهت ندارم... تلاش نکن  
برای داشتتم که محاله اتفاق بیفته.

کاردو دهن کجی کرد به اطمینان خاطر هیرو از  
خودش.  
-تا کجا میخوای در برابر خواستتم مقاومت کنی؟

هیرو ابرو بالا انداخت.

-تا هر جا که لازم باشه و بفهمی که برای هم اشتباهیم.

-و اگر من این اشتباه رو بخوام چی؟  
لحن سوال کردن کاردو تپش قلبش رو بیشتر کرد.

-هیچ وقت غرق خواستنت نمیشم کاردو.

هیرو حرفش رو زد با حالی خراب و ویرون برای  
خارج شدن از آشپزخانه قدم برداشت و قبل از اون  
خیره و مصمم، رو به کاردو پیچ زد.  
-برنامه‌ی ساشا و خواهرش که تموم شد برو... دیگه  
کاری اینجا نداری که بمونی.

کاردو تکیه زده به میز و دست به سینه پرسید:  
-برم که تو از کم آوردنت نترسی؟

-ترسی وجود نداره وقتی از خودم مطمئنم.

-من چی... منو چطور میخوای مطمئن کنی؟

هیرو عصبی از سوالهای کاردو، بی اهمیت قدم برداشت و صدای قدمهای کاردو رو پشت سرش شنید.

-اینهمه با من بودنت سخته؟

امان از کاردویی که بلد بود با روح و روان هیرو خوب بازی کنه.

حس خفگی بهش نشست و سرد جواب داد.  
-خوشم نمیاد ازت.

کاردو مقابل در اتاقش ایستاد، بلند و شماتت بار لب زد:

-داری فرار می کنی ازم هیرو... تو این بازی خواستنت، تنها برنده اش منم.

انگشهای ظریفش دور دستگیره‌ی در مشت شدن و  
حرصی جواب داد  
-محاله.

-پس یادت باشه که اگه پات به این اتاق و بغل من و  
تب دلم باز بشه... دیگه کاردوی الان رو نمی‌بینی...  
میشم یه شکارچی که میدرمت... یادت میندازم که هی  
خواستمت و هی پسم زدی.

هیرو دلنگرون و ناامید شده برخلاف میل باطنیش  
جواب داد.  
-نگران اتفاقی که قرار نیست بیفته نباش...  
شکارچی.

کاردو که با نگاه راسخ و لبخند از سر پیروزش وارد  
اتاقش شد. هیرو حرصی شده درِ اتاقشو بهم کوبید و  
نالید:

-خدا لعنتت کنه... با من اینکارو نکن... نخواه که کم  
آوردنمو ببینی.

من از شکسته شدن هزار باره می ترسم.  
من از رها شدن و زخم خوردن واهمه دارم.  
یه درد تازه توی قلبم نشون کاردو.  
من رسم و رسوم دلباختن و بلد نیستم.  
کم میارم... گم میشم تو بغلت.

\*\*\*\*\*

[23.03.21 18:29]

#هاتکاشی ۲۴۳

## #سحرمرادی

موهای سشوار کرده‌اش رو با دستش پوش داد و  
یقه‌ی قایقی لباسش رو مرتب کرد.

کارهایش رو تند تند و پشت هم انجام می‌داد تا قبل از  
رو در رو شدن با کاردو از عمارت خارج بشه.

هنوز هم تموم حرف‌های سر میز صبحانه‌اش توی  
سرش مرور می‌شد و از اینکه مدام داشت بهش فکر  
می‌کرد از خودش عصبی و دلزده بود.

رژ لب قرمزش رو تمدید کرد و عطرش رو دوباره به  
لباسش اسپری کرد.

با برداشتن وسایلش آهسته از اتاقش خارج شد و  
پله‌ها رو کم صدا پایین رفت.

-کجا به سلامتی؟

هیرو شونه‌هاش از سر ترس یکباره‌ی صدای کاردو  
بالا پرید و اخم کرده سمتش برگشت.

-تو مگه مفتشی؟

کاردو با ظاهری عصبی نگاهش رو از روی پاهای  
برهنه‌ی هیرو تا یقه‌ی باز لباسش، بالا کشید.

-پاش بیفته میشم همه کارت.

به سمت هیرو قدم برداشت و اون یه پله به عقب  
برگشت.

-گفتم درست لباس بپوش یا نه؟

هیرو غرق شده بود وسط این توجه... ابرو بالا  
انداخت و گستاخانه جواب داد.

-به تو ربطی نداره... بکش کنار دیرم شد.

قرار بود خود ساشا دنبالش بیاد و هیرو عجیب دلش  
کل کل کردن سر توجه بیشتر کاردو، نسبت به خودش  
رو می خواست.

به عمد پاش رو تکون داد و صدای پا بندش سر  
کاردو رو تا مچ پاش و تتوی روش پیش برد.

از پس عصبی کردنش براومد و خبر نداشت که کاردو  
یه بازیگر ماهر بود.

-برو بالا هیرو... اگه نمیخوای تو تنت این یه تیکه  
آشغال رو جر بدم.

هیرو مقاومت کرد.

-ساشا دم در منتظرمه.

-گوه خورده که منتظرته... مگه نگفتم خودم  
می برمت؟



هیرو نیشخند زد و آروم جواب داد.  
-نمی‌خوام با تو باشم.

خاکستریهای تلخ و پر آشوب کاردو خیره‌ی صورتش  
مونده بود.

پله رو بالا رفت و هیرو رو مجبور به عقب رفتن  
کرد.

انقدر ادامه داد تا کمرش به پشت در بسته‌ی اتاقش  
اصابت کرد و زیر لب کاردو رو فحش داد.  
-روانیِ الاغ.

-برو تو... سریع.

[23.03.21 18:29]

#هاتکاشی ۲۴۴

#سحرمرادی

کاردو دستگیره رو پایین کشید و با سرش به هیرو  
اشاره کرد داخل بره.

-اول اون پابندتو در بیار.

-در نمیارم... من آدم زور شنیدن نیستم.

دستهایش رو داخل جیبش فرو برد و مفرح به  
عصبانیت هیرو نگاه کرد.

-قبل از اینکه خودم دست به کار بشم... خودت بازش  
کن از دور پات.

هیرو رو برگرداند و دستش رو توی هوا تاب داد.

-منو با دوست دخترای دو زاریت اشتباه گرفتی... نه  
مرده کشتتم... نه شیدا و شیفته‌ات.

-عجله نکن... دور نیست روزی که هم شیفته‌ام بشی  
هم...-

حرفش رو ادامه نداد و با تخیلی به مچ پای هیرو  
اشاره کرد.

-فقط به دقیقه منتظر می‌مونم هیرو... امیدوارم نخواستی  
اون روم رو ببینی.

نگاه هر دوشون با زنگ موبایل هیرو به سمت کیفش  
که روی تخت افتاده بود برگشت.

هیرو موبایلش رو بیرون کشید و شماره‌ی ساشا  
بهش دهن کجی کرد.  
-سلام ساشا جان.

هیرو به عمد و از قصد نگاه خیره‌ی کاردو، ساشا را  
جانم خطاب کرد و ندید که کاردو توی دلش به حالش  
پوزخند زد.

به سمتش قدم برداشت و هیرو حواسش به چرت و  
پرت‌هایی که ساشا پشت هم ردیف می‌کرد بود.

کاردو خم شد و تا گرمای سر انگشتاش به پوست  
پای هیرو خورد، مثل برق گرفته‌ها از جا پرید.  
مچ پاش رو از تقلای هیرو محکم توی مشتش نگه  
داشت.

هیرو نفهمید چطور تماسش رو قطع کرد و نالید:  
-چکار می‌کنی تو!؟

کاردو نگاه پرشیطنتش رو بالا کشید و مرموزانه  
بهش خیره موند.  
-کار بدی نمی‌کنم.

هیرو حس کرد چیزی شبیه جریان خون به سرعت تو  
رگ و پی وجودش دوید و روی پیشونیش دونه‌های  
شفاف عرق نشست.

[23.03.21 18:29]

#هاتکاشی ۲۴۵

#سحرمرادی

کاردو با معطلی قفل پابند رو باز کرد و نفس هیرو  
میون سینه‌اش حبس شد.

پابند رو میون مشتش نگه داشت و روی طرح تتوش  
دست کشید.

بی‌تاب شده و با حالی منقلب دست روی شونه‌ی  
کاردو گذاشت و گفت:

-پاشو برو بیرون.

هیرو صداش می‌لرزید و ته دلش پر از نیاز و هوس  
داغ شده بود.

گرمایی که التهاب وجودش رو با خیزی لبای کاردو  
روی گل رز تتوش... بیشتر و بیشتر کرد.

کاردو جدی و سرسخت ایستاد و دستش رو دور کمر  
هیرو پیچوند.

-سزای بحث کردنت با من همینه.

تتش رو جلو کشید و نداشت که هیرو عقب بکشه.  
هیرو تند و پشت هم نفس می‌کشید و قفسه‌ی سینه‌اش  
سخت و شتاب زده بالا و پایین می‌شد.

کاردو مطمئن از حرکتی که می‌خواست انجام بده،  
دست مخالفش رو پشت گردن هیرو قرار داد و  
اعتراض چشمای آبی و قلابی هیرو رو با نرمی لبش  
خفه کرد.

طوری پر ولع و خشن لبای هیرو رو به کام گرفت که  
جون از تتش بیرون رفت.

هیروی که سال‌ها از بعد اون اتفاقات نیاز تن  
سرکشش رو سرکوب کرده بود و هر بار یک بلایی  
سر خودش می‌آورد.

مثل داروهایی که از عطاری می‌گرفت تا تب تند  
وجودش فروکش کنه و تن به رذالت عوضی‌های  
اطرافش نده.

دستاشو کنار پاهاش مشت کرد، تا سرکشانه میون  
موهای کاردو چنگ نشن و کاردو بی‌پروا و بی‌اعتنا  
به احوال هیرو به رفتارش ادامه داد.

دستش رو بند زیپ پشت لباس هیرو کرد و صدای  
شبیه خرناس از گلویش خارج شد.

هیرو درمونده و مضطرب از میل فوران کرده‌ی  
وجودش به خودش و غرورش نهیب زد و بازوی  
کاردو رو چنگ انداخت.

ناخن‌های بلندش تو گوشت تن کاردو فرو رفتن و  
صورتش رو پر از اخم کرد.

هر دو نفس نفس می‌زدن وقتی که اتصال بین لباشون  
قطع شد و هیرو عاصی شد گله کرد.

-چی کار می‌کنی عوضی؟

کاردو تای ابروش رو بالا انداخت و شستش رو زیر  
لب هیرو کشید تا رد رژ پخش شده‌اش رو پاک کنه.  
-زیادی رنگش تو چشم... متعادلش کردم برات.

شبیه خواب یا کابوس بود برای هیرو استشمام و لذت  
بردن از عطر تن کاردو و حال متفاوت الانش.  
دلش ریخته بود و قلبش حوالی دهنش بالا اومده بود.  
-به من دست نزن... چه جوری حالت کنم؟

کاردو تخس و پرو جواب داد.

-دست نزدم... فقط یکم عطر نفستو از بین لبات لمس  
کردم کیوتی.



[23.03.21 18:29]

#هاتکاشی ۲۴۶

#سحرمرادی

دل هیرو مچاله شد و نا نداشت که بگه دارم معتاد  
بوسه‌ات میشم.

من یه معتاد بالاجبار ترک کرده‌ام... من دختری بودم  
که تنم وابسته‌ی بوسه‌های مردی شد که شوهر مادرم  
بود و از حس‌های تازه و خامم سواستفاده کرد.

دلش فریاد زدن بر سر حال خودش و کاردو رو  
میخواست تا گذشته‌اش رو بالا نیاره و لب نزنه که  
هرمز روی جای تنش به رسم پدری کردن رد  
انداخته بود... وقتی هیروی "ستاره" تازه به بلوغ  
رسیده بی‌خبر بود از عالم و آدم... انقدر وابسته  
هرمز شده بود که تمام کارها و نوازش‌هایش رو روی  
حساب محبت پدرانه‌اش می‌داشت... تا اون شب

نحسی که چهره‌ی کریهشو نشون داد و عمیق‌ترین  
زخم رو به دخترונگی و زیباترین دارایش زد.

پلک روی هم کوبید و نالید:

-برو کاردو.

کاردو به روی خودش نیاورد که از کرده‌اش راضی  
نیست. ولی حس عوضی درونش دست از سرش  
برنمی‌داشت.

پرتاکید و استوار گفت:

-لباست و عوض کن هیرو.

-نمی‌کنم.

اعتنایی به اخمای کاردو نکرد و با اشاره به خودش  
ادامه داد:

-من همینم کاردو...

به کفش‌های ولو شده‌اش روی زمین لگد زد و عصبی  
غرید:

-کار من همینه... همین شکلی باید لباس بپوشم...  
چشماتو باز کن و ببین... ببین که انتخابت زیادی  
اشتباهه.

کاردو خواست بهش نزدیک بشه که هیرو دستش رو  
سمتش گرفت و نالید:

-نیا جلو... هیچ چیز این خواستن رو قاعده نیست که  
بشه بهش دل خوش کرد.

[23.03.21 18:29]

#هاتکاشی ۲۴۷

#سحرمرادی

کاردو خوب می‌دونست حالا که تونسته بود هیرو رو  
منقلب کنه و روی احساساتش مهر بزنه باید ادامه  
می‌داد.

الان وقت کم آوردن و پا پس کشیدن نبود.  
-من از گفتن احساسم بهت ترسی ندارم هیرو.

-من مشکلم احساس تو نیست... برو خواهش.

رنگ استیصال رو که تو چهره‌ی هیرو دید کوتاه  
اومد.

-میرم که آماده بشی نه که باورت شه کوتاه اومدم.

هیرو مشت محکم و حرصیش رو با بیرون رفتن  
کاردو روی تشک تختش کوبید و زمزمه کرد:

- عاشقی کردن برای یه دختر سیاه مثل من، شبیه  
غرق شدن توی یه آب به عمق یک متره... که فقط  
ترس از شنا بلد نبودن نابودت میکنه و یادت میره که  
اگر بایستی عمق آب تا کمرت بیشتر نیست... من  
اندازه‌ی عاشقی کردن نیستم کاردو... تو اینو بفهم  
قبل از اون که من کم بیارم.

حرفش رو با بغض و تلخی گفت و نفهمید که کاردو  
تمومش رو از لای در باز اتاق شنید و بهم ریخت.  
توی اون شناسنامه هیرو یه زن مطلقه بود و توی  
این اتاق یه دختر ترسیده با نگاهی پر از اضطراب و  
نگرانی.

کجای کارش ایراد داشت که هیچ کدوم رفتارهایش  
باهم سنخیت نداشتن.

تن فروشی ظاهریش در حالی که بیزار بود از  
نزدیکی؟

یا ترسی که لرز به تنش می‌نداخت موقع نزدیکی  
مردها بهش؟

کاردو به اتاقش برگشت و منتظر ماند تا بعد از رفتن هیرو شناسنامه‌اش رو از داخل اتاقش برداره.

رامین برایش پیام فرستاده بود که همه‌ی کارها رو ردیف کرده و حالا نوبت خودش بود که برای بازی نهایی آخرین قدم رو برداره.

## شناسنامه رو می‌خواد چکار دیگه؟ □ از دست

☐ 😡 ☐ 😞 😊 دیونه‌بازیایی این پسر

**[03.04.21 14:48]**

## #هاتکاشی ۲۴۸

## #سحر مرادی

هیرو انگشتای ظریفش رو، دور دیواره‌ی خنک لیوان  
داخل دستش سفت کرد و از نزدیکی ساشا معذب شد.  
هنوز از ترسیم بوسه‌ای که موقع سوار شدنش، روی  
گونه‌اش بی‌هوا کاشته بود، تنش مور مور می‌شد و  
دلش بی‌قرار بود.

-تا خنکه بخور.

سعی کرد تا مثل همیشه خونسرد و عادی رفتار کنه و  
یادش نیاد که کار دو چقدر براش خط و نشون کشیده  
بود.

دلش می‌خواست، می‌تونست ته حال این آدم رو  
بفهمه.

ساشا نگاه سرتاسری بهش انداخت.  
از لحظه‌ای که جلوی در عمارت منتظرش ایستاده  
بود. تا وقتی که هیرو بهم ریخته و نامیزون سوار  
ماشینش شده بود تا خود الان انگار تو دنیای خودش  
و افکارش جا مونده.

- همه چیز ردیفه؟

چشمای خالی از حس هیرو از روی میز مقابلش کنده  
نشد و ساشا اینبار فشار خفیفی روی پای هیرو وارد  
کرد تا متوجهی خودش، بکندش.

هیرو با عصبانیتی که منشا اصلیش رعتارهای کاردو  
بود و بازی انگشتهای ساشا روی رون پاش بیشتر  
تشدیدش کرد، سعی کرد تا با خودخوری ساشا رو  
عادی نگاه کنه.

- کجایی هیرو!؟

لبش رو زبون زد و با خندهای نمایشی جواب داد:  
- همین جا... کنارت.

- پیش منی و فکرت جای دیگه!؟



فکرش دقیقن پیش خطو نشون کشیدن های کار دو و  
خاکستریهای پر از شماتتش جا مونده بود... پیش  
بوسه ای که هیرو باز هم از تکرارش نترسید و ته  
وجودش باتموم دلنگرانی هاش قلقلک شد.

روی مبل جابجا شد و افکار درهمش رو پس زد.

-این روزا کارام تو سالن زیاده... هندل کردن  
برنامه هام یکم انرژی رو گرفته.

هیرو از اینکه همیشه مجبور بود با یه نقاب دروغی  
با آدمها روبرو شه خسته و دلزده شده بود... خیلی  
قبلتر از این ها.

-پس من اینجا چه کارهام که صورت عروسکیم گله از  
خستگی و کار زیادش داره؟

هیرو با لبخندی که هر لحظه محوتر می شد به صورت  
صاف و موهای ریشه زده ی ساشا نگاه کرد.

هیچ چیز این پسر برایش جذابیت نداشت و کنارش  
تپش قلبش کند می‌شد از کسالت و اجبار تحمل  
کردنش.

کفری بود از نوازش و بازی سر انگشتهای ساشا و  
تموم عصبانیتش رو با تگون دادن پاش کنترل  
می‌کرد.

چقدر دوست داشت از این ویلا بزنه بیرون و خودش  
رو با فکرهای جدیدش تنها بذاره... با رویاهایی که  
داشتن شبیه یک جنین کوچیک تو بطن قلبش جون  
می‌گرفتن.

-ممنون از لطفت... ولی من عادت دارم به این حجم  
از کار... وقتی علاقه باشه، با لذت سختیهاش رو  
سپری می‌کنم.

ساشا دستش رو از پشت کمر هیرو حلقه کرد و تنش  
رو به خودش چسبوند.

صدای نفس‌های سخت و نامیزون هیرو رو به حساب  
لذتش از این نزدیکی گذاشت و نفهمید برای هزارمین  
بار وجود هیرو پر شد از آشوب... آشوبی که اینبار  
دلیل متفاوت‌تری از همیشه داشت.

-دارم به گسترش کارت خارج از ایران فکر می‌کنم  
هیرو... به رفتنمون... بهتره یکم این رابطه رو  
جدی‌ترش بکنیم.

تموم عضلات شکم هیرو از داغی انگشتهای ساشا  
منقبض شد و گردنش با جلو او مدن صورت ساشا  
بی‌اختیار عقب رفت.

[03.04.21 14:48]

#هاتکاشی ۲۴۹

#سحرمرادی

صدای پر وزن نفس‌های ساشا زیر گردنش، داشت  
هوای ریه‌هاش رو بند می‌آورد و دلش رو بهم می  
پیچوند.

تلاش کرد تا عمیق‌تر نفس بکشه و تموم حس و حال  
منفی رو از خودش دور کنه.

-دوست دارم تو کشور خودم کار کنم... چندتایی  
پیشنهاد داشتم ولی...

از سرخی چشمای ساشا ترسید... از مردمکای خمار  
و دکمه‌ی شومیزش که داشت مابین انگشتهای ساشا  
کشیده می‌شد.

انقدری مردها رو می‌شناخت که بدونه پشت این  
حرفها و نزدیکیش، چه هدف و نیتی داره.  
به سمت میز خم شد و لیوان شربت‌ش رو  
برداشت.

فقط یه قلب از محتویات خنک و شیرینش خورد که با  
نشستن کف دست ساشا روی سینه‌اش، به سرفه افتاد  
و شیرینیش توی گلویش شکست.

بریده شدن نفسش از سر ترس و استیصال وجودش  
بود... از اینکه مبادا دچار حمله بشه و...

-چی شدی!؟

هیرو سرفه می‌کرد و ساشا با لبخند یه‌وری و از سر  
نارضایتیش از روی مبل بلند شد و لب زد:  
-برات آب میارم.

هیرو بغض کرده و عصبی روی قفسه‌ی سینه‌اش رو  
مالش داد و با روشن شدن صفحه‌ی موبایل ساشا  
نگاهش تا عکس دخترونه‌ی روش پیش رفت.

ساشا راه رفته رو برگشت و همزمان با برداشتن موبایلش نگاه گوشه‌ای از زاویه‌ای که ایستاده بود، خرج هیرو کرد.

با دور شدن ساشا، هیرو ایستاد و تا پشت پنجره‌ای قدی و تمام شیشه‌ای ویلا جلو رفت.

سرسبزی و باغ بزرگ جلوش چشم‌نواز و در عین حال برای هیرو دلهره‌آور بود.

شبیه بازی جرات و حقیقت بود اینکه به خودش تلنگر زد الان و اینجا دلش می‌خواست که حضور کاردو رو نزدیک به خودش حس کنه و امنیت وجودش بالا بره.

با نوک انگشت اشاره‌اش گل‌های ریز و برجسته‌ی پرده رو لمس کرد و از خودش پرسید:

"کارهای قبل از حضور و فکر کاردو چطور پیش می‌رفت که حالا داشت برایش تبدیل به بزرگترین نقطه ضعف می‌شد!؟"

غر زدن‌ها و داد و بیدادهای ساشا، سرش رو سمتی  
که ایستاده بود برگردوند.

گوش تیز کرد و بدون ایجاد سروصدای به دیواری که  
ساشا پشتش مشغول حرف زدن بود، نزدیک شد و  
شنید:

"نمی‌شد یکم رعایت می‌کردی؟ تو تازه رسیدی به این  
گوه دونی"

.....

"فقط کافیه یکی ازت فیلم گرفته باشه یا به گوش بابا  
برسه"

.....

"بفرست اون آدرس کوفتیت رو... خودتم یه ماشین  
بگیر برو تا من برسم"

.....

"خودم میام حلش می‌کنم... نه شماره به کسی بده نه حرفی بزن... تا مامور راهنمایی نرسیده برو"

با تموم شدن تلفن ساشا، هیرو قدم‌هاش رو پر صدا تر برداشت و کنار ساشا ایستاد.  
-اتفاقی افتاده؟

باید نقشش رو خوب بازی می‌کرد و حالا که منتظر اومدن اون دختر بودن، باید مطمئن می‌شد که حدسش درسته و بالاخره به ایران برگشته.

سرش رو عصبی و کلافه سمت هیرو برگردوند و با پوزخندی که هیرو دلش رو واضح متوجه نشد گفت:

-شدی سیب ممنوعه صورت عروسکی... دارم کفری می‌شم از این شرایط.



نگاه هیرو از امتداد اشاره‌ی مستقیم چشم‌های حریص  
ساشا، با لرزش و تردید تا یقه‌ی شومیز داخل تنش  
پایین رفت و بی‌حواس دگمه‌ی باز مونده‌اش رو بست.  
-منم دلم می‌خواد که پیشت باشم... ولی مثل اینکه  
مشکلی برات پیش اومده؟

[03.04.21 14:48]

#هاتکاشی ۲۵۰

#سحرمرادی

نیشخند ساشا تو فضای خالی اطرافشون پیچید و  
هیرو کف دستشو روی کنسول کنارش، ستون تن کج  
ایستاده‌اش کرد.

فاصله‌ی کوتاه بینشون رو ساشا پر کرد و پر اخم  
تموم اجزای صورت هیرو رو تماشا کرد.

-مجبورم که برم... یا بمون تا برگردم و شب پیشم  
باش یا از الان برای مهمونی آخر هفته بدون که باید  
کامل کنارم باشی.

حرفش رو انقدری جدی زد که جلوی بیشتر سوال  
پرسیدن و کنجکاوی کردن رو برای هیرو بست.

از کنار هیرو گذشت و قدم رفته‌اش رو پشیمون شده،  
برگشت... از دیدن تردید میون رفتار هیرو اصلن  
خوشش نیومد.

دخترای این شهر برای بودن با ساشا لهله می‌زدن و  
این دختر عجیب مثل یه ماهی مدام از دستش لیز  
می‌خورد که مصمم گفت:

-انتظار ندارم وقتی برمی‌گردم باشی... ولی بدمم نمیاد  
که امشبو اینجا کنارم بمونی... منتظرم که این رابطه

رو خودت یه جوری بهش شکل بدی و مطمئنم کنی  
که توام...

با لرزش دوباره‌ی موبایلش، بی‌حوصله و تلخ گوشی  
رو کنار گوشش گذاشت و از ادامه‌ی حرفش به هیرو  
پشیمون شد... اما درست تو آخرین نگاهش کلی  
شماتت توام با شیطننت حواله‌ی چشمای فراری هیرو  
کرد.

هیرویی که سردرگم و بی‌هدف وسط سالن بزرگ ویلا  
ایستاده بود و بعد از کوبیده شدن در بهم، صدای گاز  
دادن ماشین ساشا رو شنید.

نمی‌دونست بمونه یا بره... نه توان تحمل کردن ساشا  
و رفتارهایش رو داشت... نه دل ادامه دادن به این  
بازی رو... چقدر از خودش بدش اومد که دلسرد شده  
بود و اراده‌اش سست.

نگاه چرخوند و تا خواست به سمت کاناپه بره،  
قدم‌هایش نافرمانی کردن و به اندازه‌ی کمتر از یک

دقیقه لباس پوشیده روی سنگفرش‌های کف ویلا قدم  
برمی‌داشت.

به عقب برگشت و تصور کرد موندنش دنیاش رو  
برای بار چندم تغییر می‌داد.

می‌تونست تا مدت‌ها خودش رو با رابطه‌ی جدیدش  
سرگرم کنه و منتظر بمونه تا ساشا نقطه‌ی پایان این  
داستان رو بذاره.

هراسی از پس‌زده شدن نداشت... از ترجیح دادن  
دختر دیگه‌ای به جاش... ولی عجیب بود که دلش،  
زودتر از افکارش از این همه داستان و ماجراهای  
پوچ و تکراری ذهنش، فرار کرد و با دیدن ماشین  
بیرون از ویلا دستش روی فلزهای سرد و سخت در  
حلقه شد.

ریختن قلبش پر سر و صدا بود... اونقدری که با  
لبخند گوشه‌ای کاردو، پلکاش از سر هیجان و تازگی

احوالش پرید و لب خشک شده‌اش رو با خیسی  
زبونش تر کرد.

-تا صبح می‌خوای همون‌جا وایسی منو نگاه کنی  
کیوتی؟

[03.04.21 14:48]

#هاتکاشی ۲۵۱

#سحرمرادی

انگار یکی دست به عصا وسط دلش با دایره و تنبک  
به رقص در اومده بود... خواست لبخند بزنه و  
لبخندش خشک شده بود.  
دوست داشتن برای هیرو جام شوکران بود.

یعنی با دست‌های خودش این زهر شیرین رو به جون خریدن.

نگاهش کرد و دلش خواست تا خاکستریهای کاردو رو از پس عینک آفتابیش تماشا کنه.

خواست و تا کاردو عینکشو روی موهایش بالا داد، هیرو به خودش و سیاه‌چال زندگیش نهیب زد و اخم کرده سمتش قدم برداشت، طوری که پژواک پاشنه‌های کفشش دلش رو خنج زد و یادش انداخت که همه چیز برایش نشدنی است.

-اینجا چکار می‌کنی؟ کی گفت منو تعقیب کنی؟

-سوار شو.

بی‌اعتناییش به سوال هیرو جری‌ترش کرد که از کنار ماشین گذشت و ابروهای خوش‌فرم و رنگش رو تو هم کشید.

سایش چرخ‌های ماشین روی آسفالت کف خیابون  
دلش رو زیر و رو کرد و با بوق یکباره‌ی کاردو  
ترسید.

-نمی‌شنوی میگم بیا سوار شو.

به سمت عقب و جایی که کاردو از ماشین پیاده شد،  
برنگشت و قدم بعدیش با کشیده شدن بازوش روی  
هوا معلق موند.

طوری به سینه‌ی کاردو برخورد کرد که دست‌هاش  
بی‌اختیار از دلش، دور کمر کاردو حلقه شدن.

-چرا وحشیانه رفتار می‌کنی!؟

پوزخند کاردو اونقدری صدا داشت که نگاه هیرو رو  
بالا بکشه و معترض به صورتش نگاه کنه.

-تو اهل رام شدن باشی، روی رفتار من عیب  
نمیداری هیرو جان.

بهت زده و مستاصل انعکاس چشموهای محتاجش رو  
میون مردمک‌های کار دو شکار کرد و قبل از شل  
شدن دست‌هاش، سمت ماشین قدم برداشت.  
نفس نداشت و قلبش از تپیدن جا مونده بود.  
یادش نیومد آخرین باری رو که، کسی انقدر گرم و پر  
محبت جان خطابش کرده باشه، کی بوده.  
این پسر داشت چی سر احساس و منطقش می‌آورد که  
از سر حرص و دربه‌دري در ماشین رو بهم کوبید و  
به جون پوست لبش افتاد.  
  
-چرا در ماشینو می‌کوبی... ناراحتی از دیدنم رک  
بگو... بدت اومد کیفتو ناکوک کردم؟

[04.04.21 19:14]



#هاتکاشی ۲۵۲

#سحرمرادی

کف هر دو دستشو دلخور روی زانوهایش کشید و  
پراخم جواب کاردو رو داد.

-از دخالت کردنت بدم میاد... از سرک کشیدنت تو  
کارام... بیخود کردی تا اینجا اومدی.

کاردو سمتش چرخید.

-تو چشمام نگاه کن و بگو از دیدنم خوشت نیومد.

همه چیز رو سخت می کرد با خواسته هایش... انقدری  
که هیرو بریده و دلزده به خاکستریهایش زل زد و  
احساس رو میون قلب زنگار گرفته اش سلاخی کرد.  
-اون ویلایی که من ازش زدم بیرون... ویلای دوست  
پسرمه...

-تاکید کن دوست پسر نمایشیت.

به حرف کاردو پوزخند زد.

- همه چیز این دنیا نمایشیه جز رفتار آدمهاش...  
اومدم بیرون یکم هوا بخورم و دوباره برگردم...  
می‌خوام منتظرش بمونه تا برگرده.

دنیا جایی برای دلبستگی هیرو نداشت که سینه‌اش از  
حرفهای که میزد سنگین و سنگین‌تر شد.

- برگردی که چی بشه... مگه گورشو گم نکرد؟!؟

جای یه قلم و کاغذ کم بود تا هیرو تموم واکنش‌های  
کاردو رو مکتوب کنه و آخر شب‌ها باهاشون کلنجار  
بره... کلنجار برای

فهمیدن حال و رفتار کاردو و نیت حرفهایش تا تهش  
یه نیشخند نصیب دلش کنه و بگه همه چیز یه دروغه  
بزرگه... خام حرفاش نشو.

-می‌خوام شب پیشش بمونم... باید این رابطه رو باور  
کنه یا نه... باید بهم اعتماد کنه یا نه؟

چین افتادن کنار چشم‌های کاردو بیشتر از خشم درون  
مردمک‌هایش دلش رو لرزوند.

تنش آشوب شد از عربده‌ی یکباره‌ی کاردو و سوخت.

-بمونی قلم پاهاتو خورد میکنم هیرو... یا نفس اون  
حروم‌زاده رو میبرم... یادت رفته نقشه و بازی  
بودنش رو... نه... خوش است اومده یکی این بیرون  
اسکول و مجلت شده، آره؟

زیر لب و سرد جواب کاردو رو داد... چاره‌ای جز این  
نداشت.

-من کارمو خوب بلدم... قرار نیست تو بهم چیزی رو  
یادآوری کنی... راهتو بکش برو تا معطم نشی جناب.

کاردو به معنای واقعی عصبی بود... رامین تو محضر  
خونه منتظرش بود... شناسنامه‌ی هیرو داخل

داشبود بود و حالا دختر کنارش زیادی برایش طاقچه  
بالا میذاشت.

باید حسابی برای حس زیادی دخترونه‌اش سنگ تموم  
میذاشت تا باورش بشه پسر کنارش عجیب سینه  
چاکش شده.

شونه‌ی ظریف هیرو میون انگشتاش فشرده شد و پچ  
زد:

-تو نفس تو نفسم، شدنت رو فراموش کردی؟ یا وقتی  
که گفتم می‌خوامت و هی ناز کردی و باز گذاشتمش  
پای دل دخترونه‌ات؟

[04.04.21 19:14]

#هاتکاشی ۲۵۳

#سحرمرادی

به خودش لرزید از یادآوری بوسه‌ای که کردو،  
خاطره‌اش رو تو صورتش کوبید.

-احتیاجی به بازار گرمی ندارم کردو... گفתי خوش  
میاد... گفتم مخالفم... حسابو چپو ازم پس می‌گیری؟  
یا خیلی چپی... یا زیادی رو خودت حساب باز کردی  
که فکر می‌کنی با یه بار بوسیدنم همه چیز اوکی  
میشه؟

هیرو با حرفه‌اش به غرور کردو خط انداخت... از  
اینکه از پس زبون درازی هیرو برنیاد، خوشش  
نیومد.

تنش رو نزدیک‌تر کرد و هرم گرم و عطرآگین نفسش  
رو به عمد روی صورت هیرو خالی کرد.  
دست مخالفش رو از روی شکم هیرو رد کرد و تا  
پهلوی مخالفش رسوند.

می‌تونست همین‌جا و همین‌حالا مسبب پیش او مدن  
خیلی از اتفاق‌ها بینشون باشه... ولی کار دو خودش  
خوب می‌دونست که جسم این دختر بی‌ارزش‌ترین بود  
براش و اگه قرار نبود احساسش رو قلقلک بده حتی  
از یک متریش هم رد نمی‌شد.

همین که پلک‌های هیرو لرزید خیالش از بابت خیلی  
چیزها راحت شد.

مردمک‌هاش رو ما بین چشم‌های هیرو رد و بدل کرد  
و خمار لب زد:

-بیشتر از یه بار بوسیدمت... بیشتر از یه بارم میتونم  
بهت نزدیک‌تر بشم و حالمون بهتر از الانمون  
باشه... یکم رام شو... کوتاه بیا و آروم باش تا  
اتفاق‌های قشنگتری بینمون بیفته... من به وقتش  
همین قدر که آروم و ملاحظه‌گرم، درنده و وحشی هم  
میشم.

صدای کار دو شبیه یه لالایی داشت پلک‌ای هیرو  
سنگین کرد... توان بلند کردن دست‌هاشو عقب زدنش  
رو نداشت.

گرمای ساطع شده از تن کاردو تموم وجودش رو پر  
کرده بود از یه خلسه‌ی عمیق، تا جایی که دلش رها  
شدن بی‌بند و قید میون حصار بازوهاش رو  
می‌خواست.

کاردو که از تغییر حالت و مردمکهای هیرو مطمئن  
شده بود، جملات تاکیدیش رو شروع کرد.  
نیم‌رخ صورتش رو کنار گوش هیرو قرار داد و  
جملات رو شمرده و آروم هجی کرد.

-خواسته‌ی منو بپذیر هیرو... کنارم باش تا بهت  
آرامش بدم... به من و تموم حرفهام گوش بده.

یه حس قوی تو وجود هیرو داشت کاردو رو پس  
می‌زد ولی برق و عمق میون مردمکهای کاردو  
زبونش رو قفل کرده بود و وزنش رو ناباورانه  
سنگین‌تر کرد.

نه می‌تونست حرف بزنه نه تکون بخوره... فقط بازی  
مردمک‌هاش روی اجزای صورت کاردو تا جایی  
ادامه پیدا کرد که دیگه صدای پیچ‌های کاردو رو  
نشنید.

فشرده شدن انگشت اشاره و شست کاردو رو جایی  
مابین دو ابروش لمس کرد و پلک‌هایش رو هم سوار  
شد.

---

چه بلایی سر دختر مردم آورد □ □ چه جلب □

[06.04.21 19:15]

#هاتکاشی ۲۵۴

#سحرمرادی



"یک هفته بعد"

صدای بلند موسیقی راک و ضربه‌های که کاردو پشت  
هم به کیسه‌ی بوکسش می‌زد، تموم فضای اتاق رو پر  
کرده بود.

تنش خیس از عرق بود و افکارش درهم و پیچیده.  
تموم این چند روز سپری شده، مدام لحظه‌های داخل  
محضر و نگاه گیج و خالی از حس هیرو توی سرش  
چرخ می‌خورد و مرور می‌شد.

کاردو شبیه آدمی شده بود که وسط یه سردرگمی  
بزرگ معلق مونده بود.

از روزی که پاش رو داخل این عمارت گذاشته بود  
درست منتظر همین لحظه و همین حال بود... ولی...؟

سینه‌ی سنگین شده‌اش رو باضرب پر و خالی کرد و  
دستکش‌هایش رو کنار اتاق پرت کرد.

سرش رو برگردوند و رد نگاهش تا روی کشوی  
میزش امتداد پیدا کرد.

برگه‌ی سفید و پر از امضای که سند رسمی و شرعی  
ازدواجش با هیرو بود، رو میون انگشت‌هایش سفت و  
سخت نگه داشت.

مردمک‌هایش از روی اسم خودش چرخ خورد و به  
اسم ستاره‌راستین رسید.

انگار هنوزم جریان دستهای سرما زده‌اش موقعه‌ی  
بله گفتنش، لای انگشت‌های کاردو جا مونده بود که  
غضب کرده مشت‌هایش فشرده.

حوله‌ی تنیش رو برداشت و قبل از رفتنش سمت  
حمام صفحه‌ی موبایلش رو باز کرد.

نیازی به گشتن برای پیدا کردن فیلمی که رامین  
ازشون گرفته بود، نبود.

فیلم دختر و پسری که روی صندلی‌های محضر  
نشسته بودند و عاقد برایشون خطبه محرمیت  
می‌خوند.

زوم کرد روی هیرویی که دستش میون انگشت‌های  
گرمش فشرده می‌شد و با هر سوال عاقد، کاردو  
جواب لازم رو کنار گوشش هجی و تاکید می‌کرد.

درست از وقتی که از محضر آمده بودند و تا به  
امروز که یک هفته شده بود. خودش رو تا جایی که  
تونسته بود از دیدن هیرو به هر دلیلی منع کرده بود.  
نه باهاش غذا خورده بود و نه جواب سوالهای گاه و  
بی گاهش رو داده بود.

فقط از عمارت به آرایشگاه رسونده بودش و از  
آرایشگاه برش گردونده بود.  
شده بود یه کاردوی دیگه.

کاردوی که با رفتارهایش به دل از همه جا بی‌خبر  
هیرو و روزنه‌ی کم‌نور امیدش، خنج انداخته بود.

کاردو برای کاری که کرده بود نه هیجان داشت نه  
اشتیاق.

فقط منتظر بود تا ببیند زمانی که هیرو متوجه‌ی  
قضیه می‌شه، چه عکس‌العملی از خودش نشون میده،  
وقتی که بفهمه اسیر شدن و تاوان پس دادن به کاردو  
طعم زهر و مرگ رو براش داره.

حالا نوبت انتقام گرفتن شده بود تا غرور و زندگی  
هیرو رو به بازی بگیره، وقتی که بعد از مهمونی با  
دنیای جدیدی از سیاهی نفس‌گیر کاردو روبرو می‌شد.

وقتی که متوجه می‌شد با حضور کاردو به عنوان  
شوهرش دیگه نمیتونه با هیچ مردی وارد بازی بشه  
و تموم نقشه‌هایش دود می‌شد.

[06.04.21 19:15]

#هاتکاشی ۲۵۵

#سحرمرادی

چشوندن طعم در سلطه بودن کاردو شاید فقط یک سر  
سوزن گناه هیرو رو کم می کرد.

گناهی که سبب شد به کمک کردن و بریدن نفس های  
گرم و پرامید یه مادر.

مادری که پر از آرزوهای ریز و درشت برای  
بچه هاش بود.

زیر دوش آب گرم ایستاد و هر چی پشیمونی و تردید  
رو میون مشتهای محکمش له کرد و پلکهاشو رو به  
نور بست.

کاردو خودش موند و ویرونی و خرابی مطلق.  
خودش موند و یه جسم بدون روح.

خودش موند و عدالت تلخش از ناحقی روزگار.

تی شرتش رو تن زد و خیسی موهاش رو با نرمی  
حوله خشک کرد.

جلوی آینه ایستاد و به شیشه‌ی نصف شده‌ی عطر  
مامان راضیه‌اش نگاه کرد تا غم این بار با سرعت  
بیشتری میون تار و پود وجودش رخنه کنه.

کف دست‌های عطر زده‌اش رو روی هم مالید و عمیق  
و دلتنگ نفس کشید.

صدای ممتد میو کردن وانیل پشت در اتاق هیرو،  
قدم‌هاش رو سمتش تغییر مسیر داد.

-چرا موندی پشت در!

دستگیره رو پایین کشید و در اتاق باز نشد.

-مامانت بیرون ت کرده؟

به در ضربه زد و وانیل دور پاش بی حوصله تر  
چرخید.

-هیرو... تو اتاقی؟

جوابی که نگرفت وانیل رو بغل زد و از پله ها سرازیر  
شد.

-یا خوابه یا حمومه... بیدار شد برو پیشش.

ماگ داخل دستش رو پر کرد از قهوه و برای وانیل  
توی ظرفش غذا ریخت.

با بلند شدن زنگ تلفن خونه سر چرخوند به اطراف  
و گوشی رو روی دسته ی کاناپه پیداش کرد.

-بله؟

@Rooman\_nazy1400

-پس چرا هیچ کدومتون اون موبایلای کوفتیتون رو  
جواب نمیدین؟ هیرو کجاست!

صدای نگران و پرخش فرهنگ اخم‌هاش رو بی‌اختیار  
در هم کرد.

[07.04.21 22:57]

#هاتکاشی ۲۵۶

#سحرمرادی

از نگرانی لحن فرهنگ تعجب کرد و لب زد:  
-هیرو تو اتاقشه... خوابه فکر کنم.

@Rooman\_nazy1400



-خواب! ما قرار داشتیم باهم... مطمئنی؟

کاردو بی‌حوصله از توضیحات فرهنگ روی صورتش دست کشید.

-در اتاقش قفله... وانیلیم پشت در مونده بود.

-برو بیدارش کن کاردو... بگو فرهنگ و کاشتی به درک... جواب اون کوفتیت رو بده.

کاردو تلفن رو خاموش کرد و تا پشت در اتاق هیرو زیر لب و زمزمه‌وار غر زد.

چند ضربه به در زد و تای ابروش بالا رفت.  
موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره‌اش رو گرفت.

زنگ آشنای موبایل هیرو، اخم‌هاش رو در هم کرد و سرش رو به درز در نزدیک کرد.

انقدر تماس رو نگه‌داشت تا روی بوق اشغال افتاد و قطع شد.

مشتش رو محکم به در کوبید و بلندتر از هر بار اسمش رو صدا زد.

-هیرو... باز کن در و ببینم.

عصبی و کلافه به در لگد زد و دستگیره را بالا و پایین کرد.

خودش هم نگران شده بود که تنش رو عقب کشید. زانوش رو بلند کرد و با کف پاش ضربه‌ی محکمی به در وارد کرد.

در باز نشد و اخم‌های کاردو اینبار در هم‌تر شد.

تموم زورش رو توی بازوش ریخت و با باز شدن در  
سر و نگاهش هم زمان دور تا دور اتاق چرخ خورد  
و به در نیمه باز حموم رسید.

صدای ضعیف جریان آب و مردمک‌های که مات رنگ  
قرمز کف حموم مونده بودند، دست‌های مردونه‌اش  
رو مشت کرد.

تن برهنه‌ی هیرو و خونی که تموم کف حموم رو پر  
کرده بود، نفس کاردو رو بند آورد و از خودش  
پرسید که این نمی‌تونست پایان این داستان باشد؟

#هاتکاشی

[08.04.21 00:08]

#هاتکاشی ۲۵۷

#سحرمرادی

روی زمین زانو زد و حرکت مردمک‌هاشو تا روی  
صورت رنگ پریده‌ی هیرو بالا کشید.

-چکار کردی با خودت؟

تصور اینکه بلایی سر خودش آورده باشه، شد تیزی  
خنجری که به انسانیت قلبش فرو رفت.

دست زیر سرش برد و لزجی خون میون انگشت‌هاش  
آغشته گشت.

پلک‌هاش رو چندبار باز و بسته کرد و نگاه گرفت از  
تن برهنه‌اش.

متوجهی شکستگی پس سرش و باد کردیگش شد.  
انگشت روی نبضش گذاشت و سینه‌اش از حجم  
سنگینی نفسش سوخت.

شیر آب رو بست و با اورژانس تماس گرفت.  
خودش هم از لرزش صدا و انگشتهاش وا مونده بود.  
نترسیده بود ولی هزار فکر بی در و پیکر توی سر و  
احساسش وول خوردند و اضطراب به ریشه‌ی جانش  
افتاد.

سر هیرو رو آروم روی زمین گذاشت.  
مژه‌های خیس و لب‌های سفیدش ازش دختری  
بی‌شباهت با هیرویی همیشه آراسته ساخته بود.  
-خوشم نیومد اینجوری دیدمت کیوتی... انقدر ساکت  
و مظلوم.

چین به پیشونیش افتاد و محتاط از کنارش بلند شد.  
باید لباس تنش می‌کرد.

از هر گوشه‌ی اتاق چیزی برداشت و دوباره وارد  
حموم شد.

دست‌های داغ کاردو غریب‌ترین و تلخ‌ترین تضاد دنیا  
رو با تن سرما زده‌ی هیرو ایجاد کردن.

انگار با خودش سر ستیز داشت که هر تکه‌ی لباس  
رو با حالی ویرون و خراب تن هیرو کرد.

حالش مصداق سیلی بود که تنها هنرش کردن و بردن  
بود.

پس کی قرار بود به سکون و آرامش برسه؟

موهای خیس هیرو رو با ملایمت از روی صورتش  
عقب داد و گنگ و پرت نجوا کرد.

-مظلومیت اصلن بهت نمیاد... خوب بلدی سخته بدی  
آدمو... یادم باشه حساب امشبو هم باهات تلافی کنم.

به حرف و کنایه‌ی خودش، پوزخند زد و پر آشوب  
دست‌های هیرو رو میون گرمای دستهایش فشرد.  
سرش رو میون آغوشش گرفت و از سر ترس و  
واهمه مدام تکرار کرد.

-خوب میشی...

باید خوب بشی...

باید برگردی...

ما باهم هنوز بی حساب نشدیم...

هنوز خیلی حرف دارم که اگه نگم یه گوشه از این  
دنیا از بی نفسی می میرم...

تو خوب شو...

بذار من پسر بد قصه باقی بمونم کیوتی.

\*\*\*\*\*

[08.04.21 02:10]

#هاتکاشی ۲۵۸

#سحرمرادی

طول و عرض راهروی بیمارستان رو انقدر گز کرده بود که نگاه چپ چپ پرستارها هم حریف بی اعصابی وجودش نشد.

درویش مثل یه آتش فشان گداخته و آماده ی انفجار بود وقتی دکتر ازش پرسیده بود، همسرتون سابقه ی بیماری صرع یا تشنج رو آیا داره و کاردو هاج و واج مونده بود که چی جواب بده و هنوز منتظر بیرون اومدنشون ایستاده بود.

دلش میخواست داد بزنه و به تموم آدمهای اطرافش بگه که از محیط بیمارستان بیزاره... از بوی الکل و لحن پر از تاسف دکتر... از اینکه پشت یک در منتظر بمونه و تهش...



خیالات سیاه و باطلش رو با دیدن دکتر هیرو پس زد  
و به سمتش پا تند کرد.

-حالش چطوره؟

-خوشبختانه شکستگی توی جمجمه‌اش ایجاد نشده...  
ولی برای اطمینان باید امشب تحت نظر باشه...  
زخمشون هم بخیه شده و حال عمویش بهتره...  
می‌تونید کوتاه ببینیدش.

کاردو خودخوری کرد تا حرفش رو به زبون آورد و  
پرسید:

-علت این حالش چیه آقای دکتر؟

دکتر با نگاه سطحی و منظور دار به کاردو جواب  
داد:

-طبق گفته‌ی همسرتون چهل و هشت ساعته که لب به غذای درست نزده... افت شدید قند داشته... نتونسته تعادلش رو حفظ کنه و با اثابت سرش به لبه‌ی وان از هوش رفته.

دکتر که از کنار کاردو عبور کرد، دست‌های مشت شده‌اش رو کنار پاهاش رها کرد.

تصور اینکه دو روز تموم توی اون خونه لب به غذا نزده باشه، بی‌اندازه اعصاب‌نیش کرده بود.

تو روزهای این یک هفته، هیرو چندباری تا دم اتاقش رفته بود.

سر صحبت رو با کاردو باز کرده بود و غیر مستقیم ازش خواسته بود

تا کنار هم غذا بخورن و هر بار کاردو بهونه‌ای جور کرده بود و از همراهی کردنش، سرباز زده بود.

تصورش رو هم نمی‌کرد چنین اتفاق پیش بیاد و دلیل حال بد هیرو نخوردن غذای درست و حسابی باشه.

[08.04.21 02:10]

#هاتکاشی ۲۵۹

#سحرمرادی

کاردو گنج و گنج رفتار هیرو مونده بود.  
دنبال یه دلیل واقعی و منطقی برای این کارش  
میگشت و هیچ چیز به ذهنش خطور نمی کرد.

آخرین حرفهای جدی و کلکل کردن هاشون به همون  
روز، جلوی ویلای ساشا و داخل ماشین برمیگشت...  
قبل از اون کاری که کاردو با هیرو کرد و رفتنشون  
سمت محضر.

به سمت اتاقی که هیرو داخلش بود، رفت و با خودش  
مرور کرد هر بار که مامان راضیه‌اش رو توی  
موقعیت اون روز هیرو قرار می‌داد، بعدش دوباره به  
حالت و رفتارهای عادیش برمی‌گشت و این  
نمی‌تونست دلیل خوبی برای این ماجرا باشه.

در اتاق رو آرام پشت سرش بست و پلک‌های  
نیمه‌باز هیرو تا روی قامت کاردو بالا رفت.

هیرو وسط یه بدحالی عمیق، معلق مونده بود.  
هنوز هم احساس ضعف داشت و جای زخمش  
می‌سوخت.

-بهتری؟

صدای کاردو شبیه یه اهرم از توی عالم فکر و خیال  
بیرونش آورد و پرتش کرد به دنیای سیاه و واقعیش.

هیرو با بازو بسته کردن پلکاش جواب کاردو رو داد.

کاردو نزدیک تختش ایستاد و به سرم نصفه شده‌اش،  
خیره شد.

داشت زمان می‌خريد برای گفتن حرفش که با افتادن  
هر قطره خاکستری‌هاش تا صورت بی‌آرایش هیرو  
پایین می‌رفت و دوباره برمی‌گشت به نقطه‌ی اول.

-دکترت گفت شب باید بمونی تا خطری تهدیدت نکنه.

هیرو لبای خشکش رو با زبونش تر کرد.

-می‌خوام برم خونه... حالم خوبه.

ارنجش رو ستون تنش کرد و تا خواست از روی  
تخت بلند شه، چشماش سیاهی رفت و دستش روی  
پلکاش نشست.

@Rooman\_nazy1400

سگرمه‌های کاردو تو هم شد و با کنایه لب زد:  
-مشخصه که چقدر حالت خوبه.

[08.04.21 02:10]

#هاتکاشی ۲۶۰

#سحرمرادی

هیرو به صورت کاردو با تموم دگرگونی وجودش زل  
زد و کاردو متعجب، ماتِ نگاهِ خاموش و غبار  
گرفته‌ی هیرو موند.

هیچ کدوم از پس خواندن حرفِ چشم‌های هم  
برنمی‌اومدن که نگاهشون رو دزدیدن.

@Rooman\_nazy1400

هر دو پر شده بودن از کلی حس متضاد.  
کاردو متعجبِ حال و رفتار متفاوتِ هیرو مونده بود و  
هیرو...؟

امان از روزهای سپری کرده‌اش.  
امان از حالی که یقه‌ی احساسش رو گرفته بود و این  
شده بود عاقبتش.

یک هفته‌ی تموم با فکر و خیال کاردو جنگیده بود.  
هر بار که مرور کرده بود حرفها و خواستن‌هاش رو،  
دلش لرزیده بود و از خیالِ تولدِ یه عشق به خودش  
لرزید.

این پسر داشت تموم معادلاتش رو که هیچ... تموم  
تلاش این سالهاش رو برای یه آدم تازه و متفاوت  
شدن رو خراب می‌کرد.

هیروی مغرور و خودخواه داشت کم می‌آورد از  
عطشش برای دوست داشته شدن و خواسته شدن.

تنها کاری که از پیش بر او آمده بود باز هم آسیب  
زدن به خودش بود.

دلش از حضور کم‌رنگ و بی‌تفاوتی یکباره‌ی کاردو  
گرفته بود.

ترسید از پشیمون شدنش... از اینکه کنار گوشش باز  
لب نزنه که می‌خواندش.

-چرا چیزی نمی‌گی؟ چرا غذا نخوردی که این بشه  
حالت!

هیرو لب‌گزید و یک دنیا درد تا وسط سینه‌اش بالا  
اومد و قلبش تیر کشید.

کاردو نگرانش شده بود؟

کاش از پس مفهوم برقِ عجیب و عمیق  
خاکستری‌هایش برمی‌اومد.



@Rooman\_nazy1400

سکوت کرد و اینبار انگشت‌های کاردو روی شونه‌اش  
نشست.

-با تو مگه حرف نمی‌زنم؟

[11.04.21 01:33]

#هاتکاشی ۲۶۱

#سحرمرادی

هیرو نفسش شبیه یه آه بیرون اومد و ابروهای  
کاردو دیگه جایی برای توهم رفتن نداشت که لبش رو  
تلخ کج کرد.

-برو بیرون میخوام استراحت کنم.

@Rooman\_nazy1400

شلیک خنده‌اش هیرو رو معذب‌تر کرد... معذب از احساسی که جسارت بیان کردنش رو نداشت.

-داشتی می‌موردی احمق... بعد الان فکر استراحت کردنی! اونم توی این گوه دونی؟

سرش رو از صورت برافروخته‌ی کاردو تا چسب روی دستش پایین کشید و نگاهش تا خط‌های کم‌رنگ‌تر شده‌ی روی مچش پیش رفت.

سینه‌اش سخت و کند بالا و پایین می‌شد وقتی کم‌جون زمزمه کرد:

-خسته که باشی به هر جایی پناه می‌اری... بریده که باشی به هر کسی پناه می‌بری.

گفت پناه و دلش از لمس سرانگشته‌های کاردو روی شونه‌اش فشرده‌تر شد.

-هر جایی! هر کسی؟

باید هوش این پسر رو تحسین می‌کرد.

-خوابم می‌اد... یا بگو مرخصم کنن یا برو تا چشم‌ام بسته بشن.

کاردو خلاف کلام هیرو و مطابق میل دلش نرفت و کنار تختش یک‌وری نشست.

کلی فکر سیاه و شوم میون برزخ وجودش به جانش افتاده بود که تا جوابشون رو پیدا نمی‌کرد آروم نمی‌گرفت.

شستشو روی مچ هیرو کشوند و هیرو صورتش رو پایین‌تر گرفت... شاید جایی وسط تارو پود ملحفه‌ی رویش دنبال آرامش می‌گشت که کاردو بم و خشدار نجوا کرد.

-منو ببین هیرو!

[11.04.21 01:33]

#هاتکاشی ۲۶۲

#سحرمرادی

دیدنش سخت بود... کاردو همه چیزش دشوار بود  
حتی تماشا کردنش.

عمیق‌تر از قبل دم و بازدمش رو کنترل کرد و تلاش  
کرد شبیه همون هیروی قوی و جسور همیشه  
باشه... بی ضعف و بی واهمه.

زیر چشم‌هاش گود افتاده بود که کاردو لب زد:

-سر دارایی‌های من چی آوردی؟

گفت و نفهمید حرفش شد سنگ بزرگی که راه گلوی  
هیرو رو بست و صورت کاردو جلوتر رفت.

زل زد مابین مردمک‌هاش و خاکستریهای عمیقش  
باز هم مرموز و ناخوانا شده بودن.

-من این چند روز خودم نبودم... عقب کشیدم که  
نخوای به اجبار منو ببینی.

حالش از اراجیفی که پشت هم برای هیرو ردیف  
می‌کرد، بهم می‌خورد آگه توان انسانیت داشتن دوباره  
رو داشت.

-من حواسم پیت نبود که این شد حالت... خواستی  
چی رو بهم ثابت کنی کیوتی؟

بغض مهمون ناخوندهی قلب و حال هیرو شد...  
هیرویی که دشمن سرسخت اشک بود و زاری.  
سکوت تنها دفاعش در برابر بی‌رحمی عطر نفس‌های  
کاردو بود.

-چرا غذا نخوردی؟ چی رو خواستی ثابت کنی بهم...  
اینکه کم دیدمت یا...

-عادت دارم به غذا نخوردن... دلیل خاصی نداره.

لبهای کج کار دو بهش فهموند که دروغگوی ماهری  
نیست.

-من خرم؟

[11.04.21 01:34]

#هاتکاشی ۲۶۳

#سحرمرادی

گوشه‌ی پلکای هیرو جمع شد و کاردو اخم کرد تا  
شبیه بازیگرهای مبتدی خودش رو نبازه.

دستش رو آروم از زیر انگشتای کاردو بیرون کشید،  
ولی تلاشی برای دور شدن از کاردو نکرد... این  
نزدیکی رو می‌خواست... شبیه وقتی که مادرش از  
درد به خودش می‌پیچید و طلب مواد می‌کرد... عطر  
وانیل کاردو شده بود مرفین وجودش.

-آدمای سخت، سختم زندگی می‌کنن... آدمای که از  
این دنیا کلش رو به خودشون بدهکارن اهل بی‌خیالی  
نیستن... اهل اینکه یکی یه روز بگه هستم و فرداش  
یادش بره نیستن... فقط...

اینبار هیرو بود که پیش روی کرد و تنها به قاعده‌ی  
یه پلک زدن نزدیک صورت کاردو توقف کرد.

-من داستاتم پایانش بازه... ناجور زندگی می‌کنم که  
دلم سُر نخوره پی کسی... هر چی شد... هر اتفاقی  
افتاد تو به خودت نگیر.

با خودش جنگید... باعطش لمس و چشیدن لبهای  
کاردو و غرق شدن میون عطر تنش.  
آدم‌ها چشم دیدن اعتیادش رو نداشتن... آدم‌ها نیازش  
رو باور نداشتن... آدم‌ها، آدم بودن هیرو رو فراموش  
کرده بودن... آدم‌ها مرد بودن و موندن تو زندگیش  
نبودم... آدم‌ها قاتل جسم و روحش شده بودن... آدم‌ها  
فرصت زندگی با عشق رو ازش سلب کرده بودن...  
آدم‌های زندگی هیرو آدم نبودن.

دست کاردو زیر چونه‌اش نشست و هیرو ترسیده  
عقب کشید خودش رو.



کاردو برافروخته و ناجور نگاهش کرد و باز جلوتر رفت.

-ازم فرار کنی چی درست میشه؟

-تو فقط داری همه چیز رو به نفع خودت معنی می کنی.

-می گی منو نمیخوای و دلیل حال الانتم من نیستم دیگه؟

می گفت... ولی دروغ بود... انقدری که ساعت های این دو روزش خوابیدن و تنهایی باخودش شده بود... انقدری که وسط روز و شبش زندگی کردن و نفس کشیدن رو ترک کرده بود... انقدری که نفهمید اون روز داخل ماشین چه بلایی سرش اومد که بعدش دیگه اون هیرویی که بود، نشد.

-نه حالا... هیچ وقت دلیل خاصی برام نبودى و  
نیستی کاردو... بذار امشب و اینجا تمومش کنیم این  
فکر باطل رو.

-من فکر باطلتم!؟

[11.04.21 01:34]

#هاتکاشی ۲۶۴

#سحرمرادى

با سوال کاردو بالاخره مردمک‌های هیرو مابین  
قطرات براق اشک رقصیدن و لرزیدن و یک صدای  
غم آلود وسط حال و افکارش مرثیه سر داد.

کجای راه رو اشتباه رفته بود که از مابین باتلاق و  
منجلاب روزهای سیاهش، قلبش به تالاپ و تولوپ  
افتاده بود.

-فکرم نیستی.

کاردو ابرو بالا انداخت و از سرسختی بیش از حد  
هیرو خوشش اومد.

به روی خودش نیاورد که داشت از این بحث و کم  
نیاوردن هیرو لذت می برد و تفریح می کرد... اما با  
حال الانش نه.

با کبودی های رو دستش و صورت نزارش.

نیم خیز شد و قبل از دور شدنش از تخت و هیرو  
کنار گوشش مکث دار و از عمد جملات رو کشید و  
نجوا کرد:

-بعضی از آدمای قابلیت این رو دارن که به جای بزرگ  
شدن تو فکر آدمای دیگه ای رو تصاحب کن...  
مراقب دریچه ای به ظاهر بسته ها باش هیرو جان.

طوری جان رو تلفظ کرد که چشم‌های دو دو شده‌ی  
هیرو رو دنبال خودش کشوند و قبل از رسیدن دستش  
به دستگیره‌ی در هیرو صداش زد.

برنگشت سمت هیرو... ولی منتظر حرفش موند.  
منتظر پایان این نمایش مسخره.

-تا حالا شده نخواستی و مجبورت کنن یه آدم دیگه  
باشی؟ شده که بخوای بخندی و جاش اشک سرازیر  
چشم‌ت بشه؟ شده که دنیا برات فقط دور باطل باشه  
چون به هیچ جاش وصل نیستی؟ شده کاردو؟

بی‌اختیار سمت هیرو برگشت... این سوالها برایش  
تازه و عجیب بود که پرسید:

-می‌خواستی بدونی که چی بشه هیرو؟

آه از هیرو گفتنش... امان از اخم و استیصال  
صورتش.

-فقط جواب بده... بگو کدومش رو تجربه کردی؟

[11.04.21 01:34]

#هاتکاشی ۲۶۵

#سحرمرادی

اگر می‌گفت همه‌اش رو، باید برای چراهای بعدش هم  
جواب می‌داد، ولی...

این سوالها از دل تجربه‌ها بیرون اومده بود و به  
زبون هیرو نشسته بود.

سرد و خشک نقاب زد و کوتاه گفت:

-تجربه نکردمشون.

هیرو خندید... عمیق و دندون نما تا صدای ناخن  
کشیدن درد روی پوستهای احساسش به گوش کاردو  
نرسه.

-هیچ چیزمون برابر هم که نه... حتی شبیه هم  
نیست.

پاهاش رو از لبه‌ی تخت آویزون کرد و بااحتیاط روی  
زمین ایستاد.

-بیا اینجا کاردو.

موزاییک جلوی پای هیرو خالی بود و کوچیک... نه  
به اندازه‌ی پاهای کاردو جا داشت نه امید واهی قلب  
هیرو... امان از دنیای تنگ و خسیس.

کاردو دست کشید روی صورتش و عطر وانیل راهی  
ریه‌هاش شد.

قدم‌هاش سنگین و کند تا مقابل هیرو پیش رفتن و  
حالا پاهاش روی دو موزاییک کنار هم قرار گرفته  
بود... انگار که سهمش از خاک این دنیا رو از هنوز  
لز خودش و خیلی از آدم‌ها طلب داشت که دست به  
سینه ایستاد.

هیرو مچ‌های هر دو دستش رو مقابل کاردو بالا  
آورد.

انگار اون خطوط زشت و ناهنجار تازه به چشم کاردو  
اومدن که گیج و گنگ نگاهش رو بالا کشید و زل زد  
میون لبخند کج و کوله‌ی هیرو.

نداشت تا کاردو لب باز کنه و گفت:

-اینارو از سر درد آدم‌هایی انداختم که جزئی از فکر  
و دریچه‌ام بودن

قابل شمارش نبودن... خطهایی که نقش و نگار مرگ  
داشتن.

خواست لمسشون کنه و هیرو دستش رو عقب کشید.

-دردها رو باید فقط از دور تماشا کرد وگرنه مبتلا  
میشی بهشون... درمون ندارن... چاره ندارن...  
لمسشون نکن.

[11.04.21 01:34]

#هاتکاشی ۲۶۶

#سحرمرادی



هیرو سرش رو پایین انداخت تا اگر اشکش چکید،  
راهی زمین بشه و به صورتش نشینه.

انقدر سکوت کردن تا هیرو پرصدا نفس کشید و  
پرسید:

-سیگار داری؟

-الان فقط سیگار کم داری؟

کاردو سوال پرسید تا واژگونی حالش به چشم هیرو  
نیاد.

-یه نخ فقط.

سرش رو کلافه عقب و جلو کرد و جلوی کنجکاوی  
مردمک‌هاش رو گرفت تا دوباره روی اون خطوط  
نشینه.

نیمه‌ی خالی مونده‌ی موزاییکی رو که هیرو داخل  
ایستاده بود رو با جلو رفتش پر کرد و کف هر دو  
دستش رو مقابل صورت هیرو گرفت.

صورت کنجکاو هیرو رو از نظر گذروند و لب زد:  
-مگه دنبال آروم شدن نیستی؟

هیرو پلک روی هم کوبید.

-نفسش بکش... انقدر عمیق که بشینه توی تک به  
تک سلول‌ها.

متوجه‌ی منظور کاردو شد که باتعل صورتش رو جلو  
برد و از میون انگشت‌های کاردو عطر خوش وانیل  
رو بلعید.

گرمای لبهاش روی پوست دست کاردو نشست و  
کاردو عصبی صورتش رو سمت پنجره چرخوند.

پلکهای هیرو آهسته بسته شد و نخواست که مغلوب  
احساسش تموم صورتش رو میون انگشت‌های هیرو  
پنهون کنه.

جون کند تا وقتی که نگاه رمیده‌اش تا شهر خاموش  
میون مردمک‌های کاردو پیش رفت و بی‌اختیار  
خندید.

خنده‌اش از سر خوشی نبود اگر که غم هم نداشت.

عادت کرده بود بگه بی‌خیال دنیا... بی‌خیال کاردویی  
که هنوز درگیر دیدها و شنیده‌اش بود... ولی دنیا  
هیچ وقت بی‌خیال آدم‌هاش و سرنوشت‌هاشون  
نمی‌شد.

[14.04.21 00:04]

#هاتکاشی ۲۶۷

#سحرمرادی

صبح شده بود... صبحی که تموم سیاهی شبش با  
خیال و سردرگمی برای هیرو گذشته بود و ندید مردی  
رو که زیر پنجره‌ی اتاقش هزار جور فکر و  
سردرگمیش و قدم رو رفت.

-تو زود همه چیز یادت میره نه؟

هیرو حوصله‌ی شنیدن نداشت و فرهنگ از وقتی  
اومده بود، زیادی عصبی به نظر می‌رسید.

-یادت رفته که ما جز خودمون هیچکسی رو نداریم  
که نگرانمون بشه... که هوامون رو داشته باشه؟

هیرو سکوتش رو بعد از اعتراض‌های فرهنگ  
شکوند.

-داری گندش می‌کنی.

فرهنگ دست به کمر جلوی هیرو ایستاد و چشماشو  
تنگ کرد.

-اوه پس... اون بخیه‌های پشت‌سرتم برای قشنگیش  
زدن من اشتباه برداشت کردم.

دستش رو با اخم، به صورت تسلیم بالا گرفت و هیرو  
دلش با لرزش مردمک‌های فرهنگ چنگ شد. انقدری  
که آروم و شمرده با لبخندی که تلاش به عمیق‌تر  
شدنش داشت زمزمه کرد:

-من خوبم... خودتو اذیت نکن.

پوزخندش به حرف هیرو درد یادآوری داشت.

-خوب! مثل همیشه؟

هیرو به خودش اشاره کرد.

-فعلن که همه چیز رو به راهه.

-از کدوم راه حرف میزنی هیرو... یک درصد بهش فکر کردی اگه کاردو تو عمارت، نبود ممکن بود چه اتفاقی برات بیفته؟ پیدات نمی کرد چی؟ اگه... وای خدای من.

محکم و عاصی روی پیشونیش کوبوند و پلکهایش رو بست.

هیرو آهسته از روی تخت پایین اومد و با حالت چندشی به لباسای داخل تنش نگاه کرد.

توان بیشتر از این حرف زدن در موردش رو نداشت... اونم حالا که پای معرفت کاردو وسط کشیده شده بود.

به جای جواب دادن به نگاه منتظر و شاکی فرهنگ، سمت شکیبا برگشت و پرسید:

-برام لباس آوردی؟

از لحظه‌ای که اومده بودن ساکت و مغموم کنار قاب پنجره ایستاده بود و نگاهش پشت شیشه‌ها ثابت مونده بود.

-با توام شکیبا!

با نشستن دست هیرو روی شونه‌اش پرید و صورت پکرشو سمتش برگردوند.

-از خودِ دیشبه اینجاست؟

هیرو متعجب از سوال شکیبا کنارش ایستاد و بی‌توجه به نزدیک شدن فرهنگ بهشون، واپرسی کرد:

-کیو می‌گی؟!؟

[14.04.21 00:04]

#هاتکاشی ۲۶۸

#سحرمرادی

-کاردو... انگار تا خود صبح اینجا مونده.

حرف شکيبا مثل يه آب جوش روی دلش ریخت و  
تنش رو گرم کرد.

انگار درست همین لحظه و همین جا خون با سرعت  
بیشتری میون رگ‌هاش جریان پیدا کرد.

-وقتی زنگ زدم بهش ببینم خبری ازت شد یا نه،  
صداش یه خش خیلی بدی داشت... داشت زور میزد  
برای خوب حرف زدن.



هیرو نفهمید چطور نفسش با تعریف فرهنگ بند رفت  
و سرما تموم انگشت‌های دستش رو احاطه کرد.

لبش رو با زبون تر کرد و به مرد مقابلش که پشت  
شیشه‌های لک دار اون طرف حیاط بود، توجه کرد.

چه کرده بود باهاش که شب تا صبح هوس عطر  
دست‌هایش، بی‌قرارش کرده بود؟

کاردو زیر سایه‌ی کوچیک درخت ایستاده بود.  
دست‌هایش رو داخل جیبش فرو کرده بود و نگاهش  
جایی جلوی پاهایش متوقف شده بود... با همان  
لباس‌ها و تیپ شب گذشته که هیرو دیده بودتش و  
باهاش حرف زده بود.

-این همه خوب بودن الکی که نیست.

هیرو برای حرف شکیب‌ا رو ترش کرد و فرهنگ ابرو  
بالا انداخت.

-یعنی چی!؟

فرهنگ زل زده بود وسط مردمک‌های خالی از حس  
هیرو.

هیرویی که با حالی منقلب بازوی شکیبا رو همراه  
خودش کشید و از کنار چشم‌های پریشون شده‌ی  
فرهنگ فرار کرد.

بی‌حوصله‌تر از اون بود که وارد بحثِ جدید بشه.  
-آماده شم بریم.

هنوز به کنارِ تک کمد داخل اتاق نرسیده بودن که  
شکیبا با اعتراض دستش رو از حصارِ انگشت‌های  
هیرو بیرون کشید.

-چرا نیشگونم میگیری هیرو!

زیر لب و حرصی لب زد:  
-تا کمتر حرف بزنی.

-وا چی گفتم مگه؟

هیرو با سر به فرهنگ اشاره کرد و شکیبیا پر  
شیطنت شونه بالا انداخت.

\*\*\*

کاردو تموم کارهای ترخیص هیرو، رو انجام داده بود  
و بیرون از بیمارستان کنار ماشین با فرهنگ مشغول  
صحبت بود.

امشب قرار بود تا به جشنی که ساشا از مدت‌ها قبل  
هیرو، رو دعوت کرده بود، برن و حالا با وجود  
اتفاقی که برای هیرو افتاده بود، نیاز به نقشه‌ای  
برای حضور کاردو نداشتن.

اما همگی‌شان مخالف رفتنش بودن و هیرو بی‌اهمیت  
به نظرشون، روی تصمیمش مصر بود.

-تو الان شرایط جسمیت خوب نیست هیرو، لزومی نداره که بری.

هیرو کنار شکیبا منتظرِ رفتنشون، ایستاده بود و کلافه بود از خاکستریهایی که نگاهشو ازش دریغ کرده بود.

-این همه وقت منتظرِ همچین شبی بودیم... حالا می‌گی نرم! که چی بشه... مگه زخم شمشیر خوردم که بشینم تو خونه.

[14.04.21 00:04]

#هاتکاشی ۲۶۹

#سحرمرادی

شکیبا نگران بود... نگران یک دندگی و لجبازی  
هیرو با خودش.

-گور بابای کارو نقشه... مگه امیر که ول کرد و رفت  
چی عوض شد که حالا با نرفتن تو بخواد بشه.

هیرو خسته بود... از فکرهای انباشته شده‌اش... از  
جنگی که میون منطق و احساسش به وجود اومده  
بود.

-امیر رفت چون بهش احتیاج داشت... قرار نیست که  
ما کارو ول کنیم.

-مُردشور این کارو با اخلاق گند تو رو باهم ببرن  
هیرو... ته این همه خود رای بودنت چی میخواد بشه  
آخه؟

هیرو صورتش رو سمت شکیبا برگردوند.

-شرمنده که نمیتونم پا رو پا بندازمو خوشبختیهامو  
زیر و رو کنم... انقدر زندگیم لبریز خوشی بوده که  
زده زیر دلم.

در ماشین رو پراخم باز کرد و حرصی سمت کاردو  
گفت:

-نمیخوای راه بیفتی؟

کاردو خیال فرهنگ رو از سفارشات که کرده بود،  
مطمئن کرد و پشت فرمون نشست.

-داریم باهات جدی حرف میزنم هیرو... نمیخوایم تو  
جشن امشب شرکت کنی.

برای فرهنگی که از شیشه‌ی ماشین سرش رو داخل  
آورده بود، پشت چشم نازک کرد و گفت:

-چقدر تکرار می‌کنید... مگه میخوام برم بمیرم!  
تمومش کنید دیگه.

اخم کرد تا به زبون نیاره دلش شنیدن این حرفارو از  
مرد کنار دستش می‌خواست.

از کاردویی که صامت به روبروش خیره مونده بود.

-مراقب خودت باش لجباز.

انگشت‌هاشو روی لبش گذاشت و برای فرهنگ و  
شکیبای که نگاهش می‌کردن، بوسه فرستاد.

شیشه رو بالا داد و با کنده شدن ماشین، تلخ و  
پرکنایه زمزمه کرد:

-نکنه تو قصد جونمو کردی که این همه ترسیدن!

کاردو خوب نبود... طعم دهنش زهرمار بود و  
می‌ترسید از زبون باز کردن و گفتن حرفی که نباید  
می‌زد.

از خود دیشب و دیدن دست‌های هیرو افتاده بود وسط  
یه جهنم تمام عیار.

جهنمی که حالا داشت تو آتیشش ذوب می‌شد و  
خودش هم نمی‌دونست باید کدوم قسمت از هویتِ  
دختر کنارش رو باور کنه... جای رگ زدن‌هاشو... یا  
چشم‌های که حالا پر شده بودن از غم دل‌بستگی.

هیرو که سکوت و بی‌تفاوتیش رو دید کسل شده، رو  
گرفت و پلک‌هاشو با تکیه دادن سرش به پشتی  
صندلی تا رسیدن به عمارت، روی هم قرار داد.

[15.04.21 07:04]

#هاتکاشی ۲۶۹

#سحرمرادی



تا به عمارت رسیدن، هیرو بدون هیچ حرفی از زیر  
نگاه سنگین و مسکوت کاردو فرار کرد و خودش رو  
به اتاقش رسوند.

میوی آهسته و دلگیر و انیل بغض سر باز نکرده‌ی  
همین دقایقش رو تشدید کرد تا دست‌هایش رو برای  
در آغوش کشیدن تنها داراییش عجولانه باز کنه.

چند بار پشت هم بوسیدش و قربان صدقه‌اش رفت.  
-ببخشید تنهات گذاشتم... دلم برات یه کوچولو شده  
بود جونم.

دلنگران از گرسنه موندنش به اطراف سرک کشید و  
با دیدن ظرف پر از غذایش خیالش آسوده شد.  
ابراز علاقه‌ی کاردو به و انیل اونقدری بود که تو  
نبودش، حواسش بهش باشه.

وقت زیادی برای استراحت کردن نداشت.

باید برای امشب آماده می‌شد و تنش رو از این کوفتگی و کرختی خارج می‌کرد با اینکه زخم سرش هنوز کمی درد و سوزش داشت.

وارد حمام داخل اتاقش شد و

چشم‌هایش با دیدن خون‌های خشک شده روی سرامیک‌ها با غصه روی هم محکم بسته شد.

صحنه‌ی مقابلش شبیه آینه‌ای بود برای نمایش دادن یه مرگ غریبانه... یک تنهایی مطلق و زندگی که پایانی غم‌انگیزتر از شروعش داشت.

از فکر و ترسیم اینکه تموم بدن برهنه‌اش در معرض نگاه کاردو بوده عقب‌گرد کرد و پر شد از حسی که هر چی بود ته وجودش رو از اضطراب فشرد.

اضطرابی که یک تازگی خاص و ناب برایش داشت... مثل وسوسه‌ی لمس شدن توسط کاردو. حتی از

خیالش هم نبض خفیفی زیر دلش نشست و به خودش  
از سر پیش روی فکرش نهیب زد.

این اولین باری بود که هیرو داشت بدون هیچ ترس و  
انزجاری به همبستری با یک مرد فکر می کرد.

یک مرد از جنس لاشخوری شبیه هرمز!

هیرو نمی تونست تصور کنه که تو اون وضعیت  
عکس العمل کاردو چی بوده... دلش می خواست یک  
لحظه دلنگرانش رو برای خودش ترسیم کنه و باور  
کنه که نگاه کاردو بهش، عمقی به وسعت یک  
خواستن داره نه چیزی شبیه نیاز جنس و هوس.

آشوب زده از فکری که درگیر کاردو شده بود،  
تصمیم گرفت تن گر گرفته اش رو به آب بزنه.  
برای استخون های سفت شده و حال منقلبش گزینه ی  
بهتری جز شنا کردن و رها شدن از افکار در هم  
پیچیده اش نداشت.

باید روح اسیر شده‌اش رو آزاد می‌کرد تا بیشتر از  
این دچار نشه وقتی می‌دونست انتهای این مسیر یک  
بن‌بسته.

بی‌کینی دو تکیه‌اش رو پوشید و روش یک حریر  
سیاه رنگ تن زد.

با خیال اینکه کار دو داخل اتاقشه، پله‌ها رو پایین  
رفت و در ورودی استخر رو پشت سرش بست.  
قبل از در آوردن حریر داخل تنش، موهایش رو بالا  
سرش جمع کرد.

از روی باکس‌های چوبی مخصوص حوله، یکی رو  
برداشت و کنار حریرش روی صندلی قرار داد.

لبه‌ی استخر ایستاد و نوک انگشت شستش رو داخل  
آب زد.

با حس سردی دماش هیجان‌زده لبش رو گزید.  
دست‌هایش رو عمودی بالای سرش صاف نگه داشت.

پای چپش رو عقب کشید و تنش رو کمی به سمت جلو خم کرد.

برای لحظه‌ای حس ضعف و سرگیجه سراغش اومد و بی‌تفاوت به حالش داخل آب شیرجه زد.

نرمی و خنکی آب که تموم تنش رو احاطه کرد، پلک‌هایش رو محکم روی هم قرار داد و معلق وسط یه خلسه‌ی عمیق به فاصله‌ی کوتاهش تا کف استخر توجه نکرد.

حس خوبی که از این رها شدن بهش دست داده بود در کسری از ثانیه، با کشیده شدن کمرش به سمت شی سفت و سخت، ناکام موند.

سرانگشت‌های مردونه‌ای روی قوس کمرش نشست و هیرو غافلگیر شده، با دیدن دو جفت چشم خاکستری مقابلش بی‌اختیار دهنش باز شد.

[15.04.21 07:04]

#هاتکاشی ۲۷۰

#سحرمرادی

حجم زیادی از آب استخر رو ناشیانه بلعید و سینه‌اش  
از فشار زیاد سوخت.

موقعیتش شبیه نابلدی بود که از ترس غرق شدن در  
عمیق‌ترین قسمت استخر مضطرب و ناشیانه دست و  
پا می‌زد تا جایی که با زور بازوی کاردو، مطیع  
حرکت دست‌هایش تا سطح آب، همراهش کشیده شد.

هیرو دهانش رو به یکباره برای بلعیدن هوا باز کرد  
و بیشتر به سرفه افتاد.

کاردو عصبی و بی‌توجه به حال هیرو تا لبه‌ی استخر  
کنار کشیدش و مابین عرض شونه‌هاش نگهش  
داشت.

- هر وقت خواستی خودت رو بکشی بگو من بهت  
راه‌های بهتری یاد بدم.

هیرو ساعد هر دو دستش رو از عقب، بر خلاف تنش  
که مقابل و نزدیک کاردو بود، لبه‌ی استخر قرار داد  
و پیشونی پر از دردش رو پایین گرفت.

- یک ساعت شد از بیمارستان مرخص شدی؟

حتی تصور اینکه هیرو باز هم بخواد بلایی مشابه  
خطهای روی مچش، سر خودش بیاره، می‌تونست  
تموم صبر کاردو رو زیر سوال ببره.

به حدی خشمگین بود که هیچ تحلیلی از حرکت هیرو  
نداشت و پشت هم برای خودش حکم صادر می‌کرد.

-با کوبوندن سرت به کف استخر نمی‌مردی... فقط از  
گردن به پایین فلج می‌شدی احمق.

ضربان قلب هیرو پر موج‌تر از آب ناآروم استخر بود.  
-چ... چرا... چرا... تو... پت می‌گی!؟

کاردو تنش رو جلوتر کشید و مردمک‌هایش از روی  
چونه‌ی هیرو تا استخون ترقوه‌اش پیش رفت.

-خودتو چرا پرت کردی تو آب؟

هیرو برای بهتر شدن دید تارش، روی چشم‌هایش  
دست کشید.

-تو کجا بودی اصلن! چرا من ندیدمت پس؟



با تگون خوردن کاردو آب پر موج‌تر روی قفسه‌ی  
سینه‌ی هیرو بالا و پایین شد.

انگشت‌های مردونه‌اش با حس گرمای تن هیرو و  
یادآوری آناتومی بدنش جمع شد.

-کمتر از یک دقیقه بود که زیر آب نفس گرفته  
بودم... فقط کافی بود یک صدم ثانیه دیرتر بهت  
میرسیدم تا سرت بخوره به کف.

[18.04.21 00:14]

#هاتکاشی ۲۷۱

## #سحرمرادی

حرف کاردو پر از حرص آغشته به تغیر بود و هیرو  
هنوز حالش جا نیومده بود.

-یه لحظه هم زمان با شریجه زدنم سرم گیج رفت...  
متوجه نشدم که به کف نزدیک شدم.

کاردو ناخواسته و از سر خشم پوزخند زد و گفت:  
-شایدم خواستی برای من خودتو لوس کنی!

-مگه من دیدمت که بخوام...

-تا کی می‌خوای مهر سکوت به لب‌ت بزنی؟

هیرو گیج و مبهم از سوالی که کاردو پرسیده بود،  
لب زد:

-از چی حرف می‌زنی!

تا به خودش اومد دست کاردو روی قفسه‌ی سینه‌اش  
نشسته بود و تنش لرزید.

گرمای کف دستش وجود سرما زده‌ی هیرو رو گرم  
کرد و کاردو از حس نرمی و لطافت پوست هیرو تلخ  
و سخت نفس کشید.  
-بگو این تو چه خبره؟

هیرو حال آدمی رو داشت که لبه‌ی یک پرتگاه منتظر  
سقوط ایستاده بود و این سقوط رو عجیب‌تر از  
همیشه می‌خواست که تجربه کنه و خوفی از حل شدن  
میون تن و نفس کاردو نداشت.

سرانگشت‌هایش رو محکم‌تر به سفتی و سختی لبه‌ی  
استخر فشار داد و نجوا کرد.

-نمی‌خوام فاش بشه... نمی‌خوام کسی از حال مطلع  
باشه... نمی‌خوام.

@Rooman\_nazy1400

انگار کاردو تو دنیای دیگری سیر می‌کرد که هر چه  
هیرو حرف زد نشنید و تنش مماس با تن هیرو  
نفسش رو حبس کرد.

مات و خاموش همدیگر مونده بودن و منتظر کوتاه  
اومدن زمان یا تسلیم شدن نیازشون بودن؟

[18.04.21 00:14]

#هاتکاشی ۲۷۲

#سحرمرادی

کاردو حالش خوب نبود... پریشون بود و مرز  
احساساتش جابه‌جا شده بود.

@Rooman\_nazy1400

هرگز فکر نمی‌کرد یک روزی تموم غرایز مردانه‌اش  
با نزدیکی به این دختر تغییر کنه.

باید قبل از اونکه اتفاق جبران نشدنی می‌افتاد دور  
می‌شد.

باید یادش می‌رفت که تموم اون ثانیه‌های که تو  
بیمارستان زیر پنجره‌ی اتاقش تا صبح قدم زده بود  
فقط به او فکر کرده بود.

به دختری که مجهول‌ترین و محکوم‌ترین آدم روی  
این زمین برایش بود.

دختری که حالا همسر شرعی و رسمیش بود و  
تصاحب کردن جسمش برای کاردو هیچ منعی نداشت  
ولی حساب غرورش چی می‌شد؟

ضربان قلب هیرو اوج گرفته بود و رفت و اومد  
مردمک‌های کاردو روی صورتش قفسه‌ی سینه‌اش  
رو سنگین‌تر کرده بود.

بارها به این خاکستری‌ها نگاه کرده بود.

به عمق و نفوذشان و حالا یک برق متفاوت و نا آشنا  
مهمان ناخوانده‌شان شده بود.

دست‌هایش از لبه‌ی استخر رها شد و تا به تن کاردو  
رسید مثل برق گرفته‌ها تگون خورد.

پر از سوک و ناباوری به رفتار کاردو نگاه کرد و  
قفل زبونش باز شد.

کل این روزها رو به یک چیز فکر کرده بود... فکری  
که فقط از خود کاردو می‌تونست جوابش رو بگیره که  
پرسید:

-تو میدونی دوست داشتن چه شکلیه؟

شیار بین لبای کاردو باز شد و صدایش شبیه ناله‌ی  
خفیفی از حنجره‌اش بیرون اومد... تن تب کرده‌اش  
داشت تا مرز انفجار جلو می‌بردش.

-می‌خوای تجربه‌اش کنی؟

خوب بود که جسم کاردو زیر آب پنهون مونده بود و  
هیرو تغییرات بدنش رو نمی‌دید.

سرش رو بی‌اختیار جلو برد و مابین گردن و شونه‌ی  
هیرو نفسش رو رها کرد.

-دوست داشتن رو بلدی؟

التهاب نفسش پوست تن هیرو رو دون دون کرد و  
کاردو رگ احساسش رو برید.

مگر جز یک نیاز طبیعی چیز دیگری هم وجود  
داشت!

مگر یادش رفته بود دلیل حضور و نزدیکیش به  
هیرو چی بود!

همه چیز مثل قبل بود جز حس قلقلک شده‌ی هر  
دویشان.

-با توام هیرو... دوست داشتن رو می‌خوای یاد  
بگیری؟

[18.04.21 00:15]

#هاتکاشی ۲۷۳

#سحرمرادی

هیرو فصل چشم‌هایش پاییز شد و نیم رخش رو از  
کاردو دریغ کرد.

تموم وجودش شده بود یک صدا و عطش محصور  
شدن بین تن و آغوش کاردو رو داشت.  
-من... هیچ وقت لمسش نکردم... هیچ وقت نتونستم  
باورش کنم.



کاردو به خودش نهیب زد... به تابویی که در حال شکستنش بود.

به دختری که به نگاهش شکننده‌تر از همیشه بود و پوسته‌ی ظاهریش دیگه برای کاردو سخت و غیرقابل نفوذ نبود.

از خودش و نیاز بیدار شده‌اش ترسید... از کاردویی که برای اولین بار زیر بار لمس یک دختر داشت چشم روی اعتقادات شخصیش می‌بست و نمی‌دونست گاهی سرنوشت تموم قد مقابلت می‌ایسته تا به زانو در اومدنت رو تماشا کنه.

کمر هیرو به دیواره‌ی استخر با هدایت دست کاردو بیشتر فشرده شد و پوست برهنه‌ی شکمشون به هم چسبید.

-بهتره زودتر حاضر بشی تا بریم.

فرست هیچ عکس‌العمی رو به هیرو نداد و از روی  
پهلوهایش به سمت بالا هدایتش کرد.

هیرو مات مونده تنش رو بالا کشید و مردمک‌های  
کاردو با غضب روی برهنگی تنش نشست.

سرش رو به آنی برگرداند و تنش رو زیر آب دفن  
کرد.

هیرو بغض کرده ایستاد و بدون پیچوندن حوله به  
خودش در چوبی استخر رو محکم پشت سرش، به  
هم کوبید.

حباب‌های شناور روی آب نوید سرسختی و جنگندگی  
کاردو رو میداد.

انقدر زیر آب موند که نفس بریده تن بی‌حسشو روی  
آب سبک و رها شده نگه داشت به رفتن فکر کرد.

به رفتنی که فاصله‌ی زیادی باهاش نداشت.

این راه هیچ دور برگردانی نداشت... هیچ؟

[19.04.21 13:57]

#هاتکاشی ۲۷۴

#سحرمرادی

رسیده بودن به باغ ویلایی که ساشا میونه‌ی راه  
لوکیشنش رو براشون فرستاده بود و تا همون لحظه  
نمی‌دونستن مقصد نهاییشون کجاست.

هیرو زودتر از کاردو با استقبال گرم ساشا، وارد باغ  
شده بود و کاردو مشغول پارک کردن ماشین دورتر  
از جایی که مرد راهنمایش کرد، بود.

روی سنگریزها ایستاد و یقه‌ی کتش رو درست کرد.  
از اینکه هیرو بی‌توجه به حضورش رفته بود،  
خوشش نیومد و اخم به چهره‌اش نشست.

به سمت ورودی کوچیک باغ که یک در چوبی  
پوشیده شده با برگ و شاخه‌های پیچک بود، قدم  
برداشت.

لرزش موبایل داخل جیبش پاهاش رو از رفتن باز  
نگه داشت و متعجب به شماره‌ی آشنای شکيبا جواب  
داد.

-رسیدید کاردو؟

-چند دقیقه پیش.

-میشه امشب خیلی حواست به هیرو باشه... نمی‌دونم  
چرا دلواپسم.

کاردو گوشه‌ی لبش رو زبون زد و ابرو بالا انداخت.  
-حواسم هست.

-اون پسره ساشا... آدم درستی نیست... نذار خیلی  
باهاش تنها بمونه.

کاردو به پوزخندی که با شنیدن کلام شکیبا گوشه‌ی  
لبش نقش بست اهمیت نداد و حرف دلش رو خورد...  
حرفی که درست از کنار غیرت ناآشناس رد شده بود  
و داشت کاردو رو آچمز می‌کرد.

-دیگه؟

لحظه‌ای سکوت شد و شکیبا مکث کرده جواب داد.  
-می‌دونم که خودت حسابی مراقبشی... فقط خواستم  
بهت بگم که...

سختش بود حرف زدن از هیرویی که قطع اگه  
می‌دونست شکبیا از او با کاردو صحبت کرده، دلخور  
و رنجیده می‌شد.

کاردو کفِ کفشش رو به زمین فشرد و معترض  
پرسید:

-چی می‌خوای بگی!؟

صدایِ سخت نفس گرفتن شکبیا رو شنید و همچنان  
منتظر موند.

-هیرو شبیه اون چیزی که به نمایش میذاره نیست...  
یعنی... حتی اگه گفت برو... تو نرو.

دلِ شکبیا خالی شد با حرفی که به کاردو زد و ندید  
که مرد جوون کلافه‌تر از ساعات گذشته‌ی امروز  
نحسش خودخوری کرد.

[19.04.21 13:57]

#هاتکاشی ۲۷۵

#سحرمرادی

بیرون ویلا ساکت‌تر از فضای پرهیاهوی داخلش بود.  
انقدری که مجبور شد تا چندبار سر بچرخونه و هیرو  
رو کنار ساشا پیدا کنه.

سالن پیش روش نه انقدر خلوت بود که آدم‌ها به  
راحتی به چشم هم بیان نه در حدی شلوغ بود که  
کاردو بخواد از میون جمعیت رد بشه.

به سمتشون حرکت کرد و خاکستریه‌اش روی ساشا  
قفل شد.

چسبیده به تن هیرو دستش رو دور کمرش حلقه کرده  
بود و هیچ کس جز خود کله خرابش نمی‌تونست  
بفهمه که چه مرگشه!

-سلام.

زودتر از صورت ساشا، نگاه خاموش هیرو روش  
نشست.

-خوش اومدی... ممنون که هیرو رو تو این وضعیت  
همراهی کردی... اگه خبر داشتم حتمن خودم میومدم  
دنبالش.

کاردو فراموش کرده کمی گنگ و سوالی به هیرو  
نگاه کرد تا متوجهی اوضاع بشه و هیرو زیرکانه  
توضیح داد.

-نتونستم برای ساشا نگم که از پله‌ها افتادمو سرم  
آسیب دیده.



هیرو دلیل حضور بی‌دعوت کاردو رو به عنوان  
پسر خاله‌اش، طبق قرارشون اینطوری توجیه کرده  
بود.

کاردو پرستیژ مخصوص به خودش رو حفظ کرد و  
دست ساشا رو بیشتر از حد معمول فشرد.  
-باعث خوشحالیه آشنایی باهاتون.

غافلگیری رو که میون چشمای ساشا شکار کرد،  
دستش رو نرم رها کرد و کنار هیرو با لبخندی  
یک‌وری ایستاد.

-دیر کردی چرا؟

توجهش به رفت و آمد آدمها بود و گوشش با هیرو.

-تماس داشتم.

با سینی که مقابلشون قرار گرفت، حرفشون رو ادامه  
ندادن.

-از خودت پذیرایی کن صورت عروسی من.

گوشه‌ی پلک‌های کاردو با انزجار از لفظ ساشا جمع  
شد و هیرو لبخند به لب نگاه معناداری به کاردو  
انداخت.

کاردو با بی‌قیدی نوشیدیش رو بالا رفت و طعم گس  
و تلخ دهنش رو با اسلایس میوه‌ی روی میز تغییر  
داد.

-نمی‌خوای دلیل مهمونی امشب رو بهم بگی!؟

ساشا چشمک ریزی حواله‌ی هیرو کرد و با بوسه‌ای  
که روی سرش نشوند، کاردو رو عصبی کرد.

-دلیل بهتر از بودنِ تو؟

[19.04.21 13:57]

#هاتکاشی ۲۷۶

#سحرمرادی

هیرو دلبرانہ و ملیح خندید تا تنفر از پشت پلکهایش  
روی صورتش نشینہ.  
-زیادی اهل تعارفی ساشا.

-دلم میخواست امشب به همه نشونت بدم.

خریدارانہ هیرو رو نگاه کرد و نیش شل شدهاش به  
دل هیرو چنگ زد.

کاردو زیرکانه و با نگاه گوشه‌ای هیرو رو برانداز کرد.

رنگ مشکی لباسش زیادی به تنش نشسته بود و چشم‌نواز بود.

موهایش رو ساده لخت کرده بود و خبری از لنز دورغیش نبود.

صورتش با اون آرایش ساده ازش دختر دیگه‌ای ساخته بود.

چیزی شبیه ادعای که شکیا در موردش کرده بود.

-به افتخارت یکی از معروف‌ترین بندها رو دعوت کردم و...-

حرفش تموم نشده بود که دختری با سرو وضع زیاد عجیب از شونه‌ی ساشا آویزون شد و با خنده‌ای کریه در گوشش پیچ کرد.

کاردو با تخیسی سرش رو سمت ساشا برگردوند.

-تو مثل اینکه یه جات افتاده به خارش امشب.

دختر با حرف ساشا قهقه زد و جواب داد:

-یه امشبم پایه باش... بیتا هم هست... سه تایی...  
فقط به عشق خودت اومده.

ساشا بی‌نگرانی از حضور هیرو جواب داد.

-امشب مهمون ویژه دارم.

دختر به هیرو نگاه سرتا پایینی انداخت و تا  
مردمک‌هایش روی کاردو نشست شونه‌هایش رو صاف  
کرد.

لبهای تیره و گوشتیش رو با زبون تر کرد و طوری  
که به گوش کاردو برسه گفت:

-امشب همه جور پایهام چه خودت چه مهمونات...  
خواستی یه اشاره کن فقط.

هیرو از معنی حرف دختر به خودش لرزید و  
انگشت‌های سفت شده‌ی ساشا دور کمرش داشت  
نفسش رو می‌برید.

رگه‌های سرخ چشم‌های ساشا زیادی روی مخ کاردو  
بود و می‌دونست که حالت نرمالی تو رفتار این آدم  
وجود نداره.

بی‌اختیار بود پیش رفتن دستش و گرفتن انگشت‌های  
سرما زده‌ی هیرو.

دستِ هیرو میون گرمای دست کاردو جمع شد و  
پلک‌هایش با تلخی باز و بسته شد.

دختري كه حالا مي‌دونستن اسمش مهربانوشه صورت  
ساشا رو بوسيد و با لوندی كه بيشتر حالت چنډشي  
داشت دور شد.

-اين لاشيا ميخوان با وجود تو مخ منو بزني.

[21.04.21 01:31]

#هاتكاشي ۲۷۷

#سحرمرادي

هيرو بالاجبار گردن كج كرد و پوزخند زد.

-نمي‌دونستم انقدر طرفدار داري!

-بيشتر از يك بار همشون رو دوره كردم، باز  
آويزونمن... كورن تو رو كنارم ببين صورت  
عروسكي.

هیرو لبهاشو روی هم فشرد و نفسش رو حبس کرد.  
عطر تند و خش بیش از حد صدای ساشا حالش رو  
خراب کرده بود.

هر چه ساشا بیشتر بهش نزدیکتر می‌شد،  
انگشت‌هایش میون دستِ کارِ دو جمع‌تر می‌شد.

اگر پای قول و قرارش با امیرو فرهنگ نبود یک روز  
برای همیشه غیب می‌شد.

می‌رفت جایی که فقط خودش بمونه و یادِ گرمای  
دست مردانه‌ای که عجیب داشت حضورش مستمرش  
رو بهش ثابت می‌کرد.

با اشاره ساشا جامه‌هاشون دوباره پر شد و بوسه‌ی  
تندی روی گونه‌ی هیرو گذاشت.  
-شب فوق‌العاده‌ای برامون میشه... کلی برات برنامه  
دارم.



هیرو دلش با اشاره‌ی ساشا به خودشون فرو ریخت  
و تنش ناخواسته عقب رفت.... می‌دونست که تو  
حالت عادی نیست ولی بازم چندشش می‌شد.

دوست داشت عقبتر بره و به گرما و سفتی تن کاردو  
بچسبه.

دلش می‌خواست کاردو دستهایش رو دور کمرش حلقه  
کنه و مستقیم تو چشمای وحشی و عوضی ساشا  
خواستنش رو محکم فریاد بزنه.

چقدر به این حمایت و دلگرمی نیاز داشت که با  
دندونهایش به جون لبش افتاد!

ساشا به پهلوش فشار آورد و زمزمه کرد.  
-یه چند لحظه باید تنها بمونی تا پیام عزیزم.

-تا من هستم چرا تنها؟

قلب هیرو با صدای بم و گرفته‌ی کاردو نکوبید و  
انگار برای لحظه‌ای تموم علائم حیاتیش متوقف شد.

ساشا با خنده‌ای شل و وا رفته دستاشو به نشونه‌ی  
تسلیم بالا گرفت.

-اوه پسرخاله جان... حواست به عروسک من باشه  
لطفن.

[21.04.21 01:31]

#هاتکاشی ۲۷۸

#سحرمرادی

ساشا قبل از دور شدنش، چشمک ریزی حواله‌ی  
کاردو کرد و صدای خشمِ کاردو فقط به گوش هیرو  
رسید.

-من امشب این حرومزاده رو نکشم خلیه.

نگاهش از پشت قدمهای مسخره‌ی ساشا پس رفت و  
به صورت هاج و واج مانده‌ی هیرو رسید.  
-چیه!؟

-چرا انقدر عصبی هستی!؟

از سوال هیرو ابرو بالا انداخت و جام نیمه‌پرش رو  
دوباره سر کشید.

خودش هم نمی‌دونست چه مرگشه.  
عصبی بود و لرزش دست هیرو بی‌حوصله‌ترش کرده  
بود.

یک فکر مسخره حولِ یک نسبت مسخره‌تر داشت  
تموم روانش رو به بازی می‌گرفت.

هربار که یاد نسبت جدید هیرو با خودش می افتاد  
جدال سختی تو وجودش شکل می گرفت.

-برقصیم؟

با نگاهش به وسط سالن اشاره کرد و به روی هیرو  
نیشخند زد.

-یه دور با پسر خاله ات باش... باقیش رو در خدمت  
سلطان آدا و اصول.

هیرو با ارنجش دست کاردو رو پس زد و حرصی  
جواب داد:

-من در خدمت هیچ خری نیستم.

کاردو با تمسخر و جری شده بازویش رو گرفت و با  
خودش همراهش کرد.

-برقص کیوتی... این جهنمی که داری توش دست و پا میزنی آتیشش خاموش شدنی نیست.

-من از سوختن نمی ترسم.

دستهای کاردو روی پهلوهاش نشست و میون تاریکی سالن عمیق و پر حرف نگاهش کرد.  
-ته همه ی سوختن ها تمومی نیست کیوتی... نفست به تاراج میره و یه عمر باید زخمهاشو مرهم کنی.

هر دو می دونستن منظور حرفشون چیست که هیرو بی ملاحظه گر شد.

-این همه دنیا منو سوزند و دم نزدنم... یه بارم تو...  
لبش رو گزید و پلکهایش با فشار سرانگشت های کاردو بسته شد.

هرم نفس کاردو مستقیم به صورتش برخورد می کرد.

نفسی که حالا از میان مولکولهای عطر وانیلش بوی  
تند و تیز مشروب هم شنیده می‌شد.

کاردو دستش رو بالا گرفت و هیرو رو وادار کرد تا  
زیر سایه‌ی تنش چرخ بخوره.

همه چیز برای هیرو شبیه یک رویای دور و نامعلوم  
بود، کنار مردی ایستادن که وعده‌ی خواستنش رو به  
دلش داده بود.

با ایستادنش دستهایشو پایین شونه‌های کاردو قرار داد  
و چشمهای خمارش میون برق خاکستریهایش از  
صبوری افتاد.

[21.04.21 01:31]

#هاتکاشی ۲۷۹

## #سحرمرادی

کاردو سرش رو پایین تر برد و به هاله‌ی سیاه دور  
چشمهای هیرو زل زد.

خودش خوب می‌دونست که باید از این دختر فاصله  
بگیره ولی حرصی که میون وجودش ریشه دونده بود  
داشت همه چیز رو خلاف منطقش پیش می‌برد.

سالن غرق تاریکی و هیاهوی کاذب آدمهای  
نامیزونش شده بود.

آدمهای که بیشتر شبیه عروسک‌های خیمه شب بازی  
بودن تا خود واقعیشون.

گردنش رو کج کرد و زیر لب با لمس تن هیرو پچ  
زد:

-هیچ کدوممون از پس ویرونی بعدش برنمیایم  
هیرو... فردا که یادمون بیاد هیزم این آتیش رو  
خودمون روشن کردیم.

کاردو داشت خودش رو عقب می کشید و نمی خواست  
به دختر مقابلش آسیب وارد کنه.

هیرو ولی از ورای تموم نحسی روزگارش و زهر  
آسیب هایی که دیده بود، می خواست که برای اولین  
بار طعم و لذت دوست داشته شدن رو با تموم گوشت  
و پوستش لمس کنه.

حتی اگر توانش پشیمونی بعدش و ملامت کردن  
خودش باشه.

حتی اگر یک بار دیگه قانون جسم و روحش رو زیر  
پا می گذاشت این باهم بودن رو طالب بود.  
تو آغوش کاردو غرق شدن رو نیاز داشت تا یادش  
بره همه دردهای دنیا تلخ نیست.

جون کند تا حرف دلش رو به کاردو به زبون بیاره.  
-من فقط میخوام بدونی که تو اولین کسی هستی  
که....

با روشن شدن یکباره برقها و قطع شدن صدای تند و  
بلند موسیقی نگاه رمیده ی هر دوشون سمت پله های



مارپیچ کنج سالن پیش رفت و فقط پلک‌های ناباور  
کاردو روی چشم‌های سنگینی کرد.

دست‌هایش با استیصال از روی تن هیرو سر خورد و  
یک نهی خفیف و خشک از میون حنجره‌ی بیگانه با  
حالش بیرون اومد.

باورش سخت بود.

چیزی شبیه خیال و یک کابوس بی‌در و پیکر بود.  
چشم ریز که تا شاید تاری چشم‌هایش دلیل تشخیص  
غلطش باشد.

ولی همه چیز عین واقعیت روی صورت خاطراتش  
کوبیده شد و نوای غمگینی تو گوشش نواخته شد.

ساشا پر خنده و به خیال خودش زرنگ داشت از  
دلایلی که باعث برگزاری جشن امشبش بوده، پرده  
برداری می‌کرد و خبر نداشت که دختر ایستاده در  
کنارش سالهای پیش یک خط عمیق و سیاه رو با  
رفتیش روی صفحه‌ی وابستگی کاردو انداخت.

پژواک صداش توی سر کاردو اِکو شد.

-ستین عزیزم... دوست و همراه همیشگی‌ایم از دوران کودکی تا به الان بعد از سالها برگشته تا روزهای تازه‌ای رو باهم تجربه کنیم.

هیرو بی‌اهمیت به دختری که ساشا ستین معرفی‌ش کرده بود نگاهشون می‌کرد.

به خواهر پنهانی و ممنوعه‌ای که ساشا داشت ازش به عنوان یک دوست یاد می‌کرد.

-بالاخره موش به تله افتاد... اینم از حضور کیس مورد نظرمون.

وقتی متوجه‌ی سکوت طولانی کاردو شد از کنار شونه‌اش نگاهش کرد و با دیدن صورت برافروخته و سگرمه‌های پر غضبش، گیج شد.

[21.04.21 01:31]

#هاتکاشی ۲۸۰

#سحرمرادی

هیچ چیز این خواهر و برادر شبیه هم نبود تا برای  
کسی شک ایجاد کند... انگار ژن برتر آقا زاده  
بودنشون فقط توی وجود ساشا جلوه پیدا کرده بود.

ستین با همان ژست قدیمی و ساده‌اش پله‌هارو کنار  
ساشا سرازیر شد و کاردو آرنج هیرو رو بد  
عصبانیت عقب کشید.

-وای به حالت اگه حتی نوک انگشت اون عوض به  
تار موها ت بخوره.

طوری مستحکم و عاصی توی گوش هیرو خرید که  
لرز خاصی به تنش نشست.

لرزی که میونش رَعدی از صاعقه‌های خواسته شدن  
رو داشت و دل هیرو رو ضعف انداخت.

-من الان به عنوان پارتتر ساشا انجام... اینو که  
یادت نرفته.

فقط چند قدم مونده بود تا ساشا و ستینی که حواسش  
به اطرافش بود، مقابلشون قرار بگیرن که کاردو از  
سر غضب و خشم فشار محکمی به دست هیرو وارد  
کرد و جدی زمزمه کرد.

-سقف اینجا رو سرت خراب می‌کنم هیرو... دوست  
داشتی همین امشب امتحانم کن.

با صدای سلام ظریف و خوش‌نوای ستین آخ کم جون  
هیرو تو نطفه خفه شد و سر انگشت‌های کاردو روی  
پارچه‌ی لباسش از پشتِ کمرش چنگ شد.

هیرو با بیچارگی لبخند زد و نگاه مات مونده ستین با  
ناباوری تا چشمهای کاردو پیش رفت.  
-کاردو!؟

ته دل هیرو از ترس خالی شد و قالب تهی کرد...  
پشت این نگاه و خطاب کردن از سر شگفتی اسم  
کاردو خاطرات زیادی مدفون شده بود. که هیچ کس  
جز خودشون ازش خبر نداشتن.

-باورم نمیشه... خودتی؟

انگشتهاش روی لبهاش از سر هیجان و غافلگیری  
فشرده شد و ساشا معترضانه پرسید.

-چه خبره اینجا؟

[23.04.21 00:57]

#هاتکاشی ۲۸۱

#سحرمرادی

صورت جا خورده‌ی ساشا و ستین هم‌زمان از روی  
کاردو به هیرو در گردش بود.

-شبيه خوابه! اونم اینجا... کاردو تو...

کاردو آشفته از اون چیزی که حالا بعد از چند سال  
دیده بود، با لبخندی که بیشتر برای حفظ غافلگیری  
صورتش بود، گفت:

-بالاخره برگشتی؟

-نمی‌خواید توضیح بدید اینجا چه خبره!؟

سوال ساشا این بار پر از خشم و کلافگی بود. انقدری که هیرو پنچر شده تنش رو عقب کشید و از دیدن لبخند گشاد و برق نگاه ستین به خودش لرزید.

نه ستین متوجهی اطرافش بود، نه کاردویی که پر از سوال و شوکه از دیدن ستین بی عکس العمل سر جاش ایستاده بود.

فقط تا به خودش اومد، دستهای ظریف ستین دور کمرش حلقه شده بود و عطر نفسش زیر بینی کاردو پیچید.

-نمی‌تونم بگم چقدر دلتنگت بودم کاردو.

دستهای بی حرکت کاردو تا روی بازوهای ستین بالا اومد و لرزش نگاه پر از حسرت و حسادت هیرو رو ندید.

ستین خیزی زیر چشمهایش رو پاک کرد و کاردو در سکوت مطلق فقط نگاهش می کرد.

ستین شبیه دختری که داشت می رفت، نبود.  
نگاهش نه دلخوری از زندگی داشت نه حسرت و ترس.

انگار بزرگتر شده بود... قوی تر و جنگنده تر که حالا صدای خنده اش ملودی تازه ای رو مینواخت.  
-کاش زودتر آرزوت کرده بودم کاردو... امشب... اینجا... محال ترین اتفاقی بود که تصورش می کردم.

کاردو تنش رو کنار کشید. با لحنی سرد و عاری از هر حسی زمزمه کرد:  
-آدمای خودشون از آرزوهایشون دور میشن.

عقبتر ایستاد و نگاهش جایی بین خطهای موازی پارکتهای زیر پاش گم شد.



@Rooman\_nazy1400

-نمی‌خواهی این دختر خانم زیبا رو بهم معرفی کنی؟

[23.04.21 00:57]

#هاتکاشی ۲۸۲

#سحرمرادی

گردنش با خشم تا روی صورت هیرو بالا رفت و  
آهسته لب زد:

-هیرو... دختر خاله‌ام.

@Rooman\_nazy1400

-خدای من... نگو که این همون دخترخالته که تو  
دانشگاهمون بود!

هیرو منتظر واکنش کاردو بود... کاردویی که  
خاکستریهای سیاه سیاه شده بود و چاره‌ای جز تایید  
حرف ستین نداشت.  
-خودشه.

ستین با لبخند دستش رو سمت هیرو دراز کرد.  
-اون سال هیچ وقت قسمت نشد همدیگرو ببینیم...  
الان ولی از این دیدار غیرمنتظره خیلی خوشحالم.

انگشت‌های نرم و بی‌چون هیرو رو که بی‌میل جلو  
رفته بود، میون دستش فشرد و از سرمای بیش از  
حدش متعجب شد.

هیرو گنگ و مبهوت به اطرافش نگاه می‌کرد تا  
مردمک‌های سرکشش روی صورت پراخم و جدی  
کاردو نشینه.

حسی شبیه خفگی روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد.  
دنیا همیشه تو حساس‌ترین لحظه‌های زندگیش،  
محکم‌ترین ضربه‌هارو بهش می‌زد.

-ساشا تو امشب واقعاً برای من سنگ تموم  
گذاشتی... این بهترین سورپرایزی بود که می‌تونستی  
برام انجام بدی رفیق... فقط برام سواله که من هیچ  
وقت از کاردو بهت نگفته بودم تو چطور پیداش  
کردی؟

ساشا به شدت از این آشنایی به وجود اومد عصبی و  
ناراحت بود.

-من از هیچی خبر نداشتم ستین... الانم نمیدونم داری  
از چی حرف می‌زنی.

-یعنی تو کاردو رو به خاطر من دعوت نکردی!؟

پوزخند واضحی به روی ستین زد:

-نه... نکردم چون نمیدونستم و الانم در جریان نیستم  
که شما دو تا همدیگرو از کجا می‌شناسید.

-پس بچه‌ها برای چی اینجان!؟

انگشت‌های مردونه‌ی ساشا روی کمر هیرو نشست و  
بی‌توجه به لرزی که تو بدن هیرو حس کرد، پر غضب  
و خودخواهانه جواب داد:  
-به خاطر عشقم.

گردن کاردو با چنان سرعتی بالا اومد که صدای  
جابه‌جا شدن مهرهای گردنش به گوش خودش رسید  
و دستهایش رو از سر حرص میون جیب‌های  
شلوارش مشت کرد تا زیر چشم ساشا فرود نیاد و  
هیرو رو عشقش خطاب نکنه.

فقط خودش خبر از ویرونی و خفگی حالش داشت.

[23.04.21 00:57]

#هاتکاشی ۲۸۳

#سحرمرادی

-پس اون دختر زیبایی که از علاقه‌ات بهش می‌گفتی  
هیروست.

ساشا با چسبوندن تن هیرو به خودش مهر تایید به  
حرف ستین زد و با حرصی غلیظ پرسید:

-منتظر توضیحت برای این آشنایی می‌مونم ستین...  
الان بهتره که بیشتر از این توجه مهمونها رو به  
خودمون جلب نکنیم.

دستش رو بالا برد و به بند اشاره کرد تا نواختن  
موسیقی رو دوباره از سر بگیرن.

بدون هیچ پرسیدنی هیروی ساکت و مغموم رو در  
آغوشش کشید و شروع به رقصیدن کرد.

همه چیز انقدر یکباره اتفاق افتاد که تموم شیرینی  
رقص با کاردو رو از تن هیرو شست.  
حالش خوب نبود.

شبیه آدمی که بی‌نفس ته اعماق آب معلق مونده بود  
و هیچ خبری از دستی که دوباره نجاتش بدهد نبود.

با هر تکون ساشا و پیش روی انگشت‌هایش روی  
تنش، دلش بیشتر غرقِ تباهی و تلخی می‌شد.

مردمک‌های خاموشش از ورايِ شونه‌های ساشا به  
لبخند روی صورت کاردو نشست در حالیکه دست  
ستین روی ریش صورتش بازی می‌کرد و انگار هر  
دو از این نزدیکی رضایت کامل داشتن.

-یکم ذهنم بهم ریخت... ولی نه اونقدر که یادم بره  
امشب مال من و توئه صورت عروسکی.

هیرو از ترسِ حالت تهوعی که از زور استرس  
دچارش شده بود ناخواسته خودش رو بیشتر به ساشا  
چسبوند و چشم غره‌ی کاردو نفسش رو حبس کرد.

وقتی کاردو ازش سوال کرده بود، گفته بود که از  
سوختن نمی‌ترسه اونم برای بودن با او... نه ساشایی  
که تموم وجودش براش نفرت انگیز بود و کریه...  
ولی...؟

به چشم‌های سرگردون کاردو نگاه کرد... به دستهایش  
که حالا روی پهلوی ستین بود... به عشوه و ناز  
چشمای ستین که انگار زیادی نفوذ داشت.  
چه زود میدون براش تنگ شده بود.  
چه زود لبخند و توجه کاردو قسمت کس دیگه‌ای شد.

[23.04.21 00:57]

#هاتکاشی ۲۸۴

#سحرمرادی

دستش رو برای برداشتن جام دراز کرد و پیش خدمت  
کنارش ایستاد.

ساشا پر رضایت و به تبعیت از رفتار هیرو جامش رو  
بالا آورد و لبشون رو بهم زد.

-سلامتیمون که فازش همیشه بالای بالا باشه و کوک  
کوک.

پشت پلکهایش سوخت و تندى مشروب گلوش رو زد.



سرش رو تکون داد تا هر چی خوشخیالی و توهم  
دخترونه بود از خودش دور کنه.

از خودش بدش اومده بود که با چندتا نوازش کاردو  
و حرفهای خاصش، یادش رفته بود که روزگار هیچ  
وقت با اون از سر دوستی وارد نمی‌شد.

باید فراموش می‌کرد... باید شبیه همیشه این کار رو  
هم تا انتها درست انجام می‌داد.

باحالت خاصی که به چشم‌های ساشا بشینه لبهاشو با  
زبون تر کرد و اغواگرانه گردنش رو کج کرد.  
-جشن امشبمون کجا قرار تکمیل بشه؟

نیش ساشا شل شد و صورتش رو جلو برد.  
کنار شقیقه و زیر گوش هیرو عطرش رو نفس کشید  
و جواب داد:

-فکر سکس کردن با تو منو به اوج میرسونه.

با دستش که روی باسن هیرو فشار آورد، طعمی  
شبیه زهرما به گلویی هیرو برگشت.

پلکهایش رو محکم روی هم بست و ناخنهایش رو  
بیشتر از قبل به گوشت دستش فشرد.

لب باز کرد تا حرفی بزنه... ولی زبونش به کامش  
چسبیده بود و نمی‌دوست باید چی بگه.  
فقط شبیه گذشته تیغ بی‌رحمیش رو برداشت و اینبار  
محکم‌تر از همیشه روی رگ احساسش کشید.

-خودتو برای جذاب‌ترین رابط‌ها آماده کن عزیزم.

ساشا قهقهه زد و دست هیرو روی شکمش مشت  
شد.

معددهاش می سوخت... آتیش گرفته بود و حالا  
می خواست که خاکستر شدن دوباره اش رو با چشمای  
خودش تماشا کنه.

ساشا دستش رو دور مچ هیرو قفل کرد و از میون  
جمعیت عبور کردن.

زانوهای هیرو جون نداشت و هر لحظه منتظر  
سقوطش بود.

داشت با تموم توانش به سمت مسلخ گاهش قدم  
برمی داشت تا پشت پا بزنه به اولین و بکرترین  
احساس شکل گرفته ی وجودش.

[27.04.21 00:08]

#هاتکاشی ۲۸۵

## #سحرمرادی

حس سرگیجه هر لحظه تو وجود هیرو بیشتر میشد و فشاری که با دست ساشا روی مچش می‌اومد، تنها اهرمی بود که بتونه قدمهایش رو متعادل‌تر برداره.

-حالت خوبه؟

کل بدنش با حس گرمای نفس ساشا زیر گوشش،  
منقبض شد و نالید:  
-من... خو... خوبم.

هنوز حرفش کامل نشده بود، که با حس تیری که تو قفسه‌ی سینه‌اش پیچید روی پنجمین پله توقف کرد و ناخواسته به عقب برگشت.

نگاهش از بین مهمونهایی که هر کدام سرگرم کاری بودن فقط و فقط به کاردو رسید.

به ظاهر که هنوز در حال رقص بودن، رقصی که  
ستین دستهاشو روی شونه‌های کاردو گذاشته بود و  
درست یک وجبی صورتش مشغول حرف زدن بود.  
نفهمید که چرا حس کرد درد سینه‌اش بیشتر شد و  
چشم‌اش سیاهی رفت.

فقط با کشیده شدن دستش توسط ساشا باقی پله‌ها رو  
هم بالا رفت و نگاهش بی‌رمق روی درهای راهروی  
مقابلش به گردش افتاد.

-بفرما پرنسس من.

مردمکهای هیرو از روی دست ساشا به در باز  
مقابلش کشیده شد.

پاهاش بیشتر از قبل می‌لرزید و دم و بازدمش سخت  
و سنگین می‌رفت و می‌اومد.

-برو تو دیگه به چی زل زدی!؟

تمون انرژیش رو توی پاهاش ریختو چند قدم به سمت جلو برداشت.

نگاهش دور تا دور اتاقی که زیادی ساده و معمولی به نظر میرسید چرخ خورد و تا گودی کمرش به تن ساشا چسبید، پلکهایش از سر درد جمع شد.

-برای هیچ دختری تا الان انقدر صبر نکرده بودم.

هیرو پوزخند زد و تلاش کرد بین تنهانشون فاصله بندازه... ولی ساشا بیشتر از دفعات قبل مصمم شکل گیری این رابطه بود.

-باید اعتراف کنم که تو تنها دختری هستی که زیادی تو گفش بودم، تا امشب و اینجا.

[27.04.21 00:08]

#هاتکاشی ۲۸۶

#سحرمرادی

هیرو بیچاره وار و مستاصل نفس کشید و ریه هاش  
طلب ذره ای عطر وانیل رو داشتن... و شاید هم  
گرمای دستهایی که آرامش بخش وجودش بشن.

هیرو برای خودش اعتراف کرد... اعترافی که سلول  
به سلول تنش رو لرزوند و به آتیش کشید.

با نگاه کردن به حلقه ی دستهای ساشا، تصور کرد که  
چقدر دوست داشت جای اون حالا کاردو کنارش  
باشه.

-اینو میدونی وقتی یه آقازاده ازت رابطه می.خواد...  
یعنی جفت شیش آوردی... لباساتو در بیارم برات؟ یا  
در میاری برام؟!

تموم جسم هیرو پر شده بود از استرس.  
با نوازش دستی که روی کمرش نشست، نفسش  
لرزید و دلش در هم پیچید.

-معمولن اهلِ برگزاری افتتاحیه نیستم ولی؟!

با نوک انگشتش روی تن هیرو خط کشید و ادامه  
داد:

-فکر کنم به دلبری قبل از سکس نیاز داری؟

انگار کسی لب‌های هیرو رو، روی هم دوخته بود و  
زبونش به کامش چسبیده بود.



حرارت تن ساشا رو از روی پیرهن نیمه بازش حس کرد و درد شبیه موجی پرخروش به قفسه‌ی سینه‌اش کوبیده شده.

-دستای من همیشه معجزه‌گر بوده... یه جوری که تموم نشده طلب راند دوم رو بکنی.

هیرو درمونده از حرفهای ساشا، چشم‌هاش با بیچارگی به اطراف چرخید... این اتاق هیچ راه فراری نداشت؟؟؟

چرا پاهاش بی‌معرفتی کرده بودن و از دل بی‌جنبه شده‌اش پیروی کرده بودن؟ که این شده بود حالش!

-جای جای تنت، رد و مهر عشق‌بازی با ساشا حک میشه.

با گازی که از گردن هیرو گرفت صدای آخش رو شنید و تحریک شده زمزمه کرده:

-پایین که برگشتی به همه نشونش بده بگو کاره یه  
آقازاده است... یکی که باهاش زیاد حال کردم.

زیپ لباسشو تا نیمه پایین کشید و دست هیرو با  
لرزش روی دهنش نشست تا عق زننه و با برخورد  
بازوش به کمد پلک‌هاش از درد بسته شد.

-حالا نوبته توئه که بکنی لباسامو خانوم خوشگله.

[28.04.21 00:12]

#هاتکاشی ۲۸۷

#سحرمرادی

هیرو حالش شبیه آدمی بود که محتاج یک جرعه  
نفس بود و جیگرش گر گرفته بود.

هیرو دستش با لرزش بالا اومد و تا روی بازوی  
ساشا نشست، جون کشداری از بین شیار لبش روی  
صورت هیرو نشست.  
-من... خوب نیستم ساشا.

صورتش رو جلو میکشه و قبل از بوسیدن گلوی  
هیرو تکرار میکنه:

-نگران نباش... خوبت می‌کنم خودم... نگران هیچی  
نباش.

هیرو به سینه‌اش فشار میاره و ساشا چپکی نگاهش  
می‌کنه.

-میگم خوب نیستم.  
صدای بلند و برجستگی رگ کنار شقیقه‌اش ساشا رو  
متعجب میکنه، انقدری که ترش کرده می‌گه:

-چرا اینطوری می‌کنی... میدونستم ظرفیت انقدر کمه  
جلوتر می‌گرفتم صورت عروسکی.

هیرو نفسش رو کلافه پف می‌کنه و تا از کنار یاشا  
عبور می‌کنه، می‌شنوه:

-اون گودی کمر لعنتیت، خوراک خودمه اگه انقدر  
ضد حال نرنی.

هیرو با چشمای جمع شده به تخت مقابلش نگاه  
می‌کنه و با اِکراه لبه‌اش میشینه.  
-کاش نفهم نبودى ساشا.

حرصی و آشفته دست میکشه به گردنش... درست  
قسمتی که ساشا گاز گرفته بود و حالا سوزش خفیفی  
رو حس می‌کنه.

ساشا مخمور و بی حال تیق میزنه:

-انقدر من و سرد و گرم نکن... نذار وحشی بشم  
بیفتم به جونت.

هیرو لب می‌گزه و ساشا برای چندمین بار شماره‌ای  
رو می‌گیره.

-همشون مُردن جواب بدن.

در اتاق رو با خشم باز کرد و نگاهش روی هیرویی  
که صورتش رو پشت دستاش پنهون کرده بود، پیش  
رفت.

-میرم پایین یه چیزی بیارم، بخوری روبراه شی...  
ببینم بهونه‌ی بعدت چیه.

پوزخند زد و تا در پشت سرش بسته شد، هیرو  
خودشو روی تخت رها کرد.

[28.04.21 00:12]

#هاتکاشی ۲۸۸

#سحرمرادی

مردمکهاش مهمون سقفِ بالای سرش شده بودن و  
قلبش مچاله وار دنبالِ گمشده‌اش بود.  
تا پلکاشو بست صدایِ زنگِ موبایلش حواسش رو  
جمع کرد.

روی تخت با کرختی نشست و کیفشو روی میز درآور  
پیدا کرد.

تن سنگین شده‌اش رو سر پا کرد و تماسِ کاردو رو  
با کلی خرابی و ویرونی جواب داد.  
گوشش از شنیدن فریاد و نعره‌ی کاردو سوت کشید.

-الان دقیقن تو کدوم قبرستونی هستی؟

بی دلیل نبود اشکی که تا پشت پلکهای جوشید و  
تیغهای بینیش تیر کشید.

-مُردی که جواب نمیدی هیرو؟ که امیدوارم همین طور  
باشه و دستم بهت نرسه.

هیرو هیستریک خندید و اشک گوشه‌ی لبش رو  
خیس کرد.

صدای سخت و زمخت نفسهای نامیزونش داشت  
کاردو رو عصبی تر می کرد.

-دنبالم نگرد.

جان کند تا همین دو کلمه رو به زبون آورد و کاردو  
عاصی تر زمزمه کرد.

-دعا کن پیدات نکنم... دعا کن فقط.

موبایلش میون انگشتهاش شل شد و دستش روی  
قلبش نشست.

یه طعم خاص و تازه‌ای داشت این دل‌گرانی... هر  
چند که توام با غضب بود و خالی از محبت.

به زور و سختی دستش رو به پشت لباسش رسوند و  
فقط چندسانتی بیشتر نتونست زیپ لباسش رو بالا  
بکشه.

نگاهش چرخ خورد و به دری رسید که به نظر  
می‌اومد پشتش پالگانه باشه.

هنوزم حس سرگیجه و بی‌حالی داشت، وقتی در رو  
باز کرد و پلکهایش از حجم هوای خنکی که روی  
صورتش نشست، بسته شد.



دستهاشو روی نردها اهرم تنش کرد و نیم تنه‌اش رو  
سمت جلو خم کرد.

یک باغ بزرگ... با چراغ‌های که کم و بیش بین شاخ  
و برگها نورش تابیده بود.

[29.04.21 22:21]

#هاتکاشی ۲۸۹

#سحرمرادی

هیرو می‌تونست به راحتی سایه‌های متحرک آدمها رو  
ببینه و خودشو بینشون گم کنه؟

می‌تونست پرواز رو تجربه کنه و درست تو نقطه‌ی  
صفر بودنش به چشمای کاردو زل بزنه و دیگه برای  
همیشه افسوس و حسرت نکشه.

انگشته‌اش رو بیشتر روی نرده‌ها فشرد و شکمش به  
سردی فلزهاش چسبید.

سرش رو بالا گرفت و هر چی به آسمون زل زد هیچ  
ستاره‌ای ندید... درست از همون روزی که میون  
خون غلتیده بود، ستاره‌ی وجودش برای همیشه  
خاموش شده بود.

سیاه سیاه بود سقف آرزوهاش.

تاریک بود شهری که آشوب چشماش بود.

درست مثل خاکستریهای کاردو که هر چی بیشتر  
نگاهشون می‌کرد، کمتر میتونست خودش رو توشون  
غرق کنه.

صدای کوبیده شدن در اتاق شونه‌هاش رو لرزوند و  
نگاهش تا انتهای باغ کشیده شد.

جایی که مرز تاریکی باغ و آسمون تو هم شکسته  
بود.

شبيه دل هيرو... دلی که نمیتونست صدای خواهشش  
رو خفه کنه جز با سوختن و تموم کردن این نفس‌ها.  
امشب بر خلاف همیشه تو یک نقطه‌ی معلوم از  
زندگیش کم آورده بود.

حالا که ساشا برگشته بود، دیگه راه گریزی نداشت.

اگر می‌موند جز بیشتر غرقِ لجن و کثافت شدن هیچ  
امیدی برای ادامه دادنش به زندگی نبود.

کفش‌های پاشنه بلندش رو از پا درآورد و به  
گوشه‌ای پرت کرد.

نفسش رو عمیق به ریه‌هاش رسوند و تا چشم‌هاش  
میون خیزی اشک‌هاش نسوزه.  
چقدر دلش برای خودش می‌سوخت.  
برای خود مهجور مونده‌اش.  
برای خود عاشق شده‌اش.  
برای دوست داشتن مردی که با وجود اون دختر حتی  
دیگه نگاهش نمی‌کرد.

پای راستش رو وقتی بلند کرد که پنجه‌های مردونه‌ای  
پهلوش رو فشار داد و از دردی که به جونش  
نشست، لبش رو گزید.  
خواست لب بزنه و اسم کریه ساشا رو به زبون بیاره  
ولی عطر وانیل زودتر از هرچیزی زیر بینیش  
نشست.

-می‌خواستی چه غلطی کنی!؟

[29.04.21 22:21]

#هاتکاشی ۲۹۰

#سحرمرادی

عربدهی بلند کاردو تنش رو لرزوند و از ترس به  
خودش پناه برد.

دستهای هیرو روی قفسه‌ی سینه‌ی کاردو چنگ شد و  
کاردو این بار کمی آرومتر ولی با خشمی فرو خورده  
زمزمه کرد.

-می‌خواستی چکار کنی؟

صورتش خیس شده بود و سرمای شدیدی به جوشش  
افتاده بود.

انگشت‌هایش جمع شد و حالا مشت‌هایش روی تن کاردو  
کوبیده شد.

-ولم كن.

-ولت كنم كه چه كار بكنى؟

حسى شبیه خفگی تا گلوى كاردو بالا اومد و باز  
خودش رو از هزارتا فكر بی‌درو پيكر پس زد... از  
اینكه نمى‌تونست برای هیرو كارى بكنه از خودش  
بدش اومده بود.

هیرو خندید و بیچاره‌وار پچ زد.  
-من فقط میخوام پرواز كنم.

كاردو گردنش رو تلخ و سخت خم كرد و كنار گوشش  
لب زد:

-تو كدوم آسمون ستاره پیدا كردى كه دنبال رفتى؟

بغض هیرو بزرگتر شد و دلش بیشتر تو هم جمع شد.

-از روزی که فهمیدم ستارها دیگه برای خودشون  
ستاره ندارن.

گفت و نفسش جایی وسط تقلاهای قلبش دفن شد.

کاردو چونه‌اش رو بالا گرفت و نگاهِ وحشیش توی  
چشمای سرخ هیرو قفل شد.

-مشروب خوردی که بتونی زر اضافه بزنی؟ که  
بتونی هرزگیت رو به تموم عالم نشون بدی؟ این  
نمایش مسخره‌ات تهش پرواز نیست هیرو...  
سقوطه... سقوط.

هیرو نمی‌دونست از سر حرص بخنده یا به اشک‌هایش  
اجازه‌ی روونه شدن بده.

آروم و زیر لب پچ زد:

-تو بیشتر از من مشروب خوردی... ولی نه دنبال  
پروازی نه سقوط بعدش... چرا!؟

-چون من برعکس تو جای آتیش زدن خودم بقیه رو  
خاکستر میکنم... نه تا وقتی که حسابمو با آدمهای  
این دنیا تسویه نکرده باشم.

کاردو حصار دستش رو تنگتر کرد و صدای کوبیده  
شدن درِ اتاق نگاه هر دوشون رو از پشت پرده‌ی  
حریر به دری رسوند که کاردو موقع اومدن قفلش  
کرده بود.

-ساشاست؟

-خودِ حرومزاده‌شه.

-نظرت در مورد خواهرش این نیست... نه؟

پوزخند گوشه‌ی لب هیرو برایش گرون تموم شد.

-تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن.



[29.04.21 22:21]

#هاتکاشی ۲۹۱

#سحرمرادی

انقدر حرفش رو جدی زد که تموم وجود هیرو پر شد  
از حسادت و از خودش و موقعیتی که توش بود،  
بدش اومد.

تنش رو عقب کشید و دستهای کاردو بدون هیچ  
پافشاری از هم باز شد و تا هیرو دوباره سمت نردها  
برگشت، خاکستریهای عصبیش روی زیپ نیمه باز  
لباسش نشست.

موبایلش رو از جیبش بیرون کشید و با دست  
دیگه‌اش موهایش رو چنگ زد.

عصبی بود و کلافه... بیشتر که فکر می‌کرد تا پیدا  
کردن هیرو و دیدن وضعیتش هزار بار تو خودش  
آوار شده بود و خرابه‌هایش مثل پتک محکمی به  
خیالش کوبیده شده بود.

خیالی که مدام میون فکرش زنگ می‌زد.  
تلنگر بود یا توهم نمی‌دونست... فقط پر شده بود از  
حسی که اگر هیرو رو تو موقعیت بدتری میدید  
نمی‌دونست قراره چه بلایی سر ساشا بیاره.

سخت بود انکار رابطه‌اش با هیرو. این دختر به  
دروغ یا واقعیت... به نقشه یا انتقام حالا زنش بود...  
محرمش بود.

پس چطور می‌تونست اجازه بده تا چشمای حشری و  
هرز ساشا روی تنش رد بندازه؟

صدای خشک و جدی مرد پشت خط، کاردو رو از  
خودخوری هاش کند و پرت کرد وسط واقعیت نحس  
روزگارش.

-پلیس ۱۱۰؟

....

-می خواستم یه مهمونی مشکوک رو بهتون گزارش  
بدم.

....

هیرو متعجب از کاری که کاردو داشت انجام می داد  
مات و مبهوت مونده بود و صدای پرحرص ساشا که  
مدام با مشت هاش روی در می کوبید و می خواست تا در  
رو باز کنه، داشت تموم صبرش رو تحلیل می برد.

-میخوای چکار کنی... پلیسو چرا خبر کردی؟

[29.04.21 22:21]

#هاتکاشی ۲۹۲

#سحرمرادی

کاردو حرصی بازوش رو کشید و پشت هیرو ایستاد.

موهای رها شده و در هم پیچ خورده اش رو کنار زد  
و نفسش رو سخت رها کرد.

ماشینِ زیبِ لباسش رو گرفت و نگاهش روی پوست  
تن هیرو مکت کرد.

-انقدر باهاش پیش رفتی که...؟

نتونست جمله‌اش رو کامل کنه و تصور کنه که هیرو  
وسط یه بدحالی مطلق با ساشا غالب تهی کرده باشه.  
هیرو ولی بی‌احتیاط و طوری که حتی خودش نفهمید  
چرا این حرف رو به زبون آورد، لب زد:  
-می‌خواست باهام بخوابه.

دستِ مخالفِ کاردو دور موهایش چنگ شد و کنار  
گوشش غرید:  
-می‌خواست چه گوهی بخوره؟

هیرو که صورتش از شدت کشیده شدن موهایش جمع  
شده بود، با تخیسی دوباره تکرار کرد.  
-بهش میگن سکس... نگو که تاحالا تجربه‌اش رو  
نداشتی.

صدای خنده‌ی پر تمسخر هیرو کاردو رو جری‌تر کرد.  
هدف هیرو بازی کردن با روان کاردو بود.

خسته بود بس که از احساساتش هیچی نفهمیده بود.

کاردو زیپ لباسش رو تا انتها بالا کشید و موهایش  
رو بیشتر جمع کرد.

-بهت هشدار دادم... گفتم هیرو... باز باهاش راه  
افتادی و تا این اتاق اومدی؟

-آخ.

انگار از شنیدن درد کشیدن هیرو راضی بود که  
دوباره غرید:

-اگه تا حالا افسارت دست خودت بوده بدون که از این  
به بعد پاتو کج بذاری یکی هست که خوردش کنه.

موهای هیرو رو از قصد یکهو رها کرد و وقتی  
صدای آژیر پلیس به گوشش رسید مچش رو میون  
انگشتهاش فشرد.

از پالگانه وارد اتاق شدن و پرسید:  
-کجاست وسایلت؟

نگاه زخم خورده‌ی هیرو با حس متضاد تلخی و  
شیرینی دور تا دور اتاق چرخید و لب زد:  
-کیف و موبایلم اونجاست.

کاردو وسایلش رو برداشت و تا در اتاق رو باز کرد  
نگاهش به راهروی خالی افتاد.

پله‌ها رو در حالی پایین رفتن که قبلاً از رامین آمار  
خروجی دوم ویلا رو گرفته بود.

صدای همهمه و وحشت زده‌ی مهمونا تموم سالن رو  
پر کرده بود... از حضور پلیس ترسیده بودن و دنبال  
راه فراری بودن.

-بمون اینجا تا پیام.

محکم تو صورت هیرو گفت و تا جلو رفت هیرو  
منتظر و متعجب رفتش رو دنبال کرد.  
انگار دنبال چیزی یا کسی می‌گشت که وقتی بهش  
رسید، قفسه‌ی سینه‌ی هیرو سوخت.

دست ستین رو گرفته بود و داشت دنبال خودش به  
سمت هیرو می‌برد.

پلک‌هایش رو چندبار باز و بسته کرد و نفهمید چطور  
دستش به سینی رها شده‌ی روی میز کنار پنجره  
رسید.

شات اول رو یک نفس بالا رفت و گلویش پر شد از  
تلخی.



[29.04.21 22:21]

#هاتکاشی ۲۹۳

#سحرمرادی

تموم وجودش شده بود پر از ترس و نفرت.  
ترس از حضور پلیس و نفرت از دختری که داشت به  
دلخواهش کنار کار دو قدم برمی داشت.

شات دوم رو هم سر کشید و روی پلکهایش دست  
کشید.

دید که کار دو خشمگین سمتش پاتند کرد و تا شات  
سوم رو بالا برد دستش  
کشیده شد.

مايع زرد رنگ داخل شات روی لباسش ریخت و به  
بازوی کاردو مشت کوبید.  
-گند زدی به لباسم.

انگار با همین حرفش تموم گذشته جلوی چشم کاردو  
زنگ خورد و هیروی منفور اون شب پیش نگاهش  
مجسم شد.

-ساکت شو فقط راه بیا.

-سر من داد نزن.

ستین متعجب به رفتارهاشون نگاه می کرد و کاردو  
قصد داشت تا با کمترین جلب توجه از باغ خارج  
بشن.

از کنار ساختمون وارد اتاق کوچیکی شدن که  
انتهاش یه در گاراژی بزرگ بود.  
دست هیرو رو رها کرد و به اطرافش سرک کشید.

هیرو با خنده و فریاد پرسید:  
-داریم فرار می‌کنیم؟

کاردو که محلش نگذاشت به بازوی ستین زد و  
پرخنده و شل شده تکرار کرد:  
-حال میکنی باهاش نه؟ نیومده براش مهم شدی.

کاردو عصبی از شنیدن اراجیف هیرو در گاراژی رو  
باز کرد و غرید:  
-برید بیرون.

-کاردو این حالش خوب نیست.

-هوی... این اسم داره... اسمشم هیروئه... هی...رو

صورت کاردو به هیرویی رسید که تکیه زده بود به  
دیوار و یه جور عجیبی نگاهش می‌کرد.  
سوییچ رو سمت ستین گرفت.  
-روشن کن تا بیارمش.

ستین که از گاراژ بیرون رفت، سمت هیرو پا تند کرد  
و بدون هیچ اتلاف وقتی دست انداخت زیر پاش و  
بلندش کرد.

موهای هیرو از پشت گردنش رها شد و مشت‌های  
بی‌جونش روی تن کاردو نشست.  
-بذارم زمین... عشقت بدش میاد یه وقت.

-فقط چند دقیقه دهن‌تو ببند تا از این خراب شده بریم  
بیرون.

ستین ماشین رو عقب کشیده بود و  
کاردو به سختی در عقب رو باز کرد. هیرو رو داخل  
ماشین رها کرد و با عجله پشت فرمون نشست.

موبایلش رو روشن کرد و شماره گرفت.  
صدای منتظر و نگران رامین تو گوشش پیچید.  
-کجایی کاردو؟

-بیرون ویلا... یه راهی فرعی پیدا کن... نمی‌تونم از  
راه اصلی برگردم.

نچ گفتن رامین رو نشنیده گرفت و از آینه‌ی وسط به  
هیرو نگاه کرد... ته نگاهش دلخوری بود و انتظار.

-انقدر استرس نداشته باش.

مسیر نگاهش از روی صورت هیرو به لمس دست  
ستین روی دستش رسید و جدی‌تر از قبل به سمتش  
برگشت.

انگار می‌خواست به این همه راحتی ستین اعتراض  
کنه و دخترک باهوش‌تر از اون بود که رنگ چشمای  
کاردو رو شناسه.

خودش رو عقب کشید و تنش رو به در ماشین تکیه  
داد.

[29.04.21 22:21]

#هاتکاشی ۲۹۴

#سحرمرادی

-پشت خطی کاردو؟

آهسته و بدون اینکه مسیر مردمک‌هاش رو از روی  
ستین تغییر بده، لب زد:  
-هستم.

-سیرصد متر جلوتر از راه باغ، یه خروجی فرعی که  
هیچ تابلویی نداره... فقط سر جاده‌اش یه کلبه  
خرابه‌است... واردش شو... با احتیاط رانندگی کن  
چون نه چراغ داره نه تابلوی راهنما... انتهایش ختم  
میشه به سد لتیان... ولی تو قبلش باید وارد جاده  
اصلی بشی چون مامور هست.

کاردو پاشو روی گاز فشرد و خطاب به رامین ادامه  
داد:  
-بیدار باش فقط.

وارد راه باغ شد و حس کرد یک دست سرد و  
ظریف، از کنار صندلیش روی کمرش نشست.

چشمای ناآرومش روی صورت رنگ پریده‌ی هیرو  
نشست.

ترس رو از توی نگاه و نفسهای نامتعادلش خوند که  
دستش رو از کنار صندلیش رد کرد و انگشتهای  
هیرو رو میون دستش فشرد.

\*\*\*\*\*

-کجا برسوئمت؟

کاردو از ستین پرسید و جواب شنید:

-میرم هتل.

-جاگیر نشدی هنوز؟



انگشتهای ستین روی لبش نشست و تارهای صوتیش  
از پشت دستش نامفهوم به گوش کاردو رسید.  
-نرسیدم خونه بگیرم.

ستین نگران بود، برای دهمین بار شماره‌ی ساشا رو  
گرفت و باز همان پیام خاموش بودنش رو دریافت  
کرد.  
-کاش تنه‌اش نداشته بودم.

متوجه‌ی منظور ستین شد و جواب داد:  
-اون از پس خودش برمیاد.

-باید بدونه که با تو اومدم... اون الان نگار هیرو هم  
هست.

اخم‌های کاردو با دلخوری سمت هیرو چرخید.  
هیرویی که تو سکوت خودش فرو رفته بود و با

حرف ستین نگاهش از پشت شیشه‌ی ماشین روی  
خیابونها چرخ خورد تا مبدا حرفی رو بار ستین کنه.  
حضور این دختر کنار کاردو برایش سنگین و تلخ بود  
و این بزرگترین اعترافی بود که امشب بارها و بارها  
به خودش کرده بود.

انقدری که نفسهای سنگین و سخت شده  
بود و معده‌ی آتیش گرفته‌اش صبرش رو تموم کرده  
بود.

باقی راه رو هر سه سکوت کردن.  
تا وقتی که کاردو ستین رو مقابل هتل پیاده کرد.  
-ممنون کاردو... امشب اونطور که باید پیش نرفت...  
شمارتو تو گوشیم ذخیره کردم، باهات تماس می‌گیرم.  
قبل از پیاده شدنش، سرش رو جلو کشید و صورت  
کاردو رو بوسید.

تتش رو سمت صندلی عقب ماشین کج کرد و با  
اشاره به هیرو گفت:

-امیدوارم تو شرایط بهتری بازم همدیگرو ببینیم  
عزیزم.

[29.04.21 22:21]

#هاتکاشی ۲۹۵

#سحرمرادی

هیرو بدون اینکه جواب خاصی به بروز احساسات  
ستین بده، فقط پلکهاشو روی هم گذاشت و زیر لب  
خطاب به کاردو غر زد:  
-حرکت کن دیگه.

-بیا بشین جلو.

به خواسته‌ی کاردو نیشخند زد.  
-زشت نباشه یه وقت جای ستین جونت بشینم؟

بی اختیار بود خنده‌ای که روی لبای کاردو نشست و  
هیرو عصبی‌تر شد.

کاردو وقتی قهر هیرو رو دید به راه افتاد و تا خود  
عمارت مدام از داخل آینه‌ی وسط ماشین رفتارش رو  
زیر نظر گرفت.

شیشه‌های دودی ماشین بی‌حجاب بودن هیرو رو  
پوشش داده بود و وقتی از ماشین پیاده شد کاردو  
تازه متوجه شد که مثل بار قبل باز هم بدون کفشه.

کتش رو خسته روی دوشش انداخت و به شبی که با  
کلی نقشه به اینجا رسیده بود فکر کرد.

هرگز تصورش رو نمی‌کرد با دیدن ستین بعد از این  
همه سال انقدر غافلگیر بشه و فکر اینکه ساشا  
برادرشه زیادی براش ناخوشایند بود.

بررداری که یک روز برای حفظ منافع خودش و پدرش  
فکر رفتن رو توی سر ستین انداخته بود و حالا  
داشت ازش به عنوان یه دوست قدیمی یاد می‌کرد.

بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کرد خسته بود...  
انقدری که دل به مرور خاطراتش نداد و یک راست  
سمتِ قفسه‌های بار حرکت کرد.

هیچ خبری از هیرو نبود... دختر رمیده‌ای که برق  
حسادت، چشمهایش رو خاص‌تر کرده بود.  
چند تکه یخ داخل لیوانش انداخت و فکر اینکه امشب  
چرا غیرتش برای هیرو لرزیده بود، داشت کلافه‌اش  
می‌کرد.

کروات شل شده‌اش رو درآورد و دکمه‌های پیرهنش  
رو یکی یکی باز کرد.

جسم خسته‌اشو روی کاناپه رها کرد و ساعد دستشو  
روی چشمهایش گذاشت.

باید فرار می‌کرد از هر چی خودخوری کردن بود.

نفهمید چند ثانیه طول کشید تا به خواب کوتاهی فرو رفت.

فقط وقتی به خودش اومد که با صدای شکستن چیزی از جاش پرید.

پلک‌هایش رو پشت هم باز و بسته کرد و از دیدن هیرو توی وضعیتِ جدیدش متعجب موند.

کمرش رو صاف کرد و نفسش از دیدن برهنگی‌های تن هیرو داغ شد.

-ترسیدی؟ دستم خورد لیوان افتاد شکست... اینجا خواب برو بالا.

هیرو داشت شرایط پیش اومده رو برای کاردو  
توضیح می‌داد و کاردو مات زیبایی و سوسه‌انگیز  
هیرو مونده بود.

[29.04.21 22:21]

#هاتکاشی ۲۹۶

#سحرمرادی

نگاهش از روی مچ پاش به طرح تتوی روش رسید.  
پاهای خوش‌تراشش با ترکیب رنگ بنفش لباس  
خوابش، زیادی اغوا کننده شده بودن.

جنس ساتن لباس و بندهای باریکی که ضربدری از  
پشت گردنش رد شده بود، تموم وجود کاردو رو گرم  
کرد.

هیرو حموم رفته بود و موهایش رو مابین حوله‌ی کوچیکی بالای سرش جمع کرده بود و حالا سفیدی یک دست گردنش زیاد از حد به چشم کاردو اومده بود.

سخت ایستاد و قبل از قدم برداشتنش پرسید:  
- اینجا چکار می‌کنی... مگه نخواستیدی!؟

هیرو لبش رو گزید تا انحراف چشم‌هایش روی شکم برهنه‌ی کاردو نشینه.  
- دوش گرفتم... خوابم نرفت... اومدم یه مسکن بردارم.

حالا که کاردو مقابلش ایستاده بود دیگه از پس نفس‌هایش برنمی‌اومد.  
بی‌اختیار بود بالا رفتن دستش و نشستن انگشت‌هایش روی گردنش.



هیرو نفهمید که با این کارش آتش به خاکستر وجود  
کاردو انداخت و رد کبودی روی گردنش غضب  
خاکستریهای کاردو رو چندبرابر کرد.  
-اون جای چیه؟

-چی؟  
هیرو واقعن متوجهی منظور کاردو نشد تا وقتی که  
گرمای کف دستش روی گردنش نشست.

-این کبودی روی گردنت چیه هیرو؟

لبش رو از سر اضطراب و استیصال گزید و گفت:  
-نمی‌دونم... شاید خورده به جایی.

-خورده به جایی!؟

کاردو سرش داد زد.

-رو گردنت کبود شده... کبودی تا قبل از مهمونی  
امشب نبود... کبودی که جای دندون رو شه... بعد تو  
میگی خورده به جایی... خر فرض کردی منو.

خواست دست کاردو رو پس بزنه ولی توانش رو  
نداشت و فقط جواب داد.

-دخلش به تو چیه... جای هر چی که هست...

کاردو پر غیظ نگاهش کرد.

-گفتم دست اون عوضی بهت بخوره باید حساب پس  
بدی.

-حسابشو به کی پس بدم... دوست پسرمی...  
شوهرمی... چیمی؟

گفت شوهر و مشتهای کاردو سفت تر شد.

شوهرش بود... این مرد بی غیرتِ مقابلش شوهرش  
بود و داشت جای کبود شدن گردن زنش رو توسط یه

مرد دیگه نگاه می‌کرد و رگ غیرتش هنوز نترکیده  
بود؟

-من... همه کارتمه هیرو... کسی‌ام که تو از خودم به  
خودم پناه میاری.

بغض میون گلوی هیرو بزرگتر شد و راه نفسش رو  
بست وقتی مجبور شد لب باز کنه.  
-چطوری... چطوری همه کارمی و کنار یکی دیگه  
حالت...

-تمومش کن هیرو.

هیرو ولی قصد تموم کردن نداشت.  
-بس نمی‌کنم... نه تا وقتی که تکلیفتو اول با خودت  
بعد با من مشخص نکنی.

دنبال چی بود که تا دستای کاردو روی کمرش نشست  
پلکاش با رضایت بسته شد از این نزدیکی.

[29.04.21 22:21]

#هاتکاشی ۲۹۷

#سحرمرادی

صدای کوبش قلب هیرو رو می شنید و درد انتقام تا  
پشت قلبش به ستوه در اومده بود.

-چجوری اون کبودی رو پاک کنم از گردنت؟

هیرو بیشتر لرزید و آشفته لب زد:

-بگو که برات مهمم... بگو که...

نفسش تموم شد... در یک لحظه و یک آن وقتی لبای  
کاردو روی لبهاش پرخشونت به بازی در اومد.

شبیه دلتوازی موجها برای ساحل بود... بوی رسیدن  
داشت و یک لحظه دوباره دور شدن.

هیرو منتظر و منقلب... پر نیاز به این تن و گرمای  
وجودش، همراهیش کرد.

با هر قدم پیشروی کاردو بی اختیار عقبتر رفت و  
انگشتهاش روی تن برهنه‌ی کاردو به رقص  
در اومده بودن.

پلکهای هر دوشون بسته بود... به روی دنیا و  
نکبتهاش... به روی نسبت‌ها و واسطه‌هاش.

کاردو حوله‌ی روی موهای هیرو رو عقب کشید و  
خنکی موهای خیشش روی صورت هر دوشون سیلی  
زد.

کاردو سرش رو عقب کشید و نگاه خمارش مهمون  
تب چشمهای هیرو شد.

این بار هیرو بود که دستهایش رو دور گردن کاردو  
حلقه کرد و لذت بوسیدنشون رو از سر گرفت.

کاردو تموم جسم هیرو رو میون بازوهایش فشرد و  
صورتش رو میون موهای مرطوب و خوش عطرش  
فرو برد.

هیرو نفس نفس می‌زد... از ترس... از شوق... از  
خاطرات سیاهش... از دل‌بستگی به کاردو... از  
محال‌ترین اتفاق ممکن که برایش افتاده بود.

بندهای باریک لباس خواب هیرو رو پایین کشید و  
بعدش پیرهن خودش رو هم درآورد.

چشم‌هایش رو قبل از دوباره دیدن تن هیرو روی هم  
بست و نفسشو تو لاله‌ی گوش هیرو خالی کرد.

-این اشتباهه؟

هیرو سست شده از بین شیار لب‌هاش نالید:  
-اشتباه نیست کاردو.

کاردو ولی حالش خوب نبود.  
وسط یک برزخ بزرگ ایستاده بود مقابل دختری که  
مَهرمش بود و دشمنش.  
دشمنی که قرار بود تاوان پس بده.  
تاوان نداشتن مامان راضیه‌اش رو.

کجای این دنیا اگر برای کسی قصه‌ی زندگیش رو  
تعریف می‌کرد، باور می‌کرد که دشمن‌ها هم می‌تونن  
شیرین باشن و خواستی؟

دستش روی دیوار پشت هیرو نشست و کمرش سمت  
عقب خم شد.

مسیر مردمک‌هاش فقط چشمهای هیرو بود.

عاصی و مستاصل لب زد:

-ولی اشتباهه... یه اشتباه بزرگ.

گفت و نایستاد تا آشفته‌گی حال هیرو رو تماشا کنه  
وقتی حال خودش دست کمی از جهنم نداشت.

عبور کردنش از مقابل هیرو شبیه یه نسیم بود...  
نسیمی که با وزیدنش هوس بهار رو به تن هیرو  
انداخته بود و حالا رهاس کرده بود.

[29.04.21 22:21]

#هاتکاشی ۲۹۸

#سحرمرادی



هیرو غافلگیر شده و درمونده به جای خالی کاردو نگاه کرد.

به صدای قدم‌هایش که با خشم روی پله‌ها کوبیده میشد.

به لباسهای که جلوی پاش روی زمین پخش بودن.

کاردو گفته بود اشتباهه و رفته بود.

درست گفته بود؟

اشتباه بود!

خواستن مردی که بی‌خبر داشت با یک دختر زخم خورده رابطه برقرار می‌کرد.

دختری که درد تجاوز کشیده بود.

دختری که سالهای سال تب و نیازش رو با اون دستگاه کوفتی برطرف کرده بود تا گذر تنش به دست گرگ صفت و نامرد نیفته.

ولی مگه کاردو گرگ بود که حتی باخواستن خود هیرو هم عقب کشید!؟

مگه کاردو همون مردی نبود که با دیدن بدن برهنه‌ی  
هیرو حتی نگاهش رو پایین نکشید وقتی قبل از این،  
باز هم داخل حموم جسم بی‌پوشش رو دیده بود و  
چشم بسته بود؟

چطور انتظار داشت که هیرو ازش بگذره؟  
از مردی که به گمونش بوی نامردها رو نمی‌داد.

به برهنه بودن تنش نگاه نکرد... به لرزی که به  
جونش نشسته بود، هم اهمیت نداد... وقتی پله‌ها رو  
به دنبال کاردو بالا رفت و خواست سهمش رو از دنیا  
طلب کنه.

کاردو اگه امشب کنارش نمی‌موند هیرو یک بار دیگه  
تموم امید و باورهاش رو از دست میداد، هر چند به  
غلط... هر چند به خطا.

حالا که بعد از سالها خواسته بود با مردی وارد  
رابطه بشه یعنی اونقدر بالا و پایین کرده بود که  
بدونه انتخابش درسته یا نه؟

یعنی پا رو غرورش گذاشته بود و دست ستاره‌ی  
قدیمی وجودش رو گرفته بود تا لذت دوست داشته  
شدن رو بهش نشون بده و حالا کاردو پیش زده بود  
چون فکر می‌کرد این رابطه اشتباهه.

پشت دربسته‌ی اتاق کاردو ایستاد و نفسش رو  
عمیق‌تر کشید.

دستش می‌لرزید وقتی روی دستگیره‌ی در نشست و  
با باز شدن در اتاق نگاهش روی کاردویی نشست که  
کنار پنجره ایستاده بود.

هیرو جلو رفت تا فقط یک بار برای دلش کاری کرده  
باشه.

وقتی انگشت‌های سردش روی کتف کاردو نشست،  
اخم‌های در هم شده‌ی کاردو رو ندید، فقط صدای  
اعتراضش رو شنید:

-از همون دری که اومدی تو، برو بیرون هیرو.

دست‌های هیرو رو از روی تنش پس زد.  
به سمتش برگشت و پراخم تماشاش کرد.

-من می‌خواهمت کاردو... با پای خودم اوادم که امشب  
تو این اتاق بمونم.

کاردو گیج و گنگ از جایی که ایستاده بودن به  
فاصله‌ی بینشون نگاه کرد.

مردمکهای سرکش و پرنیازش بالا کشیده شد و از  
روی تن هیرو به صورتش رسید.

-خیلی دلم می‌خواد این خواستتو فراموش کنم  
کاردو... صبح که از خواب بیدار شدم یادم نیاد که با  
تو بودم... ولی...

انگشت‌های مردونه‌اش با حرص روی پهلوه‌ای هیرو  
چنگ شد و پرنفس خرید:

-نباید با پای خودت می‌اومدی تو دام یه شکارچی...  
بهت هشدار داده بودم... من شروع به دریدنت بکنم  
چیزی ازت باقی نمی‌مونه هیرو...

تا دیر نشده برو...

تا فرصت هست برو...

برو هر چی که بوده رو فراموش کن.

[06.05.21 17:27]

#هاتکاشی ۲۹۹

#سحرمرادی

چشم‌هایش رو به سقف دوخت وقتی دست هیرو به  
نوازش بازوهایش نشست.

-نمیرم... نمیخوام برم... نمی‌تونم که برم.

کاردو داشت زیر نوازش انگشتهای هیرو ذوب میشد.  
ذوب میشد از اینکه تن دخترک رو میون حصار  
بازوهاش به اسارت در نیاره.

خراب بود و یاغی.

پسرک بد درونش این یکی شدن رو... این رابطه‌ی  
پر عطش رو بی‌صبرانه طلب می‌کرد و کاردو انگار  
تموم تصویر پشت پلکهایش فقط تلالوی نفسهای گرم  
هیرو بود.

-بذار باهم تجربه‌اش کنیم کاردو... من از پس این  
ترس فقط با تو برميام.

هیرو هم آشفته و ویرون بود... می‌دونست که داره  
خودشو دو دستی پرت میکنه وسط جهنم ترسهایش...  
ولی از پس این حس بی‌دروپیکر درونش برنمی‌اومد.

تنش رو به سینه‌ی ستبر و سخت کاردو چسبوند و  
حس گرمای تنشون حالِ هر دوشون رو منقلب‌ترکرد.

-لعنت بهت.

کاردو آروم و زیر لب گفت، وقتی دستهایش به دور تن  
هیرو حلقه شد و به خودش فشرده.

مرز بین تنهایشون نبود، جز خونی که با جریانی غیر  
طبیعی زیر پوستشون می‌دوید.

هیرو وسط این آغوش داشت حسِ خواسته شدن و  
امنیت رو تجربه می‌کرد.

امنیت با کاردویی که بارها پناه بودنش رو بهش ثابت  
کرده بود.

دستهایش رو از بین تنهایشون بیرون کشید و دور  
گرددن کاردو حلقه کرد.

آهسته و با صدایی که سخت به گوش کاردو میرسید  
زمزمه کرد.

-تو سخت و تلخی... یه تلخی خاص.

دستاشو رها کرد و مچهای کاردو رو میون  
انگشتهاش فشرد.

تا نگاه پر از سوال و گُر گرفته‌ی کاردو روش  
نشست، لب زد:

-بیا... کنارم بمون... مثل هرباری که دیدی بهت نیاز  
دارم و پشتم ایستادی.

حس نیاز هیرو به این رابطه و محبت غیر عادی بود  
از بس که تنهایی کشیده بود توی دنیای آشوب  
زده‌اش.

از بس که سایه‌ی یک مرد کم بود، از روزی که پای  
پدرش به چوبه‌ی دار رسید.



دست کاردو رو همراه خودش کشید و ندید که  
مردمکهای کاردو با چه دربه‌دري  
روی قوس کمرش نشست و خودش رو ناسزا گفت  
برای این حال عجیب و غریبش.

[06.05.21 17:27]

#هاتکاشی ۳۰۰

#سحرمرادی

شبیه آدمی که مقلوب زورِ زمان شده، خودش رو...  
غرورش رو زیر پاهاش له کرد و دنبال هیرو تا  
انتهای راهرو پیش رفت.

هیرو از قسمت راست راهرو، وارد یک دالان کوچک  
شد.

وقتی در چوبی کوچیکی رو نسبت به درهای دیگه  
داخل راهرو باز کرد، کاردو با تعجب به مقابلش نگاه  
کرد.

با تگون خوردن دستش به سمت جلو قدم برداشت و  
برای وارد شدن سرش رو کمی خم کرد.

چند پله‌ی کوتاه مقابلشون بود، که بعد از اون به  
اتاق زیر شیرونی رسیدن.

مردمکهای کنجکاو کاردو از کنار شونه‌ی هیرو عبور  
کرد و دور تا دور اتاق چرخید... یک سوییت  
کوچیک و مجهز بود.

انگار از دنیای داخل عمارت کنده شده بودن و به یه  
گوشه‌ی دنج و خالی از استرس رسیده بودن.

خواست چیزی بگه ولی نگاه خیره‌ی هیرو صورتشو  
روی خودش ثابت نگه داشت.

دستش رو دراز کرد و قبل از کنار زدن موهای  
نمدارش از روی پیشونی هیرو تکرار کرد:  
-من هم سختم هم تلخ هیرو... مدار کردنِ باهام،  
اذیت میکنه... شاید هیچ وقت شبیه اینی که الان  
هستم نباشم.

هیرو بی تفاوت از اون چیزی که شنید، نفس پر  
شتابش رو از داخل سینه‌ی سنگین شده‌اش بیرون  
فرستاد.

-تو تلخ‌تر از آدمهایی که زخم زدن نیستی کاردو.

گردش نگاه عمیق کاردو به روی تنش، گرمای  
متعادل شده بدن‌هاشون رو دوباره به جریان انداخت،  
تا زمانی که انگشتهای سرد هیرو به سگِ کمر بند  
شلوار کاردو نشست و نگاه هر دوشون پر از  
خواستن و نیاز شد.

سر هردوشون خم بود و پیشونی کاردو روی سر  
هیرو نشسته بود.

-گفته بودی که نه منو... نه این رابطه رو نمیخوای؟

هیرو لب گزید از یادآوری سرسختی هاشو بدون اینکه  
گردنش رو بالا بگیره گفت:  
-الان میخوام.

کاردو خوب نبود... از آن حالهایی داشت که بعد از  
رفتن مامان راضیه اش مدام دچارش میشد... ولی  
جنس حال الاتش انگار فرق داشت که ضربان قلبش  
بی وقفه می کوبید از این نزدیکی.

موهای هیرو رو پشت گوشه اش گیر داد و دوباره  
تاکید کرد:

-گفته بودم با پای خودت نیا تو دام شکارچی...

هیرو ولی مصمم بود.

-تو گفتی که ازم خوشت میاد... گفتی که می‌خواهی  
باهام باشی کاردو.

کم آورد زمانی که دست گذاشت پشت کمر هیرو و با  
تغییر دادن موقعیتشون هیرو رو به سمت عقب هدایت  
کرد.

دست آزادش رو کنار صورت هیرو روی دیوار قرار  
داد و غرید:

-من آدم خوبی نیستم... پشیمون میشی از این رابطه  
و...

چهار انگشت دست هیرو بابت قراری روی لبهای  
کاردو نشست و نالید:

-هیس... خواهش می‌کنم ادامه نده.

بغض داشت تن سرما زده‌اش و چشمهای محتاجش به محبت.

محبتی که تموم آدمهای نزدیکش ازش دریغ کرده بودن.

محبتی که تهش بوی تعرض و تجاوز داشت و حالا بعد از سالها انگار کاردو اومده بود تو زندگیش تا دریچه‌ای تازه از احساساتو به روش باز کنه.

[06.05.21 17:27]

#هاتکاشی ۳۰۱

#سحرمرادی

هیرو داشت با ترسهایش مبارزه می‌کرد... خوف داشت از تلنگرهای حرف کاردو... از پشیمون شدنش واهمه داشت... از آشفتگی تنی که زیر چتر گرمای تن کاردو داشت نابود می‌شد.

امشب ولی می‌خواست که بعد از سالها بسوزه... حتی  
اگه کاردو همون آدم بدی بود که ازش حرف میزد.  
خسته بود از این زندگی... از این سیاهی پر تکرار...  
از این همه تنها بودن... از بی‌پناه بودنش تو این  
دنیای واهی بیشتر از همه چیز بیزار بود.

کاردو دست هیرو رو از روی لبش پایین کشید و مچ  
هر دو دستش رو بالای سرش روی دیوار قفل کرد.

نفسش رو پُر کرد از طروات موج میون موهای  
هیرو... عمیق و تلخ نفسش کشید و چشم بست رو به  
هرچی که پشت اون در جامونده بود.

پشت پا زد به تقاصِ دلش... به انتقامش... محو تن  
هیرو شده بود وقتی که سرش رو میون گودیِ گردن  
و شونه‌اش فرو برد و بوسیدش.

رطوبت لب‌های خیشش که روی پوست هیرو نشست  
دلش فرو ریخت و تو خودش جمع شد.

صدای نفس‌های ریتم‌دار و بلند هیرو داشت تن کاردو  
رو گرم‌تر و تحریک‌تر می‌کرد.

خودشون رو از بند هر چی که به تنشون باقی مونده  
بود، رها کردن و دستهای کاردو به لمس تن هیرو در  
اومد.

دستهای کاردو شبیه رایحه‌ی خوش و ملایم وانیل  
جسم آشفته‌ی هیرو رو دعوت کرد به سبک‌بالی و  
غرق لذت شدن.

وسط تقلاهای جسمشون وقتی کاردو تن هیرو رو بالا  
کشید، هر دو پاش رو دور کمر کاردو قفل کرد و  
روی تخت دراز کشیدن.

اتصال بین لب‌هاشون رو قطع نکردن و سنگینی تن  
کاردو جدی بودن این رابطه رو به رخ هیرو کشید.



غیر قابل پیش‌بینی بود فوران دلهره و ترسی که با  
پیش‌روی کاردو به سمت پایین تنه‌اش به جوش  
نشست.

انگشت‌هایش روی بازوهای کاردو چنگ شد و کاردو  
مات مونده بود.

ماتِ ماه‌گرفتگی که زیر شکم هیرو شبیه هلال ماه  
جلوه‌ی خاصی داشت.

سرش رو با تکیه خوردن تن هیرو بالا گرفت و تمام  
اضطراب دخترک رو با نوازش دستش و بوسه‌ای که  
روی لبش نشوند مهار کرد.

[06.05.21 17:27]

#هاتکاشی ۳۰۲

## #سحرمرادی

کاردو پشت هر بوسه‌اش ولع بود و خشم.  
خشمی کنترل شده تا به تن هیرو آسیب نرسونه.  
گیر کرده بود بین دو حس متضاد... بین خواستنی که  
میل به رهاشدگی داشت و در مقابل می‌خواست تموم  
جسم هیرو با ذره به ذره‌ی پیشرویش غرق خودش و  
خواستنش بکنه.

-آروم... باش.

خاکستریهای خمارش ما بین دوگوی آتیشین هیرو به  
رقص دراومده بودن.

هیرو لب‌گزید و طرح تتوی روی سینه‌ی کاردو رو  
بوسید و زمزمه کرد.  
-تو... باید آرومم کنی.

التهاب نفسش شد تیر خلاصی که به تن کاردو نشست  
تا یک پایان پرلذت برای هردوشون رقم بزنه.

روی پلکهای هیرو رو بوسید و نجوا کرد.  
-تنت رو سفت نکن... چشمتو ببند و مطمئن باش که  
همه چیز خوب پیش میره.

هیرو ولی مضطرب بود و بی‌قرار... مضطرب از درد  
یادآوری... بی‌قرار از نیازی که تموم وجودش رو  
احاطه کرده بود.

عطش یکی شدن با کاردو رو داشت وقتی پلکهایش  
رو بست و یک مشت تصویر سیاه و نحس رو نفرین  
کرد.

پس کی قرار بود نکبت اون رابطه‌ها رو از یاد ببره.  
قفسه‌ی سینه‌اش تند و پرشتاب بالا و پایین می‌شد.  
دستهایش دور کمر کاردو حلقه کرد تا ذره‌ای بین  
تنهایشون فاصله نیفته.

می‌ترسید از این جدا شدن... از تموم شدن این رابطه  
ترس بزرگی داشت.

هیرو پلکهاشو روی هم فشرد و حس کرد انرژی  
مضاعفی از جسم کاردو با لذت متفاوتی به تموم تنش  
تزریق شد.

کاردو صورتش رو کنار نیم رخ هیرو نگه داشته بود.  
ملحفه رو تا روی سرشون بالا کشید و لاله‌ی گوش  
هیرو رو مابین لبهاش نگه داشت.

صدای نفس کشیدن‌های هیرو با یک آخ کمجونی که  
بیشتر شبیه ناله بود، به گوش کاردو رسید وقتی با  
آخرین تگون تنش به جسم هیرو فشار آورد و همه  
چیز شبیه یک رها شدگی به جریان افتاد.

تمام وجودشون پر شد از نبض‌های ریزی که پشتش  
یک خلسه‌ی عمیق و ناب بود.

همه‌ی اتفاقات به اندازه‌ی بال زدن یک پروانه بود از  
روی گلبرگهای گلی که عطر بهار را می‌دادند.

درد خفیفی به تن هیرو نشست.  
دردی که پشتش نه تجاوز بود نه اجبار.  
دردی که با بوسه‌های کم و زیاد مرد کنارش التیام  
پیدا کرد.  
یک درد بود و دنیایی که در برابر هیرو قد علم کرد تا  
چهره‌ی زیبای عشق رو به تصویر بکشد، وقتی که  
کاردو کنار گوشش زمزمه کرد:  
-اذیت کردم؟

دست‌هایش می‌لرزید و حس سرمای زیادی به تنش  
نشسته بود.  
با کاردو از مرز ناباوریه‌هایش عبور کرده بود و حالا  
تلخ‌ترین حسِ سبکی دنیا رو داشت.  
نگاهش کرد و مردمک‌هایش از روی موهای نامرتب  
شده کاردو به شقیقه‌های خیس از عرقش نشست.  
دندونک زد وقتی با پلک‌های نیمه بازش جواب داد:  
-سردمه.

کاردو نگران و مستاصل نیمخیز شد تا پتو رو از  
پایین تخت روی تن هیرو بکشد.

پتو رو باز کرد و ملحفه رو از دور هیرو کنار زد.

نگاهش ناباور و مات از روی رد خون مابین پاها  
هیرو به لکه‌های قرمز رو ملحفه رسید و نفسش  
دیگه برنگشت.

دست‌هاش روی هوا خشک شدن و حالش شبیه  
جنگجویی بود که بی‌سلاح در برابر سپاه عظیم دشمن  
منتظر نبرد ایستاده بود.

نبردی که بوی مرگ و تمام شدن می‌داد.

[09.05.21 12:51]

#هاتکاشی ۳۰۳

#سحرمرادی

کاردو تنش رو صاف کرد و پتو از بین انگشت‌هایش  
سُر خورد.

دهنش رو برای گفتن حرفی باز کرد و هیچ کلمه‌ای به  
دهنش نرسید.

فقط به این فکر کرد که آیا راهی برای برگشت به  
دقایق قبل هم وجود داشت؟

چرا یهو از یک ارتفاع بلند پرت شده بود به انتهای  
یک دره‌ی تاریک و سیاه!

کجایی راه رو اشتباه کرده بود که حالا اینجا و تو این  
شرایط داشت از زور خشم و ناباوری منفجر می‌شد؟

انگار یک نفر سطل آب یخ روی سرش خالی کرده  
بود که تنش از وسط چله‌ی تابستون به هوای دی‌ماه  
و بهمن رسید.

نگاه سرخ و بی‌رمقش تا صورت رنگ‌پریده‌ی هیرو  
بالا رفت و انقدر حرف میون مردمک‌هاشون جریان  
داشت که از سنگینی بیش از حدش شونه‌هاش خم شد  
و ایستاد.

-کار دو!

مقابل پریشونی حال هیرو ایستاد. درست وقتی نیاز به  
ناز و نوازش بیشترش داشت و خماری چشم‌هاش پر  
شده بود از ترس و واهمه.

انگشتهای مشت شده‌ی دستش پشت گردنش نشست و  
حس کرد جریان خون یک جایی درست میون مغزش  
متوقف شده بود که سرش به تنش سنگینی می‌کرد.



نمی‌دونست باید چه چیزی رو باور کنه.  
شناسنامه‌ای که هیرو از همسرش طلاق گرفته بود؟  
یا حال و وضعیت الانش رو!  
چرا هیچ چیز این دختر شبیه اونی که به نمایش  
میداشت نبود!؟

روی کمرش خم شد تا نفسش بالا بیاد و بتونه حرص  
و خشمش رو فروکش کنه.  
ولی نیامد.

نفسی که یک وجبی عطر تن دخترک پشت سرش جا  
گذاشته بود به طرز ناباورانه‌ای به تاراج رفته بود،  
وقتی زیر لب و آشوب زده نالید:  
-این چه گندی بود که من زدم!؟

صداش انقدری ضعیف بود که به گوش هیروی مات  
مونده نرسید و باز برای خودش تکرار کرد.  
- غیر ممکنه؟

تموم تارو پود وجودش پر شده بود از آشفته‌گی و  
خودخوری.

نگاهش به اطرافش گنگ بود و سیاه، وقتی یک دنیا  
سوال بی‌جواب، داشت شیرهی جوشش رو می‌مکید.

-بیا بشین کار دو-.

گردنش رو به کندی بالا گرفت و نفهمید که نگاه هیرو  
از روی تن برهنه‌اش فرار کرد و پشت قلب پرتپشش  
قایم شد.

هیرو رو نگاه کرد و زار زد... با صدای که نه جان  
داشت نه آهنگ.

-تو... توی شناسنامه‌ات یه زن مطلقه‌ای!

درد شبیه صاعقه توی گردی سرش پیچید و با هر دو  
دستش، میون انگشت‌هایش فشردش... به حدی به  
سرش فشار آورد که سرانگشته‌هایش سر شد.

راست می‌گفتند که گاهی آدم‌ها زیر بارِ یکِ اتفاق‌هایی  
جان می‌دادند و کمرشان می‌شکست.

خواست آرام باشد.

تلاش کرد تا خاموش بماند.

ولی نشد... وقتی که زهرِ این رابطه به بطنِ قلبش  
رسیده بود و داشت از پا درش می‌آورد.

[09.05.21 12:51]

#هاتکاشی ۳۰۴

#سحرمرادی

این بار بلندتر از دقیقه‌ی قبل پرسید:

-تو... توی شناسنامه‌ات یه زن مطلقه‌ای و روی تخت  
با من دختر از کار در اومدی؟!!

هیرو از صدای فریاد و لرزش تارهای صوتی کاردو  
بیشتر تو خودش جمع شد و نگاه ناباور هر دوشون  
به لکه‌های قرمز روی ملحفه برگشت، وقتی کاردو  
مستاصلانه دوباره نالید:

-مگه میشه... تو... تو راستی راستی دختر بودی  
یا... بگو که دستم ننداختی هیرو؟

نفسش با سوال کاردو بند رفت و دلش بیشتر از  
اوضاع اسفبار خودش، برای پسر مقابلش سوخت  
که با تن برهنه‌اش مدام عرض اتاق رو رژه می‌رفت.  
درد جسمش کمتر از روحی بود که با سوال کاردو  
قوت گرفت و بیخ گلویش نشست.  
پس فهمیده بود... از کجا خبر از اون گذشته‌ی  
کوفتیش داشت؟!!

نخواست که بیازه ولی داشت از درون متلاشی میشد.  
هوا رو بلعید و نالید:

-سرم گیج رفت... میشه ادامه ندی؟

بغض پنهون صدای هیرو، عصبیش کرد اونقدری که  
با کلافگی ملحفه رو تا جلوی صورتش بالا گرفت و  
داد زد:

-ادامه ندم! اینارو دیدی؟ اینا چین؟ این لکه‌های خون  
برای یه زن مطلقه چیه هیرو؟

هیرو صورتش رو با رنگِ نگاه گناهکارش برگردوند  
و با حالی خراب گفت:

-برو بیرون کاردو... هیچی از امشب یادمون  
نمی‌مونه... نه من... نه تو... قرارمون همین بود  
دیگه؟

به حرف هیرو پوزخند زد... سختش بود... دشوار  
بود نگاه گرفتن از تن برهنه و براومدگی‌های  
اغواگرش... دل کندن از دختری که هم‌بسترش شده  
بود و حالا فاجعه‌ی مقابلش، نفسش رو بریده بود.

-یه چیزی تنت کن و برو... می‌خوام تنها باشم.

کاردو ولی بی‌خیال لباس پوشیدنش، کنارش روی  
تخت آوار شد و تا دستشو روی بازوش گذاشت،  
هیرو خودش رو عقب کشید.

-بپوش ببرمت دکتر... این گند و باید یکاریش کنیم.

گفته بود گند و آتیش به جون هیرو انداخته بود که  
صدای خنده‌اش تلخ بود... خنده‌ای که رنگِ تعفنش،  
عُق به دلش نشوند.

-چیه دلت برام سوخت؟ یا حالت بد شد دیدی کارمو  
یکسره کردی؟ خواستی یه غلطی بکنی که بعدش  
بگی ببخشید من نبودم، دستم بود... برو بیرون  
کاردو... از این اتاق برو... بیرون.

از سر تلخی حرف هیرو، موهای مردونه و بلندش رو  
با حرص کشید و یک وجبی صورت هیرو غرید:  
-تو باید بهم می‌گفتی... باید می‌گفتی که اولین بارته...  
نباید می‌داشتی اینطوری بشه... من احمق بودم...  
احمق.

-شناسنامه‌مو از کجا دیدی؟

گوشه‌ی پلک‌هاش از تلخی اخم کاردو و صورتی که  
ازش برگردوند، جمع شد... دلش درد می‌کرد، نه از  
لکه‌های زیر پاهاش؟

-با تو دارم حرف می‌زنم کاردو... باشه تو خوب... تو  
پرونده‌ات پاک پاک... تو تا حالا کار کسیو نساختی...  
قبول... فقط بگو از کجا میدونی که من قبلن ازدواج  
کردم؟

تمسخر میون کلامش برای کاردو گرون تموم شد. در  
حدی که به سوالی که دوباره تکرار کرد، اهمیت نداد.

انقدر بهم نزدیک شده بودن که هرم نفس هاشون به  
صورت هاشون سیلی میزد.

-راست می گی من کثیفم... من آشغال... ولی تو چرا  
یجوری رفتار می کنی که انگار بار اولته... نکنه اون  
شغل قشنگتو یادت رفته؟!!

از نظر هیرو حرف زدن از تلخی های زندگیش برای  
کاردویی که طلب باکره بودنش رو داشت، خنده دار  
بود... حتی فهمیدن اینکه چطور متوجهی ازدواجش  
شده بود.

بازوش رو از فشار انگشت های کاردو بیرون کشید و  
تو چشمش زل زد.

چشم هایی که خیلی وقت بود، خیره شدن بهشون ته  
دلش رو خالی می کرد.



@Rooman\_nazy1400

رنگ نگاهش غم داشت و زنگ صداش مبهم بود.

-نترس... اولین بارم نبود... خیالت راحت... تو که  
کیفش رو کردی حalam جمع کن برو.

[09.05.21 12:51]

#هاتکاشی ۳۰۵

#سحرمرادی

کاردو گیج و مات... عصبی و بهم ریخته واپرسی  
کرد:

-یعنی چی هیرو؟ اولین بارت نبود و خونریزی  
داشتی؟

@Rooman\_nazy1400

دستش از سر غم و بیچارگی روی شکمش چنگ شد  
و از یادآوری گذشته‌ی نحسش فقط تونست لب بزنه:  
-خون ریزی داشتم... چون...؟

ریه‌ی سنگین و بی‌هواش، هوس نزدیک شدن به تن  
کاردو داشت.  
حرفش رو از پشت یک کوه تنهایی و مصیبت بیرون  
کشید و خیره به خاکستریهای منتظر کاردو گفت:  
-ترمیم کردم.

شنید و مات موند.  
متحیر و ناکام از شناخت دختر مقابلش.

امشب از همان شبهایی بود که کاردو دلش رفتن ابدی  
و محو شدن رو می‌خواست.  
دلش یک آدم با یک قدرت بی‌شمار می‌خواست تا  
دست‌هاش رو از این زندگی کوفتی بگیره و باخودش  
تا ته ناکجاآباد ببره.

مردمک‌های ویرون شده‌اش رو از سرشونه‌های هیرو  
بالا کشوند و تا به چشم‌های پرآبش رسید، بزاق  
دهنش رو بلعید.

-باید از شرایطت بهم می‌گفتی... می‌گفتی که با  
کسی...

-می‌گفتم که نزدیکم نیای... یا بهم دست نزن!

-دنبال چی می‌گردی هیرو؟ من پای کاری که کردم،  
هستم... نه بچه بودم که خام حرف‌هاش بشم... نه مست  
و بی‌اختیار.

نیشخند پر از درد هیرو صورت مغمومش رو  
بی‌روح‌تر کرد.

کم آورده بود از نشیدن حرفی که منتظر شنیدنش بود  
و کار دو انگار که برای گفتنش لال شده بود.

-یه چیزی ازت بپرسم قول می‌دی راستشو بهم بگی؟

الان تنها چیزی که برای کاردو اهمیت داشت اوضاع هیرو بود تا بلکه بتونه یکم آروم بشه.

-تو خوب نیستی هیرو... نه اونقدری که بخوایم هی در موردش بحث کنیم.

ملحفه رو دور تن هیرو پیچوند و به سمت لباسش کنار تخت خم شد.

زمانی که ایستاد دستش رو سمت هیرو دراز کرد.  
-پاشو بریم.

-جوابمو ندادی کاردو... منو با یه دنیا سوال رها نکن... منو وسط یه پاتلاق ول نکن.

کاردو تموم صبر و حوصله‌اش ته کشیده بود وقتی نگاهش باز روی موقعیت و حال هیرو ثابت موند.

-این اتاق حمومم داره؟

خیلی ناشیانه داشت از زیر بار نگاه هیرو فرار می کرد.

-فکر کنم دوش گرم برات خوب باشه.

-تو نگرانی؟

چه می گفت در جواب هیرو؟

اینکه دنیا چرخیده بود و ناممکن ترین اتفاق رو رقم زده بود.

اینکه محال بود باور کند دقایق قبل با هیرو و هم نفسش خوابیده بود روی اون تخت، وقتی فکر انتقام لحظه ای از سرش بیرون نمی رفت؟

نگاهش رو گوشه های اتاق چرخوند و مردمک هاش روی دوربینی که کنج اتاق، درست کنار پنجره و روبروی تخت نصب شده بود، ثابت موند.

شوکه و مسکوت سرجایش میخ شد.  
چقدر امشب همه چیز گند و خراب بود.  
خرابتر از جسمی که داشت زیر فشار خطای که کرده  
بود، له می‌شد.  
-پاشو هیرو.

[09.05.21 12:51]

#هاتکاشی ۳۰۶

#سحرمرادی

واکنشی که از سمت هیرو ندید، به سمتش برگشت و  
خم شد. از روی کمرش دستهایش رو حلقه کرد.

-چکار می‌کنی؟

-از این اتاق بریم.

هیرو متعجب از شتابزدگی کاردو میون آغوشش  
ایستاد و دستهایش روی زنجیر انگشتهای کاردو  
نشست.

کاردو وقتی سردرگمی نگاه هیرو رو دید، تلاش کرد  
تا صبورانه و آهسته حرف بزنه.

-چند دقیقه پیش تو باخودت منو آوردی اینجا... حالا  
تو با من بیا.

هیرو تسلیم حصار تن کاردو پلکهایش رو بست و  
میون آغوشش از اتاق خارج شد.

باید برای خودش اعتراف می کرد که از این موقعیت و  
نفس کشیدن عطر تنش لذت می برد... هر چند کم و  
پرالتها... هر چند ترسناک و عجیب.

انگار خاصیت روزگارشون بود که لحظه‌های خوب  
عمرشون زود به پایان می‌رسید.

چشم‌هاش رو وقتی باز کرد که قطره‌های گرم آب از ما  
بین موهاش تا روی صورتش جاری شد و کف  
پاهش مقابل کاردو روی زمین ایستاد.

کاردو کمی دور شد و پلکهای هیرو زیر بی‌وزنی آب  
باز و بسته شد.

مات نگاه کاردو مونده بود.

کاردویی که داشت وجب به وجب تنش رو مهمون  
خاکستریهاش می‌کرد.

کف دستش کمی شامپو ریخت و پشت سر هیرو زیر  
آب ایستاد.

نرم و آهسته شبیه خطاکاری که بخواهد دلجویی کند،  
موهای هیرو رو شست.

تنش رو سانت به سانت با نوازش اتگشتهایش غسل  
داد.



کف دستش رو از پشتش عبور داد و روی شکم هیرو  
نشاند.

با دست دیگرش آلمک شیر دوش را بست و تمام  
دخترک رو به خودش چسبوند.

هیرو لرزید از لذت بی‌وصفی که دچارش شده بود.  
خواست تو خودش جمع بشه که گرمای نفس کاردو  
میون لاله‌ی گوشش پیچید:  
-بذار هر چی درد از تنت بره.

بغض مهمان ناخوانده‌ی گلایش شد و نتوانست که  
بگوید، بعضی از دردها انقدر شیرین هستند که هی  
بخواهی تحملشان کنی.

بی‌احتیاطی کرد وقتی بی‌تاب شده و مسخ از  
نوازش‌های دست کاردو به سمتش برگشت و از دیدن  
چشم‌های سرخ کاردو ماتش برد.

-کاردو؟

[09.05.21 12:51]

#هاتکاشی ۳۰۷

#سحرمرادی

به صورتش خندید تا شاید کمی دلگرمی به جون  
هیرو بریزد.

-بالاخره شد اون چیزی که نباید می‌شد کیوتی.

هیرو درمونده و غریب تماشاش کرد.

-یه دیوار محکم بینمون فرو ریخت... یه دیوار که  
پشتش پر از ویرونیه.

ته نگاه کاردو به حدی سرد و سیاه بود که هیرو با  
استیصال و دلواپسی زمزمه کرد.

-پشیمونی؟

موهای خیس هیرو رو از صورتش کنار زد و با  
شستش برجستگی لبش رو لمس کرد.  
-می‌خوای قصه‌ی دو تا خط موازی باشیم... دو تا  
ناممکن... دو تا محال.

خوب بود که صورتش خیس بود و کاردو نمی‌تونست  
قطره‌های جاری شده‌ی اشکش رو تشخیص بده.

-ما امشب این دو تا خط موازی رو شکوندیم...  
شکوندیم و باز زخم شدیم به تن هم.

گودی کمر هیرو رو فشرد و صورتش رو جلو کشید.  
دلش می‌خواست یک بار دیگه تا ابد یادش می‌رفت که  
هیرو برایش ممنوعه بود و...

لبش رو حریصانه و پر ولع روی لب‌های هیرو  
گذاشت و پشت پلک‌های بسته‌اش یک لحظه دید که  
لبخند مامان راضیه‌اش نقش بست.

ترسید... از خودش و فکرهای ریز و درشتش...

تنش رو عقب کشید و صوت نفس‌های پرتلاطم هیرو  
قلبش رو به درد آورد.

دختری که برای اولین بار داشت اولین‌های متفاوتی  
رو تجربه می‌کرد.

-چرا انقدر آتیش به جونم میندازی؟

کاردو پوزخند زد... پر درد و پر افسوس.  
-متاسفم.

حوله رو سمت هیرو گرفت و بی‌هیچ حرف و نگاهی  
از حموم بیرون رفت.

@Rooman\_nazy1400

فرار کرد قبل از اونکه باز غرق بشه میون عطر تن  
و پیچ و خم زنانه‌اش.

می‌دانست که باید برود... تا رازش... تا زخمش...  
حاشا نشود.

نیامده بود که بماند... که حرف از خوبیهای دنیا و  
پشت و پناه شدنش بزند.

\*\*\*\*

[09.05.21 12:51]

#هاتکاشی ۳۰۸

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

سینی به دست از پله‌ها بالا اومد و حالا بعد از نیم ساعت برای وارد شدن دوباره‌اش به اتاق هیرو تردید داشت.

در نیمه باز اتاق رو سمت عقب هول داد و نگاهش فقط سمت تخت، پیش رفت.

تکون خوردن هیرو رو که دید مطمئن شده جلو رفت و زمزمه کرد.  
-برات مسکن آوردم.

هیرو تلخ و عصبی جواب داد:  
-کی گفت بیای تو؟

ناراحت بود از کاردویی که با زبان بی‌زبانی گفته بود تمام.

گفته بود یادم تو را فراموش.  
گفته بود ما همان دو خط موازی باقی خواهیم ماند.

-اینو بخوری میرم.

-برو به درک.

منحنی لبش از سر لجبازی هیرو کشیده شد.  
لبه‌ی تخت نشست و پتو رو از روی صورت هیرو  
پایین کشید.

-گفتی که امشبو یادمون بره... مگه نه؟

دستهای مشت‌شده‌ی هیرو شل شد و قفسه‌ی سینه‌اش  
سوخت.

چه خوش‌خیال بود به این دنیا و آدم‌هاش که حتی  
نمی‌خواست یک امشب رو یادشون بمونه.

مغرورانه و شبیه همون هیروی همیشگی جواب داد.

-معلومه که یادم میره... کدوم آدمی دوست داره  
حماقتش رو یادش بمونه.

کاردو سکوت کرد... استخوانهای گونه‌اش بیرون زد  
از سر حرصی که فروخوردش.

-تو برای من حماقت نبودی هیرو... ادامه دادن این  
رابطه به نفع هیچکدومون نیست.

چقدر ساده از رابطه‌ای می‌گفت که هیرو با تموم جون  
و نفسش سپریش کرده بود.

رابطه‌ای که بعد از سالها عذاب و مصیبت به دلش  
نشسته بود و با غرور و ترسهای جنگیده بود.

-من ازت ادامه دادن نخواستم... چون اگر تو بخوای  
هم من نمیخوام... امشب فقط...

-فراموشش می‌کنیم هیرو.



دلش در هم پیچید از بی رحمی و سنگدلی کاردو...  
دلش فریاد زدن می خواست که بگوید چطور؟ چطور  
نوازشهاات رو.. عطر نفس هاات رو... گرمای تنت رو  
از یاد ببرم خوش انصاف.

دوست داشت توانش رو تو خودش می دید، تا زل  
بزنه و از کاردو بپرسه تو چه سحری رو بلدی که هر  
چه بی رحم تر می شی، من دلبسته تر می شم... که باور  
ندارم قاتل جسمم باشی و شکارچی زنانگی ام؟

حساب کاردو براش جدا بود وقتی تو تموم لحظات  
رابطه شون حواسش پی دل هیرو هم بود.  
وقتی نگاهش پر بود از نگرونی و خشمش از سر  
بی فکری و پنهون کاری کردن هیرو، به دلش شیرین  
نشست.

-فقط بگو از کجا فهمیدی که قبلن ازدواج کردم؟

@Rooman\_nazy1400

کاردو مسکن رو سمتش گرفت و لیوان آبمیوه رو به دست دیگه‌اش داد.

-چه اهمیتی داره هیرو.

-برام مهمه کاردو... خواهش میکنم.

لیوان لب زده رو از هیرو گرفت و جواب داد:

-ازم خواستی تا مدارکت رو برات بیارم... یادته؟

یادش بود... خوب هم یادش بود.

-اتاقمو گشتی؟

[09.05.21 12:51]

@Rooman\_nazy1400

#هاتکاشی ۳۰۹

#سحرمرادی

دیگه نه میخواست نه میتونست که جواب سوالهای  
هیرو رو بده.

با یک دستش نیمی از صورت هیرو قاب گرفت و  
نجوا کرد

-خوب به چشمای من نگاه کن هیرو.

مطیعانه و بی مقاومت خیره چشمهای کاردو موند...  
چشمهایی که در لحظه می توانستن هیرو رو میون  
اعماقشون غرق کنن و هیرو با خودش زمزمه کرد  
که شاید دلبستگی به شماها اشتباهترین اتفاق دیگه  
زندگیم بود... ولی من این اشتباه رو دوست دارم.

پس سرش وقتی به کف دست کاردو چسبید که  
شستش وسط دو ابروی هیرو نشسته بود و داشت  
توی خاکستریهای این آدم محو می‌شد.

کاردو آروم و باحوصله لب زد:  
-حالا چشمتو ببند و تا وقتی که بهت نگفتم بازشون  
نکن هیرو.

هیرو بدون هیچ تلاشی به دستور کاردو عمل کرد و  
باز صداش رو شنید.

-تا ده می‌شمرم و تو وقتی که صبح چشمتو باز کنی  
هیچی از اتفاقات امشب رو تا زمانی که من نخوام  
یادت نمیداد هیرو.

این دومین باری بود که داشت هیرو رو هیپنوتیز  
می‌کرد و ضمیر ناخودآگاهش رو تحت سلطه‌ی خودش  
درمی‌آورد.

یک بار تو بیداری و جلوی در محضرخانه بود، وقتی  
که شبیه یک کودک فرمانبردار پشت سر کاردو راهی  
شد و جواب مثبت داد به صیغه‌ی محرمیتی که بینشان  
خونده شد... و حالا امشب و اینجا.

شاید این کار کاردو بهترین مرهم برای زخم‌های  
امشب هیرو بود، ولی آمان از روزی که باید دوباره  
این روزها رو به یاد می‌آورد.

تن رها شده‌ی هیرو رو، آهسته روی تخت خوابوند و  
پتو روی تنش بالا کشوند.

نگاهش کرد... ایستاد و از بالای سرش.  
دیگر خبری از تلاطم نگاه و بی‌قراری‌هایش نبود،  
وقتی اینگونه معصومانه خوابیده بود.

-ما یه دنیا سیاهی بینمون هست دختر... انقدری که  
وقتی ببینیشون حتی دلت نمیخواد به این لحظه‌ها فکر  
کنی.

یک قدم عقب‌تر رفت و باحالی که دست کمی از حال  
هیرو نداشت لب زد:

-خودتو برای روزهای سخت‌تری با من آماده کن...  
هیرو بیوتی.

گفت و نایستاد تا قلبش به مغزش نهیب بزند.  
رفت تا یادش بماند برای رسیدن با این روزها زیادی  
تلخی دیده بود.

انقدری که به یک شب رابطه با زنی که به درست یا  
غلط محرمش بود، دیگر فکر نکند.

[09.05.21 12:51]

#هاتکاشی ۳۱۰

#سحرمرادی

از اتاق هیرو فرار کرد تا یادش نرود دنیا با یک  
سیاهی مطلق این دو رو سر راه هم قرار داده بود.

دختری که زخم شده بود به روزگارش، نمی‌تونست  
رویایی برای دل بستن بهش داشته باشه... حتی اگر  
هنوز عطر موهایش میون پُرز موهای بینی‌اش جا  
مونده بود.

پله‌ها رو دوید و تا پشت فرمون نشست یک دنیا  
حرف نامربوط به خودش هدیه کرد.

داشت فرار می‌کرد تا یادش نیاد که چه کرده بود و  
کدوم یک از مرزهای باورش رو شکونده بود.

تا فراموش کنه پاش رو از خط قرمزش فراتر گذاشته  
و یه حسی شبیه بختک به جونش افتاده بود و قصد  
خفه کردنش رو داشت.

پاشو روی پدال گاز فشرد و زمانی که مقابل آپارتمان  
رامین متوقف شد هنوز هوا تاریک بود و سرد.  
سرمای که از نفس‌های آخر هیرو روی صورتش به  
امانت جا مونده بود.

در ماشین رو محکم و بی‌مراعات بهم کوبید و زنگ  
واحد رامین رو فشرد.

چند ثانیه بعد صدای وحشت‌زده‌ی رامین،  
پرخش و دلواپس از آیفون پخش شد.

-یا خود خدا... چی شده کار دو؟

فقط دو کلمه گفت و تنش رو کنار کشید.

-باز کن درو.



با صدای تیک در وارد ساختمون شد و فکرش فقط  
پیش دروبینی که تو اون اتاق دیده بود جاموند.  
تنها مدرکی که از امشب داشت و می‌تونست براش  
امتیاز خوبی باشه.

منتظر ایستاد تا آسانسور تو طبقه‌ی رامین توقف کنه  
و از پشت در باز شده‌اش صورت ترسیده و ظاهر  
نامرتب رامین، با بالا تنه‌ی لختش نمایان شد.

\*\*\*\*\*

پایان فصل اول

[17.05.21 20:12]

#هاتکاشی ۳۱۱

#سحرمرادی

"شروع فصل دوم سلول"

پنج هفته بعد

از پشت شیشه‌های دودی کافه، آسمون ابری و گرفته  
به نظر می‌رسید و نگاه کاردو جایی حوالی نوک شاخ  
و برگ درختِ مقابلِ کافه بی‌تحرك مونده بود.

-سرد شد... چرا نخوردی!؟

مردمک‌هاش سنگین و به کندی تا روی دختر مقابلش  
چرخید و هم‌زمان با نشستش روی صندلی مقابلش،  
پایین کشیده شد.

-گفتم که میل ندارم.

سرد و خشک گفته بود، مثل وقتی که ستین بهش  
زنگ زده بود و برای این ملاقات بعد از روزها  
اصرار کرده بود.

-تو گفتی میل نداری... منم گفتم قهوه‌ای که من  
درست کردم رو بخور.

به چشم‌ها و برق میونشون خیره موند و یه پوزخند  
عمیق به خوش‌باوری ستین زد.

-به اندازه‌ی کافی کامم تلخ هست که نخوام زهرترش  
بکنم.

فنجون رو یک بار دیگه سمت کاردو هول داد و گفت:  
-من خودم قهوه‌اش رو آوردم... توام امروز اولین  
نفری هستی که میخوای امتحانش بکنی.

کاردو به بخار افتاده‌ی روی فنجون غبطه خورد از  
بس که قلبش پر بود از حرارت و گر گرفتگی.  
انگشته‌اش دور هم جمع شدن و سویچ مابینشون  
فشرده شد.

تو همین نیم ساعتی که رسیده بود، عزم رفتن داشت  
که صریح پرسید:

-برای چی گفתי پیام اینجا؟ که قهوه دم کردنت رو  
نشونم بدی!

ستین لب گزید و تردید رو پشت کشیدگی کلامش  
پنهون کرد.

-از شب مهمونی تا همین چند روز پیش نه بهم زنگ  
زدی نه جوابیم رو درست دادی.

-قرار بود بهت زنگ بزنم!؟

باید باورش می‌شد که کاردوی مقابلش زمین تا  
آسمون با کاردویی که ره‌اش کرد و رفت فرق داشت.

-قرار نبود ولی می‌تونستی حالمو که بپرسی...  
می‌دونستی که هنوز تو هتلم... میومدی میدیدم.

کاردو بی‌حوصله بود و اصلن دلش نمی‌خواست مثل  
دختر مقابلش با کلمات بازی کنه.

-که چی بشه ستین... دنبال چی می‌گردی؟

دست‌هاش رو روی میز و مقابل کاردو قرار داد و  
نگاه کاردو تا پله‌های چوبی کنار سالنِ کافه پیش  
رفت.

با خودش فکر کرد بار قبلی که هیرو رو آورده بود،  
با ساشا کجا نشسته بودن؟

@Rooman\_nazy1400

-من فقط دنبال یه ذره از اون کاردویی می‌گردم که  
وقتی داشتم می‌رفتم تو چشماش هنوزم یه حس‌هایی  
بود.

[17.05.21 20:12]

#هاتکاشی ۳۱۲

#سحرمرادی

تک خنده‌ی بلندش از صدتا فحش برای ستین بدتر  
بود.

ولی خونسرد و جسورانه به صورت در هم شده‌ی  
کاردو نگاه کرد.

-تو حالت خوبه؟

@Rooman\_nazy1400

از سوال کاردو جا خورد.

-چرا خوب نباشم!

نیم تنه اش رو تا جایی خم کرد که صورتش درست  
نزدیک صورت ستین ایستاد.

-ولی من حس می کنم تب داری... چون داری هذیون  
می گی.

کاردو خبیثانه و به عمد نگاهش رو عقب نکشید تا  
بتونه بهش بفهمونه پای گذشته هارو وسط نکشه.  
گذشته ای که تمومش برای کاردو سیاه بود و منفور.

-می خوام در موردش باهم حرف بزنیم کاردو.

با نوک انگشت‌های پاش روی زمین فشار وارد کرد و  
صندلش رو عقب داد.

حالش مساعد موندن و گوش کردن به حرف‌های ستین  
نبود... روزها بود که پر از یه پوچی و بیهودگی  
مطلق شده بود.

ایستاد و تا ستین خواست اعتراض کنه گفت:  
-بابت قهوه‌ات ممنون.

نایستاد تا جوابی به نگاه‌ها و رفته‌ی دختر پشت سرش  
بده، از در کافه که بیرون زد نور مستقیم خورشید،  
پلک‌هایش رو جمع کرد.  
انگار خاصیت دنیا بود دورویی و دو رنگی.

ریموت ماشین رو فشرد و عینکشو حفاظ کرد مقابل  
چشم‌هایی که میل عجیبی به بسته شدن داشتن، روی  
این زندگی که درست بیشتر از یک ماه پیش پوچ‌تر از  
قبل شده بود برایش.



ساعت ماشین رو نگاه کرد و با دیدن دقیقه‌های  
نزدیک به رفتش، راه افتاد.

کار هر روزش شده بود این و خودش هم دنبال دلیل  
منطقی براش نمی‌گشت.

فاصله‌ی زیادی تا سالنِ آرایشگاه نداشت، وقتی مقابل  
ساختمونش توقف کرد ناخودآگاه فکرش رسید به  
همون شبی که همه چیز جور دیگه‌ای رقم خورد.

شبی که تنش از یه حرارت سوزنده پرت شد وسط یه  
دره‌ی عمیق و پر از مذاب.

گردنش با صدای بوق ماشینی که از کنارش عبور  
کرد، چرخید و به دو دختری رسید که از در سالن  
بیرون می‌اومدن.

نفسش رو پرمکت و سخت رها کرد و خاکستریه‌اش  
تا روی موهای پریشون کنار صورت هیرو پیش  
رفت.

شباهتی با هیرویی که روزها اول از دیدنش بیزار  
بود، نداشت.

خبری از آرایش‌های غلیظ و رنگ موهای روشنش  
نبود... حتی خیلی وقت بود که دیگه اون لنزهای آبی  
رو هم استفاده نمی‌کرد.

درست فردای همون شب، با ارسال تماس گرفته بود  
و از رفتنش گفته بود.

زندگی‌اش رو بهونه کرده بود و می‌خواست که از  
خودش فرار کنه.  
ولی...؟

[17.05.21 20:12]

#هاتکاشی ۳۱۳

#سحرمرادی

صدای سلام کردن شکیبا زودتر از عطر هیرو داخل  
فضای ماشین پیچید.

مثل هر روز این یک ماه سرد و زیر لب جواب داد و  
به راه افتاد.

مردمک‌هاش رو تبعید کرد به خیرگی مقابلش و  
بی‌توجه موند به سکوت هیرو.

متوجهی سرک کشیدن و جلو اومدن سر شکیبا از  
بین دو صندلی شد.

-وقتی حالت خوب نیست لزومی نداره بری فرودگاه...  
مگه رفته سفر قندهار که حالا برای برگشتنش  
اینجوری می‌کنی!؟

هیرو شبیه تموم روزهای که انگار چیزی از وجودش  
کم شده بود به سمت شکیبا برگشت، ولی  
مردمک‌هاش میونه‌ی راه روی صورت درهم و  
سگرمه‌های کاردو ثابت موند.

بیشتر از یک ماه بود که از همون شب مهمونی، به  
طرز مسخره‌ای از هم فرار می‌کردن و هیرو حتی  
خودش هم دلایلش رو نمی‌دونست.

فقط تا می‌اومد رفتار ساده و راحتی شبیه قبل با  
کاردو داشته باشه، حس می‌کرد تکه‌ای از قلبش

فشرده می‌شد و دوست داشت به قلبش چنگ بزنه و خالیش کنه از این حال و هوای گنگ و نامعلومش.

-با توام هیرو... الان چند روزه روبراه نیستی... باید حتمن بری دکتر.

همین تاکید حرفِ شکیبا کافی بود تا گردن کاردو ناخواسته به سمت هیرو برگرده و هیرو از توی شیشه‌ی براق و دودی روی چشمه‌اش، صورت رنجور و بی‌حال خودش رو ببینه.

-حالت خوب نیست؟

کاردو سوالش رو پرسید و بالاجبار نگاهش رو به مسیر مقابلش داد.

هیرو لب‌گزید و حس کرد چیزی تو وجودش زیر و رو شد.

شنیدن صدای کاردو از ورای سکوت‌های طولانی‌ش  
شده بود، شبیه یک زنگ خوش‌آوا.

-طوری نیست... خوبم.

-بیخود میگه... الان چند روزه حال نداره... معده‌اش  
درد میکنه و صبحا حالت تهوع داره.

صورتش رو کمی بالا گرفت تا بتونه شکیبا رو از  
داخل آینه‌ی وسط ماشین ببینه.

-چرا نمیری دکتر؟

هیرو پر از حسهای متضاد، انگشت‌هایش رو به سفتی  
و سختی در ماشین فشرد و لب زد:  
-شکیبا شلوغش میکنه فقط.

کاردو مقابل درِ عمارت توقف کرد و کامل تنش رو  
سمت هیرو چرخوند.

[17.05.21 20:12]

#هاتکاشی ۳۱۴

#سحرمرادی

عینکش رو بالا داد و شکبیا از این حرکتش خوشش  
اومد... از اینکه پرتوجه و مطمئن به هیرو زل زد و  
گفت:

-رنگ و روت به آدمای سرحال نمیخوره... یه ویزیت  
بشو... من خودم میرم دنبال ارسال.

هر دو خیره‌ی هیرو و واکنشش موندن... ولی هیچ  
کدومشون متوجه‌ی بلوای درونش نشدن.  
آتیشی که کاردو به جونش انداخته بود با این  
توجه‌های کم و ناچیز خاموش نمی‌شد.  
قبل وارد شدن ماشین به داخل عمارت، دستگیره رو  
کشید و پرکنایه جواب داد:  
-الکی بزرگش نکنید... طوریم نیست.

پیاده شد و در رو بهم کوبید. کم‌انرژی از کنار  
سنگ‌فرش‌ها به راه افتاد و دستش روی شکمش  
چنگ شد.

یک لحظه ایستاد و تلاش کرد تا عمیق‌تر نفس بکشد،  
ولی بزاق زیادی میون دهنش جمع شده بود و  
مجبور شد به سمت باغچه خم بشه.

شکیبا و کاردویی که هنوز از داخل ماشین رفتنش رو  
تماشا می‌کردن، با دیدن حالش پیاده شدن و به  
سمتش پا تند کردن.



- هیرو جانم؟

صدای شکیبا توی گوشه‌هاش اکو شد و به یک‌باره  
همه‌ی محتویات معده‌اش بالا اومد و عقی زد.

دست کاردو روی بازوش نشست و عطر وانیلش  
چشمای هیرو رو پر از اشک کرد.  
از این وضع و حالش می‌ترسید.  
ترسی که از یک یادآوری دور تو ذهنش حک شده  
بود.

-گفتی خوبی که... شلوغش نکنیم!؟

پوست بازوش زیر فشار انگشت‌های کاردو داشت  
می‌سوخت.

شکیبا فوری شیر آبی که همون نزدیکی بود باز کرد  
و سر شلنگ رو سمت هیرو بالا گرفت.

-آب بزن به صورتت یکم بهتر بشی... چقدر گفتم یه  
چیزی بخور معدهات آروم بگیره.

هیرو خواست تنش رو با خواسته‌ی شکیبا جلو بکشه  
که با غضب صدای کاردو لب گزید.

-چند وعده‌است غذا نخوردی؟

بازوش دیگه داشت درد می‌گرفت که نیم رخشش رو  
سمت کاردو برگردوند و طوری نگاهش کرد که کاردو  
مات چشمه‌اش موند.

-دستم درد گرفت... میشه ولش کنی.

مردمک‌های وا رفته و متغیر شده‌ی کار دو بی‌تعلل پا  
پس کشیدن و هیرو بی هیچ حرفی به سمت عمارت  
راه افتاد.

صدای پر از نگرانی شکبیا رو آروم شنید.

-کاش انقدر یک دنده نبود.

[17.05.21 20:12]

#هاتکاشی ۳۱۵

#سحرمرادی

کار دو متوجه‌ی نزدیکی شکبیا شد و تاکید کرد.

-ببرش دکتر...این با غذا نخوردنش داره خودش رو نابود میکنه.

-چند وقته حس میکنم یه طوری شده.

متوجهی خیرگی نگاه کاردو به خودش شد وقتی ازش پرسید:

-یعنی چی؟

شونه بالا انداخت و کمی هم چاشنی حرفهاش رو زیاد کرد... باید اعتراف می کرد که از توجه کاردو به هیرو لذت می برد و خوشش می اومد.

-نمی دونم... همش می گه حس سنگینی دارم... انگار یه چیزی روم زیادی میکنه... حرف نمیزنه... غذا نمیخوره... سر حال نیست... هیرو خیلی وقت بود که دیگه اینجوری نشده بود.

کاردو می‌دونست که دلیل سنگینی روحی که ازش گفته برای همون فراموشی موقتی بود که با هیپنوتیز کردنش صورت گرفته بود، ولی الان و صورت رنگ پریده‌اش حتمن دلیل دیگه‌ای داشت که پرسید:  
-یعنی چی که اینجوری نشده بود؟

شکیبا مختصر و کوتاه به کاردو نگاه کرد.  
نمی‌تونست حرف بزنه و از روزهای پر از بدحالی و افسردگی هیرو بگه... از روزهای که فقط توش اشک بود و خون.

سوال کاردو رو نشنیده گرفت و قبل از رفتنش گفت:  
-برم براش یه چیزی درست کنم، فقط اگر تونستی متقاعدش کن با این حالش راه نیفته بخواد بره فرودگاه.

شکیبا رفت و کاردو به سوالهایی بی‌جواب مونده‌اش در مورد هیرو، فکر کرد.

هرچند که دیگه برایش فرقی هم نداشت، وقتی ارسالش ازش خواسته بود تا برگشتنش صبر کنه و بعدش تصمیم نهاییش رو بگیره.

کاردو از صبح همون شب متفاوت فهمید که بودنش تو این عمارت دیگه جایز نیست، اونم زمانی که با هر بار رد شدنش از مقابل اتاق هیرو و یادآوری لحظات اون شبشون، بهم می‌ریخت و کلافه می‌شد.

براش سنگین بود از اینکه بخواد تا پشت درِ اون اتاق زیر شیروانی پیش بره و قبل از باز کردن درش پشیمون شده، عقب گرد کنه.

پشیمون بود و عصبی.

کل این روزها رو به لغزیدن دست و پاش و خطایی که کرده بود، فکر کرده بود و تا اومده بود خودش رو بیشتر از قبل ملامت و سرزنش کنه، تصور گرمای تن هیرو و طعم لب‌هاش تموم معادلاتش رو بهم ریخته بود.

باید با فرهنگ تماس می‌گرفت و ساعت رفتنشون رو هماهنگ می‌کرد.

برای هیرو خیلی مهم بود، که دنبال ارسال بزن با وجود اینکه خودش می‌تونست با یکی از تاکسی‌های فرودگاه به خونه برگرده.

صفحه‌ی موبایلش رو روشن کرد و انگشتش به اشتباه و یکباره روی پوشه‌ی ویدیوهاش نشست. نگاهش روی فیلمی که تا به امروز و الان فقط یک بار اون هم بعد از اینکه رامین رو مجبور کرده بود تا فیلمو روی گوشیش بریزه و کل حافظه‌ی دوربین رو پاک کنه، دیده بودش نشست.

[18.05.21 17:09]

#هاتکاشی ۳۱۶

#سحرمرادی

صبح همان روزی که به آپارتمان رامین رفت، طوری  
تهدیدش کرده بود که آگه بفهمه این فیلم رو دیده یا  
جای ذخیره کرده، جفت چشماش رو کور میکنه. و  
بعد هم جسم و تن خسته‌اشو روی تخت اتاق رامین  
رها کرد و با تلخی لحظه به لحظه‌ی فیلم رو نگاه  
کرد.

نگاه کرد و تنش تو یک بی‌وزنی تمام عیار معلق  
موند.

نفهمید چقدر گذشت که با افتادن شماره‌ی فرهنگ  
تماسش رو جواب داد.

-راه نیفتادید هنوز؟

-من خودم تنها میام.

-چرا چی شده؟



قدم‌هاش رو آهسته و کرخت به سمت عمارت برداشت  
و جواب فرهنگ رو بی‌حوصله‌تر داد.  
-هیرو یکم بی‌حاله... شکیا هم می‌مونه پیشش.

صدای نچ گفتن فرهنگ رو شنید و دوباره لب زد:  
-لباسامو عوض کنم راه می‌فتم... کجا پیام دنبالت.  
-برات لوکیشن می‌فرستم.

وارد عمارت که شد شکیا رو داخل آشپزخونه  
مشغول غذا درست کردن دید.

پله‌هارو بالا رفت و از کنار درهای بسته به اتاقی  
رسید که دیگه تمایلی به موندن داخلش نداشت.

باید اول دوش می‌گرفت و بعد آماده می‌شد.

نگاه کج شده‌اش از لای در نیمه باز اتاقش به وانیل  
رسید که سرش رو برای سرک کشیدن داخل آورده  
بود.

-بفرما تو... دم در بده.

بی‌حال خندید و وانیل یواش یواش داخل اومد و کنار  
پای کاردو چرخید.

-می‌دونی دلم برات تنگ شده... خودتو داری لوس  
می‌کنی آره.

موهای روی سرش رو بهم ریخت و انگار که وانیل  
متوجه‌ی تموم حرفاش بشه توضیح داد.

-عجله دارم باید برم... برگشتم حسابی باهم خلوت  
می‌کنیم دوشیزه.

@Rooman\_nazy1400

خنده‌اش رو با دیدن چشمای تیل‌های و جمع شده‌ای  
وانیل خورد و از داخل جیبش بسته شکلات رو  
مقابلش گذاشت.

-هیرو ببینه سرمو میکنه میذاره رو سینه‌ام... توام  
برو یه گوشه بشین بخورش... نبینم راه بیفتی فخر  
فروشی کردن که کار دو بهم توجه کرد.

با دستش آروم و ملایم به پشت وانیل ضربه زد و  
تکرار کرد.

go...go -

[18.05.21 17:09]

#هاتکاشی ۳۱۷

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

کش دور موهاش رو سفت کرد و گردبند مهرهای  
چوبیش رو با عجله دور گردنش انداخت.  
موبایل و سوییچش رو برداشت و از اتاقش خارج  
شد.

هنوز به انتهایی راهرو نرسیده بود که متوجهی  
صدای صحبت دخترا باهم شد.

هیرو اینبار با دقت بیشتری تقویم داخل دستش رو بالا  
و پایین کرد و متعجب زمزمه کرد.

-تا حالا سابقه نداشته... اونم این همه مدت... من  
همیشه عادت ماهانه‌ام منظم بوده.

شکیبا کاسه‌ی سوپ رو کنارش روی میز پاتختی  
قرار داد.

-حتمن این حالت هم برای همینه هیرو... منم وقتی  
تاریخ پریودم دیر میشه، اذیت میشم... هم بی اشتها  
میشم هم کم انرژی... باید بری پیش متخصص زنان.

بی حوصله دستش رو تو هوا پرت کرد و جواب داد.  
-حوصله داری ها شکیا.

نگاهش از روی شکیا که با مسخرگی شونه هاش رو  
بالا انداخت به کاسه ی سوپ رسید.

محتویاتش رو با قاشق زیر و رو کرد که  
بینیش رو ناخودآگاه از شنیدن بوش جمع کرد و به  
محض لب زدن اولین قاشق، تموم جونش در هم  
پیچید و نفهمید که چطوری خودش رو به سرویس  
بهداشتی رسوند.

-هیرو این حال تو طبیعی نیست... من که چیزی تو  
سوپ نرختیم دوست نداشته باشی... تو معده ات  
مشکل پیدا کرده که هر چی میخوری پسش میزنه.

صدای نگران شکیبا رو از پشت در سرویس شنید و  
مشت پر از آبشو روی صورتش پاچید.

زیر چشماش گود افتاده بود و رنگ صورتش به  
زردی میزد.

خودش هم از این همه بی حالی و حالت تهوعش  
متعجب بود و نگران.

از سرویس که بیرون اومد تنشو روی تختش ولو کرد  
و صورتش رو داخل نرمی بالشتش فرو برد.

-تا بچه ها برگردن یکم استراحت کن.

شکیبا که بیرون رفت نگاهش رو به سقف دوخت.

@Rooman\_nazy1400

ناخواسته و پر درد یاد روزهایی افتاد که همین حال  
رو داشت وقتی که فهمید بود بارداره.

[18.05.21 17:09]

#هاتکاشی ۳۱۸

#سحرمرادی

بارادر شده بود... از یک رابطه‌ی زوری و پر درد.

از شبهایی که هرگز به بهونه‌ی محبت‌های پدرانهاش  
به اتاقش سرک می‌کشید و تلاش می‌کرد تا ستاره رو  
بیشتر از قبل وابسته‌ی خودش کنه، فقط سیاهی و  
انزجار برایش باقی مونده.

اولین باری بود که پریود شده بود... گنگ و مات  
تغییرات بدنش مونده بود.

@Rooman\_nazy1400

توی مدرسه توضیحاتی راجع به این شرایط بهشون  
داده بودن ولی ستاره خجالت می‌کشید از بیان  
کردنش... اون هم حرف زدن با مادری که هیچ وقت  
ستاره و مسائلش رو نمی‌دید.

داشت از شدت دل درد و کمرش با حسِ خیزی لزج  
مانندی که تو لباس زیرش داشت، زیر پتو و تاریکی  
اتاقش گریه می‌کرد که دستی دور تنش حلقه شد و تو  
گرمای آغوشش فرو رفت.

-گریه چرا ستاره‌ی من؟

عطر حضور هرگز رو حس کرده بود... به این  
بودن‌های یک‌هویش عادت کرده بود.



سرش رو از زیر پتو بیرون آورده بود و نگاهش  
میون تاریکی اتاق به چشم‌های خاکستری و براق  
هرمز گره خورده.

-کی اومدی بابا؟

گفته بود بابا و دوباره سگرمه‌های هرمز تو هم شده  
بود... بارها به ستاره گوش زد کرده بود که فقط  
اسمش رو صدا کنه... ولی مگه می‌تونست به مردی  
که ابن همه باهاش مهربون بود و محبت پدرانه  
خرجش می‌کرد به اسم کوچیک صداش بزنه.

-نمی‌تونم به اسم کوچیک صداتون کنم.

نگاه هرمز از روی موهای خیس و چسبیده به  
گردنش پایین‌تر رفت و از گردن سفیدش به یقه‌ی شل  
لباسش رسید.

با اون چشم‌های منفور و حریصش دنبال خط سینه‌ی ستاره بود.

نیشخند زد و با لحنی که فقط مختص این دختر بود گفت:

-می‌دونی که طاقت ندارم اشک‌هاتو ببینم و تاب بیارم؟

[21.05.21 01:34]

#هاتکاشی ۳۱۹

#سحرمرادی

مردمک‌های مملو از اشک ستاره خشک شد و آروم نفس کشید.

وقتی موهای روی شونه‌اش توسط هرمز عقب داده شد، نفهمید که چرا از این طرز نگاه کردنش معذب شد و حس بدی بهش نشست.

لبه‌ی پتو رو تا روی قفسه‌ی سینه‌اش بالا کشید و  
مسکوت موند.

-برای چی داشتی گریه می‌کردی عروسکم؟

ستاره خودش هم نمی‌دونست که چرا و برای چی  
بی‌اختیار لب زد:

-دل و کمرم درد می‌کنه آخه.

گوشه‌ی چشمهای هرمرز جمع شد و باز پرسید:  
-چیزی خوردی که اذیت کرده؟

دخترک لب گزید و یه نه‌ی یواش گفت.

-دردت ربطی به مسائل خصوصیت داره؟

خجالت کشید و صورتش رو هم زیر پتو پنهون کرد.

هرمز چشم چرخوند و با دیدن در بسته‌ی اتاق  
راحت‌تر به ستاره نزدیک شد.

دستش رو از زیر پتو دور کمر ستاره حلقه کرد و به  
خودش چسبوندش.

-چرا زودتر بهم نگفتی عزیزم؟

هرم نفسش داشت ستاره رو مضرب می‌کرد و فکرش  
رو منحرف... ولی مگه حس هرمز همیشه بهش  
پدرونه نبود؟ وقتی که بغلش می‌کرد... نوازشش  
می‌کرد و موهایش رو نفس می‌کشید... پس چرا داشت  
احساس خطر می‌کرد!؟

فکرهای متلاشی شده‌اش رو پس زد و تنش رو با  
تلاش از آغوش هرمز بیرون کشید.  
-میشه برید میخوام بخوابم.

پشت دستش رو کشید روی گونه‌های ستاره و صدای  
مردونه‌اش خنده‌دار شد.

-اول برات یه مسکن بیارم... آروم شدی میرم تا  
بخوابی عزیزم.

به حرف هرمن سرتکون داد و با خودش فکر کرد که  
چقدر خوبه که هست و بهش توجه میکنه... جای  
خالی پدرش رو پر کرده بود... جای کمبودهای  
مادرش رو هم... ولی افسوس که دیر فهمید که همه  
چیز این مرد یه سراب پوچ و واهی بود.

[21.05.21 01:34]

#هاتکاشی ۳۲۰

#سحرمرادی

میخواست که دستش رو دراز کنه و از غرق شدن  
نجات پیدا کنه... ولی صداش به گوش کسی  
نمی‌رسید.

-هیرو... هیرو جانم؟

لب‌هاش رو بهم فشار داد و صدای نفسش مثل  
خرناس شد.

شکیبا نگران و ترسید بازوش رو نوازش کرد.

-دورت بگردم پاشو... داری خواب بد میبینی!

صورت خیس از عرق و موهای چسبیده به گردنش  
گواه حال بدش بود.

جون داد تا لای پلک‌هاش رو باز کرد و سایه‌ی شکیبا  
روی صورتش ترسوندش که بی‌هوا جیغ کشید:

-ولم کن لعنتی... دست نزن بهم نامرد.

با چشمهای بسته فقط جیغ میزد و صدای التماسهای  
شکیبا رو نمیفهمید.

-هیرو... دردت به جونم... چی شدی... نکن.

صدای بیوقفه‌ی جیغ‌هاش به پایین هم رسید و هر  
سه مردی که با حسی متفاوت منتظر دیدنش بودن و  
شکیبا رو به دنبالش فرستاده بودن، با عجله بالا  
رفتند.

هیرو حالش دست خودش نبود... یادآوری کابوس‌هایش  
و خاکستریهای هرگز رگ حیاتش رو بریده بود.

فرهنگ نگران و دلوایس سمتش رفت و ارسال اخم  
کرده کنار شکیبا ایستاد... این وسط فقط کار دو بود  
که مات موقعیت پیش اومده به چهارچوب در چسبیده  
بود و اخم به صورتش داشت.

-چشماتو باز کن هیرو... بین خواب نیستی... ما  
کنارتیم.

بلد بودن این دختر رو... دردهاش رو میشناختن وقتی  
درد کشیده بودن خودشون هم.

سر هیرو رو به سینه‌اش فشرد و دستهای کاردو  
مشت شد.

فرهنگ کف دستش رو پشت کمر هیرو دورانی  
می‌چرخوند و کاردو برافروخته‌تر میشد.

باید یادش می‌رفت نسبتش رو با این دختر؟  
باید می‌ایستاد و فقط تماشاش می‌کرد از دور؟



بچم هیرو [?][?][?]

[22.05.21 23:29]

#هاتکاشی ۳۲۱

#سحرمرادی

از کنار بازوی ارسلان دید که فرهنگ چطور تنگ  
خودش نگهش داشته و نوازشش میکنه.  
حس کرد هوای اتاق تموم شد و داشت برای یک  
جرعه هوای بیشتر تقلا می کرد.

هیرو از میون جیغ های هیستیریکش صدای مهربون  
فرهنگ رو شنید و پلک هاش رو محکم تر از قبل روی  
هم فشرد.

حالا نفسش مقطعی و گریه‌اش تبدیل به هق‌هق شده  
بود... گریه‌ای کم‌جون‌تر از اشک‌های جاری و  
ترسیده‌ی شکیبا.

-آروم شده... چیزی نیست شکیبا.

ارسلان زیر گوشش گفته بود و شکیبا بی‌تعلل و  
ویرون‌تر از همیشه دست روی گلوش کشید و از اتاق  
گریخت.

گریختنی که نتوانست امیرارسلان رو مجاب به دنبالش  
نرفتن، بکنه.

از مقابل کار دو گذشتن و پچ‌پچ‌های فرهنگ کنار  
صورت هیرو زیادی برایش غیرقابل تحمل شده بود...  
انقدری که تا کنار تخت هیرو جلو رفت و با صدایی  
که زیادی خَش داشت و خشک بود، واپرسی کرد:  
-ببرمش دکتر؟

از قصد نگفت ببریمش دکتر... گفت ببرم و انقدری  
فعلش رو کوبنده ادا کرده بود که نگاه فرهنگ از  
روی صورت سرخ و خیس هیرو تا چشم‌های وحشی  
کاردو عبور و مرور کرد و جواب داد:  
-گمون نکنم نیاز باشه... یکم بگذره روبراه میشه.

چطور روبراه می‌شد که انگشت‌هاش دور ساعد  
دست‌های فرهنگ با زور و ترس چنگ شده بود و  
حتی نمی‌خواست که پلک‌هاش رو باز کنه و دوباره  
سیاهی کابوس‌هاش رو سرش آوار بشه.

کاردو عصبی و کلافه بود از اینکه نمی‌تونست شرایط  
متفاوت هیر رو درک کنه.

-آب بهم می‌دی؟

خاکستریهای کدر شده‌ی کاردو با شنیدن صدای زخم  
برداشته‌ی هیرو، درشت شده روی صورتش نشست.  
اولش فکر کرد که هیرو از اون خواسته بود تا برایش  
آب بیاره... ولی با بلند شدن فرهنگ از کنارش  
بی‌اختیار یک قدم عقب رفت و موهای پریشون هیرو  
روی شونه‌های لختش بیشتر پخش شدن.

فرهنگ که پکر و اعصاب خورد شده از اتاق بیرون  
رفت کاردو نفهمید که چرا و برای چی لب زد:  
-هیرو؟

[22.05.21 23:29]

#هاتکاشی ۳۲۲

#سحرمرادی

مژده‌های خیس هیرو لرزیدن و تا خواست خودش رو  
مقاعد کنه و به کاردو نگاه کنه، سایه‌ی حضورش  
روی سرش افتاد و کنارش لبه‌ی تخت و نزدیک به  
تتش نشست.

نزدیک دخترکی که زانوهایش رو از سر درد و عذاب  
داخل شکمش جمع کرده بود و زیر چشم‌هایش ردپای  
یک درد قدیمی و کهنه جا مونده بود.

کاردو رو تماشا کرد و لبِ بی‌رنگشو گزید.  
مسکوت و مات هم مونده بودن، وقتی مردمک‌هایشون  
بیشتر از لب‌های چفت شده‌اشون حرف داشتن برای  
زدن ولی صدایی برای شنیدن نبود.

-چرا؟

حلقه‌ی اشک هیرو با سوالِ تک جمله‌ای کاردو  
بزرگ‌تر شد و تا خواست از کنار چشمش راه بگیره  
و بچکه، سرِ انگشتِ اشاره‌ی کاردو نشست.

قطره‌ای که هیرو دید میون مشتِ کاردو گم و محو شد  
و سگرمه‌های کاردو رو پررنگ‌تر و عمیق‌تر کرد.

گردنش رو کج کرد تا دیگه نگاه منتظر کاردو اذیتش  
نکنه.

لبش رو با زبون تر کرد و گلویش باز از تیزی صداش  
خراش برداشت و عمیق‌تر سوخت.

-امیرارسلان رسید؟

دست خودش نبود که به حرف هیرو پوزخند زد و یه  
بله‌ی مسخره گفت.

می‌خواست دستش رو دراز کنه و بازوهاش رو سفت  
و محکم نگه دار و باز خیره‌ی صورتش بپرسه، چی  
شدی تو؟

چه بلایی سرت اومده که این شده حال و روزت؟ چرا  
هیچ جای این زندگی حالت خوب نیست؟

کاردو ولی خودخوری کرد و با شنیدن صدای پای  
فرهنگ تا کنار پنجره‌ی اتاق هیرو پیش رفت.

پرده رو چنگ زد و پیشونیش از تابش مستقیم نور  
خورشید چین افتاد.

-آب قند و گلابه... بخور یکم جون بگیری.

برنگشت تا نزدیکی دوباره‌ی فرهنگ رو به هیرو  
تماشا کنه و به روی خودش نیاره که اون دختر زنش  
بود... حتی به جرم انتقام یا حکم تلافی... فقط  
مردمک‌هاش رو چرخوند و از زیر سایه‌ی دختر بید  
آغوش ارسالان رو دید که روبه تن شکیبا باز شده  
بود و چونه‌اش روی سر دختر فرود اومده بود.

\*\*\*\*\*

فقط چند ساعت از اون تشنج بزرگ گذشته بود و حالا  
همگی دور میز شامی که به افتخار برگشتن  
امیر ارسالان چیده بودن، نشسته بودن و دل خوش

کرده بودن به لبخندهای کمجون و نمایشی روی  
صورتشون.

-فکرشم نمی‌کردم از شدت دوریم به این روز بیفتید.

امیرارسلان روبه جمع با مزاح گفت و بعد از هیرو،  
شکیبا رو یواشکی نگاه کرد و ندید دست‌های  
مشت‌شده‌ی فرهنگی رو که حتی داخل فرودگاه هم  
نتونست یک دل سیر بغلش کنه و رفع دلتنگی کنه بعد  
از این همه مدت.

[22.05.21 23:29]

#هاتکاشی ۳۲۳

#سحرمرادی



-از بس همیشه خودت رو خاص حساب میکنی  
استقبالت هم خاص شد.

این حرف رو هیرو گفت تا کمی جو تلخ و سنگین  
بینشون رو سبکتر کنه.

-شد چند ماه از اون روزی که گفتی میرم و یک ماه  
نشده برمیگردم بامرام؟

-تو که منو محکوم میکنی من فقط میتونم بگم گردنم  
از مو باریکتره.

-ارسلان؟

هیرو بغض صداش رو پشت لبخند بیجوش پنهون  
کرد و شکیبا فقط نگاهش به قاشق و چنگال میون  
انگشت هاش بود.

-جانم هیرو؟

مدلشان بود... داشتن به روش خودشون رفع دلتنگی می کردن.

هیرو با نگاهش به فرهنگ و شکایا اشاره کرد و گفت:

-این بی انصافا تا تو نبودی پاشون رو اینجا نداشتن که.

فرهنگ گردن کج کرد و نگاهش باریک شد روی هیروی دوست داشتنی اش.

-گله نکن هیرو... من همه جوړه هم تسلیمم... هم خجالت زده.

-خواهرت ولی تو باغ این حرفا نیست.

نگاه همگی شان روی شکایا نشست.

شکيبايي که تو دنياي خودش غرق شده بود.

فرهنگ آروم به بازوش ضربه زد تا متوجهی جمع بشه.

-كجايی تو!؟

لب گزید و بغض وامونده‌اش رو پس زد تا بتونه بخنده و به زبون نیاره که هنوز رطوبت لبهای ارسلان لای تار موهایش جامونده بود.

-حواسش اینجا نیست انگار.

نگاهش به سختی سمت ارسلان چرخید و طوری خیره‌اش موند که خود ارسلان هم درد چشماشو فهمید و لب فرو بست.

هیچ وقت در مورد حس شکيبا به خودش اشتباه نکرده بود.

این دختر ترسش از این دوست داشتن رو پشت  
لجبازی ها و بد اومدن های ظاهریش پنهون کرده بود  
وقتی تو همین چند دقیقه ی پیش وسط آغوشش، اوج  
گرفتن تپش قلبش رو به وضوح حس کرده بود.

امیرارسلان صورتش رو به سختی سمت کاردو  
چرخوند.

کاردویی که تو جمع پنج نفرشون ساکت و بی حرف  
فقط تماشاچی و شنونده بود، بس که حالش از چند  
ساعت قبل، هنوز گرفته بود.

-دمت خیلی گرم کاردو... این مدت هم حواست به  
هیرو بود هم کارها رو سامون دادی.

[22.05.21 23:29]

#هاتکاشی ۳۲۴

#سحرمرادی

کاردو کمی تو جاش جابجا شد و جواب ارسال رو داد.

-کاری نکردم که قابل تشکر باشه.

بود قابل تشکر بود وقتی هیرو سنگینی نگاهشو روی خودش حس کرد و از کنار شونه‌اش نیم رخش رو دید زد.

دید که موبایلش برای سومین بار زنگ خورد و با دیدن اسم ستین تماسشو رد کرد.

-چرا جوابشو نمیدی؟

هیرو طوری پرسید که فقط خودشون بشنون و کار دو  
اخم کرد و بی حوصله زمزمه کرد:  
-مهم نیست.

-شاید کار واجبی داره.

دستش رو برای برداشتن بشقاب هیرو دراز کرد و  
گردنش رو کمی جلو کشید وقتی زیر لب گفت:  
-اهمیتی نداره برام.

بشقاب هیرو رو تا نصفه برنج ریخت و تکه های مرغ  
رو کنارش گذاشت.  
برق چشماشو دید زمانی که کنار گوشش آروم پیچ زد:  
-تا آخرش میخوری.

کار دو لحنش هم دستوری بود هم پر از توجه و  
محبت... طوری که دل هیرو فرو ریخت و بزاق  
دهنش رو به دشواری نفس نصفه شده اش، بلعید.

یه جور خاصی ذوق کرد... مثل دخترهای تازه به بلوغ رسیده‌ای که داشتن اولین تجربه‌هاشون رو از سرشون می‌گذروندن.

هیرو دلش کمی شیطننت می‌خواست... کمی دور از شدن از حال و هوایی خراب این روزهایش رو... کمی بیشتر از کمی توجهی کاردو رو به خودش می‌خواست که تخس شده گفت:  
-من رون دوست ندارم کاردو.

کاردو گفتنش به گوش کاردو یه جور خاصی نشست... جوری که بشقابش رو برداشت و پرسید:  
-هر چی می‌لته و دوست داری بگو بکشم برات.

نگاه بقیه با سیاست و کمی چاشنی تعجب و خوشحالی روشن نشسته بود.

کاردو تا انتهای وقتی که داشتن غذا می خوردن  
توجهش به هیرو بود.

انقدری که خودش فقط چند قاشق بیشتر  
نخورد و تا از سیر شدن هیرو خاطر جمع نشد کنار  
نکشید.

شده بود شبیه مامان راضیه اش... داشت لقمه هاش  
رو می شمرد تا ببینه سیر دل کنار میکشه یا نه.

موبایلش دوباره زنگ خورد و عصبی از دیدن  
شماره ی ستین با معذرت خواهی از جاش بلند شد.

[22.05.21 23:29]

#هاتکاشی ۳۲۵

#سحرمرادی



کاردو از سالن خارج شد و تا در رو پست سرش  
بست ارسال گفت:

-خوشحالم که اعتمادمون بهش اشتباه نبود.

حرف ارسال رو شکوبا با خنده تایید کرد و نگاه  
هیرو بالاجبار از روی در بسته‌ی سالن کنده شد و با  
دیدن نگاه متعجبشون پرسید:

-چیه... چرا اینطوری نگاه می‌کنید!؟

فرهنگ بشقابش رو برداشت و قبل از دور شدنش از  
کنار میز پر محبت جواب داد:

-هیچی عزیزم... پاشو برو استراحت کن.

هیرو بی‌انگیزه از جاش بلند شد و مشت کم جونی به  
بازوی ارسال کوبید.

-دارم برات جنابِ فراری.

پله‌ها رو بالا رفت و صورت ارسلان سمت شکیبا  
برگشت.

-قبل از رفتن انقدر مظلوم نبودى... کجاست اون  
زبون تند و تیزت پس!؟

چشمک ریزی حواله‌ی شکیبا کرد.

شکیبا برای برداشتن بشقاب جلوی ارسلان نزدیکش  
شد و یواش و زیر لب نجوا کرد:  
-زبونم سر جاشه... فقط...؟

سرش رو بیشتر خم کرد تا راحت بتونه تصویر  
منعکس شده‌ی خودش رو میون مردمک‌های سیاه  
امیر ارسلان تماشا کنه.

-یه وقتایی مجبورم که غلافش کنم تا دردمو هوار  
نکشه.

از کنار ارسال رد شد و پلک‌های دخترانه‌اش  
سوخت.

کاش هنوز هم از پس سخت بودنش برمی‌ومد.  
کاش باز هم توانش رو داشت که با این حس مزخرف  
و مضحکش بجنگه.

با دستی که ناخودآگاه روی بازوش نشست، بی‌اختیار  
شونه‌هایش بالا پرید و تا خواست به عقب برگرده  
صدای معترض فرهنگ رو شنید:

-چرا امروز هر چی صدات میکنم اینجا نیستی  
شکیبا... چه مرگت شده تو!؟

لب گزید تا بغضش بزرگتر نشه و به مصلحت جواب  
برادرش رو داد.

-فکرم پیش تنهایی خاله جامونده... یکم نگرانشم  
همین.

فرهنگ که به ظاهر متقاعد شده بود روی سرش رو  
بوسید.

-یکم حرف با ارسال دارم... بعدش میرم خونه... تو  
پیش هیرو باشی بهتره.

گفت و تا خواست از آشپزخونه بیرون بره شکبیا  
صداش کرد.

-ممنون داداشی.

دستهای فرهنگ با عذاب و مصیبت مشغول شدن و به  
زدن لبخندی اکتفا کرد.

کسی خبر از حالش نداشت... خبر از ریسمون باریکی  
که سالها بود ازش آویزون شده بود و هر لحظه  
ممکن بود پاره بشه و صبر فرهنگ رو برای پنهون  
نگه داشتن رازش ببره.

\*\*\*

[27.05.21 11:47]

#هاتکاشی ۳۲۶

#سحرمرادی

-دفترچه‌ی بیمه دارید؟

با سوال دختر جوان نگاهش رو ثابت می‌کنه و

بی‌رمق جواب میده:

-نه... آزاد حساب کنید.

-دستگاه سونومون مشکل پیدا کرده... امروز فقط

آزمایش‌ها رو انجام میدیم... موردی نداره؟

هیرو نمی‌دونست که چقدر سونوگرافی که براش  
نوشته شده بود، مهمه و حوصله‌ی گشتن خیابون‌ها

رو برای پیدا کردن یه آزمایشگاه دیگرو نداشت که  
جواب داد:

-ایرادی نداره... انجام میدم.

دختر روی ردیف اسامی کلیک کرد و ازش پرسید:  
-اسمتون؟

-ستاره راستین.

فیش صادر شده‌ی آزمایشگاه رو سمت هیرو گرفت و  
بدون نگاه کردن ازش پرسید:  
-نقد پرداخت می‌کنید یا کارت؟

هیرو بی‌حوصله از صبوری دختر جوان کارت  
بانکیش رو مقابلش گذاشت و با دریافت فیش  
واریزش روی صندلی سالن نشست.

با چشمای بسته سرش رو به دیوار پشتش تکیه داد،  
حس سوزش معده‌اش بیشتر از قلب اذیتش کرد.  
با لرزش موبایلش مجبور به باز کردن چشم‌هایش شد.  
-بگو شکیبیا؟

-نمیای سالن هیرو؟

بند کیفش رو نگه داشت و زیر لب زمزمه کرد.  
-آزمایشگاهم... رفتم دکتر برام یه سری آزمایش  
نوشت.

صدای اعتراض شکیبیا تو گوشش می‌پیچه.  
-چرا نگفتی باهات پیام... تنها رفتی!؟

-تنها نیستم.

هیرو جواب میداد و باز حس می‌کنه که حالش روبه‌راه  
نیست.

-با کی رفتی هیرو... دکتر بهت چی گفت خب؟

انرژیش برای جواب دادن به همه‌ی سوالهای شکیا  
کم بود و ناچیز.

-قطع کن شکیا... شب حرف میزنیم.

-باشه... منو بی‌خبر...

هنوز جمله‌ی شکیا تموم نشده بود که صبر خاتمه  
یافت و هم زمان دختر جوان هم برای گرفتن آزمایش  
صداش کرد.

از پله‌های آزمایشگاه سرازیر شد و آستین نیمه بالای  
مانتوش رو پایین داد.



سرش رو به سمت چپ خیابون چرخوند تا ماشین رو  
پیدا کنه و وقتی کاردو رو تکیه زده و منتظر دید به  
سمتش قدم برداشت

-تموم شد کارت؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون داد و همون طور  
ساکت سوار شد... حوصله‌ی توضیح دادن و گفتن  
اینکه دستگاه سونوشون خراب بود، رو نداشت.

با صدای بسته شدن در سمت کاردو سریع لب زد:

-گرممه... کولر بگیر.

[27.05.21 11:47]

#هاتکاشی ۳۲۷

#سحرمرادی

کاردو شونه‌اش رو کج به صندلیش تکیه داد و  
نگاهش کرد.

-هیرو؟

انگار صداش موج داشت... یا به گوش هیرو  
اینجوری رسید که با حالت خاصی صداش کرد و  
نالید:

-هوم!

-چرا روبراه نیستی... برم برات چیزی بگیرم؟

دست خودش نیست که با لبخندی شل شده لای پلکش  
رو باز کرد و دستش رو مقابل دهنش نگه داشت.

اصلن دلش نمی‌خواست کار دو متوجهی لبخند هر چند  
ضعیفش هم بشه.

-این چند روزه هیچی اندازه‌ی یه هوای تازه حالمو  
خوب نمیکنه.

صدای زنگ موبایل کار دو حواسش رو از خواسته‌ی  
هیرو پرت کرد.

سگرمه‌هاش تو هم رفتن و تا صدای ظریف ستین از  
اسپیکر گوشی پخش شد، ابروی هیرو بالا پرید.

-سلام کار دو جان.

-پشت فرمونم ستین... کار واجب داری؟

کار دو این روزها حوصله‌ی خودش رو هم نداشت چه  
برسه به دست و پا زدن تو گذشته‌ی دوست  
نداشتیش.

-یه آدرس برات بفرستم میای؟

متعجب پرسید:

-کجا! چطور؟

-تو بیا بهت میگم برای چی.

سرش رو کمی کج کرد و نیمرخ هیرو رو چسبیده به  
شیشه دید.

-بفرست.

-پس منتظرتم... زود بیا.

تماسش رو قطع کرد و تا اومد استارت بزنه صدای  
ضعیف و کمجون هیرو رو شنید.

-از وقتی اومده شب و روزش شدی تو... موندم  
چطور ولت کرده رفته!؟

کاردو برای خروجش از پارک راهنما زد و با نیشخند  
جواب هیرو رو داد.  
-کی گفته که ولم کرده و رفته؟

-جسارت شد جناب... عفو کنید.

کاردو به راحتی می‌تونست رگه‌های حسادت رو تو  
وجود هیرو تماشا کنه... چه الان و چه از شب  
مهمونی به بعد.

هربار که متوجه‌ی تماس ستین شده بود... یکجوری  
به کاردو تیکه انداخته بود.

-اگه عجله نداری برای خونه... بریم ببینم چی می‌گه؟

@Rooman\_nazy1400

تا این سوال رو مطرح کرد، هیرو صاف سر جاش  
نشست و سعی کرد خودش رو بی اهمیت نشون بده.

-فرقی برام نداره... البته ببینمش هم بد نیست... یکم  
از ساشا خبر بگیرم.

[27.05.21 11:47]

#هاتکاشی ۳۲۸

#سحرمرادی

-ساشا و کوفت.

کاردو زیر لب گفت ولی هیرو شنید و پر شد از  
شیطننت.

@Rooman\_nazy1400

-ارسلان می‌گفت تا آخر همین ماه کار رو جمع کنیم.

-ارسلان قرار شد با خودم حرف بزنه.

نگاهش به روبرو بود و حالا این هیرو بود که داشت نیم رخ کاردو رو تماشا می‌کرد و انگار برای اولین بار بود که راحت و بدون هیچ نگرانی برای خودش اعتراف کرد که این پسر زیادی براش جذاب بود.

با آدرسی که ستین فرستاد، رسیده بودن مقابل یکی از معروفترین برج‌های تهران.

پیاده شدن و هیرو با دیدن ساختمون غول‌پیکر مقابلش سوت ریزی زد.

-اوف بابا... دوست دخترت خرمایه که چه عرض کنم... گاو مایه است.

به حالت مسخره خندید و فقط اخم‌های غلیظ شده‌ی  
کاردو نصیبتش شد.

-این ماهی رو شما تو، تورتون انداختید... اگر قصد  
داری ببندیش به من اطلاع بده که به روش خودم  
وارد عمل بشم.

چشمک ریزی حواله‌ی هیرو کرد و بی هیچ حرفی  
دستش رو دنبال خودش کشوند.

وارد کابین آسانسور شدن و هر کدام کناری ایستادن.  
هیرو داشت با نوک کفشش خط‌های فرضی می‌کشید،  
ولی حریف سوال‌های قطار شده‌ی توی ذهنش نبود.

-دوست دخترت بوده... یا هنوزم هست؟

کاردو اول سایه‌ی خودش رو داخل آینه دید و بعد پس  
سر هیرو رو.



-همین چند دقیقه پیش تو ماشین از ول کردنم و رفتنش گفתי... حالا دنبال نسبتش باهامی!؟

-می‌خوای انکارش بکنی؟

نگاهشو روی هیرو ریز کرد و مقابلش به کابین آسانسور تکیه زد.

-من اهل انکار هیچ چیز نیستم... بهت ثابت نشده؟

هیرو گیج شد از حرف کاردو.

-داری خیلی حرفه‌ای می‌پیچونی... نه؟

کاردو خندید و لبش رو به دندون گرفت... ریش‌هاش انقدری بلند شده بودن که بشه کوتاهشون کرد و بهشون شکل بهتری داد... ولی از حوصله‌ی کاردو خارج بود.

-به چی زل زدی؟

-به تو... مشخص نیست.

از صراحت کلام هیرو متعجب شد... انگار حرفی که زده بود کار خودش رو کرده بود که کنجکاو پرسید:  
-خب!؟

هیرو هم راحت و بدون ممانعتی حرف دلش رو زد...  
حداقل حالا که از کاردو فراری نبود و دلش از این نزدیکی کمی آروم گرفته بود.

-داشتم تصور می کردم چهرهات بدون این ریشها و موهای بلند چطوره.

[27.05.21 11:47]

#هاتکاشی ۳۲۹

#سحرمرادی

کاردو هم خودش رو زده بود به در فراموشی و  
بی‌عاری که جوابش رو داد.  
-خیلی فرق نداره با این چیزی که الان هستم.

هیرو ولی هنوز محو و ماتش مونده بود... با دستی  
که کنار تنش مشت و نخواست که روی صورت کاردو  
به لمسش بشینه.

-من هنوزم این چشمارو بدون اون لنزای آبی بیشتر  
دوست دارم.

کاردو فقط همین حرف رو ناخواسته و یکهویی نزد...  
بلکه حالا پشت انگشت اشاره‌اش هم روی گونه‌ی  
هیرو نشسته بود و داشت با کندترین ریتم ممکن  
نوازشش می‌کرد.

هیرو بی‌اختیار عقب رفت و فاصله‌ی مابینشون رو  
کاردو سریع پر کرد.

-زیر چشمت گود افتاده.

نگاه هیرو فراری بود شبیه دختر کم سن و سالی که  
می‌ترسید دستِ دلش رو بشه.

-اینکه مدام نگاه بدزدی ازم، روش خوبی برای انکار  
نیست.

انگشت شستش رو کنار انگشت اشاره‌اش تا روی  
لبای هیرو جلو برد و صدای ضعیف هیرو رو شنید.

-انکاری وجود نداره.

سرش رو تا مقابل صورت هیرو خم کرد و خواسته‌ی واقعی وجودش رو به زبون آورد... بدون فکر کردن به بعدش و حالی که دچارش می‌شدن.

-حتی اگه تا رسیدن به طبقه‌ی سی‌یم، لباتو ببوسم و نذارم اعتراض کنی؟

دید لرزش مردمک‌های هیرو رو... و حالی که ناخودآگاه بعد از مدتها و خاطرات اون شب دچارش شده بود.

انگار این اتفاق نه چندان بزرگِ کابین آسانسور و عطر نفس‌هاشون بهونه‌ی لازم رو دست دلشون داده بود که تا هیرو خواست حرفش رو به زبون بیاره، تو نطفه‌ی نفس کاردو حبس شد.

نرمی لبشو روی لبای بی‌رنگ هیرو گذاشت و عمیق از طعم لبش کام گرفت.

انگار صورتش به صورت هیرو پیوند خورده بود که  
حریصانه و بی‌دریغ به بوسیدنش پروبال میداد.

[27.05.21 11:47]

#هاتکاشی ۳۳۰

#سحرمرادی

دست مردونه‌اش زودتر از انگشتهای ظریف هیرو  
روی پهلوش نشست و با دست دیگرش سر هیرو رو  
مقابلش ثابت نگه داشته بود.

تموم اتفاقات اون شب مثل یه خواب عصرگاهی از  
پشت پلکهای نیمه بازش رد شد و تپش قلب نامیزون  
هیرو رو زیر پوست تنش حس کرد.

-بوسیدن بهم حس خوبی میده هیرو.

و این شد اولین اعترافی که پشتش هیچ انکاری نبود، درد نبود... پشیمونی نبود.

کمر هیرو رو، روی رون پاش بالا کشید و آروم کنار گوشش زمزمه کرد.  
-توام ازش لذت ببر.

صدای ملتهب هیرو شبیه خرناس ضعیفی از گلوش بیرون اومد و حس کرد که تموم وجودش تو آشوب تن کاردو حل شد.

دستاشو دور گردن کاردو حلقه کرد. پیشونیش رو به پیشونی کاردو چسبوند و عطرش رو نفس کشید.  
عطری که مولکول به مولکولش توی رگ و پی هیرو جاخوش کرد و ضعف تموم وجودش رو پر کرد.  
وقتی سر کاردو میون گودی گردنش فرو رفت و آخ کم جونی از دهنش استخراج شد.

با حس رطوبت لبای کاردو زیر لاله‌ی گوشش فقط  
تونست اسمش رو کم جون و نالان به زبون بیاره.  
-کار...دو

نفس‌های پرو خالی شده‌ی کاردو تو گوشش پیچید  
وقتی که عاصی شده نجوا کرد:  
-از اون شبه که دارم برای بوسیدن دوباره‌ات با خودم  
کلنجار می‌رم.

-کدوم شب؟

هیرو با بغض شیرینی پرسید از حسی که کاردو به  
وجودش سرازیر کرده بود... ولی کاردو متوجه‌ی  
سوتی که داد شد و موهای رها شده‌ی هیرو رو از  
روی صورتش کنار زد.  
باز لبای متورم شده‌ی هیرو رو لمس کرد و آهسته  
لبشو رو پیشونیش چسبوند.



نمی‌خواست جواب سوال هیرو رو بده و قطع شدن  
موزیک آسانسور و اعلام رسیدنشون به کمکش  
اومد.

به نگاه منتظر و خمار هیرو چشمک ریزی زد و  
شالش رو از روی شونه‌هاش روی سرش مرتب کرد.  
-یکم دیگه می‌موندیم توش، به بقای نسل  
کمک مضاعفی می‌کردیم.

هیرو گیج و گنگ‌تر از اونی بود که به شوخی کاردو  
واکنش نشون بده.  
اون هم کاردویی که شبیه روزها و دقیقه‌های پیشش  
نبود.

-نمیای بیرون؟

@Rooman\_nazy1400

کاردو کنار در باز شده‌ی آسانسور منتظرش ایستاده  
بود و نگاه هیرو از داخل آینه به لبای متورم شده‌اش  
بود.

[27.05.21 11:47]

#هاتکاشی ۳۳۱

#سحرمرادی

هیرو هنوز هم نمی‌دونست اسم این حس رو... این  
رابطه‌ی بی‌هویت و نامتعادل رو چی بذاره.

کنار کاردو ایستاد و تا در واحد باز شد، صورت  
بشاش ستین مقابلشون قرار گرفت.

-ببین کی اینجاست... هیرو!

@Rooman\_nazy1400

تمایلی برای لبخند زدن نداشت و بیشتر از اون تو  
آغوش ستین فرو رفتن رو... ولی ستین اول هیرو رو  
به بغلش کشید و بعد کاردو.

هیرو دست خودش نبود و شاید حس مالکیتی که بعد  
از هر بار بوسیده شدنش بهش دست می‌داد باعث شد  
که هم زمان عبور کردن از کنارشون ویشگون ریزی  
از پهلوی کاردو بگیره.

خبیثانه سر کج کرد و صورت جمع شده‌ی کاردو رو  
از روی شونه‌ی ستین دید. برای اخم‌های از سر  
تعجب کاردو، چشم گرد کرد و شونه بالا انداخت.

-اگه دلتنگیتون رفع شد؛ میشه بگی سرویس  
بهداشتی کجاست ستین جان؟

چشمای مات زده‌ی کاردو زودتر از ستین به هیرو  
رسید.

-همراهم بیا عزیزم... از این طرف.

بی حرف اضافه‌ای کنار ستین قدم برداشت.

-چیزی لازم داشتی بهم بگو... ببخشید که خونه  
خالیه... دستمال کلینکس هم گذاشتم.

با لبخند نمایشی از ستین تشکر کرد.

خودش رو داخل آینه تماشا کرد و مردمکهایش از  
دیدن رد خون‌مردگی روی لبهایش برق زد.

گیج بود و گنگ... فقط می‌دونست این اصلن از  
نظرش قابل درک نیست... اینکه از تماشای رد عشق  
بازیشون پر بشه از خوشی و شعف.

لبش رو به زبون گرفت و فرق خراب شده‌ی موهاش  
رو صاف کرد.

معذب بود از شنیدن، خنده‌های بلند و کشار ستین.

- اینجا یکم برای یه آدم تنها زیادی بزرگه... نه؟

کاردو بی‌جهت سر چرخوند و سالن وسیع و خالی  
توی نگاهش نشست.

- یه جای کوچکتر می‌گرفتی.

- من نگرفتم کاردو... برام گرفتن.

نزدیکتر ایستاد و کف هر دو دستشو روی سینه‌ی  
کاردو گذاشت.

- کسی از من نظر نخواست... من از این همه تنهایی  
پناه آوردم دوباره به ایران... که تموم بشه روزای

@Rooman\_nazy1400

سختم... ولی نمی‌دونستم که همه چیز هنوزم مثل قبل  
و من فقط زیادی خوش‌بین بودم.

یک چیزی تو نگاه کاردو نسبت به این دختر تغییر  
کرده بود... چیزی شبیه اعتماد یا باور.

-حالا که اومدی و اینجایی... برنامه‌ات چیه؟

[27.05.21 11:47]

#هاتکاشی ۳۳۲

#سحرمرادی

هیرو کنار دیوار راهرو ایستاده بود و داشت  
نگاهشون می‌کرد.

@Rooman\_nazy1400

ستین کمی تعلل کرد برای گفتن حرفش.  
-ازت خواستم بیای که بهت پیشنهاد بدم  
اینجا باهم زندگی کنیم... یعنی توام کنارم باشی.

کاردو غافلگیر شده بود و ندید که هیرو چطور لب  
گزید و دلش تیر کشید.

-چرا این فکر و کردی؟

-چون دوست دارم... چون هیچ کسی و قد تو  
نخواستم.

-اشتباه کردی ستین.

-نکردم... تو تنها کسی بودی که پای منو زندگی  
بی هویتم ایستادی... تو پشتمو خالی نکردی.

کاردو سرش رو بی حوصله کج میکنه و از گوشه‌ی  
چشمش نگاهش میکنه.

-اره خالی نکردم چون دلت به موندنِ با من نبود.

صورت کاردو رو قاب گرفت و با چشمای خمارش لب  
زد:

-حسرت یه بوسه رو به دلم گذاشتی کاردو... انقدر  
که بی رحم شدی به رفتنم.

پوزخندش صدا داشت.

-راست می‌گی بی رحمیم اونجا بود که دارو ندارمو  
گذاشتم روی میز قمار تا بتونم پول رفتنت رو جور  
کنم و بفرستم بری.

-حالم خوب نبود کاردو... مگه چندساله بود که بتونم  
این همه فشار رو یکجا تحمل کنم... ترس اینکه هر  
روز کسی نفهمه که من دختر کیم... هشدارهای  
اونا... سرکوفتهای ساشا به خاطر ابروی پدرش...  
نمی‌تونستم بیشتر تحمل کنم.



اجزای صورتش رو از نظر گذروند و سرد لب زد:  
-من گله‌ای ندارم ستین... فقط خوشم نمیاد یه رابطه‌ی  
تموم شده رو دوباره از سر بگیرم و...

[27.05.21 11:47]

#هاتکاشی ۳۳۳

#سحرمرادی

نفهمید که ستین کی روی پنجه‌های پاش بلند شد و  
لب روی لباش گذاشت.

دستاشو دور گردن کاردو حلقه کرد و برای بوسیدنش  
هیچ اجتنابی نکرد.

دستای هیرو روی دیوار کنارش چنگ شد.  
موبایلش رو روشن کرد.  
سریع تایپ کرد و فرستاد.

"آدم جالبی نیستی... تو آسانسور یکیو میبوسی و  
الانم با یکی دیگه لاس میزنی"

عقب کشیدن کاردو فقط برای لرزش موبایلش نبود...  
باید به دختر مقابلش تفهیم می کرد که بیخودی  
دلخوش نباشه.

بازوهای ستین رو عقب زد و با کلی شماتت نگاهش  
کرد.

-بهش نیاز داشتم کاردو... به حس بودند.

-سعی کن خودتو کنترل کنی ستین... زندگی اونطرف  
زیادی بی پروات کرده... برای پیشنهادتم باید بگم  
که...

ستین هول زده دست بالا گرفت و گفت:  
-خواهش میکنم عجله نکن... بهش فکر لطفن.

صفحه‌ی موبایلش رو باز کرد و با دیدن پیام هیرو،  
دست پشت گردنش کشید.  
نمی‌خواست برگرده و نگاهش کنه تا ستین هم متوجه  
بشه ولی جوابش رو نوشت.

"تو آسانسور تو رو بوسیدم نه یکی دیگه رو... الانم  
دوباره سوارش میشیم و من باهات کار دارم کیوتی...  
بهتره جالب بودنمو بیشتر بهت ثابت کنم"

مقابل دیوار شیشه‌ای ایستاد و از این ارتفاع شهر رو  
تماشا کرد.

-ساشا دیشب سراغتو می‌گرفت... می‌گفت چندباری  
هم باهات تماس گرفته هم ایمیل زده ولی بی‌جواب  
مونده هیروجان؟

کاردو انعکاس تصویر دو دختر رو کنار هم دید و  
ترجیح داد که به کار خودش ادامه بده.

-چند روزی روبراه نبودم... امشب باهاش تماس  
می‌گیرم... دلتنگش شدم.

حرفش رو با کنایه و عمدی زد و دید که دستهای  
کاردو میون جیب‌های شلوارش جمع شد.

-حتمن وقتی از سفر برگرده به تلافی جشنی که اون  
شب خراب شد، یبار دیگه دور هم جمع میشیم.

-چرا که نه ستین جان... بهتره اینبار ما میزبانتون باشیم... دلم میخواد محبت‌های ساشا رو براش جبران کنم و یه سورپرایز بشه براش... نظر تو چیه کاردو؟

هیرو نمی‌دونست که کاردو زیر نظرش داشت و به قصد جوابش رو نداد.

-کاردو جان حرف هیرو رو شنیدی؟

از روی شونه‌اش به عقب برگشت و تلخ هیرو رو نگاهش کرد.

-ما باید بریم... جایی کار دارم دیر میشه.

بازوی هیرو رو با خشونت فروخورده‌ای گرفت و سمت ستین گفت:

-ساشا که برگشت خبرم کن... فعلن.

[27.05.21 11:47]

#هاتکاشی ۳۳۴

#سحرمرادی

از در خانه بیرون زدن و فقط هیرو بود که از درد پیچیده تو بازویش هم حس رضایت داشت هم شیطننت.

شاسی آسانسور رو کاردو فشار داد و با پاش روی زمین ریتم گرفت.

-میتونی دستمو ول کنی... قصد فرار کردن ندارم که.

- هیس.

انقدر تلخ و پر تحکم گفت که هیرو فقط تونست کمی  
گردنش رو کج کنه و بگه.

-ممکنه ستین از چشمی در نگاهمون کنه... چرا  
وحشی شدی یهو!؟

انگشتش رو حرصی و عصبی چندبار پشت هم روی  
شاسی صفحه‌ی نمایش کوبیده و زیر لب غرید:  
-به جهنم که نگاه میکنه... تو فقط ساکت باش.  
متوجه‌ی ایستادن کابین آسانسور شد.

با باز شدن درش دست پشت کمر هیرو برد و به  
سمت داخل هولش داد.

شتاب و قدرت دستش انقدری بود که هیرو بی‌اختیار  
تا ته کابین پیش رفت و با چشمای گرد شده به

کاردویی نگاه کرد که دست به کمر و اخمو نگاهش می‌کرد.

-چرا اینجوری میکنی تو!؟

دست راستش رو از کنار شونه‌اش به دیوار کابین زد  
و تنش رو کمی کج کرد و پرسید:  
-چجوری؟

-بازومو می‌کشی... هولم میدی!

ابرو بالا انداخت و با حالت پرتسخری توضیح داد:  
-فقط خواستم زودتر بیایم که توام وقت داشته باشی  
بیشتر از دلتنگیت بگی... از جشنی که قراره برای  
اون ساشای بی‌پدر راه بندازی بگی و بعدش من  
محکوم بشم به لاس زدن! جالبه نه؟



گوشه‌ی لب هیرو به نیشخندی کم عمق کشیده شد.  
-پس حسودیت شد که حالا داری جلز و ولز میکنی  
و...-

نگاه کاردو بهش انقدر خشمگین و کدر بود که هیرو  
رو از ادامه‌ی حرفش منصرف کنه و لبش رو به  
دندون بگیره.  
-داشتی می‌گفتی... ادامه بده هیرو.

-اذیتم می‌کنی... با رفتارای ضد و نقیضت... با...  
گلوش متورم شد از بغض ناخوانده‌اش.  
به کجا رسیده بود که حالا داشت سر توجه کردن  
کاردو به ستین اینطوری بال بال میزد؟

صورتش رو بالا گرفت و نگاهش میون خاکستریهای  
کاردو گره خورد.  
-کی اذیت کردم؟

لحنش انقدری آروم و بم شده بود که ضربان قلب  
هیرو رو متغیر کنه.

-همین الان... همین حالا... با این کارهات و...

خنده‌ی روی صورت کاردو محو بود ولی قابل دیدن...  
انقدری که نفس هیرو سنگین شد و خودش هم  
نفهمید که چرا دنبال این وابستگی بود!

-من تاحالا جز تو هیچ دختری رو نبوسیدم هیرو...  
بوسه‌ای که انتخاب خودم باشه... ازش پشیمون  
نباشم و حتی دلم بخواد که مدام تکرارش کنم.

اشک شوق بود، برای قلب بی‌قرار هیرو که ناباورانه  
داشت به اعترافات کاردو گوش می‌داد.

[29.05.21 17:21]

#هاتکاشی ۳۳۵

#سحرمرادی

دستش رو بالا برد و این بار به جای صورت هیرو  
روی موهایش نشست.

روی فرق نامرتب شده‌ی دختر مقابلش.  
با نوک انگشتش تارهای پراکنده رو جابجا کرد و  
نفهمید که عطر لعنتی تنش دل هیرو رو، زیر و رو  
کرد.  
-دختر خوبی باش.

نفهمید چی گفت یا برای چی گفت، فقط تا به خودش  
اومد دید که گوشه‌ی چشمهای هیرو خیس شده و  
لبش زیر فشار دندونهاش کبود.

شستش رو زیر برجستگی لب هیرو قرار داد و از  
حصار دندون هاش بیرون کشیدش.

-کبودش کردی که!

لمسش کرد و انگشت های هیرو روی مانتوی تنش  
مشت شد.

-من خودم از پس تغییر رنگش برمیاوم کیوتی...  
اینجوری آش و لاشش نکن.

-تو...-

تموم انرژیش شد همین یک کلمه و اخم های مصلحتی  
کاردو.

-من چی هیرو؟

پره های بینیش برای یک جرعه هوای بیشتر باز شدن  
و دل بی قرارش آشفته تر شد.

-تو... برف زمستون که نیستی؟

ایرو بالا انداخت و پرسید:

-چرا برف باشم!

هیرو ولی نفس کم آورده بود و عجیب دلش آغوشش  
رو می‌خواست.

-نمی‌خوای که زیر بهمنت دفن بشم کاردو... نمی‌خوام  
زنده به گور بشم باهات.

سوالی که از کاردو پرسید دستهایش رو شل کرد و  
مات صورت هیرو موند.

چه می‌گفتش... از کدوم دردش حرف می‌زد که تن  
هیرو زیر بهمنش جا نمونه؟

-یه چیزی بگو خب!

-چی بگم؟

-ته این احساس چیه؟ آخر این رابطه کجاست کاردو؟

گردنش رو کج کرد و کمرش تیر کشید از شکست  
روزگارش.

-می‌خوای بدونی که چی بشه وقتی میشه تو لحظه و  
حالِ الانمون زندگی کنیم؟

بسش نبود تنهایی؟ این حرفها هیرو رو ارضا  
نمی‌کرد... ترس داشت... از بی کسیو بی پناهی...  
دلش سرپناه می‌خواست... یه شونه‌ی محکم و یه  
آغوش گرم که لب زد:

-من از تموم فرداهای زندگیم هراس دارم... نمی‌تونم  
فقط تو ثانیه‌های الانم دلخوش باشم... من یه  
دلخوشی عمیق می‌خوام... یه چیزی که شبیه یه  
گردنبند بنذارم دور گردنمو هی تماشاش کنم... هی  
لذت ببرم از داشتنش... من اینو می‌خوام کاردو...  
می‌تونی بهم بدیش؟

[29.05.21 18:23]

#هاتکاشی ۳۳۶

#سحرمرادی

نگاه کاردو پس رفت و روی گردن برهنه‌ی هیرو  
نشست ... خالی بود... خالی خالی.

استخوان‌های ترقوه‌اش رو لمس کرد و تموم وجود  
هیرو به هیاهو افتاد.

منتظر یه حرف دلگرم کنند بود... ولی؟

کاردو چی می‌گفت؟

از کدوم فردا حرف می‌زد؟

اصلن مگه دست سرد گذشته می‌داشت که به فردایی  
هم برسند که حالا هیرو منتظر جواب دلخواهی  
ایستاده بود؟

لبش رو با زبونش تر کرد و گردنبد چوبی دور  
گردنش رو درآورد.

مردمک‌های هیرو روی حرکت دستهای کاردو بالا و  
پایین شد، وقتی بازوش رو گرفت و به سمت آینده  
آسانسور برش گردوند.

موهای هیرو رو کنار زد و نگاهش روی شاه‌رگش  
جا موند... تموم وجودش شده بود نیاز... دلش یک  
بار دیگه پیچیدن میون عطر تن هیرو رو  
می‌خواست... هنوزم ملودی نفس زدنهایش توی گوش  
کاردو جا مونده بود که گردنبد رو دور گردن هیرو  
انداخت و بم و خش دار زیر لاله‌ی گوشش زمزمه  
کرد:



-خیلی برام عزیزه... مامانم با دستای خودش درستش کرده.

عجب دنیای شگفانگیزی شده بود وقتی جای انتقام،  
ملایمت نشسته بود و جای خشم، عطوفت.

-از امروز هر وقت رفتی جلوی آینه ببین که وصل  
شدی به من.

-کاردو؟

خواست بگوید جانم و جانش بند رفت از لب زدن  
اسم مامان راضیه اش... کم آورده بود یا دچار  
نوسانات احساساتش شده بود خودش هم نمی دونست  
که تو سکوت و خرابی وجود هیرو رو تماشا کرد.

هیرو پر شده بود از ذوق... از شوقی که تا به امروز  
شبیهش رو نه دیده بود نه تجربه کرده بود.

زبونش بند رفته بود به پرسیدن... پرسیدن اینکه  
عشق همین است یا هیرو دچار توهمش شده است؟

صدای توقف کردن کابین آسانسور ورود زن و مردی  
میانسال، بالااجبار از هم دورشون کرد و انگشتهای  
هیرو دور مهرهای چوبی دور گردنش قفل شدن.

تو عالم خودش بود زمانی که انگشتهاش میون  
انگشتهای کاردو زنجیر شدن و پر شد از کلی حس  
متفاوت و زیبا.

صورتش رو بالا گرفت و بعد از نیم رخ جدی و گنگ  
کاردو به لبخند ملایم روی صورت زن غریبه رسید.

یک جوری به کاردو گره خورده بود که تا لحظه‌ی  
سوار شدنش به داخل ماشین هم دست کاردو رو رها  
نکرد.

-بریم ناهار بخوریم؟

سمت کاردو برگشت و بی‌خجالت گفت:

-چند روزه عجیب هوس یه چیز ترش کردم... بریم  
آبانار بخوریم؟

-از صبح هیچی نخوردی... معده‌ات اذیت میشه.

هیرو با حالی خوب خندید.

-بریم دیگه... بعدش ناهار میخوریم.

کاردو تسلیم شده، استارت زد و ندید لبخند از سر  
شوق هیرو رو که حال الانش براش بهترین حال دنیا  
بود.

پر از امید و انگیزه... پر از شادی و سبک‌حالی.

@Rooman\_nazy1400

بگردم برای پسر م که گردنبند یادگارش رو انداخت  
دور گردن هیرو [?] [?] مامان راضیه اش براش درستش  
کرده بود [?]

[29.05.21 18:24]

#هاتکاشی ۳۳۷

#سحرمرادی

لیوان آب انارش رو به آنی سر کشیده بود و حالا با  
چشم های باریک شده از سر ضعف دلش داشت به  
لیوان کاردو نگاه می کرد.

یک جوری زل زده بود که کاردو خنده اش رو پشت  
لبش به زور نگه داشت و گفت:

-چه جوری خوردی؟

-خیلی خوب بود.

@Rooman\_nazy1400

چشماشو باریک کرد.

-نوش جونت... حالا چرا زل زدی به لیوان من؟

هیرو بی‌قید خندید و شونه‌اش رو سمت کاردو متمایل کرد.

-شریک نمی‌خوای؟

-تا شریکم کی باشه و بخواد تو چی شریکم بشه؟

هیرو با ذوق به خودش اشاره کرد.

-شریک بهتر و خفن‌تر از من؟

نگاه کاردو از روی لیوان داخل دستش تا لبهای جمع شده‌ی هیرو پیش رفت و با قاشقش یه تیکه ترشک از ته لیوانش بالا آورد و با احتیاط به لبای هیرو نزدیک کرد.

نتونست با دیدن ولع هیرو جلوی خنده‌اش رو بگیره.  
-مگه قحطی زده‌ای هیرو!

دست هیرو که سمت لیوانش دراز شد، لیوان رو عقب کشید.

-همینجوری که همیشه... خشک و خالی؟

-من که گفتم بذار حساب کنم.

کاردو باز بداخم شد و جواب داد:

-هیرو خودت رو نزن به خنگی... بهت نمیاد.

دلش داشت ضعف می‌رفت و مدام بزاق دهنش رو می‌بلعید... طعم ترش و شیرین آب‌انار و عطر گلپرش عجیب حالش رو خوب کرده بود.

-باج می‌خوای ازم؟

سرش رو با تخیسی تکون داد.

-یه باج بزرگ... از اونایی که اگه اون پیرزن و  
پیرمرده نمیومده بودن، باز ازت می‌گرفتم.

نفهمید با دل هیرو چکار کرد که مردمک‌هاش برق زد  
و زمزمه کرد.

-خوبه که شیشه‌های ماشین دودیه.

حرفش رو کاردو با شیطنت تایید کرد.

-خیلی خوبه هیرو... خیابونش هم یک طرفه و  
خلوته.

ابروهایش رو بالا انداخت و دید که هیرو با چه حال  
متفاوتی روی صندلیش جابه‌جا شد و خودش رو به  
کاردو نزدیک کرد.

سرش رو عقب کشید و هیرو دستِ هم سمتش به  
کاردو رو، دور کمرش حلقه کرد.

-کارهای خطرناکت عواقب داره‌ها هیرو!

---

خوب کردم پیرزن و پیرمردو سوار آسانسور  
کردم 😊😊 والا پسره ی چیز □ □ رفته تو خیابون  
خلوت که چی بشه □  
بچم و یار داره 😊??? آب انار ملس □

[30.05.21 20:01]

#هاتکاشی ۳۳۸

#سحرمرادی



هیرو خوب بود... یک خوب متفاوت... داشت برای  
اولین بار این جور خواستن رو... این مدل خواسته  
شدن رو تجربه می کرد.  
لبش رو تر کرد و با ناز گفت:

-قیمت آب انارت خیلی بالاست جناب خسیس خان.

کاردو لبه‌ی لیوان رو نزدیکش برد و تا هیرو کمی  
ازش خورد لیوان رو عقب کشید.  
چشمای هیرو از سر ضعف بسته شده بود و نفهمید  
کی نفسش با عطر نفس کاردو مشترک شد.  
گوشه‌ی لب هیرو رو بوسید و از حس طعم ترش و  
شیرینش چشمک ریزی حواله‌ی هیرو کرد.

هیرو دستهاشو روی تن کاردو به بازی درآورد و  
غرق شد توی حس شیرین خواسته شدنش.  
صورتش رو کمی عقب کشید و گفت:

-دیگه حق نداری نزدیک ستین بشی.

کاردو با تخسی ابرو بالا انداخت و هیرو ناخن هاش  
رو بیشتر تو تن کاردو فرو کرد.

-چشماشو در میارم کاردو... وای به حالت یبار دیگه  
بوست کنه و خودشو ازت آویزون کنه.

-حسودی می کنی خوردنی تر میشی.

سرش رو یکهو جلو کشید و ریز لبای هیرو رو  
بوسید.

-ستین جز کارمونه دیگه... می تونم بگم بهش که  
نزدیکم نشو ولی من برای رد گم کنی بهت توجه  
می کنم!؟

پوستش سوخت زیر چنگ ناخن های کاشت هیرو.

-پس ساشا و نزدیکیش به من هم جز کارمون حساب  
میشه؟

کاردو دستش رو از بند لیوان درآورد و هر دو مچ  
هیرو رو گرفت.

-پهلوم رو سوراخ کردی دختر.

-پاش بیفته چشمت در میارم کاردو فقط ببینم داری با  
اون دختری نجسب...

-لاس میزنم؟ آره؟

خندهاش گرفت از یادآوری متلکش.

-من اینو نگفتم کاردو... چرا هی تکرارش می‌کنی؟

پوزخندش از پشت تموم دردهاش بیرون اومده بود  
که نالید:

-ما آدمهای سفیدی نیستیم هیرو... آدمهایی که بشه  
ازشون توقع داشت... توقع داشتن، آدم سالم  
میخواد...

بغض به گلوی خشکش هجوم آورد با تعبیر کاردو از  
ضمیر وجودشون.

-اما من تو وجود تو بدی ندیدم کاردو.

تن هیرو رو بیشتر به سمت خودش کشید و زمزمه  
کرد.

-آدم سالم این بازی من نیستم... یه آدم خطاکار با  
گذشته‌ی نحس و سیاهش هیچ وقت نمیتونه خوب  
جلوه بده.

ته دل هیرو با حرف کاردو خالی شد و گذشته‌ی  
آشوب زده‌اش مقابل چشماش رژه رفت.

-مگه آدمای سیاه حق زندگی کردن ندارن؟!-

[30.05.21 20:01]

#هاتکاشی ۳۳۹

#سحرمرادی

موهای هیرو رو عقب روند و به چشمای نیمه  
تاریکش نگاه کرد.

-همه‌ی آدمای حق زندگی کردن دارن... فقط حالشون  
ممکنه حال خوبی تو اون زندگی نباشه هیرو... شاید  
یه جایی مجبور بشن به بریدن... یه زمانی وادار بشن  
به رفتن... نمی‌تونن که بمونن... بمونن نحسی  
دلشون دامن بقیه رو هم می‌گیره... نجس می‌کنن دنیا

رو... خراب می‌کنن ریشه‌های اعتماد بقیه رو... آلوده  
می‌کنن هوای شهرِ آدمهارو.

صدای هیرو ارتعاش داشت از سر ترس وجودش.

-اینایی که میگی یعنی چی کاردو؟ چرا اینجوری حرف  
میزنی!؟

به نگاهش گرد غم نشست و لبزد:  
-چه جوری میگم مگه؟

قلب هیرو تیر کشید و حس کرد تموم محتویات  
مدهاش در حال جوشیدن بود.  
زبونش نمی‌چرخید به گفتن... جون کند تا تونست به  
زبونش بیاره حسش رو.

-شبیه کسایی حرف میزنی که می‌خوان برن... برن و  
پشت سرشون رو هم نگاه نکنن.

[30.05.21 20:01]

#هاتکاشی ۳۴۰

#سحرمرادی

پنجه‌های کاردو دور تن هیرو فشرده تر شد و بیشتر  
سمت آغوشش کشیدش.

-من مسافر م هیرو... یه مسافر که چمدونش رو خیلی  
وقته بسته... نه خودش... تلخی‌ها و سختی‌های  
زندگی منو راهی میکنه.

تقلا کرد تا از زنجیره‌ی تن کاردو رها بشه و کاردو  
محکم‌تر از قبل نگهش داشت.

-من...

شنید صدای بغض هیرو رو و پرسید:

-تو چی هیرو؟

چه می‌گفت حالا که کار دو واضح گفته بود خواهد رفت.

-من هیچی کار دو... برگردیم خونه... معده‌ام درد می‌کنه باز.

خاکستریهای کار دو دو زدن روی اجزای صورتش و توقف کردن روی مردمک‌های فراریش.  
-ناراحتت کردم؟

مژهایش نمدار شد... آخه این چه سوالی بود که کار دو پرسید... مگه مشخص نبود که دل غریب و بینواش بعد سالها دلخوشی پیدا کرده بود و حالا باز باید پشت‌پا میزد به خواهش وجودش.



-چرا ناراحت بشم... میشه دستتو شل کنی.

روی سرش رو بوسید. توی گوشش پچ زد و جمع شدن شونه‌اش رو حس کرد.

-از حرفم ناراحت شدی... جات خوبه... نمیتونم دستمو شل کنم، دور شی.

هیرو نفهمید برای خودش با این پسر و حرفهای متناقض خوشحال باشه یا ناراحت. فقط نخواست که غرورش له بشه.

-من از روز اول هم گفتم ما بدرد هم نمی‌خوریم...  
گفتم نمیشه و تو باز...

لحن کاردو بیشتر از ناراحتی اعتراض داشت... اینکه  
فارغ از تموم ماجراها حالا حالش با هیرو خوب بود  
قابل انکار نبود.

-فقط من این رابطه رو خواستم هیرو... یعنی تو هیچ  
حسی نداری!؟

جوابی نداد... انقدری لبش رو به دندون گرفت که با  
حس سوزشش چشماشو جمع کرد و شنید:  
-ول کن این بدبختو چی از جونش میخوای هی  
نابودش میکنی!

به تذکر کاردو اعتنایی نکرد.  
-برگردیم خونه... ممکنه؟

موهای سمج و پخش شده‌اش رو پشت گوش‌های  
هیرو جا گیر کرد و دوباره پرتاکید پرسید:

-جواب سوالم رو بده اول؟

کاردو گیر داده بود به شنیدن... انگار ته وجودش،  
درست انتهای عذاب وجدانش آشوب شده بود که  
دنبال دست‌آویز می‌گشت.

مثلن اینکه به خودش بگه هیرو هم این رابطه رو  
می‌خواد... یا تموم اتفاقات اون شب بینشون فقط از  
سر نیاز نبود و پشتش یه حسهای مدفون مونده بود.

-چی بگم آخه!؟

-بگو هیرو... هر چی که بگی قبوله... فقط حقیقت  
باشه.

[01.06.21 17:30]

#هاتکاشی ۳۴۱

#سحرمرادی

سرش رو بالا گرفت و از زیر  
چونه‌ی کاردو مردمکهای منتظرش رو تماشا کرد.  
چی می‌گفت که دلش رسواتر و دربه‌درتر نشه؟  
انگشتهای دستشو روی قفسه‌ی سینه‌ی کاردو قرار  
داد و سمت چپ سینه‌اش رو لمس کرد.  
-اینجام... درست همین نقطه از وجودم وقتی که بهت  
میرسه یه جور عجیبی می‌تپه... یه طوری که تاحالا  
تجربه‌اش نکردم.

قفسه‌ی سفت و سخت سینه‌ی کاردو پرتقلا بالا و  
پایین شد.

-این حالت رو دوست داری هیرو؟

خندید کم جون و مختصر.

-من ازش واهمه دارم کاردو.

چه حس مشترک و عجیبی بود برایشون.

-چرا ترس!

-چون نمیدونم اسمشو چی بذارم... نمیدونم و  
نمی‌تونم که توش غرق بشم و روزهای بعد وقتی که  
دیگه بیش از حد بهت آلوده شدم، برگردمو ببینم که  
نیستی... که رفتی... که ندارمت... اینا ترسناکه برام  
کاردو... من این چیزا رو هیچ وقت تجربه نکردم...  
بلدش نیستم... باختن توش برام حکم مرگ داره.

بالاخره قطره‌ی سمج اشکش فرو چکید و پشت دست  
کاردو افتاد.

کاردویی که نتوانست از پس درد و زخم صدای هیرو  
بربیاد و فقط سکوت کرد.

سکوتی که وجود هیرو رو به آتیش  
کشوند.

پلکهایش رو بست و لبش رو برای چندمین بار روی  
سر هیرو فشرد.

دلش تنها بودن با این دختر رو میخواست... اینکه  
دستش رو بگیره و برای همیشه بره... بدون اینکه  
چیزی به یاد هیرو بیاد یا خودش مصیبت‌هایش رو  
فراموش کنه.

فراموش کنه که داره اشتباه رو اشتباه می‌ذاره... خطا  
پشت خطا انجام میده... فراموش کنه که وقتی بره یه  
مشت خاطره‌ی جگرسوز برایش به جا می‌مونه و حال  
عجیب هیرو.

انگار افسانه و حدیث نبود، وقتی که می‌گفتن آیه‌های  
زیبای محرمیت دل رو می‌لرزونه.

شبیه رویا نبود... خودِ خودِ واقعیت بود... حس  
تازه‌ی کاردو به هیرو شبیه سیاهی انتقام و تلخی  
جبران کردن نبود... شبیه آخرین لب‌خند مامان  
راضیه‌اش ملیح و دلنواز بود.

-یه قول بده هیرو؟

هرم نفسهای کاردو پوست سرش رو گرم کرده بود و  
پر شده بود از یه خوشی دلچسب.

- اهل قول دادن نیستم کاردو.

- حتی به من؟

لبش با حرص شیرینی کج و کوله شد و اعتراض  
کرد.

- داری سواستفاده می‌کنی.

- برات مهم باشم این اجازه رو بهم میدی دیگه؟

گردنش رو تا حدفاصله‌ی چشمای کاردو بالا گرفت و  
دلش خواست که حالا و تو این لحظه به ندای قلبش  
گوش کنه که گفت:

-پس اول باید خواسته‌ی منو انجام بدی... تا منم  
بتونم بهت قول بدم.

[01.06.21 17:30]

#هاتکاشی ۳۴۲

#سحرمرادی

کاردو چشم باریک کرد و پرسید:  
-چشمات پر از نقشه‌های شومه... بفرما شرطت رو.

با کف دستاش صورت کاردو رو قاب گرفت و  
ریش‌هاش رو لمس کرد.  
تصویر شیرینی بود حس ساطع شدن محبت از کف  
دستش به صورت کاردو.



-شرطم اينه... منو ببوس كاردو.

شليك خنده‌ي كاردو اخمهاشو تو هم كرد.

-چرا ميخندي؟

-ميشه همه‌ي شرطهات همين قدر خوب باشه لطفن؟

جواب نداد... فقط نگاهش كرد و زير لبش نجوا كرد.

-چشماتو نبند وقتي داري ميپوسيم... ميخوام ببينم  
توش چه خبر ميشه.

مات حرف هير و موند و نفسشو يكهوي رها كرد.

-مچ گرفتن كار خوبي نيستا.

-کارهای بد من زیاده.

جدی گفت یک طوری که کاردو گیج و گنگ صورتش  
رو از نظر گذروند و تا اومد سرش رو پایین بکشه با  
دستش چونه‌اش رو نگه داشت.

-توام چشمتو نبند هیرو... تا آخرش باز باشه...  
قبول؟

پلکاشو به نشونه‌ی موافقت باز و بسته کرد.  
دستای سردش روی تن کاردو محکم شدن و  
مردمک‌هاش لرزیدن.

کاردو انقدری بهش نزدیک شده بود که بتونه عطرش  
رو استشمام کنه.

نرمی لبهای دخترونه‌اش زیر حرص و ولع لبای  
کاردو فشرده شد و مردمک‌هاشون مات و خیره‌ی هم  
موندن.

داشتن خط‌های ناخوانای چشم‌های هم رو می‌خوندن.  
داشتن وسوسه می‌شدن برای بیشتر غرق هم شدن.  
کاردو پر شده بود از حس مالکانه... اینکه هیرو  
محرم و حلالش بود براش لذت داشت... اینکه  
می‌تونست توی قلبش مدام برای خودش تکرار کنه که  
هیرو زنشه.

کمرِ هیرو رو محکم گرفت و سمت خودش جلو  
کشوند.

نوازش سر انگشتهای مردونه‌اش از زیر لباسِ تن  
هیرو تموم وجودش رو گرم کرده بود.  
مثلِ یه مورفین قوی توی وجودش تزریق می‌شد لذت  
لمسِ هیرو.

نگاه خمار هر دوشون میل بسته شدن پلک‌هاشون رو  
تشدید می‌کرد. اما اونی که بیشتر از دیگری مقاومت  
می‌کرد به بیدار بودن، هیرو بود.

هیرویی که داشت زیر بارِ نزدیکی و ولع بوسیدن  
لبهای کاردو نفس نفس می‌زد.

مقاومت کرد و با پیش رفتن دست کاردو روی گودی  
کمرش، ناخواسته چشماش بسته شد و نالید.  
-کار... دو.

حریص و عاصی شده شکایت کرد، وقتی برق  
چشمای هیرو پشت پلکهایش پنهون شدن.  
-به شرطت عمل نکردی کیوتی، چشمت بسته شد؟

با همون شمای بسته، زیر گردن کاردو نجوا کرد.  
-تو شبیه آرزوهای کاردو.

خندید تا اشکِ میون چشماش دلش رو بی‌قرارتر نکنه  
و بتونه هوا رو برای زنده موندنش ببلعه.

[01.06.21 17:30]

#هاتکاشی ۳۴۳

#سحرمرادی

رسیده بود ابتدای جاده‌ای که سال‌ها برایش متروکه  
باقی مونده بود. وَ حالا فقط دو کلمه کم داشت تا تهی  
بشه از هرچی حسرت و افسوسه.  
يك دوست دارم حقیقی از زبون کاردو رو  
کم داشت و بس.

کاردو نفهمید که چه حالی بود وقتی ناباورانه پرسید:  
-آرزوهات!؟

-یه مشت آرزوهای کال و خام... آرزوهای که قبل از  
تو فقط یه خواب بود... یه رویا وسط یه سراب  
بزرگ.

دست کاردو بالا اومد و روی شونه‌ی هیرو نشست.  
-می‌خوای با این حرفات بی‌صبرم کنی؟ می‌خوای یه  
حرفی بشنوی که بعدش هی پتک کنی تو سرم... هیرو  
این چه حالیه ما داریم... باید خودمو لعنت کنم که  
باعثم.

یک لحظه از عمق و معنی حرف هیرو ترسید...  
خوف کرد و کف دستشو روی پیشونیش کوبید...  
هیرو ولی بیشتر تو بغلش فرو رفت.

-کمرم درد گرفت ولی چرا نمی‌خوام که دور شم  
ازت... چرا دارم به چیزای فکر می‌کنم که هیچ مرزی  
بینمون باقی نمیذاره... تو منو مبتلا کردی به

خودت... تو منو خراب کردی... وابسته کردی به  
عطرت... اگه فردا بفهمیم اشتباه بوده چی؟

پوزخند کردو رو ندید... ندید که چطور عصبی بود و  
کلافه.

-مگه الان که حالمون باهم خوبه اشتباهه؟ چرا همش  
فکر فردایی، وقتی میشه تو لحظه زندگی کرد؟

دل هیرو مچاله شد و گفت:

-چی می‌دونی یک عمر از فرداها ترسیدن یعنی چی...  
من همیشه خودمو جا گذاشتم تو لحظه‌هام... چون  
هیچ وقت دلخوش فرداها نمبودم.

کردو بهم ریخته و کلافه بود... انقدری که متوجهی  
حرفها و جوابهای ضد و نقیضش نمی‌شد وقتی وسط  
فکرهای بهم ریخته‌اش زمزمه کرد:

-باش... الان باش دیگه... دلخوش این خواستن باش.

[01.06.21 17:30]

#هاتکاشی ۳۴۴

#سحرمرادی

روی سر هیرو رو برای آخرین بار بوسید و  
شونه‌هاش رو عقب داد.

تموم ذهنش آشفته و درگیر بود.

درگیر راهی که از هر سمتش نگاه می‌کرد بن بست  
بود و حالا دچارش شده بود... دچار دختری که از  
روز اول دیدنش فهمیده بود که یک دنیا تفاوت  
بینشون وجود داره و حالا انگار وسط تموم اون  
روزها و پیش‌آمدهاش گم شده بود.



خیلی چیزها رو گم کرده بود... خودش رو... هدفش  
رو... حس نفرتش به هیرو رو... انتقامش رو...  
زمان رفتنش رو... و از همه مهمتر قلبش رو.

-میدارمت خونه... خودم باید چندجا برم.

هیرو کمرش رو صاف کرد تا از کوفتگیش کمتر بشه.

-اون قولی که گفتی چی بود؟

استارت زد و نگاهش رو پشت عینک دودیش پنهون  
کرد.

نمیخواست دیگه چیزی بگه... نمیخواست دیگه  
قولی بگیره... همه  
چیز خرابتر و سختتر از قبل شده بود.

انقدری که دیگه از هیرو نخواد که قول بده تا به این روزها و حرفه‌اش، هیچ وقت شک نکنه... حتی به گرمای پشت بوسه‌هاش که پر از شور و حرارت بود.

بدون نگاه کردن به هیرو گفت:  
-فراموشش کن.

گرفتگی و توهم رفتن چهره‌ی کاردو رو دید و متعجب سکوت کرد.

ترسش با وجود این حائتهایی که تو وجود هر دوشون بود، نمی‌داشت که از رابطه‌ی جدید و متفاوتش لذت کافی رو ببره.

بی‌اختیار بود بغض کردنش.

دلش شور میزد و آشوب بود.

دستش روی پیچدگی معده‌اش مشت شد و نیم رخش رو سمت خیابون برگردوند.

هنوز درگیر ثانیه های سپری کرده شون بود... درگیر  
برقی که تو عمق نگاه کاردو دید و دلش اندکی گرمتر  
شد.

-برات غذا بگیرم؟

صدای کاردو رو شنید ولی جون جواب دادن نداشت.

-با توام هیرو... کجایی!؟

خودش هم نمی دونست کجا بود، چه برسه به جواب  
دادنش.

-خونه غذا هست... میرم با امیر و فرهنگ می خورم.

سرش رو آهسته به جواب هیرو تگون داد و جلوی  
در عمارت توقف کرد.

منتظر موند تا هیرو پیاده بشه و بره.  
میخواست بی هدف و بی مقصد خیابونهای شهر رو  
بالا و پایین کنه.  
کمی نیاز به تنهایی داشت... به فکر کردن و تصمیم  
گرفتن.

-مراقب خودت باش هیرو.

چشمهای خسته و منتظرش رو سمت کاردو چرخوند  
و تلاش کرد تا عادی رفتار کنه.  
حرفی نزد... از ماشین پیاده شد و با تک بوق کاردو  
منتظر دور شدنش ایستاد.

حیات عمارت سر ظهر و زیر برق آفتاب گرم و ساکت  
بود، جز سایه‌های که از کنار درخت بید روی چمن‌ها  
افتاده بود.

@Rooman\_nazy1400

نگاه متعجب و ناباور هیرو با کنجکاوی جلو رفت و  
روی پاهای دختر و پسر پشت درخت از نفس افتاد.

\*\*\*\*\*

---

هیرو بچم 🤔؟ هی دلش گرم میشه... سرد میشه.

کیا پشت درختن □□ چکار می‌کنن □□□ 😊

[05.06.21 14:24]

#هاتکاشی ۳۴۵

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

در بزرگ و آهنی عمارت رو با پشت پاش بست و  
شالش رو از سر گرما تا روی شونه‌هاش عقب داد.

تن خسته و کرختش رو به زور تگون داد و مسیرش  
رو از سمت عمارت تا انتهای حیاط تغییر داد.

انقدر امروز پله‌های سالن رو بالا و پایین کرده بود  
که دیگه رمقی تو پاهاش نمونه بود.

همونجا روی صندلی نشست و کیفش رو کنارش ول  
کرد.

سرش رو آهسته سمت عقب کج کرد و موهایش رو از  
حصار کلیپس دورش، رها کرد.

وزش باد دسته‌ی موهایش رو تو هوا تاب می‌داد و گر  
گرفتگی صورتش رو

کمتر می‌کرد.

با صدای میوی وانیل لای چشماشو کم باز کرد.  
-تو اینجا چیکار می‌کنی! هیرو بفهمه اومدی تو  
حیاط دعوات میکنه‌ها.

چرخیدن وانیل رو دور پاهاش حس کرد و لب زد:  
-خیلی خسته‌ام وانیل... انگار تتم رو له کردن زیر  
مشت و لگد.

انگار که سر درد و دلش باز شده بود که ادامه داد.  
-می‌خواستم برم پیش خاله‌ام... ولی راهمو کج کردم  
اینجا نمی‌دونم چرا.

لبش رو تو کشید و کمی با دندوناش فشردشون.  
-چراشو که می‌دونم... منتها هی تلاش می‌کنم به روی  
خودم نیارم.

صورتش جمع شد با اخم کردنش.

-خوشبختی که دل نداری برای وابسته شدن...  
خوشبختی که دلتو جایی، جاش نمیداری... جایی که  
حتی طرف برنمی‌گرده ببینه توام آدمی یا نه.

نای باز کردن چشماشو نداشت ولی صدای نفس یک  
نفر رو حس کرد و تا اومد به خودش بیاد، موهای  
رها شدش میون انگشت‌های مردونه‌ای جمع شدن.  
-دقیقن دلتو کجا و پیش کی جا گذاشتی شکیا!؟

نگاه جاخورده و صورت شوکه‌اش به امیرارسلان  
ایستاده‌ی بالای سرش رسید.

تا خواست تنش رو از حالت نیمه خوابیده‌اش، تغییر  
بده شونه‌اش با دست دیگه‌ی ارسلان فشرده شد.

-تکون نخور شکیا.



[05.06.21 14:24]

#هاتکاشی ۳۴۶

#سحرمرادی

موهای لطیف و بلند شکبیا رو توی دست‌هاش جمع  
کرد و یک صندلی درست پشت صندلی شکبیا گذاشت  
و نشست.

-می‌خوام پاشم برم تو.

-چشماتو ببند، خیال کن که هنوز داری با وانیل حرف  
میزنی.

از خودش و سوتی که داده بود حرصش گرفت که  
جواب داد:

-حرفام تموم شد دیگه.

-یادم میدی چطوری مو میافن؟

پلکهای شکیبا با ناباوری باز و بسته شد و نالید:  
-ول کن ارسلان.

حواس ارسلان ولی بین تار موهای خوشرنگ شکیبا  
بود.

-بگو دیگه... می‌خوام یاد بگیرم.

دست‌های شکیبا بالا اومد و روی قفسه‌ی سینه‌اش  
گره شد... انگار که می‌خواست تموم استرس و  
اضطرابش رو پشتشون پنهون کنه.  
-اول سه تقسیمش کن.

با انگشت‌های گره‌هایش رو باز کرد و به سه قسمت تقسیم کرد.

-یه دسته رو بکن پایه... دسته‌ی دوم رو از روش رد  
کنو نگهش دار... بعد دسته‌ی سوم رو از زیرش رد  
کن... حالا با همون دسته‌ی اول و پایه، مدام تکرار  
کن تا به آخر مو بررسی.

ارسلان داشت با موهای شکبیا دلنوازی می‌کرد که  
کلی آرامش به وجودش تزریق کرد.

به انتهای موی شکبیا رسیده بود که نزدیک لب‌هایش  
بردش.

-نگفتی دلتو کجای این عمارت جا گذاشتی؟

-ارسلان؟

صدای شکيبا خواهش داشت برای رهایی.

-امير ارسلان صدام کنی برام لذتش بيشتره.

ديوارهای قلب شکيبا از سر ترس و واهمه فرو  
ريخت و با آشفتگی لبزد:  
-اون حرفا از سر خستگی بود.

پوزخند روی لبهای ارسلان رو نمی‌تونست ببينه.  
-این همه وقت از سر خستگی نگاه دزدیدی... دوری  
کردی... با خودت و هست جنگیدی... با من جنگیدی  
و هی انکارش کردی که آخرش چی بشه شکيبا؟

ريتم نفس‌های شکيبا انقدر تند شده بود که به توجه  
به موقعيت یکباره بلند شد و موهای بافته‌اش با درد  
از دست ارسلان جدا شد.

- اشتباه می‌کنی... یعنی اشتباه متوجه شدی.

ارسالان هم مقابلش ایستاد.

- تو چشمم زل بزن و بگو که من دارم اشتباه  
می‌کنم... فکرم غلطه... درست نمی‌بینم که دختر  
روبروم دل باخته... اونم به من.

[05.06.21 14:24]

#هاتکاشی ۳۴۷

#سحرمرادی

ریتم نفس‌های شکیبیا انقدر تند شده بود که بی توجه  
به موقعیتش، یکباره بلند شد و موهای بافته‌اش با  
درد از دست ارسلان جدا شد.

-اشتباه می‌کنی... یعنی اشتباه متوجه شدی... من یه  
وقتهایی... یعنی عادت دارم باخودم حرف بزنم.

ارسلان هم مقابلش ایستاد.

-شکیبیا؟

کف دستش هم زمان با بردن اسمش روی صورتش  
نشست و رنگ نگاهش پر شد از امید و آرزو.

-چرا همیشه وانمود کردی که ازم بدت میاد... چرا  
هیچ وقت نخواستی که بهت نزدیک بشم!؟

ترسید از رنگ نگاه متفاوت امیرارسلان.

-خواهش می‌کنم بزرگش نکن ارسلان... من باید  
برای توضیح بدم... تو درست متوجه نشدی... من...

انگشت‌های ارسلان روی لب‌هایش چفت شد و اجازه  
نداد که حرفش رو ادامه بده.

مردمک‌های دلگیرش روی صورتش شکیبا چرخیدن و  
حرف دلش رو به زبون نگاهش ریخت... مگر این  
پسر از تموم این دنیا جز یه دلخوشی تازه، چیز  
دیگری هم داشت، که روزگارش رو طی کنه؟

-انقدر دورم خط کشیدی که از یه جا به بعد باورم شد  
که ازم متنفری... همش از خودم پرسیدم مگه چه  
کارت کردم که چشم‌نداری ببینیم... چرا هیرو دوستم  
داره... چرا حالش باهم خوبه... همیشه کنارمه...  
ولی تو!؟

دستش رو برداشت و صورت شکبیا رو قاب گرفت...  
دید که مردمک‌هاش لرزیدن... دید که لب‌هاش رو به  
دندون گرفت و پرسید:  
-چرا انقدر ازم بیزار بودی؟

چشمای بارونی شکبیا تا روی فاصله‌ی ما بین  
پاهاشون سقوط کرد و نالید:  
-نبودم.

نفس کشید و حجم بزرگی از هوا رو به ریه‌هاش وارد  
کرد.  
-بیزار نبودم... فقط داشتم با خودم و حس ممنوعه‌ام  
می‌جنگیدم.

دست گذاشت زیر چونه‌ی شکبیا و صورتش رو بالا  
کشید... یک دنیا تماشا کردن این دختر رو کم داشت.



@Rooman\_nazy1400

هیکل درشت و قد بلندش روی تن شکیبا سایه  
انداخته بود.

صداش درد داشت و پرسید:

-من حس ممنوعات بودم؟

قطره‌ی اشک از گوشه‌ی پلک‌هایش جاری شد و تا  
زیر چونه‌اش پایین رفت.

-دوست داشتن به دردمون نمی‌خوره امیر.

[05.06.21 14:24]

#هاتکاشی ۳۴۸

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

گفت امیر و قلب پسر مقابلش مچاله شد.

-اینجوری نگو امیر.

چونهایش تو دست امیر لرزید و کاسه‌ی چشمایش  
دوباره پر شد.

-چه جوری بگم امیر؟

-یه طوری بگو که چشمات مظلوم نشه و من بتونم  
بهت بگم کوفت.

میون گریه‌اش خندید و لب زد.

-بگو... مراعات چشماتو نکن... باید تنبیه بشن انقدر  
که حرف گوش نکن شدن.

امیر گردنش رو کج کرد... پشت پلکای شکبیا رو لمس کرد و عمیق صورت دختر مقابلش رو رصد کرد.

-تنبیهشون کنی چون لوت دادن!؟

شکبیا هم مضطرب بود... هم هیجان زده.  
-بذار برم تو... یه وقت فرهنگ میبینه... هیرو میرسه.

اخم کرده و عصبی گفت:

-ببینه... بیاد... مگه داریم چکار می‌کنیم... چرا اینجوری می‌کنی... اون از رفتار اون روزت که شد دلیل، برای دور شدنم از این عمارت... اینم از حال الانت.

صورتش رو از نگاه امیرارسلان دریغ کرد.

-فراموشش کن... لطفن.

صدای امیر خشدار و پرحرص بود.

-درد و فراموشش کن... کوفت و لطفن... مگه من  
آدم نیستم... دل ندارم... چیه نکنه چون بی هویتم  
داری پسم میزنی... می ترسی برات تَف سربالا بشم؟  
بگن پسری که شکیبا دلش بندشه حرومیه؟

تلاش کرد تا دستای امیر رو از روی صورتش پس  
بزنه و نتونست... بند دلش با غم صدای امیر پاره  
شده بود.

-چرا این جوری میکنی... مشکل من تو نیستی امیر...  
من خودم نمی تونم... نمی تونم باز یه بار دیگه عشق  
رو تجربه کنم... کجای این زندگی درب و داغون و  
سیاه من، به درد دوست داشتن می خوره... من کی  
گفتم تو ایراد داری!؟

-مگه چه مشکلی داریم که نتونیم عاشق بشیم! من تو  
رو نمی‌شناسم یا تو من رو... چه این حرفا پیش  
میومد چه نه... این کار آخرین کارمون بود... نه تو  
رو... نه هیرو دیگه نمیذارم وارد بازی بشید... دیگه  
نمی‌خوام اینطوری زندگی کنیم... خسته شدم از این  
همه بی‌کسی و تنهایی.

دستای شکبیا روی ساعدهای دست امیرارسلان  
نشستن.

-زندگیمون رو عوض کنیم... حسابِ قلبامون که سیاه  
شده چی میشه؟

[05.06.21 14:24]

#هاتکاشی ۳۴۹

#سحرمرادی

امیرارسلان کمی تنش رو جلو کشید.  
دستش رو آهسته و نرم روی قفسه‌ی سینه‌ی شکیبا  
گذاشت.

فاصله‌ی بینشون رو به صفر رسوند و سرش رو تا  
مقابل چشمای شکیبا خم کرد.  
-میشه انقدر محبت خرجش کرد... انقدر بهش امید  
داد که دوباره جون بگیره.

داشت تپش‌های بی‌امانِ قلبِ شکیبا رو حس می‌کرد...  
وقتی دور تنش حصار کشید و بافت موش رو میون  
انگشتاش گرفت.

-تو بشی همدم... هی صبح بشه... من موهاتو  
ببافم... هی شب بشه... من بازشون کنم... هی زندگی

کنیم... هی یادمون بره که چه روزگاری داشتیم... هی  
عاشق‌تر بشیم... هی من دورت بگردم و ببینم  
روزگارمون جون گرفته... چه دنیای میشه شکیبا  
تصور این رویاها با تو.

روی موهاش رو عمیق و پر از امید بوسید و از ته  
دلش این عشق رو برای خود تنها و خسته‌اشون  
خواست.

خواست و آرزو کرد تا دوباره انگیزه داشته باشن  
برای ادامه دادن و فراموش کردن غم‌هاشون.

-من دوست دارم شکیبا... از اون دوست داشتن‌هایی  
که به روی خودم نیاوردم چون تو چشمتو هی ازم  
دریغ کردی.

حس کرد که قلب شکیبا نکوبید و تنش لرزید... اما  
حالا که داشت می‌گفت، باز ادامه داد.

-درست از همون روزی که اشکت رو درآوردم  
فهمیدم که چقدر دوست دارم... خیلی چیزا رو بهونه  
کردم که برم و یادم نیاد که دلمو لرزوندی... هر کاری  
بگی کردم... هر کثافتی رو تجربه کردم ولی نشد...  
تو... تو تموم وجودم بودی حتی وقت مست و  
ناهشیار داشتم با اون دختر...

شکیبا لبش رو پر حرص گزید و التماس کرد.  
-ادامه نده دیگه.

نمیخواست تموم لحظه‌هایی رو که شاهد دیدن  
پست‌های خوش‌گذرونی امیر تو پیجش بود، رو یادش  
بیاد... دخترای رنگارنگی که دور و برش بودن رو...  
و خنده‌هایی که دلش رو خنج انداخته بود.

-تو اونجا حالت خوب بود امیر... حداقل تلاشت رو  
می‌کردی که خوب باشی... اونی که پشت این حس  
پنهون جون داد و دم نزد من بودم.



سرش رو بالا گرفت و نگاهش از کنار شونه‌ی  
امیرارسلان به هیروی مات و گنگ مانده رسید.

-اشتباه می‌کنی شکبیا... اینطوری نبود.

تموم تنش منقبض شد و اشک تصویر مقابلش رو تار  
کرد.

-چه اهمیتی داره که چه جور بوده... ولم کن برم  
امیر... خواهش می‌کنم.

هیرو ناباور و متعجب مات امیر و شکبیا مونده بود.  
نه توان تکون خوردن داشت... نه حرف زدن.  
فقط داشت دنبال دلیلی می‌گشت تا مرز بین واقعیت و  
خواب روبروش رو تشخیص بده.

[07.06.21 17:05]

#هاتکاشی ۳۵۰

#سحرمرادی

شکیبا مستاصل و نگران پچ زد:  
-هیرو داره نگاهمون میکنه... بذار برم... ازت  
خواهش می‌کنم فراموشش کن.

سگرمه‌های امیر با تلخی تو هم رفتن و خرید.

-هیرو مگه غریبه‌است... چی رو فراموش کنم  
شکیبا!؟

شکیبا از دستهای شل شده‌ی امیر ارسلان سواستفاده  
کرد و قبل از رد شدنش با عذاب نالید:

-متاسفم امیر... ولی من نمی‌تونم.

نگاه جا خورده‌ی امیر رو دید و از کنارش گریخت.  
به پاهاش التماس کرد تا کنار هیرو و مقابلش دووم  
بیارن و بتونه سرپا بشه.

مردمک‌هاشون غریب و ناباور تو هم گره خوردن.  
شکیبا غمگین و شرمساری داشت و هیرو... جای  
تموم زخم‌های فرهنگ داشت خفه می‌شد.

لبش رو از داخل گاز گرفت تا با حس درد به خودش  
بیاد و نالید.

-شکیبا تو...

نفس نداشت برای ادامه دادن.

-برات توضیح میدم هیرو... هیچی این طوری که  
دیدنی نیست.

انگشتهاشو با آشفته‌گی تو هم چفت کرد.  
هیرو نگاهش پس رفت و از پشت سرش به امیری  
رسید که داشت به سمتشون قدم برمی‌داشت.

-راست بود که گفتی عاشق شدی؟

-هیرو به روم نیار که چی گفتم... تمومش می‌کنم...  
قول میدم.

بغض کرده و پر آشوب سر چرخوند و به در بسته‌ی  
عمارت نگاه کرد.

اگه فرهنگ هم مثل خودش شاهد این تصویر بود،  
الان چه بلایی سرش اومده بود!؟

-شکیبا تو عاشق امیر خودمون شدی آره!؟

قطره‌های سرگردان اشک از روی صورتش سُر  
خوردن و میون چمن‌ها گم شدن.

-چرا جواب هیرو رو نمی‌دیدی؟

با حس گرمای دست امیر دور شونه‌اش نالید:

-بس کن امیر.

خجالت می‌کشید تو چشمای هیرو نگاه کنه و بگه  
قولمون رو زیر پا گذاشتم.

داشت خودخوری می‌کرد و نمی‌دید برافروختگی امیر  
رو.

-سرتو بگیر بالا از احساست بگو شکمیا.

[07.06.21 17:05]

#هاتکاشی ۳۵۱

#سحرمرادی

با عصبانیت دست امیرارسلان رو از زیر چونه‌اش  
پس زد و با غضب نگاهش کرد.

امیر ولی با حس مضاعف خوشی و پیروزی لبخند زد  
و گفت:

-یکم باورش سخته هیرو... ولی محال که نیست...  
دو تا آدم به ظاهر بالغ یه مدت جون کندن تا حس  
قلبیشون رو پنهون کنن... مدفون کنن و نتونستن...  
حالا زده بالا... خودش و به در و دیوار کوبوند که  
منو جدی بگیرید.

مردمک‌هاش لرزیدن وقتی تن شکمیا رو به خودش  
فشرده و سرشو روی سینه‌اش قرار داد.

-من دوستش دارم... درست یا غلطش رو نمی‌دونم  
ولی این سرتق خانومو با ته ته قلبم می‌خوامش.

سر شکيبا رو بوسيد و تا خواست خودش رو عقب  
بکشه، دست ديگرش رو هم دور تنش حصار کرد.

چشمای هير و هم بارونی بود از بس غم و شاديش  
قاطی شده بود.

حنجره اش خشک و بی صدا بود... چون کند تا تونست  
فقط یک کلمه به زبون بياره و دور بشه.

-مبارکتون باشه.

پاهش پس رفتن و قلبش از ديدن فرهنگي که پشت  
پنجره ايستاده بود، نکوبيد.

دستش با مصيبت بالا اومد و روی قلبش نشست...  
اين همه غم رفيق هاش رو کجای اين دل آشوب زده اش  
جا می داد که تهش ايست قلبی نمی کرد؟

در عمارت رو پشت سرش کوبید و نگاه چرخوند  
برای دیدن فرهنگ.

کنج سالن روبروی شومینه‌ی خاموش پیداش کرد و  
دید که دود سیگارش توی هوا معلق بود.

دلش بیشتر از صداش لرزید وقتی زمزمه کرد:  
-فرهنگ؟

شونه‌هاش خم و ابروهاش تو هم بود.

-کی اومدی هیرو؟

هیرو جلو رفت و مقابلش ایستاد.  
ایستاد و تا صورت فرهنگ بالا اومد و داد از رنگ  
صورتش... از مصیبت جاری توی چشماش.



-فرهنگ؟

-هیرو آزمایشتو دادی؟

-فرهنگ جان؟

-کی جوابش میاد... الان معدهات بهتره؟

پک آخرش رو عمیقتر زد و یک مشت درد و یرقان  
رو با دودش بلعید و بیرون نداد.

-فرهنگ؟

کمرش رو سخت صاف کرد و مقابل هیرو ایستاد.  
-مگه اومدی بالا سر قبرم هی فرهنگ، فرهنگ  
میکنی.

از کنار هیروی مات مونده رد شد و پله‌ها رو بی هیچ  
حرفی بالا رفت.

[07.06.21 17:05]

#هاتکاشی ۳۵۲

#سحرمرادی

خسته و بریده از روزگار شون پشت سر فرهنگ راهی  
طبقه‌ی دوم شد.

پشت سرش وارد اتاقش شد و تا کنارش پیش رفت.  
هر دو پشت پنجره ایستادن و نگاهشون به یک نقطه  
بود.

شکیبا داشت تند و حرصی حرف میزد و امیرارسلان  
خونسرد لبخند به لب داشت.

-خیلی بهم میان هیرو.

-فرهنگ؟

-درد و فرهنگ... فرهنگ مُرد وا بده هیرو.

بغض هیرو ترکید و نالید:

-چرا اینجوری شد پس!؟

-چه جوری؟

-اینا که سایه‌ی همو با تیر میزدن... شکیبا به خورش  
تشنه بود.

سر فرهنگ به سمت هیرو برگشت و گفت:

-خواهر من بلد نیست از پس احساساتش بریاد... کم  
که میاره میزنه جاده خاکی... امیر زیادی خنگ بود.

چشمهای درشت شدهی هیرو به خندهاش انداخت...  
خندهای که مملو از تلخی بود.

-یعنی تو خبر داشتی!

-نه... یعنی آره... منم فکر می کردم این دو تا هیچ  
وقت آبشون باهم تو یه جوب نمیره... ولی شکبیا تو  
اون بگومگوی آخری دستش برام رو شد.

-پس چرا هیچی نگفتی بهم.

دستش با کلافگی پشت گردنش نشست.

-چی می‌گفتم وقتی مطمئن نبودم... بعدشم که امیر  
رفت دیگه شرایطی پیش نیومد تا شکم به یقین  
برسه.

هیرو با گجی و شوکه شده باز نگاهشون کرد.  
انگار آرومتر شده بودن که حالا دستای شکبیا میون  
انگشتهای امیر به بازی گرفته شده بود.

-می‌خوای چکار کنی... تکلیف علاقه‌ات به امیر چی  
میشه پس؟

گوشه‌ی پرده رو رها کرد و عقب رفت.  
کنج دیوار، روی آینه ایستاد.  
به خود واقعیش نگاه کرد... به فرهنگی که پیچیده  
شده بود تو یه هویت و لباس دروغی.

-خودت خوب می‌دونی هیرو که من اهل جنگیدن برای  
خواسته‌هام هستم.

موهایش رو با انگشت هاش عقب زد و به ته ریش های  
کمش دست کشید.

-من برای هویت می جنگم... اما نه با خواهرم.

-باید می گفتم بهش... باید ازش می خواستی که کمکت  
کنه.

خندید آروم و کم رنگ.

-شکیبا بیشتر از توانش با سیاهی این دنیا جنگیده...  
انقدری که هیچ وقت نخوام تو دردای خودم شریکش  
کنم.

یادش بود، درد و رنج خواهر کوچیکش رو.

-من بلد نیستم هیرو... بلد نیستم دیوار بشم جلوی  
آرزوهایش... سد بشم مقابل خوشبختیش.

هیرو ولی سختش بود... برای قلب و غم پنهون  
صدای فرهنگ عذاب می کشید.  
-توام سهم داری تو این زندگی فرهنگ... باید شانسست  
رو امتحان کنی... باید حق انتخاب رو به امیر بدی...  
اونم باید بدونه.  
دلش از معنی حرف هیرو لرزید و لغزید پشت پلکهای  
خیسش.

[07.06.21 17:05]

#هاتکاشی ۳۵۳

#سحرمرادی

سرش رو سمت پنجره ی قدی اتاقش برگردوند و  
مضطرب جواب داد.

-امیر انتخابش رو کرده هیرو... بین حالش رو... یه نگاه بهش بنداز... تو ردی از امیر عصبی و ناامید همیشه توش میبینی؟ داره با انتخابش کیف میکنه... بعد من برم سنگ بشم وسط حال خوششون.

هیرو درمونده و با حالی پر از بیچارگی کنارش ایستاد.

حالا نیم رخ هر دوشون داخل قاب آینه نقش بسته بود.

آینه‌ی قدی که فقط داشت دو تا آدم رو بدون زخم‌ها و رنج‌های درونشون به نمایش می‌داشت.

-کاش تصویر اون روزهایی که از سروصدای دعوای مامان و بابامون پشتم کز می‌کرد و یادم بره هیرو... کاش یادم بره که چطور التماس مامان و بابامو می‌کرد تا حداقل یکیشون باخودش ببرنش رو فراموش کنم هیرو... دلم می‌خواد قشنگترین عروس دنیا بشه... خوشبختترین دختر این شهر... خیلی آرزوی محالی نیست اگه برآورده بشه.



دست گذاشت روی بازوی فرهنگ.  
-شکیبا خیلی خوشبخته که تو رو همیشه داشته و  
داره.

نگاه پر از اشکش روی دست هیرو نشست.  
-امیر باید رسمی ازش خواستگاری کنه... باید بیاد و  
از خاله مژگانم اجازشو بگیره.

-تو چکار می‌کنی بعدش فرهنگ؟  
پلک‌هاش رو نرم باز و بسته کرد و مژهاش خیس  
شدن از نم اشک‌هاش.

-سعی می‌کنم یه جاهایی، وسط بالا و پایین دنیا...  
میون بی‌رحمی دنیا یکم زندگی کنم هیرو... انقدر این  
جهان رو زیر و رو می‌کنم تا آخرش یه گوشه‌ی

خلوت و دنجش بتونم یه کم نفس بکشمو به آرامش  
برسم.

هیرو از کنارش رد شد و مقابلش ایستاد.

-میدونی که خیلی برام مهمی؟

-میدونم.

فرهنگ نفس کشید و تلاش کرد صدای خنده‌های  
پیچیده داخل راهرو به قلبش بیشتر نزنه.

وقتی هیرو دستهایش رو باز کرد و میون آغوش هم  
فرو رفتن.

دنیا اگر جای خوبی برای حالِ این بچه‌ها نبود، قطعاً  
یک روزی... یک جایی تاوان تموم بدی‌هایی که در  
حقشون شده بود رو از آدمهای سیاهش پس  
می‌گرفت.

[09.06.21 00:03]

#هاتکاشی ۳۵۴

#سحرمرادی

پله‌های آزمایشگاه رو بی‌حوصله بالا رفت و مستقیم  
رو بروی همان دختری که روز قبل کارهایش رو انجام  
داده بود، ایستاد.

-او مدم جوابم رو بگیرم... گفتید این ساعت پیام.

-رسیدتون رو بدید.

سرش درد می‌کرد... از بی‌خوابی و استرس شب  
گذشته.

رسید رو تحویل داد و روی صندلی منتظر نشست.  
تا خود صبح با شکیبا حرف زده بودن... حرف زده  
بودن و یک گوشه از حواس و قلب هیرو جا مونده  
بود پیش کاردویی که تا دیر وقت برنگشته بود و حتی  
جواب پیام‌هاش رو هم نداده بود.

دم دمای صبح بود که صدای ماشینش رو شنیده بود  
و پر از دلخوری سعی کرد تا خوابش بیره.

-خانم راستین... بفرمائید.

دوباره ایستاد و برگه‌ی آزمایش رو تحویل گرفت.  
-مشکل خاصی نداشتم؟

-ما نمی‌تونیم در مورد جوابها با مراجعینمون صحبت  
کنیم... بهتره برید پیش متخصص زنانتون.

نگاه جا خورده‌اش تا روی سر پایین مونده‌ی دختر  
پیش رفت.

-چرا متخصص زنان؟! من برای معده‌ام آزمایش دادم.

-جوابتون مربوط به دکتر زنان میشه... خودشون  
برات توضیح میدن... برو نگران نباش... جوابت بد  
نیست اگه منتظرش بوده باشی حسابی خوشحال  
میشی... به سلامت.

گیج و گنگ از حرف دختر حواسش پرت زنگ  
موبایلش شد.

داخل راهروی آزمایشگاه ایستاد و قلبش با دیدن اسم  
کاردو بنای کوبیدن سر داد.

انقدر نگاهش کرد تا تماسش قطع شد و تا او مد  
دوباره به داخل کیفش برش‌گردونه زنگ خورد.  
انگشته‌اش سرد شده بودن و دلش اندازه‌ی یک مشت  
جمع شده بود و داشت

توی گلویش می‌کوبید.

آیکون سبز رنگ رو لمس کرد و موبایل رو تا کنار گوشش بالا برد.

-وقتی جواب نمیدم یعنی نمی‌تونم... تو دوباره هی زنگ بزن کاردو.

صدایش پر از شماتت و دلخوری بود، انقدری که کاردو به احترامش سکوت کرد و منتظر موند.

فقط صدای نفس‌های تند هیرو رو شنید و پرسید:

-الان تموم شد گله‌هات!؟

[09.06.21 00:03]

#هاتکاشی ۳۵۵

#سحر مرادی

هیرو تنش رو از سر راه مرد میانسالی که می‌خواست  
از کنارش عبور کنه، کنار کشید و کمرش به دیوار  
پشتش چسبید.

-من گله نکردم کاردو.

-کردی... از سر جواب ندادنهای دیشبم.

بغضش رو بلعید.

-برام مهم نیست.

صدای خنده‌ی کاردو عصبیش کرد.

-مهم نیست و انقدر زنگ زدی و پیام دادی!؟

برگهی میان دستش رو فشرد و پرحرص گفت:  
-برو به جهنم.

-فعن که پایین منتظرتم... رُخ بنما حاجی ببینت.

کمر هیرو صاف شد و قدم‌های بی‌اختیار  
از خودش پیش رفتن.  
-کی گفت اینجا؟!

-کلاغ... زود بیا گرمه هوا.

پله‌ها رو تند پایین رفت و بدون کنکاش اضافه‌ای  
تکیه زده به ماشین روبروی در دیدش.

تا او مد لبش کش بیاد، ابروهایش رو توهم کشید.  
باید نشون می‌داد که از دستش ناراحته.



در ماشین رو باز کرد و بدون توجه به کاردو سوار شد.

-سلام عرض شد... ببخشید که یک ساعته یه لنگه پا منتظرت وایسام.

لپش رو از تو گاز گرفت و فقط مقابلش رو نگاه کرد.

-میخواستی نیایی... کی دعوتت کرده بود... میرفتی همون جایی که دیشب تاحالا بودی.

-هیرو تو اینجوری حرف میزنی، من دست و پام شل میشه ها.

نگاه وق زده ی هیرو با حیرت روی لبخند دندون نمایی کاردو نشست... مسکوت و آروم به صورتش زل زد... انقدری که کاردو از خیرگی چشمهای پر حرفش فرار کرد و پرسید:

-گرفتی جواب آزمایشتو؟

با سرش به دست هیرو و برگهی میونش اشاره کرد.

-گرفتم... ولی باید ببرم پیش متخصص...

آزمایشگاه بهم یه کارت ویزیت داد.

دستش رو سمت هیرو دراز کرد و گفت:

-ببینم آدرسش رو... متخصص چی...؟

[10.06.21 15:03]

#هاتکاشی ۳۵۶

#سحرمرادی

هیرو دستشو سمت کاردو دراز کرد و نگاه کاردو  
روی اسم دکتر همتی متخصص زنان و زایمان کش  
اومد.

کمی گیج و غیر منتظره از هیرو پرسید:

-جواب آزمایشت چی بودش!؟

هیرو روی صندلیش تکون خورد و بی حوصله جواب  
داد:

-نگفتن بهم... بریم ببینم چی به چی.

انگار یک سطل آب یخ روی تن تب کرده ی کاردو  
ریختن که زبونش بند رفت و مدام توی ذهنش داشت  
علت های مختلفی رو حلاجی می کرد.

چیز زیادی از مسائل و مشکلات زنها نمی دونست...  
فقط اونقدری ذهنش پیش می رفت که بدونه

سیستم‌های زنانه‌ی هیرو ممکنه دچار مشکلی شده باشه.

جلوی ورودی ساختمان مطب نگه داشت و تا هیرو خواست پیاده بشه پرسید:  
-پیام باهات؟

از وسط کلماتش یه شَهْد شیرین به جون هیرو تزریق شد که قدردان جواب داد:  
-نه... ممنون.

پیاده شد و فکر کرد حسی میون وجودش غلیظ و عمیق‌تر شد.

نگاه کاردو روش کش اومد و پکر شده چوَنشو روی فرمون گذاشت و به آدمها و ماشین‌های که در حال رفت و آمد بودن نگاه کرد.

صدای بلند موتوری گردنش رو کج کرد و به سمتی  
که هیرو رفته بود توجه کرد.

یک زن و مرد جوان از در مطبی که هیرو داخلش  
شده بود و بالاش اسم و همان نام روی کارت ویزیت  
رو نوشته بود، بیرون اومدن.

نمیخواست چشم‌هایش روی زنِ غریبه راه برورد.  
ولی طرز سخت راه رفتن و شکم بزرگ و  
برجسته‌اش جرقه‌ای شد میون آشوب بازار ذهنش.

مرد دستهای زن رو گرفته بود و با احتیاط تا کنار  
خیابون همراهیش می‌کرد.

حس کرد خون با سرعت نور به صورتش دوید و یک  
لحظه قلبش نکوبید.

فقط یک وای کم جون از ذهنش خارج شد و شوکه به  
خودش و اطرافش سر چرخوند.

اگر همچین چیزی می بود که دیگه نفسی برایش باقی نمی موند.

ریموت ماشین رو با خشم فشرد و پیاده شد.

باید مطمئن می شد.

باید این فکر خراب رو از مغزش بیرون می ریخت.

وارد ساختمان پزشکان شد و از روی تابلوی اعلانات واحد مورد نظرش رو پیدا کرد و سوار آسانسور شد.

با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و دستش مشت شده جلوی دهنش بود.

تموم روح و جسمش شده بود یک آیا ممکنه؟

کی حاضر بود زمین و زمان رو بهم بدوزه و یک

سیلی محکم به صورتش بزنه و بگه توهمی

شده ای... تمومه فکرهات توهمی بیش نیست؟

مردمک‌هاش از روی صفحه‌ی نمایش آسانسور کنده  
نمی‌شد و داشت تموم اتفاقات اون شب رو مرور  
می‌کرد.

تاریخ و شبش رو... لحظه به لحظه‌ی پیش رفتنش  
روی جسم هیرو رو... و جلوگیری که به طرز  
ناشیانه‌ای صورت نگرفته بود و آخ...؟

[10.06.21 15:03]

#هاتکاشی ۳۵۷

#سحرمرادی

هیرو مضطرب روی صندلی، روبروی میز دکتر  
نشسته بود و مردمک‌هاش با هر نگاه و سوال دکتر  
بالا و پایین می‌شد.

نمی‌دونست که چرا بی‌خود و بی‌جهت استرس داشت  
و این سکوت دکتر هم مزید بر علت شده بود.

بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

- خانم دکتر من چمه؟ دارم روانی می‌شم!

موهای بلندش رو از صورتش کنار زد و چشم دوخت  
به صورت دکتر.

دکتر همتی لبخندی زد و گفت:

- مبارکه عزیزم حامله‌ای.

با شنیدن حرفش، نفس هیرو تو سینه‌اش حبس شد و  
چشم‌هایش گشاد.

زبانش قادر به گفتن هیچ حرفی نبود.

خنده‌اش گرفت از شوخی دکتر.



- چی... چی؟!

خانم دکتر همتی مطمئن و خونسرد تای ابروش رو  
بالا انداخت.

- بارداری عزیزم، طبق آخرین تاریخ سیکل  
ماهانه‌ات که گفتی به احتمال زیاد چهار هفته  
بارداری.

بی‌اختیار خندید و اشک میون چشمش حلقه زد.  
قطعن یک جای این حرف تلخ خواب یا کابوس بود؟

این امکان نداشت! وقتی هنوز تصور می‌کرد بکارتش  
رو داره!  
خنده‌ی هیستریکی کرد.

- خانم دکتر، این شوخیه؟ یعنی چی باردارم امکان  
نداره. من... من هنوز بکارت دارم.

دکتر از حرفش تعجب کرد و گفت:

-یعنی چی بکارت داری؟! عزیزم شما واقعن حامله‌ای!  
یعنی نمی‌دونی پدر بچه کیه؟

سوال دکتر مثل پتک توی سرش کوبیده شد.

- پدر بچه؟! دوربین مخفیه؟ خانم دکتر به خدا من با  
کسی نبودم. من... من اصلا نمی‌فهمم... این حرفا  
یعنی چی آخه؟

دکتر گیج نگاهش کرد و برگه‌های آزمایش رو  
بررسی کرد.

- خب... خب دوباره تست می‌گیریم اما من مطمئنم...

هیرو عصبانی و آشفته گفت:

-خواهش می‌کنم تست بگیرید!

همون لحظه در اتاق با عجله باز شد و کاردو نفس  
نفس زنون از سر فشار و اضطراب وارد شد.

نگاه هر دو زن عقب برگشت و روی کاردو  
نشست.

کاردو نفس راست کرد و گفت:

-ببخشید دیر کردم، جای پارک نبود. خب خانم دکتر  
بچه‌ام سالمه؟ پسره یا دختر؟

هیرو مبهوت حرفش، با داد و چشم‌های گشاد شده  
گفت:

-هااا؟ بچه‌ات!!؟

خانم دکتر روبه هیرو اخمی کرد.

- عزیزم چه خبره اینجا؟ ایشون کین!!؟

هیرو متحیر و عصبی‌تر از قبل با غیظ جواب داد:

-راندمه!

- شوهرشم!

با شنیدن صدای جدی کاردو با وحشت به سمتش  
برگشت.

- چی داری میگی تو؟

کاردو اخمی کرد... باید الان و این وضعیت رو کنترل  
می‌کرد و چاره‌ای جز این نداشت که خودش را بزند  
به همان کوچه‌ی معروف.

جلو رفت و مقابل هیرو ایستاد.

- عزیزم باز هم قرص‌ها رو نخوردی؟

و تا خواست به صورت هیرو دست بزنه پیش زد.

- یعنی چی شوهر می؟! دستتو بکش کنار روانی!

کاردو اخم کرد و محکم دستش رو گرفت.

- حال بچه خوبه خانم دکتر!؟

دکتر حس کرد همه چیز غیرعادی به نظر میرسه.

- باید حراستو خبر کنم؟ شما کی هستید آقا؟ چرا  
مزاحم این خانم می‌شید؟

کاردو پوزخند سختی زد.

- زنده.

زنشه خب دروغ كه نمي گه 😊😊😊

[10.06.21 15:03]

#هاتكاشي ۳۵۸

#سحر مرادي

صدای جیغ هیرو بلند شد.

-چرا دروغ می گوی! می خواهی حراستو خبر کنه؟

کاردو دستش رو تو جیبش کرد. برگه و شناسنامه رو بیرون کشید.

همون برگه ای که سند محرمیتشون بود و دیروز کاردو همراه خودش برداشته بود تا به دست رامین برسونه و...؟

- بهتره خودتون ببینید خانم دکتر، زنمه! اسمم هر دومون تو این عقدنامه هست!

هیرو حس کرد که نفسی برای بقا نداره.  
صداش مملو از حرص و بغض بود.

-شناسنامه‌ی من دست تو چی کار می‌کنه!؟

با دیدن اسمش تو برگه‌ی عقدنامه نفسش بیشتر بند  
رفت و قلبش نکوبید... ترسید از زور فشارِ عصبی  
که بهش وارد شده سخته کنه و مدام از خودش  
می‌پرسید اینجا چه خبره!؟ این دیگه چه شوخی  
مزخرفی بود؟

نالید... دوباره و چندباره اسم کاردو رو صدا کرد.  
-اینا چیه کاردو!؟

کاردو برگه‌ی آزمایش رو از روی میز چنگ زد و  
بازوی هیرو رو میون انگشت‌هاش اسیر کرد.

-فعلن بریم از اینجا هیرو.

صدا نداشت وقتی بی نفس و با چشم های اشکی لب زد:

-بگو دروغه... بگو خالی بندیه... مگه بچه گیر آوردید؟

نبض برجسته ی گردنش تند و بی وقفه می کوبید.  
-در موردش صحبت می کنیم هیرو.

قطره های اشکش سرازیر شدن و پر از نفرت و انزجار زمزمه کرد.

-التماست می کنم بگو دروغه... داری باهام شوخی می کنی دیگه... تو به این گفتی الکی بهم این حرفارو بزنه... مگه نه؟



-جناب دست همسرتون رو بگیرید از مطب من  
ببریدش... مریض هام بیرون منتظر نشستن... لطفن  
اینجا تنش ایجاد نکنید... هر مشکلی دارید خودتو...

گردن کار دو طوری به سمت دکتر برگشت که خودش  
هم صدای جابجایی مهرهای گردنش رو شنید و  
برافروخته بهش زل زد.

نه حرفی زد نه واکنشی نشون داد.  
فقط بازوی هیروی ویرون شده رو دنبال خودش  
کشوند و تا جلوی اتاق آسانسور پیش برد.

نه حوصله داشت نه صبر که منتظر بالا اومدن کابین  
آسانسور بمونه.

سمت پله ها راهشون رو تغییر داد و بی حرف پایین  
رفت.

خواست هیرو رو سمت ماشین ببره که دستش رو کشید.

-ولم کن لعنتی.

ناباور و تلخ به هیرو نگاه کرد و رد نفرتو تو چشمهای آیش دید.

بیخود نبود که همیشه از این لنزهای مسخره بدش می اومد.

الکی نبود که نمی تونست حس خوبی ازشون بگیره.  
انگار هیرو رو عوض می کردن و دیگه خبری از اون دختر مهربون نبود.

-قدِ چند دقیقه ساکت باش تا برسیم عمارت... بعدش  
تا ته دنیا ازم بیزار باش هیرو.

لحن صداش انقدری آروم و پر از خواهش بود که  
هیرو رو لال کرد و قدمهایش رو سست.

---

هر کی رد داده مثل من دستش بالا □

[10.06.21 15:03]

#هاتکاشی ۳۵۹

#سحرمرادی

هیرو حالش خوب نبود.  
قلبش سنگین و دلش درد می کرد.

مدام دستهایش رو روی شکمش مشت می‌کرد و حرف  
دکتر رو مرور.

باورش نمی‌شد.

حتمن دروغ بود یا اشتباه شده بود؟

مگه جز چندبار بوسیدن هم باهم رابطه‌ای داشتن که  
حالا بخواد باردار شده باشه!؟

چرا همه داشتن اذیتش می‌کردن؟ مگه خبر از  
ترس‌هایش نداشتن... مگه نمی‌دونستن هیرو یک بار  
تا دم مرگ رفته بود و با چشمهای خودش جون دادن  
جنینش رو دیده بود؟

اگر واقعیت داشت چی میشد؟ دیگه زندگی براشون  
معنی هم داشت؟

با تکون خوردنهای شدید ماشین و لایه کشیدنهای  
کاردو، کمر بندش رو بست به نیم‌رخ عصبی مرد  
کنارش نگاه کرد.

حال هیچ کدومشون خوب نبود و هیرو بیشتر زیر  
خرابه‌های این زلزله مدفون شده بود و آسیب دیده  
بود.

شنیدن حرفهای دکتر... دیدن شناسنامه‌اش دست  
کاردو و اون برگه‌ی محرمیت حکم تیر خلاص رو  
براش داشت.

لبش رو با حرص گزید با ترمز ناگهانی ماشین تنش  
سمت جلو پرتاب شد و کمر بند روی سینه‌اش محافظ  
تنش شد.

متوجه نشد که کاردو با چه حالی پیاده شد و سمت  
داروخانه رفت.

انقدر شوکه بود که هیچ درکی از اطرافش و آدم‌هایش  
نداشت.

فقط می‌خواست برگرده عمارت و ببینه همه چیز یه شوخی بوده و بس.

یکی بلند در گوشش داد میزد هیرو پاشو صبح شده... چه قدر می‌خوابی تنبل.

پشت پلک‌هایش می‌سوخت... میل گریه کردن داشت و عجیب دلش فریاد زدن می‌خواست.

فریاد سر مردی که با یک نایلون سفید از داروخانه خارج شد و تا سوار ماشین شد، نایلونو وسط پاهای هیرو گذاشت.

خواست بپرسه که چیه... ولی در باز و مارک بیبی‌چک‌ها نفسش رو به تاراج برد.

طاقت نیاورد و خرید:

-تو یه احمق... یه احمق دیوونه کاردو.

بیشتر از پنج بسته بیبی چک داخل نایلون بود.

-رسیدی خونه همشو تست کن... انقدری تست کن که  
ازش مطمئن بشی... که جای هیچ شکی نمونه هیرو.

از خَش و خشکی صدای کاردو جا خورد و نایلون رو  
با حرص سمتش پرت کرد.

-با من بازی نکن... بازی نکن با من روانی.

---

قراره چی بکشن اینا؟ چی سرشون میاد حالا؟ تازه  
داشتن بهم محبت می کردن و انس می گرفتند  
اون کنگد کوچولو از کجا پیداش شد این  
وسط

[11.06.21 13:04]

#هاتکاشی ۳۶۰

#سحرمرادی

هیرو داشت منفجر می شد از موقعیتی که توش قرار گرفته بود.

کاردو نایلون رو برداشت و آهسته به سمتش برگشت.

نگاهش کرد و از دیدن صورت رنگ پریده اش، عصبی تر شد.

-الان تو خیابون و ماشین جای مناسبی برای حرف زدن نیست... یکم صبوری کن.



هر کلمه‌ای که از زبانش بیرون میومد آتیش به جون هیرو میزد.

-صبوری کنم... برای چی... چرا آخه!؟  
اون یه چرتی گفت توام اومدی دنبالشو گرفتی... بعد رفتی برای من بیبی چک خریدی... خوبی!

از سر حرص خندید و به قصاوت دنیا پشت پا زد.

-کاردو چیزی مصرف کردی... اگه حالت نرمال نیست بهم بگو... بگو اون شناسنامه‌ی کوفتی من... اون برگه چی بود آخه؟

کاردو پر شده بود از حیرت و ناباوری... ناباوری اتفاقی که پیش آمده بود و هر چی بیشتر فکر میکرد مسببش فقط خودش بود و بس.

-نمی‌تونم الان چیزی بهت بگم... اگه می‌خوای بدونی  
بهتره منتظر بمونی.

کاردو بی‌اهمیت به واکنش بعدی هیرو، ماشین رو  
روشن کرد و یک کله تا خود عمارت گاز داد... پشت  
هیچ چراغ قرمزی نایستاد... بس که دلش رسیدن و  
فریاد زدن می‌خواست.

دلش یک سیلی محکم زیر گوشش می‌خواست تا بیدا  
بشه و به روی صورت کریه زندگیش پوزخند بزنه.

در ماشین رو چنان بهم کوبید که شونه‌های هیرو بالا  
پرید و تا سمتش اومد تنش رو عقب کشید.

-بیا پایین هیرو.

منتظر کناری ایستاد و بعد از هیرو وسایلش رو از  
داخل ماشین برداشت.

حالشون کمتر از جنگ زده‌ها نبود وقتی که داخل  
سالن شدن و هیرو بی‌طاقت سمتش برگشت.  
-می‌شنوم.

-چی رو؟

با پوزخند به کاردو اشاره کرد.  
-نمایشی که به راه انداختی اصلن جالب نیست  
کاردو... من ظریفیت اینجور شوخی‌ها رو ندارم.

کاردو سر پایین انداخت و با نوک کفشش روی پارکت  
ضرب گرفت.

-نه شوخیه نه نمایش... می‌خوای بیشتر مطمئن بشی  
برو اول با اینا تست کن تا بیشتر مطمئن بشی.

تا به نایلون سفید اشاره کرد باروت ریخت به تن  
هیرو.

-د بس کن دیگه... هی اسم اون کوفتی رو نیار.

صداش بالا رفته بود و داشت فریاد می کشید.

-به چه حقی گفتی من زنتم... شناسنامه‌ی من دست تو چکار می‌کنه!؟

کاردو سعی می‌کرد خونسرد باشه... نمی‌خواست بیشتر از این هیرو رو گمراه کنه و بهش شوک وارد کنه... اما می‌دونست که دیر یا زود باید همه‌ی ماجرا رو برملا کنه.

-با تو مگه حرف نمی‌زنم کاردو... چرا هیچی نمی‌گی... مگه نگفتی برسیم عمارت... بیا خب رسیدیم.

گلویش زخم شد از سر سوزش صداش و نگاهش با شنیدن صدای پا به عقب برگشت.

-چرا داد میزنی هیرو... کی برگشتی... مگه نرفتی  
جواب آزمایشتو بگیری!؟

نه هیرو نه کاردو خبر نداشتن که بچه برگشته بودن  
و حالا با سوال شکیبا نگاه هاج و واج فرهنگ و  
سگرمه‌های درهم امیر روی صورتهاشون نشست.

[11.06.21 13:04]

#هاتکاشی ۳۶۱

#سحرمرادی

دست شکیبا روی بازوی هیرو نشست و جرقه‌ای شد  
برای لرزیدن پلکهایش.

-چته دورت بگردم؟

خواست جواب شکيبا رو بده و نگاهش ميون  
خاکستريهای عجيب شدهی کاردو قفل شد.

-جواب آزمایشت رو گرفتی؟

انقدر سکوت کرد که کاردو به حرف اومد... موقعیت  
خوبی نبود، ولی تا کی میشد پنهون کاری کنه.

-جواب آزمایشش رو گرفت... الان از مطب برگشتیم.

-خب؟

شکيبا با دلنگرونی منتظر تعريف کردن کاردو موند.  
کاردویی که داشت با خودش و باورهای زیر و رو  
شده‌اش مبارزه می‌کرد.

-هیرو... بارداره.

-هااااا!؟

امیرارسلان با داد پرسید و شکیبا نالید:  
-نه... مگه ممکنه... راست میگه هیرو؟

فرهنگ دست به سینه و نگران نگاهش کرد... دختر  
کز کرده‌ی کنار شکیبا رو... گمان کرد وسط یه خواب  
نیم‌روزی دچار کابوس شده.

بغض هیرو سنگین‌تر شد... دردش بزرگ و بزرگتر  
شد.

-من نمیدونم... هیچی نمی‌دونم.

-پس کاردو از کجا می‌دونه؟

صورت کاردو سمت امیر برگشت و جواب سوالش از  
هیرو، رو داد.

-جواب آزمایشش رو نشون دکترو داد... گفت که...  
مردمکهای غمگین هیرو دهنش رو بست.

جواب کاردو براشون پر از ناباوری بود... انقدری  
شکیبا با لحنی پر از التماس پرسید:

-هیرو تو که با کسی نبودی... مگه ممکنه... چرا  
حرف نمی‌زنی؟ ما که از همه چیز هم، خبر داریم.

هیرو روی کاناپه وا رفت و سرش رو میون دستاش  
فشرده.

-چی بگم وقتی قصد جون منو کرده نامرد.

کاردو مسیر نگاهش فقط به روی هیرو بود.  
شکیبا کنارش نشست و شونه‌اش رو لمس کرد.

-منظورت کیه هیرو؟



اشکهای هیرو سرازیر شد و شونه‌هاش زیر دست  
شکیبا لرزیدن.

فرهنگ جلو اومد و خطاب به هر دوشون واپرسی  
کرد.

-یکیتون بگه ماجرا چیه... هیرو اگه رابطه‌ای با  
کسی داشت که ما مطلع می‌شدیم... ممکنه اون  
آزمایش اشتباه باشه و...-

-اشتباه نیست... فقط کافیه بازم تست کنه... آزمایش  
بده تا مطمئنتر بشه.

امیر حرصی و آشفته از چیزی که شنیده بود به  
کاردو تشریف.

-تو چکاره‌ای اصلن... برای چی انقدر پافشاری  
می‌کنی روی حرفت!؟-

کاردو خسته و بی حوصله از حضور این آدمها جواب داد.

-من همه کارشم.

[12.06.21 18:21]

#هاتکاشی ۳۶۲

#سحرمرادی

-تو چی می گی مردمک؟

خواست سمت کاردو یورش بیره که مچش اسیر دست فرهنگ شد و شکیبا صداش زد.

-نکن امیر... بذار بگه بدونیم چه خبره اینجا.

هیرو سربه زیر و مایوس از زندگی گریه می کرد...  
حالش مثل آدمی بود که روزها تو کما مونده.

کاردو ولی مصمم بود... به داشتن رابطه ای که حالا  
میانش پای یک جنین بی گناه وسط بود.  
انقدری که سر بالا گرفت. سینه سپر کرد و جوابش  
رو به امیر کوبنده داد.

-هیرو... زن منه... از من حامله است.

-دروغ میگه... دروغ نگو آشغال.

هیرو فریاد میزد و کف دستشو روی میز می کوبید...  
می مرد اگه دروغ و تهمت کاردو راست می شد...  
خودش رو به دار می آویخت و زندگیش رو خاتمه  
می داد.

کاردو ولی از میون وسایل مدارک رو بیرون کشید و  
مقابل نگاه مات و گنگشون بالا گرفت.

-نه با کسی شوخی دارم... نه مجبورم در موردش به  
هیچ کدومتون جز خودش توضیح بدم.

دستای شکبیا برای گرفتن برگه دراز شد و امیر  
غرید:

-مرتیکه‌ی بی‌ناموس... تو گوه خوردی.

نَمک به چشم کاردو پاچید که دستش مشت شد و  
سریع روی صورت امیر نشست.

صدای جیغ شکبیا و داد فرهنگ هم نتونست جلوی  
گل‌آویز شدنشون رو بگیره.

-دهن گشادتو باز نکن امیر... بی‌ناموس منم یا تو که  
تن و روح این دو تا رو کردی عروسک خیمه‌شب  
بازی نقشه‌هات!؟

صدای نعره‌هاشون ستون عمارت رو می‌لرزوند و  
فرهنگ توان جدا کردنشون رو نداشت.  
-بس کنید دیگه مثل خروس جنگی افتادید به جون  
هم.

مشت امیر گوشه‌ی لب کاردو نشست و چشمای هیرو  
با درد بسته شد.  
از خودش پرسید چی شد روزگارشون که به این جا و  
ناباوری پشتش رسیدن؟!  
چه مرگش بود کاردو که تلاش می‌کرد یک ناباوری  
بزرگ رو فریاد بزنه؟

کاردو صورت پر حرصش رو بالا گرفت و خیره‌ی  
صورت هیرو خونِ کنار لبش رو پاک کرد... شده  
بودن مثل همون شب... شب تولدِ هیرو که بازم  
صورتش آماج مشت و لگد امیر و آدمهایش شده بود.

موهایش باز شده بود و دور گردنش ریخته بود.

@Rooman\_nazy1400

خاکستریه‌اش می‌لرزیدن وقتی قدم‌هاش تا مقابل هیرو  
پیش رفتن و لب زد:

-پاشو.

[12.06.21 18:21]

#هاتکاشی ۳۶۳

#سحرمرادی

آروم ولی آمرانه گفت و هیرو اعتنایی نکرد.

-پاشو وایسا هیرو!

@Rooman\_nazy1400

نگاه تلخ و سرد فرهنگ تا کنار صورت پایین افتاده‌ی  
هیرو پیش رفت و گفت:  
-راحتش بذار کاردو.

-می‌خوام با زنم حرف بزنم باید از تو اجازه بگیرم؟

تکرار و تلفظ واژه‌ی زن به قلب هیرو خنج انداخت.

-تا وقتی که هیرو این ازدواج رو تایید نکرده،  
اختیارش با ماست... باهات دعوا نداریم کاردو ولی  
نخواه که با یه برگه‌ی کپی ازت قبول کنیم که هیرو  
محرمت شده و اون اتفاق به خواست خودش افتاده.

انگار جون به تن هیرو تزریق شد که ایستاد و  
چشمای پر آشوبش کنج خاکستریهای کاردو نشست.

دلش سوخته بود از حسی که جون نگرفته، پرپر شد.

نفهمید معنی نگاه کاردو رو فقط رد خون گوشه‌ی  
لبش انگشت‌هاش رو جمع کرد.

-دروغ میگه... من...؟

دوستش داشت؟ اما حالا جز یک درد وسط سینه‌اش  
چیزی پیدا نمی‌کرد که دست آویزش بشه.

-من هیچ نسبت و رابطه‌ای باهاش نداشتم و ندارم.

فرهنگ و بقیه مطمئن بودن... می‌دونستن که هیرو  
محاله دل بسته بشه و بخواد بدون گفتن به اونا  
رابطه‌ای رو شروع کنه... ولی برگه‌ی جمع شده  
میون دست شکبیا حال همشون رو گرفته بود.  
دمق و ناراحت بودن حتی امیری که حالا به خون  
کاردو تشنه بود.



-یعنی این برگه‌ی محرمیت جعلیه؟!-

سنگینی حضور کاردو کنارش نمیذاشت که صورتش  
رو سمت شکیبا برگردونه.

منتظر بود... منتظر برای شنیدن حرف یا چیزی از  
کاردو.

نفس گرفت و از دنیا و آدمهای هزار رنگش بیزار  
شد.

-تو برام فرق داشتی.

صدایش لرزید و گوشه‌ی پلکای  
کاردو جمع شد.

-فکر می‌کردم شبیه بقیه سیاه نیستی.

سیاه بود و دلش، گورستون ناکامی هاش... ولی حال  
الانش اونی نبود که هیرو به تاریکی تعبیرش کرده  
بود.

-کاش باورمو خط نمیزدی... کاش اعتمادمو نقش بر  
آب نمی کردی... کاش کاردو.

از کنارش گذشت و برگه رو از میون دست شکبیا  
چنگ زد.

نگاهش نکرد... حتی بازش نکرد تا بخوندش...  
پاره اش کرد و مشتش رو تو هوا پخش کرد.  
به صورت کاردو پوزخند زد و رو گرفت تا بره.

کاردو می دونست چه کار باید بکنه که خراب و نابود  
زمزمه کرد.

-با پاره کردن اون برگه نمی تونی چیزی رو منکر  
بشی هیرو... وقتی چند ماه دیگه بچه ی توی شکمت  
بزرگ شد و یادت اومد که خودتم این رابطه رو...

-کدوم بچه لعنتی؟

[13.06.21 01:23]

#هاتکاشی ۳۶۴

#سحرمرادی

کمرش رو خم کرد و تا نایلون سفید رو برداشت  
صدای هیرو بالا رفت.

-کاردو تمومش کن این مسخره بازیارو.. چرا  
میخوای به چیزی که نیست اصرار کنی!؟

صاف ایستاد و مصمم لب زد:

-مگه نمی‌گی دروغه... باشه تو راست می‌گی... پس  
اینارو تست کن... جوابش منفی شد بدون اینکه حتی  
نگاهت به صورتم بیفته میرم و پشت سرم نگاه  
نمی‌کنم... ولی اگه مثبت بود؟

هیرو به خودش لرزید و داد زد.

-لعنت بهت... لعنت بهت کاردو.

قدم برداشت و تا نایلون رو از دست کاردو چنگ زد  
راهی پله‌ها شد و گفت:

-شکیبا بیا.

امیرارسلان منتظر موند تا دخترا بالا برن و بعد  
غرید:

-خونت رو کف همین عمارت میریزم کاردو... وای به  
حالت اگه فقط...

فرهنگ پرشماست بهش اخطار داد.

-ادامه نده امیر... نذار صدات به گوش هیرو برسه...  
نذار زخم‌هاش سر باز کنه.

صدای دو رگه‌اش بغض داشت و تو چشم‌اش گرد و  
غبار نحسی روزگارشون نشسته بود... انقدری که  
امیر طاقت نیاورد و سمت حیاط راهی شد.

-من دروغی برای گفتن ندارم فرهنگ... پای کاری که  
کردم تا تهش ایستادم... انقدر هیزم به آتیش رفتار  
هیرو نشدید.

فرهنگ کمرش رو خم کرد دستاشو پشت کانپه از دو  
طرف ستون تنش کرد.

-داری آزارش میدی... این کارت حالشو بد میکنه  
باز.

کاردو لب زد و از ته دل بیقرار و مضطربش گفت:  
-من نمی‌خوام اذیتش کنم.

-تو هیچی از زندگیش نمی‌دونی و با تموم این  
نخواستنت خنجر شدی به قلب و روحش.

کاردو سر چرخوند و کش موهاشو کنار دیوار روی  
زمین پیدا کرد... موهاش رو جمع کرد و از نگاه  
منتظر و دلخور فرهنگ فرار نکرد.

نزدیکش شد و مستقیم و بی‌واهمه خیره‌اش شد.

-نه من شماها رو خوب میشناسم... نه شماها منو...  
هیچ خبری از گذشته و سختیهای هیرو ندارم ولی...  
آدم سختی نکشیده‌ای نیستم که حرمت و انسانیت سرم  
نشه... هر جای این رابطه که قابل درک نباشه و  
بلنگه مردونگی من انقدری هست که بگم و بشنوید...  
که پای درست و غلطش کمر راست کنم... شده به  
زور... شده به قیل و قال اون دختر محرم منه... تو که  
دوستشی تو که میشناسیش یکم زل بزن تو چشماشو  
ببین حالشو وقتی به من زل میزنه.

نایستاد تا از فرهنگ جوابی بشنوه... فقط پاکت  
سیگار روی کانترو برداشت و راهی اتاقش شد.

داشت از درون میسوخت و کسی آتش گرفتنش رو  
خاموش نمی‌کرد.

کسی شاهد متلاشی شدن روحش نبود.

کسی نفهمید که زیر بار این خبر یه کاردوی تنها و  
آراوه گوشه‌ی قلبش خونه کرد و تیزی حرفهای هیرو  
کنجِ روحش کمونه کرد.

فندک رو زیر سیگارش آتیش کرد و دودش رو بیرون  
نداد.

می‌خواست تموم بشه پای این دود و عاقبت سیاه  
بعدش.

شاید بعد از این دنیا کنار خاک سرد و آغوش مامان  
راضیه‌اش یک بار دیگه راحت میشد از هر چی عذاب  
و نفرین بود.

\*\*\*

[13.06.21 01:23]

#هاتکاشی ۳۶۵



## #سحرمرادی

صدای فین فین هیرو کل اتاق رو پر کرده بود.  
لباسهایش رو یکی یکی درآورد و تا دستش سمت  
شلوارش رفت، شکیبا پرسید:  
-می‌خوای تستشون کنی؟

منظورش به بیبی چک‌ها بود ولی هیرو دلیل دیگه‌ای  
داشت که جواب داد.

-مگه میشه شکیبا... من هر چی فکر میکنم... هر  
چی تموم لحظه‌های کنار کاردو بودن رو مرور میکنم  
جز یه رابطه‌ی معمولی هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد...  
دروغ میگه... نمیدونم دلیلش چیه... درکش  
نمی‌کنم... همه چیز خوب بود... خرابش کرد.

دور خودش چرخید تا بغض دوباره‌اش نشکند.  
-یه چیزی بزن تو اون اینترنت کوفتی... بزن ببین  
مگه میشه باکره بود و تست بارداریت مثبت شد...

صداش مملو حرص و عصبانیت بود.

-نه بزن ترمیم... بزن بارادی و...-

محکم روی دهنش کوبید و نالید:

-من می‌میرم شکلیا... این بار دیگه تموم میشم...  
زنده نمی‌مونم.

-خواهش می‌کنم اینجوری حرف نزن... من هر چی  
فکر میکنم کاردو پسری نیست که به زور خواسته  
باشه بهت...-

از داغ حرف تموم نشده‌ی شکلیا داد زد.

-نگو... جان هیرو نگو... من...؟-

دستش روی شکمش جمع شد و هق‌هق کرد.

-یبار پای این درد شیش ماه جون دادم... شیش ماه  
سوختم و حسش کردم... صدای قلبشو شنیدم...  
آخرش چی شد... اون آشغال... اون حرومزاده  
کشتش... کاردو با من این کارو نکرده... کاردو  
مراقب من بود... مگه نه شکیبا!؟

شکیبا لبش رو گزید تا زار نزنه.  
-اذیتت نمیکنه دورت بگردم... اشتباه شده حتم.

دست شکیبا رو با غصه کشید و تا کنار تخت همراه  
خودش برد.

-تو نگاه شکیبا... ببینو بگو همه چیز سرجاشه...  
بگو خیاله... توهمه... تهفته.

شکیبا گیج و گنگ پرسید:  
-چی رو نگاه کنم هیرو!؟

-معاینه‌ام کن.

-چی؟!؟

روی تخت دراز کشید و دستش روی لباس زیرش  
مشت شد.

-یه دقیقه فکر کن شدی پزشک من... فکر کن  
میخواهی بیمار رو معاینه کنی... نجاتم بده از این  
مصیبت... خیالمو راحت کن.

شکیبا پر تردید جواب داد:  
-می‌برمت دکتر... نگران نباش.

مچ دست شکیبا رو بیشتر کشید.  
-هزار بار می‌میرم تا برسم به دکتر... التماس  
میکنم.

انقدر صداش خواهش و تمنا داشت که شکیبا  
مستاصل و خجالت زده سمتش خم شد و هیرو  
چشماشو با زجر بست.

\*\*\*\*\*

پشت در سرویس بهداشتی راه میرفتو منتظر هیرو  
ایستاده بود.

از همون یک ربع قبل که با مصیبت کلامت نحس رو  
به زبون آورده بود، دید شکستن چندباره‌ی هیرو  
رو... دید لال شدنش رو.

-چرا باز نمی‌کنی در و هیرو... داری چکار میکنی  
پس!؟

[13.06.21 01:23]

#هاتکاشی ۳۶۶

#سحرمرادی

خبر نداشت پشت این در بسته مردمک‌های خاموش و  
بی‌نفس هیرو روی بیبی‌چک‌ها خشک شده بود.  
روی دو خط موازی و قرمز رنگ که شدن بلای  
جونش.

جون نداشت... نفس نداشت... حتی نمی‌تونست از  
روی توالت فرنگی بلند بشه و قامت له شدش رو  
صاف کنه.

-هیرو مردم از نگرانی... یه چیزی بگو؟

دستش رو به کاشی‌های دیوار گرفت و زانوهایش  
لرزیدن.

داشت از زور سرما دندونک میزد.

انگشت‌هایش توان باز کردن در رو نداشتن که نالید:  
-ش... کی... با.

شکیبا گوشش رو به در نزدیک کرد.  
-جانم هیرو... بگو.

چونه‌اش رعشه گرفته بود و پلکاش می‌پرید.  
-د...رو... باز... کن.

شکیبا با ترس دستگیره رو پایین داد و تا صورت  
هیرو رو دید، گفت:  
-یا خدا... چت شد تو؟

بیرون اومد... دستش رو به دیوار گرفت.

-ل...باس...ب...بده.

شکیبا خواست بازوش رو بگیره که دستشو عقب کشید.

شکیبا کمکش کرد تا لباس تنش کرد و پلکهاشو چند بار باز و بسته کرد.

-هم...شون...مثب...ت...ش...د.

شکیبا اشک ریخت و هیرو نفس کم آورد.

-م...ن...دو...دوس...تش...

نتوانست بگوید... می گفت زهرش قلبش رو می سوزند.



دستش رو به دیوار گرفت و شونه‌هاش رو صاف کرد.

شکیبا صورتش رو پشت دستاش پنهون کرده بود تا صدای گریه‌اش حال هیرو رو بدتر نکنه.

زمین رو... زانوهایش رو... نفسش رو التماس کرد، که سقوط نکنه و تا پشت در اتاق کاردو پیش رفت.

انگشتای جمع شده‌اش رو کوبید به در و دستاشو به چهارچوب گرفت تا نیفته.

کاردو در و باز کرد و اخمهایش با دیدن هیرو قفل هم شد.

نگاهشون... مردمکهای مرده و دلخور هر دوشون روی هم ثابت مونده بودن.

هیرو پلکای پر آتش رو باز و بسته کرد تا تصویر  
کاردو برایش واضح بشه.

نفس نکشید و هر چی درد و عذاب بود توی  
پنجه‌هایش ریخت و کوبیدشون به صورت کاردو.

نیم رخ صورت مردونه‌اش آتش گرفت... نه از سیلی  
که از هیرو خورد... از غم موج میان چهره‌ی  
هیرو... از رنج دختری که مقابل چشماش سقوط کرد  
و نقش بر زمین شد.

مگه تو مرهم نبودی؟ تو مرا بیمار کردی   
یه بغض بزرگ و عجیب دارم؟

[15.06.21 02:55]

#هاتکاشی ۳۶۷

#سحرمرادی

تماشایش کرد... غریب و دور دختر جا مونده میون  
آغوشش رو به خودش فشرد و نالید.

-با خودت این کارو نکن هیرو.

دید که قطره اشکی از کنار چشم بسته‌اش سر خورد  
و تا خواست راهی شقیقه‌اش بشه، لبشو روش  
گذاشت.

انگشت‌های هیرو کم جون روی دستش چنگ شدن و  
پلکهای پر از آبش لرزیدن.

-با من... چکار کردی نامرد!؟

دردش اومد از نامرد خطاب کردنی که رنگ و بوش  
تلخ و پر نفرت بود.

-خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی هیرو.

-چرا یادم نیست که کی بهم تجاوز کردی... چرا  
نمی‌تونم باور کنم که تو با من...

-هیس!

آرنجشو روی پای کاردو فشار داد و سرجاش نیم‌خیز  
شد.

اتاق کاردو رو نگاه کرد و از دیدن خودش توی  
آغوش و تخت کاردو عق به دلش نشست.

-همین جا بود؟

کاردو نداشت که بینشون فاصله زیاد بشه.

-همین جا چی بود هیرو!؟

شونه‌هاش بیشتر از فکش لرزیدن موقع حرف زدن.

-چه حالی داشتم وقتی رو تتم زخم انداختی؟

انگشت اشاره‌اش رو زیر بینیش کشید و دست  
دیگه‌اش روی ملحفه‌ی تخت جمع شد.

دست مردونه‌اش رو جلو برد و کنار دست هیرو روی  
تخت گذاشت.

-زخم زدن کار سختی نیست هیرو... یه روزی  
میفهمی که من همون قدر که الان از چشمت افتادم  
ازت رنجیدم و زجر کشیدم.

گیج و گنگ نگاهش میکنه... نمیفهمید حرف کار دو  
رو... فقط تا تلاش می کرد نفس بکشه یه سنگ  
بزرگ وسط سینه اش  
کوبیده می شد و جوش رو می گرفت.

-من مریضم کار دو... انقدر شده که جواب آزمایشا  
اشتباه بشن... ندیدی تو فیلما... ندیدی چقدر خطا  
صورت می گیره.

بی هوا بلند شد و چشماش سیاهی رفت... انگشتاشو  
روی پلکاش فشار داد و حرفش رو ادامه داد.

-من مریضم... هیچ حاملگی در کار نیست... مگه  
بچه بازیه که تو بگی و من بگم باشه... تو این کارو  
نکردی با من...

لبشو گاز گرفت و باز زیر لب نالید:

-به خاک بابا حمیدم تو به من دست نزدی... تو گفتی  
ازت خوشم میاد... گفتی رابطه داشته باشیم ولی...

دیگه جون نداشت که دستشو لبه‌ی درآور بند کرد...  
چشماشو بست و نفهمید چطور میون تن آغشته به  
عطر وانیل کاردو فرو رفت و عمیق‌تر از قبل نفسش  
کشید.

هنوز هم این رایحه آرومش می‌کرد که صورتش روی  
سینه‌ی کاردو چسبید و با دلتنگی لبشو روی پیرهن  
کاردو چسبوند و از خودش پرسید این چه حس  
مزخرفی بود که هم سیاهی نفرت داشت هم لطافت  
دوست داشتن؟

[15.06.21 02:55]

#هاتکاشی ۳۶۸

#سحرمرادی

انگشتهای کاردو از روی بازوش سُر خوردن و تا  
روی پهلوهاش پایین اومدن.

تتش رو لمس کرد و تا صافی شکمش به شکم هیرو  
چسبید سرش رو خم کرد و زیر نرمی گوشش پیچ زد.

-بچه‌ی من الان تو شکمته... حامله بودنت حقیقت  
داره هیرو... تو مریض نیستی.

انقدر محکم و کوبنده گفت که دیگه نفسی برای هیرو  
باقی نموند... ولی بازم حرف کاردو رو باور نداشت  
که دوباره تکرار کرد:



-بگو که کار تو نیست؟ بگو که ما با هم نبودیم.

مردمکهای خیش روی صورت کاردو خیره مونده  
بود:

-التماست می‌کنم بگو همه چیز دروغه؟

حنجره‌اش از سر زخم‌های صداش می‌سوخت و  
مشت‌هایش پی‌در پی و بی‌جوش روی سینه‌ی کاردو  
کوبیده می‌شدن.

-تو به من دست نزدی مگه نه؟ من اون شب حالم  
خوب نبود... خوب نبودم که اومدم پیشش لعنتی... من  
خوب نبودم که تا تو اتاقت اومدم... ولی تو گفتی  
برو... تو تنمو ندیدی... تو بهم دست نزدی... بگو که  
نزدی؟

نگاه گیج و گنگ کاردو روی صورتش نشست و  
اخم‌های در هم‌شده‌اش برایش اهمیتی نداشت... یک  
لحظه از حرف هیرو جا خورد.

هیرو ولی دنبال راه فرار بود... دنبال انکار سیاهی  
احاطه شده‌ی دور کاردو.

کاردو ولی غافلگیر شد از یادآوری هیرو...  
از اینکه لحظات اومدن تا اتاقش رو یادش بود!

-حاملگی در کار نیست مگه نه؟ فقط می‌خوای مثل  
همیشه اذیتم بکنی؟!

صامت و پر غضب فقط هیروی به استیصال افتاده رو  
تماشا کرد و از خودش پرسید پس چرا باقی اون شب  
رو به یاد نمی‌آورد؟

-تو... تو... منو حمله نکردی... تو به من تجا...

-ادامه نده دیگه.

کاردو داد نزد فقط جدی لب زد.

-از باراد بودند فرار نکن... از بچه‌ای که دلیل به وجود اومدنش خواست من و تو با هم بوده.

زانوهایش لرزیدن و صورتش بی‌اختیار از غرورش خیس‌تر شد.

-پس چرا هیچی یادم نیست؟ دارم دیوونه میشم...چطوری باور کنم که تو هم شوهرمی هم پدر این بچه‌ای که نمیدونم چطور سرو کله‌اش پیدا شده؟! یه مدرک آوردی و هی می‌گی من شوهرتم... از کجا بدونم راست می‌گی آخه؟

نیم فاصله‌ی کوچک بینشون رو باز کار دو پر کرد...  
خاکستری‌هاش مثل همیشه عمیق و ترسناک شده بودن  
وقتی غریب:

-من شوهر واقعیتم هیرو... نه مثل اون بی‌هویت‌های  
خیابونی... اینو خوب توی گوشتات فرو کن... تو  
خودت خواستی که چیزی از اون شب و اتفاقات  
بینمون یادت نمونه... من فقط به این فراموشیت  
کمک کردم.

-چه‌کارم کردی که یادم رفتش؟؟؟

صدای کوبیده شدن در اتاق، خطِ نگاهشون رو از  
روی هم شکوند و به پشت سرشون رسوند.

-هیرو جانم اینجا... خوبی!؟

[15.06.21 02:55]

#هاتکاشی ۳۶۹

#سحرمرادی

صدای نگران شکیبا سر و نگاهش رو به کاردو  
رسوند.

-خوبم... شکیبا.

-من پایین منتظرتم جانم.

دور شدن شکیبا رو که شنید، تلاش کرد تا به حس  
قلبش پشت پا بزنه و زد... طوری حرف زد که انگار  
هیچ وقت کاردو رو نمی‌شناخت.

-ازت شکایت میکنم کاردو... از اینکه به حریمم وارد  
شدی و اون برگهی جعلی رو درست کردی.

تن مات و شوکه موندهی کاردو رو عقب زد و قبل از  
باز کردن در اتاق، مستحکم و تلخ ادامه داد.

-تاوانش رو پس میدی... فکرای احماقتو بریز  
دور... می‌کشونمت پای میز قاضی... اونجا دیگه  
نمی‌تونی مثل من گولشون بزنی.

کاردو ولی خندید... از حرص و عصبانیت.  
می‌خواست هیرو رو درک کنه ولی حالش سر جاش  
نبود.

یه چیزی از وجودش کم شده بود... یه حسی ته قلبش  
رسوب کرده بود.

-می‌خوای از پدر بچه‌ات شکایت کنی!؟

پوزخندش از سر دلخوریش بود.

-کدوم بچه! توهم برت نداره.

-من توهم زدم یا تو که با وجود اون برگه‌ی آزمایش  
و بیبی‌چکها بازم انکارش می‌کنی؟

دستشو تو هوا پرت کرد و با غیظ گفت:

-رنگشو تو خواب ببینی... تو خواب ببینی که تخم و  
ترکه‌ی تو... تو وجود من باشه... که اگه باشه  
می‌کشمش.

چشمهای ترسیدش با کوبیده شدن مشت کاردو روی  
میز بسته شد.

-ببند دهن تو هیرو... هر چرتی رو به زبون نیار... هر  
گندی رو زمزمه نکن.

تا دست هیرو روی دستگیره نشست، بازوش رو کشید و انگشت‌های داغش روی پوست شکم هیرو مشت شدن.

-می‌خواهی همین حالا... همین جا بهت نشون بدم که چطور تو بغلم شل شدی و زیر گوشم نفس نفس زدی؟ که من مجبورت نکردم... من گولت نزدم هیرو.

هیرو با نفرت آرنجش رو به شکم کاردو کوبوند.  
-تو خواب ببینی که من برای تو وا بدم و شل بشم.

این بار از روی غرور و غد بودنش خندید.  
-چرا تو خواب، وقتی تو بیداریش رو تجربه کردم؟

[15.06.21 02:55]

#هاتکاشی ۳۷۰



## #سحرمرادی

زبون هیرو قفل شده بود... درست پوستِ دورِ نافش  
زیر نوازش انگشتهای کاردو آتیش گرفته بود و هرم  
نفسهای کاردو روی گردنش، پوست گردنش رو دون  
دون کرده بود.

-خواست باشه که تو الان زن منی... پس من هر  
وقت... هر جا... هر طور که دلم بخواد، تصاحب  
میکنم... بی حرف... بی اعتراض.

لبش رو گاز گرفت... میخواست درد رو حس کنه تا  
به اون نبض لعنتی زیر شکمش اهمیت نده.

-شکنجه‌گر نباش کاردو.

پیشونیشو روی پیشونی هیرو گذاشت و با عذاب  
پرسید:

-تو این شکنجه‌گر رو دوست داشتی؟

بغض به گلوی هیرو چنگ زد.

-داری میگی داشتی... قبل از اون که بفهمم چقدر  
آشغال و کثیفی.

-از کی تا حالا رابطه با محرم شده کثافت کاری که  
من ازش بی‌خبرم!

از دست تموم جوابهای کاردو حرصش می‌گرفت...  
چرا نمی‌تونست مقابل کاردو

از مصیبت‌ها و ترسهایش بگه... چرا کم می‌آورد...  
چرا هر چی تلاش می‌کرد حالیه قلب زبون نفهمش  
کنه، باز بی‌تابی می‌کرد... مگه غیر از این بود که  
یک عمر از رنگ چشمهای خاکستری آدمها بیزار

بود... پس چرا تو این یه جفت چشم غرق می شد و  
مجنوب؟!؟

تو گلو و ناخوانا، با صدای تحلیل رفته و بی جون  
نالید:

-خودت رو تحمیل نکن کاردو... این مصیبتی که  
ازش با افتخار حرف میزنی... برای من سرابه...  
باتلاقه... شده غرق بشم توش ولی تلافی این  
کارت رو سرت در میارم... تو انقدر شیادی که به  
حسمون هم احترام نداشتی... یه برگه دستت گرفتی  
دوره افتادی که چی بشه... مگه آدمها کم عقلن یا  
بچه که چرندیات تو رو باورشون بشه؟

از تموم حرفها و گله های هیرو فقط یک کلمه رو  
شنید و واپرسی کرد.

-من خودمو بهت تحمیل کردم هیرو؟

قلب هیرو جمع شد و حس کرد که نفسش ته کشید.  
ساعد دست کاردو رو از زیر لباسش بیرون کشید و  
عقبش زد.

نگاهش کرد... مستقیم و بی‌واهمه... هر چی دلخوری  
و نگرانی بود توی مردمکهایش جا داد و تلاش کرد  
که دلش نریزه و دست و پاش رو گم نکنه.

-منتظر شکایتم باش کاردو... تو دادگاه می‌بینمت.

حرفش شبیه پتک توی سر کاردو کوبیده شد.  
نترسید... دلخور هم نشد... انقدر دلیل و مدرک داشت  
که تو هیچ دادگاهی جز قلب خودش و روح مامان  
راضیه‌اش محکوم نشه و کم نیاره.

@Rooman\_nazy1400

هیرو که با ناراحتی و غصه بیرون رفت، وقتی  
نگاهش به جای خالیش افتاد انگار یه گوشه از  
وجودش کم شد.

نمی‌دونست اسم این حسش چیه و قرار بود چی  
سرش بیاد... فقط این رو خوب می‌دونست که برای  
زندگی اون بچه حاضر بود هر کاری رو بکنه... حتی  
شده محکوم به زندان و متهم به نامردی بشه.

\*\*\*\*\*

بچه‌های بی‌فکر و زبون دراز من 😊😄😞

[16.06.21 19:37]

#هاتکاشی ۳۷۱

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

سویچش رو چنگ زد و موبایلش رو داخل جیب  
شلوارش سر داد.

احساس می کرد قفسه ی سینه اش هر لحظه سنگین و  
سنگین تر می شد.

مرد بود و دلش زار زدن می خواست... مرد بود و یه  
شونه برای تکیه دادن کم داشت.

یک کله و خراب تا خود کرج روند و تا نگاهش به  
سر در بهشت مقابلش افتاد تموم وجودش پر شد از  
جهنم و تو آتیشش سوخت و جیگرش گُر گرفت.

مشتش رو آروم روی سنگ قبر مامان راضیه اش  
کوبید و دلش رها شد از متلاشی شدن.

انقدر گنج و داغون بود که حتی یادش رفته بود یه  
شیشه گلاب بخره.

سر چرخوند و شیشه‌ی خالی رو پیدا کرد.

از شیر آب نزدیک قبرها پر از آبش کرد و  
ته دلش آروم گرفت با نوازش اسم مامانش زیر خنکی  
قطرهای آب.

-چه دنیای ناجوری شد این دنیا بعد تو!

دستاشو داخل جیب‌هاش فرو کرد و سگرمه‌های در  
همش از نور مستقیم آفتابی بود که بساط رفتنش رو  
پهن کرده بود.

-مگه نمی‌گفتی هیچی تو این دنیا ارزش نداره... که  
فقط دعا میکنم برای عاقبتت که به خیر بشه؟

پوزخند گوشه‌ی لبش از سر دردش بود.

-پاشو ببین چطور به خیرش کردم... چطور به خیرم  
کردن!

نوک کفشش رو کوبید به لبه‌ی سنگ و تو گلو غرید.

-جای تو اینجا نبود.

نفسش ته کشید.

-وقت رفتنت نبود مامان.

گردنش رو بالا گرفت و پلکهاشو رو به آسمون بست.

-آواره شدیم... بیچاره شدیم... من افتادم یه گوشه‌ی  
رینگ و اون طفل معصوما یه گوشه‌ی دیگه.



دستش بالا اومد و جای خالی گردنبند چوبیش به دلش  
خنج انداخت.

-حتی یادگاریت هم دیگه باهام نیست... دادمش رفت  
مامان راضیه... انداختمش گردن...؟

زانوش رو خم کرد و انگار شونه‌اش سنگین‌تر شد.

-گردنبند دست سازه رو دادم به دختری که...؟

سختش بود... سخت و دشوار که اسم هیرو رو...  
صفت هیرو رو به زبونش بیاره.

-انداختمش گردن دختری که امیدش نشدم... شدم قاتل  
روحش... نابودش کردم... حکم صادر کردم براش  
مامان راضیه.

انگشتاشو با عذاب روی اسم مامانش کشید و نالید:

-خبر داری چه قدر خسته‌ام؟

[16.06.21 19:37]

#هاتکاشی ۳۷۲

#سحرمرادی

حس کرد که پشت پلکهایش سوخت و باز به روی  
خودش نیاورد.

-خبر داری چه قدر بریدم از این زندگی... کم آوردم  
وسط روزایی که می‌شد دلم به بودن خوش باشه...  
خیلی وقته دارم زخمامو با نمک مرهم می‌کنم... بس  
که تو آتیش بد رفتنت سوختم... بس که دلم خواست  
دنیا رو، توی سرشون خراب کنم.

حالا روی دو زانو مقابل جایگاه ابدی مادرش خراب و  
دل شکسته، نشسته بود.

-حالمو نمی فهمم مامان... حال الانمو که از تو ذوب  
شدم و از بیرون سردِ سردم؟

صدای قرآن خوندن مردانه‌ای گردنش رو به سمت  
چپ متمایل کرد.

فقط چند قبر آن طرفتر یک دختر جوان زیر خاک  
خفته بود.

حواسش پرت موهای پریشان و سفید مردی شد که  
خستگی و غم از رگ و پی وجودش هویدا بود.

-مامان؟

دلش یک "جان" شنیدن شیرین از مامان راضیه‌اش  
رو کم داشت که صداش با تقلا و التماس رنگ به  
خودش گرفت.

سرش رو خم کرد و زیر لب طوری که حتی به گوش  
خودش هم به دشواری می‌رسید، زمزمه کرد.

-من دارم وسط این روزای نامعلوم و ناخوشم... پدر  
میشم مامان راضیه.

دستش با تموم زور و قدرتش توی ریشه‌ی موهایش  
جمع شد و باز نالید.

-درست بود مامان... جواب آزمایشش... اون تستای  
کوفتی... همشون درست بود.

انقدر موهایش رو چنگ زد که ابروهایش جمع شد.

-هیچ چیز این رابطه درست نیست... نه اون دختری  
که به زور و کلک من شد محرم... نه اون بچه‌ای  
که بی‌گناه‌ترین این وسط... باورت بشه مامان... این  
آدمی پستی که مقابلت نشسته همون کاردوی  
خودته... همونی که برای داشتش شاکر بودی از  
خدات، حالا شده یکی مثل اون...؟

لبش نچرخید تا اسم پدرش رو به زبون بیاره.

-یه آدم عوضی شدم شبیهش... رو سیاه شدم  
پیش... خودت دستمو ول کردی... خودت داغ  
گذاشتی به دلم... من از اون دختر بیزار بودم... من  
ازش بدم میومد... چرا اینجوری شد پس... اون دل  
بست بهم... من بی‌فکر شدم... اون پناه آورد بهم...  
من آوار شدم رو جسم و روحش.

آشوب زده و دلزده ایستاد و حس کرد مژهای کم  
پشت و کوتاه مردونه‌اش نم دار شدن.

@Rooman\_nazy1400

-قهر نکن باهام روح و روان کار دو... تنبیهم نکن...  
دور نشو از قلبم مامان.

[16.06.21 19:37]

#هاتکاشی ۳۷۳

#سحر مرادی

صدای ضجه‌های همون مرد دستاشو مشت کرد و  
پلکاشو بست.

یک قدم عقب رفت و نالید.

-گم میشم... دور میشم ازش... فقط موندم که تکلیف  
اون بچه معلوم شه مامان... من قدرت از بین بردنش

@Rooman\_nazy1400

رو ندارم... این زندگی، برای من زندگی بشو نیست...  
ولی اون...

حرفش رو با براق دهنش بلعید و نگفت که شاید  
هیرو دلبسته‌ی اون بچه بشه و زندگیش سامون  
بگیره.

نگفت و نفهمید که یه زندگی نصفه و نیمه... یه  
عشق پرپر شده و بی سر و ته... یه اعتماد شکسته  
کمر هیرو رو تا ابد خم میکنه.

پشت کرد به قبر مامان راضیه‌اش و تصویر پر از  
بغضش حالش رو خرابتر کرد.

سوار ماشین شد و شماره‌ی هیرو رو گرفت.

نفهمید چرا و برای چی این کار و کرد.

فقط دلنگرون و مضطرب منتظر بوق‌های موند که  
کسی پاسخگوش نشد.

مشتشو روی فرمون کوبید و زیر لب و پرحرص  
خرید.

-لعنت بهت... لعنت بهت که شدی درد این زندگی.

تصویر چشم‌های غمگین و مرطوب هیرو عصبی‌ترش  
کرد و می‌دونست که کاری از دستش ساخته نیست.

راه افتاد و وقتی پشت در خونه‌ی خاله بهشته‌اش  
ایستاد، حس کرد سرش از زور  
فشار در حال ترکیدنه.

انگشتش هنوز روی شاسی زنگ نشسته بود که  
صدای خنده‌ی از ته دل کمند به گوشش رسید و در  
بی‌هوا باز شد.



صورت متعجب و شوکه شده‌ی رامین تا اخم‌های  
درهم کاردو پیش رفت و لب زد:  
-سلام!

یک جوری سلام کرد که کلی سوال پشتش مونده بود  
و باز صدای کمند بود که سگرمه‌های کاردو رو  
عمیقتر کرد.

-کیه رامین!؟

کف دستشو روی در گذاشت و با اولین قدمش به  
سمت عقب فشارش داد.

نگاهش از روی صورت رامین به لبخند ماسیده‌ی  
کمند و داداش گفتن کم جونش رسید.

-خوش اومدی داداش.

حالش میزون نبود نه برای شماتت کردن کمند نه  
برای فکری که یک لحظه از دیدن رامین توی سرش  
چرخ خورد.

-تو اینجا چه کار میکنی؟

لحن سوالش از رامین پر از طلبکاری بود و نگاه  
دزدیدنهای کمند، بیشتر به نگرانش دامن میزد.

-اومدم عمه رو بردم دکتر... وقت فیزیوتراپی داشت.

دستش روی بازوی کمند نشست و با اشاره به پله‌ها  
لب زد:

-برو بالا.

کمند ولی از کنار تموم آشفتگی‌هاش دلتنگ و غریب  
پرسید:

-امشب میمونی اینجا؟

خسته بود شبیه مردی که وقتی از کارزار جنگ  
برگشته با یک خونه‌ی سوخته و شهر ویرون شده  
مواجه شده بود، جواب داد.

-اومدم ببرمتون بیرون.

گونه‌های سرخ و برق چشمای کمند دلش رو اندکی  
گرم کرد.

-بیا بالا نور چشمی راضیه... بیا که کلاغ‌ها صبح  
خروس خون پیغوم اومدنتو آوردن برام.

---

بچه كه بوديم هر وقت دم صبح كلاغ نزديك پنجره‌ي  
خونمون غار غار مي‌كرد مامانم مي‌گفت يكي قراره  
بياد... هميشه هم اون يكي واقعن مي‌اومد □

[16.06.21 19:37]

#هاتكاشي ۳۷۴

#سحرمرادي

به روي خاله بهشته‌اش خنديد و همون‌طور دست به  
كمر كمند از پله‌ها بالا رفت.

روي موهاي بيرون اومده از روسري خالشو بوسيد  
و زمزمه كرد.  
-نوكرتم خاله.

-تو نور چشمی... نور چشم که جاش پایین نیست.

از مهر و محبت خاله بهشته‌اش خجالت زده شد و  
نفهمید که غم خاکستری‌هاش به دل مادرانه‌اش  
دل‌آشوبه انداخت.

-برای داداشت چای بریز بیار.

کمند که چشم گفت و سمت آشپزخونه رفت، کاردو لب  
زد:

-پیوشید بریم بیرون.

دستای ظریف و لطیف بهشته روی زانوهای شلوار  
کاردو نشست و خاکشون رو تکوند.

لرزش صداش از سر دلتنگی خواهرانه‌اش بود که  
پرسید:

-پیش مامانت بودی؟

سرش رو تکون داد و مردمک‌هاش روی کمند بالا و پایین شدن.

-کمال آموزشگاست؟

منتظر بود تا کمند جوابش رو بده، ولی با اومدن رامین و هندونه‌ای که دستش بود حواسش پرت شد.

-قبل از رسیدنت خواستم بهت زنگ بزنم... باید یه مطلبی رو بهت اطلاع می‌دادم.

به سمت خاله بهشته‌اش برگشت و با کلافگی نگاهش کرد.

-چیزی شده!؟

-چاییتو بخور اول گلوت تر بشه.

دستش که برای برداشتن استکان دراز شد، چشماش  
روی یقه‌ی شل و قفسه‌ی سینه‌ی سفید کمند جمع شد.  
سینی رو از دستش گرفت و پر احتیاط گفت:  
-برو لباس‌تو عوض کن عمر داداش.

مردمکهای پرشرم و خجالت کمند پس رفتن و وقتی  
پشت در اتاق خواب محو شد، نگاه دنباله دار رامین  
روش نشست.

-بیکار و اینستا اونجا.... بیا چاییتو بخور.

فقط خودش و رامین کنایه‌ی پشت حرفش رو فهمیدن  
که معذب و پکر پشت به در اتاق خواب مقابل کاردو  
نشست... باکی از فهمیدن کاردو نسبت به حسش

نداشت... فقط نمی‌خواست نسنجیده و بی‌مقدمه  
اوضاع رو خراب کنه.

مقابل کار دو نشست ولی حواسش پشت سرش جا  
مونده بود... پشت حالِ خرابی که از این دوری  
نزدیک، دور تا دور قلبش پیچک شده بود و تا  
می‌اومد سر و ته اعتماد به نفسش رو خرج گفتن  
احساسش به کار دو و عمه بهشته‌اش، چشمای مظلوم  
و نگران کمند، پاهاش رو پس می‌کشیدن... انقدر که  
تند و بی‌وقفه توی صفحه‌ی چتش با کمند نوشت و  
ارسال کرد.

"اون کنکور کوفتیت که تموم بشه، یک ساعت  
نسبت با من، دختر عمه نمی‌مونه... همه کسم که  
بشی جواب چشم خوره‌های آقا داداشت رو بلام بدم"

زنگ پیامک کمند رو می‌شناخت که خنده‌اش رو پشت  
استکان و قلمپ چایی که خورد، پنهون کرد.



-چی میخواستی بگی خاله؟

---

پسر غیرتی من بهت افتخار می‌کنم 😊😏  
حس میکنم رامین یه سیلی باید نوش جون  
کنه ☺️□□□□□

[16.06.21 19:37]

#هاتکاشی ۳۷۵

#سحرمرادی

دستای بهشته از روی ظرف آبنبات قیچی‌ها رد شد  
و روی روسریش نشست.

گره‌ی شل شدش رو سفت کرد و لب زد.

-کمال می‌خواد بره سربازی.

دستای کاردو جایی وسط زمین و هوا معلق موند.  
-چی؟!

-بگیر بخور چایتو از دهن افتاد.

دستش با تعلل برای گرفتن آبنبات دراز شد و تا  
استکانش رو سر کشید، هزار و یک جور فکر و  
خیال از سرش عبور کرد.

-کمال چند وقته دیگه کنکور داره... تا جوابش نیاد  
که نمی‌تونه ثبت نام کنه برای خدمت؟

کمند با ظرف هندونه‌ی قرمز کنارشون نشست.

-دیشب فهمیدیم بیشتر از یک ماهه آموزشگاه  
نمیره... مدرسه رو هم زیاد غیبت کرده داداش.

-غیبت کرده نباید زنگ بزنی بگن... صاحب نداره که  
بگن فلان دانش‌آموز داره درس و کلاسش رو  
می‌پیچونه!؟

مردمک‌های کمند با تردید روی صورت کاردو نشست  
و بغض کرده لب برچید.  
-زنگ زدن... اطلاع دادن.

-به کی؟ پس چرا من الان باید بفهمم!

-عصبانی نشو خاله جان... به بابات خبر دادن... اونم  
پیگیر شده و با کمال حرف زده... یه مدت رفته  
دوباره ول کرده.

ایستاد یکباره و شبیه تیر رها شده از چله‌ی کمان.  
-باباش چه کارست آخه... مگه براش مهمه که به  
اون اطلاع دادن... مگه اون ثبت نامش کرده که حالا  
شده بزرگترش؟

-عصبانی نشو داداش... خواهش می‌کنم.

رنگِ پر از خواهش صدایِ کمند قلبش رو فشرد.  
آهسته و با لحنی که سعی در ملایم بودنش داشت  
واپرسی کرد.

-چرا زودتر بهم نگفتید؟

صورت کمند پایین افتاد و خاله بهشته‌اش با ملامیت  
توضیح داد.

-نخواستیم نگران‌ت کنیم... توام درگیر کار و زندگیتی.

@Rooman\_nazy1400

-مگه از این دو تا مهمترم برای من هست خاله؟

دست کشیدن کمندو به زیر چشماش دید و نالید:  
-لعنت به من... به من که غافل شدم ازتون.

-داداش تو رو خدا اینجوری نگو... کمال خودش  
انگیزشو از دست داده... ربطی به تو نداره که.

[16.06.21 19:37]

#هاتکاشی ۳۷۶

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

ربط داشت... انقدر تو دنیای بی‌رنگ و واهی خودش  
غرق شده بود که

حواسش دیگه به زندگی عادی و آینده‌ی دوقلوها  
نبود.

تا جلوی در خونه پیش رفت و قبل از بیرون رفتنش  
سمت رامین گفت:

-زنگ زدم بهت بیارشون باغ رستورانی که چندباری  
رفتیم.

-باشه چشم... کجا میری الان؟

مسیر مردمکهایش خاله بهشته و کمند بودن، ولی  
جواب نگاه و سوال رامین رو داد.

-سراغ کمال میرم... بعد میایم اونجا.

-کاردو جان؟

دستشو به چهارچوب در فشرد.

-جانم خاله؟

-باهاش نرم حرف بزن... جوونه... پر از غرور...  
نذار بشکنه... یه کاری کن بهت اعتماد کنه و سرِ درد  
و دلش فقط برای خودت باز بشه.

پلکاشو با بی‌قراری روی هم گذاشت و چشم گفت.

تا رسیدن جلوی آموزشگاه و گرفتن شماره‌ی کمال،  
کمتر از نیم ساعت نگذشت، وقتی صدای خش‌دار و  
بی‌حالش جواب داد.

-جانم داداش!

-جلوی آموزشگاهم... بیا پایین کمال.

تردید و مکث کمال رو نادیده گرفت و تا اومدنش یک  
بار دیگه شماره‌ی هیرو رو گرفت و باز رد تماس  
داد.

براش نوشت.

"مراقب خودت باش... من بدترین آدم زندگیت... ولی  
تو حواست به خودت باشه کیوتی"

باز و بسته شدن در ماشین سرش رو کج کرد و دست  
دراز شده‌ی کمال رو فشرد.

صورت استخوانی دوقلوها و فک زاویه دارشون  
زیادی شبیه پدرشون بود... چشمه‌اشون ولی برق  
نگاه مامان راضیه‌شون رو داشت.

-از این طرفا... اتفاقی افتاده!؟



دور شده بودن از هم... در حدی که با اتفاقی همو  
بینن.

-اومدم بهت سر بزnm... خوبی؟

کلاسورشو روی پاش جابجا کرد و فقط گفت:  
-خوبم.

کاردو سمتش چرخید.

-درسات زیاد شده... معلومه خسته‌ای.

تا اسم درس اومد متوجه‌ی دلیل حضور کاردو شد.

-برای چی اومدی داداش... برو سر اصل مطلب.

بی‌فایده بود... تقلا کردنهای بی سر و تهش.

-درستو چرا ول کردی کمال؟

-ول نکردم... می بینی که.

به ساختمون پشت شیشه‌ی ماشین اشاره کرد.

-یک روز خوندن و یه هفته غیبت کردن، تهش هیچی نیست.

تلخ خندید.

-برام مهم نیست.

-برای من مهمه.

-تو! چی شد دوباره یادت افتاد کمالی هم هست؟

دونه‌های درشت عرق روی پیشونی کار دو نشست.

-حق با توعه... ولی بعد از این همه زحمت و درس  
خوندن، پشت و پا زدن بهش وقتی خبر از استعدادت  
دارم... برای لجبازی با من درست نیست.

کف دستش رو بو کرد و رک جواب داد.  
-فقط تو نیستی که... خودتو ناراحت نکن.

کار دو نفسش رو مقطعی و مکث دار رها کرد. حق  
می‌داد به برادرش... که دلخور و ناراحت باشه.

-دوست داشتید با کمند پزشکی قبول بشید... به مامان  
قول دادین... یادته؟

[16.06.21 19:37]

#هاتکاشی ۳۷۷

#سحرمرادی

یادمه داداش... ولی الان نه دیگه مامان زنده است نه  
من انگیزه‌ای برای پزشکی شدن دارم... کنکور که  
دادم میرم سربازی... بعدشم یه جا مشغول کار  
میشم... زندگی مسخره‌ی من قشنگتر از این که  
نمیشه.

یه جوری حرفاش دلخوری و درد داشت که کاردو رو  
متحیر کرد.

-من نمی‌گم درکت میکنم... فقط می‌خواهم بدونی که  
تنها نیستی کمال... شرایط زندگیمون سخته ولی تو از  
پسش برمیای... من کمند و به تو سپردم و رفتم.

-نباید می‌رفتی... نباید ما رو تنها میذاشتی... نباید.

صورت ناراحتشو از کاردو برگردند و به خیابون زل  
زد.

-تموم دلخوشیم بعد از مامان تو بودی... تو که  
همیشه پشت بودی و پناه... الان به چه امیدی برم  
جلو... من خانواده دارم... پشت دارم... اون از  
بابامون که فقط ازش سرکوب شنیدیم... اینم از تو که  
در ماه سر جمع چند ساعت میای و میری... من دارم  
زیر سقف خونه‌ی خاله بهشته خفه میشم... بس که  
دلم خانوادمو خواست و نداشتمشون... حالا تو برام  
از استعدادم می‌گی!

شکست کمرش پیش توقعات به جای برادرش... پیش  
بی عقلی و کم توجهی خودش.

-تو بچسب به درست... من درستش می‌کنم کمال.

کف دستشو باز بود کرد و پرسید:  
-از عطر مامان می‌زنی؟

با تکون سرش، سوال کمال رو تایید کرد و دستشو  
جلو برد.

دور شونه‌ی کمال انداخت و کنار گوشش زمزمه کرد.

-به خاک مامان که هنوز برام عزیزترین... برمی‌گردم  
و درستش می‌کنم... تو فقط دل بده به کنکورت...  
فکر سربازی رفتن و بنده‌ی دور خودم تا ته این دنیا  
نوکرتم کمال.

مشت کوبید به بازوی برادرش و غرور مردونه‌اش  
رو لگد مال نکرد.

-من تمام سعیم رو می‌کنم داداش... ولی مطمئن  
نیستم.

موهای سرش رو بهم ریخت و تلاش کرد تا لبخند  
بزنه.

-من جای تو مطمئنم... قول؟

خندید کم و کوتاه تا دل کاردو قرار بگیره.

-چشم.

تتش رو عقب کشید و ماشین رو به راه انداخت.

باید جبران می‌کرد تموم این نبودن‌هاش رو... باید  
کلی فکر اساسی برای آیندشون  
می‌کرد.

حس سنگینی یک کوه روی دوشش چند برابر شد،  
وقتی کنار تموم تنش‌هاش پیام هیرو روی صفحه‌ی  
موبایلش بالا اومد و  
پر اخم به مقابله‌ش و تصمیمات جدیدش فکر کرد.

"برو به درک کاردو"

\*\*\*\*



و زندگی سخت و سختتر می شود برای

کاردو 🤔🤔🤔🤔🤔🤔🤔🤔

[20.06.21 00:05]

#هاتکاشی ۳۷۸

#سحرمرادی

"زمان حال"

هر دو پس از گذشت روزها مجادله، خراب و بیرمق  
وارد دادگاهی شده بودن که شاکی اش هیرو بود و  
فردی که قرار بود مورد بازخواست قرار بگیرد  
کاردو.

کاردو خراب‌تر از روزهای گذشته‌اش در برابر میز  
محاكمه‌ی قاضی ایستاده بود.

هیرو به حرفش عمل کرده بود، قبل از آنکه فرصتی  
به کاردو بدهد تا بتواند از ندانسته‌های هیرو بگوید.

صدایش وقتی که ایستاد مستحکم بود ولی فقط  
خودش خبر داشت که چه قدر از درون متلاشی است.

-بچه‌ی تو شکمش از منه آقای قاضی.

هیرو ولی از روی حرص و خشم جواب حرف کاردو  
رو داد.

- من این آقا رو نمی‌شناسم.

پژواک صداش میون فضای جدی و خشک دادگاه  
نگاه همه رو متوجه‌ی خودش کرد.

-تمام مدارک پیش روی من دال بر اینه که ایشون  
همسر قانونی و شرعی شماست خانم... بعد شما  
میگی نمی شناسیش؟!

صدای مرتعشش پر از انزجار بود.  
-من مجردم آقای قاضی... میتونید شناسنامه‌ی من  
رو ببینید.

مرد جا افتاده‌ای که مسئول رسیدگی به شکایت بود از  
پشت قاب عینکش به پرونده‌ی مقابلش برای بار چندم  
نگاه انداخت و گنگ‌تر نگاهشون کرد.

-پس این برگه‌ی آزمایش و سونو چی میگه خانم؟  
شما باردارین و این آقا مطمئننه که بچه‌ی تویی شکم  
شما از خودشه... اگر از تمام این‌ها هم فاکتور بگیریم  
سند ثبت عقدتون اینجاست... امضای خودتون رو که  
نمی‌تونید انکار بکنید... چون کارشناسی میشه و  
جای هیچ کتمان‌ی وجود نداره؟

هیرو لرش دست‌هاش پر از حرص و کلافگی بود  
وقتی با نفرت کلمه‌ها رو به زبون آورد.

-من ازدواج نکردم... نمی‌دونم این اتفاق چطوری  
افتاده و چیزی هم به خاطر ندارم... ولی می‌دونم که  
این آدم شوهر من نیست... اون فقط...؟

تردید داشت برای زدن حرفش.  
نمی‌تونست بگه که کار دو شریک خلاف و  
قمارهامونه.  
فقط زمزمه کرد.

-متأسفانه راننده‌ی شخصی منه.

قاضی به سمت کار دو نگاه انداخت.  
-شما حرفی برای گفتن ندارین؟

کاردو که با خطاب گرفتتش از سمت قاضی از روی  
صندلیش بار دیگر برخاست و با جدیت تموم لب زد:

-ایشون با صحت کامل عقل به من بله داده و وارد  
رابطه شده... همه‌ی مدارکم موجوده... اون بچه هم  
از منه آقای قاضی... می‌تونید حکم DNA بنویسید.

لفظ کثافت گفتن هیرو صدای اخطارگونه‌ی چکش رو  
بلند کرد.

-مراقب رفتارتون باشید خانم... اینجا مکان این نوع  
از برخوردها نیست.

هیرو گرفتگی حالش رو با اخم‌های روی صورتش  
تسکین داد... احساس تهوع و دل‌پیچه امانش رو  
بریده بود که روی صندلیش نشست و صورتشو میون  
دستاش پنهون کرد.

-برای انجام آزمایش DNA باید تا زمان به دنیا  
اومدن بچه صبر کنید و درخواست دوباره بدید.

هیرو بی توجه و بی اهمیت به رای دادگاهی که  
برخلاف انتظار و خواسته ی قلبیش بود، دقایق رو  
سپری کرد و از چشم های خاکستری مقابلش بیشتر  
متنفر شد.

کاردو منتظر ایستاد و وقتی که اتاق خالی شد به  
سمت هیرو قدم برداشت.

از اینکه بارها از هیرو خواسته بود تا بهش اعتماد  
کنه و همه چیز رو از زبون خودش بشنوه، اهمیت  
نداده بود، خشمگین بود.

ناراحت بود از سیاهی میون چشمای هیرو.  
از سردی کلمات هیرو.

-شاید تو اسمت سوزنده و پر حرارت باشه...؟

شونه‌های هیرو از برخورد نفس‌های گرم کاردو زیر  
لاله‌ی گوشش جمع شد و پلک‌هاش لرزیدن.

-ولی اونی که آتیش انداخت به جونت من بودم... حالا  
باید نه ماه تموم به سازم برقصی... هیرو بیوتی... در  
جریان اخلاق‌ها و خواسته‌های خاصم که هستی؟

هیرو بریده بود، از مردی که درست از روز گرفتن  
احضاریه دادگاه تلخ و سیاه شده بود، وقتی بارها  
ازش خواسته بود تا قید این شکایت رو بزنه و اون  
گوش نداده بود.

حالا با چشم‌های خودش شاهد بود که این رابطه همه  
چیزش واقعی و جدیه.  
اما از درون آشفته و آتش گرفته بود که روبه صورت  
کاردو غرید:

-تو یه حروم زاده‌ی تمام عیاری کاردو.

@Rooman\_nazy1400

از روی صندلیش بلند شد. صورت پرخشم کاردو رو  
پشت سرش جا گذاشت و به سرعت از اتاق خارج  
شد.

[20.06.21 00:05]

#هاتکاشی ۳۷۹

#سحرمرادی

هر دو پله‌ها رو با شتاب و عجله پایین اومدن و هنوز  
وارد پیچ خیابونی که ماشین رو داخلش پارک کرده  
بودن، نشدن که صدای پرچیغ و تیز هیرو مجدد بلند  
شد.

@Rooman\_nazy1400



- فکر کردی ولت می‌کنم... بازم به جرم تجاوز به  
عنف ازت شکایت می‌کنم... پدرتو در میارم پسرهی  
پاپتی.

کاردو با پوزخندی عمیق جواب داد:

- هر قهرستونی که بری شکایت کنی تا مدرکم و رو کنم  
دیگه حرفی برای گفتن نداری وقتی می‌تونم ثابت کنم  
شرعن و عرفن زنی... مثل الان که می‌تونم برگردمو  
به خاطر تهمت بی‌اساست ازت شکایت کنم؟

هیرو نمی‌خواست کم بیاره که حرص زد.

- من زن تو نیستم آشغال.

کاردو با حالت تهاجمی نزدیکش شد و فکش رو  
میون دو انگشت شست و اشارش فشرد و غرید:

-اگه نمی زنم دهن تو پر از خون کنم بخاطر بچمه...  
دفعه ی بعد برات بیشتر فیلم می گیرم که باورت بشه  
منِ آشغال، کسی ام که تو بغلم پیچ خوردی و صدای آه  
و نالت گوشمو پر کرد.. بیشتر برات بشکافمش  
می ترسم همین جا از هوش بری هیرو..

فشار دستاش بیشتر شد و هیرو نجوا کرد.  
-تو داری زر می زنی... دروغ می گی... من هیچ  
آشغالیو تو اتاقم راه نمیدم... بهتر و آس تر از  
تو هاشو... تکلیف این گندی که بالا آوردیو یه جوری  
ازت می گیرم که تا ته زندگیت از مرد بودن متنفرد  
بشی.

کاردو یک قدم عقب رفت و دستاشو داخل جیبش فرو  
برد.

خونسرد و با پیروزی نگاهش کرد.  
منتظر همین بود... انفجار هیرو..

-امشب همون لباس تور بنفشست رو بپوش... اون ماه  
گرفتگی زیر شکمت زیادی دیوونه کننده است برام.

چشمک زد و به سمت انتهای خیابون خلوت قدم  
برداشت و بلندتر تکرار کرد:

-من عاشق ترکیب پوست تنت با اون بنفش وحشیم...  
امشب باز منتظرم باش دلبرجان.

مغرورانه سرش رو برگردوند و ادامه داد:  
-هنوز مونده با جهنم کار دو آشنا بشی.

هیرو مات و مبهوت خیره‌ی روبروش موند و  
دستاشو روی لبش فشرد.

این چه منجلابی بود که دچارش شده بود... اون هم با  
او...؟

نگاهش رو با وحشت و انزجار تا روی شکمش پایین آورد... شکمی که از نظر او حالا خونه‌ی یک جنین بی‌هویت شده بود.

فکر کردنش هم ترس داشت.

فکر با کاردو بودن.

با کاردو رابطه داشتن.

کاردو یک بد مطلق بود برایش.

یک ممنوعه‌ی ترس آور.

ولی...؟!

باید اول از شر این بچه خلاص می‌شد و بعد هم اون.

[20.06.21 00:05]

#هاتکاشی ۳۸۰

#سحرمرادی

کاردو عصبی و کلافه داخل ماشین منتظرش نشست و دید که مخالف جهت ماشین حرکت کرد و رفت.

هیرو سرد... تلخ و سخت، بی توجه به بوق زدن های کاردو به سمت ابتدای خیابون قدم برداشت.

محال بود اجازه بده که از این جا به بعد، هیرو ماجرا رو با حساب و کتاب خودش جلو بره... هر چی بود با تمام اتفاقات افتاده بینشون الان بچهاش تو شکمش بود و اون زنش بود.

باید حواسش رو بیشتر جمع رفتارهایش می کرد.

از این دختر سرتق خیلی کارها بر میومد... مثل همین  
شکایتی که برایش حجت تموم کرده بود که اگر  
انجامش بده دیگه روی خوش کاردو رو نمی‌بینه و  
باز سنگ خودش رو به شیشه کوبیده بود.

کاردو برافروخته استارت زد و به راه افتاد، کنارش  
توقف کرد و گفت:

-بیا سوار شو.

هیرو ولی نگاهش نکرد.

-برو گمشو.

از سر حرص خوردن هیرو خندید.

-بیا بالا باهم بریم گم بشیم... تنهایی حال نمیده.

هیرو انگشتاشو پر حرص دور بند کیفش حلقه کرد و  
سعی کرد محکم‌تر و بلندتر قدم برداره.

-با تو مگه نیستم... بیا سوار شو ببینم؟  
از سر بی‌توجهی هیرو... لحنش کمی جدی‌تر شد و  
هیرو به لحنش پوزخند زد.

نگاه فراریش ناخافل به ماشین کوپه و زرد رنگ اون  
طرف خیابون رسید.  
پسر جوون پشت فرمون هم لبخند دندون نماش روی  
هیرو بود.

-هیرو با توام؟

کاردو سرش رو از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و  
هیرو به سرعت از عرض خیابون گذاشت.

[20.06.21 21:01]

#هاتکاشی ۳۸۱

#سحرمرادی

از عرض خیابون رد شد و به ماشین رسید. برای  
سوت بلندی که پسر جوون براش زد، چشمک ریزی  
حواله کرد.

تا کار دو متوجهی کار و حرکت هیرو بشه، ماشین  
کوپه از جاش کنده شد.

-دستم بهت نرسه فقط؟



پاشو روی گاز فشرد و از اولین دور برگردن، دور زد.

شماره‌ی هیرو رو گرفت... بوق آزاد و بعدش رد تماس.

ماشین زرد رنگ پسر حکایت همون گاو پیشونی سفید بود که زود بین ماشین‌های دیگه پیداش کرد.

-زیدت بود؟

هیرو بی‌حواس هان گفت و از داخل آینه‌ی بغل پشت سرشون رو چک کرد.

-یارو... گیس قشنگه رو میگم.

گیس قشنگ رو خوب اومده بود که هیرو ناخواسته خنده‌اش گرفت و جواب داد.

-مزاحم بود... بی‌خیال.

دلش بابت این پیچوندن و سگ شدن کاردو خنک  
شده بود و داشت کیفش رو می برد.

-کجا بریم حالا؟

-بچرخیم فعلن.

هیرو سر تا پای پسر رو تماشا کرد... تتوی روی  
دستش عکس یه لبو زبون قرمز بود.

-طرح خزتر از این نبود، بزنی؟

پسر جوون خنده ی دندون نمایی کرد.  
-خاصه برای خودش و با معنا.

خاص بودنش از روی موهای سیاه دستش پیدا بود...  
چندش و وحشتناک.

کنجکاو پرسید:

- و معنیش؟

پسر با شیطننت و حالت شلی جواب داد.

-اورال سکس.

هیرو پوزخند زد.

-تبخال نرنی یه وقت؟

-نگو که اهلش نیستی که بهت نمیاد؟!!

اعصاب زر زدن های کسی رو نداشت که سرسری  
گفت:

-فعلن یکم گاز بده.

ماشین کاردو رو پشت سرشون دیده بود و از بازی  
که راه انداخته بود راضی بود.

[20.06.21 21:01]

#هاتکاشی ۳۸۲

#سحرمرادی

-این چه مگس کنه ایه... بچه ک\*\*ی.

هیرو لپاشو گاز گرفت تا خنده‌اش پیدا نشه... وای به  
لحظه‌ای که دست کاردو بهش می‌رسید.

-برای شب پایه هستی؟

حواسش به لرزش چندباره‌ی موبایلش بود.  
-علاقمون تو سکس بهم نمی‌خورده.

نیم نگاهی خرج صورت هیرو کرد.  
-حیف اون لب و دهن نیست.

پیام تازه رسیده‌ی کاردو رو باز کرد.  
((فقط منتظرم باش))

همین که تونسته بود عصبیش کنه خوب بود... باید  
غنیمت می‌شمرد تا به وقتش حساب تمام این ماجراها  
رو یک جا برایش جبران کنه.

پرتمسخر جواب پسر رو داد.  
-می ترسم رودلت بشه.

صدای خنده اش بلند شد و نیم رخ هیرو رو تماشا  
کرد.

-نه بابا... بعدش نبات داغ میزنم یه آروغم روش.

با حس کوبیده شدن چیزی به ماشین، تنشون سمت  
جلو پرتاب شد و هیرو ناخواسته دستش روی  
شکمش حایل شد.

ناباور و گیج به حرکتش توجه کرد و با عربدهی  
کاردو اخم هاش در هم شد.

-بیا پایین.

در سمت هیرو باز شده بود.

-بشین ببینم، جناب کی باشن که دستور میدن؟!!

کاردو با دهن کجی بهش گفت.

-تو خفشو.

مشتش رو کوبید روی کاپوت.

-اُو یابو... میام فکتو میارم پایین ها... بکش کنار رد  
شیم.

هیرو با حس لرزشی داخل شکمش، پلکاشو بست.

باورش بیشتر از سخت بودن، براش ترسناک و  
پرواهمه بود.

[20.06.21 21:01]

#هاتکاشی ۳۸۳

#سحرمرادی

کاردو عاصی و از کوره در رفته بازویش رو کشید.  
هیرو از روی صندلی کنده شد و صداها توی سرش  
زنگ خوردن.

-ولش کن ببینم... کجا میبرییش دیوٹ.

به قاعده‌ی یه نیم دور چرخیدن مشتش زیر چونه‌ی  
پسر فرود اومد.

-برو اون طرف تا از وسط نصفت نکردم.



به آخ گفتن بلند هیرو اعتنایی نکرد و سریع پشت  
فرمون نشست.

حواسش به هیروی کز کرده نبود... پدال گاز رو زیر  
پاهاش فشار داد و نفس هاش سخت سینه شو  
می شکافت.

هیرو ولی حالش به مراتب بدتر شده بود... حالت  
تهوع سراغش اومده بود که نالید:

-نگه دار.

-خفشو.

هر دو دستش رو از زور فریاد بلند کاردو روی  
گوش هاش گذاشت.

کاردو خراب و ویرون فقط جاده‌ی پیش روش رو  
نگاه می‌کرد... قرار نبود ركب بخوره... هیچ موقع و  
هیچ وقت.

یه دست هیرو تا روی دهنش پایین اومد و دلش در  
هم پیچ خورد.

ساعد دست کاردو رو چنگ انداخت و عق زد.

کاردو به سمتش چرخید و متوجه‌ی حال بدش شد،  
راهنما زد و سرعتش رو کم کرد.

کنار اتوبان ایستاد و هیرو بی‌وقفه در رو باز کرد.

حس کرد جیگرش آتیش گرفت و تا گلویش بالا اومد.

سرش رو خم کرد و چندبار عق زد و صدای کوبیدن  
چندباره‌ی مشت کاردو رو، روی فرمون نشنید.

\*\*\*\*

[22.06.21 16:14]

#هاتکاشی ۳۸۴

#سحرمرادی

یک ساعتی از رسیدنشون به عمارت گذشته بود و  
هیرو بی حال روی کاناپه ولو شده بود.

-تمومش کن.

پلک‌هایش همچنان بسته بود و منظورش ریتم گرفتن  
پاهای کاردو روی پارکت بود.

-چی خوبه برات بدم بخوری؟

-کوفت.

از روی صندلی بلند شد و تا کنار کاناپه‌ای که هیرو  
روش بود جلو رفت.

کاردو نمی‌خواست الان و تو این وضعیت بیشتر از  
این دچار تنش و آشفتگی بشن.

تموم سعیش رو می‌کرد تا استرس کمتری به هیرو  
منتقل کنه.

ساعد دستش رو گرفت و لب زد:

-پاشو بشین.

هیرو مضطرب و برآشفته چشماشو درشت کرد.  
-به من دست نزن کثافت.

کاردو کلافه از ستیزه‌گری هیرو دستش رو عقب  
کشید ولی کوتاه نیومد.  
خیلی چیزها تو وجودش مُرده بود... مثل محبت یا  
معرفت؟  
جدی و محکم‌تر زمزمه کرد.

-به تغذیه‌ات... استراحتت توجه می‌کنی از این به بعد.

با همین چند حرفش آتشفشان درون هیرو رو باز  
فعال کرد که یکهو بلند شد و مقابلش ایستاد.

-بابت این گوهی که خوردی جواب پس میدی.

پوزخند کاردو عمیق شد... خاکستری هاش باز هم  
شده بودن دو گوی آتشین و ذوب می کردن هر  
احساسی رو دورن خودشون.

-این گوهی که ازش دم میزنی رو تنهایی نخوردم که!

هیرو نمی دونست با چه کلامی عصبانیتش رو تخلیه  
کنه.

-تو واقعن یه شیادی... یه عوضی مطلق... چطور  
تونستی گولم بزنی؟

با تموم شدن حرفش اولین مشت رو به شکمش  
کوبید.

کاردو به سمتش قدم برداشت و یک قدم بزرگتر پس  
رفت.

-روش تعصب داری؟

هیرو خندید... بلند و لج درار... به روی خودش  
نیاورد که از خاکستری‌های مقابلش می‌ترسید.

-ولی من... ازش متفرم.

مشت دوم رو محکمتر کوبید و پلک‌های خودش از  
درد جمع شدن.

از چشمای برزخی کاردو بیرار هم بود... یک تنفر  
خاص؟

فریاد زد و صداش تو سالن بزرگ و خالی عمارت  
پیچید.

[22.06.21 16:14]

#هاتکاشی ۳۸۵

#سحرمرادی

-دختر باشه می‌ندازمش.

از درون لرزید و لجوجانه زل زد به چشمای کاردو.

-نه فرقی نداره من این بچه‌رو سقط می‌کنم در هر حال.

کاردو با یه گام بلند کنارش ایستاد و مشت سومش رو تو هوا شکار کرد.

-با اجازه‌ی کی اونوقت؟ اونم بچه‌ی منو وقتی قلبش میزنه؟



دستش از شدت فشار انگشت‌های کاردو درد گرفته  
بود و صداش پر از انزجار بود.

-تلافی همه‌ی اینارو سرت در میارم... به خاک سیاه  
می‌شونمت نامرد... توام مثل همه‌ی هم جنسات کثیفی  
و آشغال.

کاردو نیشخند زد به خوش خیالی هیرو... کجای این  
آشغال بودن رو دیده بود، وقتی تازه اول راه بودن...  
اول این پوچی آغشته به سیاهی مطلق.

-تو آشغال بودن رو چطور تفسیر می‌کنی! مردی که  
با زنش باشه کثیفه؟ یا زنی که متاهله و همه‌جوره  
میپره؟

هیرو از سر حرص و خشمش جیغ زد و زیر دلش  
تیر کشید.

-برای خودت توهم چی رو زدی اُسکول... چطور این  
مصیبتو سرم آوردی... چکار کردی باهام که این شده  
حال و روزم... تو رو باید کُشت... باید دارت زد...  
باید انداختت جلوی...؟

نفسش گرفت و بلندتر از قبل با تموم توانش نعره  
کشید.

-از خونه‌ی من برو بیرون... برو تا آدم خبر نکردم  
بندازنت بیرون.

نگاه کاردو علی‌الرغم آشفته بودنش، خونسردانه به  
صورت کبود هیرو بود.

-زشت نیست شوهرتو بیرون می‌کنی؟

از پس در آوردن لُج هیرو به خوبی بر می‌اومد که به  
تن کاردو مشت کوبید.

-آخه تو چرا نمی فهمی... کدوم شوهر.... تو هیچ کس  
من نمیشی... برو گمشو.

کاردو محتاط و زیرکانه دست آزادشو دور کمر هیرو  
حلقه کرد.

-حرص و جوش برات خوب نیست، داد نزن... کسی  
خونه نیست... به همشون گفتم می خوام با زنم تنها  
باشم امشب.

آروم و بی توجه به خشم وجود هیرو صفحه ی  
موبایلش رو روشن کرد... از رو کردن برگهای برنده  
بودنش بیشتر از اون که لذت ببره، آروم می شد با  
خیال تموم شدن بی قراری هیرو... ولی خبر نداشت  
که با نشون دادن فیلم داخل موبایلش دنیا رو بر سر  
هیرو خراب کرد.

-هنوزم باورت نمیشه که شوهرتم...اون همه مدرک  
و میگی جعلیه...این فیلم رو هم بگو فتوشاپه... بچه ی

تو شکمتو چی می‌تونی انکارش کنی که از من  
نیست؟!

[22.06.21 16:14]

#هاتکاشی ۳۸۶

#سحرمرادی

چشمای وق زده‌ی هیرو روی تصاویر فیلم مونده  
بود... تن‌های برهنشون تو هم قفل شده بود و دختر  
زیر کاردو خودش بود... خود خودش... حتی صدای  
آه و ناله‌اش هم قابل شنیدن بود.

کاردو که متوجه حس درونیش شده بود، رطوبت  
لباشو به عمد روی گردن هیرو نشوند.

-اون شب توی گوشم، خودت گفتی که من تنها کسی‌ام  
که از سکس باهام لذت میبری و حالت بد نمیشه.

هیرو دیگه نفسی برای کشیدن نداشت... محال بود...  
غیر ممکن بود... پس چرا چیزی یادش نمی‌اومد؟!!

دستش بی‌اختیار روی حرکت انگشت‌های کاردو  
نشست و نفسش تند شد.

کاردو پر از حسهای متضاد لاله‌ی گوشش رو بوسید  
و هرم نفسش رو مخصوصن روی صورت هیرو  
پخش کرد.

دلریخته و منقلب عقب رفت و تن چسبیده‌ی کاردو هم  
همراهش شد.

گرمای تنش داشت ادیتش می‌کرد برای مغلوبش  
شدن.

کاردو باز هم شده بود همان همراه بی‌رحم.

هیرو و رفتارهای هر چی بود، برایش یه خط قرمز بزرگ بود... یه ممنوعه‌ی خاص و متفاوت... و کسی خبر نداشت پشت این اتفاقات و رفتارهای یه پسر یاغی و از دنیا بریده دست به سینه به تماشای انجام انتقامش وایساده بود.

پسری که این روزها زیادی بی‌قرار و مستاصل بود و حالا روحش داشت از این همه نزدیکی پر از تناقض پر می‌شد از رضایت.

قدم‌هایشون انقدر جلو و عقب رفت تا وارد اتاق هیرو شدن و کاردو بلافاصله در رو پشت سرشون قفل کرد.

خبیثانه و کار بلد زیر نبض گردن هیرو زمزمه کرد و لرزش و شل شدگی تنش رو دوباره حس کرد.

@Rooman\_nazy1400

-همه‌ی نیازها تو خودم امشب برطرف می‌کنم.

[26.06.21 14:43]

#هاتکاشی ۳۸۷

#سحرمرادی

-همه‌ی نیازها تو خودم امشب برطرف می‌کنم.

هیرو حالش خوب نبود... پریشون و خراب به سینه‌ی  
مردونه‌ی کار دو مشت کوبید و من زجر گفت:

-برو... عقب.

@Rooman\_nazy1400

کاردو ولی مصمم بود به رفتارش و محال بود عقب  
نشینی کنه.

-چرا؟ تا قبل از قفل کردن در اتاق که صدای نفس‌ها  
گوشمو پر کرده بود!

انگار جون از بدن هیرو خارج شده بود که آروم و با  
حالی ملتهب شده لب زد.

-اشتباه شد... برو... لطفن.

پسرِ یاغی درون کاردو دست بردار نبود.

-من شوهرتم... کمتر از اون حروم‌زاده‌های خیابونی  
نیستم که بهشون لبخند می‌زنی؟



هیرو گنج و پر از بهت کم آورده بود و نمی‌خواست  
قبول کنه... نه تصاویر اون فیلم نکبت رو... نه حسی  
که با نزدیکی کاردو به وجودش سرازیر می‌شد.

-نمی‌خوام دست بزنی بهم... نمی‌خوام هیچ‌جوره  
باهات باشم... می‌دونی که اون صیغه جعلیه... کور  
که نبودی ندونی کارم چیه... من خرابم... من یه  
دختر عوضی‌ام.

کاردو عاصی و پرنفوذ نگاهش کرد... از همون  
نگاه‌های که مو به تنش راست می‌کرد... دستش رو  
جلو برد و دور کمرش قفل کرد.

-من... با همون... صیغه‌ی جعلی... حاملت کردم...  
باهمونم امشب تا صبح رو تنت زخم می‌زنم... ما تازه  
اول راهیم هیرو... شده یه قبر ته اون باغ بکنم و با  
بچه‌ی خودم چالت کنم... ولی پامو از این اتاق امشب  
بیرون نمی‌ذارم.

صورتش که مقابل هیرو قرار گرفت، خودش رو عقب کشید.

با این حرکتش کاردو رو جری تر کرد که گاز ریزی از گردنش گرفت و به جون لب‌هاش افتاد.

از این شل شدن و کم آوردن هیرو سواستفاده کرد. نفس نفس می‌زد وقتی کاردو لباس‌هاش رو یکی یکی درآورد و هر تقلا کرد تا دستاشو پس بزنه بازم حریف زور مردونه‌اش نشد.

کاردو با حرکت دستش زیر پای هیرو رو خالی کرد و روی تخت انداختش... زیپ شلوارش رو باز کرد و با سوزش چنگی که روی بازوش افتاد وحشی شد.

صدای بلند آخ گفتن هیرو از دردی بود که توی تنش با حرکت دست کاردو نشست.

هنوز نشناخته بود که مرد رویش، یک پسر بی‌رحم و منتقم است؟!

-چموش نشو... اینطوری منو بیشتر تحریک می‌کنی  
هیرو.

هر دو دست هیرو رو بالای تنش قفل کرد و زل زد  
میون مردمک‌هاش.

-ما به این رابطه نیاز داریم.

تموم تقلاهای هیرو بی‌فایده بود.

-برو عقب آشغال... پاشو از رو تنم... دارم خفه  
میشم.

کاردو بی‌اهمیت به هیرو تی‌شرتش رو از تنش بیرون  
آورد و کمر شلوارش رو باز کرد.

نگاهش از روی لبای خشک هیرو به قفسه‌ی سینه‌ی  
ملتهبش رسید که سرش رو خم کرد و جلو برد.

چیزی شبیه برق گرفتی تو تن هیرو ایجاد شد وقتی  
لبای کاردو روی سینه‌اش نشست.

لب گزید و منقلب شده فقط تونست زیر لب زمزمه  
کنه:

-لعنت... بهت کاردو.

کاردو ولی پر از حسهای متضاد... خمار و پر از  
دلتنگی ناجوری، برای آغوش هیرو کنار گوشش  
نجوا کرد.

-آروم پیش میرم... نگران چیزی نباش کیوتی.

به راه راست هدایت بشن ☺□

[26.06.21 14:43]

#هاتکاشی ۳۸۸

#سحرمرادی

حرفش شبیه پاچیدن بنزین روی تن شعله ور شده  
هیرو بود. وقتی تن غریان کاردو روی تن برهنه‌اش  
خوابید و کاردو ملحفه‌ی تختو روی تن‌های پرنیاز و  
پر عطششون بالا کشید.

سرهاشون زیر ملحفه‌ی سفید پنهون شده بود و  
دستای کاردو داشت جای به جای تن هیرو لمس و  
نوازش کرد.

مژهای تاب دار هیرو از سر هیجان مرطوب شده بود  
و نقطه به نقطه‌ی بدنش گزگز می‌کرد.

-چشماتو باز کن هیرو.

دستوری گفت... کاردو می‌خواست که حین زمان  
رابطه‌شون تموم ماجراهای بینشون رو یادش بیاره.

هیرو ولی عصبی از حس متفاوت وجودش پلک‌هایش  
رو بیشتر بهم فشرد، انقدری که کاردو با انگشت  
شست و اشاره‌اش لای پلک‌هایش رو باز کرد و تکرار  
کرد.

-من و نگاه کن هیرو... تا لحظه‌ی آخر این رابطه حق  
نداری چشماتو ببندی.

انگار حرفش وزن داشت که روی مردمک‌های هیرو  
نشست و مات صورت منقلب و خاکستریهای خمار  
کاردو موند.

لب‌گزید و لحظه‌ای یاد شباهت چشمای کاردو به  
چشمای کثیف و عوضی هرمز افتاد ولی...؟

دست رها شدش رو پایین آورد و مابین شکم خودش  
و تن کاردو گذاشت.

نفهمید که چرا لحظه‌ای ترسید و نگران شد... انقدری  
که کاردو پشت دستشو لمس کرد و گفت:

-من حواسم به اون توله‌سگم هستم تو دستتو بردار.

چشمای نگران و مات هیرو لرزید و کاردو دستشو از  
روی شکمش عقب زد.

شکم سفتش رو آروم روی شکم هیرو گذاشت و تا  
هیرو خواست از گرمای تن کاردو مست بشه دوباره  
تکرار کرد:

-گفتم باز کن چشمتو هیرو.

هیرو عصبی نالید:  
-همه چیزت زوریه... به چشمای من چه کار داری  
آخه؟

تار موهای رها شده‌اش رو از روی پیشونیش کنار  
زد و جواب داد:  
-نمی‌خوای بدونی چی پیش اومده... اون فیلم و مگه  
ندیدی؟!

هیرو از سر استرس لب گزید و کاردو مصمم گفت:



- هر کاری کردم... هر حسی که بهت دست... حتی  
وقتی...؟

روی لب هیرو دست کشید و با حالی متفاوت تری  
نجوا کرد:

- حتی وقتی به اوج لذت این سکس رسیدی باز هم حق  
نداری چشمتو ببندی... فقط منو میبینی هیرو...  
باشه؟

نگاه عمیق و پرنفوذش لبای هیرو رو، روی هم چفت  
و بست کرد بود که با تگون دادن سرش حرف کاردو  
رو مطیعانه قبول کرد.

متعجب بود از مطیع بودنش در برابر کاردو... شاید  
فهمیدن اصل ماجرا کمی صبورترش کرده بود.

[26.06.21 14:43]

#هاتکاشی ۳۸۹

#سحرمرادی

پیشونی هیرو رو نرم و کوتاه بوسید و درد تموم  
وجودِ مردونه‌اش رو پر کرد.

نفسش مکث دار و سرد بیرون اومد و سینه‌ای پر شد  
از یک مشت حرف تلنبار شده و تلخ.

انگشت اشاره‌اش رو وسط پیشونی هیرو فشار داد و  
زمزمه کرد:

-حرفامو که بشنوی خیلی چیزها یادت میاد هیرو...  
آماده باش.

هیرو ترسیده بزاق دهنشو بلعید و دستای  
سرمازده‌اش روی پهلوه‌ای کاردو نشست.  
دید که اخم‌های کاردو بهم گره خورد و تا خواست  
دستاشو برداره کاردو تاکیدوار گفت:  
-با شوهرت راحت باش... هر طوری که پیش بریم  
رضایت تو مهم‌تره برام.

به خوبی رنگ صداقت حرفای کاردو رو حس کرد،  
وقتی انگشتاش روی پوست تن کاردو چنگ شدن و  
کاردو پر از شد از مستی و بی‌وزنی.

-اون روز از جلوی ویلای ساشا با خودم بردمت  
محضر خونه.

مردمک‌های هیرو درشت شدن و شیار بین لباش از  
سر تعجب باز موند، که عطش کاردو رو بیشتر کرد.

-بردمت و عقدت کردم... با پای خودت... با صدای  
خودت بهم بله دادی هیرو.

لبای باز موندهی هیرو رو شکار لبای پرنیازش کرد  
و از عمق وجودش بوسیدش... انقدری که صدای  
نالهی بم و خفهی هیرو به خودش آوردش.

داشت با خاکستریهایش از سرخی و التهاب لبای هیرو  
لذت می برد.

-تموم اون آهنگهایی که برات می داشتم پر بود از  
پیامهای پنهون... پیامهای که تو رو ترغیب می کرد به  
اطاعت و پیروی از من.

تن هیرو لرزید از گرمای بوسه ی کاردو و از سرمای  
حرفهایش که بی صدا و جون نالید:

-ولی اون آهنگها که فقط صدای طبیعت و رود بود!؟

-سابلیمینال... بهشون میگن... من خواستم که تو  
مطیع من بشی... خواستم و ذهن تو آماده‌ی این بستر  
بود.

هیرو مبهوت حرفای کاردو داشت به ذهنش فشار  
می‌آورد.  
داشت دنیاشو زیر و رو می‌کرد.

یادش اومد... رسیده بودن جلوی یه ساختمون دو  
طبقه‌ی قدیمی با نرده‌های رنگ و رو رفته.

-اون محضر خونه درش قهوه‌ای بود کاردو... با  
مردی که کنار بینیش یه خال گوشتی بزرگ داشت،  
آره؟

دست کاردو بالا اومد و زیر کمر هیرو نشست.

دستشو اهرمی کرد برای چسبوندن تن هیرو به خودش.

هرم نفسهای گرمش روی تموم وجود هیرو پخش شده بود و هر دو تو دنیای متفاوتی سیر می‌کردن.

هیرو داشت دنیای آوار شده، روی سرش رو پس می‌زد و کاردو داشت خودش رو از فکر و خیالهای باطل وجودش رها می‌کرد.

لبای هیرو لرزیدن و بغض راه گلویش رو بست وقتی نالید:

-کاردو چرا؟

کاردو با پیشونی خیس از عرق و سینه‌ای پر وزن سرش رو پایین برد و روی شکم هیرو رو بوسید...

@Rooman\_nazy1400

طوری که هیرو خواست تو خودش جمع بشه و کار دو  
نداشت.

-می‌خوام تمومش کنم.

نرمی لبش روی ماه گرفتگی زیر شکم هیرو نشست  
و هیرو باز نالید:  
-چرا کار دو!؟

تنش از سر اضطراب و شوک سفت و منقبض شده  
بود که کار دو تاکید وار گفت:

-تنت رو شل کن هیرو!

[26.06.21 14:44]

@Rooman\_nazy1400

#هاتکاشی ۳۹۰

#سحرمرادی

بغض تو گلوی هیرو ترکید و صداش لرزید.

-چرا این کارو کردی باهام؟

دستاشو روی زانوهای هیرو گذاشت و بین پاهاش  
فاصله ایجاد کرد.

-من الان فقط می‌خوام که سکوت کنی... سکوت کنی  
و خودت رو بسپری به من... ته این دقیقه‌ها همه  
چیز رو برات روشن می‌کنم.

سست شد از حرکت انگشتای کاردو روی نرمی  
پاهاش.



شل شد و انگشتاش روی پارچه‌ی رو تختی چنگ شد  
و زانوهایش خم.

کاردو نیم خیز شده زل زده بود توی صورتش و  
مردمک‌های بی‌قرار هیرو غریب و پریشون فقط  
منتظر یه پایان مونده بودن.

پایانی که با تگون خوردن‌های تن کاردو هر بار حس  
متفاوتی رو به وجود هیرو تزریق می‌کردن... حسی  
که با گرم شدن تنش به اوج خودش رسید و تا  
خواست پلکهایش رو از سر آرامش و لذت آیش  
ببندد، خاکستریهای سرخ شده‌ی کاردو مقابلشون  
قرار گرفت و پرسید:

-بگو که به آرامش رسیدی؟

هیرو با چشمای پر از اشک لب‌گزید و حس کرد این  
مرد تموم خواسته‌هایش رو از حفظ بود که حالا داشت  
دلیل حال خوب و متفاوتش رو می‌پرسید.

به آرامش رسیده بود... کمی حس سوزش داشت ولی تجربه‌ی این دقایقش با تموم افکار پریشون و آشفته‌اش ناب بود... متفاوت و تازه... حسی که شبیه ترسها و واهمه‌هاش نبود... سیاه نبود و درد تجاوز نداشت.

انقدری برای هیروی تنها و آشوب‌زده، ناب بود که از سر رضایت گردنش رو بلند کرد و لبای محتاجش رو رسوند روی لبای کاردو.

لحظه‌ای و کوتاه بوسید ولی ندید که با این کارش چی به سر کاردو آورد!

کاردو دستاشو دور تن هیرو قلاب کرد و با نیم چرخه جای خودش رو با هیرو عوض کرد.

کمرش که به نرمی تشک تخت رسید با خنده‌ای کمرنگ و بی‌جون لب زد:

-جات خوب بوده این زیر کیوتی... حالا یه کمم تو از  
بالا به من نگاه کن.

موهای رهای هیرو روی صورتش ریخته بود و  
قطره‌ی کوچیک اشکش روی سینه‌ی کاردو افتاد.

داشت از درون منفجر می‌شد... حس پرنده‌ای رو  
داشت که زیر بارون و بی‌پناه مونده بود... پناه تن  
یک مرد... یک مرد واقعی.

-من چرا زنت شدم کاردو... چرا پنهونی... چرا  
اینجوری!؟

هر دو دستشو دور کمر هیرو قفل کرد و لبش رو ما  
بین دندوناش فشرد.

هنوز هم تو حال و هوای دقایق پیششون بود.

هنوز هم دوست داشت تا ته دنیا مهر سکوت به لباش  
بزنه و درد فراموشی رو به چونش بخره.  
خسته بود از برزخ و تباهی پشت این اتفاقها.  
از دختری که حالا با چشمای نگرانش منتظر نگاهش  
می‌کرد، فراری بود.

فراری که باز تهش ختم به خودش و عطر تن  
زنونه‌اش وصل می‌شد و خوشی اندک حالشون باهم.  
ترجیحش سکوت بود، ولی مگه چاره‌ای جز رسوایی  
حقایق داشت وقتی انتها این رابطه جدایی بود و  
بیزاری از هم؟

-شب مهمونی ساشا وقتی اومدی تو اتاقم بهت گفتم  
برو... گفتم هیزم نشو به آتیش وجودم... ولی  
نرفتی... نرفتی و موندی... موندی و تن‌هامون زودتر  
از پاهامون رسیدن به اتاق شیروونی.

دستاشو رسوند به دو طرف صورت هیرو ادامه داد.

-تو اتاق شیروونی اولین رابطمون رو تجربه کردیم  
باهم... رابطه‌ای که بعدش بارها و بارها خودم رو به  
خاطرش ملامت کردم... تو شرایطت اون طوری که  
فکر می‌کردم نبود هیرو... تو خونریزی داشتی.

هیرو حس کرد که درد شبیه موج خروشانی به سرش  
کوبیده شد و تصاویر اون شب شبیه صحنه‌های از  
هم گسسته‌ی یک فیلم توی سرش چرخ خوردن.

یادش اومد ترس و عصبانیت کاردو رو... فریادهاشو  
به خاطر آورد... به خاطر آورد و به خودش لرزید...  
لرزید و کف دستای کاردو روی تن عریانیش به رقص  
دراومدن.

پوست تنش از سر ناباوری دون دون شد و ضجه زد:

-سرده.

[29.06.21 18:56]

#هاتکاشی ۳۹۱

#سحرمرادی

کاردو دست دراز کرد و پتو رو تا روی تن هیرو بالا  
کشوند.

اخم‌دار و عصبی نگاهش کرد و هیرو نالید:

-تو... تو اون شب فقط محو ستین بودی... منو  
ندیدی... ندیدی که چطور نگاهت کردم و تو لبخندت  
به اون عوضی بود.

گوشه‌ی لب کاردو به تلخندی کج شد و از خودش  
پرسید چه قدر از داشتن و ادامه دادن با هیرو  
مطمئنه؟

-فقط چون نگاهت نکردم با اون ساشای حروم زاده  
رفتی؟

نفسه‌اش تلخ و عمیق روی سینه‌ی کاردو نشست و با  
تخسی جواب داد.

-اگه خبر داشتم زنتم کارهای خطرناک بیشتری  
می‌کردم.

صدای جیغش با نیشگونی که کاردو از پهلوش گرفت  
بلند شد.

-نکن عوضی... دردم گرفت.

لحن صداش پر از جدیت بود.

-اسم اون حروم زاده رو نیار... می‌کشمتم هیرو...  
تنت رو تیکه تیکه می‌کنم اگه فقط یبار دیگه بخوای  
پای تلافی کردن من، باهاش لاس بزنی.

از عمق عصبانیت کاردو هم حرصش گرفت هم لذت  
برد که جواب داد.

-از اینکه دو بار باهات رابطه داشتم نه ناراحتم نه  
خوشحال... اونم حالا که میدونم چه درست چه به  
غلط تو ظاهرن شوهرمی... ولی...؟

بالا تنه‌اش رو عقب کشید و نگاه کاردو روی  
برجستگی‌های سینه‌اش حرکت کرد.

-از خودت... از بلایی که سرم آوردی... از این بچه  
بیزارم... تو حق نداشتی با من این کارو بکنی... چه  
کار کردی که فراموش کردم همه چیز رو!؟

کاردو کمی خسته... کمی نگران و اندکی عصبی  
جواب داد:

-خودت خواستی چیزی از اون شب یادت نمونه.



-رفتار توعه کثافت باعث شد... تو پسم زدی و حالمو  
بد کردی... ولی من فکر نمی‌کردم تو بتونی کاری  
بکنی که تموم اون شب رو یادم بره... چطوری آخه؟

از روی تن کاردو کنار رفت و فرصت نشستن بهش  
داد.

-هیپنوتیزم کردم هیرو.

تنش سست شد و وا رفت از حرف کاردو.  
با خودش فکر کرد که دلیل تموم این فراموشی‌ها این  
بود... ولی آخه چرا... اگه پای دوست داشتن وسط  
بود چرا اینطوری!  
طاقت نیاورد و باز پرسید:

-چرا آخه!؟

کاردو خسته بود از پنهون کاری... خسته و دلزده...  
ولی نگران.

-می‌خوای دلش رو بدونی که چی بشه؟

-که بفهمم این همه درد رو برای چی دارم تحمل  
می‌کنم.

-بفهمی حالت بهتر نمیشه هیرو... حالت سبکتر  
نمیشه.

-چرا می‌ترسونیم کاردو... چرا نمی‌گی اینا فقط یه  
بازی بوده... یه شوخی خاص که فقط تو از پیش  
برمیای؟

دستشو سمت هیرو دراز کرد و هیرو تنشو عقب  
کشید.

می‌تونست دلیل سوالهای هیرو رو به خوبی بفهمه.

@Rooman\_nazy1400

-تو می‌خواهی چی بشنوی... اینکه پای دوست داشتنت  
وسط بوده... پای عشق میون بوده؟

لحنش طوری بود که هیرو دلزده شد و کاردو از روی  
تخت بلند شد.

سمت سرویس اتاق هیرو رفت و بدون اینکه برگرده  
سمت هیرو گفت:

-بدنت گرم و سرد شده... سرما میخوری بدون  
لباس... بپوشون خودت رو.

[29.06.21 18:56]

#هاتکاشی ۳۹۲

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

هیرو کلافه و عصبی زیر لب به درکی زمزمه کرد و  
نگاهش روی خطهای در هم کف دستش رسید.

صدای باز شدن شیر آب از داخل حمام به گوشش  
رسید و حس کرد دنیا دور سرش چرخید.

طاق باز روی تخت ولو شد و پلکای پردردش رو  
بست.

بست تا کمتر از سیاهی، از چشمای کاردو بترسه.  
بست تا فکر نکنه این کارهای کاردو هر دلیلی داره  
جز عشق و علاقه... و حالا پای یه جنین چند هفته‌ای  
میون بود و اگر دلیل کار کاردو رو نمی‌فهمید بدون  
شک دیوونه می‌شد که ایستاد و تا پشت در حمام  
بی‌هیچ تعللی پیش رفت و تا خواست پشیمون شده  
برگرده، صدای کاردو رو شنید:

-سرما بخوری دهن تو صاف می‌کنم هیرو... تو مگه  
میتونی دارو بخوری که لخت برای خودت جولون  
میدی!؟

هیرو به خودش لرزید و بخار آب گرم زودتر از  
انگشتای کاردو روی تنش نشست و زمزمه کرد:  
-اون شبم آوردیم حموم؟

صورت خیس از آب کاردو رو نگاه کرد.

-آوردمت.

موهای خیس و بلند مردونه‌اش روی شونه‌هاش بود  
و تب نگاه هیرو روی عرض شونه‌هاش پرسه می‌زد.

حس می‌کرد که هنوز منگ و گیجه... هنوز باورش  
نمی‌شد و خیال می‌کرد که خواب میبینه... حس آدمی  
رو داشت که تو کمای طولانی فرو رفته.

جریان آب گرم روی تنش کمی حالش رو بهتر کرد و  
وقتی میون دستای کاردو فرو رفت، شنید:

-مراقب بچه‌مون باش هیرو... به هر دلیلی که من و تو بهم وصل شدیم وظیفه ازش خوب نگهداری کنی.

از جدیت و خشکی لحن کاردو ترسید.

-من نمی‌خوامش کاردو... این بچه رو نمی‌خوام... من از دلیل این وصال می‌ترسم... از علاقه‌ای که انقدر کم رنگه که تو حتی حاضر نیستی به زبون بیاریش.

هیرو رو عمیق نگاه کرد... قصد نداشت بهش دروغ بگه یا چیزی رو ازش پنهون کنه وقتی که با وجود تموم اون حس متفاوتی که با هیرو تجربه کرده بود باز می‌دونست که باید بره و خاتمه بده این پیوند رو.

-به دنیا که اومد دلیل این وصل شدن رو بهت می‌گم هیرو.

هیرو داد زد.

-نه... الان... همین حالا بگو.

[29.06.21 21:46]

#هاتکاشی ۳۹۳

#سحرمرادی

کاردو نمی خواست تلخ باشه و زهر... ولی پافشاری  
هیرو کار دست دلش داد که سگرمه هاش تو هم رفت  
و لب زد:

-دنبال شنیدن دلیلی نباش که ندونی با فهمیدنش قرار  
چی سرت بیاد هیرو... من بخوام لب باز کنم دیگه این

آدمی که جلوت ایستادم نیستم... بد میشم... زهر  
میشم... خطرناک میشم.

کلی هول و ولا به دل هیرو افتاد و گنگ کاردو رو  
تماشا کرد.

-این اسمش زندگی نیست کاردو... من با هیچ کدوم  
این ماجراها کنار نمیام... نه شوهر بودنت رو قبول  
دارم... نه این به اصطلاح بچه رو.

دست کاردو که روی بازوش نشست خواست عقب  
بره و جلوش رو گرفت.

-چرا به اصطلاح... مگه آزمایش ندادی... مگه  
سونوگرافی نرفتی... به چیش شک داری باز!؟

تخس و جسور به خاکستریهای کاردو زل زد و گفت.

-به تو شک دارم... به تموم حرفهایی که زدی... به  
کاری که باهام کردی... برای چی باید این بچه رو  
نگه داریم؟ اصلن تکلیف این رابطه چی میشه... من



کجای زندگیت هستم! تو کجای زندگی من هستی...  
چرا به هیچی جواب نمیدی... فقط بند کردی به این.

تا انگشتاش روی پوست شکمش چنگ شد نفهمید  
کی از پشت تو بغل کاردو فرو رفت و دستای  
مردونه‌اش دور تنش حصار شد.

زیر نرمی گوش هیرو نفس کشید و هیرو تو خودش  
بیشتر از قبل جمع شد.

-باید صبر کنیم.

صداش پر از موج ارتعاش بود.

-صبر! برای چی؟

تن هیرو رو محکم‌تر به خودش فشار داد و یک مشت  
حس خراب رو از خودش و فکر آشفته‌اش دور کرد.

-چند ماه منتظر می‌مونیم تا به دنیا بیاد.

تموم دل هیرو زیرو رو شد و پلکاش شروع به پریدن  
کردن.  
-نه... نه.

می‌ترسید... واهمه داشت از باور و قبول موجودی که  
قرار بود تو بطنش جون بگیره و بزرگ بشه.

-چی نه هیرو؟

-من... من اینو نمی‌خوام... این بچه‌رو نمی‌خوام.

قلب کاردو فشرده شد از نگرانی و پرسید:

-چرا هیرو... اون داره هر روز تو وجودت جون  
می‌گیره... داره بزرگ میشه... تو مادرش میشی.

@Rooman\_nazy1400

تلاش کرد تا از آغوش کاردو رها بشه و زورش  
نرسید.

-یه رابطه‌ی اجباری... یه بارادی ناخواسته... یه  
ازدواج صوری... یه...

بغضِ بزرگ داشت و توان گفتنِ تمومِ دردهاش رو  
نداشت.

داشت با زخمِ زبونهاش به تن کاردو خنج می‌نداخت.

-کدوم رابطه‌ی اجباری هیرو!

[29.06.21 21:47]

#هاتکاشی ۳۹۴

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

-من اونشب مست بودم... عصبی و خراب بودم...  
نمی فهمیدم دارم چه کار می کنم... تو نباید بهم نزدیک  
می شدی... تو نباید بهم دست میزدی.

واکنشش به حرفای هیرو پوزخند بود و هیرو رو  
سمت خودش برگردوند... زل زد تو چشماش و عمیق  
و پرنفوذ تماشاش کرد.

-آره تو مست بودی ولی نه اونقدری که نفهمی داری  
چکار می کنی... حالا که همه چیز یادته یکم باخودت  
مرورش کن... اونی که ممانعت کرد من بودم... چون  
نخواستم بهت آسیب برسه... من وادارت نکردم  
هیرو... مجبورت نکردم.

دستاشو روی سینه ی کاردو فشرد و از سر حرصش  
داد زد.

-ولی می‌تونستی جلوگیری کنی... می‌تونستی جلوی خودتو بگیری تا الان هی در گوشتم بچه بچه نکنی.

تو اوج عصبانیت حرف هیرو رو قبول داشت ولی نمی‌خواست از حس خاص و متفاوت اون شبش چیزی رو به زبون بیاره... نمی‌خواست که اعتراف کنه انقدر مست و مدهوش عطر و تنش شده بود که تا به خودش اومد دید کار از کار گذشته.

-کسی نمیتونه به من بگه تو رابطه با زلم چکار کنم... به کسی اجازه نمیدم برام تعیین و تکلیف کنه.

دهن هیرو از سر ناباوری و بهت باز مونده بود.

-تو، تو بی‌خبری بودی هیرو... من که می‌دونستم دارم چه غلطی می‌کنم که پا پس نکشیدم... خودم که خبر داشتم دارم تن کی رو لمس می‌کنم... دارم وجب به وجب وجود کی رو تو خودم حل می‌کنم.

کدوم مردی رو دیدی که از زنش بگذره و سر خم کنه  
که من دیوٹ دومیش باشم؟

هیرو پر از دلخوری و با قلبی شکسته به دروغ  
میگه.

-من دلم باهات نیست کاردو... اون عقد باطله.

دستشو به پهلوی هیرو رسوند و پرسید:

-تکرارش کن باز.

هیرو مصمم و مغرورانه لب زد.

-دلم باهات نیست... دوست ندارم... ازت خوشم  
نمیداد... من هیچ نسبتی باهات ندارم... یک ساعت  
دیگه همه چیزو فراموش می‌کنم بدون اینکه تو  
هیپنوتیزم کنی... از شر اینم خلاص میشم.

کاردو عربده کشید.

-ساکت شو.

بغض به گلوی هیرو چنگ زد و داد کشید.

-سقطش می‌کنم.

از سر چنگِ انگشتای کاردو لبش رو گزید.

-ببند دهن تو هیرو... تا مجبور نشدم خودم ببندمش.

-تو نمی‌تونی برام تعیین و تکلیف کنی.

-به آتیش می‌کشمت هیرو... یه جهنم برات می‌سازم که

صبح تا شب تو آتیشش روزی هزاربار جون بدی و

برای مُردنت التماسو کنی.

هیرو موزیانه زانوش رو بالا آورد تا از سر حرص

بین دو پای کاردو بکوبه ولی تن خودش به دیوار

حموم چسبید و کاردو برافروخته‌تر غرید:

-وحشی نشو... منو تحریک نکن هیرو... اون روی  
سگ و عوضی منو بیدار نکن.

-بردار دستتو... دیگه میخواستی چکار کنی باهام که  
نکردی؟

از پوزخند روی لب کاردو سختش شد که دستشو توی  
موهای کاردو چنگ کرد و با حرص کشیدشون.

-حماقت بود که فکر کردم تو انسانی.

کاردو سخت و نامرتب نفس کشید تا خشمش رو  
کنترل کنه.

دستشو گذاشت زیر فک هیرو و صورتش رو تا مقابل  
چشمای هیرو جلو برد.



زیر لب و حرصی زمزمه کرد:

-توئه بی همه چیز منو از انسانیت انداختی... تو لعنتی  
امیدم و خاکستر کردی... طلب چیرو ازم داری حالا؟

ترس و آشوب زندگی نگاه هیرو رو دید و باز ادامه  
داد.

-خیلی دوست داری بدونی از کجا سر و کلاه پیدا شد  
تو زندگیت آره؟

[29.06.21 21:47]

#هاتکاشی ۳۹۵

#سحرمرادی

-بگو که با نقشه نیومدی فقط؟

کاردو جوابش رو نداد اما نگاهش حکم همون تاییدی  
رو داشت که هیرو وا داد و به خودش لرزید.

تن هیرو از سر اضطراب و دلهره سست شد و بازوی  
کاردو رو چنگ زد.

-سه ساعته داری منو بالا و پایین می‌کنی که همه  
چیزو بدونی... چی شد هنوز نشنیده پس افتادی که!؟

کاردو دیگه نگاهش نکرد... زیر دوش آب ایستاد و  
بدون توجه به هیروی مات مونده از حموم بیرون  
رفت.

لباس‌هاش رو از کنار تخت برداشت و بی‌توجه به  
دختر ایستاده‌ی پشت سرش تنش کرد.

هوا تاریک شده بود و اتاق هیرو تو یک ظلمت عمیق  
فرو رفته بود.

-برقو روشن کن.

صدای هیرو آروم بود و نگاه کاردو فراری ازش.

چشماس از حجم یکباره‌ی نور جمع شدن و گفت:  
-خودتو خشک کردی بیا پایین.

نایستاد تا ببینه هیرو با چه واهمه‌ای داشت نگاهش  
می‌کرد.

پایین رفت و فکرشو پشت در باز یخچال جا گذاشت.

باید یه چیزی به خورد هیرو می‌داد که دست به کار  
شد و تا صدای قدم‌هاشو شنید میز مقابلش چیده شده  
بود.

ماگش رو از قهوه پر کرد و لیوان شیرو عسل رو  
برای هیرو سمت دیگه‌ی میز قرار داد.  
-وایسادى اونجا برای چى... بیا بشین.

صندلی رو براش عقب کشید و تا جلو اومدن هیرو  
پشت صندلی مقابلش نشست.

مردمکای هیرو از روی خوردنی‌ها کنده شد و به  
چهره‌ی درهم کاردو رسید.

-به منم قهوه بده.

-برات شیر گرم کردم.

-نمی‌خورم.

-من ناز کشیدن بلد نیستم هیرو... بخور که جون  
داشته باشی.

لبش رو کج کرد.

-چقدر بدبخت من که تو بخوای ناز کشم باشی.

فقط خودش خبر داشت که تا کجا حرفای که به زبون می‌آورد دروغ بود.

دلش برای مرد مقابلش لرزیده بود.

بیشتر از اون که عصبی باشه غافلگیر شده بود و خبرهای پشت هم این روزها شوکه‌اش کرده بود.

الان که همه چیز رو به یاد داشت مطمئن بود که اگر زمان به عقب هم برمی‌گشت باز دلش می‌خواست که اون شب روح و جسمش مهمون تن و دستهای کاردو باشه.

بعد از سالها کابوس و تنهایی حسی رو تجربه کرده بود که برای انجامش پشیمون نبود... می‌دونست که یک چیزی تو. جود کاردو متفاوت‌تر از باقی آدمهاست.

تنها چیزی که این میون آزارش می‌داد مرموز بودن  
رفتار کاردو و حرفای نگفته‌اش بود و بس.

صدای میوی وانیل نگاهشو از روی صورت جدی  
کاردو پایین کشوند.

-کجا بودی خوشگل من؟

هنوز کامل سمتش خم نشده بود که حرف کاردو  
متحیرش کرد.

-شب تولدت هم وقتی دیدیش، چشمت برق زد.

[29.06.21 21:47]

#هاتکاشی ۳۹۶

#سحرمرادی

هیرو بدون برداشتن وانیل کمرشو راست.  
-شب تولدم! تو مگه اونجا بودی که...-

فرصت کامل کردن حرفش رو به هیرو نداد.

-اونجا بودم.

هیرو از سر شوک حرف کاردو نگاهشو به اطراف  
چرخوند.

-مهمون کی بودی که من یادم نمیاد؟

یک جرعه‌ی کم از قهوش خورد و تلخ‌تر از طعمش  
جواب داد:

-مهمون کسی نبودم... اون شب جز مهماندارای  
مراسم بودم... خدمات می‌دادم.

هیرو متعجبتر از قبل مات صورت عادی کاردو  
مونده بود.

-داشتم می‌رفتم برای مهمونات شربت سرو کنم...  
سالن تاریک بود که سینی دستم چپه شد روی لباس  
گرون قیمتت... یادت اومد؟

انگشتای هیرو توی هم فرو رفت و تموم اون شب  
مثل جرقه‌ای توی سرش استارت خورد.

کاردو رو یادش اومد و فقط چند ثانیه طول کشید تا  
یک وای خفیف و بم از بین لباس خارج شد.

-گفتی پیرهنت رو در بیار لباسمو تمیز کن.

ماگ داخل دستشو روی کانتر کوبید و براش مهم نبود  
که محتویاتش بیرون ریخت.



-من... اون شب... تو...!

هیرو خودش هم نمی‌دونست که برای چی کلمات رو  
تلفظ می‌کنه... خودش رو... زمان رو میون تعریفهای  
کاردو گم کرده بود.

-زیاد به خودت فشار نیار... من همون پسری‌ام که به  
بادیگارد هات دستور دادی تا حسابمو برسن.

تن هیرو روی صندلیش پس رفت و متاثر لبزد:  
-برای همین اومدی که تلافی کنی... اینجوری! انقدر  
کتک خوردنت سخت بود که بخوای با من این کارو  
بکنی!؟

نیشخند کاردو و مشتی که روی کانتر کوبید نفسش  
رو بند آورد.

-تو اون شب تموم زندگیم رو از من گرفتی لعنتی.

گیج و متحیر از معنی حرف کاردو جواب داد.

-اون شب حالم خوب نبود... عصبی بودم... نباید  
باهام کلکل می کردی... برات متاسفم کاردو... متاسفم  
که انقدر حقیر و احمقی که خواستی این شکلی کارمو  
جبران کنی.

-ببند دهن تو هیرو... ببند تا خودم نبستمش.

عاصی شده دست کشید روی کانترو و صدای خورد  
شدن ظرفهای پخش شده روی زمین، دستای هیرو  
رو، تا روی گوشه اش بالا برد.

-چطور می خوای با عذابِ بلای که سرم آوردی کنار  
بیای تو؟

هیرو برافروخته و غیرقابل کنترل مقابلش ایستاد و  
داد زد:

-چی می‌گی تو... مگه چکار کردم من!؟

گستاخ و حق به جانب منتظر جواب کار دو موند و  
یادش اومد که روزهای اول حضورش تو عمارت  
بی دلیل نبود که حس می‌کرد این چشما بر اش  
آشناست.

[29.06.21 21:47]

#هاتکاشی ۳۹۷

#سحرمرادی

کاردو تنش رو کنار کشوند و چشم تو چشم هیرو  
نجوا کرد.

-تا ته این دنیا از درد قاتل بودن با خودت بجنگ  
هیرو.

اومد که از کنارش بگذره و هیرو بازوش رو گرفت.  
-چی گفتی!؟

کاردو کم آورده بود... نفسهای سخت و نامنظمش ته  
کشیده بودن و سینه‌اش خس‌خس می‌کرد.

-اون شب به خیالت که روی منو کم کردی... به  
گمونته که قدرتتو نشون من دادی و بازی راه  
انداختتو بُردی... ولی تبر زدی به جون عزیزترین آدم  
زندگیم... تو مسبب مرگ مادر می هیرو.

به خوبی حس کرد که جون از تنش خارج شد و  
بدنش قالب تهی کرد از ترس.

ترسِ مزخرفاتی که کاردو پشت سر هم داشت  
ردیفشون می‌کرد.

-با... من... بازی... نکن...

از کنار هیرو عبور کرد و تنِ کرختشو روی کاناپه  
رها کرد.

جون سرپا ایستادن نداشت.

توان این که برگرده و باز ببینه که نکبت زندگیش  
بیشتر از قبل شده رو نداشت.

-اومدم که با پول خدمات اون مهمونی برای مادرم  
انسولین بخرم... لنگ چندرغاز بودم که دواي درد  
مادرمو از یه حرومزاده بگیرم تا دیر نشه.

نزدیک شدن هیرو رو حس کرد و گردنش رو سمت  
عقب خم داشت.

دیدن دنیای وارونه دردش کمتر از چهره‌ی کریه و  
واقعیش بود.

-از اول تا آخر مراسم زنگ زدم بهش... التماسشو  
کردم که اون آمپولا رو برام نگه داره تا پولو دستش  
برسونم.

لحظه به لحظه حال هیرو منقلب‌تر می‌شد.  
انگار که کاردو داشت سکانس‌های یک فیلم ترسناک  
رو براش شرح می‌داد.

-آخرای مهمونی بود... سیامک گفت بیا حاضر شو  
برو... خود احمقم گفتم یه دور برم تو سالنو برگردم  
میرم... کاش تو اون لحظه قدرت تکلم رو از دست  
داده بودم... کاش فقط یک آن پاهام ناتوان شده بودن  
و جای سالن از اون باغ کوفتی می‌زدم بیرون... اگر  
می‌رفتم دیگه تنم به تو نمی‌خورد که بخواستی  
اونطوری عقده‌هاتو خالی کنی سرم... پولو

می‌رسوندم... آمپولا رو می‌گرفتم... مامان راضیه‌ام  
الان زنده بود و تو...؟

پلکاشو روی هم فشرد و دستاشو تا روی سرش بالا  
آورد.

شونه‌هاش لرزیدن و قلبش آتیش گرفت از صدای  
التماس هیرو.

-بگو دا... ری... سر به سرم... می‌ذاری؟

کمرش رو با درد صاف کرد و صورت رنگ پریده‌ی  
هیرو مقابلش نقش بست.

-چی می‌شد اگر انسولین بهش می‌رسید؟

لبش رو به کام گرفت و صدای ضجه و التماس‌های  
کمند توی سرش چرخ خورد.

"داداش بگو که مامان خوب میشه؟"

سفید شدن صورت هیرو و لرزش تنش رو دید... دید  
و بیشتر از اون که ازش متنفر و بیزار باشه پر شد  
از حس اندوه و ترحم.

-پاشو برو بالا هیرو.

مردمک چشماش درشت شده بودن و کاردو از مات  
موندنش ترسید.  
جلو رفت و تا دستش روی صورتش نشست بهت زده  
از سرمای وجودش، تکرار کرد:

-یالا پاشو هیرو.

شونه‌اش رو تکون داد و هیرو مثل برق گرفته‌ها  
شروع کرد به عربده کشیدن.  
دستاشو روی گوشه‌اش گذاشته بود و از ته  
حنجره‌اش فریاد می‌کشید.



@Rooman\_nazy1400

مثل همون روزی که خواب بد دیده بود و توی آغوش  
فرهنگ میلرزید به خودش.

-نگاه کن منو هیرو... داد نزن.

[01.07.21 13:34]

#هاتکاشی ۳۹۸

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

تنش رو با کوله‌باری از درد و رنج حصار کرد دور  
بدن هیرو و سد احساساتش فرو ریخت.  
روی موهای هیرو رو بوسید و نالید:  
-آروم بگیر دردِ دلم.

کف دستشو دورانی روی کمرِ هیرو چرخوند و پیچ  
زد:  
-آروم بگیر رنجِ وجودم.

هق‌هق هیرو توی گوشش زنگ خورد و دستای  
مردونه‌اش بهم نزدیکتر شدن.

-دنیا هیچ وقت جای قشنگی نبود برای مامان  
راضیه‌ام... راحت شد از غم‌هاش.

حالش خوب نبود و داشت هذیون می‌گفت کنار گوش  
هیرو... هیروی نابود شده.

-تو که کار بدی نکردی... فقط کمکش کردی راحت و  
بی‌دردتر بخوابه.

موهای پریشون هیرو رو عقب زد و دستشو روی  
شکمش گذاشت.

-شکستم با رنج وجود این... نوهی مامان راضیه یه  
مادر محکم می‌خواد هیرو.

حس کرد که تن هیرو سست شد تو آغوشش و  
ترسیده صورتش رو عقب کشید.  
پلکهای بسته و لبای کبودش دنیا رو توی سر کاردو  
آوار کرد.

تموم شد زهر اون همه حرف نگفته... تموم شد هر  
چی فکر و خیال سیاه و تاریک بود.

حالا خودش مونده بود و دختری که به غیر نسبت  
زنش بودن، مادر بچه‌اش هم بود.

باید برای هر دوشون می‌جنگید... باید این روزگار رو  
براشون راحت‌تر می‌کرد، قبل از رفتنش؟

می‌رفت و درد نداشتن مامان راضیه‌اشو روی  
شونه‌هاش با خودش از این شهر به اون شهر کول  
می‌کرد تا تموم بشه.

از تموم روزای آشفته و نحس گذشته‌اش یه بچه  
می‌موند که می‌تونست انگیزه‌ی هیرو بشه برای ادامه  
دادن.

خودش هم غریب‌تر و بیچاره‌تر از قبل تو حسرت  
دنیاش می‌سوخت.

هیرو رو، روی صندلی عقب ماشین خوابوند و پاشو  
با تموم حرصو غضبش روی پدال گاز فشرد.

رفتنش رو نذر سلامت هیرو و بچشون کرد.

باید می‌رفت تا هیچ وقت زخم نشه به روزگار شون...  
تا هیچ موقع کنار لبخند فرزندشون یادش نیاد که کی  
بودن و به کجا رسیدن.

انگشتاشو دور فرمون مشت کرد و سرش رو سمت  
عقب متمایل کرد.

هیرو تو خودش جمع شده بود و دستش از روی  
صندلی آویزون بود.

-تو خوب شو... تو کم نیار... من گورمو گم می‌کنم  
هیرو.

ترسیده بود از نبض ضعیف هیرو... از تکرار  
روزهای بدون مامان راضیه‌اش واهمه داشت که  
سرش رو به فرمون کوبید و نعره زد:

-ریخت نحسمو از جلوت گم می‌کنم که یادت نیاد کی‌ام  
و چی‌کار کردم باهات... تو فقط طاقت بیار.

@Rooman\_nazy1400

دستشو روی بوق گذاشت و قبل از باز شدن در  
اورژانس، زیر لب و بی نفس نالید:  
- غلط کردم سرت داد زدم.

\*\*\*\*\*

[01.07.21 13:35]

#هاتکاشی ۳۹۹

#سحرمرادی

- همسرتون دچار شوک شدن جناب... این اصلن خوب  
نیست.

@Rooman\_nazy1400

ایستاده بود ساکت و مغموم گوشه‌ی اتاق دکتر کشیک.

-این وضعیت برای بارداریش خطرناکه... با توجه به اینکه سابقه‌ی سقط هم داشته.

خاکستری‌هاش گُر گرفتن و با مصیبت تا روی صورت پزشک بالا رفت.

-سابقه‌ی سقط!؟

خودش هم از گرفتگی و خش صداش متعجب شد چه برسه به نگاه باریک شده‌ی دکتر.

-شش ماهه سقط داشته تو سن پایین... شما خبر نداشتید؟

دستشو پشتش قایم کرد و انگشتاشو مشت شد.

-داشتم.

انقدر گرفته و سرد گفتم که دکتر باز پرسید:  
-گفتی همسرته دیگه!؟

-زنمه.

مستحکم و کوبنده گفتم و دکتر برگه‌ی ویزیتش رو  
داخل پرونده‌ش قرار داد.

-اگه می‌خوای صدای قلبشو بشنوی بیا.

کاردو منگ بود و گیج که گفتم:  
-کجا پیام؟

به در باز اتاق اشاره کرد و قبل از بیرون رفتنش رو  
به کاردو گفتم:



-محکم کنارش باشید... با این روحیه که بدتر افسرده  
میشه شما رو ببینه!

اشاره‌اش به سر و وضع نامرتب و موهای پریشون  
کاردو بود.

پشت سر دکتر وارد اتاق شد و مردمک‌هاش از روی  
ملحفه‌ی سفید بالا رفت و به صورت بی‌روح هیرو  
رسید.

-بیا کمکش کن آقای شوهر.

منتظر بود تا واکنش هیرو رو ببینه و جز سکوت  
چیزی نصیبش نشد.

-بلوزشو بده بالا... لبه‌ی شلوارش رو بکش پایین.

دستای مردونه‌اش تردید داشتن برای خوردن به تن  
هیرو... هیروی که داشت از درون ذوب می‌شد و  
جون می‌داد تا نگاهش به کار دو نیفته.

کنار تختش ایستاد و روی تنش سایه انداخت.  
ملحفه رو کنار زد و تا دستش روی لباس هیرو رفت  
تکون خوردنش رو حس کرد.  
لبه‌ی بلوزش رو تا زد و با نوک انگشتش کش  
شلوارشو پایین کشید.

مردمک‌هاش روی ماه گرفتگی زیر شکمش از نفس  
افتادن و تا گردنش رو کج کرد، نگاه مُرده و غریب  
هیرو رو، روی خودش شکار کرد.

شیارِ بین لباس باز شد و بی‌صدا لباسو تکون داد.

-خوبی؟

[03.07.21 19:21]

#هاتکاشی ۴۰۰

#سحرمرادی

هیرو لبخونی کرد و لبش رو به دندون کشید تا  
بغض به چشماش بیشتر نزنه.

داشت کاردو رو با یک دنیا حال خراب و ناباوری  
تماشا می کرد.

صدای کوبش بلندی سر و نگاه هر دوشون رو سمت  
دکتر و صفحہ ی مانیتور چرخوند.  
-اینم از صدای قلبش... مرتب و خوب.

دستای کادرو پس رفتن و مژهای هیرو نمدار شدن.

-برای تشخیص جنسیتش هنوز زوده... فعّٰن  
شرایطشو چک کنیم مطمئن بشیم تا بعد.

کاردو حس کرد اتاق از اکسیژن خالی شده که مشتش  
روی سینه‌اش نشست و سگرمه‌هاش از سر حال  
خرابش بود.

-صدای قلب بچه‌ی ماست؟

دکتر از سوال کاردو به خنده افتاد.  
-کجایی آقای شوهر... مثل اینکه هنوز باور نداری گل  
به خودی زدی؟

حال هیچ کدومشون خوب نبود... نه هیروی که هنوز  
وسط فریادها و حرفهای کاردو جا مونده بود... نه  
کاردویی که هنوز هضم وجود یه موجود کوچولو تو  
بطن و وجود هیرو برایش شبیه خواب و شوخی بود.

دکتر جعبه‌ی دستمال رو سمت کاردوی مبهوت مونده  
گرفت.

-شکمش رو تمیز کن... سُرْمَش تموم شد پرستار و  
صدا کن بیاد.

تنهانشون گذاشت تا با خودشون و موقعیتشون کنار  
بیان.

هیرو ساعد دستشو روی چشماش گذاشت و نفسشو  
حبس کرد تا صدای ترکیدن بغضش به گوش کاردو  
نرسه.

کاردو خشکش زده بود... نه نفس داشت نه صدا...  
نه جونی که پیش

زمختی دنیا قد علم کنه و سینه‌اش رو سپر کنه.

همه چیز داشت مثل یه چرخ و فلک توی سرش چرخ  
می‌خورد و نمی‌تونست تعادلش رو حفظ کنه که  
دستشو روی دست هیرو گذاشت و از روی چشماش  
برش داشت.

-حالا که صدای قلبشو گوش دادی باورت شد،  
بودنشو؟

قطره‌های سرگردون اشک از کنار پلکای هیرو سر  
خوردن و به ریشه‌ی موهای شقیقه‌اش رسیدن و محو  
شدن.

هیچ حرفی برای گفتن نداشت.  
مسکوت و غمگین به نگاه کردن کاردو ادامه داد و  
کاردو سمتش خم شد.

@Rooman\_nazy1400

-بغضتو قورت نده... غمباد میشه.

-کاش... بری... برای همیشه.

خورد شد زیر سنگینی حرف هیرو... باز شکست و  
صدای شکستش رو فقط خودش شنید که نالید:

-کجا برم؟

[03.07.21 19:21]

#هاتکاشی ۴۰۱

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

صورتشو از نگاه منتظر و پر ملامتِ کاردو برگردند و  
جواب داد.

-برو یه جایی که هیچ وقت دیگه همو نبینیم.

دلش لرزید از خواسته‌ی هیرو و قلبش فشرده شد.

-برم گم بشم! تو و بچمون رو چکار کنم هیرو؟

-بالاخره یه جایی باید تمومش بکنیم... برو رضایت  
بده سقطش کنیم.

گفت و حس کرد ماهی کوچکی میان وجودش چرخ  
خورد.

-سقطش کنی! نشنیدی صدای قلبشو مگه؟



کلافه و سردرگم به کاردو نگاه کرد و تا خواست مچ احساسشو بگیره خودش اسیر شد.

-دوستش نداری هیرو؟

لبشو میون دندونهاش جوید و نالید:

-چه حسی! چه دوست داشتی؟ چرا داری یه طوری رفتار می‌کنی که هر دومون می‌دونیم نشدنیه... محاله سرانجام این رابطه؟

تنشو بیشتر سمت هیرو خم کرد و تا خواست نگاهشو فرار بده پر غضب، غرید:

-نگاه کن منو!

-خسته نمیشی از آزار دادن من کاردو؟

-من یا تو هیرو!؟

خاکستریهای غبار گرفته و مغموم روی صورت  
هیرو چرخ خوردن و نالید:

-اونی که اسید پاشید به قلب و روح من تو بودی  
هیرو.

دلش گرفت از گله‌ی کاردو و یک حرف ته قلبش از  
نفس افتاد... حرفی شبیه احساسات یک زن به  
مردش... شبیه انتظار... شبیه نوازش‌های دلگرم  
کننده.

-پس ول کنو برو... برو که بیشتر از این نسوزونمت.

به حرف هیرو بلند و معنا دار پوزخند زد:  
-دیگه نمی‌تونی بسوزنیم.

تا نگاه گیج و مات هیرو روی صورتش چرخ خورد  
حرفش رو کامل کرد.

-اینبار بخوای آتیشم بزنی، خودتم توی آتیشش  
میسوزی... یادت نرفته که حالا به هم وصلیم؟

از وصالی گفت که خواهش دلِ هیرو هم بود و حالا  
داشت زیر عطش وجود کاردو،  
لهله می زد.

-تو وصلی به قاتل مادرت؟! یادت که نرفته؟

دلش از لفظ قاتل، شرحه شرحه شد و ناامید به سقف  
نگاه دوخت.

[03.07.21 19:21]

#هاتکاشی ۴۰۲

#سحرمرادی

کاردو نفس گرفت و ریه‌هاش پر شد از بوی الکل و  
بی‌حوصلگی.

لبش رو از عمد و با تلخی به گوش هیرو چسبوند و  
پچ زد:

-من وصلم به مادر بچه‌ام.

هیرو تو خودش جمع شد از لمس حرارت نفس کاردو  
روی پوست گردنش.

-بچه‌ی زوری... بچه‌ی انتقام... بچه‌ی...؟

تا آمد جمله‌اش رو ادامه بده دست کاردو روی لبش  
نشست و با چشمای وحشیش بر اش خط و نشون  
کشید که سکوت کردن به نفعشه.

-بچه‌ی من و تو... اون شب هم تو... هم من... مست  
اون رابطه بودیم... رابطه‌ای که درست یا غلط از دل  
هیاهوش یه موجود بی‌گناه سر بیرون آورده.

با دست دیگرش موهای هیرو رو از روی پیشونیش  
عقب زد و زیر لب و با صدای بم و خشار زمزمه  
کرد.

-رَحِم داشته باش هیرو... به بچه‌ای که توی رَحِمَت  
خونه کرده.

انگشتای هیرو روی شکمش مشت شد و کاردو روی  
دستشو فشرد.

-براش مادری کن... اگر از منم متتفر بودی پیش  
نزن.

-چرا! چرا می‌خواییش؟

خیره و منتظر به صورت کاردو نگاه کرد و فقط  
لرزش مردمک‌هاش رو شکار کرد.

نفهمید که حس کاردو به این رابطه‌ی سیاه و زیادی  
نامتعارف چیه که اخم کرد و باز پرسید:

-از یه مادر قاتل یه بچه می‌خوای که چیه به کی ثابت  
کنی کاردو؟! قدرتتو به من... انتقام گرفتنتو از من...  
سنگدل بودنتو!؟

گوشه‌ی لب کاردو، به تلخندی کج شد و آروم  
نگاهشو از صورت هیرو تا روی شکمش پایین  
کشوند.

دلیل خاصی نداشت که زیادی به این بچه دلخوش  
کرده بود و دوستش داشت.

انگار اون حس مالکیت و پدر بودنش کمی به قلب و  
وجود متلاشی شده‌اش، آرامش می‌بخشید.

سرشو به سمت سُرم بالای سر هیرو کج شد و بدون  
دادن هیچ جواب قانع کننده‌ای لب زد:

-پرستار و صدا می‌کنم بیاد... سرمت تموم شده.

هیرو نفسشو کلافه فوت کرد و زیر لب گفت:  
-لعنت بهت که فقط زخم زدن بلدی نامرد.

کاردو شنید و بدون هیچ واکنشی قبل از بیرون  
رفتیش از اتاق برگشت و از کنار شونه‌اش به هیرو  
نگاه کرد.

نگاه کرد و با کلامی سرد و عاری از احساس گفت:

-بچمو صحیح و سالم ازت می‌خوام کیوتی.

نایستاد تا گُر گرفتن تن و روح هیرو رو تماشا کنه.

[03.07.21 19:22]

#هاتکاشی ۴۰۳



رفتو دنیا رو، روی سر هیرو آوار کرد.

هیرویی که عجیب ترسیده بود و دنبال راه فرار و خلاصی بود.

فرار از مرد زخم خورده‌ی قلبش.

خلاصی از موجودی که ترسناکترین اتفاق زندگیش بود.

انگشت‌هایش روی شکمش جمع شدن و از اعماقِ حنجره‌ای زخم برداشته‌اش نالید:

-دل نبند به دنیا و آدم‌هاش... به کسی که به ظاهر  
پدرته... بهت قول میدم اینجا جای خوبی برای  
اومدن نیست.

پس سرشو محکمتر از قبل به بالشت فشار داد و  
زانوهاش رو توی شکمش جمع کرد.  
-نمیذارم بیای و سرنوشتت شبیه من بشه.

پلک‌هاشو روی هم گذاشت و با بغض بزرگ شده‌ی تو  
گلوش گفت:

-نجات می‌دم... خودم از شر این زندگی نکبتی رهات  
می‌کنم.

نفسشو حبس کرد و صدای دور و گنگ بابا حمیدش  
از ورای خاطرات گم شده‌اش، توی سرش چرخ  
خورد.

"فوت کن ستاره‌ی بابا... شمع تولدتو فوت کن گل  
دخترم"

\*\*\*\*\*

"چند روز بعد"

ماشین رو گوشه‌ی خیابان پارک کرد و دلتنگ منتظر  
صدای مردونه‌ی پشت تماسش موند.

-کار دو جان... خوبی دایی!؟

انگار عطر لبخندش از پشت موبایل هم قابل لمس بود  
که دل مردونه‌اش گرفت و زیر لب با شرمندگی جواب  
داد:

-خوبم حاج دایی... زیر سایتون کم و زیاد نفس می‌کشم.

-دلم پای این تلفن خشکید بس که صداتو نشنیدم عزیز کرده‌ی راضیه؟

اخمهاشو از سر آفتاب مستقیمی که توی چشماش تابیده بود، جمع نکرد... دردش شنیدن صدای خاطرات مامان راضیه‌اش بود.

-حساب بی‌معرفتیم که قابل شمارش نیست حاج دایی... شما مثل همیشه بزرگواری کن.

[05.07.21 18:49]

#هاتکاشی ۴۰۴

#سحرمرادی

-می‌دونم گرفتاری داری... مگه اولاد خودم چقدر بهم  
زنگ میزنه... مادرش میگه یعنی رامین یاشم هست  
ما هنوز پدر و مادرشیم؟

اخم‌های کاردو از صدای پر از دلتنگی حاج‌دایی گره‌تر  
شد و گفت:

-حاجی دنیا شده بارِ اضافه روی دوشومون... کاش  
ما هم اندازه‌ی روزگار شما یکم دلخوشی داشتیم که  
هر روز دلمرده‌تر نشیم... بی‌انگیزه‌تر نشیم.

-تو کلت به خدا باشه کاردو جان... دنیا برای کی  
مونده که من و تو قدیه خوشی ساده ازش طلبکار  
بمونیم... بگو حرفتو خودتو راحت کن.

می‌فهمید پریشونی حال کاردو رو.

-حرفم تف سربالاست آخه... شرمندگی بعدش زیاده.

لبه‌ی دستمال ابریشم دور مچشو به بازی گرفت و شنید.

-چوبکاری نکن پسر... حرف حق جاش روی چشماته.

سختش بود... گفتن از حقی که مادرش سالها بدون هیچ چشم داشتی سپرده بودش دست برادرش.

-می‌خوام به زندگیمون سامون بدم دایی...

نفسشو یکباره رها کرد و باز ادامه داد:

-دستم خالیه... خالی نبود یاد اون یه تیکه زمین مادریم نمی‌افتادم.

صدای خیر گفت حاجدایی شبیه یک مایه گرم سریز  
قلبش شد.

-دیشب زندایت یادت کرده بود... می‌گفت کاردو بعد  
راضیه دیگه از روزگار و آدم‌هاش بریده که پی  
هیچ‌یو نمی‌گیره... توام که نمی‌گفتی تو برنامه‌ام بود  
بهت زنگ بزنم... نمی‌دونم ارزش اون زمین  
چقدره... ولی دیگه در توان من پیرمرد هم نیست تو  
کشت و کار کردن... دو نفر آدمیم همین چندرغاز  
حقوق بیمه بسمونه... رامینو خبر می‌کنم بیاد بالای  
سرش... خودتم اگه مشتری قابل‌اعتماد داشتی بیار  
دایی... خاک برکت داره... حرمت داره... اینجا  
ویلاسازی زیاد شده... ولی بسپرس به کسی که یکی  
توش بکاره... ده تا برداشت کنه... زمین زراعی به  
درد ساخت و ساز نمی‌خوره.

انگار قفسه‌ی سینه‌اش از یادآوری حرفای مامان  
راضیه‌اش مچاله شده بود که صداش به زور از  
حنجره‌اش بیرون اومد.

-اگه مامانم بهم اجازه می‌داد زودتر می‌فروختیمش،  
خرج سلامتیش می‌کردیم دایی... الانم قد یه سقف که  
زیرش خواهر و برادرمو داشته باشم برام بسه.

دلش گرفت از فاکتور گرفتن اسم هیرو و بچه‌ی تو  
راهشون.

-راضیه اینجا رو گذاشته بود برای شماها... می‌گفت  
کاردو باید زن بگیره... کمند جهاز می‌خواد... کمال  
آینده می‌خواد... حس مادرانه‌اش انگار رسیده به این  
روزها که حالا بخوای پناه درست کنی برای  
عزیزات... حلال شیری که خوردی... بابات خوب یا  
بد آدم زندگی خواهر من نبود... تو برایشون پدر  
باش... پناه باش... منم اندازه‌ی توانم پشتتم دایی.



@Rooman\_nazy1400

گوشه‌ی شقیقه‌اش را از سر درد خاروند و جواب داد:  
-تنت سلامت دایی... خدا حفظتون کنه.

\*\*\*\*\*

[05.07.21 18:49]

#هاتکاشی ۴۰۵

#سحرمرادی

-نمی‌خورم چرا نمی‌فهمی... بردار ببرش بیرون.

@Rooman\_nazy1400

با دست سینی صبحانه رو پس زد و روشو از شکيبا برگردوند.

-جیغ جیغ کنی... لب به غذا نرنی چی درست میشه هیرو... به خودت رحم نمی کنی به اون بچه ی...-

-ببند دهن تو شکيبا... ادامه نده لطفن... بچه... بچه افتاده تو دهن تو.

از حرص خوردن هیرو خنده اش گرفت و بی خیال گفت:

-هورمونات تغییر کرده... هاپو شدی ها.

دلش از حرف شکيبا جمع شد که نالید:

-من چه کار کنم با این مصیبت... چطور از شرش خلاص بشم که اون نامرد روی سرم آوار نشه.

دست شکیبا روی دستش نشست و نگاه هیرو به  
کبودی روی پوستش بود.

-هیرو تو درست یا غلط الان یه زن متاهلی... یه زن  
که از شوهرش بارادره... چرا اسمشو میذاری شر...  
تو که از کاردو خوست میومد!؟

بغض به گلوش هجوم آورد و چونه‌اش بیشتر از  
صداش لرزید.

-من... دوستش دارم شکیبا... حسی که تاحالا به هیچ  
کس نداشتمش ولی...

لبش رو گزید و پاهاشو توی شکمش جمع کرد.  
-من از ازدواج می‌ترسم... از مادر شدن بیشتر.

-بهت کمک می‌کنیم هیرو... این حق توئه که یه  
زندگی عادی و پر از آرامش داشته باشی.

-دردم همینه... اینکه این زندگی هیچ چیزش عادی نیست... نه کاردویی که نمی‌تونم باور کنم شوهرمه... نه اینی که شده بلای جونم... به دنیا بیارمش که چی بشه... کجای این دنیا انقدر دلخوشی دارم که براش بجنگمو بگم یه روزی خوشبختی در خونه‌ی ما رو هم میزنه.

شکیبا هم چشماش پر از اشک شد.  
-کاردو مراقبتونه.

-دوستم نداره.

-تو زنشی.

-به چشمش قاتل مادرشم.

-بچه که به دنیا بیاد تبش سرد میشه... غمش  
فروکش میکنه... تو که از عمد کاری نکردی.

-غمش انقدر بزرگ هست که گشته و پیدام کرده... که  
اینجوری سرم جبراناش کنه!

-هیرو؟

صورتش خیس بود و قلبش پر درد.

-به دنیا بیاد که تا چشم باز کرد یه پدر و مادر  
نامتعارف داشته باشه... من خودم درد بی‌پدری کشیدم  
که تن به محبت اون کثافت دادم... به دنیا بیارمش که  
بشم یکی لنگه‌ی مامانم... دخترم بشه زیر خواب  
شوهرمو بعد برای چند گرم مواد لال مونی بگیرم؟  
من برم درد امو به کی بگم که بفهمه نمی‌تونم... من  
از پس این زندگی لنگ در هوا بر نمیام.

روی دستش رو نوازش کرد و پرسید:

-پس تصمیمت چیه؟ می‌خوای جدا بشی؟

[05.07.21 18:49]

#هاتکاشی ۴۰۶

#سحرمرادی

دستشو از زیر انگشتای شکبیا بیرون کشید و تن  
کریختشو با بی‌حالی صاف کرد.

صدای پیامک موبایلش حواسشو جمع خبری کرده  
بود که این چند روز منتظرش بود.

جلوی آینه ایستاد و نگاهش روی شکمش تاب خورد.  
روی عضله‌های منقبض شده‌اش.

چقدر دلش هوس یه کاسه شله‌زرد کرده بود و مدام  
به خودش نهیب میزد که اهمیت نده.

-جدا می‌شم ولی قبلش از شر این خلاص می‌شم.

دل شکبیا گرفت وقتی یادش افتاد دیشب کاردو، هیرو  
رو رسونده بود عمارتو با یه حال نزاری لب زده بود:  
"مراقب زن و بچه‌ی من باش شکبیا تا پیام"

گفته بود و رفته بود... خراب و با حالی تلخ و  
ویرون.

کنار هیرو ایستاد و از توی قاب نگران پرسید:  
-مگه نگفتی صدای قلبشو شنیدی هیرو... چطور دلت  
میاد آخه؟

یک حس متفاوت و گنگ ته دلش رسوب کرده بود.  
-گفتم که گفتم... آماده شو تا بریم.

نمی‌خواست تحت تاثیر حرفهای شکيبا قرار بگيره كه  
سريع لباسهاشو عوض كرد.

-چرا ماتت برده شكيبا... بپوش بريم.

-كجا بريم؟

دستاش مي‌لرزيد وقتي پيام رسيده از منشي اون مطب  
رو باز كرد و بدون توجه به شكيبا خوند.  
"يك ساعت قبلش اينجا باشيد"

-راه بيفت شكيبا... هيچ سواليم نپرس.

شكيبا نگران و ترسيده از حال و تصميم هيرو آماده  
شد و سوييچ ارسال رو از كنار ميز تختش آهسته  
برداشت.



@Rooman\_nazy1400

غرق خواب بود و دلش با دیدن موهای بهم ریخته  
روی پیشونیش، غنچ زد.

وسوسه‌ی بوسیدنش و نوازشش پای رفتنشو شل  
کرده بود... انقدری که با دیدن نیم تنه‌ی هیرو توی  
درگاه اتاق، بالاجبار به خودش تکیه داد.

-بجنب دیگه.

\*\*

[05.07.21 18:49]

#هاتکاشی ۴۰۷

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

جلوی یک ساختمون آجرنما و قدیمی ته بن بستى كه  
حوالى يكي از محله‌هاى خلوت و كم رفت آمد بود،  
توقف كرده بودن.

هر دو ساكت... يكي ترسيده و ديگرى مضطرب و  
آشفته.

كوبش قلب هير و، تيره‌ى كمرش رو پر از قطره‌هاى  
سرگردان عرق كرده بود.

حس درد و بوى تلخ الكل و زهر خون زير بينيش  
قبل وارد شدن به ساختمون به جوشش نشسته بود.  
آشفته و نگران... سردرگم و منقلب از تصميمش  
دستگيره در رو كشيد.

-نرو هير و... يكم بيشتر فكر كن لطفن.

پارچه‌ی مانتوشو توی دستش مچاله کرد از سرِ  
آشوب درونش.

-بیبار ناخواسته تجربه‌اش کردم... حالا با خواست  
خودم... بده که یه انسانو از فلاکت و زشتی این  
جهان دارم نجات میدم؟

شکیبا بغ کرده و مغموم نالید:  
-داری بچتو می‌کشی هیرو... بچهای که حاصل حس  
قلبته.

خندید... زمخت و مهجور مونده.  
-گوربابای قلب من... کجای این دنیا آدم حساب شدم  
که پای حس قلبم بسوزمو بسازم؟

شکیبا از ترس وجود کاردو به خودش لرزید و با  
خواهش گفت:  
-کاردو دوستون داره.

هیرو بلندتر پر دردتر خندید.

-به جای من... به تو گفته که دوستمون داره!!! که  
نمی‌خواد با بچه‌اش تبر به ریشه‌ام بزنه؟

صدای هق شکیا توی گوشش پیچید.

-با توام شکیا... کاردو به تو گفت که منو دوست  
داره؟

-دوست نداشت که انقدر دلگرانت نبود دیوونه.

پای راستشو روی زمین گذاشت و لب زد:

-چقدر ساده‌ای رفیق... چقدر خوش‌خیالی... زدم دهن  
خودش و زندگیشو... مادرشو صاف کردم... بعد تو  
توقع عشق و عاشقی داری این وسط! فیلم هندیه یا  
دوربین مخفی که من ازش بی‌خبرم؟

جوابی که نشنید دوباره پرسید:

-هان شکیبا... کدومشه... جوابمو بده تا منم از خواب  
غفلتم بیدار بشمو نرم یه تیکه از وجودمو سلاخی  
کنم؟

دستشو روی بازوی هیرو چنگ کرد و ملتمسانه  
زمزمه کرد:

-مادرانه بهش فکر... به خوشبختی که میتونی بهش  
هدیه بدی.

لبشو طوری گاز گرفت که از سوزش و دردش حلقه‌ای  
اشک تو چشماش نشست.

-من خودم هنوز پر از عقده‌ام... یه مادر عقده‌ای به  
هیچ دردی جز مصیبت شدن، نمی‌خوره.

در ماشینو محکم پشت سرش بست و به صدا  
زدن‌های شکیبا اعتنا نکرد.

انگشتش گزگز می کرد وقتی روی شاسی زنگ  
نشست.

-کیه؟

گفته بود که باید رمزی صحبت کنه و گفت:

-سلام خاله... درو باز می کنی؟

-بیا تو.

تق باز شدن در تیر خلاص رو به تموم وجودش  
شلیک کرد و با سیاهی احاطه شده دور قلبش وارد  
ساختمون شد.

[05.07.21 18:49]

#هاتکاشی ۴۰۸

#سحرمرادی

سرِ پر از دردشو از روی فرمون برداشت و جای  
خالی هیرو خنجر شد به جانش که سوخت.

ناامید و سردرگم مونده بود که چکار کنه و به کدوم  
ریسمون چنگ بزنه.

شماره‌ی فرهنگو با دشواری و ترس گرفت و تا  
صداشو شنید بدون هیچ مقدمه‌ای زار زد.  
-جانم شکیبیا؟

-هیرو... اومده... اومده بچشو سقط کنه فرهنگ...  
من... من نمی‌دونم چه غلطی بکنم.

-چی می‌گی... درست حرف بزن بفهم من!

دهنشو برای جرعه‌ای از هوا باز کرد و دوباره تموم حرفاشو از اول تکرار کرد.

-تو پیششی الان؟

-پیاده شد رفت.

-نتونستی منصرفش کنی؟

سرشو تکون داد و با غصه جواب داد.

-حرف خودشو میزنه... گوش نمیده.

-تنه‌اش نذار شکمیا... زنگ بزن کار دو.



-چی؟!؟

-چرا جیغ میزنی... زنگ بزن بگو بیا زن و بچتو  
نجات بده.

مات و گنگ حرف فرهنگ مونده بود.  
-من... من نمی‌تونم.

فرهنگ بلندتر و محکم‌تر از قبل جواب داد.

-می‌تونی... زود باش تا دیر نشده... رفتار هیرو  
طبیعی نیست... حالش خوب نیست... ما نباید بذاریم  
خودشو نابود کنه.

پر از واژه و با شوریدگی حالش گفت:  
-باشه فرهنگ.

انگشتاش می لرزید و دیدش از سرِ پر و خالی شدن  
چشمایش تار بود.

روی شماره‌ی کاردو ضربه زد و هوا رو با حالی  
ویرون بلعید.

-کجای کاردو؟

متعجب از گرفتگی صدای شکیبا زمزمه کرد.  
-تو راه عمارت.

-نرو اونجا... بهت یه آدرس میدم... خودتو سریع  
برسون.

ته دلِ مردانه‌اش شور افتاد.

-پیام... کجا... چرا؟

آب بینیش رو بالا کشید و با ناله و ترس جواب داد.

-هیرو اینجاست... داره یه کار خطرناک می‌کنه.

شقیقه‌های کاردو شروع به نبض زدن کردن و فریاد کشید.

-درست حرف بزن ببینم چه خبر شده شکیب!

شکیبا دستاشو دور فرمون ماشین قفل کرد و تالاب زد پای کاردو از سر خوف و ناباوری روی پدال ترمز کوبیده شد.

-هیرو اومده بچه رو سقط کنه کاردو.

\*\*\*\*\*

[08.07.21 11:14]

#هاتکاشی ۴۰۹

#سحرمرادی

با پژواک کوبیده شدن در پشت سرش شونه‌هاش بالا  
پرید و قلبش به تالاپ و تلوپ افتاد.

دستشو به نرده‌های رنگ و رو رفته گرفت و  
زانوهاش روی هر پله بیشتر از قبلی لرزیدن.  
فقط یه طبقه بالا رفت ولی نفسش بند رفته بود وقتی  
منشی مطب درو برایش باز کرد و نگاهش با ترس به  
اتاقک پشت سرش افتاد.

-همونی هستی که دیروز پیام دادی و اطلاعاتتو  
فرستادی دیگه؟

مردمکای کویر زده‌ی هیرو از روی لکه‌های کم و  
پررنگ خونِ روی روپوشِ تنش به صورت اخمالود  
و جدیش رسید و با کمترین صوت ممکن جواب داد.

-خودم پیام دادم.

-سقط اولته؟

نفسش به یغما رفت و نخواست توضیح اضافه‌ای بده  
که فقط لب زد:

-نه... دومین بارمه.

-ده تومن میشه.

سرشو با حرف منشی از اتاق کنارِ سالن کوچکی که  
داخلش بودن، برگردوند و متوجه نشده، واپرسی  
کرد:

-چی گفتین؟

-گفتم هزینه‌ی عملتون ده میلیون میشه جانم.

خودکارِ داخل دستشو با اتمام حرفش روی سالنامه‌ی  
باز مقابله‌ش انداخت و خیره‌ی صورت رنگ پریده  
هیرو دستاشو فرو کرد توی جیب‌هاش.

هیرو بی‌جون و خراب... تلخ و جنگ‌زده دست تو  
کیفش کرد و دنبال کارتش خرت و پرت‌هاشو زیر و  
رو کرد.

انقدر هول‌زده و پراسترس اومد که فراموش کرده بود  
کارت بانکیش رو برداره.

جلو رفت و قبل از باز کردن اپلیکیشن موبایلش گفت:  
-شماره کارت بدین تا واریز کنم.

منشی کمی مکث کرد و بعد شماره‌ی کارت رو پشت  
هم زمزمه کرد.

-یه چند لحظه بشین تا خانم دکتر صدات کنه.

هیرو گیج به اطرافش نگاه کرد.  
-سرویس کجاست؟

با سرش به سمت چپ سالن اشاره کرد و قبل از رفتن  
هیرو، خودش هم سمت همون اتاق حرکت کرد.

به محض بستن درِ سرویس بغضش ترکید و شیر آب  
رو باز کرد.

صورت گر گرفتشو زیرش گرفت و پلکاش مرتعش و  
بی‌حال شروع به لرزیدن کردن.

انگشتای یک دستش روی دیوار نشست تا سقوط  
نکنه و دست دیگه‌اش رو شکمش چنگ شد.

-این دردا به خاطر خودته.

لبشو گاز گرفت تا صدای ضجه زدنش بیرون نره.

-ببخش... منو ببخش... مجبورم... بی چاره‌ام...  
اون...؟

کاسه‌ی چشماش پرت‌تر شد از زجر قلبشو باز نجوا  
کرد.

-پدرت دوستمون نداره... من طعم سوختنو چشیدم...  
نمیخوام یه ستاره‌ی دیگه بشی... مامان.

هر دو دستشو روی دهنش کوبوند از مامان گفتنی که  
جیگرشو به آتیش انداخت.



[08.07.21 11:14]

#هاتکاشی ۴۱۰

#سحرمرادی

نَمِ تاپِ داخلِ تنش به یقه‌ی مانتوش هم سرایت کرده  
بود، بس که آتیش وجودشو زیر آب سرد خواست  
آروم کنه و باز قرار نگرفت.

وارد اتاق شد و تا نگاهش به صحنه‌ی مقابلش افتاد  
ضربان قلبش کند شد.

-در خدمتم؟

دکتر با صدای زمخت و عاری از لطافت گفت و هیرو  
از میون حنجره‌ی داغ دیده‌اش نالید:

- می‌خوام سقط کنم.

قبل از پشیمون شدنش حرفش رو گفت و به صورت  
جدی دکتر نگاه دوخت.

-شلوار تو در بیار دراز بکش روی تخت.

دست‌های یخ‌زدشو به زیپ شلوارش رسوند و پر از  
ترس و وحشت به سمت تخت قدم برداشت... قلبش  
تندو بی‌وقفه می‌کوبید.

جای پشیمونی نبود... وقت پا پس کشیدن نبود وقتی  
می‌دانست ته این رابطه جدایی و فراق است.

شلوارشو درآورد و با جونی که دیگه امیدی بهش  
نبود روی تخت دراز کشید.

نگاه دکتر که به رنگ پریده‌اش افتاد با اخمای گره  
شده گفت:

-باز کن پاهاتو از هم... خودت گفتی دفعه‌ی اولتم که  
نیست، بگم می‌ترسی و بچه سنی.

می‌ترسید و باید تا قبل از دیر شدن تمومش می‌کرد که  
پرسید:

-خیلی طول میکشه؟

-برجستگی شکمت برای ماهت زیاده... تخم ترکه هر  
کی که هست معلومه ژنش خوبه.

صدّاش از واهمه‌ی اینکه مبادا مردی که ادعا کرده  
بود پدر این بچه است بفهمه و دنیا رو روی سرش  
خراب کنه، لرزید و با حسرتِ خاموشی پرسید:

-درش بیاری می‌فهمی دختره یا پسر؟

-چه فرقی داره برات... مهم خلاص شدنته... بیشتر  
باز کن پاتو... سرتم بذار روی تخت... چپو می‌خوای  
نگاه کنی تو؟

سرشو به تخت چسبوند و صدای کوبونده شدن دری  
از بیرون اومد.

-زن من کجاست؟ بهت می‌گم باز کن این درو تا  
نشکستمش.

-داد زن آقا... زنت کیه؟

پژواک فریاد و مشت‌های مردونه‌ای نگاه هر دوشون  
رو تا در بسته‌ی اتاق برگردوند.  
هیرو از صدای آشنایش دست گذاشت روی لب‌هاش و  
دکتر برافروخته پرسید:

-می‌شناسیش؟

با درد و ترس پلک روی هم گذاشت.  
دنیا پشت پلک‌های سیاه و تار شد.

-نگفتم دنبال در دسر نیستم دختر جون... بچه‌ات  
صاحب داره و میخوای سرشو زیر آب کنی... ازتم که  
می‌پرسم میگی نمیدونم بابای بچه کیه می‌خوام  
سقطش کنم.

مجبور بود که به دروغ گفتنش ادامه بده... مگه  
چاره‌ای هم داشت؟

-بخدا نمیدونم این بچه از کجا اومده... می‌شه نذارید  
بیاد تو... لطفن.

باز شدن پر شتاب در دست‌هاشو مشت کرد و نگاهش  
تو چشمای برزخی کاردو قفل شد که رو به دکتر  
گفت:

-دستت بخوره بهش تو همین خراب شده آتیش  
میزنم.

دکتر پرتمسخر جوابشو داد.

-او هو... آقا رو باش... یقه جر نده برای من... چیزی  
که زیاده از این حروم‌زاده‌هاست... بیا برش دار  
ببرش.

هیرو دست دکتر رو با التماس کشید:

-نرو خواهش می‌کنم... تو چکار به اون داری...  
کارتو بکن... پولتم که گرفتی؟!!

کاردو نداشت که دکتر جوابش رو بده و رو به بهش  
با جدیتی کامل تکرار کرد.

-معلومه که احمق نیستی... دنبال دردرس نباش...  
تهش سه تا شمارست که بیان تخته کنن کار و کاسبی  
غیر قانونیتو.

دکتر بی تفاوت از حال و التماس هیرو از اتاق بیرون  
رفت.

کم نداشت از این موردهایی که تا سرو کله بابای بچه  
پیدا می‌شد همین آش و همین کاسه بود بعدش.

به محض بیرون رفتن زن، کاردو به سمت تخت خیز  
برداشت.

از دیدن پایین تنه‌ی برهنه‌ی هیرو خون به مغزش  
بیشتر از قبل نرسید و بازوش رو محکم فشرد.

-پاشو شلوارتو بپوش بریم... وای به حالت اگه این  
کارت رو بچه تاثیر گذاشته باشه هیرو... وای به  
حالت بود اگه کار از کار می‌گذشت... فقط خوشحال  
باش که این بار شانس آوردی و به موقع رسیدم.

هیرو تموم تلاشش رو کرد تا دست کاردو رو پس  
بزنه و زورش نرسید.

-هیچ جا نمیام باهات... من این بچه‌ی کوفتیت رو  
نمیخوام... بچه‌ی حرومی تو رو نمی....

کاردوی دیوونه شده از شنیدن نسبت حرومی، پشت  
دستشو پرخشم و محکم روی لب‌های هیرو کوبوند و  
نعره کشید:

-ببند دهن‌تو لعنتی.



[08.07.21 11:14]

#هاتکاشی ۴۱۱

#سحرمرادی

از روی تخت پایین کشیدشو شلوارشو به تخت  
سینه‌اش کوبوند.

-تنت کن تا جنازتو همین‌جا، جا نداشتم.

طوری گفت که هیرو بیشتر از قبل ترسید.

انقدری که سوزش لبشو فراموش کرد.

یادش رفت که پشت دست محکمش چقدر درد و قدرت  
داشت.

اشکاش بی‌امون و پشت هم رونه شده بودن و  
دستاش یاریش نمی‌کردن تا شلوارشو پاش کنه.

کاردو پشت بهش انگشتاشو توی موهای باز و  
پیشونش چنگ کرده بود و گردنش توی بالا تنه‌اش  
گم شده بود از زور خم شدنش.

سمتش برگشت و وقتی لرزش پاهای برهنشو دید  
جلوی پاش زانو زد و مستحکم گفت:

-بگیر بالا پاتو.

پاچه‌ی شلوارو بالا کشید و دست هیرو با فلاکت روی  
شونه‌اش نشست.

دکمه‌ی شلوارشو بست و زیپشو بالا کشید.

کاردو دستشو کشید و بدون نگاه کردنی به اطرافشون  
از مطب بیرون زد و تا پاشون به داخل کوچه رسید،  
شکیبا دل‌نگرون به سمتشون دوید.

- هیرو جونم؟

سوییچ رو سمت شکیبا گرفت و گفت:

-ببرش تو ماشین.

تا کاردو دستشو رها کرد آخ کم جونی زیر لبش پخش شد و قدم‌های نامتعادل و سُستش کنار شکیبا به راه افتادن.

کاردو دیگه آدم نبود... دیگه عقل نداشت... شده بود کوه خشم... سدِ عصبانیت و یک روانی به تمام عیار.

موبایلو کنار گوشش گذاشت و به محض برقراری تماس زمزمه کرد:

-می‌خواستم آدرس یه مطب غیرقانونی که سقط انجام میدن رو بهتون بدن.

صدای پلیس پشت خط منتظر به گوش ایستاد و کاردو  
آدرس رو تکرار کرد.

هیرو روی صندلی ماشین آوار شد و شکيبا با صدایی  
پر از بغض گفت:  
-دردت به جونم هیرو.

گردنش کج و شکسته بود روی دوشش.  
-خیلی نامردی.

دل شکيبا از لحن حزن انگیز هیرو، ترکید.  
-نامردم می‌دونم... ولی چاره‌ام چی بود؟

از پشت شونه‌ی شکيبا او مدن کاردو رو دید و نالید:  
-همتون نامردید... پستید... متفردم ازتون.

صورت پر از اشکشو از شکیبا گرفت و کاردو لب زد:

-برگرد عمارت شکیبا.

-شما چی پس!؟

پر از نفرت و عصبانیت به صورت برگشته‌ی هیرو نگاه کرد و جدی لب زد.

-ما ! خیلی کار داریم... زوده... میایم حالا.

شکیبا که بالاجبار و پر تردید سوار ماشینش شد و رفت. کاردو خودشو... تن هزار بار مردشو پشت فرمون ماشین پرت کرد و با گازی که به خورد موتور بی‌نوای ماشین داد، صدای کنده شدنش تو سر هردوشون اکو شد.

هیرو از ترس و بی حالی تو خودش جمع شد و کاردو  
شد روانی ترین راننده ی شهر.

[08.07.21 11:14]

#هاتکاشی ۴۱۲

#سحرمرادی

ماشین رو انداخت داخل بزرگراهی که خودش هم  
نمی دونستش تهش کجاست؟

گاز داد و تا جونش بالا اومد عربده کشید.  
-من حرومزاده ام؟

هیرو پر شد از بغض و وا همه... پر شد از افسوس و  
آشوب.

تا جوابی از هیرو نگرفت بیشتر نعره کشید.

-من حرومزاده‌ام که به بچم می‌گی حرومی؟

مشتشو محکم کوبوند وسط فرمونو توی دلش از درد  
آخ گفت.

-دِ جواب بده لعنتی.

هیرو بغضش منفجر شد و صدای دو رگه شده‌ی  
کاردو دلشو شکوند.

-کی بهت اجازه داد به مال من دست بزنی؟

مالش؟! بچه‌اش رو می‌گفت که هیرو هزار برابر  
بیشتر از قبل شکست و توی تنهایی خودش از نفس

افتاد و تموم شد... یک سوت ممتد و خانمان سوز  
توی گوشش نواخته شد و مرگ رو تجربه کرد.

ماشین که کنار کشیده شد و صدای بوق اعتراض  
ماشین‌های دیگه بلند شد کاردو فریاد زد.

-چی کار می‌خواستی بکنی تو؟

هیرو حتی نگاهش هم نکرد.  
از ماشین پیاده شد و شنید که در صندوق عقب رو  
باز کرد.

منتظر بود تا دوباره سوار شه ولی اومدو در سمت  
هیرو رو باز کرد.

-بیا پایین.



جون نداشت ديگه... ولي تقلا كرد تا كمى به دل مرد  
ويروندهى مقابلش راه بيايد و آب روى آتیشش بشه.

پياده شد و كاردو پشت ماشين منتظرش ايستاد.

نگاهش از روى تن كاردو به باكس سفيد روى كاپوت  
افتاد.

جرات چشم انداختن به چشماى كاردو نداشت.

-بازش كن هيرو.

باكس رو مى گفت و وقتى بى حركتش رو ديد بلندتر  
لب زد.

-گفتم بازش كن.

دستاش به جون كندنى بالا رفتن روى قفل طلايى  
باكس نشست.

چفتشو باز کرد و درشو برداشت.

لبش شروع به لرزیدن کرد با دیدن کفش‌های کوچولو  
و سفید نوزادی که میون رزهای قرمز جا گیر شده  
بودن.

دنیا دور سرش چرخ خورد و تا دستشو برای لمس  
کردنش دراز کرد باکس از زیر دستش کشیده شد و به  
آنی پرتاب شد سمت جدولی که کنارشون بود.

-تو عوضی‌ترین و بی‌لیاقت‌ترین مادری هستی که من  
دیدم.

دست هیرو روی کاپوت چنگ شد تا سقوط نکنه و  
کاردو چرا خالی نمیشد!؟

-یه مادر که صدای قلب بچشو شنیده و باز خواست  
که قاتل جونش بشه.

دوباره گفت قاتلو هیرو نفس کم آورد و به سینه اش  
چنگ زد.

-کجا بودی ببینی با چه حالی رفتم اینارو برات  
خریدم؟

[08.07.21 11:14]

#هاتکاشی ۴۱۳

#سحرمرادی

افتادن قطره‌ی اشک هیرو رو دید.

-کجا بودی که ببینی وقتی شکيبا بهم زنگ زد چی  
سرم اومد؟

داد زد... حنجره‌اش دیگه توان ناله کردن‌های  
مردانه‌اش رو نداشت.

-من چه کارت کردم هیرو که عزیزامو هی ازم  
می‌گیری؟

بغضش به گوش هیرو که رسید سرش با هزار درد و  
خجالت بالا اومد و صورت کبود و خاکستری‌های  
سرخش نفسو به تاراج برد و دیگه پشش نداد.

-من پستم... من عوضیم... من بدم... ته عوضی‌های  
دنیا... من آشوبم... دردم... مصیبتم برات هیرو.

سر هیرو پایین افتاد و کاردو فکشو بالا گرفت.  
-نگاه کن مرد رسوای مقابلتو... نگاهت کم نیاره  
کیوتی... جسور باش مثل قبل... بزن دهنمو سرویس  
کن ولی...

نگاهش سقوط کرد و قلبش از مصیبت‌های زندگیش  
مچاله شد.

-به جون عزیزام کار نداشته باش هیرو... من فقط  
یکم یاغی‌ام.

بغض هر دوشون بزرگتر شد و کاردو چرا تموم  
نمی‌شد پس!؟

-من گفتم بچمو میخوام بهت... چطور دلت اومد؟

لبشو تکون داد و کاردو تازه به خون مردگی روش  
توجه کرد... به پشت دستی که زد و هیرو توی  
چشمای پرنفوذش غرق شد باز.

-به دنیا بیاد که شاهد چی باشه کاردو!؟

صداش، صدای هیرو نبود... باز زنده شده بود  
ستاره‌ای که زیر مشّت و لگد هرمنز التماس می‌کرد به  
شکمش ضربه نزنه.

-تو می‌خوایش من چی پس؟!؟

-من! تو دردت چیه هیرو؟ چرا بند کردی به جون  
بچمون!؟

با خنده‌ی زهرمارش زمزمه کرد.  
-بچمون!!!

دست کاردو رو از روی فکش پس زد و پشت ماشین  
روی زمین تکیه زده به صندوق نشست.

-بچمون به دنیا اومد... بزرگ شد ازمون پرسید چی  
داریم بهش بگیم؟

نشستن کاردو رو هم کنارش با اصابت بازوش به  
بازوش حس کرد.

-مگه چی می‌خواد بپرسه از ما هیرو؟

زانوهاشو جمع کرد و دستاشو دورش حلقه کرد.  
-پرسید چرا خوشحال نیستید چی بگم بهش؟

[08.07.21 11:14]

#هاتکاشی ۴۱۴

#سحرمرادی

کاردو برخلاف هیرو پاهاشو دراز کرد و به رد شدن  
پر سرعت اتومبیل‌ها چشم دوخته بود که هیرو دوباره  
گفت:

-ازم پرسید چرا بابام دوست نداره... چرا بهت می‌گه  
قاتل چی بگم بهش؟

چقدر سخت شد و تلخ.  
-قرار نیست چیزی بدونه که بخواد بپرسه.

به جواب کاردو پوزخند زد.  
-قراره چقدر براش نقش بازی کنیم... چقدر ادا بیایم  
که خوبیم... که خوشبختیم... که کاملیم... که من آدم  
نرمالی هستم و تو بابای عاشقی؟



اینبار جای نگاه کردن به ماشین‌ها به آسمون خیره شد.

-گذشتمون متعلق به خودمونه... من تموم تلاشمو میکنم که خوشبخت باشه و شاد... کنار تو حس خوبی داشته باشه ستاره.

دل هیرو از ستاره خطاب کردنش لرزید و انگار روح از تنش بیرون رفت.

فهمید معنی حرف کاردو رو که جواب داد.

-من براش کمم... کم و نامطمئن.

-بزرگ میشی باهات... بزرگو قوی... انقدری که یادت نیاد این روزا رو... روزایی که دلت نمی‌خواستش.

هیرو روی زانوهایش خط کشید... خطهای فرضی و خیالی.

تاب نیاورد و پرسید.

-پس تو چی... تو کجای این زندگی هستی؟

چقدر آسمون غبار گرفته و سیاه بود.

چقدر کاردو دلش هوای مامان راضیه‌اشو داشت.

-منم هستم ولی دورم... کمکت میکنم... که بتونی باهاش حس خوشبختی رو تجربه کنی.

نفسش مثل آه از قلبش بیرون اومد.

-تو پدرشی کاردو.

-من پدر بودن بلد نیستم هیرو... می‌دونی چرا؟

-نه.

-چون هیچ وقت پدر خوبی نداشتم... ولی تلاشمو  
میکنم... مراقبتون هستم.

-چقدر سختش کردی کاردو... داری برای بچه‌ای  
می‌جنگی که خودت نمی‌خوای کنارش باشی؟!  
می‌خوایش چکار آخه؟

بیست و هشت سال حسرت و غم روی کتف‌هاش  
سنگینی کرد.

-اون بچه تنها چیزیه که ماله منه تو این دنیا.

چقدر سخت بود هضم کردن حرف‌هاشون برای هم؟

-من یک عمر تو حسرت بی‌پدریم سوختم کاردو...  
سوختم که جای تموم عقده‌هام دست گذاشتم روی آتیش  
جهنم.

خودش هم می‌دونست که هیچ کدومشون زندگی خوبی  
نداشتن که لب زد:

-زندگیمون پر از نقطه چینه هیرو... گاهی حتی وقتی  
تموم زورتو هم که میزنی باز نمیتونی پرشون کنی.

تتشو کمی سمت کاردو متمایل کرد و پرسید.  
-اصرارت به این بچه برای چیه وقتی از من بیزاری  
و...؟

کاردو هم نگاهش کرد... صورت غمزده و لاجونشو.  
فکر کرد که چقدر غریب و بی‌کس بودن.  
چقدر تنها و رنج دیده که حال هیچ کدومشون حال این  
زندگی و این دنیا نبود.

@Rooman\_nazy1400

-اون بچه نه خواست من بود نه تو هیرو... وجود  
یکبارش حالا که هست شاید قراره یکی از ما رو  
نجات بده.

نجات چه واژه‌ی دور و دست نیافتنی!

-می‌ترسم... من از مادر شدن واهمه دارم.

-چون یبار قبلن تجربه‌اش کردی؟!

[10.07.21 19:34]

#هاتکاشی ۴۱۵

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

مات سوال کاردو موند و مسکوت به صورتش زل زد.

نگاهش پر از سوال بود... سوالی که نپرسیده کاردو جوابشو داد.

-دکتر اورژانس گفت که سابقه‌ی سقط داشتی!

هیرو تو جاش تکون خورد و انگشتاشو به بازی گرفت.

-دنیات زیادی ناشناخته‌است برام هیرو؟

با یه لحن کنجکاوی گفت و هیرو گردن کشید به سمتش.

-دنیامو بشناسی زودتر از وقتی که بخوای میری...  
میری و پشت سرتو نگاه هم نمی‌کنی.

دستشو بی اراده روی شکمش مالش داد و حرکتش از چشم کار دو دور نمود.

-روزنامه‌ای که در مورد پدرت نوشته بود... اسم شوهرت... اینا چیزایی که من ازت میدونم... ولی تو شبیه آدمای که پای این اتفاقات بزرگ شده باشن نیستی هیرو.

متعجب به کار دو نگاه کرد.

-تو منو بچه میبینی!؟

-نه... نمی‌بینم.

-پس چی؟

کمی تنشو سمت هیرو کشوند و قبل از گفتن حرفش انگشتشو روی خونمردگی لبش گذاشت.

-من دستِ بزن ندارم هیرو.

بغض به گلوی هیرو حمله‌ور شد.

-ولی منو زدی!

-داشتی بچمو می‌کشتی... داشتی انگ حرومی بهش  
میزدی.

دلش زیر و رو شد از نوازش انگشتای کاردو روی  
گوشت لبش.

-انقدر دوستش داری که به خاطرش منو زدی!؟

نفس رها شده‌ی کاردو مستقیم روی صورتش نشست.  
تو خودش بیشتر کز کرد و کاردو نزدیکترش شد.  
کنار صورتش... زیر نرمی لاله‌ی گوشش با صدای بم  
و خشدار شده لب زد:



-انقدر برام مهمه که حاضرم به خاطرش سر هم  
ببرم... یه پشت دست که چیزی نیست.

منظور پشت حرفش هیرو نبود... اما  
دل غمناک و بی‌پنااهش شکست... دلش بیشتر از  
همیشه از بی‌کس بودنش گرفت و به جنین توی  
بطنش حسودیش شد.

-خوش به حالش که تو رو داره... که حاضری به  
خاطرش بزنی تو دهن من و حتی سرمو هم ببری.

کاردو تموم تلاشو کرد تا لبخندشو پشت لباش  
پنهون کنه و به حس حسادت هیرو نسبت به بچه‌ی  
خودش نخنده.

-پای تو هم وسط باشه همینه... سرتقی... گستاخی...  
بی‌عقلی... ولی زخم که هستی... ناموسم که هستی.

مردمکای هیرو پر از بهت بالا اومدن و روی صورت  
و نگاه جدی کاردو نشستن.

میخواست التماسش کنه تا دوباره تکرار کنه  
گفته هاشو... ولی فقط با بغض لب گزید.

انگار حرف دلشو کاردو خوند که دوباره لب زد.

-من هیچی که نباشم و نداشته باشم... یه جو غیرت  
دارم که مراقب زن و بچم باشم... حالا زنم خواست  
بهم خیانت کنه دیگه مجبور میشم رَوشمو عوض کنم  
و یکم خشونت چاشنیش کنم... چون فکر میکنه که  
قوی و محکمه... ولی پاش که بیفته زیادی شکننده و  
لجباره... زیادی ترسو ضعیفه.

[10.07.21 19:34]

#هاتکاشی ۴۱۶

#سحرمرادی

هیرو منقلب شده سرشو از کنار لب کاردو عقب کشید  
و مات زمین آسفالت زیر پاش موند.

-خیلی بچه بودم بابام رفت.

کاردو منتظر همین بود... تا هیرو راحت از خودش و  
گذشتش بگه.

-مرگش بد بود... کابوس شد برام.

می‌دونست که کاردو اون روزنامه رو خونده.

- اعدامش کردن...-

بغضشو با بزاق دهنش بلعید و گلوش متورم شد از درد.

- به خاطر حمل مواد گرفتتش.

دستاشو روی زانوهایش گذاشت و پرت شد وسط اون روزهای تلخ و آشوبزدهاش.  
- بابام... بهترین بابای دنیا بود.

گردنشو باز سمت کاردو خم کرد و پرسید:  
- بهترین باباهای دنیا هم میتونن آدمای بدی باشن نه؟

کاردو برق اشک و اندوه رو توی چشماش دید.  
-گاهی وقتا هم برعکسش میشه هیرو... بدترین باباها  
میشن آدمای خوب جامعه.

درد داشتن هر دوشون... انقدری که ناله کنن و  
صدای رنجیدگیشون رو فقط خودشون بشنون.

-بابا حمیدم مرد خوبی بود... اون زن احمقشو  
داداشش خرابش کردن... نابودش کردن.

ثانیه‌ها رسیدن به دقیقه‌ها هیرو هنوز مات مقابلش،  
مسکوت و خیره مونده بود.

-پاشو بریم هیرو.

صدای کاردو برایش گنگ بود و دور.

-بچم دختر بود... وقتی که سقطش کردم هنوز جون داشت... دست و پا میزد.

نفسش بند رفت و قلبش ضعیف و بیجون تپید.  
تنش هنوز هم بعد سالها از یادآوری کتکی که از  
هرمز خورده بود، درد می گرفت شبها.

سرش که کمی کج شد به دست دراز شده ی کاردو  
نگاه کرد و کف دستشو  
روی زمین گذاشت برای ایستادنش.

کجای این دنیا به کسی تکیه کرده بود که کاردو نفر  
دومش باشه!

-شوهرت چی... با اون همه اختلاف سنی چرا زنش  
شدی!؟

شوهرش! بچه‌اش! یا هر مزی که مسبب تمام  
بدبختی‌هاش بود؟ از کدومشون حرف می‌زد که کمتر  
آتش بگیره و حالش شبیه اون روزا خراب و ویرون  
نشه؟

-اون شوهرم نبود... هیچ وقت...

زل زد به چشمای درشت شده‌ی کاردو و آخرین  
حرفشو قبل از قدم برداشتن گفت:

-اون فقط یه اسم بود تو شناسنامه‌ی من... تا رد  
کثافت کاری یه حروم‌زاده‌ی دیگه پاک بشه.

[10.07.21 19:34]

#هاتکاشی ۴۱۷

## #سحرمرادی

از مقابل نگاه کاردو عبور کرد و تا چشمش به باکس افتاده داخل جدول رسید به سمتش خم شد.

زانوی پای راستشو تا کرد و لبه‌ی جدول دستاشو ستون تنش کرد.

کاردو پشت سرش مات و متحیر مونده بود و داشت از بین حرفای هیرو مسائل رو برای خودش حلای می‌کرد.

جدول خالی از آب بود و باکس کج و کوله شده خیس نشده بود.

هیرو باکس رو لبه‌ی جدول گذاشت و پاپوش‌های کوچیکو از توش بیرون آورد.



نگاهش روی گلهای ددخل باکس پُر شد از اندوه و  
حسرت.

حسرت یه حس ساده ولی واقعی که هیچ وقت  
نصیبش نشد.

همون جا کنار جدول رهاشون کرد تا یادش نیاد  
سهمش از عشق تو این دنیا فقط یه امید واهی و  
ناکام مونده، است.

در ماشینو باز کرد و وقتی سوارش شد، دور از چشم  
کاردو پاپوشها رو بوسید و روی قلبش فشارشون  
داد.

نگاهش تا روی شکمش پایین رفت و لبش به لرزش  
افتاد وقتی نالید:

-ببخشید اگه اذیت کردم... مامانی.

گفت مامانی و حساب ترسها و افسوس هاشو سپرد به  
دست زمونه و مردی که ادعا کرده بود، هواشون رو  
خواهد داشت.

مردی که قول موندن نداده بود و هیرو رفتشو بیشتر  
از معجزه‌ی موندنش باور داشت.

صدای باز و بسته شدن در ماشین، نیم رخ صورتشو  
سمت خیابون برگردوند.

-رابطه‌ی نامشروع داشتی؟

فکرش رو هم نمی‌کرد که این مسئله تا این حد برای  
کاردو مهم باشه! انگار تموم اون لحظاتی رو که  
خیره‌ی زمین مونده بود داشت وجود اون بچه رو به  
کسی نسبت می‌داد که باز پرسید:

-بچه‌ات از یه رابطه‌ی نامشروع بوده هیرو؟

لحنش پر از تلخی و سردی بود وقتی هیرو به  
صورتش نگاه کرد و جز صورت عبوسش هیچ  
انعطافی ندید.

ریشخندش به جاخوردگی کاردو نبود به بخت سیاه و  
برگشته‌ی خودش بود.

-آره... اون بچه از یه رابطه نامشروع و کثیف بود.

پنچر شدن کاردو رو به وضوح حس کرد.  
دید که چطور و با چه غیظی سرتاپاشو نگاه کرد.  
مثل یه آدم نجس یا کریه... و هیرو پر شد از رنجش  
و شکستگی.

-توی اون گذشته‌ی کوفتیت چیزی هست که تجربه  
نکرده باشیش؟

زنگ صداش بیشتر از دلخوری عصبانیت و خشم داشت.

باورش برای کار دو سخت بود با اینکه هیرو رو درست جایی پیدا کرده بود که می‌دونست کنار مردهای غریبه و زیادی قرار گرفته، ولی اون حس سرکش و خوددار وجود هیرو همیشه ذهنش رو آروم نگه داشته بود... که اسیر تن و هوس هیچ مرد نامحرمی نشده.

-هرچی که بوده متعلق به خودمه کار دو... دلیلی نداره که برات توضیحش بدم.

داد زد:

-بعدش با چند نفر بودی؟ چندبار اون عمل ترمیم مسخره رو انجام دادی؟

[10.07.21 19:34]

#هاتکاشی ۴۱۸

#سحرمرادی

حالا صدای هر دوشون بالا بود و رگه‌های خشم و  
عصبانیتشون هویدا شده بود.

هیرو شده بود همون دختر تلخ و سرکشی که براش  
هیچ چیز اهمیت نداشت.

دلش از لحن و سوال کاردو گرفت که جواب داد:  
-زیاد... شمارشش از دستم در رفته.

نفهمید که جوابش تموم وجود کاردو رو سوزوند و  
پرتش کرد تو یه گودال پر از مذاب.

مشتشو محکم روی پاش کوبید و زمزمه کرد.

-لعنت به من... لعنت بهت هیرو.

حالشون خوب نبود... یک پرده‌ی سیاه و منفور  
جلوی چشمای کاردو نقش بسته بود و یه ترس مثل  
خوره به جونش افتاده بود.

-پشیمون شدی برگردیم.

گنگ به هیرو نگاه کرد تا ببینه منظورش چیه.

-برگردیم همون مطب خراب شده و تمومش کنیم.

کاردو داشت منفجر می‌شد و از پس خرابی ذهنش  
برنمی‌اومد... تصور اینکه مادر بچه‌اش یه زن بی‌قید  
و راحت بوده ناخواسته داشت آزارش می‌داد.

-سر به سرم نذار هیرو.

پوزخند زد به حال کاردو... پوزخندش هم درد داشت  
و هم خوشی.

درد قضاوت شدن از چیزی که نبود و خوشی از  
وجود مردی که این مسائل برایش انقدری مهم بود که  
داشت عذاب می‌کشید.

هرچند که دیگه برای هیرو چه فرقی داشت وقتی هیچ  
نخی برای چنگ زدن و وصل شدن بهم نداشتن.

-این بچه برای من مهم نیست کاردو... فکر داشتن یه  
زن خراب نفستو خم میکنه انقدری که حتی دلت  
نخواد مادر بچه‌ات هم باشم... تو از جنس نامرادی  
دور و بر من نیستی که پاش دووم بیاری... پس تا  
دیر نشده... تا راه برگشت داریم قبول کن که تمومش  
بکنیم.

ناخواسته از حرف هیرو ترسید... از باور اتفاق  
افتادنش به خودش شبیه یه مار گزیده پیچید و نفهمید  
که کی جلوی عمارت متوقف شد.

هیرو بی‌اعتنا به حال خراب کار دو پیاده شد و تا وارد  
عمارت شد صدای امیر ارسلان به گوشش رسید:

-تو که گشتی امروز ما رو خیره‌سر.

به آغوش باز کرده‌اش نیاز داشت... به کسی که  
محکم و بدون قضاوت بغلش کنه و هیرو رو با تموم  
اون نکبت پشت سرش برای خودش بخوادش.

-خیلی ترسناک بود امیر.

دستای امیر دور تنش قفل شدن و بغض صدای هیرو  
شکست.



-ما کناریم جانم... تا هر جا که بخوای... تا هر وقت  
که بهمون نیاز داشته باشی هستیم.

هیرو پر از قدردانی نگاهش کرد و تو حصار دستای  
حمایتگرش لب زد:

-مرسی که هستید... چه خوبه که دارمتون.

کاردو خراب و بهم ریخته وارد عمارت شد و تا  
نگاهش به مقابلش افتاد سرمای بدی به جونش  
نشست.

هیرو میون آغوش امیرارسلان در حالی که داشت  
روی سرش رو می‌بوسید و پر محبت قربان صدقه‌اش  
می‌رفت آخرین تصویری بود که دلش می‌خواست  
امروز باهاش مواجه بشه.

[10.07.21 19:34]

#هاتکاشی ۴۱۹

#سحرمرادی

انگار هر چی تباهی روزگار بود روی دوشش خالی  
شد و سوییچ میون دستشو با حرص روی شیشه‌ی  
میز کنارش کوبید.

نگاه خیس هیرو و متعجب امیر به سمتش برگشت  
خورد و هیرو با دیدن اخم‌های در همش بیشتر از قبل  
توی دلش خالی شد.

وا داده از بغل امیر بیرون اومد و راهی طبقه‌ی بالا  
شد.

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و بدون هیچ  
انعطافی از امیر ارسالان پرسید:

-کارت با ساشا کی تموم میشه؟

-چطور!

همون طور جدی و محکم به حرف زدنش ادامه داد.  
-می‌خوام پای زن و بچم رو بکشم کنار از این  
گندکاریاتون.

تای ابروی امیر بالا پرید و حس کرد که کار دو زیاد  
از حد عصبانیه.

-برگرده تمومه... رامین مدارکو جفت و جور کنه  
باقیش پای خودمه... فقط!؟

امیر از قصد بین جواب و سوالش تعلل ایجاد کرد.

-برنامه‌ات برای آیندشون چیه؟ هیرو اینجا با ما  
زندگی میکنه و قدمش تا همیشه رو چشممونه.

نگاه کاردو از روی پله‌ها کند شد و حس کرد که  
سایه‌ی هیرو رو دید.

- اینجا موندنش برای قبل از بودن منه.

از کنار امیر با بی‌حوصلگی رد شد و هم‌زمان طوری  
که صداش به گوش هیرو برسه زمزمه کرد.

- هر جا من باشم... هیرو هم همونجاست.

امیر حس خوبی به کاردو و رفتارش نداشت.  
دست خودش نبود که زیادی نگران هیرو و آینده‌اش  
بود که باز پرسید:

- خودش می‌تونه انتخاب کنه که باهات نیاد... تو  
نمی‌تونی مجبورش کنی... اینو یادت باشه.

فکش از شنیدن رَجَزِ خونی امیر منقبض شد و  
انگشتاشو مشت کرد تا روی صورتش فرو نره.

یک مشت فکر خراب و عوضی سرازیر قلب و ذهنش  
شده بودن و داشت تموم وجودشو می خورد.

جوابش به حرف امیر یه نیشخند عمیق بود تا به  
وقتش که بتونه دست هیرو رو بگیره و از این  
عمارت بیره... ولی با حال امروز و شنیده‌هاش چطور  
کنار می اومد؟

صدای کوبیده شدن پاش روی پله‌های چوبی، زنگ  
هشدار شد تا هیروی مضطرب و منقلب از  
شنیده‌هاش سریع خودشو پشت در اتاقش پنهون کنه.

کاردو که متوجه‌ی رفتنش شد بدون هیچ عکس‌العمی  
سمت اتاقک زیر شیروونی رفت.

یک حس عجیب و گنگی به این اتاق و فضا‌ش داشت.

تتش رو روی تخت رها کرد و زل زد به سقف  
شیب دارش.

پشت پلکای سنگین و بسته‌اش تموم صحنه‌های باهم  
بودنشون یک بار دیگه تمام و کمال نقش بست و  
کاردو عمیق‌تر از قبل به درد شک و بدبینی مبتلا شد.

\*\*\*\*\*

[13.07.21 20:03]

#هاتکاشی ۴۲۰

#سحرمرادی

حس درد عجیبی توی سرش پلک‌های بستشو لرزوند.

لای چشماشو باز کرد و با نگاهی به اطراف تازه  
یادش اومد که روی تخت خوابش برده بود.

تنش حس کرختی داشت که دست کشید به بازو شو  
سرجاش نشست. فضای اتاق زیر شیربونی تاریک  
شده بود و نمی‌دونست چند ساعت از خوابش گذشته.

ایستاد و یک تیر بدی توی شقیقه‌هاش پیچید.  
سرش درد می‌کرد و یک فلش‌بک کوتاه به  
ساعات گذشته تموم وجودشو باز پر کرد از آشوب و  
درموندگی.

سرگردون مونده بود وسط زندگی که هر طرفشو  
می‌گرفت یک جاش می‌لنگید.

حرفای نصفه و نیمه‌ی هیرو بیشتر از اونکه از  
سردرگمی نجاتش بده، بیشتر و بدتر پرتش کرده بود

وسط یه باتلاق که هر چی دست و پا میزد عمیق‌تر  
فرو می‌رفت و غرق می‌شد.

تی‌شرت‌شو از تنش بیرون آورد تا کمی حس خفگیش  
کمتر بشه.

پشت پنجره ایستاد و نگاهش توی فضای باغ چرخ  
خورد.

برای لحظه‌ای فکری توی سرش چرخید و پر تردید  
ازش استقبال کرد.

هم هیرو هم خودش روز سختی رو پشت سر گذاشته  
بودن و بد نبود تا چند ساعتی رو کنار هم پناه  
می‌بردن به یه گوشه‌ای.

شاید این جوری اون حس زننده و نگرانی وجودشون  
کمتر می‌شد یا می‌تونست راحت‌تر و بی‌پروا تر با  
هیرو صحبت کنه.

از اتاق بیرون رفت تا قبل از دوش گرفتنش به هیرو  
اطلاع بده که اگر موافقه حاضر بشه.



راهروی تاریک با نور ضعیفی که از درز اتاق هیرو  
بیرون اومده بود، کمی روشن شده بود.

کاردو جلو رفت و تا انگشتاش روی دستگیره نشست  
صدای آروم و زیر لبی فرهنگ کمی گنگ به گوشش  
رسید.

-منو بهم نریز هیرو تو که می‌دونی چقدر وابستم...  
یه تار از سرت کم بشه خودمو آتیش میزنم.

---

بوی دردسر میاد ☹️

[13.07.21 20:03]

#هاتکاشی ۴۲۱

#سحرمرادی

فک کاردو با فکری که میون سرش چرخ خورد،  
منقبض شد و آهسته لای درو کمی سمت عقب هل  
داد.

دید که هیرو سرشو روی پای فرهنگ گذاشته و  
فرهنگ موهاشو به بازی گرفته.  
خون نه به قلبش رسید نه به مغزش... خواست فریاد  
بکشد ولی برای لحظه‌ای با شنیدن صحبت‌هاشون  
متوقف شد و سرجاش ایستاد.

نگاه غمزده‌ی هیرو به صورت دلواپس و مهربون  
فرهنگ بود وقتی لب زد:

-اون از احساس تو و اینم از من... این چه عشقیه  
که ما داریم فرهنگ؟

خنده‌ی کج و محو روی لب فرهنگ توان کاور کردن،  
تموم درد و غم وجودش رو نداشت.

-ما یه جای از این زندگی گم شدیم هیرو... یه جایی  
که قرار نبود دلبسته بشیم و شدیم.

هیرو پلکاشو از سر حس خلسه‌ی وجودش بست و  
فرهنگ موهاشو نرم نوازش کرد.

-چرا انقدر اشتباهیم... تا کی قراره پای اتفاقاتی که  
ما مقصرش نیستیم بجنگیم... حرف بشنویم... خورد  
بشیم.

دل فرهنگ هم پر بود... از روزگاری که سر  
ناسازگاری باهاشون داشت.

-هر چیزی تو این دنیا یه پرتی داره... من و تو هم  
پرتی‌های روزگاریم.

سرشو خم کرد و پیشونی هیرو رو بوسید.

-نمی‌خواایی به شکيبا از خودت بگی؟

سرشو بالا انداخت و زمزمه کرد.

-فعلم باید حواسم به تو باشه و تو راهیت.

انگشتای هیرو سُر خوردن و روی شکمش متوقف  
شدن.

-حسی بهش ندارم... هیچی فرهنگ... فقط پرم از یه  
ترس پر از تکرار... انگار تموم اون سیاهی سالهای  
قبل دوباره داره برام تکرار میشه.

فرهنگ با لحنی پر از آرامش و امید کنار گوشش پیچ زد:

-بذار بزرگتر بشه... تکوناشو حس کنی... بریم  
براش کلی چیزای قشنگ بخریم... یه لباس بارداری  
قشنگ هم برای خودت می‌گیریم.

هیرو پر واهمه لب زد:  
-چطوری بزرگش کنم من؟

دستشو روی دست هیرو گذاشت تا بهش اطمینان  
خاطر بیشتری بده.

-مگه من مردم که تو تنها بمونی... با هم بزرگش  
می‌کنیم.

فرهنگ تموم تلاشش رو کرد تا انرژی مثبت به وجود  
هیرو منتقل کنه و خبر

نداشت هر حرفش بنزین به آتیش  
کاردو می ریخت.

تی شرتشو میون پنجاهش مشت کرد و با صدای که  
تیزیش از هزار تا دِشنه و چاقو بدتر بود گفت:

-مگه من مُردم که دارید بچمو حراج محبتتون  
می کنید!؟

هیرو نفهمید چطور سرشو از روی پای فرهنگ  
برداشت.

نگاه کاردو خشمناک و درهم تا روی هیرو پیش رفت  
و چشمای هیرو روی تن بی لباسش مات موند.

یک آخ کم جون و نفس بریده از گلویش خارج شد و  
فرهنگ گیج به هر دوشون توجه کرد.

---

خدانکنه شما طوریت بشه سلطان □ □ □

[13.07.21 20:04]

#هاتکاشی ۴۲۲

#سحرمرادی

فرهنگ‌سعی کرد تا کاردو رو از سوء تفاهم بیرون  
بیاره.

-کسی چنین قصدی نداشت کاردو.

پوزخند کاردو بر اش خوشایند نبود وقتی خشک و  
جدی گفت:

-ما رو تنها بذار.

سر فرهنگ به صورت مبهوت مونده‌ی هیرو رسید.  
دستشو فشرد تا آرامش اندکی رو به جوشش تزریق  
کنه و کاردو عصبی‌تر تکرار کرد.

-برو فرهنگ.

فرهنگ مایوس و دلگیر از تلخی کاردو از اتاق  
بیرون رفت و کاردو در رو پشت سرش محکم بست.

صاف زل زد به هیرو... هیرویی که متوجه‌ی حالت  
غیرعادیش شده بود.



گوشه‌ی رو تختی رو کنار زد و قبل از خزیدن زیرش  
با لحنی که سعی داشت بی‌تفاوت باشه گفت:

-می‌خوام بخوابم... برو.

صدای نیشخند کاردو دستاشو مشت کرد.

-مزاحم خوابتم یعنی!؟

هیرو دراز کشید و نگاهش روی سقف ثابت موند.  
تصمیم گرفت تا جواب کاردو رو نده.

-من برم بیرون چون زخم می‌خواد بخوابه... ولی  
فرهنگ بیاد نازت بده... ارسال بغلت کنه و...

-کاردو!

با تلخی و ناامیدی صداش کرد... ترسید از ادامه‌ی  
حرف کاردو... از نیشی که پشت کلمات جا خوش  
کرده بودن تا قلبشو هدف بگیرن.

-چیه نمی‌خواستی بفهم نه؟

دست خودش نبود که پر شده بود از فکرای باطل و  
خراب... تنش مثل کوره‌ی آتیش گر گرفته بود و  
اختیار زبانشو از دست داده بود.

چند قدم جلوتر رفت و پایین تخت ایستاد.  
هیرو نگاهش به سقف بود ولی کاردو زل زده بود  
بهش.

-بچه گیرآوردی نه... خرترا از منم مگه هست... زیر  
گوشم داری بهم خیانت می‌کنی و صداتم در نمیاد.

نفس هیرو حبس شد و ضربان قلبش کند.  
کاردو وقتی بی‌اهمیتیشو دید حق به جانب‌تر و زیر لب  
ولی عاصی شده نالید:

-با کدومشون اول بودی؟

بغض به گلوی هیرو چنگ زد و کاردو عوضی‌تر  
گفت:

-قیافه‌ی ارسلان غلط اندازتره... ولی انگار با فرهنگ  
بیشتر حال می‌کنی نه؟

لعنت بهت کاردو (س)??

[13.07.21 20:04]

#هاتکاشی ۴۲۳

#سحرمرادی

هیرو نفس بریده و پر آشوب از روی تخت بلند شد و  
نفهمید چطور پاش گیر کرد به لبه‌ی تخت و تا  
خواست نقش بر زمین بشه دستای کاردو دورش  
حلقه شد.

نفس نفس زد و نالید:

-ولم کن آشغال.

کاردو اکسیژنی برای کشیدن نداشت... هر چی بود  
درد بود و خرابی که قفسه‌ی سینه‌اش داشت منفجر  
می‌شد.

گره‌ی دستاشو آهسته شل کرد و هیرو تنشو عقب  
کشید.

-عوضی... عوضی خراب... همه رو مثل خودت کثیف  
نبین.

رنج درونشو زار می‌زد و اشکهایش صورتشو خیس  
کرده بودن.

-به من تهمت زن نامرد.

حالا مشتاش هم روی تن کاردو کوبیده می‌شد و فریاد  
می‌زد.

-ببر اون صدای گندتو.

کاردو پر غیظ دستاشو مهار کرد.

-ساکت شو هیرو... داد نزن... فقط توضیح بده...  
حرف بزن تا خودمو... خودتو همینجا به آتیش  
نکشیدم.

چونه‌اش می‌لرزید از سر بیچارگیش.  
از سر بخت سیاهش.

از سر زجر کلام مردی که قلبش برایش می‌تپید و  
دردناک‌تر از این عذاب هم مگر بود؟

-چی رو توضیح بدم؟

کاردو حالش خوب نبود و حس می‌کرد چیزی تا سخته  
کردنش نمونده که با آشفتگی و دربه‌دری واپرسی  
کرد:

-با کدومشون بیشتر بودی؟  
سینه‌ی مردونه‌اش به خس‌خس افتاد وقتی باز پرسید:  
-حرومی کدومشونو سقط کردی؟

مردمکای ناباور هیرو سیاهی رفتن و تنش کمی  
عقبتر رفت.

مات صورت بی‌وجدان کاردو هیستریک وار و  
بی‌کنترل داد زد.

-بسه... تمومش کن... تهمت نزن... لعنتی... اونا  
دوستای منن... خانواده‌ی منن... بیر صداتو.

کاردو دست گذاشت پشت کمرش و سمت خودش جلو  
کشیدش

حالش حال ناخوش و زهرماری بود که صدای بم و  
دو رگه شده‌اش سخت بیرون اومد از حنجره‌اش.

-قسم بخور هیرو... قسم بخور که دروغ نمی‌گی...  
منو رنگ نکن... منو خر فرض نکن... من خودم ختم  
پدر سوخته‌های عالمم... فقط باهام بازی نکن.

انقدر صداش درموندگی داشت که هیرو کمی نرمتر از  
قبل جواب داد.

-به ارواح خاک بابا حمیدم من هیچ وقت با کسی  
نبودم.

صورت کاردو روبه کبودی بود و چشماش کاسه‌ی  
خون.  
کسی کنار گوشش داشت ترغیش می‌کرد به باور و  
اعتماد.

-به جون این من جز تو...



کم آورد... نتونست ادامه بده و کار دو مثل آدمای  
مجنون شده خواست که ادامه بده.

-جز من چی هیرو؟

لباشو برای جرعه‌ای از هوا باز کرد و کار دو کمی  
تکونش داد.

-دردمو بیشتر نکن... حرف بزن هیرو.

گلوش رو از حجم زیاد بغضش مالید.  
به انگشتهاش التماس کرد تا روی سینه‌ی کار دو  
چنگ نشن و نافرمانی کردن.

-جز تو هیچ حسی به کسی نداشتم که بخوام باهاش...

تیزی ناخن‌هاش سینه‌ی کاردو رو خراش انداخت و  
شونه‌هاش از حجمِ حالِ دربه درش لرزیدن و  
چشم‌اش پر شدن از تصویر لغزان کاردو.

کاردویی که از خودش و تموم اون حس مزخرف  
درونش بیزار بود.

هیرو براش قسم خورد... خاک بابا حمیدش رو قسم  
خورد و اگر حسش به پدرش مثل عشق خودش به  
مامان راضیه‌اش بود، دروغ نبود حرف‌هاش.

---

دروغ نیست قسمش ☺☺☺

[13.07.21 20:04]

#هاتکاشی ۴۲۴

## #سحرمرادی

بازوی هیرو رو یکباره جلو کشید و تنش رو به  
آغوشش چسبوند.

هق هق هیرو و هُرم نفسای بی قرارش روی سینه‌ی  
برهنه‌اش نشست و چشماش از زور آشوب درونش  
بسته شد.

هیرو رو سمت تخت هدایت کرد و کمکش کرد تا دراز  
بکشه.

خودش هم از سمت مخالف تخت تا کنارش پیش رفت  
و از پشت تموم تنش رو در بر گرفت.

خواست به سمت کاردو برگرده که مانعش شد.  
پلکاشو روی هم سوار کرد و نجواگونه گفت:

-خیلی وقته آدم خوبی نیستم... این روزا بیشتر از هر وقتی حس می‌کنم که بد و سیاهم... سیاه و منفور.

توی زنجیر دستای کاردو سخت تکون خورد و  
صادقانه پرسید:

-مقصرش منم؟ من باعث همه‌ی حال بدیت شدم؟

چقدر آوایِ صدایش مظلوم و مغموم شده بود که  
کاردو لب به اعتراض باز کرد.

-اینجوری میگی که عذاب وجدان منو بیشتر کنی؟

-چی گفتم مگه!

لبشو به شقیقه‌ی هیرو چسبوند.

-شکاک شدن خوب نیست هیرو... یه جوری از  
گذشته‌ات حرف بزن که بدونم چی سرت اومده؟ که  
بدونم کی بودی و چطوری رسیدی به اینجا.

از گوشه‌ی چشمش کاردو رو تماشا کرد و جواب داد.

-بیشتر از ده ساله که در موردش با کسی حرف  
نزدم... یه کابوس وحشتانک... گفتن ازش در توانم  
نیست کاردو... ازم نخواه.

-تا کجا می‌خوای دنبال خودت بکشی... حالا که  
دیگه شرایطت مثل قبل نیست.

خندید به خوش خیالی کاردو.

-شرایطم همون آشفته بازار قبله... هنوزم همون  
هیروی تنها و ترسوام... اگر سرو کله این پیدا نشده  
بود، بازم دنیام همونقدر نحس و بیخود بود... من نه

توانشو دارم نه ميخوام كه تو چيزي از روزاي نحسم  
بدوني.

انقدر حرفش را محكم و بي انعطاف گفت كه كاردو  
معترضانه لب زد:

-درد و دل كردن با فرهنگ و امير برات راحت تره نه؟

دلش ميخواست همه چيز رو پاي حسادت كاردو  
بذاره... ولي تموم تلخي ماجرا اين بود كه كاردو  
بهش شك داشت.

-اونا دوستا و همخونه هاي من هستن... اونا تموم  
گذشته منو ميدونن... مثل من كه همه چيزو راجع به  
اونا ميدونم.

از سر كلافكي و سرسختي هيرو پوف كشيد و پرسيد:

-گرسنه‌ات نیست؟

-فرهنگ‌برام شیر و کیک آورد خوردم... خوابم میاد فقط.

ندید تو هم شدن اخمای کاردو رو.

-پس بخواب.

هیرو کمی متعجب تکون خورد و با صورت نیمه  
کجش پرسید:

-نمیری تو اتاقت؟

نگاه کاردو ولی روی آسمون تاریک پشت پنجره ثابت  
مونده بود.

@Rooman\_nazy1400

-خوشم نمياد جدا از هم باشيم... اين مدتي كه اينجا  
هستيم يا تو بيا تو اتاق من يا...

-مگه قراره كجا بريم... اصلن براي چي بايد بريم!؟

-ب خواب هيرو.

-من باهات هيچ جا نميام كردو.

---

اين =  

[15.07.21 19:18]

@Rooman\_nazy1400



#هاتکاشی ۴۲۵

#سحرمرادی

پوزخندش از گلوش خارج شد و مستحکم گفت.

-من ازت نپرسیدم که باهام میای یا نه... گفتم میریم  
از اینجا.

بالاخره هیرو برگشت و زل زد به خاکستریهای  
کاردو.

-اینجا خونه‌ی منه.

موهای پریشون و چسبیده به صورتشو عقب زد.

-خونه‌ی من ولی اینجا نیست.

کلی سوال پشت ذهنش وصف بستن که اولیشو با  
دشواری به زبون آورد.

-مگه قراره باهم زندگی کنیم!؟

کاردو صورتشو جلوتر برد و جواب خیرگی نگاه  
هیرو رو با برق چشماش داد.

-تا به دنیا اومدن بچه کنار همیم.

دلش لرزید و ترسید... همین بود دیگر... یه بهونه‌ی  
تلخ و عذاب آور به اسم بچه.

-به دنیا اومد چی؟ چی میشه!

نوک انگشت اشارشو روی گونه‌ی هیرو کشوند...  
فکرش ولی هزار جای دیگه بود.

-ما هنوز پنج ماه فرصت داریم... برای بعدش...  
بعدش تصمیم می‌گیرم هیرو.

دلشوره‌ی بدی به جانش نشست.  
ترسیده از اینکه بعد به دنیا اومدن بچه همه چیز بو و  
رنگ جدایی بگیره داشت حالشو بد می‌کرد.

-فرهنگ و شکبیا هم بچه‌ی طلاقن.

کاردو پر استفهام نگاهش کرد و هیرو ادامه داد.  
-همیشه پر از حسرتن... پر از حس نیاز به محبت  
پدر و مادرشون... سرخورده و آسیب‌پذیر.

متوجه شد که پشت تعریفش حرفی هست که واپرسی  
کردش.

-ربطش به ما چیه هیرو؟

مردمکهاشو پایین کشوند و سرخی و جای چنگهاش  
روی سینه‌ی کاردو رو لمس کرد تا فرصتی برای  
بلعیدن بغضش داشته باشه.

-از هم که جدا بشیم... این هم میشه بچه‌ی طلاق.

-این کیه!؟

لبش رو به دندون کشید و کاردو با انگشتش لبشو از  
اسارت دندون‌هاش آزاد کرد.

-بچه‌ای که تو... شکمه.

صورت کاردو رو نگاه کرد ولی از لحن خشمناکش  
متوجه‌ی عصبانیتش شد.

-بار آخرت باشه بهش می‌گی این... این بچه‌ی ماست  
هیرو.

پلکاش کمتر از فکش لرزیدن.  
-چی بگم بهش وقتی هنوز هیچ حسی بهش ندارم...  
وقتی تکلیفم با خودم و خودت مشخص نیست!؟

---

این=قلب کاردو♥

[15.07.21 19:18]

#هاتکاشی ۴۲۷

#سحرمرادی

متوجهی تکنون خوردن دست کار دو شد.

حس کرد که لبه‌ی بلوزش رو بالا زد و وقتی گرمای  
کف دستش روی شکمش نشست پوست تنش دون  
دون شد.

کار دو لحظه‌ای چشماشو بست و تصویر داخل مانیتور  
سونوگرافی پشت پلکاش مجسم شد.

-اندازه‌ی یه فندق کوچولو بود... بهش بگو فندق.

ندید که چه التهابی رو از نوک انگشتهای

دستش به تن هیرو منتقل کرد که

ضربان قلبش کوبنده‌تر شد و

ناخواسته و زیر لب، حرف کار دو رو زمزمه کرد.

-فندق!

خاکستریهایش میون مردمک‌های هیرو رفت و برگشت  
کردن.

-دوستش داشته باش هیرو... بهش عشق بده... بزار  
با آرامش و مهربونیت جون بگیره و پا به دنیاش  
بذاره.

گوشه‌ی پلکای هیرو خیس شد و انگشتای کاردو  
پیشنوازی بیشتری روی تنش کردن.  
کاردو خوب نبود... مثل تکه‌ی سوخته‌ی درختی بود  
که ترس از شاخ و برگ‌های سالمش داشت.

-حالم خرابه هیرو.

حرفش التهاب و خرابی داشت انقدری که دردش برای  
هیرو پوشیده نمونه.

نگاهش پر از موج غریبی و بینوایی بود به هیرو.

هیرویی که تصور کرد کاردو بهترین پدر دنیا خواهد شد.

مستاصل و دو دل لب زد:

-انقدری بهم اعتماد داری که حالتو خوب کنم؟

کاردو دم و بازدمشو یکجا بیرون فرستاد و میخ صورت هیرو جواب داد.

-تو بلد باش و این اعتماد و بساز... بلد باش و من ویرون شده رو بازسازی کن.

کلامش پر از صداقت و خواهش بود که هیرو کف دستشو به صورتش رسوند و ریشهای نرمشو نوازش کرد.

-پس مراقبم باش.



تا برق نگاه هیرو رو شکار کرد پر غرور و مطمئن  
لب زد:

-مراقبتم کیوتی.

تکون ریزی به تنش داد و لبریز از هیاهو  
لبای نرم و مرطوبش روی لبای کاردو نشست و دل  
مردانه‌ای کاردو زیر و رو شد.

وصف حالش شده بود پسر بچه‌ای که دلش هوای ناز  
شدن کرده بود.

هوای توجه دیدن از مادری که دیگر نداشتش...  
می‌خواست که پای زخم‌هاش به عفونت و چرک نرسد  
که دستشو پشت گردن هیرو گذاشت و حریصانه  
لباشو به کام گرفت.

گودی کمر هیرو رو نوازش وار و محتاطانه به سمت  
تن خودش فشار داد و با یک چرخش روی تن هیرو  
خیمه زد.

پاهاشو از هر دو طرف کنار پهلوهای هیرو قفل کرد  
و خراب و مست یکی یکی لباساشو از تنش بیرون  
آورد.

بدون اینکه به چشمای هیرو خیره بشه و با دیدن  
تردید یا میل قلبیش بخواد تصمیم بگیره، کار خودش  
رو پیش برد.

روی شکم برهنه و سفت شده ی هیرو رو چندبار  
پی در پی بوسید و تا انگشتای هیرو معترضانه روی  
بازوش نشستن، کنار لاله ی گوشش زمزمه کرد:

-ادامه ندم دیگه؟

---

امیدوارم بعدش دوباره دعواتون نشه 😞🙏🏻

[15.07.21 19:18]

#هاتکاشی ۴۲۸

#سحرمرادی

هیرو لبریز از دو حس متضاد خوشحالی و غم با  
بغضی شیرین لب زد:

-مراقب فندوق هستی؟

دید که کاردو خندید و با بدجنسی تموم نگاهش کرد.  
انگار می‌خواست بهش بگه که دیدی دوستش داری و  
برات مهمه.

-حواسم به جفتون هست... فقط می‌خوام یکم آروم  
بشیم هیرو... یکم دور بشیم از این جنگ نا عادلانه.

اگر اسم این تب و تاب و بی‌قراری جنگ بود که هیرو  
می‌خواست تا ابد سرباز وفاداری باقی بمونه.

پلکاشو به نشونه‌ی رضایتش باز و بسته کرد و  
صدای جیره کردن تخت میون همنوازی نفس‌هاشون  
گم شد.

دستای کاردو انگار معجزه‌گر بودن... انگار که نه،  
خودِ خودِ مَرهم بودن وقتی مدام کنار گوش هیرو پیچ  
زد و جویای حالش شد.

امشب رو کاردو طور دیگه‌ای ساخت... یک جوری  
که وقتی تن به عرق نشسته‌اش و قفسه‌ی سینه‌ی پر  
نفسشو کنار تن هیرو رها کرد. به آنی بغض شیرین  
هیرو توی آغوشش ترکید.

-گریه‌ات برای چیه!؟

هیرو انقدر بغض داشت که مجالی برای جواب دادن  
نداشت.

-گفتی که خوبی... گفتی که اذیت نشدی!؟

هیرو فقط هق زد... با یاد روزها و شبهایی که از درد  
اون مَرَض کوفتی مثل مارگزیده‌ای به خودش پیچیده  
بود و رو آورده بود به اون دستگاه کوفتی.

با هر قطره‌ی اشکش یک روز و شب از اون لحظات  
تلخشو بیرون ریخت و دستاش بیشتر و بیشتر دور  
تن

کاردو جمع شدن.

ترس رفتنشو داشت.

واهمه نبودن و دوباره بدبخت شدنش رو.

کاردو ولی با ملاطفت تموم نوازشش کرد و جای به  
جای تنشو مهر بوسه زد.

دید حال خراب هیرو رو که خواست فقط کمی شیطنت  
به خرج دهد و حالش را عوض کند که پرسید:

-با اینا می‌خوای به فندق شیر بدی، به نظرت سیر  
میشه!؟

[15.07.21 19:18]

#هاتکاشی ۴۲۹

#سحرمرادی

با اشاره‌ی کاردو به بالا تته‌اش خندید و با چشمای  
خیس از اشکش پرسید:  
-این چه حالیه که من دارم؟

کاردو همون یک نفس فاصله‌ی بینشوک رو هم با  
فشردن دستاش از بین برد و با نگاه گوشه‌ای که  
بهش انداخت گفت:  
-حالت چشه مگه!

هیرو لبریز از شور و هیجان این یکی شدن بی‌درد و  
بی‌ترس با کاردو جواب داد.  
-اینکه در عین واحد هم خوشحالم هم غمگین... حالم  
اینه کاردو.

خاکستریهای کاردو از کنار لاله‌ی گوشش به انتهای  
خط شکسته‌ی ابروش رسید.

-ژاپنی‌ها به اصطلاح دارن که معنیش وصف حال  
الانته.

تکون خوردن‌های مژده‌ی هیرو مثل پر زدنهای یک  
قوی سفید وسط دریاچه‌ای زیبا و چشم‌نواز بود.

-هاتکاشی... یعنی خوشحال و غمگین... یعنی توی  
یک لحظه‌ی حس‌ت لبریز از خوشی و غم باشه هیرو.

شنید که با تعجب حرف کاردو رو زمزمه کرد و گفت:  
-هاتکاشی... یعنی من... یعنی تو... یعنی فندوق.

بیشتر غرق شد میون آغوش کاردو و کنار لبشو  
بوسه زد.



-دلم می‌خواد بهت حس خوشبختی بدم هیرو... دلم  
می‌خواد بهت حس امنیت بدم هیرو... ولی...؟

لرزیدن تنشو حس کرد و صدای پراضطرابشو زیر  
گردنش شنید.

-یادت نمیره که سبب مرگ مادرتم نه؟

به هم پیوستن اخمهای کاردو رو با دلشکستگی تماشا  
کرد.

-یادم نمیره که چطور پیدات کردم و بهت پیوند  
خوردم... یادم نمیره که تو تنها آدمی نبودی که با  
رفتارت سنگ به شیشه‌ی عمر مادرم زدی... یادم  
نمیره که قلبم... که ذهنم پر از سیاهی و پوچیه...  
یادم نمیره که تو مادر بچمی... که قراره نه ماه با  
وجودت بهش جون ببخشی... یادم نمیره که باید  
مراقبتون باشم... یادم نمیره که تو زنی و از امروز  
بیشتر از قبل به این حس وفادارم اگر خودت هم کمک  
کنی.

به تلاش هیرو برای بالا کشیدن تنش لبخند زد...  
لبخندی از سر بی‌حسی.

پرشوق و هیجان زده پرسید:  
-چکار کنم که یادت بره... چطوری کمکت کنم؟

با انگشت‌های موهای هیرو رو زیر و رو کرد و  
گفت:

-تعریف کن هیرو... خودتو برام بگو... بگو تا درد  
تردید قلبمو از سنگ نکنه.

[18.07.21 13:23]

#هاتکاشی ۴۳۰

## #سحرمرادی

نگاهش پر از زخمه‌های بود که اگر روشن دست  
می‌کشید دوباره تازه می‌شدن و دردش می‌ومد.

- آتش می‌گیرم با گفتنشون.

کاردو پرتردید و نگران لب زد:

-چی پشت اون نگاهته که قراره پابه‌پات منم بسوزم!؟

با خنده‌ای کم‌رنگ پشت پلکاش دست کشید.

-هر چی که گفتم و شنیدی قول بده، برای همیشه  
فراموشش کنی... خیال کن که یکی توی خوابت برات  
غم‌انگیزترین مرثیه رو خونده... بیدار که بشی دیگه  
هیچ رد و نشونی ازش نیست.

دل مردونه‌اش به شور و تاب افتاد از حجم زیاد  
آشفته‌گی هیرو.

انگشتاشو روی پوست صاف و معطر گردن هیرو  
کشید و تنش رو بیشتر به خودش نزدیک کرد.

-شروع کن هیرو... من پیشتم.

به پلکای لرزون و رگه‌ی خشی که توی صدای هیرو  
بود با دقت توجه کرد.

-بابام مرد خوبی... آرام... ساکت و مهربون... دایی  
ایوب می‌گفت یه دل نه صد دل عاشق...؟

کمی مکث کرد و با صدایی پر از آهنگِ حسرتش  
ادامه داد.

-عاشقِ مامانم شده بوده ولی خانوادش مخالف  
ازدواجشون بودن چون فرهنگاشو بهم نمی‌خورده...  
مامانم خیلی خوشگل بود... خیلی... ولی یه سبزه‌ی  
مزبله بود.

پشت تک به تک کلماتش آه بود و افسوس.

-بابام راننده بود... بار جابجا می‌کرد بین شهرها...  
وضع اقتصادی زندگیمون معمولی بود... کمبود  
داشتیم ولی بابام با محبتاش برام پرش می‌کرد... تا  
اینکه یه مدت دایی ایوبم اومد تو زندگیمون... مامانم  
همیشه کم و زیاد به بابام می‌فهموند که خیلی ازش  
برتره و اگه اراده کنه میتونه بره... دعوایشون با  
اومدن ایوب بیشتر و بیشتر شد... ایوب موادی بود...  
ایوب فروشنده بود... بابام نمی‌خواست تو زندگیمون  
باشه ولی حریف مامانم نمی‌شد... انقدر دوستش  
داشت که همیشه جلوش کم می‌آورد.

انگشتش رو زیر فشار دندونهاش گزید و کاردو نچ  
کنون اعتراض کرد.  
-ولش کن اینو.

دستشو گرفتو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.

-هر کاری خواستی بکنی اینجا بکن... چنگم زدی  
ایرادی نداره.

هیرو نگاه شب زدشو بالا کشوند و تو عمق  
خاکستریهای کاردو معلق موند.  
کاش رنگ چشمای هرمز خاکستری نبود.

-اون موقعها فکر می کردم اگه ایوب تو زندگیمون  
نبود از هم متلاشی نمی شدیم... بابامم مجبور به انجام  
اون کار نمی شد.

بغضش بزرگ و بزرگتر شد و انگشتهاش روی  
عضله های سینه ی کاردو با بی قراری  
بالا و پایین شدن.

-مامانم بهونه می گرفت... سرکوفت میزد... می شست  
زیر پای بابام که کم میذاری... که زندگیمون به درد  
نمی خوره...  
خونه می خواست... ماشین خوب... بریز و بپاچ...  
سفرای مختلف.

[18.07.21 13:23]

#هاتکاشی ۴۳۱

#سحرمرادی

انگار تموم اون روزها و صحنه ها داشتن جلوی  
چشمات رژه میرفتن.

-ایوب نشسته بود زیر پاش... اویل برای تفریح و  
تفنن به مامان و بابام هم مواد می داد... اونا هم به

خیال اینکه وابستش نمیشن کم کم شروع کردن...  
می‌دونی چرا؟

چرا بابام با وجود اینکه با کار ایوب مخالف بود رفت  
سمت مواد؟

کاردو پرسوال و کنکاشگر تماشاش کرد و هیرو  
اینبار بیشتر از هر بار صدای پر از حُزنش لرزید.

-که درداشون یادش بره... که نبینه مامانم تهدیدش  
میکنه که مهرمو میذارم اجرا... که به گوشش نرسه  
که زنش تو محل زیادی اسمش می‌چرخه... با کاسب  
و در و همسایه زیادی خوش و بش می‌کنه... بابام  
غیرتشو لای زرورق دود می‌کرد... مامانم  
آرزوهاشو... باهاش که بیرون می‌رفتم می‌دیدم چطور  
چشمای مردا روش بالا و پایین میشه.

نفسش شد زمهریری که روی سینه‌ی کاردو نشست و  
حلقه‌ی دستاشو دور تن هیرو محکم‌تر کرد.



انگار قصد داشت با این کارش بدون زدن حرفی بهش  
دلدار ی بده.

-بابام که حسابی آلوده شد حوصله‌اش هم به کار  
کردن کمتر شد... همون چندباری هم که بار جابجا  
می‌کرد بیشترش میرفت پای خرجشون... ایوبم که  
نیتش از اول همین بود، شروع کرد به اجرای نقشه‌ی  
مهمش.

نفس گرفت و حس خوبی از گرمای تن کاردو  
گرفت... از عطو و انیل آغشته به تنش... میلش به  
بستن مردمکاش بیشتر از باز کردن لباش بود.

-جنگ و دعوایشون کم نبود... کم ندیدم که مامانم  
به سر و صورت بابام چنگ بندازه و هی تهدیدش کنه  
که میره.. بابام خسته شده بود که قبول کرد تو  
بارهاش مواد جابجا کنه... با ترس... با لرز بود  
اویش... ولی وقتی پولش مزه کرد دیگه با خیال  
بهتری انجامش می‌داد... مامانم هر جور که دلش  
می‌خواست خرج می‌کرد... به خودش می‌رسید... به

آرزوهای کال و زهرمارش... کور شده بود که نمی‌دید  
پول این کار از گوشت و خون جوونای مردمه... که  
آتش عزیزاشون دامنمون رو می‌گیره... که گرفت...  
که نابود شدیم... که همه چیز با دستگیر شدن بابام  
رفت رو هوا... تموم اون دلخوشیهای پوچ و  
یکبارمصرف.

مژه‌هاش تر شدن و لبش لرزید.  
حس کرد که سرما به جونش نیشتر زد.

-بابام حکمش با اون مقدار موادی که ازش گرفتن  
اعدام شد... هیچ رد و نشونی هم از ایوب نبود...  
بابام حتی اسمشم نیاورد.

لرزید و کاردو مضطرب اسمشو صدا زد.

-هنوز کابوس تاب خوردن بابام بالای طناب دار  
باهامه... هنوز پرسه زدن وسط راهروهای دادگاه تو

خواب و بیداری کنارمه... هنوز هرزگی ماماتم قبل از  
مردن بابام داغ روی دلمه.

شونه‌هاش بالا و پایین شدن و صورتش با غم توی  
آغوش کاردو پنهون شد.

می‌لرزید از ترس و وَهم شبهای بی‌پدریش.  
از اسم اعدام و طناب داری که توی فیلم‌ها دیده بود و  
پدرشو تجسم کرده بود.

از چشم و ابرو اومدن مادرش برای هرمز.  
هرمزی که تو لباس میش اومده بود تا کمکشون کنه  
و گرگ از آب دراومد.

-آروم باش هیرو.

چرا یک جان خشک و خالی خرجش نمی‌کرد؟!  
انصافش کجای بی لباسی مردونه‌اش جا مونده بود؟

[18.07.21 13:23]

#هاتکاشی ۴۳۲

#سحرمرادی

به سینه‌ی کاردو چنگ انداختو از بین دندونهای کلید  
شدش نالید.

-ماماتم... باعث تموم بدبختیامون شد... بابام خوب  
بود... خوب بود کاردو.

موهاشو کنار زد و روی سرشو بوسید.

-معلومه که خوب بوده.

-عکسشو تو روزنامه‌ها چاپ کردن به عنوان  
خلافکار.

هق زد و صداش تو بی در و پیکری دنیا گم شد.  
-بچه‌های مدرسه انگشت نشونم می‌کردن... مسخرم  
می‌کردن... باهام دوست نمی‌شدن... می‌گفتن بچه یه  
خلفکاره، خجالت می‌کشیدم.

نفهمید زمره‌ی کاردو واقعی بود یا از سر ترحم فقط  
نالید.

-آروم باش عزیزم... آروم باش خانومم.

-له شدم کاردو... من تو اوج بچگی و وابستگی به  
پدرم زنده زنده سوختم.

گرمای تن کاردو و سوزش پشت پلکاش داشت، کم کم  
چشماشو سنگین می‌کرد.

دستشو از روی سینه‌ی کاردو تا روی شکمش پایین  
برد و نالید:

-من از ناپدریم حمله شدم.

صدای دندون غروچه‌ی کاردو پلکاشو بهم فشرد  
وقتی پر زهر نالید:  
-چی؟!

هیرو حالش خوب نبود... حس ضعف و سرگیجه  
داشت وقتی کف دست کاردو رو، روی شکمش  
گذاشت و با حالی مجبور و زار لب زد:

-فندوق سردشه... گرمش کن.

دندونک میزد و کلمه هاش سخت و ناقص ادا می شدن.

کاردو تموم اندام هاشو مالش داد و سعی کرد که گرم  
نگهش داره.

حال هیچ کدومشون خوب نبود و با گفتن حرف هیرو  
خرابتر و ویرون ترهم شد.

-از کسی حمله شدم که بهش می گفتم بابا.

اشکاش شده بودن سیل... داشتن هر چی سر  
راهشون بود و با خودشون میبردن.

-منو تو بغلت فشار بده کاردو... ولم نکن.

کاردو درمونده و هیرون شده حصار دستاشو تنگتر  
کرد و هیرو رو به تموم تنش فشرد.

-مامانم بعد چندماه از فوت بابام صیغه‌اش شد.

کاردو تموم پتو رو دورش پیچیوند و گوش‌هاشو  
التماس کرد تا کم نیارن از شنیدن مصیبت زندگی  
هیرو.

-تو رفت و اومدای دادگاهی بابام با مامانم دوست  
شدن و بعدشم که...

پلکاشو بسته بود و نفساش از ریتم مرتبشون خارج  
شده بودن.

-تو اوج نیازم به بابام اومد و خواست که جاشو پر  
کنه... می‌گفت منم مثل بابات... راحت باش باهام  
دخترم.

خس‌خس سینه‌ی کاردو رو می‌شنید و طاقت باز کردن  
لای پلکاشو نداشت.



-اوایل بهش می‌گفتم آقا... آقا خرجمون رو می‌داد...  
ما دیگه چیزی نداشتیم... دادگاه همرو مصادره کرده  
بود... مامان عملیم مونده بود یه دختر بچه.

نوازش‌های دستای کاردو داشت مست و خمارش  
می‌کرد.

صورتشو جلو برد و نزدیک به کاردو آهسته و نجوا  
گونه لب زد:

-تو تنها مردی هستی که بعد از اون آشغال  
حالمو بد نکردی... لمس کردنات... نوازشات...  
بوسه‌ها... حتی اون تانیه‌های که صدای مست و  
خمارت تو گوشم از سر نیازت می‌چیپه بازم...؟

لبشو به دوندون گرفت و کاردو منتظر ادامه‌ی حرفش  
خیره‌اش موند.

انقدر دقایق کش اومدن که با لحنی متوقعانه واپرسی  
کرد:

-بازم چی هیرو!؟

[18.07.21 13:23]

#هاتکاشی ۴۳۳

#سحرمرادی

هیرو رنج کشیده و مستاصل اعتراف کرد.  
می‌دونست دیر یا زود باید بگه و حالا که حالش شده  
بود مثل معنی همون کلمه‌ی "هاتکاشی" دلش طلب  
گفتن داشت.

انگار که با خودش شرط بسته بود مچ احساس کاردو  
رو همین امشب بگیره  
که نرم و نمناک لای پلکاشو باز کرد و زمزمه کرد.

-من دوست دارم کاردو... به غلط یا درست نمی‌دونم  
ولی من دوست دارم.

مژگان سیاه و تاب دارش تکون خوردن و کاردو شیار  
بین لباش بیشتر باز موند.

درست شنیده بود یا که خواب و خیال بود؟

-چی گفتی!؟

مات صورت هیرو و فرار مردمک‌هاش باز گفت:  
-تکرارش کن بازم.

هیرو خودش هم حال خودش رو نمی‌فهمید وقتی  
بیچاره‌وار و ناامیدانه جواب داد:

-میدونم اشتباهه... میدونم دل بستن به مردی که از  
من خوشش نمیاد شبیه خودسوزیه... ولی خودکشی  
که تهش رسیدن به تو باشه برای من ترس نداره  
کاردو.

لباشو به تن کاردو چسبوند و کاردو بی‌نفس و یاغی  
شده گفت:

-داری دستم میندازی... داری چرندیات بهم میبافی...  
داری دیوونه‌ام می‌کنی هیرو.

ناخواسته بود بالا رفتن تن صداشون.

-به خاطر حس قلبم سرزنشتم نکن کاردو.

با انگشت اشاره و شستش فک هیرو رو بالا گرفت و  
زل زد تو ی مردمکاش.

-واقعن دوستم داری؟

خندید... خنده‌ای که پشتش دریاچه‌ی عمیقی از  
مصیبت‌ها و رنج‌هاش وجود داشت و مرغ‌های دریایی  
به دنبال ماهی‌های کوچک ناامیدی برای حیاتشون  
آواز سر داده بودن.

-انقدر ازم متنفری که باورت نمیشه! مگه همینو  
نمی‌خواستی... مگه نمی‌خواستی تاوان قلب شکستتو  
با قلبم پس بگیری... حالا دیگه ناباواریت برای چیه؟

کاردو خودش هم درمونده و متحیر مونده بود.

آمادگی به یکباره شنیدن این اعترافو نداشت وقتی  
می‌دونست که بار عذاب وجدانش سنگینتر میشه.

-ازم متتفر باش... ولی باورم کن.

-باورت دارم هیرو.

-ما فقط این چند ماهو کنار هم هستیم؟

لبه‌ی کنار رفته‌ی پتو رو باز روی شونه‌ی هیرو بالا کشید.

-فقط مراقب خودتو فندق باش... این از همه چیز مهمتره.

کج‌خند محوی روی صورتش نقش بست و با هیجانی ضعیف پرسید:

-پس تو چی کردو... نقش تو کجایی این زندگیه؟

کاردو نگاهش پر از گنگی و سوال بود.

با شنیدن حرفای هیرو گیج‌تر و عصبی‌تر شده بود.  
-من هستم هیرو.

-تا کجا... تا کی؟

[18.07.21 13:23]

#هاتکاشی ۴۳۴

#سحرمرادی

کاردو سکوت کرد وقتی خودش هم جواب واضحی  
براش نداشت.

-من نمیخوام فندق در دای منو تجربه کنه.

به رگ غیرتش برخورد که مستحکم جواب داد.

-تجربه نمی کنه.

-بزرگ میشه... تو نیستی... من تنهام... من توانشو ندارم.

انگار لازم بود که بازم تکرار کنه.

-من هستم هیرو؟

همین تکرار باعث خشم هیرو شد.

-تا کجا هستی... این هستنت چه شکلیه... چرا هیچی نمی گی آخه؟



نگرانش بود... نگران حرفهای که هیرو از گفتن  
بیشترش اجتناب کرد.

دلواپس فردایی بود که بار مسئولیت زندگیش بیشتر  
می شد.

چی باید جواب هیرو رو می داد که دلگرمش بشه و  
آسیب نبینه؟

-بذار روزهامونو لحظه به لحظه بریم جلو... من  
نمیخوام توی فشار و استرس باشی.

هیرو جدی و ناراحت بود.

-چطور میتونم تو فشار و استرس نباشم! با صندوق سه  
ماهه ام؟ با شوهری که دلش باهام نیست و منو به  
جای زنش، قاتل مادرش میدونه... چطور میتونم  
آخه؟

گردی صورت هیرو رو قاب گرفت و گفت:  
-می‌تونی چون دوستم داری... چون قراره یه مامان  
خوب باشی و کلی اتفاقای خوب رو تجربه کنی  
باهاش.

بغض دلش ترکید و صدای ترک‌هاش به آهنگ  
کلماتش زخم زد.

-بدون تو نمی‌خوام کار دو.

برجستگی لبای هیرو رو با شستش لمس کرد.  
-من مَرهم نیستم هیرو... اونی نیستم که بتونم  
زخماتو خوب کنه.

هیرو مایوس پرسید:  
-پس... پس می‌گی دوست نداشته باشم... ببرم ازت؟  
صورت کار دو سخت و سفت شد.

- غلط می‌کنی ببری... بی‌جا می‌کنی دوستم نداشته باشی.

هیرو و امونده بود از حرفا و جوابای گنگ کاردو.  
نمی‌دونست باید چی بگه و چکار کنه.  
فقط اینو خوب می‌دونست که باید تکلیفش مشخص می‌شد.

- شاید چون گفتم از ناپدریم حامله شدم نمی‌خوای که ادامه بدی؟

[20.07.21 16:17]

#هاتکاشی ۴۳۵

#سحرمرادی

-چرند نگو... چرت نگو هیرو... اسم اون حرومزاده  
رو نیار... من کی گفتم هان؟ کی گفتم ادامه نمیدم...  
کی گفتم چون...؟

زبونش رو بی اختیار گاز گرفت و چشماش با خشم  
جمع شد.

-باشه... داد زن کاردو... چی شدی!

حس کرد سوزش عمیقی از نوک زبونش به قلبش  
رسید و پرپرش کرد.

جواب نگاه نگرون هیرو سکوت بود و بعدش یه  
بغض خونه خراب کن مردونه.

-مامانم خیلی مظلوم بود هیرو.

ندید لب گزیدن هیرو رو، ولی حسرت از واج به واج  
کلمه هاش لبریز شد.

-یه حس عذاب وجدان بزرگ دارم... نه فقط برای یه نفر...-

-چرا من ازت هیچی نمیدونم کاردو؟  
لبش به نیشخندی از جنس زهر کج شد و نالید:  
-چون ما از یه دنیای پرت و نامعلوم اومدیم... من از  
پشت کوه‌های غربت و تو از وسط حسرتِ بزرخ... چه  
پیوندی عذاب آوری شدیم برای هم.

مردمکای خیس و پر اشک هیرو حال ویرونشو  
منهدم‌تر کرد.

-چرا از ناپدریت حامله شدی؟

توی صداش حرص... خشم و تباهی فوران می‌کنه  
وقتی لرزش تن هیرو باز شروع میشه و کاردو  
متاثرتر لب میزنه:  
-بیخیالش... گور باباشم کردن... خوب باش.

انگشتای هیرو که به بازوش فشار وارد می‌کنه نگاه  
فراری و سرکششو دوباره برگردوند سر خونه‌ی  
اولش... چشمای مهجور و غمناک هیرو.  
ارتعاش صداش پابه پای ضربان قلبش بالا و پایین  
شد وقتی لب زد:

-بهم تجاوز کرد.

گفت و دید شعله‌ور شدن خاکستریهای کاردو رو وقتی  
پرتاکید پرسید:  
-چی!؟

هق زد و فکش لرزید تا مجدد جواب داد.

-از وسط اون پوسته‌ی مهربون و پدرونش بیرون  
آورد و شدیه دیو دو سر.

[20.07.21 16:17]

#هاتکاشی ۴۳۶

#سحرمرادی

حرفش انگار ناباورانه و غیرقابل هضم بود که هی  
زیر لبش تکرارش کرد تا شاید بتونه باورش کنه.  
-از ناپدریت حامله شدی... بهت تجاوز کرد... وای...  
وای.

کف دستای هیرو روی صورتش نشستن و نگاهش  
ناخافل بالا رفت و روی مرگ و قربانی شدن های جسم  
و روح هیرو تاب خوردن باز روی چشمای مظلومش  
متوقف شدن.

-چطور دلش اومد... چه حیوونی بود؟

-دردش... زیاد بود کاردو... زخماش هیچ وقت خوب  
نمیشن... همیشه تازه‌ان... همیشه توشون پر از  
خون.

هرم نفسای سخت و تبار کاردو روی تموم اجزای  
صورتش نشست.  
-چی سرت اومد؟

پرسید و بعدش پشیمون شده نفسشو پوف کرد.  
دید سکوت هیرو طعم مرگ می‌داد که نالید:  
-نباید... می‌پرسیدم.

پتو رو کنار زد و خواست از کنار هیرو بلند شه که  
مچ دستشو گرفت.  
-کجا؟

دل موندن و نگاه کردنشو نداشت.  
دل مواخذه کردن خودشو با تموم خریت‌هاش رو.



دل قضاوت‌های عوضی‌طورش، رو هم نداشت.  
دل دیدن چشمای معصومی که پر از زخمه‌های  
نامردی و رذالت بودن رو نداشت.

باید قبل از ویرون شدنش می‌رفت.  
قبل از ترکیدن حرصش.

-بذار برم هیرو... دارم آتیش می‌گیرم.

-کاردو؟

-کاش من جای مامانم مرده بودم... کاش من تموم  
شده بود... چه کار کردم من.

مشتشو روی سینه‌اش کوبید و هیرو اندوهگین‌تر از  
قبل گفت:

-تو کجای زندگی من مقصری که بخوام ازت طلبکار  
باشم؟

آتش گرفت... ذوب شد وقتی داغی انگشتای کاردو  
روی شکمش نشست و زیر لب و معترض غرید:  
-این چیه؟

هیرو گیج نگاهش کرد.  
-این چه بلایی بود که سرت آوردم من.

قلبش بیشتر از پوست شکمش چنگ شد.  
-من... خودمم خواستم.

-من خر بودم... من عوضی بودم که ندونسته و  
نشناخته اسید پاشیدم به دردها و احساس وصله و  
پینه شدت.

[20.07.21 16:17]

#هاتکاشی ۴۳۷

#سحرمرادی

موهاشو عقب زد و سرشونه‌های برهنه‌اش از زیر  
پتو بیرون اومدن.  
دستاشو تگون داد و جدی گفت:

-منم خواستم... خواستم که با تو بودنو تجربه کنم...  
خواستم که بعد این همه سال کابوس و تباهی به  
خودم... با تو... فرصت بودم کاردو.

کاردو ولی عصبی بود و نادم.

-چطوری انقدر نامرد شدم... از کجا شدم عوضی تمام  
عیار؟

روی پیشونیش کوبید و هیرو انگشتاشو حلقه کرد  
دور مشت کاردو.

-من پشیمون نیستم کاردو.

-برای خوشی دل من از خودت مایه نذار با انصاف.

کاردو که تنشو صاف کرد و نشست هیرو هم مقابلش  
زانو زد.

-حسی رو که تو بهم دادی... آرامشی که نگاهت  
داره... معجزه‌ی آغوشتو من حس کردم و خواستم...  
خواستم که الان برهنه جلوت نشستم.

تلخند کاردو دلشو جمع کرد.

-دلیل حال بدتم و تو باز باهام مدارا می‌کنی...  
می‌خواهی بیشتر از این از خودم متنفر بشم؟

هیرو ولی بیشتر روی زانوهایش بلند شد و

دستاشو رسوند به صورت مغموم کاردو.

-دوست داری که هی جلوت زار بزnm که عاشقت  
شدم؟ که از میون لجنزار زندگیم برای اولین بار  
دوست داشتتو با تو تجربه کردم... می‌خوای که هی  
اعتراف کنم و هی خوشت بیاد که ضعفمو ببینی.

صورتشو کمی کج کرد و کف دست هیرو بوسه  
کاشت.

دستاشو دور کمرش حلقه کرد و روی پاهاش تن  
هیرو رو جلو کشوند و وقتی هیرو پاهاشو دور  
کمرش چفت کرد، متوقعانه پرسید:  
-من ضعفتم!؟

لبخند کم رنگ ولی شیرین هیرو رو با دندونای تیزش  
شکار کرد و وقتی آخ گفت حریص شده گفت:  
-جواب بده هیرو.

با لبخندی ظاهری و رندانه جواب داد.

-حالمو خوب کن.

کاردو با چشمای درشت زد نگاهش کرد و هیرو  
شونه‌هاشو بالا انداخت.

-حواست هست حمله‌ای!؟

ریز خندید و نوک انگشت اشارشو کشید روی خط  
وسط سینه‌ی برجسته‌ی کاردو... بعد کم کم بردش  
سمت تتوی روی سینه‌اش.

-حمله بودنم ممنوعیت ایجاد می‌کنه یعنی!؟

متلکش به کمتر از یک ساعت پیششون بود و کاردو  
مغرورانه ابرو بالا انداخت.

-حال خوب کن من شدی... منم رعایت کردم...  
نکردم؟

هیرو موزیانه جواب سربالا داد.

-یعنی چی هیرو... الان حرفت چیه؟

[20.07.21 16:17]

#هاتکاشی ۴۳۸

#سحرمرادی

پیشونیشو به پیشونی کاردو چسبوند و به روی  
خودش نیاورد که تموم روحش  
زیر شلاق رگبارهای تلخ و سهمگین گذشته داشت  
گزر می کرد.

-حرفمو از نگاهم بخون... ببین دردم چیه... ببین  
نیازم چیه.

انگار از وسط حرفای هیرو کلی حال خوب بهش  
تزریق شد که خودخواهانه تلفظ کرد.  
-دلیل حال خوبت منم پس!

تا نوک بینی هیرو روی بینیش مالیده شد دستاشو  
آماده پیش‌نوازی دوباره کرد.  
هر دوشون به خوبی می‌دونستن که دارن  
از واقعیت‌های به زیون آوردشون فرار می‌کنن.

می‌دونستن که اگر تا هزار ساعت دیگه هم ادامه بدن  
باز حرف برای گفتن... درد برای کشیدن... افسوس  
برای آه شدن دارن و حالا باز می‌خواستن که دوباره  
وسط حجم پر و خالی نفس‌ها و نبض‌ها و تپش‌های  
قلبشون گم بشن.



-می‌خواهم ماساژت بدم.

رد نگاه منقلب شده‌ی کاردو رو گرفت و به در بسته‌ی  
حموم رسید.

-بلدی!؟

سرشو کمی عقب برد تا مصمم‌تر هیرو رو نگاه کنه و  
با لحنی پر از خود شیفتگی جوابشو داد.

-بلدم که شاهکارم الان سه ماهشه و مامانش باز داره  
بی‌قرارم میکنه.

ناراحت و با حالی ناشناخته پرسید:

-پس سهم من اون شب چی بود که هیچ‌جا به حسابم  
نمیاری نامرد!

حریص... تلخ... ملتهب... گستاخ... معترض و پر از  
هیجان به صورت هیرو زل زد و با حالی غریب گفت:

-برق چشمای اون شبت سنگو آب می کرد... وای به  
حال من... یه جور بدی چشمای وحشیت معصوم و  
مقهور شده بود هیرو.

روی لبشو آهسته و کوتاه... ولی پر از حس و  
رضایت بوسید و تا هیرو خواست خودش رو تو  
دنیای خاطراتش پیدا کنه تو آغوشش به سمت حموم  
بردش.

لحظاتی رو صبر کردن تا فضای حموم از بخار آب،  
گرم بشه و بعد متصل به جسم هم زیر قطرات ریز و  
درشت جریان آب

میون پیچ و خم تن هم به اوج لذت و آرامش توام با  
هیجان رسیدن.

انقدر این تن نوازی براشون تازگی و هیجان داشت که  
با وجود فاصله ی کوتاه بین رابطشون باز پر شده  
بودن از تقلا و نیاز... درست شبیه تشنه ای که  
عطششو ذره به ذره سیراب می کرد از وجود هم کام  
می گرفتن و پایان این سکس با زمزمه ی کاردو زیر  
نرمی گوش هیرو

ختم به رضایت شد.

"این دل که طلبتو کرد، همیشه طالب باش"

\*\*

[26.07.21 21:46]

#هاتکاشی ۴۳۹

#سحرمرادی

برای چندمین بار بی‌رمق به خودش داخل آینه نگاه  
کرد و با حرص شماره‌ی کاردو رو گرفت و باز  
بی‌پاسخ موند.

پوست خشک و وَر او مدهی لبشو با انگشتش کند و  
مردمکاش تا روی لوازم آرایشش روی میز پیش  
رفت.

کاردو صبح زود رفته بود، بدون اینکه حرفی بزنه یا  
توضیحی در مورد رفتنش بده.  
فقط کوتاه و مختصر گفته بود از تهران خارج میشه  
و تا شب برمی‌گرده.

-هیرو آماده‌ای؟

خودش هم نمی‌دونست که چرا دلش به شور افتاده  
بود و یه حالت متفاوتی داشت.

برگشت و به شکبیا با بی‌حالی نگاه کرد.

-حوصله ندارم... کاش امیر منتفیش کرده بود.

شکيبا دست به سينه و با نگاهش مشکوک بهش  
لبخند زد.

-بی‌حوصلگيت که ربطی به نبودن کاردو نداره؟

هيرو بی‌اختيار روی موهاش دست کشيد و نااميدانه  
به موبایلش نگاه کرد... به صفحه‌ی خاموشش که نه  
زنگی نه پیامی از کاردو داشت.

-دلم نمی‌خواد با اون دوتا روبرو بشم... خوابم میاد...  
امروز کلی تو سالن بالا و پایین کردم وقتی هم  
برگشتم عمارت امیر گفت امشب استخر پارتي داریم.

خودش هم خوب می‌دونست که دنبال بهونه بود...  
بهونه‌ی ندیدن کاردو و آغوشی که خیلی زود بهش  
وابسته شده بود... انگار تازه داشت خودش رو...  
زندگی کردن رو پیدا می‌کرد.

-در حال حاضر چاره‌ای جز آماده شدن نداریم... همه منتظر تن... اون ساشای اسکول چندبار می‌خواست تا بالا بیاد... امیر سرشو گرم کرد... بجنب.

با اکراه به مایوی تن شکیبا نگاه کرد و باز مردمک‌هایش روی برجستگی محو شکمش رسید.

سمت کمدش رفت و در حالی که شکیبا در اتاقشو می‌بست زیر لب زمزمه کرد:

-لعنت بهت کار دو... چرا جوابمو نمیدی آخه!؟

از تموم مایوهای آویزون به رگال دستش روی مایوی مشکی یک تیکه‌ای نشست که بندهاش با حلقه‌های طلایی و متصل بهم روی شونه‌هایش می‌نشست و با یک حالت اوریب یک قسمت از دور نافش و چال‌های کمرش بیرون میفتاد.

عصبی و کلافه کمی آرایش کرد تا رنگ پدیدگی  
صورتشو کاور کنه.

همین امروز بارها مستقیم و غیر مستقیم از بچه‌های  
سالن شنیده بود که زیر چشماش گود افتاده و حالت  
مثل همیشه نیست و دلیلش حالت تهوعی بود که  
صبح باهاش از خواب بیدار شده بود و انقدر عرق زده  
بود که فقط صدای نگران و معترض کاردو به جوشش  
گرما بخشید.

"اینجوری که چیزی از خودت و فندوق نمیمونه... در  
و باز کن ببینم چی شدی؟"

صندل‌هاشو پا زد و یک حریر سیاه رنگ بلند روی  
مایوش تن کرد.

از سر حرص و ناراحتی موبایلشو داخل اتاق رها کرد  
و به سمت استخر پایین رفت.

صدای بلند موسیقی و جمعیتی که داخل استخر هر  
کدوم مشغول کاری بودن، مردمک‌هاشو کنجکاو به

گردش در آورد و رسید به شکیبایی که داشت تو  
آغوش امیرارسلان با لبخند نرم تنشو تگون می داد.

-باید زمان رو متوقف کرد و سال ها به تماشات ایستاد  
عشقم.

صورت جا خورداش بیشتر از اونکه از شنیدن صدای  
ساشا باشه از دستی بود که روی پهلوش جمع شد و  
هیرو رو پر کرد از یه حالت مشمنز کننده.

[26.07.21 21:46]

#هاتکاشی ۴۴۰

#سحرمرادی



برای اولین بار بود که جنس اضطرابش با همیشه  
فرق داشت.

به سمت ساشا برگشت و تلاش کرد لبخند روی لبش  
واقعی به نظر برسه.

-خوشحالم از دیدنت.

این تنها جمله‌ای بود که با بیچارگی تلفظش کرد و  
دلش خالی شد که مبادا کف دست ساشا تا روی  
شکمش جلو بره.

-باید باور کنم دلتنگیتو؟

با حس نزدیکتر شدن ساشا دیگه صداش رو به خوبی  
نمی‌شنید. فقط دنبال یه راه گریز بود تا بتونه دور  
بشه و بین تن‌هاشون فاصله بندازه.

نگاهش با آوارگی چرخ خورد و روی شکيبا و امير  
نشست.

دلهره داشت که مبادا نبض وجودشو... همون فندوق  
کوچولوی که حالا برایش ارزشمندترین دارايش شده  
بود زیر انگشتای کثیف ساشا لمس بشه.

به صورت منتظر ساشا نگاه کرد. چقدر از این عطر  
تند و رنگ موهای جدیدش بدش میومد.

نفسشو کمی حبس کرد تا کمتر این بوی لعنتی رو  
استشمام کنه و بعد جوابشو داد:

-آدمای درون گرا همیشه احساساتشون رو توی نگاه  
و رفتارشون جا میدن.

تای آبروی ساشا بالا پرید و تا خواست جواب هیرو  
رو بده شکيبا با خنده و نمایشی دست هیرو رو کشید.

-هیرو جان ممکنه بیای؟

باحالتی که بیانگر شرمندگی بود به ساشا نگاه کرد و  
با گرفتن مچ دست هیرو چند قدمی رو فاصله گرفتن.

کنار گوش هیرو پچ زد.

-نجات دادم آره.

هیرو صورتش منقبض شد و از لای دندونای سفید و  
مرتبش نالید:

-تا کی؟ این امشب مدام می‌خواد دور بر من بچرخه...  
من حال می‌زون نیست شکیبا... عقم می‌گیره هرم  
نفسش می‌زنه زیر بینیم... یهو دیدی روش آوردم بالا  
ها.

شکیبا بی‌هوا از تجسم حرف هیرو زد زیر خنده و  
دستشو آروم روی لبش گذاشت.

-فعلن که امیر بُردش، بسازتش... بهش گفتم فقط تا  
میتونی مَلنگش کن امشب تموم بشه بره.

-خواهر عتیقه‌اشم اومده؟

با سوال هیرو نگاه شکیبا به سمت دیگه‌ی استخر  
رفت و روی ستینی که داشت لبه‌ی جامش رو به  
جام‌های دو پسر کنارش می‌زد رسید.

-طرف اینکارست و تا به کاردو میرسه ننه من غریبم  
بازی در میاره... اون دو تیکه هم تنش نمی‌کرد که  
بهتر بود؟

زیر لبو با خنده‌ای فیک جواب هیرو رو داد.

-اتفاقن از وقتی که رسیده داره چشم میچرخونه دنبال  
کاردو... چه حالی بشه وقتی تا آخر مهمونی ببینه که  
خبری ازش نیست.

هیرو وا داده و پردلهره پرسید:

-امیر بهش در مورد امشب هیچی نگفت!

شکیبا که متوجهی جاخوردگی هیرو شد از سوتی که  
داده بود لب گزید:

-به جون خودم نرسید زنگ بزنه... همش دنبال ردیف  
کردن برنامه‌های امشب بود.

-فرهنگ چی؟

نگاه پر از شرمندگی شکیبا پس رفت و روی دستاش  
نشست.

-فرهنگ که نمی‌دونم این روزا چشه... اصلن سمت  
من و امیر نمیاد... یا پیش خاله مژگانه یا وقتی هست  
در حد دو تا کلمه هم باهامون برخورد نداره.

چشمای نگران و مغموم هیرو دوباره سمت ستین  
برگشت.

برای لحظه‌ای نگاهشون به هم گره خورد و هر دو با  
لبخندی نمادین بهم هم سلام کردن.

هیرو ولی دلواپس‌تر از قبل زمزمه کرد.

-هر چی زنگ زدم بهش جواب نداد... نگرانم  
شکیبا... دلم شور میزنه... فکر می‌کردم امیر بهش  
گفته.

هیرو یک وای بی‌جون ته جمله‌اش ادا کرد و شکیبا  
با لحنی پر از تعجب گفت:

-گفتی که می خواد برای کاری بره شهرستانو تا شب  
برمی‌گرده... حتمن آنتن نداشته یا تو موقعیت خوبی  
نبوده... چرا خودتو اذیت می‌کنی!؟

[26.07.21 21:46]

#هاتکاشی ۴۴۱

#سحرمرادی

هیرو نتونست ترسش رو در برابر شکیباه به زبون  
بیاره... واهمه‌ی اینکه دیگه برنگرده و رفته باشه  
رو داشت... مگه چی از کاردو و زندگی شخصیش  
می‌دونست که دلشو خوش کنه بهش.

-صورتت اینجوری خیلی گرفتست هیرو... یکم به خودت برس... می‌دونم که دوستش داری... ولی سعی کن مثل قبل پرانرژی و محکم باشی... الانم بیا بریم به چیز بخور تا ضعف نکنی.

با نگاه و اشاره‌ی شکیبا ناخاف دستشو از زیر حریر تنش سر داد و برجستگی شکمشو لمس کرد.

چقدر زود دلتنگ پدرش شده بود... پدر فندق کوچولوی که با اومدنش دنیاشو تغییر داده بود و هیرو داشت احساس تازه و لحظات متفاوتی رو تجربه می‌کرد.

\*\*\*\*\*

برای چندمین بار خودش رو از ندیدن تماس‌های بی‌پاسخ هیرو ملامت کرد و شماره‌اشو گرفت.  
هر چی منتظر موند کسی پاسخگوش نبود.



انقدر خسته بود که تا رامین پشت فرمون نشست با  
خیال راحت پلکاشو بست با فکری که پیش هیرو جا  
گذاشته بودش

به سیاهی پشتش اجازه‌ی پیش روی داد.

-به نظرم قیمت خوبی دادیش... چک‌هاشم که پاس  
بشه دیگه با خیال راحت میتونی براش برنامه بریزی.

داشت توی ذهنش تصور می‌کرد که چطوری به  
زندگیشون سروسامون بده.

-باید اول یه خونه بگیرم... یه حیاط نقلی که بشه  
توش چهار تا آدم راحت زندگی کنن... فندقش رو  
فاکتور گرفت ولی توی خیالش وَرجه کردناشو تجسم  
کرد.

خیلی به مذاق رامین خوش نیومد که پرسید:

-کمال و کمند رو از خونه‌ی عمه‌ی بهشته میبری  
پیش خودت؟

کاردو خسته و زیر لب هوم گفت.

-اونوقت هیرو رو چی... هنوز که تکلیفتو باهاش  
مشخص نکردی؟

سکوت کرد و رامین سمجانه باز پرسید:

-تصمیمت بود که ولش کنی... ولی حالا یه نفر رو تو  
زندگیت بیشتر حساب کردی که... اون یه نفر  
هیروئه؟

حوصله‌ی توضیح دادن نداشت... در ثانی کمی براش  
سخت بود از بارادر بودن هیرو، پیش رامین بگه...  
هنوز متعقد بود که باید کمی صبر کنه و به وقتش  
همرو مطلع کنه... زمانی که می‌تونست سینه‌اش رو  
برای یه زندگی آسوده، سپر کنه.

به جای جواب دادن سوال رامین گفت:

-بگرد سمت خونه‌ی خاله بهشته یه جا برام پیدا کن... فقط تمیز باشه.

-حالا که پول دستت اومده چرا نمی‌مونی تهران؟

چه ساده بود که دلش می‌خواست برای نزدیک شدن به کمند همه‌ی تلاشش رو بکنه.

صاف و پوست کند جواب رامین رو داد ولی فقط خودش خبر از افکار و دلش داشت.

-باید از تهرون و آلودگی‌هاش دور بشیم.

@Rooman\_nazy1400

نگاه رامین پر از حرف و تعجب بود ولی کاردو فقط  
دنبال یه کف دست آرامش می‌گشت.

-کارت رو چکار می‌کنی؟

کاردو با کرختی پرسید:

-کدوم کار!

[26.07.21 21:46]

#هاتکاشی ۴۴۲

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

-مگه با امیر و فرهنگ مشغول نیستی... مگه هیرو  
وشکیبا...؟

حرف رامین رو با تلخی قیچی کرد.

-تموم شد... اون گندی که تو بهش می‌گی کار هر چی  
بود دیگه تموم شد... ادامه دادنش فقط خریّت  
محضه... حتی برای تو.

کاردو یک جوری نرم ولی پر از اخطار با رامین  
حرف زد.

-بگرد دنبال یه کار درست و درمون... مامان و بابات  
هنوزم نگرانتن... ته این راه هیچی جز پوچی و با  
صورت تو دیوار رفتن نیست... دلتو به پول مفتش  
خشک نکن.

مسیر نگاه رامین از روی صورت کاردو کنده شد و  
به جاده برگشت.

-تو فکرش هستم.

جواب رامین شد آخرین مکالمه‌شون قبل از رسیدن به عمارت.

نگاه کاردو با تعجب به ماشین‌های پارک شده‌ی جلوی عمارت بود.

-پارتی رو امشب گرفتن!؟

گیج از سوال رامین گفت:

-هااان؟

-چند روز پیش کل اطلاعات ساشا و خواهرشو دادم  
امیر... گفت یه استخرپارتی ترتیب میدی و بعدش  
دیگه تموم.

گردن کاردو طوری سمت رامین برگشت که علاوه بر  
خودش رامین هم صدای جابه‌جایی مهرهای گردنشو  
شنید.

مبهوت و اخم‌آلود به رامین پرغضب نگاه کرد.  
-مُرده بودی زودتر بگی... الان باید بُنالی!

دهن رامین از سر تعجب باز مونده بود و کاردو  
برافروخته و عصبی از ماشین پیاد شد و در رو با  
تموم حرصش بهم کوبید.

دست خودش نبود که با قرار دادن اسم ساشا و  
استخرپارتی کنار هم، خون به مغزش نرسید و  
قدم‌هاشو مستحکم‌تر و کوبنده به سمت داخل عمارت  
برداشت.

---

بوی جنجال میاد □ □ □ 🤔 □ □ □

[26.07.21 21:47]

هاتکاشی = خوشحال و غمگین

هیرو = قهرمان = اسم کوردی

کاردو = بوجود آورنده، دلیر و شجاع = اسم کوردی

[26.07.21 21:47]

#هاتکاشی ۴۴۳



## #سحرمرادی

در چوبی استخر رو طوری باز کرد و وارد شد که اگر  
صدای بلند موزیک نبود، سرهای همگی به سمتش  
برمی‌گشت.

دستای مشت شده‌اش با نفرت از روی هر یک نفر  
کنده می‌شد و با حالی خراب و هراسیده به نفر بعدی  
می‌رسید.

انگار واهمه‌ی رویارویی با صحنه‌ای رو داشت که  
نفسشو بند می‌آورد.

اولین نفر امیر ارسلان رو دید که مشغول حرف زدن  
با پسر جوانی بود.

سگرمه‌های درهمش عمیقتر شدن و

ناباور نگاهش به داخل استخر رسید.

صدای خنده‌ی آشنایی زانوهای قفل شدشو حرکت داد  
و تا کمی جلو رفت شکیبا رو دید که داشت با خنده‌ی  
دندون نمایی روی تن هیرو آب می‌ریخت و درست  
بازو به بازوی هیرو همونی داخل آب بود که خونش  
رو به جوش آورده بود.

صورت هیرو رو نمی‌تونست تماشا کنه ولی رگ  
گردنش از فاصله‌ی کم بین ساشا و هیرو متورم شد و  
فقط خودش صدای چفت شدن فکشو شنید.

حس کرد که کسی از پشت سر صداش کرد و  
بی‌اهمیت به صاحب صدا برافروخته و خشمناک  
خاکستری‌هاش روی سرشونه‌های برهنه‌ی هیرو و  
خوش رقصی قطرات آب روش پیش رفت.

بازوش که همزمان با کشیده شدن، فشرده شد  
بی اختیار با غرشی که مملو از حرص و عصبانیت  
بود، زمزمه کرد.

-ول می کنی یا خُرد کنم دستتو؟

-کاردو... عزیزم منم!

آوای پر از کرشمه‌ی ستین ذره‌ای آتیش درون کاردو  
رو کم نکرد.

فقط بی اهمیت بهش بازوشو برای رها شدن، تگون  
داد.

جلو رفت و بالای سرشون لبه‌ی استخر ایستاد.

سایه‌ی قامتش که روی صورت شکیبا افتاد، نگاهش  
با کلی وحشت و جا خوردگی بالا رفت و روی صورت  
کاردو نشست.

می‌خواست سلام کنه ولی یک صوت نامفهوم و  
هنجار شکن از گلوش خارج شد.  
-س...سلام.

ساشا که تا اون لحظه کم کم خودش روبه تن هیرو  
چسبونده بود، دستشو از زیر آب پشت کمر هیرو  
روی باسنش نشوند.

هیرو معذب و مثل تمومی دقایق پردلهره کمی تنش  
رو تگون داد و تا نگاهش به صورت رنگ پریده و  
نگاه شگفت‌زده‌ی شکیبا گره خورد، ناخواسته بزاق  
دهنشو قورت داد.

هنوز با خودش و فکری که توی سرش نقش بسته  
بود، کنار نیومده بود که با شنیدن صدای کاردو قلبش  
لرزید و فرو ریخت.

-بیا بیرون.

[26.07.21 21:47]

#هاتکاشی ۴۴۴

#سحرمرادی

لحنش مملو از حرص و خویشندن داری بود.

گردن هیرو بر خلاف تنش چرخید و به کاردویی  
ایستاده بالای سرش رسید.

نگاهش از سر دلتنگی و شوق دیدنش برق زد ولی  
جهنم میان خاکستریهای کاردو نفسشو حبس کرد.

-مشتاق دیدار کاردو خان... هیرو می گفت سفر  
هستی؟

صدای حرف زدن ساشا رو می شنید ولی انگار که  
براش وجود خارجی نداشت وقتی غضبناک و غرنده  
روبه هیروی مفلس مونده، فقط لب زد:

-سریع باش.

-کاردو من فقط به خاطر تو اومدم... چرا انقدری  
عصبی هستی... چیزی شده؟

از یک طرف ساشا و حالا هم ستین دست بردار  
نبودن که وقتی با نگاهی برافروخته به سمتش  
برگشت از حجم عصبانیت و تیرگی صورت کاردو جا  
خورد و بی تعلل کمی عقب رفت.

هیرو که بالاجبار میون این آدما حاضر شده بود با  
حالی منقلب تا لبه‌ی نرده‌ی استخر شنا کرد و ندید که  
با بیرون اومدن کامل تنش از آب و دیدن مایوش

کاردو به چه حالی افتاد و چطوری خودش رو به  
هیرو رسوند.

مچ دست هیرو رو میون پنجه‌هاش فشرد... طوری  
که انگار قصد داشت با داغی انگشت‌هاش دور مچ  
هیرو نقش بندازه... نقش بندگی و مالکیت.

ساشا و ستین هر دو گیج و گنگ به رفتار  
پرخاشگرانه کاردو نگاه می‌کردن و شکیبیا پر از  
دلهره با مردمک‌هاش همراهی‌شون می‌کرد.

براش مهم نبود نگاه‌های مات و پر از سوال  
اطرافیان، فقط تا نفس داشت دست هیرو رو دنبال  
خودش کشوند و وارد راهرو شدن.

اولین در رو باز کرد و هیرو رو با یک شتاب کنترل  
شده داخل اتاقک کردش.

تلاشی برای پیدا کردن کلید برق نکرد، قصد داشت  
هیبت عصبانیتش رو تو این فضای کوچک و تاریک  
سونا بخار با تموم توانش به رخ هیرو بکشد.  
هیرویی که از تموم تنش آب چکه می‌کرد و یک لرز  
خفیف از نگاه کاردو به جوشش ریشه انداخته بود.

کاردو یک قدم جلو رفت و هیرو یک قدم پس.  
صدایش بیشتر از اونکه رنگ همیشگی‌ش رو داشته  
باشه مثل ناقوس مرگ دلهره آور بود زمانی که مات  
و مغلوب صورت هیرو با حرصی فرو خورده نالید:

-در بیار اون آشغالارو از تنت.

[26.07.21 21:47]



#هاتکاشی ۴۴۵

#سحرمرادی

هیرو مستاصلانه و پر از تلاش برای پنهون کردن  
دلتنگیش گفت:

-در و برای چی قفل کردی؟ میخوام برم بیرون.

زنگِ نامانوس پوزخند کاردو به گوشش خراش  
انداخت.

-بری بیرون با اون بیکینی مسخرهات که نپوشیدنش  
بهتره، تا صدتا چشم کثیف و هرزه روی تن و پاهات  
تاب بخوره و هزار جوره تصویرت کنن؟

حالا که درد کاردو رو فهمید میخواست که این غیبت  
چند ساعته و جواب ندادن هاشو به روش خودش  
تلافی کنه.

-برات مهم بودم نمیذاشتی بری... خیلی داری اذیت  
میشی... بشو... چون من یاد ندارم از کسی برای  
کاری که انجام میدم اجازه بگیرم.

کاردو جلوتر رفت و این بار هیرو از جاش تکون  
نخورد.

مردمکاشو ریز کرد و انگشت کشید روی برجستگی  
سینه‌ی هیرو.

-من کسی‌ام هیرو؟!

هیرو در جوابش سکوت کرد. طوری که صدای  
اعتراضش به گوش کاردو برسه شونه‌اش رو با  
بی‌تفاوتی بالا انداخت.

-پس تنت میخاره بیام بیرون جلوی چشم همشون  
دست بکشم به تنت... لمست کنم و وقتی شل شدی  
زیر دستم و نفس نفس زدی، دوباره دست بکشم  
روی شکمت و بگم این تخمو من هیچ کس، براش  
کاشتم؟ هان موافقی؟

هیرو قفسه‌ی سینه‌اش از اضطراب و کله‌خرابی کاردو  
تند بالا و پایین شد.  
با حالت قهر و دلخوری تکرار کرد.

-جرات داری یبار دیگه بهم نزدیک...

لب‌هاش که اسیر لبای کاردو شد. حرفش نیمه تموم  
موند.

پرخشونت بوسیده شد و دست‌هاشو مشت کرد.  
بانوازش‌های کاردو کم آورد و روی سکوی پشت  
سرش سقوط کرد و  
نالید:

-به تنم دست زن.

-چرا؟ فقط می‌خوام بهت بگم چکارتم و... باید شوهر  
همه‌کارتو خوب بشناسی دیگه؟!

هیرو سعی کرد به عقب هولش بده ولی زورش  
نرسید.

نمی‌خواست مقابل احساسش به کاردو کم بیاره... پس  
اون غرور درخشانش کجا رفته بود که تا کاردو  
نوازشش می‌کرد دلش می‌خواست زمان برای همیشه  
از نفس بیفته!؟

بی‌خود و بی‌جهت فقط برای درآوردن حرص کاردو  
که داشت با اون خاکستریهای پرنفوذش ذوبش می‌کرد  
معرضانه گفت:

-من از بوی تنت عقم می‌گیرم.

-نترس... من کارمو بلدم... بیشتر از همه‌ی اونایی  
که باهاشون...

کاردو ناخواسته و از سر عصبانیتش گفت ولی دید که  
هیرو غمگین شد.

-برو گمشو اون طرف تا جیغ نزدم.

انگار زخمای کاردو تموم نشدنی بودن... یا هنوز از  
سر دیدن نزدیکی و لبخند ساشا بود که برایش عقده  
شده بود و بیراهه حرف میزد!؟

-نمی‌خوای که همه بفهمن هیروبیوتی از کاردو  
حامله‌است؟ پس کوتاه بیا... لباسای منو تنت کن برو  
بالا تا من تکلیفمو با اون حرومزاده معلوم کنم.

[26.07.21 21:47]

#هاتکاشی ۴۴۶

#سحرمرادی

با شگفتی به لباسای کاردو نگاه کرد.  
فکر کرد که اشتباه متوجه شده و برای همین  
شگفت زده گفت:

-چی! لباسای تو رو تتم کنم؟

کاردو حالا کمی آروم شده، بندهای مایوش رو یکی  
یکی از روی شونه‌اش پایین کشید و لب زد.

-خودم بلام چطور از تنت درشون بیارم و اینا رو  
برات بپوشونم.

هیرو برای دقایقی وا رفته به بالا تنه‌ی برهنه‌ی  
کاردو و لباس‌های بیرون آورده‌اش نگاه کرد.

-محاله لباسای تو رو تتم کنم... بیخیالش شو.

کاردو ولی بی تفاوت دستای هیرو رو بالا آورد روی  
قفسه‌ی سینه‌ی لختش گذاشت و گاز ریزی از لاله‌ی  
گوشش گرفت.

-خودم به روش خودم تنت می‌کنم.

انگار که رگ خواب هیرو رو از صد سال پیش بلد  
بود که می‌دونست باید چکار کنه.

قبل از پوشیدن پیرهنش به تن هیرو با دستمال دور  
مچش شروع به خشک کردن تنش کرد.

-وای به حالت سرما بخوری هیرو.

انگار همین حرفش هیرو رو تحریک کرد و به قصد  
پشت هم عطسه کرد.

داشت توی دلش به نگاه وق زده‌ی کاردو می‌خندید  
که پهلوش فشرده شد.

-همینو می‌خواستی... برم سقف اینجا رو خراب کنم  
روی سرشون... برم خون اون نامرد و بریزم رو  
زمین؟

هیرو از سر غنچ دلش لب‌گزید و کاردو گوشت تنشو  
با حرص غلیظی فشرده.

دستش رو داخل آستین پیرهن مردونه‌اش فرو کرد و  
دکمه‌هاشو پشت هم تند تند بست.

برای لحظه‌ای درنگ نکرد... خم شد و روی  
برجستگی کم و محو شکم هیرو رو بوسید.



هیرو بی نفس به خودش لرزید و انگشتاش توی  
موهای کاردو چنگ شدن.

-انقدر اذیتم نکن... انقدر عوضی نباش... وقتی  
می‌بینی حالم بد میشه این کارو نکن باهام.

کاردو نگاهش به حوله‌ی روی سکو افتاد.  
خرسند از پیدا کردنش روی شکم هیرو گرهش زد و  
حریص شده به عطر و تن هیرو پیچ زد:

-مدل خواستن من با همه فرق داره... اینجوریه که  
اول نفستو می‌برم... اسیرت می‌کنم... بعدشم فقط  
چشم می‌شنوم.

-خیلی نامردی کاردو.

ابرو بالا انداخت و مغرورانه جواب هیرو رو داد.

@Rooman\_nazy1400

-این روزا مرد دیدی سلام منو بهش برسون.

به سمت در رفت و قبل از باز کردن قفلش رو به  
هیرو گفت.

-می‌مونی تا بگردم... پیام ببینم نیستی برات سخت  
تموم می‌شه امشب... به نفعت که سرپیچی نکنی.

[27.07.21 16:39]

#هاتکاشی ۴۴۷

#سحرمرادی

نگاه هیرو پر از درموندگی پشت قامت کاردو تاب  
خورد و روی در بسته نشست.

@Rooman\_nazy1400

به خودش نگاه کرد که توی پیرهن کار دو خنده دار شده بود.

یک قدم عقب رفت و روی سکو نشست.  
قصد داشت تا چشماشو ببندد و تموم هیجان و اضطراب دیدن و شنیدن حرفای کار دو رو برای خودش مرور کنه.

چه کسی می‌دونست که پشت این زورگویی‌های کار دو اون شهد شیرین توجه کردنش چقدر برای هیرو لذت بخش بود و ناب؟

نگاه کار دو به امیر خصمانه بود و از سر خشم.  
-ردش کن بره امیر... من الان اختیار رفتارم دست خودم نیست... میزنم کل دکوراسیونشو میارم پایین‌ها؟

امیر کلافه از خشم کاردو سعی داشت که به آرامش  
دعوتش کنه.

-تا اینجا تحمل کردی... یکم دیگه هم روش... من برم  
بهش بگم برو نمی‌پرسه برای چی! نمیگه کاردو چرا  
هیرو رو کشید و برد؟

-کاردو بردش چون ناموسش زیر دستای هرزش  
بود... برید دعا به جون مرده و زندتون کنید که  
مراعات

وضیعت هیرو رو کردم و گرنه که خون کثیفش حلال  
بود واسه ریختن.

حرفشو محکم تو صورت امیر کوبندو بازوش رو به  
دیوار راهرو تکیه داد.

امیر محتاطانه پرسید:

-چرا کردیش اون تو!

اخماشو بیشتر تو هم کرد.

-لباسش برای آدمای هرزیه اینجا مناسب نبود.

-نمیشه که تا آخر مهمونی اونجا باشه.

-میبرمش بالا.

-چطوری... از کدوم راه؟

اشاره‌ی امیر به فضای شلوغ استخر و در خروجیش بود.

-مهم نیست... می‌برمش.

از سماجت کاردو خوشش نیومد که گفت:

-به خاطر من نه... برای رفاقتش با شکيبا بیارش بیرون.

کمی گنگ و پرجذبه به امیرارسلان نگاه کرد تا متوجه‌ی منظورش بشه و وقتی جعبه‌ی کوچیک و

@Rooman\_nazy1400

مخمل رنگو از تو جیبش بیرون کشید خاکستریهای  
کاردو پر شد از برق تحسین.

-می‌خوام به شکيبا پیشنهاد ازدواج بدم... نمیشه که  
هیرو نباشه.

کاردو زیر لب و کوتاه تبریک گفت و کمی پرتردید به  
اطرافش نگاه کرد... یادش که به ظاهر هیرو افتاد  
کلافه پوف کشید و گفت:  
-باید ببرمش بالا لباساشو عوض کنه.

[27.07.21 16:39]

#هاتکاشی ۴۴۸

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

امیر با خونسردی خاطر نشونش کرد.  
-میگم یه موزیک بذارن... برقارو هم خاموش کنن.

کاردو به نشونه‌ی تشکر سرشو تکون داد و وقتی  
دوباره به داخل اتاق برگشت  
هیرو رو با چشمای بسته و نشسته روی سکو دید.

اولش کمی جا خورد و ترسید ولی کمی که جلو رفت  
و تکون خوردن پلکاشو  
دید نفسشو سبکتر رها کرد.

دستشو روی بازوش گذاشت و هیرو ترسیده  
چشماشو باز کرد.

-بلند شو... چرا نشستی رو سنگ یخ؟

دست هیرو رو نرم کشید و با نزدیک شدنش عطرشو  
نفس کشید.

-بریم بالا لباساتو عوض کن... دوباره برمی‌گردیم.

هیرو متعجب به آرامش یکباره‌ی کاردو توجه کرد.  
خواست حرفی بزنه که همون موقع با شنیدن صدای  
کوبنده موسیقی و خاموش شدن برق تو بغل کاردو  
فشرده شد.

با احتیاط و توجه‌ی کاردو وقتی همه سمت دیگه‌ای  
بودن از استخر خارج شدن و بالا رفتن.

-برو یه دوش بگیر.

ابروهای هیرو جمع شد و کاردو سمت کمدش رفت.  
-لباسات اینجاست؟



سرشو تګون ډاډ و ګارډو ځین عقب ږدن لباسهاس  
ګفت:

-برو یه دوش ګرم بګیر هیرو... نډار سرما بمونه تو  
تنت.

لجباږی ګردنشون باهم برای هیرو شډه بود یه باږی  
پر از لذت.

-بدنم سرد بشه... مهم نیست... تو دنبال چی می ګردی  
سر کمډ من!؟

اځمای ګره خورډه ی ګارډو و نگاه پر از غضبش ته  
دلشو ګرم ګرد از این توجه.

--این تو میخوام برات لباس بردارم.

ډر حموم رو باز ګرد و قبل از کشیدن بازوی هیرو  
خودش مشغول ډرآوردن لباساش شډ.

متوجهی بالا و پایین شدن های سخت قفسه‌ی سینه‌ی  
هیرو می‌شد ولی مجبور بود که خودش دست به کار  
بشه.

دستشو پشت کمر هیرو گذاشت و وقتی لرزش تنشو  
دید با نگاهی که سعی داشت توش اطمینان و اعتماد  
باشه به داخل حموم هدایتش کرد.

[27.07.21 16:39]

#هاتکاشی ۴۴۹

#سحرمرادی

چشمشو روی مردمکای پر از حرف هیرو بست و از  
میون لباس‌هاش یک سرهمی مشکی با کمر بند چرمی  
یشمی رنگ بیرون کشید.

لباساشو روی تخت آماده گذاشت و تا خواست دوباره  
پشت در بهش اخطار بده  
صدای ضربه‌ای به در اتاق حواسشو پرت کرد.

بیشتر از اون که شوکه بشه تو ذوقش خورد وقتی  
ستین رو پشت در دید.

-اینجا چه کار می‌کنی!؟

لبای ستین کش اومد و مسیر چشماش به منظره‌ی  
پشت سر کاردو رسید.  
-کل عمارتو دنبالت گشتم.

کاردو دندوناشو بهم فشرد و تلاش کرد تا برای  
موقعیت خودش و هیرو هم که شد  
بی‌خیال و خونسردانه رفتار بکنه.

-مگه گم شده بودم من!؟

ستین یک قدم به سمتش برداشت و با خنده‌ای دندون  
نما جواب داد.

-دلم برات تنگ شده بود... نه زنگ می‌زنی... نه  
جوابمو میدی... چشمم به در خشک شد که حتی بهم  
سر بزنی.

کاردو سرش رو کمی از کنار در نیمه‌باز عقب کشوند  
و سمت در بسته‌ی حموم رسوند.

مجدد که ستین رو نگاه کرد با غیظی فروخورده  
جواب داد.

-از توهمات بیا بیرون ستین.

دستشو روی سینه‌ی کاردو گذاشت و می‌خواست که  
با عقب زدنش وارد اتاق بشه

ولی خبر نداشت که محاله کار دو اجازه بده پا تو  
حریمشون بذاره.

-کار دو جانم؟

نگاه ستین از شنیدن صدای هیرو پس رفت و کار دو  
با حس بهتری، مغرورانه از شنیدن "جان" منتهی به  
اسمش پر تغییرتر به صورت ستین زل زد.

-تو... با هیرو...!؟

انگار جمله‌ی مناسبی پیدا نکرد که کار دو بدون  
برگشتن به عقب جواب هیرو رو با لحنی محکم‌تر و  
کوبنده‌تر داد.

-اومدم عزیزم.

شل شدن انگشتای ستین و خاموش شدن برق  
چشمایش از دید کاردو دور نمود  
چون کند تا بتونه کلمه‌ای رو ادا کنه.

-با... باهانش... رابطه... داری؟

پوزخند تلخ و جدی کاردو برایش از هر جوابی  
گزنده‌تر بود وقتی مصمم و جدی لب زد:  
-هیرو زنه.

یک صدای نافرمان و گوش‌خراش از حنجره‌ی ستین  
بیرون اومد.

-نه!؟

[27.07.21 16:39]

#هاتکاشی ۴۵۰

#سحرمرادی

تصویر هیرو رو با اون حوله‌ی تتی پشت سر کاردو  
تماشا کرد و بدون لحظه‌ای درنگ از مسیر اومدش  
برگشت.

هیرو پر از بغض و دلخورانه به کاردو نگاه کرد.  
دست خودش نبود که نمی‌فهمید چرا انقدر زود رنج و  
حساس شده.

دلش فقط نگاه و توجه‌ی کاردو رو برای خودش  
می‌خواست که بدون هیچ تعللی گفت:  
-حق نداری باهاش حرف بزنی.

حرفش موجب خنده‌ی محو کاردو شد.

-حرف که همیشه نزنم.

-نباید بهش توجه کنی!

جلوش ایستاد و لبه‌ی یقه‌ی حوله‌اش رو از دو طرف  
به‌م نزدیک کرد.

-تو توجهمو پر کن... یه جوری که بدونم خودت...  
دلت... فکرت... فقط پیش منه.

انگشتاشو تو هم قفل کرد و معترض رو به‌ کاردو  
پرسید:

-پس من چی؟

کنجکاو از هیرو جواب خواست.

-تو چی؟!؟

هیرو سکوتش پر از نگفته‌ها بود.



کاردو دستشو زیر چونه‌اش قرار داد و هیرو رو  
وادر کرد به نگاه کردنش.  
-گفتم تو چی هیرو؟

لبشو به سختی با زبونش تر کرد تا بتونه بغضشو  
کنترل کنه.  
توی دلش داشت به خودش دشنام می‌داد.  
برای زبونی که بی‌موقع باز شده بود.  
-منم توجهتو می‌خوام.

گردن کاردو با یه حالت خاصی کج شد و مغرورانه  
جواب داد.  
-یعنی تا حالا بهت توجه نکردم؟

هیرو که با تخیسی نچ گفت، کاردو دستشو دورش  
حلقه کرد.

زیر گوششو با حس پرشدن ریه‌اش از عطر موهای  
نمدار هیرو پچ زد:

-این همه وقت از سر تلخی... از سر مصیبت اومدی  
تو زندگیم... زدی بالا و پایینمو آسفالت کردی... یه  
شب شدی مامان فندوق... هنوز طلب توجه هم داری!

هیرو انگار خوشش اومده بود از حرص خوردن  
کاردو که سرشو به نشونه موافقت تگون داد و  
زمزمه کرد.

-هنوزم طلب کارم... طلب این وامونده رو ازت دارم.

رد دست هیرو رو گرفت و وقتی به قفسه‌ی سینه‌اش  
رسید، سرشو بیشتر خم کرد و روی خط سینه‌اش  
بوسه‌ی عمیقی کاشت.

\*\*\*\*\*

---

من توجه میخوام 😊☹️ شما چی ☐

[01.08.21 16:22]

#هاتکاشی ۴۵۱

#سحرمرادی

خزیدن تو آغوش کاردو بر اش شبیه  
تکرارِ مهیج‌ترین صحنه‌ی یک فیلم بود.

دوست داشت بارها و بارها تماشاش کنه و لبخند محو  
گوشه‌ی لبش رو با صداقت کامل به نمایش بذاره.

برگشته بودن پایینو کناری ایستاده بودن. نگاهشون  
به امیرارسلان بود که داشت برای رقص دونفره از  
شکیبا دعوت می‌کرد.

هیرو مات مقابلش لبخند آروم ولی عمیقی زد و کاردو  
فشار انگشتاشو دور کمرش بیشتر کرد.

انگار می‌خواست اون حس بودنش رو به گوشت و  
پوست هیرو تزریق کنه که زمزمه‌وار ازش سوال  
کرد:

-نمی‌خوای برقصی؟

هَرَم نفسش گرمای عجیبی رو به وجود هیرو منتقل  
کرد.

نیم رخ صورتش که سمت کاردو برگشت

محو خاکستریهای لب زد:

-از لباسی که برام انتخاب کردی خوشم نمیاد... توش راحت نیستم.

-منم از اون مایوی مسخره توی تننت خوشم نمیومد... راحت نبودم اونجوری اندامت پیدا باشه.

هیرو سعی کرد از موضع حق به جانب خودش حرف بزنه.

-من خودم برای خودم لباس انتخاب می کنم کاردو... لطفن فاز غیرت برندار برام.

کاردو با خنده ای فروخورده تکرار کرد:  
-غیرت!؟

هیرو چشماشو باریک کرد و عبور و مرور مردمکای کاردو رو عجیب روی صورتش دوست داشت.

خوشش میومد وقتی که کاردو بزاق دهنشو قورت  
میداد، دستشو جلو ببره و سیب گلویش رو لمس کنه.

-ما آدمای بالغی هستیم کاردو... من از یه رابطه  
دنبال این چیزاش نیستم چون برام ارزشی نداره...  
چون بچه دبیرستانی نیستم که تا یکی بهم گفت فلان  
کن، بگم ووی دلم رفت براش... من همینم... اینی که  
سعی داری عوضش کنی به دردت نمیخوره چون  
دیگه من واقعی نیستم.

کاردو راحت و بدون اهمیت به نگاههای اطرافش  
صورتشو به هیرو نزدیک کرد و زیر لب نجوا کرد.  
-من قصدم این نیست... اینکه از تو یه آدم دیگه  
بسازم.

هیرو نفسشو حبس کرد تا مولکولهای رایحه‌ی وانیل  
تا توی قلبش فرو بره.  
-برداشت من از رفتارت همینه... که میخوای من  
مطیعت باشم.

کف دستشو نرم بالاتر آرود و درست پشت قلب هیرو گذاشت.

-تعبیرت از رفتار من غلطه هیرو.

[01.08.21 16:22]

#هاتکاشی ۴۵۲

#سحرمرادی

هیرو که چشم باریک کرد و پر از گنگی منتظر توضیحش موند، کاردو پر از آرامشی که خودش هم نمی‌دونست یکباره از کجای دنیای آشفته‌اش تزریق روحش شده بود گفت:

-مامان راضیه‌ام بزرگترین دردش این بود که مال  
کسی نبود... مادر بود... بهترین من و خواهر و  
برادرم بود... ولی خط قرمز احساس مردش نبود.

چشمای وق زده‌ی هیرو درشت‌تر شدن و کار دو  
باخیالی آسوده ادامه داد.

-من پسرش بودم ولی خیلی جاها باهاش درد  
کشیدم... درد ندیده شدنشو... درد بی‌اهمیت  
بودنشو... کم چیزی نیست این دردا... وقتی میبینی  
که روح آدم رو می‌کشه.

نمادین و برای تلطیف بیشتر کلماتش روی یقه‌ی کیپ  
لباس هیرو دست کشید.

می‌خواست که یک بار برای همیشه حرفی رو بزنه  
که به عنوان یک مرد بهش ایمان داشت.

-من اینو روشنفکری به حساب نمی‌ارم که هرکسی  
نظاره‌گر تن و ظرافت بدن زنم باشه... من فقط دنبال  
این هستم که از



دارایم حفاظت کنم.

بوم... قلب هیرو منفجر شد.

-دوست ندارم وقتی خودم باهات حالم خوبه... وقتی متفاوتترینا رو تجربه کردم... دیگران هم شاهدش باشن... این اسمش غیرت نیست هیرو... اسمش جنگه... تو که نمی‌خواهی من مدام توی سرم برای خواسته‌ام جنگ به پا کنم؟

هیرو پر از ذوق لب‌گزید و کاردو تمام عیار از حسش گفت:

-هر چی دلت خواست بپوش... از گردن به پایین... از ساق پات به بالا نباشه که زمین و زمانو بهم میدوزم سر نگاه هرز هرزها... من چشم آدما رو نمی‌تونم کور کنم... ولی می‌تونم که حواسم بهت باشه.

هیرو مات نگاه جدی کاردو برق چشاشو پنهون کرد و کاردو انگار که امشب حالش دست خودش نبود.

-چرا باید اجازه بدم که زنم مرکز توجه دیگران باشد  
وقتی میدونم این قابلیتو داره که شیطنتش کار  
دستشون بده... ذات پلید هم جنسامو نمی‌تونم در  
موردت فاکتور بگیرم.

-سختش کردی کاردو.

خیسی روی گردن هیرو رو با پشت دستش پاک کرد  
و مغرورانه تکرار کرد.

-سختش اینکه که جز من کنار هر نره‌خری وایسادی  
به حرف زدن... چند تا کارو انجام نمی‌دی هیرو.

انقدر "هیرو" رو تاکید می‌هیجی کرد که خود هیرو هم  
مات آهنگ اسمش موند.

-مستقیم زل نمی‌زی تو چشمشون... وقتی می‌خندی  
دم نفستو رها نمی‌کنی که متوجه‌ی عطر ت بشن...  
اون لبای بی‌صاحبتم هی گاز نمی‌گیری... هی با  
زبونت ترش نمی‌کنی... هی رژ جیغ نمی‌زنی که به  
سرم بزنه به روش خودم پاکش کنم.

به حرص شیرینی که توی صدای کاردو موج می‌زد  
خندید و خبر نداشت که لحظه به لحظه چه حس ناب‌ی  
رو تزریق به جون هیرو می‌کرد که پرشیطنت و  
خبیثانه پرسید:

-دیگه چکارا نکنم!؟

حلقه‌ی دستشو از روی پهلوی هیرو جلو کشید و تا  
روی شکمش امتداد داد.

-یه جوری تحریکم نکن که یادم بره باید مراعاتتو  
بکنم... که یادم بره که نباید پامو از خیلی جاها فراتر

@Rooman\_nazy1400

بذارم... که وابسته‌ات نکنم... که نگران سلامت  
فندوقمون نباشم.

غم بود که یکباره به قلب هیرو سرازیر شد.  
-وابسته‌ات نشم! هیچ میفهمی چی می‌گی خودت؟

[01.08.21 16:23]

#هاتکاشی ۴۵۳

#سحرمرادی

بدش اومد از بغض خونه خراب‌کن صدای هیرو.

-به چیزی فکر نکن.

@Rooman\_nazy1400

-تو واقعن بیشعوری کاردو... یه احمق که با دست  
پس میزنه با پا پیش میکشه.

خواست از کنارش تگون بخوره که مچ دستش میون  
پنجه‌های کاردو فشرده شد.

-بذار برم... چی پیش خودت فکر کردی... یک ساعته  
داری زیر گوشم هی از بودن و داشتن و مرزات حرف  
میزنی که حالیم کنی تهش جداییه... خب به درک...  
به جهنم که هست... گمشو برو اصلن.

کاردو پر از حرص خندید و تا نگاهشو بالا کشید  
چشمای سرخ و نگاه برافروخته‌ی ساشا رو روی  
خودشون شکار کرد.

-هیس... چموش نشو... من اسم جدایی رو نیاوردم.

-پس چه کوفتی رو گفتی؟

خوشش نیومد از ضعف هیرو.

-پس راسته که میگن هورمونای زنای باردار زیادی  
تغییر می‌کنه؟

هیرو باز زیر لب پر غیظ و عصبی "گمشو" رو  
زمزمه کرد و کاردو به سمت خودش کشوندنش.

-میگم وابسته نشو چون آدم مناسبی برات نیستم...  
چون نمیخوام یه دردِ بیشتر باشم برات... چون  
نمی‌خوام که یادت بمونه یه عوضی‌ام.

هیرو صورتشو چرخوند و با نگاهی پر از دلخوری  
زیر لبش غرید:

-به تو چه که من چی فکر می‌کنم... که تو یه عوضی  
دوست داشتی...-

لبشو گزید تا بغضش شکوفا نشه.

کاردو پشت دستشو به لبش چسبوند و تا اومد کنار  
گوشش پیچ بزنه که بی‌خیال اراجفی که گفتم باش،  
صدای جیغ و سوت بلند شد.

نگاه هیرو که با دلخوری از روش کنده شد و به  
امیرارسلان رسید دوباره به آغوشش کشیدش.

کاردو خودش هم نمی‌دونست چه مرگش بود و به چه  
دردی مبتلا شده بود که نمی‌خواست هیرو رو دور از  
خودش ببینه و از طرفی هم مونده بود که ته این  
قصه‌ی تاریک قراره با چه امیدی به روشنایی وصل  
بشن؟

هیرو بغضش اینبار از سر زانو زدن امیر و جعبه‌ی  
انگشتی بود که مقابل شکبیا گرفته بود.

پر شده بود از هیجان... شادی و غم... دلش مملو از  
ذوق بود برای شکبیا و امیر... قلبش داشت برای غم  
وجود فرهنگ تیر می‌کشید و خوشحال بود که امشب  
اینجا نیستو شاهد مرگ رویاهاش نبود.

شکبیا با صورتی خیس از اشک به آغوش امیر پناه  
برده بود و امیر مثل کودکی که بهترین روزنه‌ی  
امیدش هویدا شده، بوسه بارونش کرد.

شکبیا رو بوسید... کوتاه ولی پایدار.  
حلقه رو داخل انگشت شکبیا داخل کرد و انگشت  
هیرو جمع شد از حسرت.

همه جا دوباره پر شد از هیاهو و شوق.  
جلو رفت و تا نگاه شکبیا بهش رسید جیغ زنون همو  
بغل کردن.



-بالاخره تسلیم عشق شدیم هیرو.

گونه‌ی شکیبایا رو بی‌حرف بوسید و گفت:

-خوشبخت شو... انقدری که همیشه یادمون بمونه ما  
مستحق‌ترینشیم.

دستای امیرو دور هر دوشون حلقه شد و سه‌تای با  
خلاء نبود فرهنگ... بی‌خبر از حال و روزش  
خوشحالیشون رو فریاد کشیدن و ندیدن که ساشا تا  
کنارِ کاردو رفت و تموم حرص و انزجارشو کوبنده و  
مستحکم به معرض نمایش گذاشت.

-پشیمونت می‌کنم... یه جوری از یه جایی برات می‌زنم  
که روزی هزار بار به گوه خوردنم بیفتی مادر...

دستای کاردو مشت شد تا زیر چشم ساشا فرود بیاد  
ولی بازوی ساشا توسط ستین کشیده شد و کلی

@Rooman\_nazy1400

ناراحتی به چشمای سیاه و خشمگین کاردو منتقل  
کرد.

ستین ساشا رو به زور از کنار کاردو کنار کشوند و  
از سالن استخر بیرون رفتن.

[01.08.21 16:23]

#هاتکاشی ۴۵۴

#سحرمرادی

کاردو با نگاه میر غضبانهاش بیرون رفتنشون رو  
دنبال کرد و نفهمید که حرص چی رو بخوره؟

@Rooman\_nazy1400

گزافه گویی ساشا رو... یا حسرت نگاه هیرو به  
انگشتر شکیبا رو... هیروی که حتی یه حلقه‌ی ساده  
هم از این پیوند نصیبش نشده بود و تا به خودش  
اومده بود هم صاحب یه شوهر بی‌هویت و منتقم شده  
بود، هم فندوقی که زیادی برای اومدنش زود بود.

کاردو پرغضب دندون غروچه کرد و مشتای جمع  
شده‌اش، رگای دستشو برجسته‌تر کرد.

جلوتر رفت تا کنار هیرو باشه ولی لرزش موبایل  
امیرارسلان و جوابهای گنگ و سردرگمش نگاه هر  
سه نفرشون رو کنجکاوانه روش ثابت نگه داشت.

-صدات خوب نیست فرهنگ؟

.....

-کلانتری! اونجا برای چی؟

.....

-بگو آدرسشو؟

.....

شکیبا و هیرو دلواپس مات امیرارسلان ایستاده بودن  
و جرات پرسیدن نداشتن  
تا اینکه کاردو پرسید:

-چی شده؟

امیرو سعی کرد با آرامش توضیح بده.

-اتفاقی نیفتاده... مثل اینکه فرهنگ با کسی درگیر  
شده بردنش کلانتری.

-دعوا! فرهنگ که اهلش نیست.

امیر جوابی برای سوال شکیبا نداشت و فقط گفت:  
- من میرم پیشش... باید سند ببرم براش.

-منم میام.

نگاه کاردو با اخم روی هیرو و پیشنهادش نشست.

-تو بری کلانتری که چی بشه هیرو! امیر هست...  
لازم بود منم میرم.

شکیبا بی‌طاقت و آشفته بود.

-ولی من دق میکنم تا بیاید... خاله مژگانم  
تنهاست... حتمن نگران شده تا الان... وای.

@Rooman\_nazy1400

امیر که انگار دنبال راه حلی بود، پیشنهاد داد.  
-بپوشید ببرمتون خونه خاله مژگان... من و کاردو  
هم میریم کلانتری.

تا نگاه همگیشون با تردید به اطراف چرخید، امیر  
باز ادامه داد.

-برید بالا شما... من راست و ریستش می‌کنم...  
می‌سپرم بچه‌ها جمع و جور کنن مراسمو.

شکیبا دلنگرون زودتر از بقیه راهی شد و کاردو کنار  
امیر برای کمک موند.

\*\*\*\*\*

[03.08.21 12:59]

@Rooman\_nazy1400

#هاتکاشی ۴۵۵

#سحرمرادی

آن روی سکه‌ی زندگی همیشه پر از اتفاقات قشنگ و  
غیرمنتظره نیست.

این رو همه می‌دانند!

گاهی پاشنه‌آشیل تموم باورهای انسان، با رخداد  
اتفاقی غیرمنتظره کشیده میشه.

صورت کبود و زخمی فرهنگ دستای هیرو رو  
می‌لرزوند و شکیبا دیگه اشکای آرومش تبدیل شده  
بودن به سیلابِ نگرانی.

-نمردم که عزامو گرفتین.

زیر لب به فشار دست امیر روی زخم گوشه‌ی لبش  
فحش داد.

-تو روح مرده و زنده‌ات... مگه کافر میخوای  
مسلمون کنی؟

خواست دست امیر و از صورتش پس بزنه، ولی  
امیر ارسلان عصبی و مصرانه پنبه‌ی آغشته به الکل  
روی زخم‌های صورتش فشار داد.

-وا بده امیر... قفلی زدی رو صورتما!

کاردو دست به سینه و تکیه زده به دیوار داشت پر  
اخم و شماتت بار صورت رنگ پریده‌ی هیرو رو نگاه  
می‌کرد.

بیشتر از چند ساعت طول کشیده بود تا ماجرای  
فرهنگ رو با گرفتن رضایت به سرانجام رسوندن و  
برگشته بودن خونه‌ی خاله مژگان.



همان خانه‌ای که کاردو چندیاری هیرو رو آورده بود  
و حالا با کلی سوال داشت پرتفکر و اخم‌آلود به  
همگی‌شان نگاه می‌کرد.

یک جای ماجرای فرهنگ همیشه برایش گنگ و  
مجهول بود.

اصلن انگار خاصیت این جمع چهارنفره این بود که  
خافلگیرت کنن.

-بشکنه دستش... الهی به زمین گرم بخوره که دست  
روت بلند کرده.

فرهنگ تلخ و معذب از نزدیکی امیرارسلان به  
خودش خندید و عضلات صورتش گزگز کردن.

-شکیبا مثل پیرزنا چرا نفرین می‌کنی؟

صدای فین فین کردن شکبیا روی مخ همگیشون بود.  
روی اعصاب امیرارسلانی که هنوز مات چیزی که  
شنیده بود، مانده بود معلق.

"اون دختر و فرهنگ هر دو ترنسکشوال هستن"

حال هیچ کدومشون میزون نبود، حتی  
کاردویی که حالا به‌خوبی از شرایط و موقعیت فرهنگ  
خبردار شده بود.

یا هیرویی که ترس حرف نزدن فرهنگو داشت  
خفه‌اش می‌کرد که پرسید:

-چرا دعوات شد؟

انگار سوال همه رو پرسید که سکوت کردن و خیره  
موندن به فرهنگ.

امیر خودش رو کنار کشید. فرهنگ پاهاشو روی میز  
مقابلش دراز کرد و تنشو روی مبلش کرد.

-دعوا اسمش روشه دعوا... تو دنبال چراشی!؟

هیرو به جوابش پوزخند زد و امیر حرصی گفت:  
-گوه زدی به بهترین شب زندگیم.

چشمای فرهنگ پر از حس متضاد تلخی و شیرینی  
روی انگشت شکیبا و حلقه‌ی پر برقش نشست.  
بغضشو با تقلا کردنش قورت داد.

-مبارکت باشه.

تراجنسی یا ترنسکشوال = افرادی هستند که هویت جنسیتی آن‌ها با جنسیت انتسابی هنگام تولدشون ناسازگار است و میل به انجام تغییرات دائمی دارند.

[03.08.21 12:59]

#هاتکاشی ۴۵۶

#سحرمرادی

شکیبا با نگاه پر از حس امیر موهاشو عقب زد و دست فرهنگو فشرد.

-تو نبودی یه چیزی کم بود... یه چیزی تو دلم سنگین بود.

فرهنگ به سختی تنشو راست کرد.

-عادت کن به این نبودنا... خواهری.

دید که برق چشمای شکیبا خاموش شد ولی دیگه  
براش اهمیتی نداشت.  
خواهرکش حالا یه یار داشت که هواشو داشته باشه.

به سختی ایستاد و قبل از رفتنش سمت اتاقش آهسته  
و نرم گفت:

-من امشب از برادر دوستم کتک خوردم.

دید که هیرو نگران تماشاش کرد.

-دعوامون شد چون دید که خواهرش منو بغل کرده  
بود و داشت...

پشت گردنش دست کشید و خودش هم نفهمید که چرا  
فقط امیرارسلان رو نگاه کرد.

-ما داشتیم همو می بوسیدیم.

صدای نه گفتن شکیبا سرش رو کج کرد.

-بوسیده باشی... مگه قتل کردی... حتمن یه حسی  
به‌م داشتید!

-اون دختر یه ترنسه شکیبا... مثل خودِ فرهنگ که...

نگاه پکر و آشفته‌ی فرهنگ توان ادامه دادن رو از  
امیر گرفت.

فرهنگ دلش بیشتر از اونکه برای خودش بسوزه  
برای خواهرش سوخت... برای خواهر عاشق و  
بی‌خبر از همه چیزش.

حال امیر وصف شدنی نبود انقدری که با تغیر گفت:

-می‌تونستی به یکی از ماها بگی... بگی که زندگیت  
شبیه ظاهرت نیست... که قراره برای خودت و اون  
چیزی که میخوای تلاش کنی.

صداش ناخواسته بلند و بلندتر می‌شد و هیرو نگران  
به در بسته‌ی اتاق خاله مژگان چشم دوخته بود.

-من از همه چیز خبر داشتم.

همگی پرتعجب به هیرو نگاه کردن و هیرو مسیر  
نگاهش فقط فرهنگ بود.

-بارها بهت گفتم همونی باش که دلت می‌خواد... ازش  
فرار نکن... نترس... کاش یکم بهم گوش می‌کردی.

ملامت کردن هیرو پر از مهربانی و دلنگرانی بود.

-یکی الان به من بگه خواب نیستم!؟

فرهنگ درمانده‌تر از آن بود که بخواهد همه چیز را  
همین امشب برای شکیبا تعریف کند.  
نگاه پرخواهشش رو روانه‌ی امیرارسلان کرد و به  
اتاقش پناه برد.

شکیبا که خواست دنبالش راهی بشه، هیرو مستحکم  
لب زد:

-بذار تنها باشه شکیبا... الان وقتش نیست... اذیت  
میشه.

شکیبا صورتشو پشت حصار دستاش پنهون کرد و  
هیرو زمزمه کرد:

-من میرم پیش خاله.



این روی حرفش کاردویی بود که حس اضافه بودن داشت، تو جمعی که رنگ و بوی دردهاشون شبیه مصیبت‌های خودش نبودن.

-تو ماشین منتظرت می‌مونم.

به سمت در خونه قدم برداشت و تا هیرو پشت سرش قرار گرفت پرتعلل و مکث‌دار به سمتش برگشت.

-کاردو؟

-جانم.

قلبشون ریخت... یکی از سر خوشحالی و دیگری از سر "جانی" که نمی‌دونست چرا فداش کرد؟

هیرو ناباورانه نگاهش کرد و کاردو پلک‌هاشو به نشونه‌ی اطمینان روی هم فشرد.

هر دو دست هیرو رو گرفت و آروم به لباس چسبوند.  
دید لرزیدن پلکای هیرو رو، ولی کنار رطوبت لباس،  
هرم نفسش رو هم روی پوست دستش پخش کرد.

-چی میخواستی بگی؟

[03.08.21 12:59]

#هاتکاشی ۴۵۷

#سحرمرادی

هیرو منقلب شده با تلاش و سردرگمی گفت:

-هااان!

-صدام کردی... گفتی کاردو؟

بزاق دهندشو قورت داد و به صورتش فشار آورد تا  
بتونه لبخند بزنه.

سرشو کمی کج کرد... جای شکيبا و امير هم خالی  
بود.

دستشو از حصار انگشتای کاردو بیرون آورد و به  
ظاهر یقه‌ی پیرهنشو صاف کردم.  
-أمم... می‌خواستم بگم که...

خاکستریهاشو ریز کرد و عمیق نگاهش کرد.  
-اینجوری نگاهم نکن کاردو.

گردنشو خم و کج کرد.  
-چطوری؟!

-قلبم یهو میریزه... یهو ته دلم نبض میزنه... حس می‌کنم که...  
...

خنده‌اش گرفت میون آشوب دلش وقتی کاردو دستشو حلقه کرد دور تنشو به دیوار کنار در خونه تکیه زدش.

حسش نه شبیه خجالت بود نه شرم... چون اعتقادی بهشون نداشت.  
اما یه حال متفاوت و ناب داشت.

-حس می‌کنی چه خوبه که دارمت... چه خوبه که تو این همه بیچارگی آدما ما رسیدیم به یه جایی که میتونیم تو چشمای هم زل بزنیمو یه جورایی بشیم...  
یه جورایی که تا حالا نشدیم؟

شیرینی حرفای کاردو اشک شد توی چشمای هیرو.  
روی پنجه‌های پاش کمی بلند شد و قبل از رسوندن لبش به صورت کاردو پلکاشو بست.

-باز کن چشمتو هیرو.

حس سقوط داشت وقتی لحن خمارگونه‌ی کاردو تنش  
رو سست و مغلوب کرد.

نگاهش کرد و کار نیمه تمومشو کاردو خاتمه داد.  
طعم لبای هیرو شبیه گسی خرمالو بود.  
می‌فهمید که هیرو نفس کم آورده ولی دل نداشت که  
لباشو از اسارت لبای هیرو بیرون بیاره.

-کاش لباس‌تو بپوشیو بریم.

قفسه‌ی سینه‌ی هیرو پرشتاب و سخت بالا و پایین  
می‌شد... دونه‌های ریز و درشت عرق روی پیشونیش  
برق می‌زد.

-باید بمونم... باید امشب پیش خاله مژگانم باشم...  
اون زن تمام مامن منه کاردو.

کاردو کلافه و حریص نُچ گفت و تارِ مویی که داخل  
دهن هیرو فرو رفته بود رو بیرون کشید با سر  
انگشت اشارش.

-مراقب خودت باش.

دلِ هیرو باز از یه ارتفاع بلند و نامعلوم سقوط کرد...  
بدون ترس... بدون چتر نجات کنار گوش کاردو لب  
زد:

-دوست... دارم... دیگه برام مهم نیست که فقط منم  
که بلام بهت بگم.

ریتم خنده‌ی کاردو نگاهشو از روی چشمای  
پرنفوذش فراری داد و در خونه رو باز کرد.

-برو دیگه.

بوسه‌اش درست روی فرق سر هیرو نشست.

-آخرش بیرونم کردی کیوتی!

دلش رفتن کاردو رو نمی‌خواست ولی به روی خودش  
نیاورد و به حالت مزاح تاکید کرد.

-بیرونتم کردم.

\*\*\*\*\*

[03.08.21 12:59]

#هاتکاشی ۴۵۸

#سحرمرادی

ساعت‌ها تو آغوش نحیف و رنجور  
مژگان خزیده بود و تموم اتفاقات رو براش تعریف  
کرده بود.

مثل مادری که جاش همه جا خالی بود و سرد.

مثل مهر مادرانه‌ای که توی دستای لرزون مژگان به  
روی تن و سرش نشست و بهش دلگرمی داد.

-دوستش داری که بهش می‌گی فندوق؟

نگاه مژگان به همون نقطه از سقف بود که نگاه  
هیرو متصل شده بود.



-من بهش می‌گفتم "این"... کاردو خوشش نیومد...  
گفت تا به دنیا بیاد بهش بگیم فندوق.

-پس خیلی دوستش داره؟

انگشتاشو روی نرمی پوستِ دست خاله مژگانش  
حرکت داد.

-یه جوری برای موندنش تقلا کرد... یه جوری که دلم  
باهاش قرار گرفت خاله.

-تو مادر خوبی براش میشی ستاره.

خندید... کوتاه و پر از اضطراب... چقدر متفاوت و  
قشنگ بهش می‌گفت ستاره!

-فراموش کردن اون اتفاقا شده یه کابوس بزرگ...  
ترس دارم خاله... از همه چیز و همه کس... از  
آینده... آینده‌ای که کار دو هیچی از ادامه و موندنش  
نمی‌گه.

از کینه‌ای که شد جزی از وجودمون... میدونم که  
داره مراعاتمو میکنه.

ریتم ملایم نفسش به گوش هیرو رسید.  
-مردا وقتی پدر میشین، نگاهشون به دنیا متفاوتر  
میشه... مطمئن باش تصمیم خوبی رو برای همتون  
می‌گیره.

-یعنی تلخی مرگ مادرشو یادش میره؟

مژگان سعی کرد بدنشو به سمت هیرو تگون بده...  
ولی جون کافی نداشت و این روزها زیادی ضعیفتر از  
قبل شده بود.

-مگه تو تونستی تلخی مرگ پدرتو فراموش کنی که  
اون بتونه؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون داد و حالا داشت  
انعکاس چشمای بارونیش رو تو نگاه غبار گرفته‌ی  
مژگان تماشا می‌کرد.

بازوی هیرو رو نوازش کرد.

-ما آدما از یه جایی به بعد عادت می‌کنیم به مدارا  
کردن... به خو گرفتن با رنج‌ها و غم‌هامون... توام  
خو می‌گیری... اونم عادت میکنه... فقط صبور باشید  
و قوی.

لرزش صدای هیرو برای استرس وجودش بود.  
-می‌خوام از پس این زندگی ببریم خاله... می‌خوام  
پای دلم قوی بمونمو سهم فندقو از خوشبختی  
بگیرم.

-ستاره‌ای که الان مبینم... تو تموم این سالها هیچ  
وقت ندیدم... تو اونقدر لبریز شدی از عشق و  
امیدواری که میتونی کل قشنگی‌های دنیا رو برای  
قلبت فتح کنی.

دستاشونو دور هم گره زدنو مژگان  
با شعی وصف نشدنی کنار گوش هیرو  
لب زد:

-صبح که کاردو اومد دنبالت، بگو که میخوام  
ببینمش... الانم رفتی بیرون  
شکیبا و امیر و صدا کن بیان اینجا.

هیرو با نگاهی سرشار از قدردانی چشم گفت و  
مژگان با غمی فروخورده ادامه داد:

-زود بزرگ شدن خوب نیست... ولی بالغ بودن از  
آدمایه انسان مقاوم میسازه... همیشه حواستون بهم  
باشه و یادتون باشه که من با شماها حس مادر بودنم  
رو تجربه کردم.

حرفهای مژگان شبیه وصیت بود.

شبیه نگفته‌های که دوست داشت تو فرصت کمش  
ابرازشون کنه و با مهر وجودش تماشاگر خوشبختی  
تک به تکشون باشه.

---

همینقدر ساده میشه دوست داشتن رو مشق  
کرد ☺️؟ مژگان مهربونم ❤️

[03.08.21 12:59]

#هاتکاشی ۴۵۹

#سحرمرادی

پشت در اتاق فرهنگ ایستاد و تا صدای بله گفتنشو شنید داخل رفت.

کنار پنجره ایستاده بود و یک گوشه از آسمون رو برای زل زدن انتخاب کرده بود.

-انقدر برای شکيبا حرف زدم و توضيح دادم كه تا يك سال ديگه حرفم نمياد هيرو.

-حالا كي خواست باهات حرف بزنه؟

سر و صورت فرهنگ با تعجب سمتش برگشت.

-پس اومدي اينجا براي چي؟

-كه بفرستمت بري تو پذيرايي بخوابي.

ابروهاشو با حالت تعجب بالا انداخت.

-با شوهرت تشریف تو میبردی... کی گفت بمونی اینجا!

روی تخت فرهنگ نشستو و دستاشو از هر دو طرف باز کرد.

-صورت درد میکنه؟

شونشو بالا انداخت و سخت لبخند زد.

-دردش بد نیست هیرو.

-یعنی چی؟

به کنج دیوار و پنجره تکیه زد و گفت:

-یادم میندازه که دارم برای چی تاوان میدم... که برسم به کجا... به چی... همه ی دردا که بد نیستن.

-تو دنبال رسیدن به کسی نیستی؟

عمیق و پر از خلا هیرو رو تماشا کرد.  
شبیه آدم‌هایی که بعد از یک دوره کمای مطلق حالا  
دچار فراموشی شده بودن.

-دارم مسیرمو عوض میکنم.

-با همون دختری که امشب...

-اسمش نیلوفره... منتظر تاییدیه پزشکی منه.

لحنش به حدی بی‌شبه بود که هیرو طاقت نیاورد و  
پرسید:

-الان اون دوست داره... دوست داره که بوسیدت...  
که تو بغلش بودی... پس توام یعنی بهش یه حسی  
داری دیگه؟



فرهنگ جای خنده اشک ریخت.  
-اون عاشقه هیرو.

-تو چی پس؟

-من جون قربانی شدن ندارم... اهل فداکاری هم  
نیستم.

-به شکیا که رسید خلافتو ثابت کردی!

-شکیبا تموم منه... من هیچ جای زندگی امیر نبودم.

هیرو ایستاد... نور چراغ برق از داخل کوچه افتاده  
بود روی صورت کبودش.  
-می‌خوای چه کار کنی؟

خودشو تو آغوش هیرو جا داد.

-با نیلوفر میریم.

اشکای هیرو روی سرشونه‌ی لباس فرهنگ نم  
انداخت.

-کجا!؟

-یه جا که بتونیم از اول با خود واقعیمون شروع  
کنیم... یه گوشه که بتونیم قصه‌ی ناتموم موندمونو،  
تموم کنم هیرو.

"پایان فصل دوم سلول"

[05.08.21 14:58]

#هاتکاشی ۴۶۰

#سحرمرادی

"شروع فصل سوم رستن"

هیرو نگاهشو بایه شور خاصی به صفحه‌ی مانیتور  
دوخت.

-این پاهای کوچولوش... اینم دستاش مامانی... بذار  
قشنگ همه چیزشو چک کنیم تا خیالمون راحت  
بشه.

زیر لب و آروم تشکر کرد و نگاهش روی در بسته‌ی  
اتاق موند.

دلش می‌خواست تو این لحظه کاردو هم کنارش باشه  
و تلفن جواب دادنش زیادی طول کشیده بود.

دکتر ژل بیشتری روی شکمش مالید و گفت:  
-یکم روی پهلوی راستت شو.

آروم چرخید و دلش خواست برجستگی شکمشو نرم  
و با چشمای بسته لمس کنه.

-خب... خب... از خواب بیدار شو... یکم شیطننت کن  
تا به مامانت بگم بره برات چه رنگی لباس بخره.

همزمان با تموم شد حرف دکتر کاردو وارد اتاق شد و  
نگاهش از روی صورت هیرو به صفحه‌ی مانیتور  
رسید.

جلو رفت و کنار تخت ایستاد.

-پسر پسر قند عسل... ببین باباش.

شبیه یه انفجار بزرگ قلب کاردو پر شد از تپش.

نگاهشو حریص و پر از شوق به مانیتور دوخت و  
ناباور پرسید:

-پسره خانم دکتر!؟

بغض شیرینی توی چشمای هیرو نشست.

-بله جنسیت مذکره... همه چیز خدا رو شکر عالی...  
وضعیت مادر هم عالی.

به کاردو اشاره کرد تا از روی میز به هیرو دستمال  
بده و خودش از سر جاش بلند شد تا پشت میزش  
بشینه.

کاردو خودش روی شکم هیرو رو تمیز کرد و زیر  
گوشش گفت:

-احوال مامان خانم؟

هیرو نفسشو پر قدرت و باتاخیر ول کرد تا خیزی از  
لای مژهای تاب دارش به بیرون تراوش نکنه.  
-خوبم.

-کمکت کنم بیای پایین؟

لبه‌ی لباسشو پایین زد و جواب داد.  
-نه... خودم میتونم.

کاردو کنار ایستاد و هیرو محتاطانه روی صندلی  
جاگیر شد.

-یک تعداد برات ویتامین نوشتم... تا جایی که میتونی  
نمک مصرف نکن... فعلاً تا ماه ششم دیگه برای  
چکاپ نیا.

تند تند روی برگه مشغول نوشتن بود.

-از جلسه‌ی بعد به همراه همسرت اگر تمایل داشتی  
بیا تا ورزش‌هاتو شروع کنیم و به امید خدا زایمان  
راحت‌تری داشته باشی.

کاردو سرپا گوش شده بود به توضیحات دکتر و  
پرسید:

-خانم دکتر از لحاظ تغذیه چی براش خوبه؟

---

فندوق کوچولو پسره ☐

[05.08.21 14:58]

#هاتکاشی ۴۶۱

## #سحرمرادی

- همه چیز به اندازه... تا الان که نیاز به رژیم خاصی نداشته... میتونه از تموم گروه‌های غذایی استفاده کنه.

هر دو از دکتر تشکر کردن و وقتی از مطب بیرون اومدن تازه تونستن نفس بکشن.

کاردو ماشین رو روشن کرد و هیرو سریع پرسید:  
- دوستش داری؟

کمی گنگ و گیج به صورت مضطرب هیرو نگاه کرد  
که یعنی چه کسی رو!

جوابش را وقتی گرفت که چشمای هیرو پر شد از  
اشک و دستش روی شکمش نشست.



دستشو دور شونه‌اش حلقه کرد و به سمت خودش  
کشوندش.

-الان اشکت از سر شوقه؟

لبای هیرو لرزید و کلمات رو کمی ناخوانا به زبون  
آورد.

-می‌ترسیدم دختر باشه.

ندید که سگرمه‌های کاردو بیشتر شد.

-چه فرقی میکنه هیرو... مهم اینکه سالم باشه!

با پشت دستش زیر پلکاشو پاک کرد.

-برای من فرق داشت کاردو... من از اینکه بکی  
شبیه خودم بشه واهمه داشتم... یا من بشم یکی مثل  
مامانمو نتونم ازش محافظت کنم... درد داره... خیلی  
دردش بده.

داشت حق‌حق می‌کرد و کار دو بیشتر فشارش میداد به خودش.

روی سرش رو بوسید و گفت:

-نگاه کن منو؟

ولی هیرو دلش جدا شدن نمی‌خواست.

-ببینمت هیرو!

با حالی کرخت شده صورتشو بالا گرفت و از زیر  
چونه به صورت کار دو نگاه کرد.

-برای من اول مهمه که تو خوب باشی... تو دلبستش  
باشی... تو ذوق به دنیا اومدنشو بکنی... و من  
مطمئنم هیروی سخت‌کوش و جسوری که میشناسم  
حتمن مادر خوبی برای پسرش میشه... تو هیچ وقت  
شبیه مادرت نمی‌شی... هیچ وقت.

تلاش کرد تا لبخند بزنه و خیلی از پیشش برنیومد.  
نه تا وقتی که همونطور تو آغوش کاردو موند و تا  
خود رسیدن به عمارت عطر وانیل دستاشو استشمام  
کرد تا آرامش بگیره.

نگاه کاردو بیشتر از هیرو با تلخی و عصبانیت روی  
مرد ایستاده پشت در عمارت رسید.

-این حروم زاده اینجا چه کار می‌کنه!؟

هیرو لب گزید و متنفر از چهره‌ی کریه ساشا گفت:

-دنبال دردسره... ببین قیافشو.

-غلط کرده مگه شهر هرته.

خواست پیاده بشه که هیرو مچش رو گرفت.

@Rooman\_nazy1400

-بهش اهمیت نده... خودش گورشو گم میکنه میره  
کاردو.

کاردو در ماشینو باز کرد و قبل از پیاده شدنش  
مصمم و جدی به هیرو گفت:

-حق نداری از ماشین پیاده بشی... تا من ببینم این  
عوضی دنبال چی اومده اینجا.

-ولش کن کاردو... اون دنبال دردسره.

پیاده شد قبل از اونکه انگشتای هیرو دوباره به  
بازوش برسه.

[08.08.21 14:48]

@Rooman\_nazy1400

#هاتکاشی ۴۶۲

#سحرمرادی

صدای فریادهای بلند کاردو هر لحظه هیرو رو  
دلنگرون تر می کرد و تا می خواست از ماشین پیاده  
بشه نگاه پر از خط و نشون کاردو منصرفش می کرد.

توی صورت ساشا عربده میزد و ساشا هم دست کمی  
ازش نداشت.

-آتیشت میزنم دور زنم ببینمت.

ساشا پوزخند زهر داری زد.

-منظور از زنت همون هیرو بیوتی خودمونه دیگه...  
که تا دیروز ولو بود تو پارتیا و تخت مردا... شمردی  
ببینی زیر خواب چندتا نره خر مثل خودت بوده؟

خون به مغز کاردو نرسید و تا خواست مشتشو  
رونه‌ی صورتش بکنه، ساشا جا خالی داد و گریخت.

نعره کشید.

-خونتو میریزم حروم‌زاده.

ساشا تیز پرید تو ماشینشو قبل از رسیدن کاردو  
بهش گفت:

-صبر کن به وقتش می\*\*\*م به کل غیرت مرتیکه...  
یه چندتا عکس دلبر ازش برات میفرستم که دیگه  
بیشتر از قبل باهاش حال کنی.

پاشو روی پدال گاز فشرد و مثل برق از جلوی چشم  
کاردو محو شد.

یک مشت حرص و حرف نزده توی سینه‌ی کاردو  
جمع شد و نفسشو تنگ کرد.

خراب و سردرگم به اطرافش نگاه کرد.  
صورتش سرخ شده بود و هیرو حتی جرات نفس  
کشیدن با صدای بلند هم نداشت.

با اشاره‌ی کاردو و نفوذ چشمای خاکستریش وارد  
عمارت شدن و پله‌ها رو بالا رفتن.

قلب هر دوشون توی دهنشون می‌کوبید.

انگار کسی با گرز افتاده بود دنبالشون تا به حساب  
همین دلخوشی کوچیک و گس امروزشون برسه.

هیرو خواست تا در اتاقشو پشت سرش ببندد و کاردو  
پاشو لای در گذاشت.

-وسایلتو جمع کن.

یه جوری مستحکم و بی‌انعطاف گفت که هیرو ماتش  
موند.

دست پاچه و مضطرب چشم دوخته بود به کاردو.

-چرا خوابت برد هیرو!؟

-چ... کار... کُ...نم!!!

به چهارچوب در تکیه زد و اخم‌هاش قصد باز شدن  
نداشتن انگار؟

-گفتم وسایلتو جمع کن... لوازم شخصیت... هر چیز  
که میدونی لازمت میشه.

هیرو از سر هیجان زیادِ وجودش که بار منفی داشت  
خندید:



-برای چی جمع کنم؟

کاردو جدی و با حالتی از صورت برافروختش لب زد:

-از اینجا میریم... برای همیشه.

[08.08.21 14:48]

#هاتکاشی ۴۶۳

#سحرمرادی

اوج جا خوردگی هیرو یک نهی ضعیف و بی‌جون  
بود.

-چرا... از اینجا بریم؟

کاردو ذره‌ای از عصبانیتش کم نشده بود.  
ولی تلاش کرد تا خرابی و دربه‌دري حالش رو به  
هیرو منتقل نکنه.  
می‌خواست که حواسش از موقعیتش پرت نشه و  
یادش نره که حالا پسرشون تو وجود هیرو داشت  
رشد می‌کرد.

-اینجا خونه‌ی ما نیست هیرو... الان یا چند وقت  
دیگه چه فرقی داره... بالاخره باید از اینجا بریم.

وا رفته عقب عقب لبه‌ی تخت نشست.  
-کجا بریم... من که کسی رو ندارم... جایی رو ندارم.

-مگه قراره تو داشته باشی! مگه من گفتم هیرو یه  
جا جور کن تا بریم بتمرگیم توش؟

سرش رو سخت و سنگین به تایید حرف کاردو تگون داد.

-یه مدت میریم کرج... پیش خالمو و بچه‌ها تا بتونم یه خونه پیدا کنم.

نفهمید چطور مقابل کاردو ایستاد و با ناباوری حرفاشو تکرار کرد.

-کرج! خونه‌ی خاله‌ات! بچه‌ها کین دیگه؟

کاردو بی‌حوصله جلو رفت.

-میریم باهاشون آشنا میشی.

-کاردو زندگی من اینجاست... دوستانم... شغلم...  
آرایشگاه... نمی‌تونم ولشون کنم.

کاش می‌فهمید که درد کاردو کجاست.  
کاش بلد بود مرگ رو از تو چشمای کاردو بیرون  
بکشه و بهش تنفس بده.

-میارمت... هر وقت دلت تنگشون شد میارمت.

هیرو مغموم و بغض کرده نالید:

-من هیچی از زندگیت نمی‌دونم... من حتی نمیدونم  
چی تو سرت می‌گذره که یهو عزم رفتن کردی؟

کاردو هم کنارش نشست.  
دست هیرو رو میون انگشتاش به بازی گرفت تا شاید  
کمی حال منقلبش بهتر بشه.

-دلم میخواد ببرمت... بریم یه جایی که هیچ نامردی  
تو چشمام زل نزنه و بگه میدونی زنت چکاره بوده...  
میدونی قبل خودت چند نفر...؟

حرفشو با زجر خورد و سرشو پایین انداخت.

-کاردو؟

-هیس هیرو... ساکت باش... من میدونم و میشناسم  
که تو اون گذشته‌ی کوفتیت فقط داشتی خودسوزی  
می‌کردی و انتقام می‌گرفتی... ولی وقتی یه آشغال  
مثل ساشا زل میزنه تو صورتم از تو می‌گه، فقط دلم  
میخواد خفش کنم تا مثل سگ جلوی چشمام جون بده.

-چی گفت بهت؟

سرش رو باز چرخوند تا چشمای نمدار هیرو رو نگاه  
نکنه.

-یه مشت چرت... یه مشت آشغال.

قلب هیرو تیر کشید. کمرشو کمی صاف کرد تا بتونه راحتتر نفس بکشه.

-از چشمت افتادم؟

رنجش صداش... عذابی که توی کلماتش بود زبون کاردو رو لال کرد.

-ازم بدت اومد؟

چی می‌گفت بهش که دروغ نگفته باشه.  
که تلخی حال خودشو بهش منتقل نکنه.  
چطور حال و روزگارشو وصف می‌کرد تا درد سوختن  
غیرتش یکم آروم بگیره؟

[08.08.21 14:48]

#هاتکاشی ۴۶۴

#سحر مرادی

ایستاد و ندید که مردمکای هیرو هم همراهش  
ایستادن.

-من خیلی وسیله ندارم... کمک خواستی بگو پیام.

مچ کار دو رو ول نکرد.

نهمید برای چی نداشت که بره ولی دلش بود که فقط  
چند ثانیه گرمای آغوشش رو می‌خواست.

انقدر غریب و مظلوم تماشاش کرد که کاردو بی‌اراده  
خم شد و روی سرشو کوتاه بوسید.  
بعدش دیگه نایستاد تا بیشتر از این خودخوری کنه و  
کثافت حرفای ساشا رو بریزه توی قلب و روحشون.

حرفاش شبیه زهر مهلک بود.  
تجسمش داشت پدر روزگارش رو در می‌آورد.

نگاهش از روی دستکشای افتادش گوشه‌ی اتاق کنده  
شد و به کیسه‌ی بوکس آویزونش رسید.

خوب بود که قبل از باز کردنش یکم خودشو خالی  
می‌کرد.  
یکم با خودش بی‌حساب می‌شد.



\*\*\*\*\*

-کجا می‌خوایید برید... مگه اینجا بهتون بد می‌گذره!؟

حالت صورت هیرو هم مثل شکیبا بود، وقتی که  
کاردو سوییچ ماشین رو مقابل امیرارسلان گرفت.

-چرا جواب شکیبا رو نمی‌دی... بودنتون مشکلی  
نداره کاردو... ما به وجود هم عادت داریم... شاید  
نسبت خونی نداشته باشیم ولی یه خانواده‌ایم.

کاردو با روی گشاده دستشو روی بازوی امیر  
گذاشت.

-می‌خوام دست زمو بگیرم بریم یه گوشه زندگی  
کنیم... اینجا هم میشه کنار شماها زندگی کرد... ولی  
من دلم نمی‌خواد... می‌خوام که مستقل باشیم.

امیرارسلان سرش رو سمت صورت نگران هیرو  
چرخوند و پرسید:

-توام با رفتنتون موافقی هیرو!؟

هیرو دلش آشوب بود و پر از هراس.  
خوف داشت از قدم گذاشتن تو زندگی که نمی‌دونست  
چی در انتظارشه.

گریز کرد از نگاه جستجوگر کاردو، وقتی میخ  
صورتش بود.

لبه‌ی مانتوی سفید رنگشو صاف کرد و با کلی  
دلوایسی جواب امیر رو داد.  
-من هر جایی که کاردو باشه، خوشم.

لرزش صداش... اون حس قشنگ حمایت چشماش،  
تموم تلخی کام کاردو رو با خودش شست و برد.  
مطمئن بود چیزی که هیرو به زبون آورد  
حرف واقعی دلش نبود، ولی با نگاهی پر از قدر  
شناسی پلکاشو روی هم فشرد.

-هر جا برید باید بازم پیش هم باشیم.

بغض شکیبا زودتر از هیرو شکست و  
امیر گفت:

-بذار ماشین پیشتون باشه.

کاردو تشکر کرد.

-این مدت هم بیشتر از لطفت ازش استفاده کردم...  
ممنون.

چمدون هیرو رو از کنار پاش برداشت و آروم زمزمه کرد.

-جلوی در منتظرتم.

از امیر و شکیبا خداحافظی کرد و خواست که جمع دوستانشون بدون حضورش راحت‌تر و صمیمی‌تر باشه.

جلوی در عمارت منتظر اومدن رامین ایستاد و بی‌اختیار به عقب برگشت.

به روزی که با یه نقشه‌ی بزرگ پاشو داخل این خانه گذاشته بود و با اون تفکر انتقام و تاوان گرفتن، جلو رفته بود.

ولی حالا داشت با همون دختر و ثمره‌ی ازدواج متفاوتشون از این عمارت میزد بیرون تا دنیاشون رو کمی آروم‌تر کنه... تا دیگه کسی به روش نیاره که از کجا و برای چی بهم وصل شدن... تا عذاب کمتری بکشن و حداقل آرامششون حفظ بشه.

[08.08.21 14:48]

#هاتکاشی ۴۶۵

#سحرمرادی

هیرو با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و مات زده به  
ماشین مقابلش نگاه کرد.

رامین ایستاده بود و داشت با کاردو حرف میزد.

اول از همه رامین متوجهی اومدنش شد و سلام کرد.

هیرو نگاهش با کلی سوال روی کاردو سر خورد و  
کاردو به سمتش حرکت کرد  
از دیدن چشمای سرخس اخم کرد.  
-لازم بود این همه سرخشون کنی!؟

گیج به کاردو نگاه کرد و تا رد مردمک هاشو گرفت  
به چشماش رسید.

-رامین چه کار داره اینجا!؟

از کنار شونه اش به رامین اشاره کرد تا جلو بره و  
کنارش بایسته.

تردید داشت ولی لب زد.

-رامین پسر دایی منه... کسی که کمک کرد تا پیدات  
کنم و بتونم وارد این عمارت بشم.

هیرو خندید از سر بهت و شوک.

-راست میگه؟

سوالش از رامینی بود که سرشو پایین  
انداخته بود.

-برو سوار شو هیرو... رامین میخواد بره تو لپتاپ  
و تحویل امیر بده و کارشو تموم کنه.

بدون هیچ حرف اضافه‌ای سوار ماشین رامین شد و  
منتظر کاردو ایستاد.

دل آشوبه‌اش چند برابر شد و حس تهوع شدیدی به  
جوشش نشست.

-به کمند پیام دادم گفتم میری... منتظرتن ولی حرفی  
از هیرو نردم... گفتم شاید خودت بخوای که  
درموردش بهشون بگی.

صدای رها شدن نفس کاردو، گردن رامین رو سمتش  
کج کرد.

-دمت گرم... هم بابت این مدت... هم ماشین... خونه  
رو پیدا کنم برش می‌گردنم.

-عجله نکن... بذار اول چکهاست پاس بشه... من نه  
جایی می‌رم نه لازمش دارم.

خدا حافظی کرد و خواست که سمت ماشین بره ولی با  
صدا کردن رامین ایستاد.

-یه کارت بانکی تو داشبورد هست... خیلی پر نیست  
ولی روش حساب کن.

-لازمش ندارم رامین... بیا برش دار.

جیب‌هاش خالی بود ولی غرورش برنمی‌داشت.



@Rooman\_nazy1400

-می‌خواهی ثابت کنی که مثل کمال قبولم نداری؟

دستشو برای رامین تو هوا تکون داد.

-قبولت دارم بامعرفت.

[10.08.21 23:29]

#هاتکاشی ۴۶۶

#سحرمرادی

کاردو سوار ماشین شد و فین فین کردن هیرو  
عصبیش کرد.

-پشیمونی پیاده شو برگرد.

@Rooman\_nazy1400

نه غضب داشت نه دلخوری.

یک جوری آروم گفت که خود هیرو هم جا خورد از لحنش.

-من که چیزی نگفتم!

دستشو دور فرمون حلقه کرد و جای نگاه کردن به هیرو آسمونه به رنگ قلبشو تماشا کرد... سیاه و تاریک.

-همه‌ی حرفا که برای زدن نیستن... حتمن که نباید لب بزنیشون.

کمی سمت هیرو مایل شد و کجکی نگاهش کرد.

-اون مردمکات دارن داد میزنن هیرو... ناراحتیتو...  
تردید و دودل بودن تو... بازم بشکافمش برات؟

صورتشو از چشمای کاردو محروم کرد و به در آهنی  
و بسته‌ی عمارت چشم دوخت.

-برو اونجا که دلت خوشه... گفتی هر جا من باشم  
خوشی... موندی تو رو در بایستی دیگه!؟

هیرو انگشتاشو میون هم گره کرد و سرشو پایین  
انداخت.

-دروغ نگفتم کاردو.

-پس چی! الان این حال نامیزونتو چطور برداشت  
کنم؟

سکوت کرد.

@Rooman\_nazy1400

کاردو نفسشو طوری عمیق کشید که هیرو بی اختیار  
خیره اش موند.

-من فقط یکم استرس دارم... یکم می ترسم.

-از چی می ترسی؟

[10.08.21 23:29]

#هاتکاشی ۴۶۷

#سحر مرادی

چند روزی بود که تپش های قلبش کند شده بود و  
امروز وقتی از دکترش پرسید، گفته بود طبیعی و با  
وزن گرفتن بچه نفس هاش سنگین تر هم خواهد شد.

@Rooman\_nazy1400

کمی شیشه رو پایین داد تا هوای تازه به کمکش بیاد  
و بتونه راحت و بدون دلوآپسی برای رنجیدن کاردو  
حرفشو بزنه.

-نمی‌دونم داریم کجا میریم... پیش آدمایی که منو  
میبری ازم خوششون بیاد یا نه... یا اینکه قراره  
چطور زندگی کنیم.

منظور هیرو از نحوه‌ی زندگی کردنشون شرایط  
اقامت و آیندشون بود ولی کاردو تلخ و عاصی شده  
جور دیگه‌ای برداشت کرد.  
بهم ریخت... خورد شد... پشت گردنشو نمایشی مالید  
و موهاشو از حصار گش دورش آزاد کرد.

کمی فکر کرد... کمی خودخوری کرد و اندکی از  
خودش و وضعیتش بدش اومد که خشک ولی  
مستحکم لب زد:

-من الان هزار تومنم تو جیبم نیست

ولی...

صورت مغموم هیرو برایش شده سد راه نفسش... اما  
مطمئن و قدرتمند ادامه داد:

-تو بگی از تو آسمون برام ستاره بچین چون هوس  
کردم، زمین و زمان رو برات بهم می‌دوزم... یه  
نبردبون میذارم اون ستاره رو برات می‌چینم ستاره.

کشیده شدن لبای هیرو رو پسندید چه برسد به برق  
چشم‌های قدردانش.

-نمیذارم بهت سخت بگذره.

دست هیرو رو گرفت و با انگشت‌هایش فشرد.

-انقدر جنم دارم که بتونم برات یه زندگی ساده  
بسازم... کاخ و عمارت و غیره رو بریز دور هیرو...

من همینم... یه مرد با لباسای تنش... یه مرد با  
ماشین قرضی پسرداییش... یه مرد که شاهرگشو  
میدار وسط فقط برای خوشی زن و بچه‌اش.

خنده‌ی هیرو عمیق‌تر شد.  
-من باهات خوشم کردو.

گردنشو کج کرد و روی دوشش کردو گذاشت و به  
آسمون نگاه کرد.

-یه نردبون بذاریم بریم بالاش... ستاره‌اشو که چیدیم  
دیگه دلمون گرم میشه که همو داریم.

هیچ عکس‌العمی از کردو ندید و باز پرسید:  
-دلمون به هم گرمه دیگه!؟

\*\*\*\*\*

---

دلشون به هم گرم میشه دیگه؟؟؟

[10.08.21 23:29]

#هاتکاشی ۴۶۸

#سحرمرادی

پشت در قدیمی خونه‌ی خاله بهشته هر دو منتظر و  
مضطرب ایستاده بودن.

کاردو لبه‌ی پیرهنشو صاف کرد و بدون برگشتن  
سمت هیرو گفت:



-آماده‌ای؟

کیفش رو داخل دستاش جابجا کرد و شالشو بی‌دلیل  
جلوتر کشید.  
-آماده‌ام.

انگشت کاردو که روی زنگ نشست ناخواسته یک  
قدم بهش نزدیک شد و تا دست کاردو پشت کمرش  
نشست پلکاشو با خیال راحت‌تری باز و بسته کرد و  
شنید صدای ناز دخترانه‌ای بلند شد.

-اومدم داداش جونم... اومدم.

با صدای باز شدن در و صورت خندون کمند نگاه  
هیرو پس رفت و روی تک پله‌ی جلوی در نشست.

کمند با خنده کاردو رو تماشا کرد و چشمای وقزداش  
با ناباوری روی هیرو  
حرکت کرد.

بین آنالیز ذهن و تصویر مقابلش فقط چند ثانیه زمان  
لازم بود تا با هیجانی وصف نشدنی بگه:  
- عااا... عه... شُ... شُما... هیرو... بیوتی هستی!؟

هیرو مستاصلانه و از سر ناچاری لبخند نیم بندی  
روی صورتش نشوند و کاردو وارد عمل شد.

-می‌خوای ما رو تو کوچه نگه داری کمند؟

-هان داداش!

کاردو هم از شوکه شدن کمند خنده‌اش گرفت.

-چقدر گفتم جای صبح تا شب تو پیچ این شاخا بودن  
درستو بخون؟

موهاشو پشت گوشش زد و کمی از جلوی در کنار  
رفت.

-درسمم خوندم داداش... ولی خب چرا الان... چرا  
اینجا!؟

یه جوری از کاردو سوال پرسید که خودشم نفهمید  
چه برسه به کاردو و هیرو.

کاردو با فشار دستش به هیرو اشاره کرد که وارد  
خونه بشه و خودش هم از پشت سرش به راه افتاد.

کمند با یه شوق وصف نشدنی داشت هیرو رو تماشا  
می کرد و ناباورانه از خودش می پرسید که یعنی  
درست دیده؟ خودش؟ چرا هیچی نگفت پس؟ اصلن  
اینجا چکار می کرد؟ چرا با کاردو بود!!!

هیرو پر از آشوب فقط جلوش رو نگاه می‌کرد و از  
پله‌ها بالا میرفت.

صدای سلام کردن خاله بهشته زودتر از نمایان شدن  
قامتش به گوش هر دو شون رسید.

کاردو در اتاق رو به عقب هل داد و هیرو با کلی  
استرس وارد شد.

صورت خندون خاله بهشته کمی جاخورده روی دختر  
ناشناس مقابلش نشست و مرجان و کمال هم از دور  
دست کمی از خاله بهشته نداشتن.

فقط با این تفاوت که یک حس تلخ و خاطره‌ی مسخره  
توی سر مرجان چرخ خورد و به اون روزی رسید که  
برای کار به تهران رفته بود و وارد سالن زیبایی  
هیرو شده بود.

[10.08.21 23:29]

#هاتکاشی ۴۶۹

#سحرمرادی

انقدر رفتار زننده و دور از ادب هیرو قلبش رو مکدر  
کرده بود که حتی اگر سالها هم از اون دیدار  
می‌گذشت باز هم محال بود که چهرشو علی‌رغم  
سرشناس بودنش یادش بره.

-سلام.

صدای کاردو به رسایی قبل نبود و هیرو مسکوت  
خیره‌ی بقیه مونده بود.

اضطراب و آشفتگی وجودش حالت تهوعش رو  
بیشتر کرده بود.

خاله بهشته زودتر از بقیه خودشو جمع کرد و با  
وجود پادردش ایستاد.

-خوش اومدید... کاردو جان تعارف کن مهمونت  
بشینہ خالہ... بفرما دخترم.

ھیرو همان جا نزدیک در رو برای نشستن انتخاب  
کرد کہ با اشارہی کاردو کمی قدم برداشت و زیر  
پنجرہی مشبک بہ پشتی تیکہ زد و تشکر کرد.

سرش پایین بود ولی سنگینی نگاہ‌ها رو روی خودش  
حس می‌کرد.

منتظر بود تا ببینہ عکس‌العمل کاردو چپہ و قرارہ کہ  
چی بگہ.

دید کہ بہ سمت پسر جوان رفت و باہاش دست داد.  
بعد از اون ہم با همان دختری کہ مات نگاہش کردہ  
بود، سلام و احوالپرسی کرد.

-راحت باش مادر.

هیرو به روی خاله بهشته لبخند زد و کاردو جایی  
نزدیک بهش روی زمین نشست.

انگار طبق یه قانون نانوشته‌ای همه منتظر بودن تا  
کاردو چیزی بگه.

ولی خاله بهشته که شرایط رو کمی معذب حس کرد  
روبه مرجان و کمند گفت:

-منتظر چی هستید... بندازید سفره‌ی شامو.

دخترها که مشغول شدن، کاردو آروم کنار گوش هیرو  
گفت:

-چیزی لازم نداری؟

هیرو نیم نگاهی بهش انداخت و نه گفت.

ولی حس کرد که محتویات معده‌ش در حال بالا اومدن  
بود.

بوی خوش قرمه‌سبزی و پیازهای قاچ خورده اشتهای همگی‌شون رو تحریک کرد.

خاله بهشته بفرما زد و کاردو نگاهش به کمال بود که زیر شلواریش رو با لباسای رسمیش عوض کرده بود.

برای هیرو غذا کشید با اخم کمرنگی به نیش باز کمند نگاه کرد.

هیرو نفسشو حبس کرد.

داشت تلاش می‌کرد تا حالش رو کنترل کنه ولی موفق نبود.

-یکم آب میریزی برام؟

تا کاردو خم شد برای برداشتن پارچ آب هیرو از جاش جست و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

صدای عقی زدنش کاردو رو سرپا کرد و شنید:



-چی شدش مادر؟

-هیچی نیست... شما شامتونو بخورید.

بیرون رفت و کسی ندید که قلب مرجان لحظه به  
لحظه مچاله‌تر شد.

کسی نفهمید که فقط مرجان بود که جنس نگاه هر  
دوشون رو بلد بود و حسی که میون چشمای نگرون  
کاردو دو دو زد رو خوند و شناخت.

دستشو پشت کمر هیرو گذاشت و پرسید:

-خوبی؟

هیرو دستشو از آب حوض پر کرد و به صورتش  
پاشید.

[12.08.21 01:04]

#هاتکاشی ۴۷۰

#سحرمرادی

-پاشو برو بالا کاردو... من خوبم.

لرزی بدی به تنش افتاده بود.

-رنگ از صورتت پریده... بریم دکتر؟

دستاشو آب زد و با بی حالی کاردو رو نگاه کرد...  
مردمکاش از روی صورت نگران کاردو تا پنجره‌های  
بالا رفت و برگشت کرد.

-این چیزا طبیعیه دیگه... دفعه‌ی اولم که نیست.

لبخند بی‌جونی روی صورتش نشوند. عقب رفت و  
روی تخت چوبی نشست.

-خوشم نمیاد این حالی می‌بینمت هیرو.

هیرو پر شد از هیجان... انگار وسط یه منجلاب  
بزرگ یکی داشت برایش از عشق و دوست داشتن  
می‌گفت.

-بخوای دنبال مقصر بگردی اول باید خودتو تنبیه  
کنی بعدم فندوقو.

کاردو کنارش روی تخت نشست و دست سرد هیرو  
رو فشرد.

-خودمو چطوری تنبیه کنم که خوب بشی؟

-دستاتو بده بو کنم کاردو... اینجوری بهتر میشم.

چشمای کاردو روی صورتش دو دو زد و وقتی کف  
دستش به لب و بینی هیرو چسبید هر دوشون پر  
شدن از یه حال متفاوت.

هیرو عطر وانیل آغشته به پوست کاردو رو نفس  
کشید و با یاد اینکه چطور وانیل خودشو به شکلیا  
سپرده بود بغض کرد.

گربه‌ی بیچاره انگار متوجه شده بود که دارن از هم  
جدا میشن و مدام خودشو به تن و جون هیرو  
چسبونده بود.

-داداش؟

هیرو لب گزید از فشار بغضشو کاردو سرش رو بالا  
گرفت.

کمند پله‌ها رو سرازیر شد و لیوان داخل دستشو  
سمت هیرو گرفت.

-خاله گفت اینو بخورید برای معدتون خوبه.

صورت هیرو با تردید سمت کاردو برگشت.

-این چیه کمند جان؟

-نبات داغ و عرق نعنا.

لیوان رو خودش از دست کمند گرفت و به خورد  
هیرو داد.

-تو برو بالا... ما هم الان میایم.

کمند با خنده ی ریزی رفت و هیرو گفت:

-پاشو برو کاردو... خیلی زشت شد.

لیوان نیمه خالی رو از دستش گرفت.  
-مگه دست خودت بود که زشت باشه... برم غذا تو  
بیارم برات؟

هیرو به آبی تمیز حوض خیره بود.  
-میل ندارم... تو برو.

کاردو نج گفت و ایستاد.  
-نمیشه که غذا نخوری... بشین تا پیام.

خواست از کنارش رد بشه که هیرو دستشو گرفت.  
حس عذاب وجدان با دیدن خانوادگی کاردو چسبیده  
بود بیخ گلوش.  
لباشو روی هم فشار داد و هر چی تقلا کرد نتونست  
حرفی بزنه.

کاردو مبهوت و گیج نگاهش کرد و وقتی که خاموشی  
لباشو دید، آروم حلقه‌ی انگشتاشو از دور دستش باز  
کرد و بالا رفت.

[12.08.21 01:04]

#هاتکاشی ۴۷۱

#سحرمرادی

بالا رفت و اشکای هیرو شبیه نم بارون پاییزی روی  
صورتش سرازیر شدن.

با ورود کاردو توجه همگیشون بهش جلب شد و  
کاردو کمی نگران و سردرگم نگاهشون کرد.

-مهمونت چرا نیومد... روبراه نشد؟

مقابل خاله بهشته‌اش ایستاد و قبل از نشستش از کنار پنجره به حیاط نگاه کرد... به هیرویی که میون قفسه‌ی سینه‌اش ، سرش رو پناه برده بود.

-یکم بهتره... شما رو هم از غذا خوردن انداختیم... شرمنده.

کمال پر از سوال منتظر بود تا ربط بین کاردو و اون دختر رو پیدا کنه... حسی که تو وجود تمامشون بود حتی خاله بهشته.

دستش به برداشتن چیزی نمیرفت... یه حس مزخرف و بی‌هویت تو وجودش داشت وول میخورد.

-من...؟



کمی سرشو بالا گرفت و از خودش پرسید چطور  
حرفشو بزنه که بیشتر از این خجالت زدشون نباشه؟

-چرا حرفتو نمیزنی کاردو... این همه تردیدت پای  
چیه مادر جون!؟

چقدر دلش میخواست تو همین لحظه مامان  
راضیه اش اینجا بود و قوت قلبش می شد.

-خاله من تا عمر دارم مدیون خوبیای شما هستم...  
تو این مدت زحمت بچه ها با شما بود و من از این  
بابت نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم.

-داری منو بابت کاری که وظیفهام بوده از خودم  
شرمند می کنی کاردو؟

سرش رو تکیه داد و حس کرد گلویش به چند قطره  
آب نیاز داره.

چقدر سخت و طاقت فرسا بود براش این دقایق.

-برای کمال و کمند مادری کردید... جای خالی  
مامانمو پر کردید... نبودن منو...

لبش رو به دندان گرفت تا اسم پدر بی غیرتشون رو  
به زبون نیاره.

-من برای کار رفتم تهران... یه کاری که تهش به  
خودم و احساسمو وجدانم برمیگشت.

اینکه تو این مدت چی شد و چی گذشت رو شاید با  
خودم ببرم توی گور... شایدم یه روزی انقدر  
جسارتشو پیدا کردم که بتونم براتون بگم زندگیم  
درگیر چه اتفاقاتی شد.

بهشته کمی تنش رو تکون داد و دست کاردو رو  
گرفت تا نگاهش کنه.

-ما تا حالا ازت توضیح خواستیم؟

همینش بیشتر از همه شرمزده‌اش می‌کرد.

چشمای مهربون و منتظر کمندش... نگاه پر از حرف  
و سوال کمال... صورت گرفته و مسکوت مرجان...  
به تک به تکشون بابت اون حس عاطفی که بینشون  
بود یه توضیح بدهکار بود... یه توضیح بزرگ که  
نمی‌خواست به خاطر شرایط هیرو کسی ازش در حال  
حاضر مطلع بشه.

اصلن دلش نمی‌خواست کسی بدونه چرا هیرو وارد  
زندگیش شده... چرا انتقامش ختم شد به ادامه دادن  
باهاش؟

-خاله من زیادی متوقعم... زیادی گستاخم... حرفمو  
پای هر چیزی که خواستید بذارید الی بی‌معرفتی و  
نامردی... قضاوتم نکنید.

@Rooman\_nazy1400

دید که مرجان لیوان آبشو سر کشید و با ریشه‌های  
شالش ور رفت.

-ما کی باشیم که بخوایم قضاوت کنیم... بگو حرفتو  
مادر.

[12.08.21 01:04]

#هاتکاشی ۴۷۲

#سحرمرادی

نفس گرفت... چرا فکر اینجاشو نکرده بود که از  
پسش برنیاد.

@Rooman\_nazy1400

عزمش رو جزم کرد... شبیه آدمهای که نگاهشون  
حامل یک خبر ناگوار بود به صورت تک به تکشون  
چشم دوخت.

-اون دختری که الان توی حیاط نشسته زن منه...

انگار یکباره اکسیژن اتاق شد و کسی هوایی برای  
نفس کشیدن نداشت.

-هم زنمه... هم مادر بچه‌ی تو راهمون.

خاله بهشته سرش رو پایین انداخت... انقدر بالا و  
پایین روزگار و آدما رو دیده بود که تو نگاه اول  
فهمیده بود بهم بی‌ربط نیستن.

-مبارکت باشه.

لحن مهربون بهشته خاکستریهای پر از شرمش رو  
بالا کشوند.

-خاله شرمندگی... دردش عمیق به خاک مامانم که  
عزیزترین برام.

می فهمید حال کاردو رو ولی کنج قلبش نگاه  
شکسته ی دخترکش هم بود.

-دشمنات شرمنده باشن... تو اونقدر عاقل هستی که  
کاری رو نسنجیده انجامش ندی... حتمی پشت این  
پنهون کاریت دلیل بوده.

- تبریک میگم پسر خاله... خوشبخت بشین.

مرجان چقدر تلاش کرد تا صداش نلرزه... تا خیزی  
چشماتش دلش رو رسوا نکنه... تا قوی باشه و  
محکم... مثل تموم روزهایی که میدونست این حس یه  
طرفه سرانجام خوشی نداره.

کاردو حتی تو خودش نمی‌دید که از تبریکاتشون  
تشکر کنه.

کمال همونطور ساکت نگاهش کرد بدون هیچ  
واکنشی... ولی کمند مونده بود وسط دو حس متضاد.  
یکی از سر هیجان و خوشحالی... و دیگری از سر  
احساس مرجان که این وسط هیچ وقت دیده نشد.

-برم صداش کنم داداش؟

اخمای کاردو اینبار از سر بی‌معرفتی خودش نسبت  
خانوادش بود... از سرِ سوءاستفاده کردنش.

-برو.

خاله بهشته معترضانه گفت:

-نمی‌خواه تو بری... مرجان مادر با کمند برید اتاق  
بالا رو یه دست بکشید.

کمال از کنار سفره عقب کشید و فقط لب زد:  
-شب‌تون بخیر.

داشت اعتراضشو به کاردو نشون می‌داد و تا مرجان  
با هزار حال خراب و ویرون چشم گفت کاردو مانعش  
شد.

-بشین مرجان... نیازی نیست به زحمت بیفتین ما  
میریم یه جای...

بهشته اینبار صبر نکرد تا حرف کاردو کامل بشه.

-انقدر در حقت مادری کردم که اگه پاتو از این خونه  
بذاری بیرون بگم حرمتمو نگه نداشتی.



-خاله؟

-رو حرفم حرفت نباشه کاردو... رامین گفت که دنبال  
خونه‌ای... از یک روز تا صدسال... تا وقتی که  
بخوای جا و مکان تو فراهم کنی اینجا میمونی... حالا  
هم پاشو دست زنتو بگیر ببرش بالا... تا بگم دخترا  
براتون غذا رو گرم کنن.

نگاه مرجان پر از دلخوری روی صورت مهربون  
مادرش بود.

کاش جای این همه دلنگرون غرور کاردو بودن، کمی  
هم مراعات دل بینوای دخترکش رو می‌کرد.

[12.08.21 01:04]

#هاتکاشی ۴۷۳

## #سحرمرادی

از بالای ایوون هیرو رو صدا زد و تا سرش به  
سمتش چرخید بهش اشاره کرد بلند شه.

-بریم بالا استراحت کن.

هیرو منتظر پرسید:

-بهشون گفتی؟

کاردو که سرش رو تگون داد قلبش از زور غم و  
دلنگرونی مچاله شد.

نفهمید با چه حالی چندتا پله‌ی بعدی رو بالا رفت و به  
اتاقک کوچکتری رسیدن.

در آهنش رو باز کردن و با روشن شدن برقش  
چشمای هیرو جمع شد.

فقط نگاهش به روبرو بود ولی یه حس خوب و یه  
انرژی متفاوتی سمتش سرازیر شد.  
فرش قرمز زیر پاشون و اون طاقچه‌ی قدیمی با قاب  
عکسای ردیف شده‌ی روش  
شبیه همون خواب و رویاهای بچگیش از خونه‌ی  
مادربزرگش بود.

-فعلم تا بتونم یه جای خوب پیدا کنم اینجا هستیم...  
تو لباساتو در بیار من برم وسایلو بیارم.

هیرو سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد و  
کاردو از اتاق بیرون رفت.

کیفشو همون جا کنار پاش روی زمین گذاشت و  
خودش هم روی تک مبل کنج اتاق نشست.

یک ترس بزرگ و عمیق وسط قلبش بالا و پایین  
می‌شد و از خودش می‌پرسید چطور با آدمای این  
خونه رودر رو بشه وقتی که میدونن سبب مرگ  
عزیزترینشون بود؟

کف دستشو روی قفسه‌ی سینه‌ش مالش داد و صدای  
خنده‌ی کمند زودتر از در زدنش به گوشش رسید.  
-داداش... زن داداش... اجازه هست بیایم تو؟

گوشه‌ی لبش کشیده شد و ایستاد.  
در رو باز کرد و صورت خندون کمند از پشت در  
ظاهر شد.

-براتون شام آوردیم.

خودش رو عقب کشید و بعد از کمند، مرجان با  
نگاهی گرفته وارد شد.

هیرو حس کرد که این دختر رو جایی دیده یا حتی  
باهاش صحبت هم کرده.

کمند سینی رو روی زمین گذاشت و بدون خودخوری  
و تردید هیرو رو بغل کرد.

-خیلی خوشحالم... که هم زنداداشمی... هم قراره  
عمه بشم.

هیرو جواب مهربونیش رو با تشکری محترمانه  
پاسخ داد و دید که مرجان سمت کمد دیواری رفت.

-اینجا رختخواب تمیز هست... زحمت انداختنش با  
خودتون.

از مرجان تشکر کرد و حس کرد این دختر نگاهشو  
دریغ میکنه!

-بیرون توی بالکن هم حموم هست هم سرویس  
بهداشتی... کار داشتید بدون تعارف بگید.

مرجان تموم حرفش رو طوطی وار زد و بدون  
لحظه ای درنگ از اتاق و نگاه به هیرو گریخت.

-فردا پیام باهم حرف بزنیم... الان خسته این؟

-حتمن عزیزم... چرا که نه.

کمند پاهاشو بلند کرد و گونه ی هیرو رو بوسید.  
-پس فعلاً شبتون بخیر.

[12.08.21 01:04]

#هاتکاشی ۴۷۴

#سحرمرادی

هنوز همون جا وسط اتاق ایستاده بود که کاردو با  
چمدون هاش برگشت و بهش معترض شد.

-لباساتو عوض کن... بشین غذا تو بخور هیرو.

-میل ندارم کاردو... چرا انداختیشون تو زحمت؟

نفسشو تازه کرد و در اتاق رو پشت سرش بست.  
پرده‌ی توری رو کشید و خودش مانتو و شال هیرو  
رو درآورد.

-آدمای این خونه هر کاری که میکنن از صدق  
دلشونه... کسی، کسی رو مجبور نمیکنه.

دستشو گرفت و وادارش کرد روی زمین بشینه.  
-شروع کن.

بغض داشت... ترس داشت... خجالت و شرمندگی  
داشت که باز پرسید:  
-بهشون چی گفتی؟

کاردو هم خسته بود... خسته و گرسنه.  
انگار خاصیت این خونه و آدمهاش بود که تا بهشون  
میرسید دلش پر می‌شد از آرامشِ خاطر.

-اول غذا بخوریم، بعد حرف بزنیم؟

هیرو که سر تکون داد قاشق پر شده از برنج رو تا  
جلوی لبش بالا برد و دلش راضی نشد که به اختیار  
خود هیرو بذاره و خودش یه دل سیر شامشو بخوره.



می‌تونست حدس بزنه که تو چه حالی داره دست و  
پنجه نرم میکنه.

خودش هم کمتر از هیرو مضطرب نبود.

از داخل کمد رختخوابها رو پهن کرد و روبه هیرو  
گفت:

-برس و مسواکتو گذاشتم تو سرویس.

هیرو بی‌حوصله شونه بالا انداخت و روی تشک  
نشست.

حوصله نداشت... خوابش می‌ومد... یا بهونه‌اش  
خواب بود خودش هم نمی‌دونست.

-با شلوار لی می‌خوای خوابی؟! -

-عادت دارم.

کاردو دستشو دراز کرد سمتشو بلندش کرد.  
-اذیت می‌شید.

هیرو ساختگی اخم کرد.

-خوبه... از الان فقط فکر اینی.

کمر شلوار جین هیرو رو باز کرد و کمکش کرد تا از  
پاش بیرون بیارش.

-نپوش دیگه اینو... من جای تو نفسم بند رفت.

هیرو خبیثانه تاپشو از زیر پیرهن جینش بالا زد و  
پشت بهش ایستاد.

-قزن سوتینمو هم باز کن لطفن.

صورت جمع شده‌ی کاردو رو ندید وقتی که دستای  
گرمشو روی پوست تنش حرکت داد و قزنش رو باز  
کرد.

هیرو رو سمت خودش برگردوند و لبه‌ی پیرهنشو  
کشید روی سر هردوشون.

سرشو جلو برد و زیر لب طوری که هرم نفساش  
صورت هیرو رو نوازش کنه، زمزمه کرد.

-می‌خوام حبست کنم... یه جایی فقط نزدیک خودم.  
اگر چه دلم بهونه داره... ولی تو باهаш مدارا کن.

[12.08.21 01:04]

#هاتکاشی ۴۷۵

## #سحرمرادی

بغض هیرو باز هویدا شد و لباس لرزیدن.  
-ببوسم کاردو... یه جوری که نفس کشیدن یادم  
برم... می‌خوام توی عطر نفسات گم بشم... کم  
بیارم... خفه بشم.

ولی کاردو خبر از ویرونی حال هیرو داشت که آروم  
بوسیدش و کوتاه.

-امروز خیلی خسته شدی باید استراحت کنی.

هیرو پیرهنشو در آورد و بعد از اون تاپ و  
سوتینشو.

نگاه گیج و گنگ کاردو روش موند.  
-نمی‌خوای که سرما بخوریم.

لباشو غنچه کرد و با انگشتش به برجستگی شکمش  
اشاره کرد.

-من و فندق زود سردمون میشه.

-شیطون نشو هیرو... وسوسه نکن.

-چرا نشم کاردو... مگه من حق ندارم که بخوامت!؟

دستشو کلافه پشت گردنش گذاشت و از روی زمین  
پتو رو برداشت.

روی دوش هیرو انداخت و تنشو مماس تن هیرو  
ثابت نگه داشت.

-فکرت درگیره... روح خسته است هیرو... از سر  
ترس و اضطراب نخواه که...

-پس از کی بخوام؟ تو مگه شوهرم نیستی؟ مگه  
بابای بچم نیستی؟ من الان خوب نیستم... آشوب  
زده‌ام... تو باید علاجم بشی... باید مرهم بشی برام.

دون دون شدن پوست هیرو رو دید.  
خودش هم نمی‌دونست که چرا داشت امتناع می‌کرد با  
وجود اینکه عطر تن هیرو همیشه برایش خوشایند و  
مست کننده بود.

رکابی سیاه رنگشو از سرش بیرون کشید و  
برجستگی عضلات تنش نگاه هیرو رو درمونده‌تر  
کرد.

می‌خواست از سر عجز داد بزنه که تو مال منی  
کاردو.

باید کنار من باشی حتی اگر خانوادت بدونن من کی  
هستم، تو باید تکیه‌گاهم بمونی... مگه من جز تو  
دیگه چه کسی رو تو این دنیا دارم؟

ولی لب فرو بست و خودش رو مهمون کرد به بزم  
آغوش کاردو.

تتش میون گرمای تن کاردو گم شد و نفسش به یغما  
رفت.

تا کمرش روی نرمی و خنکی تشک نشست لب گزید  
و کاردو مچ هر دو پاشو نوازش کرد.

رطوبت لبای مردونه‌ی کاردو روی کشاله‌های رونش  
نشست و چشماش با یه آرامش خیالی بسته شد و  
قفسه‌ی سینه‌اش از حجم زیاد خوشی لرزید.

[15.08.21 13:14]

#هاتکاشی ۴۷۶

## #سحرمرادی

امتداد بوسه‌هایش رسید به روی ناف هیرو.  
دست‌هاشو ستون تنش کرد تا فشاری به فندوق و  
مادر دلنگرونش وارد نکنه.

نگاهشون مثل دو تا قطره‌ای که در هم تنیدن و حل  
شدن، بود.

مثل هر بار پر بودن از شور و تازگی.  
کاردو یک مرد کم تجربه ولی کار بلد بود.  
یک جوری می‌بوسید و نوازش می‌کرد که هیرو از  
تموم زنانگی‌اش لذت می‌برد و غرق مسرت می‌شد.

-نگاهت آدمو تحریک میکنه به چلوندنت.

دندون‌های سفید و مرتب هیرو که نمایان شد. چشمک  
ریزی حواله‌ی ذوقش کرد.



نوک بینیشو روی گونه‌ی هیرو کشید و هرم نفسش  
پوستشو صیقل بخشید.

-تو می‌دونی چه خبره!؟

شونه‌ی هیرو از خش صدای کاردو زیر گوشش بالا  
رفت.

انگشتاشو به صورتش رسوند و ابروهای نامرتبش  
رو صاف کرد و گفت:

-چی چه خبره؟

-اینکه من نواختن هیچ سازی رو بلد نیستم... جز  
ساز دل تو که همیشه کوکه و گوش نواز.

سرش رو روی سینه‌ی هیرو گذاشت و لب زد:

-بچه که بودم با مامان راضیه‌ام همین کارو  
می‌کردم... نوای قلبشو خیلی دوست داشتم هیرو.

هیرو نفهمید که حرف کاردو رو به حساب تعریف  
بذاره یا گلایه؟

-ببخشید.

لبش رو گزید تا بغضش سرباز نکنه و نمک به زخم  
روزگار شون نشه.

کاردو بازوی هیرو رو نوازش کرد و با دربه دری  
جواب داد:

-سرد نشو... بذار برسیم به اوجش... به حال  
خوبش...

وسط دو ابروی هیرو رو بوسید.

-برسیم به تهش.

تتش رو تګون داد و مستی چشمای هیرو رو شکار  
کرد.

دلش میخواست امشب درداشو... حال خرابشو با  
خوب کردن حال هیرو تسکین بده.

مثل ماری خوش رقص به دور تن هیرو پیچید و کلی  
حس و حال خوب بهش تزریق کرد.

خودش ولی ګر ګرفته بود و آشوب بود.  
اومدن تو این خونه صبرش رو کم می کرد وقتی پای  
خاطراتش به میون میومد.

آه لرزون و از سر شعف هیرو رو که شنید  
تن سنگ شدشو عقب کشید.

هیرو ناباور مچشو نگه داشت و پردلهره پرسید:  
-پس تو چی؟!

خندید یک جوری که دل دختر بی‌کس زیرش نشکند.  
-خسته‌ام... فقط می‌خواستم تو آروم باشی.

[15.08.21 13:14]

#هاتکاشی ۴۷۷

#سحرمرادی

بدش اومد از لب ورچیدن هیرو... از غلت خوردن  
اشک میون کاسه‌ی چشماش.

-دوستم نداری... دونه‌ستش که سخت نیست... ولی  
هی به روم زدنش خیلی سوختن داره کاردو.

-نچ... اینارو یهو از کجات درآوردی بیرون!؟

هیرو پتو رو دور خودش جمع کرد و چشماشو از دیدن کاردو منحرف کرد.

دستشو زیر چونه‌ی هیرو رسوند و صورتشو سمت خاکستریهای خودش تنظیم کرد.

-چه کار کردم که میگی دوست نداشتتمو زدم به روت؟

نوک ناخن‌های بلند و کاشتشو فرو برد به نرمی پتو.

-من مجبورت کردم که رابطه داشته باشیم... ولی حداقلش نمی‌کشیدی کنار... میذاشتی با خودِ احمقم خیال کنم منم همون قدر که نه... یه سر سوزن دلیل آرامش میشم.

با انگشتهاش ریش‌هاشو صاف کرد و کلافه گردنش  
رو بالا گرفت.

چی می‌گفت که بوی ترحم نده... شبیه حرف نسنجیده  
و بی‌وزن نباشه.

-تو همون قدر خوبی که من بارها و بارها توی ذهنم  
از اول تا آخریه رابطه رو تجسم کردم و تهش دیدم  
چقدر می‌زونم.

ناباوری رو میون صورت هیرو دید و بریده‌تر از قبل  
زمزمه کرد:

-یه وقتای آدم جسمش هست ولی روحش نیست... از  
یه جسم بی‌روح همیشه خیلی توقع سازش داشت.

هیرو مچ دستشو محکم‌تر نگه داشت تا بتونه ترس و  
واهمه‌ی عظیم درونش رو کنترل کنه.

-روح... پیشه مامانته!؟

نفس‌های سخت و سنگینشو یکباره از سینه‌اش  
بیرون فرستاد.

-هر جای این خونه رو که نگاه میکنم... تصویرش  
میاد جلوی چشمم.

چونه‌ی هیرو مرتعش شد و انگشتاش بی‌جون از دور  
میچ‌کاردو رها شدن.

-با قاتل مادرت اومدی تو خونه‌ای که رنگ و بوش  
رو داره... ببخشید.

تموم حرفش یک طرف... همان یک کلمه‌ی ببخشید  
کل وجود کاردو رو خاکستر کرد بس که مهجورانه و  
مظلومانه تلفظش کرد.

-از خود آزاری خوشت میاد نه؟

-واقعیه کاردو... من حتی نمی‌تونم تو چشمای این  
آدم‌ها نگاه کنم... چه حسی دارن به منی که...

کنار تن ظریف و وابسته به حمایت هیرو دراز کشید  
و پنجه‌هاشو رسوند میون تار موهاش.

-هیچ کس جز من و رامین از این ماجرا خبر نداره.

دست کاردو دورش حلقه شد و نیم‌رخش توی قفسه‌ی  
سینه‌ی کاردو فرو رفت.

-بهشون نگفتی!؟

-نه.



-چرا؟

[15.08.21 13:14]

#هاتکاشی ۴۷۸

#سحرمرادی

-چرا نداره... از اولشم قرار نبود که بگم.

هیرو نفهمید چطور لبخندشو میون اشکای لبریز از  
التهاب و استرسش پناه بده.

-ولی... اونا خانوادتن.

-توام هستی.

-کاردو!؟

با عجز و زاری صداش کرد تا بتونه اون چه رو که شنیده بود، باور کنه.

-ب خواب هیرو... بچم الان در گوششو گرفته... میگه اگه گذاشتید یکم استراحت کنم.

-کاردو؟

لباشو روی هم فشرد و سرش رو پایین کشید.  
پیشونیشو روی پیشونی هیرو گذاشت و معترض شد.  
-قرص کاردو خوردی... به زور خوابت کنم؟

هیرو ولی ضربان قلبش اوج گرفته بود و حس می کرد تا چند ثانیه دیگه قلبش از زور هیجان و خوشی منفجر میشه تو سینه اش.

-کاردو؟

نگاهش کرد و دردِ نگاهشو خوند که آهسته و مهربون لب زد:  
-جانم؟

-تو میدونی چه خبره!؟

ابروی کاردو از تکرار دیالوگ خودش بالا پرید.

-چی چه خبره هیرو؟

مژهایش طاقت سنگینی اشکشو نداشتن.

پلک زد و اشک از کنار چشمش سر خورد روی  
بینیش.

-اینکه دلم میخواد فقط تو روزگرم یکی مثل تو رو  
برای همه‌ی عمرم داشته باشم... اینکه اگه اینجام  
چون فکر می‌کردم که اومدم تاوان پس بدم و حالا تو  
حتی یه کلمه هم از من نگفتی و...

انگشتاش با زجر و آشوب‌زدگی سمت چپ سینه‌ی  
کاردو چنگ شد.

چشمای کاردو جمع شد و هیرو نالید:  
-اینجات چه خبر مرد من؟

"مرد من" رو طوری گفت که کاردو به خودش غره  
شد.

خوشش اومد از آهنگ صدای هیرو.

لبش روی لب هیرو نشوند. طوری که فقط  
روی هم باشن.

بدون هیچ فشار و تقلایی برای لمس شدن.

-گاهی خوشبختی آدما از یه جایی شروع میشه که  
بهش میگن دعای خیر... دعای خیر مادر.

پلک زندای هیرو از سر بی قراری و پریشونیش بود.

-من آدم خوشبختی شاید نباشم... ولی همیشه دعای  
خیر مامانمو داشتم... بهم قوت داد... انرژی داد...  
انقدری که دیگه به چشم اون دختری که اون شب تو  
تولد نیست و نابودم کرد، نمی بینمت... دعای خیرش  
شده غل و زنجیر؛ قفل شده دور نامردیم... آرومم  
هیرو ولی درد دارم... خسته ام ولی خوشم به  
داشتن تو... نمی دونم اسم مرضش چیه... نمی دونم  
دردمون داره یا نه... فقط اینو خیلی خوب میدونم...

قلب هیرو استپ کرد و ریه‌اش از بی اکسیژنی جمع شد.

موهای پریشون هیرو رو از روی صورتش عقب زد و نرم بوسیدش.

جنسش... مدلش... حال و هواش... حسش شبیه هیچ کدوم از بوسه‌هاشون نبود.

-فقط اینو خیلی خوب میدونم که شدید تموم داراییم...  
شدید یه تیکه از وجودم که هر وقت بهش دست میزنم دستم پر میشه از قوت... از قدرت.

هیرو لال شده بود و فقط منتظر شنیدن یک چیز بود.  
همانی که تا کاردو به زبون آوردش صدای هق هقش  
میون اتاقک غریبی که سقف بالای سرشون شده بود،  
پیچید از سر دلدادگیش.

-من دوست دارم هیرو.

\*\*\*\*\*

[21.08.21 16:23]

#هاتکاشی ۴۷۹

#سحرمرادی

از ماشین پیاده شد و منتظر موند تا نوبتش بشه.  
کارت بانکی رامین بین انگشتاش سنگینی می کرد.

این روزا دغدغه اش شده بود. سروسامون دادن به  
آیندشون... به زندگیشون.

تراول‌های بیرون اومد از دستگاه رو برداشت و  
دوباره سمت ماشینی برگشت که نگاه کمال و کمند  
متوجه‌اش بودن.

ماشین رو به راه انداخت و جلوی آموزشگاه توقف  
کرد.

مقداری از پول‌ها رو شمرد و سمت کمند گرفت.  
از بین دو صندلی کمی عقب برگشت و رو بهش گفت:

-کلاست تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.

-داداش من پول نمی‌خوام... دست درد نکنه.

اخم‌های شیرین و از سر محبت بردانه‌اش دل کمند رو  
جمع کرد به خوشی بودنش.

-بگیر بزار تو کیفیت باشه... تا همین



الانشم زیادی ازتون دور شدم و کم گذاشتم براتون.  
کمند با تشکر کوتاهی خداحافظی کرد و نگاهش روی  
پیام رامین برق زد.

"دلم یه جور بدی برات تنگ شده گیسو کمند"  
لبشو گزید و برای نگاه منتظر برادرهایش دست تکون  
داد و وارد آموزشگاه شد.

سریع تایپ کرد:  
"مثل داداشم صدام نکن... میدونی که فقط برای اون  
گیسو کمندم"

تا جوابش به سرعت اومد خنده‌اش عمیق‌تر شد.  
"داداشم... داداشم... تو مال منی گیسو کمند"  
حسی شبیه قلقلک توی قلب و روح کمند نشست.  
یه خوشی ساده و معصومانه.

"اینجوری حرف زن رامین... میخوام درس بخونم...  
فکرم درگیرت میشه"

"چه بهتر... اصلن درگیر من نباشه که با من طرفه"

گونه‌های دخترونه‌اش گل انداخت و با صدای یکی از  
دوستاش آخرین پیامشو ارسال کرد.  
"باید برم سر کلاس... اومدم بیرون بهت زنگ  
میزنم"

"زنگ نه تماس تصویری"

"رامین!؟"

"کی تموم میشه اون کنکور کوفتی... کی توی گوشم  
پیچ میزنی رامین... که منم بعدش بگم عمر رامین...  
جانم؟"

کمند بی‌قرار و ملتهب از ترسیم گفته‌های رامین  
گوشی رو میون دستش فشرد و صفحشو خاموش  
کرد.

کاردو قبل از رسیدن به مقصد بعدی روبه کمال  
مسکوت و گرفته گفت:

-روبراه نیستی یا دلخوری؟

کمال به کندی نگاهشو از خیابون گرفت و به کاردو  
داد.

-روبراهم.

نگفت که دلخور نیست و کاردو خوب اینو فهمید.

-حق داری ناراحت باشی آزم.

هیچ عکس العملی نشون نداد فقط خیلی محترمانه  
جواب داد:

-یادم نمیاد تا حالا دنبال حقم بوده باشم... اصلن بلدش  
نیستم که بخوام بابتش دلخور باشم.

کاردو ماشین رو کنار کشید و ما بین دو ماشین پارک  
کردش.

-می دونم که اذیتتون کردم.

[21.08.21 16:23]

#هاتکاشی ۴۸۰

#سحرمرادی

کمال این بار جای توجه کردن به چشمای خاکستری و  
زیادی شبیه به پدرشون، روبروش رو تماشا کرد.

-فکر می کردم این همه مدت، نبودنت... اون همه سال  
پشت مامان بودنت... یعنی تو دیگه شبیه اون نیستی.

کاردو بیشتر از این که شوکه بشه... مستاصل  
موند... سکوت کرد و به کمال اجازه داد تا گله مندیش  
رو به زبون بیاره.

-اون روزای که اون، دست یه زنو می گرفت و با  
خودش میاورد تو خونه... این فقط روح مامان نبود

که آسیب می‌دید... با هر قطره‌ی اشکش... با هر ناله  
و ضجه‌اش ما هم خاکستر می‌شدیم... پرپر میشدیم...  
ولی...؟

کلاسورِ روی پاش رو مابین دو دستش فشرد و ادامه  
داد.

-برای درک خیلی از چیزها... خیلی از دردها... لازم  
نیست بزرگ باشی... که بفهمی دنیا یعنی چی... آدما  
قبل از بودنشون فرنکاس حضورشون رو ساطع  
می‌کنن... مثل نبودن‌های از سر تلخی و پر از زجر  
بابا.

بالاخره گفت بابا و کاردو اخم‌هاش گره‌ی کور  
خوردن.

-تو مثل بابا نشو کاردو... خواهش می‌کنم.

توی صدای خش‌دار و پسرونه‌اش پر از موج‌های  
ناامیدی و دل‌سیری از دنیا بود.

نگذاشت کار دو حرفی بزنه و باز گفت:

-من و کمند تموم امیدمون به توئه... به اینکه  
روزگار نکبتی گذشتمون مدام تکرار و زنده نشه...  
مامان که رفت... بابا هم دنبال خوشی خودش... تو  
باش... شبیه خودت برامون بمون... من دیشب از این  
اومدنت با اون دختر خانم ترسیدم داداش... خیلی  
ترسیدم.

مشت شدن دستای کار دو رو دید و تا خواست از  
ماشین پیاده بشه، شنیدن:

-یه اتفاقای باید شبیه راز باقی بمونن کمال... فقط  
اینو بدون که ما قرار نیست دوباره اون روزا رو  
تجربه کنیم... محاله که بذارم تکرار بشن.

چقدر سخت بود انگیزه دادن به پسری که باید محکم  
می ایستاد تو روزگارش.

-خیالت راحت باشه.

به چشمای راسخ و پر از استحکام کاردو چشم دوخت  
و با آرامش لب زد:

-خیالم راحت باهات... داداش.

باقی پول رو به کمال داد و هر چه ممانعت کرد،  
خواست که روی حرفش حرف نزنه.

مسیر بعدیش رفتن پیش سیامک بود.  
گفته بود که از کار خدمات بیرون اومده و حالا توی  
املاک مشغول شده.



تا کار دو رو دید حساب ندیدن چندماههشون رو که  
داشت به یک سال می‌رسید و گذاشت پای  
بی‌معرفتیش.

-رفیق خرت از تو هیچ‌جا ندیدم!

-خوبه دیگه... همه که نباید شبیه همو تکراری  
باشن.

به تعریف کار دو از خودش قهقه زد و فحشی زیر لب  
نثارش کرد.

-راه گم کردی... یادی از ما کردی بامرام!؟

کار دو روی صندلیش جابجا شد و جواب داد.

-دنبال خونه‌ام... ولی اول می‌خواستم خودتو ببینم.

@Rooman\_nazy1400

-خب منم ساده باورم شد... به سلامتی قصد خرید  
داری؟

[21.08.21 16:23]

#هاتکاشی ۴۸۱

#سحرمرادی

کاردو مبلغ چک رو نشون داد و لب زد.

-یا دو تا واحد کوچیک که بتونم پیش خریدش کنم...  
یا یه حیاط نقلی ولی تمیز.

سیامک کمی حرفش رو مزه مزه کرد تا پرسید:

@Rooman\_nazy1400

-بعد خدایامرز مادرت، بچه‌هارو فرستادی پیش  
خاله‌ات... خودتم که نایاب شدی تو روزگار  
رفاقتمون... نمی‌خوای بیشتر بگی؟

-رفتم تهران... ازدواج کردم... حالا هم می‌خوام دست  
بچه‌هارو بگیرم و یکم سامون بدم به زندگیمون.

از گشاد شدن چشمای سیامک خنده‌اش رو خورد.  
-به توام می‌گن دوست... می‌مردی یه شیرینی بدی  
بخوریم؟

-شیرینی‌ام میدم... یکم دیگه صبر کن پسرم به دنیا  
بیاد.

مشت سیامک روی بازوش نشست.  
-عجب دیوئی هستی کاردو... یعنی بابا هم شدی؟!؟

خندید و یادش اومد که صبح قبل از بیدار شدن هیرو  
از خونه زده بود بیرون.

-من ترکه برداشتم دنبال نامردی روزگار و آدماش  
دویدم سیا... ولی همون ترکه خورد به تن خودم باز.

سیامک که متوجهی حرفش نشد، صمیمانه تبریک  
گفت.

-خوشبخت بشید... یکم بهم زمان بده تا یه جای خوب  
برات پیدا کنم... الان یکم قیمتا حباب داره.

کاردو تشکر کرد و قبل از راه افتادنش شمارهی هیرو  
رو گرفت.

صدای خش‌دارش نشون از خواب بودنش می‌داد.

-بیدارت کردم؟

-باید پا میشدم دیگه... اصلن نفهمیدم چطوری تا الان خوابیدم!

دستشو روی بوق گذاشت تا موتورسوار کنارش  
متوجه پیچش بشه و لب زد:  
-گرسنه‌ات نیست؟

هیرو هنوز با پلکای بسته بود.  
روی شکمش دست کشید و جواب داد.  
-من نه... ولی فندق چرا فکر کنم... ضعف انداخته  
به دلم.

-پاشو دست و صورتتو بشور... من دارم برمی‌گردم  
خونه... چی بگیرم برات؟

هیرو لای پلکاشو با لبخندی شل و گشاد باز کرد.  
ضربان قلبش ناخواسته اوج گرفت از یادآوری حال  
خوش و ناب شب گذشتشون.

-دلم خیلی چیزا میخواد کاردو.

با نگاه به فروشگاه اون سمت خیابون سرعتشو کم کرد.

-بگو هر چی هوس کردی... اگر سخته قطع کنم برام پیامکش کن.

هیرو تو جاش غلت خورد و پیچ زد.

-دلم میخواد الان یکی کنارم بود... نازم می‌کرد و من هی دلم براش غنج میزد.

اخمای کاردو بهم پیوسته شد.

-پس ویارت افتاده روی من!؟

-بد مگه آدم دلش هوایی شوهرش باشه؟

از در فروشگاه داخل رفت و نچ گفت.

-تو خیابون... پشت موبایل... هیچ وقت یه مرد رو  
تحریک نکن هیرو.

ریز خندیدنش دل کاردو رو آرومتر کرد از التهایی که  
این ساعتها باهاش دست و پنجه نرم کرده بود.

-یه چیزی بگم قول میدی بهم نخندی؟

کاردو بسته‌ی خرما رو برداشت و با مردمک‌هایش  
دنبال تاریخ تولیدش گشت.

-قول نمیدم... ولی تو بگو.

[21.08.21 16:23]

#هاتکاشی ۴۸۲

## #سحرمرادی

هیرو تلاش کرد تا کرختی، ستون فقراتش رو با فشار  
کمی روی تشک آروم کنه.  
مردد بود و کمی خجالت زده.

انگار پای رویاهای دخترونه‌اش به میون اومده  
بودن.

دلش یک دسته گل زیبا می‌خواست و لبخند کاردو که  
از در بیاد تو.

انگار برگشته باشن به چندماه قبلو ازش بپرسه که  
حاضره باهاش ازدواج کنه؟

ولی خودش هم از ترسیم افکارش شرمش شد و  
انقدر سکوتش کش‌دار شد که کاردو متعجب سوال  
کرد:



-الو... هیرو... هستی!؟

لبش رو میون دندون هاش فشرد تا بغض و هیجانش  
فروکش کنه.

از خودش بدش اومد که انقدر پرروانه اومده بود بین  
آدمهای که به جوشون زخم زده بود و حالا  
بازیگوشانه دوست داشت با کاردو همه چیز رو  
تجربه کنه.

حس دوست داشتن کاردو، کار دست عقل و دلش داده  
بود و مدام برای خودش رویا بافی می کرد.  
رویای حلقه‌ی زیبایی که توی انگشتش زیادی خالی  
بود و تو ذوقش میزد.

نفس گرفت تا ارتعاش صدایش به گوش کاردو نرسه و  
آهسته زمزمه کرد.  
-برام لواشک بخر.

چشمای کاردو با تلخی جمع شدن... متوجه شد که  
هیرو حرف و خواسته‌اش رو سانسور کرد.  
-فقط همین!؟

هیرو انگشت کشید لای موهای بهم گره کردش.  
-می‌خوام برم دوش بگیرم کاردو.

-تنهایی نرو... صبر کن خودم پیام... یه وقت چیزی  
لازمه میشه.

حلقه‌ی پیوسته‌ی اشک رو از لای مژه‌هاش پاک کرد  
و منقلب شده گفت:  
-باشه... پس زودتر بیا.

موبایلشو میون انگشتاش فشرد و دنباله‌ی یک دسته  
از موهاش رو بین انگشتش پیچوند.  
زیادی بلند و بد رنگ شده بودن.  
خسته شده بود از رنگ روشن و دکلره‌اش.

باید کمی سرو سامونش میداد.

ایستاد و تا خم شد. پتوش رو از روی زمین برداره  
حس کرد که چیزی توی شکمش چرخ زد و تگون  
خورد.

تپشهای قلبش پرسروصدا اوج گرفت و ناباورانه  
انگشتاشو روی شکمش جمع کرد.

-چی شدی فندوق! تو بودی؟

صداش لرزید... میخواست خاکستر خاطرات  
کهنه‌اشو بسپره دست باد تا با خودش ببره.

چقدر کم سن و سال بود همون بار اولی که این حس  
رو تجربه کرد.

حس تگون خوردن جنینش رو... جنینی از جنس  
سیاهی، نکبت و تجاوز.

ولی حالا هم حالش متفاوت بود. هم حسش.  
داشت بال بال میزد تا دوباره تکون خوردنش رو حس  
کنه.

کف دستشو دورانی روی پهلوش کشید.  
متوجه شد که فندق خودش رو توی پهلوی راستش  
جمع کرده بود.

-گرسنته؟

نگاهشو به اطراف چرخوند و یادش اومد که یک  
بسته شکلات داخل کیفش داره.

بیشتر از ده ساعت از همون چندتا قاشق غذایی که  
کاردو به خوردش داده بود گذشته بود و حالا دلش  
داشت از زور گرسنگی مالش میرفت.

بسته‌ی شکلات رو با انگشتای لرزونش باز کرد و  
اولین گازش رو نفهمید چطور بلعید.

طعم شیرینی شکلات که با بزاق دهانش مخلوط شد و  
فرو بلعیدش، شل شدن فندق رو لمس کرد.

-دورت بگردم من.

خودش هم انگار باورش نشد که چی گفت.  
دستشو روی لباس فشرد و هق زد.  
مونده بود هاج و واج.  
یک چشمش اشک بود و دیگری خنده.  
اشکاشو پاک کرد و گاز بعدیش رو به شکلاتش  
بزرگتر زد.

گریه‌اش مبدل شد به هق هق.  
-ببخشید مامانی... ببخشید که گشنه موندی.

فندق شبیه ماهی کوچی میون حوض آبی و بکر  
وجود هیرو داشت وول می‌خورد.

با صدای باز شدن در اتاق نگاه بارونیش روی  
صورت کاردو و دستای پرش نشست.

کاردو مات زده و نگران تماشاش کرد.  
-طوری شده!؟

[21.08.21 16:23]

#هاتکاشی ۴۸۳

#سحرمرادی

هیرو شبیه پرندهای رها شده از اسارت خودش رو  
میون آغوش کاردو پرت کرد.

دستای کاردو شل شدن و کیسه‌های خریدش کنار پاش  
سقوط کردن.

ترسیده بود... از دیدن صورت خیس از اشک هیرو  
به قول قدیمی‌ها... ماستش رو کیسه کرده بود.

لبشو به نرمی گوش هیرو چسبوند.  
-چت شده خانمم!؟

هیرو فقط از سر ذوق و شکر اشک میریخت و توان  
حرف زدن نداشت.

-چرا گریه میکنی!

صورت هیرو رو عقب کشید.  
-یک کلمه حرف بزن.

هیرو هیجان زده تکراد کرد:  
-کاردو... کاردو.

بهت کاردو رو که تماشا کرد، پرسید:

-خوراکی شیرین چی خریدی؟

مضطرب جواب داد:

-خرما... بیسکویت... نوتلا.

هیرو خم شد و از توی کیسه شیشه‌ی نوتلا رو بیرون کشید و درش رو باز کرد.

لبه‌ی تاپشو تا زیر سینه‌اش بالا زد و با انگشتاش دست کاردو رو نشوند روی برجستگی شکمش.

-دستتو یکم فشار بده کاردو.

کاردو شبیه کودکی مطیع دستشو فشار داد و حس کرد جسم سفتی زیر انگشتاش ثابت موند... مثل تموم



روزهایی که فندقشون بزرگ و بزرگتر می‌شد و قابل رویت‌تر بود.

هیرو با انگشتش مایع نوتلا رو به دهنش رسوند و کمتر از چند ثانیه بعد، فندق زیر دستاس کاردو چرخ زد و تکون خورد.

-نههههههه!!!

بغض شوق به گلوی هیرو بازم هجوم برد و از میون حنجره‌اش نالید:

-تکون می‌خوره... تکون خوردنش شروع شده کاردو... ببین.

کاردو جلو رفت و دست دیگرش رو پشت کمر هیرو ستون کرد.

پا زدن ریزی رو حس کرد و نفس مردونه‌اش بند رفت.

چقدر قشنگ و تماشایی بود.

چه حس ناب و بی‌تکراری داشت.

فندوقِ کوچوکیشون... مهمون ناخونده‌ی روزهای پر درد و تلخشون داشت براشون دلنوازی می‌کرد. داشت قشنگی‌های این دنیا و زندگی رو به رخشون می‌کشید.

این بار کاردو خم نشد... زانوهای مردونه‌اش خالی کردن و مقابل هیرو نشست.

لبای گرم و مرطوبش درست همون جایی که فندوق خودش رو سفت کرده بود، چسبید.

پشت همو و پرتکرار بوسیدش.

انگار یه دریچه‌ی عشق و امید توی قلبش باز شده بود دوباره.

-دوست دارم بابایی.

شکم هیرو رو فارغ از حال و احوالش به خودش  
چسبوند و مدام تکرار کرد.

-بابایی خیلی دوست داره فندق کوچولو.

چشمای مردونه‌اش بعد از خاکسپاری مامان  
راضیه‌اش شد برهوت و حالا  
دریای شوق و خوشبختی به راه شده بود.

هیرو هم سقوط کرد و دستای کاردو دور تنش حلقه  
شد.

صورتش رو تو گودی گردن هیرو پنهون کرد تا  
اشکای مردونه‌اش رو تماشا نکنه.

فقط با عشق و محبت تموم وجودش رو به خودش  
چسبوند... فشرد و لب زد:

-مرسی که این حال و تجربه‌ی قشنگو بهم هدیه کردی.

اینبار هیرو بود که سر کاردو رو عقب کشید و بدون  
تعطل لباسو روی لبای کاردو  
حریصانه و مالکانه فشرد و لذت برد از شوق و  
عشق متفاوت میونشون.

فقط یک دوربین عکاسی کم بود تا ثبت لحظات کنه و  
چندی بعد در تلاطم روزهای پیش رویشان به یادشان  
بیاورد که خوشبختی گاهی اندازه نبض‌زدن‌های ساده  
یک حیات است و بس.

\*\*\*\*\*

---

شیطنت‌های فندق شروع شد 😊👤

[24.08.21 15:12]

#هاتکاشی ۴۸۴

#سحرمرادی

"هیرو"

پله‌ها رو آهسته و با مراقبت پایین اومد.  
از خود صبح تا الان حس معلق بودن داشت.  
یه حس سرخوشی متفاوت که از چشمای کاردو هم  
دور نمونه بود.

دلش می‌خواست به بهترین شکل مراقب پسرک  
کوچکش باشه و نذاره هیچ گزندى بهش وارد بشه.

پشت در ایستاد... از سر استرس گلوش رو صاف  
کرد و چند ضربه به در نیمه‌باز زد.

-بفرما تو.

صدای گرم و مهربون بهشته جای هیچ تعلی رو  
براش نداشت.

داخل رفت و آروم با لبخندی محو ولی تماشایی سلام  
کرد.

-خوش اومدی دخترم.

لبخندی که بهشته به رویش زد، سرایت داشت و  
تموم جونش رو در برگرفت.  
جلو رفت و کنار بهشته روی زمین نشست.

عجیب بود که از این زندگی ساده و کم زرق و برق  
انرژی خوبی رو دریافت می‌کرد.

-مزاحمتون شدیم... باید ببخشید.

-منو شرمنده‌ی کم‌توانی و بی‌پا بودنم نکن  
دخترجان... حبیب‌خدایی.

دست هیرو رو با حال غریبی فشرد و نالید:  
-کاش راضیه زنده بود و عروس برازندشو می‌دید...  
آرزوها داشت برای دامادی کاردو.

قلب هیرو تیر کشید و ته دلش جمع شد از عذاب  
وجدان وجودش.

تا کی قرار بود سنگینی این راز رو با خودشون به  
دوش بکشن و بیشتر از این شرمنده‌ی خوبی این آدما  
باشن؟

-مراقب تو راهیت هستی؟

هیرو لب گزید و بغض پنهون وجودشو پشت نقاب  
صورتش پنهون کرد.

-امروز تکون خورد خاله جون.

انقدر ذوق و شوقشو داشت که دلش می خواست  
باهمه در موردش صحبت کنه.

-هنوز مونده ورجه وورجه کردنش... نذاره شبها  
درست بخوابی.

به صورت مشتاق هیرو بیشتر توجه کرد.

انگار که جنس نایابی مقابلش باشه، گفت:

-هر چی لازم داشتی بگو... دلت چیزی خواست  
مدیون خاک راضیه ای به زبون نیاری... شکم اولته  
باید به خودت توجه کنی مادر جان.



همه چیزش خوب بود جز آن مادر جان گفتن تهش که  
هیرو رو پرت کرد سر کوه بلند بی مادری اش.  
مادری که بودنش هزار برابر نبودنش درد داشت و  
مصیبت.

- شما خیلی لطف دارید... از دیشب که دیدمتون دلم  
گرم شده... یه حس خوبی دارید.

هیرو راحت بود از گفتن حس درونیش به بهشته و  
بهشته وقتی متانت و ادبش رو می دید خیالش از  
انتخاب کار دو راحتتر می شد.

پشت دست هیرو رو نوازش کرد و صورتش رو پایین  
انداخت تا نم اشکشش به چشمای هیرو نیاد.

[24.08.21 15:12]

#هاتکاشی ۴۸۵

#سحرمرادی

بهشته کلی سوال و تردید در مورد این ازدواج داشت.  
ولی انقدری به کار دو اعتماد داشت که بخواد سکوت  
کنه و به انتخابش احترام بذاره.

صدای خنده‌ی کمند نگاه غمناک هر دوشون رو به در  
باز شده‌ی اتاق رسوند.

-به به جمعتون جمعه... گلتونم که اومد.  
کمند با عشوه به خودش اشاره کرد و تا روی صورت  
بهشته خم شد، هیرو کمی خودش رو عقب کشید.

هیرو ترس داشت... خوف تحمیل شدن و اضافه  
بودن.

-احوال زنداداش جونم؟

دست مهربون کمند رو با لطافت و گرما فشرد.

-خوبم عزیزم.

-با کی اومدی مادر؟

کمند مقتعه‌اش رو از سرش بیرون آورد.

-با داداش و مرجان.

نگاه هیرو پشت سرش تا اتاق کناری پیش رفت و  
بهشته لبه‌ی روسریش رو صاف کرد و جلو کشید. با  
صدای رساتری پرسید:

-مرجان کجا موند؟

این بین هیرو بود که ساکت به تماشا نشسته بود.

-داره با داداشم صحبت میکنه... الان میان.

-لباستو عوض کردی بیا چاییو رو به راه کن... زن  
داداشت از کیه لب خشک نشسته.

-به خودم می‌گفتید خاله‌جون... الان پا می‌شم.

تا هیرو از سرجاش نیم‌خیز شد دست بهشته روی  
پاش نشست.

-جای مهمون بودن، صاحب‌خونه‌ای... ولی تو بار  
شیشه داری... بشین دخترا هستن.

نگاه پر از قدردانی هیرو از روی صورت خاله بهشته  
به دنبال صدای کاردو رسید که داشت از داخل حیاط  
به گوشش می‌رسید.

شده بود بر اش قوت قلب... انرژی مضاعف... پشت  
و پناه... تکیه‌گاه و تموم دارایی هیرو از این دنیای  
محسابه‌گر.

\*\*\*\*\*

-هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم از ندیدنت این همه  
غصه‌دار بشم هیرو!

نگاه نمناک شکیبا رو با لبخند جواب داد و یقه‌ی  
تاپشو بالاتر کشید.

-به کار دو گفتم حالا که داریم میریم تهران، قبل از  
رفتن مطب اول بیایم اینجا... این مدت سخت نگذشت  
شکیبا ولی من خیلی دلتنگتون شدم.

لیوان شربت رو از دست شکیبا گرفت.

-چاقی بهت میاد هیرو... شکمت خیلی تپلی و بامزه شده.

خودش هم از تغییر هیکل و شکم زیادی گردش خنده‌اش گرفته بود.

یک دستشو برای حفظ امنیت قلبیش روی برجستگی شکمش گذاشت و با دست دیگرش لیوان رو به لباش چسبوند.

-من همه‌ی این اتفاقات و تغییراتو دوست دارم...  
همش شبیه یه زندگی نوعه... یه خوشی تازست.

[24.08.21 15:13]

#هاتکاشی ۴۸۶

## #سحرمرادی

-خیلی برات خوشحالم هیرو... راستشو بخوای برای  
هممون خوشحالم... شاید حتی تصور همین حال  
خوشمون همیشه برام رویا بود... یه آرزوی محال.

-دلم برای فرهنگ تنگ شده شکیبا.

هر دو لبخندی به تلخی قهوه زدن و شکیبا باهاش  
تماس تصویری برقرار کرد.

فرهنگ برخلاف هر دوشون صورتش حسابی لاغر  
شده بود حتی با موهای بلندتر شده‌اش.  
اما نگاهش یک خوشی زیبا داشت.  
از عمق دلش می‌خندید و کلمات رو با حس بهتری ادا  
می‌کرد.

-چشم منو دور دیدینا... نترکین یه وقت!

داشت به چاقی هیرو و خوش صورتی شکبیا اشاره می کرد.

-شوهرم این تیپی دوست داره... فوضولیش یه تو نیومده جانم.

شکبیا با ناز و ادا گفت و هیرو با نگاهش رفع دلتنگی کرد.

دلش می خواست دستاشو جلو می برد و تموم فرهنگو لمس می کرد و به آغوشش می کشید... ولی چاره ای جز تحمل این دوری نداشتن.

-گفتی بچه پسره هیرو؟

-پسره.

-براش اسم انتخاب کردید؟



به چشمای غوطه‌ور در سیاهی فرهنگ چشم  
دوخت... یک آرایش لایت داشت.  
انگار تو پوسته‌ی جدیدش زیباتر و شاداب‌تر به نظر  
می‌رسید.

-من سپردم به کار دو... اونم داره فکر میکنه... هنوز  
دو ماه فرصت داریم.

شکیبا که بی‌طاقت از دوریش، کنار هیرو برخاست،  
گوشی رو بهش سپرد و فرهنگ لبزد:

-دنیای من و پسرت باهم نو میشه... باهم متولد  
می‌شیم.

-تاریخ عملت مشخص شده؟

فرهنگ سرش رو تکون داد.

-دو ماه دیگه دنیای پر از حسرت فرهنگ قراره  
شیرین تر بشه... باید از اینی که هستم برای ابد  
خداحافظی کنم.

هیرو بی جهت روی صورتش دست کشید تا بغضش  
رو کنترل کنه.

-چی باید صدات کنیم؟

از بالای صفحه ی گوشی شکیبا رو دید که داشت با  
بی قراری اشکاشو پاک می کرد و صدای فرهنگ  
اینبار واضح تر پر شعف تر به گوش هر دوشون  
رسید.

-آرزو.

\*\*\*\*

ناهار که خوردن هر دو تصمیم گرفتن کمی بخوابن.  
هیرو به اتاق سابقش رفت و روی تخت دراز کشید.  
کمی فضای اتاق برایش قدیمی و پر از یادآوری‌های  
شده بود که خیلی میل به  
مرورشون نداشت.

روی شونه‌ی راستش خوابید و نگاهش به سبد خالی  
وانیل رسید.

شکیبا گفته بود که از بعد رفتنش و نبود فرهنگ،  
وانیل رو پیش خاله مژگان برده تا کمی اوقاتشو پر  
کنه.

براشون پرستار گرفته و حال و  
روزشون با هم مساعده.

سنگینی پلکاش که روی چشماش افتاد  
به خواب کم عمقی فرو رفت و اندکی  
بعد حس کرد، میان گرمای یک تنِ دیگر از پشت  
فرو رفت.

نفس‌های خوش‌عطر آمیخته به وانیل و آشنای  
مردانه‌ای زیر بینیش نشست.

[25.08.21 10:52]

#هاتکاشی ۴۸۷

#سحرمرادی

بغل کردن هیرو برای کار دو شده بود عادت... یک  
عادت دلچسب و دلنشین توی شبهایی که تا به خونه  
برمی‌گشت، فقط چهره‌ی غرق در خواب هیرو  
نصیبش می‌شد.  
لبش رو به نرمی گوش هیرو چسبوند.

-نمی‌خواهی بیدار بشی؟ دیرمون میشه‌ها.

صدای خش‌دار و بم کاردو زیر گوش هیرو رو قلقلک داد.

خودش رو بیشتر جمع کرد تو حصار دستای کاردو و نامفهوم لب زد:

-خوابم میاد کاردو.

کاردو موهای ریخته توی صورتشو عقب زد و شقیقه‌اش رو بوسید.

-بریم دکتر... برگشتیم هر چقدر خواستی بخواب.

کاردو خبر نداشت که با حرف زدنش و نوازش‌های ریزش، هیرو رو بیشتر از قبل محتاج خوابیدن و خلسه‌ی آرومش می‌کرد.

-بوسم کن تا پاشم.

-پس همش نقشه بود برای گرفتن ماچ!

لای پلکاشو آروم باز کرد و نور پشت پنجره توی  
نگاهش درخشید.

-تقصیر من چیه که تو هر روز وظایفتو یادت میره؟

با لبای غنچه شده و معترضانه گفت... تا وقتی که  
دوباره شقیقه‌اش رو کاردو بوسید و زمزمه کرد:

-حواس پرتیمو به روم نزن دیگه!

هیرو مچ دستشو گرفت و تا روی  
شکمش جلو برد.

-فندوقو نوازش نکردی که!

کاردو کمی از حالت خوابیده‌اش، نیم‌خیز شد و  
سایه‌اش روی صورت هیرو افتاد.

-یعنی تو الان فقط دنبال مطالبه کردن حق فندقوی؟!

با ریز خندیدن هیرو، جواب سوالشو گرفت.  
-تا کار دستمون ندادی پاشو... من که دیگه زورم به  
بلند کردنت نمیرسه.

هیرو روی کمرش، طاق باز شد و با تخیلی ابرو بالا  
انداخت.

-می‌خوام... کار... دستت بدم... حرفیه؟

سر کاردو به در نیمه‌باز اتاق افتاد و با کلافگی نج  
گفت.

-پاشو هیرو... تو می‌خواهی صبر منو بسنجی... منم که  
خدای تحمل... اول اجازه‌شو از خاتم دکترا بگیر...  
بعد بیا بیفت به جون من تشنه.

-برم چی بگم کاردو... بگم شکم بزرگ شده شوهرم  
میترسه با نزدیک شدنش، بهمون آسیب برسونه!؟

خودش از حرفش بیشتر خندید و کاردو اخم‌هاشو  
عمیق‌تر در هم کرد.

-انقدر زبون نریز... می‌برمشا!

[25.08.21 10:52]

#هاتکاشی ۴۸۸

#سحرمرادی

هیرو دست خودش که نبود... دلتنگ طعم ناب و  
منحصر به فرد آغوش شوهرش بود... بیشتر از  
بیست روز بود که شبها دیر به خونه‌ی خاله بهشته  
برمی‌گشت



و هیرو تنهایی زیادی رو تحمل می‌کرد.

کمال و کمند به روزهای طلایی و پایانی کنکور شون  
نزدیک شده بودن.

خاله بهشته هم جز کمی درد و دل از گذشته و  
روزگارش دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

یک مرجان باقی می‌موند که به طرز ناباورانه‌ای از  
هم صحبتی با هیرو اجتناب می‌کرد.

-تو از وقتی که پیش دوستت سیامک، تو بنگاه  
مشغول شدی، دیگه من برات اهمیتی ندارم... یا  
کارتو بهونه می‌کنی... یا بازسازی خونه رو.

هر دو روبروی هم نشستن و کاردو گرمای دستشو  
روی صورت دلخور هیرو نشوند.

-می‌دونم این روزا باید بیشتر کنارت باشم...

نگاه هیرو پایین بود. روی پاهای جمع شده شون.

-حواسم هست که باید هی دورت باشم... هی نازتو  
بکشم... کم کاری کردنمو نذار به حساب بی معرفتیم...

لب ورچیدن هیرو کلافه اش کرد.

-نگاه کن منو... ارواح خاک مردهامون بغض نکن  
فقط.

هیرو سخت و تلخ خندید و خبیثانه نگاهشو رسوند به  
چشمای گرفته ی کاردو.

-امشب بمونیم اینجا؟

کاردو مستقیم و بدون تردید، ولی باملاحت گفت:

-قرار شد فقط یه سر بیایم رفع دلتنگی کنی... نکه  
شبم بمونیم تو خونه ی مردم.

هیرو بغ کرده جواب داد:

-اینجا خونه‌ی مردم نیست کاردو.

-برای من هست... کار دارم باید برگردیم. کارگرا

موندن بی وسیله... باید سرامیکای

سرویس بهداشتی رو برسونم بهشون امروز دیگه  
تمومش کنن.

هیرو لجوجانه و از سر ناراحتی به جایی غیر از  
صورت کاردو نگاه کرد.

-می‌خوام برم آرایشگاه... باید یکم به خودم برسسم...  
خسته شدم از این وضع و ریختم.

کاردو متوجه‌ی بهونه‌گیریش شده بود که صبورانه  
گفت:

-ویزیت تموم شد میبرمت سالن.

چقدر داشت از این خونسردی کاردو حرص می‌خورد  
بماند.

-طول میکشه... غر نرنی سرم؟

-کی تا حالا غر زدم آخه!

هیرو بی‌توجه به حرفش از روی تخت پایین اومد و  
طوری که به گوش کاردو برسه نجوا کرد.

-غر نمیزنی... کار خودتو میکنی... بی‌اهمیت به من  
و خواسته‌هام.

کاردو مغرورانه به تاج تخت تکیه زد و توی دلش از  
نقشه‌ی رندانه‌اش خوشحال بود.

از اینکه قرار بود امشب رو یک جور متفاوتی برای  
هیرو خاطره بسازه.

فقط امیدوار بود تموم تدارکاتش همونطور که خواسته  
بود و برنامه‌ریزی کرده بود، انجام بشه.

@Rooman\_nazy1400

\*\*\*\*\*

---

یعنی می‌خواد برای بچم چکار کنه کاردو  
خان □ □ 😊 🤔 😊

[26.08.21 01:23]

#هاتکاشی ۴۸۹

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

کاردو روبروی در سالن زیبایی منتظر اومدن هیرو  
داخل ماشین نشسته بود.

درست از وقتی که از مطب دکتر برگشته بودن، یک  
راست به آرایشگاه اومده بودن و هیرو کمی  
مضطربانه ازش جدا شده بود.

دکتر تموم علائم فندوق رو چک کرده بود و خیالشون  
از بابت سلامتیش راحت بود.

ولی شروع ورزش‌ها و تمرینات جسمانی برای  
زایمان راحت‌تر کمی هیرو رو نگران کرده بود و  
دکتر حتی اجازه نداده بود که اسم سزارین رو به  
زبونش بیاره.

کاردو وارد پیج اینستای هتلی شد که امشب برای  
سورپرایز کردن هیرو، حسابی جیپشو خالی کرده  
بود.

"هتل پریسان"

خودش هم خوشحال بود. هم نگران که هیرو از این  
غافلگیری استقبال میکنه یا نه؟

با صدای باز و بسته شدن در ماشین و پیچیدن عطر  
تازه‌ای از هیرو سرش رو با کرختی خاصی سمتش  
برگردوند.

در یک لحظه نگاه کاردو پر از تحسین و شگفتی شد.  
طوری که هیرو رو گیج کرد.

با خودش تصور کرد که شاید کاردو از این تغییرش  
خوشش نیومده.

ولی با رسیدن انگشت اشاره‌ی کاردو به موهایش  
لبخند محوی روی صورتش نشست.

-چه کارشون کردی!

لحنش بیشتر از بازخواست، حیرت داشت.

-یکم کوتاهشون کردم... رنگشون کردم.

دیگه خبری از اون دکلره‌های روشن نبود.  
حالا جاش رویه رنگ تیره و براق گرفته بود که  
حسابی به صورت تپل شده‌ی هیرو میومد.

-رنگ برات ضرر نداره مگه؟

-از دکتر پرسیدم... گفتش نه.

کاردو ابروش رو با بدجنسی بالا انداخت و زمزمه  
کرد:

-صحیح.

نوک انگشتشو رسوند به لب هیرو، و خبیثانه گفت:  
-وقتی رفتی سایش این نبودا... اینو دیگه چه بلای  
سرش آوردی!؟



لبای هیرو کشیده شد و دست کاردو رو از روی  
صورتش پس زد.

-کاریش نکردم که... فقط یکم خط دورشو پررنگتر  
کشیدم... حجیم به نظر میاد.

-هی خانم؟

هیرو به لحن بامزه‌اش خندید و کاردو با چشمای ریز  
کردش لبخندشو پشت نگاهش پنهون کرد.  
-دست به اموال من زن... بد میشه برات.

-میدونی که من تم میخاره برای تهدید کردنات؟

کاردو ماشینو روشن کرد و جوابش رو با تکون دادن  
سرش داد.

نگاه گوشه‌ای به هیروی غرق در فکر انداخت و  
گفت:

-هیرو؟

-جانم.

---

منتظر هتل پریسان تو داستان بعدیمون  
باشید 😊🤔 حسابی باهاش کار داریم ☐

[26.08.21 01:24]

#هاتکاشی ۴۹۰

#سحرمرادی

-کارای بازسازی خونه تا آخر همین ماه تموم  
میشه... بعدش برای صندوق لباس بخریم؟

نگاه پر از علاقه‌مندی هیرو سمتش برگشت خورد.  
-من که زودتر بهت گفتم... خودت گفتی با پول تو نه.

حرفشو با کلی دلگیری و ناراحتی زد و کاردو برای  
اطمینان بخشیدن بهش در جوابش با خونسردی  
توضیح داد.

-من دلم می‌خواد به عنوان پدرش خودم براش  
وسایلشو تهیه کنم... این وظیفه‌ی منه هیرو.

-خب منم دوست دارم براش خرید کنم.

خیابان منتهی به پارکینگ هتل رو دور زد و هیرو  
بی‌توجه به اطرافش پرسید:

-کار دو... اذیت نکن دیگه.

-ما قبلن در موردش صحبت کردیم هیرو... پولاتو  
برای خودت خرج کن... بچه که به دنیا اومد... خیال  
من که از همه چیزتون راحت شد. اونوقت مختاری  
براش خرید کنی... ولی تا روزی که به دنیا بیاد من  
موظفم که این کارو انجام بدم.

ماشین رو که با راهنمایی پارکبان در جای خودش  
پارک کرد تازه، هیرو پرسید:  
-اینجا کجاست دیگه؟

شونه‌اش رو کج کرد تا صورت هیرو رو بهتر ببینه.  
-یه شام دو نفره... من و تو.

هیرو کمی به اطرافش سرک کشید و با دیدن برند  
هتل پریسان چشماش درشت شد.

-کاردو اینجا! خب می‌شد بریم یه جای دیگه؟

انگار کیلو کیلو انرژی به جون کاردو تزریق کردن.  
می‌دونست که هیرو بیشتر از اینها در توانش بود...  
اینکه جاهای خوب بره... خریدهای آنچنانی کنه...  
ولی تو همین مدت کم فراتر از حد انتظار کاردو با  
وضعیتش سازش کرده بود.

بدون حرفی از ماشین پیاده شد و در سمت هیرو رو  
باز کرد.

همین روزها باید ماشین رامین رو بهش پس می‌داد.  
سیامک با یکی از دوستای نمایشگاه دارش صحبت  
کرده بود که فعلاً یه پراید شرایطی بهش بدن و  
کاردو ماهانه چکاشو پر کنه.

درسته که برای هیرو کم بود... ولی برای سامون  
گرفتن زندگشیون دریچه‌ی امید بود و روشنایی.

دستشو سمت هیرو دراز کرد و انگشت‌های ظریف و کشیدشو میون انگشتای گرم مردونه‌اش فشرد.

وقتی به طبقه‌ی رستوران رسیدن، کاردو با گفتن اسمش به پیش‌خدمت، سمت میزی که رامین از قبل به نامش رزرو کرده بود، هدایت شدن.

تموم برنامه‌ی امشب و هماهنگی‌هاش رو با کمک کمند و رامین انجام داده بود.

وقتی گفته بود که دلش می‌خواد یه شب متفاوت رو برای هیرو رقم بزنه، کمند از داخل اینستا هتل پریشان و امکاناتشو معرفی کرده بود و رامین گفته بود به واسطه‌ی راه‌اندازی برنامه‌ی سیستم‌های امنیتی و دوربین‌هاشون با مدیر اینجا "شهریار درویش" آشنائیت داره.

باقیش رو سپرده بود به خودشونو و نتیجه‌اش شده بود میزی که پر از شمع‌های روشن وایمر و گل‌های طبیعی زیباش، زیادی برازنده‌ی زن مقابلش بود.

هیروی که امانت‌دار بزرگترین اتفاق و روشنایی  
وجودشون بود.

بچه‌ای که انگار اومده بود تا دو نقطه‌ی تاریک و  
سیاه رو بهم متصل کنه و نجات بده.

هیرو کندتر و با احتیاط‌تر از قبل راه می‌رفت.  
نمای پیراهن نباتی رنگش با اون گل‌های لیمویی و  
نارنجی، از زیر مانتوی جلوی بازش، جلوه‌ی خاصی  
رو به برآمدگی شکمش و وضعیتش داده بود.  
یک جوری که خاکستریهای کاردو ازش سیر نمی‌شد  
و مدام روی اندامش  
چرخ می‌خورد.

هر دو پشت میز نشستن و هیرو با مهربونی پرسید:  
-گفتی کار دارم باید زود برگردم الکی بود؟

-الکی بود.

---

هتل پریسان 🏨

شهریار درویش □

[26.08.21 01:24]

#هاتکاشی ۴۹۱

#سحرمرادی

هیرو هیچ وقت تصویرش رو هم نمی‌کرد که فقط با  
یک غافلگیری کوچیک اون هم توسط کاردو انقدر  
هیجان زده بشه.



یک جور خاصی به چشم‌ها و صورت کار دو نگاه کرد... توی نگاهش کلی قدردانی بود و رضایتمندی.

میز با انواع و اقسام خوراکی‌ها... دسر ها و غذاها چیده شد.

هیرو کمی تنش رو جلو کشید و دلش خواست از همین فاصله‌ی کوتاه حس عمیقشو به جریان بندازه.

-این برام خیلی ارزشمنده کار دو.

شاید این خاصیت اولین‌ها بود که آدم‌ها رو مشتاق و متحیر می‌کرد.

و این اولین باری بود که هیرو از صمیم قلبش حس کرد که علاقه‌ی بینشون خالص و بی‌انتهاست.

سالیان سال عقده‌ی نداشتن خیلی از محبت‌ها رو حتی پول هم براش پر نکرده بود.

چیزی که تو زندگی هیرو خیلی وجود نداشت...  
صمیمیت بود و توجه.

حالا ولی دلش گرم بود و سعادتمند.

با یک آهنگ خوش ریتیم از نواختن زنده‌ی پیانو... با  
نگاه‌های گاه و بی‌گاهشون بهم، غذاشون رو خوردن.

کاردو تو تموم لحظات تلاش کرد تا برای هیرو همراه  
مناسبی باشه.

به خودش قول داده بود تا خلاهای وجودشون رو پر  
کنه از اطمینان و محبت.

محبتی که شعله‌های کینه و حرص وجودش رو  
خاموش کرده بود.

هیرو با اینکه تو خوردن غذا زیاده روی نکرده بود،  
ولی حس سنگینی و کلافگی داشت.

بدنش گر گرفته بود و دلش می‌خواست لباسهای  
اضافه‌اش رو از تنش بیرون بیاره و کمی دراز  
بکشه.

وزن به نسبت زیاد شده‌اش زودتر از همیشه  
خسته‌اش می‌کرد.

با نگاهی از کاردو خواست که برن.  
کاردو هم امشب شده بود صبورترین مرد دنیا.  
دستشو گرفت و قدم زنون تا آسانسور کنار راه‌پله‌ها  
جلو رفتن.

-اومدنی از یه جای دیگه بودا!؟

کاردو بدون ذره‌ای ایجاد شک به هیرو جواب داد.  
-فکر کنم از اینم راه داره به پارکینگ.

وارد آسانسور شدن و قبل از برگشتن هیرو به  
سمتش، کاردو شاسی طبقه‌ی مورد نظرش رو فشرد  
و جلوی صفحہ‌ی نمایش طبقات ایستاد.

چند دقیقه‌ای زمان برد تا رسیدنشون. هیرو حسابی مشغول نگاه کردن خودش توی آینه بود و برای همین از دنیای اطرافش فارغ شده بود. تا وقتی که دستشو کاردو همراه خودش به بیرون از اتاق آسانسور کشید.

نور طلایی و درخشنده‌ی راهروی مقاباشون سر هیرو رو اول به سقف و بعد به کاردو رسوند.

-دیدي اشتباه سوار شدیم!

کاردو لبخندشو قورت داد و به مرد کت و شلوار پوشیده‌ای که مقابل در طلایی رنگ منتظرشون ایستاده بود، سلام کرد.

هیرو که گیج شده بود اول فکر کرد که کاردو می‌خواه راه برگشتشون به پارکینگ رو بپرسه.

ولی وقتی اسمش رو گفت و در بزرگ و شکیل پشت  
مرد با فشردن دکمه‌های رمز باز شد، مات و نفس  
بریده خودش رو سمت بازوی کاردو کشوند.

تصور می‌کرد در رویایی عمیق و بی‌انتها معلق مونده  
و فقط با فشار انگشتای کاردو پشت کمرش تونست  
به داخل اتاق قدم برداره.

اتاق در موجی از تاریکی شاعرانه‌ای با نور شمع‌های  
چیده شده، فرو رفته بود.

با صدای چفت شدن در اتاق لبای لرزون و پر از  
بغض هیرو از هم باز شدن و نالید:  
-کاردو جانم؟

گردن کاردو اینبار از سر مهربانی و قدردانی کج شده  
بود. زمانی که آهسته و پرمهر زمزمه کرد:

-جانِ کاردو.

[26.08.21 01:24]

#هاتکاشی ۴۹۲

#سحرمرادی

همین دو کلمه کافی بود تا عطش وجود هیرو رو  
لبریز کنه و به آغوشش... به حصار امن وجودش  
پناه ببره.

-ممنون... برای همه چیز.

صورتشو میون سینه‌ی کاردو فشرد و رقص  
انگشتای کاردو روی موهایش براش لذت‌بخشترین  
ملودی دنیا بود.

-اشک نریز خانمم.

روی موهای هیرو رو بوسید و عطر خوشایندی از  
رنگ موی تازه و شامپوی معطرش زیر بینیش  
نشست.

مانتو و شال هیرو رو از تنش بیرون آورد و با  
هدایتش مقابل آینه، لباسی رو که قرار بود داخل کمد  
براش قرار بدن، مقابل هیرو گرفت.

چشمای پر از برق هیرو با هیجان و رغبت بی وصفی  
روی تورهای خوشرنگ لباس صورتی نشست.

چینهای ریز و درشتش... پاپیون ساتن و بزرگ  
پشتش تموم جلوه‌ی لباس رو چند برابر کرده بود.

-اینو تنت کن.

دستای هر دوشون لرزش داشت.

هم کاردویی که کمکش کرد تا پیراهنشو در بیاره...  
هم هیرویی که ضربان قلبش به بی‌نهایت رسیده بود.

خاکستریهای کاردو با نفسی عمیق تا روی خطهای  
سرخ و ترک برداشته‌ی شکم هیرو رسید.  
کمکش کرد و گره‌ی پاپیون رو از پشت، دور کمر  
هیرو محکم کرد.

موهای لختش و اون آرایش محوش از هیرو زنی  
تماشایی و دلفریب ساخته بود.  
مادری مقدس به شکوه و بزرگی مهربانی‌اش.

هیرو مشتاقانه و بی‌قرار منتظر بود.  
منتظر خلق شگفتی فرارتر از حد توانش.



کاردو با موبایلش آهنگی رو پلی کرد و از روی میز  
چهارگوشی که رویش را با گلبرگ‌های طبیعی تزیین  
کرده بودن، جعبه‌ی مخمل قرمز رنگ را برداشت.

چقدر جای آدمهای که دوستشان داشتن خالی بود.  
جای مامان راضیه‌اش... حتی پدر هیرو.  
تا شاهد تماشای این پیوند باشن.

جلو رفت و تا مقابل پاهای هیرو زانو زد  
اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشم هیرو روی  
گونه‌اش فرو چکید.

انگار تمام آرزوهایش یک به یک در حال برآورده  
شدن بودن.

کاردو در جعبه رو باز کرد و با لبخندی از سر  
رضایت و مردانگی لب زد:

-می‌دونم که دیره... خیلی... خیلی... دیره.

برق تک نگین انگشتر توی چشمای پر از اشک  
هیرو تلالو ایجاد کرد.

-می‌دونم که تا آخر روزای زندگیمون... تا وقتی که  
نفس داریم با خودت این غم رو داری که من با دوز و  
کلک محرمات شدم... بدون خاستگاری... بدون  
مراسم... ولی؟

لبخند کاردو پشتش همون دعای خیر مادرش بود بس  
که امنیت داشت و دلگرمی.

-امشب... اینجا... به جای خاستگاری که نیومدم... به  
جبران یک سر سوزن از مراسم عروسی که برات  
نگرفتم... ازت می‌خوام که این انگشتر رو به  
نشونه‌ی تعهدمون بهم دستت کنی و منو برای تموم  
بد بودنهام و اذیت‌هام ببخشی هیرو.

[26.08.21 01:24]

#هاتکاشی ۴۹۳

#سحرمرادی

بغض هیرو پر صدا شکست.  
کمی جلو رفت و اندکی خم شد.  
دستای کاردو رو گرفت و ازش خواست تا بلند بشه.

با دستاش صورت کاردو رو قاب گرفت و لباسو پر از  
مهر و عمیق روی لبای کاردو فشرد.

-این انگشترو به نشونه‌ی عشق متفاوت ولی  
قشنگمون دستم می‌کنم. اگر که بهم قول بدی اون  
هیروی تلخ و نامهربون گذشته رو بخشیدی؟

انگشت دوم و حلقه‌اش رو مقابل کاردو گرفت و  
کاردو با حسی عمیق و مضاعف رکاب انگشتر رو  
داخل انگشت هیرو کرد.

هیرو از سر ذوق و خوشی کمی بالا پرید و  
انگشترشو بوسید.

-مراقب باش جانم.

خودش رو دوباره به بغل کاردو رسوند و زیر گوشش  
نواخت.

-من خوشبخت‌ترین زنی هستم که تو رو دارم.

انگار که افزایش فشار خون و تقلای‌های هیرو، فندوق  
رو هم وادار به همراهی کرد که مثل ماهی توی  
شکمش پیچ و تاب خورد و وقتی کاردو متوجه شد با  
خنده روی شکم هیرو دست کشید.

-فوتبال بازیتو تعطیل کن بابا... سکوت مطلق... یه  
امشب مامانتو به من قرض بده که دیگه صبرم لبریز  
شده براش.

یک جهان شهد و شیرینی تو وجود هیرو ریختن و  
کاردو تخس و خبیثانه گفت:

-دختر یکم حیا کن پیش بچمون... ببین چه خوششم  
اومد!

مشت آرومی به بازوی کاردو زد.

-امشب ذوق نکنم که تا صبح قلبم از ناباوری  
وایساده.

-پس باهام بیا تا تکمیل ترش کنیم باهم.

پشت هیرو ایستاد و پهلوهاشو فشرد.

-چشماتو ببند هیرو.

-سختش نکن.

-ببند... اعتراض نباشه.

هیرو چشماشو بست و کاردو آروم آروم از داخل اتاق  
تا روی پالگانه جلو بردش.

-حالا سرتو بگیر بالا و تماشا کن.

ستاره بارون بود آسمون... ستاره‌های پر از نور...  
از این ارتفاع توی مخمل شب داشتن چشمنوازی  
می‌کردن و هیرو مات آسمون مونده بود.

-تو به اندازه‌ی تک به تک این ستاره‌ها  
درخشنده‌ای... ستاره‌ی من.

دستشو دور تن هیرو حصار کرد و باز زیر گوشش با  
صدای بم و خش گرفته از دلتنگی و شوریدگی نواخت.

-و تو تنها ستاره‌ی درخشنده‌ی روی زمینی.

دستاشو روی سینه‌ی کاردو جمع کرد و لب زد:  
-می‌خوام تک ستاره‌ی قلبت باشم کاردو.

کاردو با حالی متفاوت و سبکتر از قبل جواب داد.  
-قلب من دیر اُنس می‌گیره... ولی وقتی که دل بست  
دیگه از هم گسستنی نیست.

-چه خوبه که دارمت کاردو... چه خوبه که تو  
معجزه‌ی روزهای شومم شدی.

دستشو پشت گردن هیرو رسوند و پیشونی هاشون رو  
بهم چسبوندن.

-این یه امتحان بود هیرو... امتحان عشق... یه عشق  
پر از خوشی و غم... خوشحالی و ناراحتی.

مژدهای نمدارش رو بهم زد و از میون پرده‌ی تار  
شده‌ی چشماش لب زد.

-خیلی دوستت دارم کاردو.

-ولی من خیلی بیشتر دوستتون دارم.

دلِ هیرو قرص شد به جمع کوچیک ولی کاملشون.  
که به خواست کاردو و با تموم توانش روی دستاش  
بلند شد و

اندکی بعد هرم نفس‌های کاردو تنها تن پوش تنش  
شد.



دقایقی که به شکوه و بزرگی  
علاقه‌اشون زیبا... دلنواز و ناب سپری شد.

\*\*\*\*\*

---

پالگانه=تراس\_بالکن

[29.08.21 15:27]

#هاتکاشی ۴۹۴

#سحرمرادی

خاله بهشته حیاط خونه رو با همون پاهای کم توان و  
پر دردش آب پاشی کرده بود، تا کمند و کمال رو بعد  
از یه صبحونه‌ی دور همی بدرقه‌ی مهم‌ترین مسیر و  
روز زندگیشون کنه.

کاردو زودتر از همه رفته بود تا درِ خانه‌ی در حال  
بازسازی‌شون رو برای نقاش‌ها باز کنه و گفته بود  
که خودشو برای بردن بچه‌ها سر جلسه‌ی کنکور  
میرسونه.

هیرو هم برخلاف هر روز مثل بقیه زود بیدار شده  
بود و رامین هم از شب قبل اومده بود و کنارشون  
مونده بود.

دخترها وسایل صبحونه رو از بالای پله‌ها  
دست کمال و رامین می‌دادن و هیرو هم  
از بالا تماشاشون می‌کرد.  
انقدر خواب آلود بود که حوصله‌اش نگرفته بود،  
پیراهن بلندشو تعویض کنه.

فقط روی لختی سرشونه‌هاش یه شال نازک انداخته  
بود و به احترام خاله بهشته  
لبه‌اشو روی موهای بازش کشیده بود.

-کمند جان مادر... یکم اسپند بریز رو آتیش.

امتداد نگاهش به صورت هیرو رسید و لب زد:  
-می‌ترسم چشمت کنم مادر... مراقب خودت باش.

هیرو اول سلام گفت و بعد با حالتی پر از  
صمیمیت جواب داد.

-نگاهتون فقط مهربونی و حُسن داره خاله‌جان.

مرجان از داخل اتاق بیرون اومد و تا سرش رو بالا  
گرفت نگاهش با مردمک‌های هیرو تلاقی پیدا کرد.  
به تکیه دادن سرش بسنده کرد و تا از پله‌ها پایین  
رفت نگاه مات و گنگ هیرو روی صورتش موند.  
امروز بعد از این مدتی که کنارشون بود بار اولی بود  
که مرجان رو عینک به چشم می‌دید و یک جور  
عجیبی حس می‌کرد که یک جایی مرجان رو ملاقات  
کرده!

با فکری در هم شده برگشت تا صورتشو بشوره و  
بعد پایین بره.

رامین نامحسوس ولی پروانه‌وار دور کمند می‌چرخید  
و مدام سفارش می‌کرد.

-هر چی خوندید... یادتون هست یا نیست... دیگه مهم  
نیست... هر چی بلد بودید جواب بدید و بیاید بیرون.

روی صحبتش بیشتر کمال بود ولی دلش غنج میزد  
برای موهای ریخته بیرون از مقنعه‌ی کمند.

زنگِ در حیاط که بلند شد رامین از جاش بلند شد.

-اینم از کاردو... اومدش.

به سمت در حیاط رفت و هیرو اولین پله رو بااحتیاط  
پایین اومد.

با صورتی خیس و مژه‌های که هنوز نم آب میونشون  
نشسته بود.

ذوق دیدن کاردو رو داشت... اصلن دنیا یه شکل  
دیگه‌ای شده بود، که دوست نداشت حتی لحظه‌ای  
بدون کاردو سر کنه.

رامین با دیدن مرد ایستاده‌ی پشت در جا خورد و  
ناخواسته سگرمه‌هاش توی هم رفت و از خودش  
پرسید:

-چرا الان... چرا امروز!؟

-کیه رامین!؟

صدای کمال خبر از طولانی شدن زمان ایستادنش رو  
میداد ولی زبونش نمی چرخید تا به شوهر عمه‌ی  
سابقش... شوهر عمه راضیه‌ی مظلومش... پدر  
عشقش بفرما بزند.

-سلام کردن یادت رفته پسر یا قدرت تکلمتو از دست  
دادی؟

نایستاد تا رامین جوابشو بده... سرشو پایین انداخت  
و وارد حیاط شد.

[29.08.21 15:27]

#هاتکاشی ۴۹۵

#سحرمرادی

با ورود هرمز نگاه همگیشان پر از بهت روش  
نشست.

اولین نفر کمند بود که ایستاد و زیر لب گفت:  
-سلام بابا.

کمال اخم تو هم کشید و بهشته توی جاش جابجا شد.

-بفرما بشین آقا هرمز... خوش اومدی.

رو به بهشته که منتظر نگاهش می کرد، توضیح داد.  
-اومدم دنبال بچه ها... بیرمشون سر امتحان.

کمند دلگرفته لب گزید و کمال تخس گفت:  
-داداشم میبرتمون... شما به زحمت میفتید.

جو و سکوت سنگینی به یکباره بر پا شد.

این میون کسی حواسش به هیرو نبود که چطور  
ناباورانه و شوکه شده داشت مرد ایستاده وسط حیاط  
رو نگاه می کرد.

با دنیایی از درموندگی و پریشونی زیر لب زمزمه  
کرد:

-نه... امکان نداره!

حس کرد که جون از تنش بیرون رفت و تا سر هرمز  
به سمتش برگشت خورد، انگشت هاش دور میله ی  
آهنی پله ها مشت و سفت شد.



زیر شکمش تیر کشید و جنینش مظلوم وارانہ خودش  
رو از سر ترس مامانش جمع کرد.

-بیا پایین مادر چرا خشکت زده!

هرمز برافروخته و خشمگین یه قدم جلو رفت.  
انگار باورش نمی شد که ستاره رو داشت بعد از این  
همه سال اینجا و بالای پله های خونه ی بهشته می دید!

نفس هیرو بند رفت و عضلات لگنش منقبض شدن...  
دردی شبیه همونی که دکتر گفته بود شبیه درد  
زایمان است به جوشش رخنه کرده بود.

-من بیرون منتظرتونم... بیاید بریم.

هرمز خواست نامحسوس فرار کنه... خواست از نگاه  
متلاشی شده ستاره "هیرو" گریز کنه.

انگار آسمون هم دلش تپید که خورشید پشت تیکه  
ابری کوچیک پناه گرفت.  
کمند برگشت تا کیف و وسایلشو برداره که کمال بهش  
نهیب زد.

-بشین سرجات کمند... ما با تو هیچجا نمیایم...  
تشریف تو ببر.

کسی خبر از دل در به در و پر از واهمه‌ی هیرو  
نداشت... کسی نگاهش به هیرو نبود.

هیرو مدام زیر لب با خودش زمزمه کرد:  
-خودشه... خودِ نامردش... خود کثافتش... پس چرا  
بهش گفتن بابا... چرا کمند گفت سلام بابا؟

نفهمید که چرا هم زمان با برداشتن پاش، چشماش  
سیاهی رفت و تا خواست پاشو روی پله‌ی پایینی  
محکم کنه زیر پاش خالی شد و از روی پنج پله‌ی

باقی مونده لیرز خورد... قل خورد و روی شکم  
بزرگش پرت شد وسط حیاط.

-یا ابلفضل.

-هیرو جان... زن داداش؟

صدای جیغ و ترس زن ها حیاط خونه رو پر کرد و  
مرجان سریع به سمتش دوید.

هرمز بهم ریخته و عصبی عقب گرد، کرد تا از خونه  
بیرون بره. ولی توی چهارچوب در سینه به سینه ی  
کاردو شد و سرش رو بالا گرفت.

دو جفت چشم خاکستری و شبیه هم با نفرت و کینه  
میون هم قفل شدن و خس خس نفس کاردو به گوش  
پدرش رسید.

@Rooman\_nazy1400

صدای شیون و گریه‌ی کمند نگاه کاردو  
رو فراری داد و هرمز نفهمید چطوری از کنارش  
عبور کنه.

---

این هم از هرمز ☹️ □

[29.08.21 15:27]

#هاتکاشی ۴۹۶

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

کاردو بی‌اهمیت از تنه‌ای که هرگز بهش زد هراسون  
داخل خونه رفت و نگاهش از روی حلقه‌ی آدم‌ها و  
فریاد مرجان روی جسم مچاله‌ی شده‌ی روی زمین از  
نفس افتاد.

-یکی زنگ بزنه اورژانس... زود باشید.

کاردو دستشو به دیوار گرفت تا زیر پاش خالی نشه.  
باید باور می‌کرد که اون جسم بی‌حال روی زمین  
هیرو بود!

-اومدی داداش... بیا به دادمون برس.  
کمند جیغ می‌زد و خاله بهشته مویه کنون به صورتش  
می‌کوبید.

-بدبخت شدیم... روم سیاه مادر... روم سیاه.

رامین پا تند کرد و سویچ رو از توی انگشتای قفل  
شده و سرمازده‌ی کاردو بیرون کشید.

-بلندش کن بیارش... واینسا کاردو.

وزنش کوه شده بود روی پاهاش.  
یک قدم جلو رفت و موهای پخش شده‌ی هیرو روی  
کفپوش حیاط جیگرشو آتیش زد و از خودش  
پرسید:

-چرا چشماش بسته‌است... چرا کف حیاط... من که  
رفتم خواب بود... چشمای قشنگش بسته بود!؟

-داداش بیا برش داریم... بیا.  
کمال گفت و سمت پاهای هیرو رفت.

کاردو شوکه شده بود... نه می‌شنید نه می‌فهمید.  
حالش دست خودش نبود.

مرجان مانتو و شالشو برداشت و بازوی کاردو رو کشید.

-به خودت بیا کاردو.

باز هم نشنید... فقط وقتی به خودش اومد که حس کرد یک طرف صورتش سوخت... آتش گرفت ولی به درد قلبش نرسید.

فقط آهنگ پر از غم صدای مرجانو شنید.

-ببخشید... مجبور بودم پسر خاله.

نگاهش کرد با چشمای که مرگ میونشون پرسه می زد.

زانو زد و هیرو رو کشید به سمت آغوشش.

بوش کرد.

-داشت میومد پایین پیش ما.

عطرشو نفس کشید.

-به کمند گفتم براش اسپند دود کن... کور بشه چشم  
مادر.

به خودش فشردش... تمام دارایش رو.

هق هق خاله بهشته رو پشت سرش جا گذاشت و با  
قدرتی که نفهمید از کجا تو تنش پیدا شد، بغلش کرد  
و سمت کوچه پا تند کرد.

پشت ماشین رامین سوار شد و سر هیرو رو میون  
بازوهاش محسور کرد.



@Rooman\_nazy1400

رامین تند و بی وقفه روند و مرجان زیر لب فقط ذکر  
گفت.

کاردو پیشونیشو روی پیشونی هیرو گذاشت و نالید:

-چرا چشمتو باز نمی کنی پس!

---

اصلن مگه میشه دیگه بی تو نفس کشید 😔💔

[29.08.21 15:27]

#هاتکاشی ۴۹۷

@Rooman\_nazy1400

## #سحرمرادی

رامین وارد اورژانس بیمارستان شد و سریع برای  
خبر کردن پرستارها از  
ماشین پیاده شد.

دو مرد پرستار به همراه خانمی با برانکارد او آمدن و  
در عقب رو باز کردن.

جسم سرد و خاموش هیرو رو از تن بی قرار کاردو  
بیرون کشیدن و با خودشون بردن.

مرجان بی وقفه دنبالشون دوید و کاردو همون جا روی  
صندلی از نفس افتاد.  
مُرد... تموم شد... ته کشید.

-کاردو!؟

با ترس سرش رو سمت رامین چرخوند و از میون  
حنجره‌ی خاموشش نالید.

-به خدا خواب بود من صبح رفتم!

-میدونم... پاشو کاردو... باید بریم.

کاردو خندید... چه مرگش شده بود؟

-چرا کف حیاط خوابیده بود پس!

رامین ماتش برد... دیدن کاردو با این حال و وضعیت  
براش غیرقابل باور بود.

-ما تو حیاط بودیم... می‌خواستیم صبحونه بخوریم...  
هیرو داشت از پله‌ها میومد پایین.

نفس گرفت... صداش با دیدن درموندگی صورت  
کاردو ته کشید و دیگه ادامه نداد.

کاردو شبیه مردی کمر خمیده از ماشین پیاده شد و  
سمت اورژانس قدم برداشت.

از لابه‌لای پرده‌ها دنبال زنش می‌گشت... همدش...  
مادر بچه‌اش... وای بچه‌اش؟  
فندوق کوچولوشون.

نگاهش از انتهای سالن به مرجان افتاد که داشت با  
پشت دستش زیر چشماشو پاک می‌کرد.

جلو رفت و بهش رسید.

-کجاست؟

-دارن میبرنش سونوگرافی... تو باید بری پروندشو  
تکمیل کنی... من بهشون گفتم که چی شده.

نشیند توضیحات مرجان رو.

-گفتی کجا بردنش!؟

مرجان با دستش به آخرین در سمت راست اشاره کرد  
و تا کاردو از مقابلش رد شد، شماره‌ی رامین رو  
گرفت.

-رامین جان، برگرد سریع بچه‌ها رو برسون سر  
امتحانشو... بگو هیرو حالش خوبه... نذار فکرشون  
بمونه اینجا.

-باشه الان میرم... ولی عمه چی... اونم نگرانه؟

مرجان دید که کاردو گیج و گنگ به در و دیوار نگاه  
می‌کرد.

-الان خودم زنگ میزنم بهش... تو فقط عجله کن تا  
دیرشون نشده.

تماسشو قطع کرد و کنار آسانسور ایستاد و کاردو رو  
صدا کرد.

-بیا اینجا.

تا کاردو سمتش قدم برداشت صدای مهربونو پر از  
غم بهشته پشت موبایلش پیچید:

-مرجان! مادر بگو چی شد دردت به سرم؟

من هیچ من سکوت من تموم ☺❓

[30.08.21 13:07]

#هاتکاشی ۴۹۸

#سحرمرادی

-مامان هیرو رو بردن برای سونوگرافی... هر خبری  
شد بهت زنگ میزنم... شما نگران نباش.

وارد آسانسور شدن و تا طبقه‌ی سوم نگاه کردو به  
کفش‌هاش بود.

-رامین بهت گفت چی شد؟

سرش رو بالا نگرفت.

-پدرت اومد دنبال دوقلوها که ببرشون امتحان... ما  
هیچ کدوم ندیدم که چرا هیرو افتاد... فقط تا صدای  
جیغشو شنیدیم...

سر و نگاه کاردو هم زمان بالا رفت و روی صورت  
مضطرب مرجان نشست.

-اون کی اومد!؟

آسانسور ایستاد و مرجان قبل از پیاده شدنش لب زد:  
-یکم قبل از اینکه هیرو پرت شه.

باهم بیرون رفتو مشخصات هیرو رو از پرستار  
پرسیدن.



وقتی پرستار گفت هنوز تو همون وضعیتِ بی‌هوشیه،  
مرجان خواست که حداقل کاردو بره و از نزدیک  
ببینش.

-برو پسر خاله... تخت شماره پنج.

کاردو شبیه پسر بچه‌های مظلوم و ترسیده جلو رفت.

هیرو روی تخت شماره‌ی پنج روی پهلو خوابیده بود  
و پلکاش هنوز بسته بود.  
کاردو تختو دور زد و مقابلش ایستاد.

-کاش نرفته بودم بیرون.

خم شد و با چشمای بسته شقیقه‌ی هیرو رو بوسید.

-دارم دق میکنم... باز کن چشمتو جانم.

دستشو روی شکم هیرو کشید و هر چی منتظر موند  
تکونی از فندق ندید.

ته دلش خالی شد و سینه‌اش از حجم زیاد غمش  
سنگین شد.

روی صورتشو نوازش کرد و لبه‌ی پتوی بیمارستانو  
بالا کشید.

-منو چشم به راه نذار... من از این  
تخت و بیمارستان می‌ترسم هیرو... کاش بهت گفته  
بودم.

-پسر خاله؟

سرش و بالا گرفت و نگاهش با درد از جریان ضربان  
قلب هیرو کنده شد.

-دکترش می‌خواد باهات حرف بزنه.

رد دست مرجانو گرفت و به خانمی رسید که داشت  
پرونده‌ی داخل دستشو زیر و می‌کرد.

-سلام.

دکتر تا قیافه‌ی زار کاردو رو دید نپرسید که همراه  
کدوم بیمار.

-همسرتون خیلی زود باید عمل بشه.

-عمل چی؟

-باید بچه رو به دنیا بیاریم... منتها؟

کاردو مات و گنگ زیر لب گفت:  
-هنوز دو ماه مونده.

-شدت ضربه‌ای که به شکمشون وارد شده زیاد  
بوده... مادر خون‌ریزی داره و جنین هم نبضش خیلی  
ضعیفه...

دنیا دور سر کاردو می‌چرخید و فریاد می‌کشید.

-ممکنه حین عمل مجبور باشیم که جون یکیشون رو  
نجات بدیم... مادر یا بچه؟

[30.08.21 13:07]

#هاتکاشی ۴۹۹

#سحرمرادی

سخت‌ترین... دردناک‌ترین سوال دنیا بود.  
اینکه بین جان عزیزانت یکی رو انتخاب کنی.  
کجای دنیا رسمش بود که پدری فرزندش رو ندیده  
برای بودن و نبودنش تصمیم بگیرد؟  
دو راهی سختی بود... سخت و نفس‌بر.

خانم دکتر منتظر جوابش بود.  
همینقدر زود باید می‌گفت که جان کدام عزیزش رو  
نجات بدن.

-همیشه هر دوشون سالم...

دکتر اجازه‌ی کامل کردن حرفشو نداد.

-ما تموم تلاشمونو می‌کنیم.

با یک دستش مچ دست دیگشو فشرد و با صدای  
ناخوانا لب زد:

-همسرم.

نگاه دکتر پس رفت و به پرستار اشاره کرد تا هیرو  
رو برای عمل آماده کنن.

کاردو پای برگه‌های رضایت نامه رو امضا کرد و  
لحظه‌ی آخر وقتی که داشتن هیرو رو سمت اتاق عمل  
می‌بردن، خم شد و کنار گوشش با فشردن دستش ناله  
کرد:

-حواست به حال و روزم باشه هیرو خاتم... زود بیا  
بیرون.

خاکستریهایش با حسرت روی برجستگی شکم هیرو  
نشست و سرش رو میون هر دو دستش فشرد از  
درد.

یادش به شبی افتاد که داخل اتاق هتل کلی خندیده  
بودند به فندوقشون که با هر حرکتشون او هم واکنش  
نشون می‌داد و اعلام حضور می‌کرد.

حالا چطور به نداشتنش فکر می‌کردن؟ جواب هیرو  
رو چی می‌داد؟

همان‌جا پشت در اتاقِ عمل کنار مرجان روی  
صندلی‌ها آوار شد و خدا رو با تموم بزرگیش صدا  
کرد.

-چرا اینجوری شد؟

گردن مرجان سمتش برگشت و از دیدن چشمای  
کاردو دلش جمع شد.

-امید داشته باش.

یک جوری پر از درد مرجانو نگاه کرد.

-روزی که مامانمو اینجا دیدم امید داشتم... که دوباره  
چشماشو باز کنه... که باز داشته باشم.

دستاش روی پاهاش مشت شدن و قطره‌ی اشکی از  
گوشه‌ی چشم مرجان سر خورد سمت لبش.

-نمی‌خوام برات متاسف باشم پسرخاله.

یک جور خاصی به کاردو می‌گفت پسرخاله... یک  
طوری که یادش بمونه او حالا صاحب زن و فرزند  
میون راه مونده‌اش است.

-من دلم روشنه... هیرو صحیح و سالم برمی‌گرده  
پیش.



دلِ کار دو از جا کنده شده وقتی زمزمه کرد.  
-نفسش بندِ فندوقش شده بود... چطور توی چشمش  
نگاه کنم بگم که دیگه ندارش؟

نتوانست که به مرجان بگوید او یک بار دیگه هم درد  
از دست دادن کشیده.

نگاهش از روی عقربه‌های ساعت کنده نمی‌شد.  
باهاش لج کرده بودن که به جای جلو رفتن بهش  
دهن کجی می‌کردن.

طاقت نیاورد و ایستاد.  
از اینجا تا خونه‌ی مامان راضیه‌اش فقط چند خیابان  
فاصله بود.  
-جایی میری؟

-هر خبری شد بهم زنگ بزن... زود میام.

[30.08.21 13:07]

#هاتکاشی ۵۰۰

#سحرمرادی

هوای دم ظهر روبه گرم شدن رفته بود.  
روی پیشونی کاردو دونه‌های ریز و درشت عرق  
خودنمایی می‌کرد.

اومده بود تا کمی با دیدن اسم مامان راضیه‌اش آروم  
بگیره.

نه حرفش می‌اومد نه دلش می‌خواست سکوت  
بینشون شکسته بشه.

انگار مامان راضیه‌اش با اون لبخند ملیح و قشنگش  
نشسته بود روبروشو داشت تماشاش می‌کرد.

کاردو نفسشو غریب و تنها رها کرد.  
چقدر خودشو مفلس و ناامید می‌دید.  
چقدر برای روزهای خوب آیندشون برنامه داشت.  
چقدر دلش زندگی می‌خواست.  
می‌خواست طعم خوشبختی رو نشون هیرو بده.  
هیروی تنهاتر و بیچاره‌تر از خودش.

گوشی موبایلش زنگ خورد و شماره‌ی مرجان هم  
زمان هم دلشو خالی کرد هم نور امید شد براش.

-پسر خاله برگرد.

قلبش نکوبید.

-هیرو رو از اتاق عمل آوردن... بهوش بیاد میارنش  
تو بخش.

تتش سست شد و روی سنگ مزار مامان راضیه‌اش  
سجده کرد.

اسم قشنگشو بوسید و سمت بیمارستان برگشت.  
نفهمید با چه حال و اوضاعی خودشو رسوند به بخش  
زایمان و تا پرستار بهش گفت کدوم سمت بره  
قدم‌هاشو تند کرد.

در نیمه باز اتاق رو هل داد و منتظر موند تا دو  
خانمی که دور تخت هیرو بودن کنار بیان.

مرجان رو ندیده بود. ولی دیدن هیرو و چشمای  
خیسش براش شد عمر دوباره.

نفهمید چندیار بوسیدشو و دلش از دیدن شکم تخت  
شده‌اش ریش شد.

- هیرو جاتم؟

پلکای هیرو لرزیدن و کم و نامفهوم پچ زد.  
-خودش بود.

اخمای کاردو تو هم شد و هیرو سرشو با درد تگون داد.

-بچمو میخواست بگیره.

صداش بغض و ترس داشت.

-باز میخواست کتکم بزنه... بچم بمیره.

دست کاردو روی شونه‌اش نشست و تا خواست  
تگونش بده جیغ کشید:

-بهش بگو بره... به بابات بگو بره... می ترسم ازش.

کاردو متعجب مونده بود از چیزای که شنید.

-هیرو جانم... نگاه کن منو... هیچکس اینجا جز من نیست.

مژدهای خیس و بهم چسبیده ی هیرو به سختی از هم باز شدن.

مردمک هاش با ترس روی کاردو نشستن و با حس سوزش شدید زیر شکمش، با ترس و هراس نگاهشو پایین کشید.

-بچم!

نالید:

-بچم... کو... کاردو؟

کاردو سرش پایین افتاد... چی می‌گفت  
تا کمرش خم نشه.

هیرو به لباسش چنگ زد و صداش به زور از گلویش  
خارج شد.

-بگو... بچم کجاست... کشتش... بابات کشتش... اون  
هرمز نامرد باز بچمو کشت؟

[30.08.21 13:07]

#هاتکاشی ۵۰۱

#سحرمرادی

سر کاردو با ترس از حرفای هیرو پس رفت و  
زانوهایش خالی کردن.

خواست دستشو بگیره که هیرو دستشو پس زد.

-برو بچمو بیار کاردو... التماس می‌کنم.

نگاه هر دوشون به در باز شده رسید و مرجانی که با  
لبخند داخل شد.

جلو رفت و هیرو رو نگاه کرد.

-چرا جیغ و داد می‌کنی؟

سر هیرو روی بالشت افتاد و هق زد.

-چرا مصیبتای من تمومی نداره... چرا من روز  
خوش ندارم؟

-پسرتونو بردن بخش نرسی نوزادان... گذاشتنش تو  
دستگاه... گفتن پیام کاردو رو صدا کنم.



انگار قشنگ‌ترین ترانه‌ی دنیا رو برای این زن و مرد  
ناامید سرود که هر دو ناباور و بغض کرده نگاهش  
کردن و مات موندن.

-خانم دکتر می‌گفت من بچه به مقاوم بودن و  
مظلومیت این پسر ندیدم... به خاطر ضربه‌ای که  
بهش خورد پاش یکم کبود شده ولی حالش خوبه...  
تو اوج ناباوری پسرتون نفس کشیده و احیا شده.

شونه‌های کاردو خم شد و هیرو با درد تو جاش  
تکون خورد.

-التماست می‌کنم بگو راست می‌گی.

مرجان درکش می‌کرد.

لبخند زد به روش و جواب داد:

-اگه باورت همیشه باباشو بفرست ببینش که چقدر  
زشته این پسر.

تن هیرو سست شد ولی نور امید به قلبش تابید.

-مشتلق من یادتون نره.

با درد و رنج خندیدن... کاردو خدارو شکر کرد و  
هیرو با پشت دستش اشکاشو پاک کرد.

-میخوام ببینمش کاردو... بچمو میخوام.

کاردو دستشو فشرد.

-میرم با دکترا صحبت میکنم... یکم دیگه صبر کن  
جانم.

صدایش از سر هیجان و ذوق می لرزید و دستای  
مردونه اش مرتعش بود.

دکتر گفته بود به خاطر زایمان زودهنگام باید فعلن  
بچه رو داخل دستگاه نگهش دارن تا شرایطش ثابت  
بشه.

از پشت شیشه و با نشون دادن پرستار، یه موجود  
سرخ و کوچولو رو دید که داخل شیشه‌ی مستطیل  
شکلی چشماشو بسته بودن و چندتا لوله بهش متصل  
بود.

یه حس نو و متفاوتی داشت دیدن فندق از همین  
دور.

اجازه گرفت تا هیروی بی‌قرار و بیاره اون هم با از  
دور دیدنش آروم بگیره.

روی ویلچر نشوندشو تا پشت شیشه‌ها زیر گوشش  
دلگرمی زمزمه کرد.

هیرو دستاشو رسوند به شیشه و زار زد.

-مامان دورت بگرده فندوقم.

هق زد از دوری و بی‌تابی.

-ببخشید که مراقبت نبودم مامانی.

کاردو روی سرشو بوسید و برای عوض کردن حالش  
گفت:

-نیومده داری همه خودتو که فدایش می‌کنی، پس من  
چی؟

هیرو سخت خندید و درد جای عملش صورتشو جمع  
کرد.

[02.09.21 17:50]

#هاتکاشی ۵۰۲

هیرو آروم و مظلومانه اشک می ریخت.

اشک هایی که هر کدام تلاقی درد تازه و کهنه و شیرین وجودش بود.

شیرین بود چون خیالش از بابت فندوقش راحت شده بود.

کهنه بود چون باز هم پای همون آدم منفور به زندگیش باز شده بود.

تازه بود چون اون آدم، پدر عشقش بود.

کاردویی که پدر بچه و صاحب قلبش شده بود.

نمی دونست از وقتی که به اتاق برگشته بودن چی به سر کار دو اومده بود که برافروخته و فکری یک گوشه ایستاده بود و زل زده بود به کفش هاش.

مرجان خدا حافظی کرده بود تا به خونه برگرده و گفته بود که شب می آید تا کنار هیرو بمونه.

-کاردو؟

سرش رو بالا گرفت ولی صداش در نیومد.  
از بس حرفهای هیرو رو مثل یه پازل کنار هم چیده بود و به نتیجه نرسیده بود. سرش سنگین و پر از درد شده بود.

به سمت تخت هیرو قدم برداشت و شنید:

-یکم پشتمو میدی بالا... می خوام راحت نگاهت کنم.

کاردو هر چه تلاش کرد لبخندش خشک شده بود.  
میون کلی ظن و گمان.

پشت هیرو رو بالا داد و کمکش کرد تا کمی

بشینه.

تا صدای آخ هیرو رو شنید پرسید:

-خیلی درد داری؟

پلکای هیرو از سوزش جای بخیه‌هاش جمع شد و  
لرزون جواب داد.

-می‌سوزه کاردو... آتیش گرفتم... همه جام پر از  
درد... دلم... دلم خُرد شده.

کاردو لبه‌ی تخت نشست و مات صورت بی‌رنگش با  
ترس و هراس لب زد:

-چرا... چرا اسم اونو آوردی؟

هیرو لبشو تلخ و محکم گاز گرفت.

منظور کاردو رو فهمید... منتظر بود و حالا کاردو  
جسارت پرسیدنشو پیدا کرده بود.

-کاش می‌دونستم که اون آشغال پدرته.

انگشتای کاردو روی ملحفه‌ی تخت چنگ شد و  
نگاهش... امان از طوفان میونش.

-هرمز و از کجا می‌شناسیش؟

اگر صداش این همه رنج و وا همه نداشت هیرو هم  
می‌تونست بی‌پرده حرفشو بزنه.

-چطور میتونم روزایی رو که به عنوان پدر نداشته‌ام  
دوستش داشتمو فراموش کنم... مگه میشه زخمی که  
به روح و جسمم زد و از یاد ببرم.

نفس کاردو بند رفت و موهاشو چنگ زد.



-پدرت... به من تجاوز کرد کاردو... منو حامله کرد... بچه‌ی بی‌گناه و سیاه اون رابطه‌ی کثافت‌زیر لگدش و ضربه‌هاش کشت... منو وادار کردن زن مردی بشم که اسمش با اون همه اختلاف سنی بیاد تو شناسنام تا لجن وجودش جایی درز پیدا نکنه.

صداش شبیه ضجه و فریاد شده بود.

-مامانمو تهدید کرد که اگر کسی بفهمه روزگارشو سیاه میکنه... وقتی فهمید حامله‌ام هر شبمون جنگ و کتک و دعوا بود چون برای سقطش دیر بود... من می‌ترسیدم... از حامله بودن... از اتفاقی که برام افتاده بود... بالاخره یه شب انقدر زیر دست و پاش لهم کرد که بچه رو سقط کردم... دختر بود کاردو... یه دختر بی‌گناه ولی با نطفه‌ی نحس و گناه...

شونه‌های هر دوشون می‌لرزید... یکی از سر ترس و عذاب و دیگری از سر خشم و نفرت.

-فرار کردم... توی توالت پارک رگ دستمو زدم...  
نظافتچی پارک رسوندم بیمارستان... وقتی چشممو  
باز کردم دیدم زنده‌ام از خودم و تموم آدمای دور و  
برم بیزار بودم... همون شب توی بیمارستان با  
فرهنگ و شکبیا آشنا شدم...  
شکبیا هم مثل من...

انرژیش ته کشید و ندید که صورت کاردو چطور کبود  
شد. هق زد و گفت:

-منو با خودشون بردن پیش خاله مژگان... بهم اجازه  
دادن کنارشون باشم... توی آرایشگاه کار می‌کردم  
و...

تموم شد... سوخت و خاکسترش زیر پای قدم‌های  
کاردو پخش شد.

[02.09.21 17:50]

#هاتکاشی ۵۰۳

#سحرمرادی

کاردو مثل دیوانه‌ها طول و عرض اتاقو راه می‌رفت و  
سرشو میون دستاش می‌فشرد.

کم آورد و رو به پایان رفت که برگشت و تا چشمای  
خیس هیرو رو دید بیشتر آتیش گرفت و غرید:  
-می‌کشمش... نفسشو می‌برم... زمینو از وجود  
نحسش خالی میکنم.

-کاردو خواهش می‌کنم... منو با این حرفات  
نترسون... همین یه ذره امیدو از من بگیر.

جلوش ایستاد و انگشتاش داغ شدن روی صورت  
هیرو.

-چطوری زندگی کنم وقتی هر لحظه یادم بیفته اون  
نامرد باهات چکار کرده؟

خیلی وقت بود که کار دو دیگه از نسبت پدر بودنش،  
استفاده نمی‌کرد.

-پدرتو دوست داری؟

عربده کشید:

-اون پدر من نیست... هیچی من نیست... هیچ وقت  
نبوده.

-نمی‌خوام خانوادت بفهمن... نمی‌خوام به خاطر من  
اذیت بشید... من با زخم‌ام کنار میام.

ریشخند زد به حرف هیرو.

-درد تو درد منم هست... خانوادگی من میدونن که  
اون آدم کیه... حالا هم بهتر میشناسنش... چطور  
میخوای از ظلمی که در حقت شده، چشم پوشی کنی؟

دستشو روی دست کاردو گذاشت و فشرد.  
-نمی‌خوام اذیتت کنم کاردو... من فقط یکم خوشبختی  
ازت می‌خوام... دلم می‌خواد سه تایی کنار هم  
زندگیمون بی‌تنش و نگرانی باشه.

کف دست هیرو رو با خشم بوسید و پر غیظ گفت:  
-من سگ پدر نوکرتم تا ته عمرم... ولی تاوان اون  
بی‌اصل و نسبو باید کف دستش بذارم.

-چ... کار کنیم؟

-شکایت می‌کنیم ازش.

-کاردو؟

-دردت به تن من بی غیرت... اینجوری صدام نکن.

-زندگیمون تلخ میشه.

-بشه به جهنم... از کجا معلوم که جز تو یه بدبخت  
دیگه‌ای هم همین بلارو باهاش تجربه نکرده باشه...  
هان؟

هیرو سرشو پایین انداخت و مغموم لب زد:  
-ببخشید.

کاردو صورتشو بالا گرفت و یک طوری که کوه رنج  
و مصیبتشو فراموش کنه لباشو خشمگین و عصبی  
روی لبای هیرو چسبوند و بوسیدش.  
لبای هیرو به سوزش و زُق زُق افتاد ولی سرشو  
عقب نکشید.

خواست که پناه و مامن کاردو باشه.

-گوه بزَنن بهش که نداشت خوشیتو بکنم... اَمون  
نداد که بگم مهربونم مرسی که بهم اون فرشته‌ی  
کوچولو رو بعد چند ماه هدیه دادی.

-کاردو من بدون شما دوتا جون ندارم... فقط مراقب  
جونای من باش.

پیشونی روی پیشونی هیرو چسبوند.  
-تاوان این همه سال عذابتو پس می‌گیرم ازش.

-بغلم کن... فشارم بده... می‌خوام تو وجودت... تو  
حصار امن بودنت حل بشم کاردو... ذوب بشم.

دستاشو دور تن هیرو حلقه کرد و با هر چی حس و  
محبت بود نوازشش کرد.

-نمیذارم دیگه چیزی اذیت کنه... اگه نتونستم برای  
دردای مامان راضیهام مَرهم باشم... برای تو میشم  
همه چیزت... میشم پدرت... میشم مادرت... میشم  
هم نفست... میشم سنگ صبورت.

-تو همه کس منی کاردو... من بدون تو حتی دیگه  
نمی‌تونم نفس بکشم... تو خود منی.

اینبار کمی آرومتر بوسیدش و موهاشو عقب زد و با  
آرزویی که می‌دونست برای محقق شدنش حتی  
حاضره جون هم بده نجوا کرد.  
-خوشبخت می‌کنم... ستاره‌ی قشنگم.

\*\*\*\*\*



[02.09.21 17:51]

#هاتکاشی ۵۰۴

#سحرمرادی

"کاردو"

هیرو رو سپرد دست مرجان و از بیمارستان خارج شد.

بدون تعلل شماره‌ی هرمز رو گرفت و در کمال ناباوری صدای سرد و کلفتش شنید.

-برای چی زنگ زدی به من!؟

چشماشو بست و به خیابون خالی و تاریک نگاه کرد.

-اون دختر حامله زن منه... ستاره می شناسیش که...  
امروز از صبح با مرگ دست و پنجه نرم کرد... هم  
خودش هم بچه ی تو راهم...

نفسشو پر کرد و باز داد زد:

-شناختن خوک کثیفی مثل تو خیلی ساده تر از این  
بود... ولی تو... توی حرومی که به یه دختر رحم  
نکردی... تو که نابودش کردی جوری تاوان پس  
میدی که روزی هزار بار از خدا بخوای مرگتو بیاره  
برات و باز جون ندی... روزگارت میشه روزگار  
سگای ولگرد که شرف دارن به تو.

فقط صدای نفسای سخت هرمزو می شنید.

-حق ستاره رو ازت می گیرم... من پای حرمت و  
تجاوز می که بهش کردی شده تا قاتل شدنم پیش

میرم... فردا با مامور میام دم خونت حرومی... ستاره  
دیگه مامانم نیستش که بخوای بکنیش زیر خاک.

تماسشو قطع کرد و به در باز مونده ی خونه فشار  
وارد کرد.

قفسه ی سینه اش سنگین و پرشتاب بالا و پایین  
می شد.

پا تو حیاط گذاشت و نگاهش به مقابل مات موند.  
به رامینی که خواهرشو... گیسو کمندشو تنگ آغوش  
گرفته بود... اونم توی تاریکی حیاط... زیر طاقی  
بالکن.

یک لحظه خون به مغزش نرسید... دیوانه شد و نعره  
کشید.

-چه کار می کنی آشغال؟

نگاه پر از ترس کمند زودتر از رامین به کاردوی  
رسید که داشت سمتش یورش می برد و تا اومد به

خودش بیاد مِشت کاردو زیر چشمش نشست از درد  
به خودش پیچید.

کمند جیغ کشید.

-داداش... غلط کردم داداش... ولش کن.

کاردو نه می شنید نه می دید... رامین رو گرفته بود  
زیر مِشت و ضربه هاش و دلش داشت می ترکید.  
رامین ولی پرسکوت و بی اعتراض منتظر بود که  
کاردو خودشو خالی کنه.

کمال پله ها رو پایین دوید و خاله بهشته ناله کنون  
اسمشو صدا زد:

-کاردو... مامان جا ولش کن... چه کارش داری.

کمال زور زد تا کنارش کشید و کمند همون جا بالای  
سر رامین سقوط کرد.

رامین تو خودش جمع شده بود و از بینیش خون  
می اومد.

-خو...بم... عِش... قَم.

کمند هق زد و کاردو برافروخته تر نعره کشید:  
-ببند دهن تو رامین تا امشب جنازتو نفرستادم برای  
کس و کارت.

-آروم باش داداش.

می خواست دستای کمالو پس بزنه و رامین از روی  
زمین بلند شد.

-کس و کارم خودتی... جنازمو واسه خودت  
میفرستی؟

عصبی بود و این حاضر جوابی رامین داشت مرز  
کنترلشو بیشتر از قبل نابود می کرد.

-من کمند و دوست دارم.

-تو گوه خوردی... غلط کردی که به خواهر من دست  
زدی عوضی.

رامین که خیالش از کنترل کاردو راحت شده بود.  
دست کمند و گرفت و مصرانه تکرار کرد.

-کمند مال منه... بگید کی پیام خاستگاریش؟

-جنازشم بهت نمیدم... ول کن دستشو.

خاله بهشته لنگون پایین اومد و از پشت پیراهن  
کاردوی در حال هجومو گرفت.

-بیا بشین کار دو... بیا صبوری کن.

سمت خاله بهشته برگشت و گله کرد:  
-من دست شما امانت سپردمش خاله؟

-من بد امانتی نکردم مادر... این دو تا خیلی وقته که  
دلشونو باهمه.

کمال زیر گوشش تکرار کرد.  
-همه می دونن جز تو.

انگار سطل آب یخ روی غرورش ریخته شد که نالید:  
-همه جز من! هه... خوبه پس... مبارکه.

[02.09.21 17:51]

#هاتکاشی ۵۰۵

#سحرمرادی

خاله بهشته با چشم به رامین اشاره کرد تا کمند و  
سمتش بیره و به کمال گفت:  
-دست داداشتو ول کن.

کاردو که از حصار دستای کمال راحت شد. یقه‌ی  
لباسشو صاف کرد.

-کمال جان برو یه پارچ آب خنک بیار مادر... تو هم  
بیا بشین کاردو جان... امروز به اندازه‌ی کافی حرص  
خوردی.



هر کدوم گوشه‌ای از تخت نشستن.

-تو اگر از علاقه‌ی این دوتا بی‌خبری  
به خاطر نبودنای خودته مادر... نبودى... وقتى هم  
که اومدى با زن و بچه‌ات باز درگیرىهای خودتو  
داشتى.

-انقدر درگیر بودم که یه کلمه نگید بهم؟

بهشته دست روی بازوش گذاشت و صدای فین فین  
کردن کمند حواسشو پرت کرد.

-داییت زنگ زد گفت بیان انگشتر دستش کن... گفتم  
صبر کنید برن تو خونه زندگى خودشون... کاردو  
خواهرشو تو خونه نویی عروس کنه... خانمش  
بارشو بذاره زمین... این بچه هم کنکورشو بده...  
همش همین بوده مادر.

- شما مصلحت ندونستی بگی خود ديو...  
حرفشو خورد و باز شروع کرد.  
- از مردیش کم می شد یه کلمه بهم بگه؟

رامین محتاطانه گفت:  
- نشد... موقعیتش پیش نیومد.

برای جواب دادن به رامین لبشو کج کرد و گفت:  
- کمند قراره درس بخونه... تازه می خواد بره  
دانشگاه!

- مگه من با درس خوندش مخالفم؟

کاردو نفسشو از خستگی پوف کرد و از جاش بلند  
شد.

اینو دیگه کجای دلش می داشت که خواهر کوچولوش  
خاطرخواه داشت؟

اصلن مگه کمند هم دوستش داشت؟!  
رفت و مقابل کمند ایستاد.  
صورتشو بالا گرفت و زل زد تو چشمای بارونیش.  
-تو چی؟

کمند گیج و خجالت زده نگاهش کرد.

-می‌خوایش؟

زل زد تو ی چشمای کمند و وقتی برق مردمک‌هاشو  
دید دلش زیر و رو شد.

-اجازه‌ام دست شماست داداش... ولی؟

کاردو هیس گفت و ته همان ولی محکمش یه بله  
تحویل گرفت.

نگاه گوشه‌ای به نیش باز رامین و بینی خونیش  
انداخت و حرصی لب زد:

-تموم اون چک و لگدایی که خوردی نوش جونت...  
سایه‌اتم تا وقتی که انگشتر دستش نکردی این طرف  
نمیفته رامین... میری هر وقت که خبرت کردم با  
بزرگ‌ترت برمی‌گردی و با بزرگترم حرف می‌زنی.

امتداد نگاهش به لب‌خند مادرانه‌ی بهشته رسید و  
گفت:

-کاش یکم برامون دعا کنی خاله... که رنگ خوشی  
بیفته تو گوشه و کنار زندگیمون.

-افتاده خاله... نگاه کن... زن و بچه‌ی مثل گلت...  
خواهر و برادر عزیزت... تموم میشه این روزای  
پیشونی.

سینه‌اشو خالی کرد تا از سنگینی مصیبت جدیدش  
نفسش بند نره.

-با اجازتون من ميرم بخوابم.

سوييچو سمت رامين گرفت و با سرش به در خونه  
اشاره کرد که بره.

از پله‌ها خسته و بریده بالا رفت و تا در اتاق خالی  
رو باز کرد و رختخوابشونو روی زمین دید حسرت  
بيخ گلویش چسبید. دلش خواست زود فردا بشه و  
هيرو رو برگردونه خونه.

بدون عوض کردن لباساش روی تشک دراز کشید و  
چشماشو به سیاهی و فراموشی مقطعی دعوت کرد.  
تا کمی از کابوس بيداريهاش پناه ببره به رویای  
فراموشی خواب.

\*\*\*\*\*

[05.09.21 02:48]

#هاتکاشی ۵۰۶

#سحرمرادی

کاردو زیر بغل هیرو رو گرفت و کمکش کرد تا از ماشین پیاده شود.

جمع شدن صورتشو که دید آهسته کنار گوشش گفت:  
-میرم داروخانه برات شیاف می‌گیرم.

نگاه هیرو سمتش برگشت و پر بغض نالید:  
-بچمو گذاشتیم همونجا اومدیم.

-نمی‌تونیم فعلن بیاریمش جانم... باید صبر کنیم.

دست کار دو رو فشرد و تا پاشون به داخل حیات  
رسید، کمند منقل اسپند و دور سرشون چرخوند.

-خوش اومدی زنداداش... چشمت روشن.

-ممنون عزیزم.

کار دو کمکش کرد تا نرم نرم پله‌ها رو بالا بره و خاله  
بهشته با روی گشاده جلوش ظاهر شد.

-خوش اومدی دخترم.

پیشونی هیرو رو بوسید و چقدر هیرو دلش برای  
مادرانه‌هاش ضعف کرد و توی وجودش زار زد.

-کار دو جان، کمکش کن تو جاش بخوابه تا برم  
کاجیشو بیارم.

نگاه هیرو به تخت کنار اتاق موند و تا خواست سوال  
کنه کاردو توضیح داد:

-رو زمین سختته... اینو فعلن گرفتم.

مردمکاش لرزیدن و دست کاردو رو با محبت فشرد.  
روی تخت نشست و کاردو نگاهی به اتاق انداخت.  
-چی لازم داری؟

هیرو برای پنهون کردن بغضش سرشو تکون داد.  
دلش مونده بود، پیش فندوق داخل بیمارستان و اگه  
به خودش بود میخواست که تا مرخص شدن فندوق  
خودش هم کنارش بمونه.  
ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشت.

کمند کمک تا کاجی رو کم کم بخورد و قوت به جونش  
شود.



کاردو بالاتکلیف مونده بود... میخواست خیالش از  
هیرو که راحت شد تا کلانتری بره.

خاله بهشته دیگه بالا نیومده بود و کمند هم بعد از  
برداشتن سینی پایین رفت.

-میخوام دوش بگیرم... کمک می‌کنی... تتم بوی  
بیمارستان گرفته؟

کاردو سمتش حرکت کرد و دستشو دور کمرش حلقه  
کرد.

سرشو کمی توی گردن هیرو فرو برد و نفس کشید.

-بوی زندگی می‌دی؟

قلب هیرو گرم شد و مطمئن‌تر از همیشه کوبید.

-زندگی ما الان فندوقه!

کاردو حرفشو اصلاح کرد.

@Rooman\_nazy1400

-زندگی من... توعو و دیاکو هستید... سرزمینِ  
پهناور قلبم.

هیرو بایه حال عجیب و بی‌قراری زمزمه کرد:  
-دیاکو... دیاکو؟

-سرزمین ما.

[05.09.21 02:48]

#هاتکاشی ۵۰۷

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

آب دوش رو میزون کرد و قبل خیس شدن تن هیرو  
با حوصله و محتاط پانسمان زیر شکمشو برداشت.  
نگاهش که به رد قرمز و خونی بخیه‌ها افتاد،  
چشماس جمع شد.

-خیلی اذیت شدی؟

هیرو دستاشو از روی شونه‌های کاردو برداشت و  
کمی صاف شد.

-من که بیهوش بود... تو چی کشیدی؟

کاردو هم مقابلش ایستاد.

حموم کوچیک بود با سقفی کوتاه.

-مرگو تو هر لحظه‌اش نفس کشیدم.

انگشتای سردشو به صورت کاردو رسوند و ریشاشو  
لمس کرد.

-بمیرم برات... بمیرم که...؟

اخم کرده، زیر لب غرید:

-هیس! تکرارش نکن.

-کاردو؟

-بگو بلای جون.

هیرو پرشوق خندید و گفت:

-چه جوری انقدر برام عزیز شدی؟ منکه باور نداشتم  
دوست داشتتو... تو از کی این همه برام شدی امید که  
تصور نداشتنت نفسمو بند میاره... تموم میشم بدون  
داشتنت؟

دستشو به پشت هیرو رسوند و آهسته به تن خودش  
چسبوندش.

-ما قسمت هم بودیم هیرو... یه گوشه از  
سرنوشتمون بهم گره خورد و دیگه باز نشد.

هیرو انگار داشت با انگشتش صورت کاردو رو  
نقاشی می کرد.

لمسش می کرد و پر از علاقه تاکید کرد.

-چه خوب که این اتفاق افتاد.

لباشو بهم فشرد و پرسید:

-فراموش می کنیم همه چیزو مگه نه؟

پوست تن هیرو از بازی و لمس انگشتای کاردو دون  
دون شده بود.

-حساب اون نامردو که بذاریم کف دستش، آروم  
می گیریم... دیاکو میاد خونه... میشه حال خوبمون.

هیرو نگران معترض شد.

-من شکایت نمی کنم کاردو.

-از چی می ترسی؟

دلخور شد از حرف کاردو.

-نمی ترسم... نمی خوام دیگه ببینمش... جون ندارم  
برای گرفتن حقم زل بزنم تو برزخ چشماش و باز  
آتش بگیرم.

سر هیرو رو به قفسه‌ی سینه‌اش فشرد و تا اومد  
چیزی بگه صدای زنگ موبایلش بلند شد.  
کمک کرد تا هیرو زیر دوش بره و خودش از حموم  
خارج شد.

شماره عجیب و ناشناس بود.  
جواب داد و موبایلو کنار گوشش گذاشت.

-بله؟

صدا کمی دور و گنگ به گوشش رسید که پرسید:

- شما شخصی به اسم هرمز فرامرز می‌شناسید؟

نگاهش با تلخی از روی دیوار کنده شد و به در  
حموم رسید.

سخت و نفس‌بر جواب داد.

-بله می‌شناسم.

-نسبتتون چیه باهاش؟

طعم دهنش زهر شد و خاکستری‌هاش کدر شدن وقتی  
به زور زمزمه کرد:

-پسرش هستم.

باز هم واژه‌ی "پدر" رو به کار نبرد.

[05.09.21 02:49]

#هاتکاشی ۵۰۸

#سحرمرادی

متوجهی شلوغی پشت خط بود و سگرمه‌هاش هر لحظه بیشتر توی هم می‌شد.

-متأسفانه برای پدرتون اتفاقی پیش اومده... الان بیمارستان هستن و از داخل موبایلش آخرین تماسش دیشب با شما بوده... بیاید اینجا.

گیج و متعجب از حرفای که شنیده بود، خودش رو جمع کرد و حوله رو برای هیرو برد.

-هیرو جانم تموم شد؟

لای در حموم باز شد و نگاه پر از لبخند هیرو مقابلش نقش بست.



کمکش کرد تا لباساشو بپوشه و طبق تاکید دکتر روی  
زخمشو با سشوار خشک کرد.

-من یه سر برم بنگاه... زود برمی‌گردم.

هیرو روی پهلوی راستش دراز کشید.  
-زود بیا کاردو.

سرشو تکون داد و قبل از بستن در اتاق گفت:  
-می‌گم کمند بیاد پیشت... چیزی خواستی بگو برات  
بگیرم.

پله‌هارو پایین رفت و قبل از بیرون رفتنش سفارشات  
لازمو به کمند داد.

تا رسیدنش به بیمارستان هزار و یک جور فکر و  
خیال میون ذهنش نقش بست.

یعنی برای هرمرز چه اتفاقی افتاده بود؟

مگه همسرش کنارش نبود که به کار دو زنگ زده  
بودن؟!؟

از پرستار پرس و جو کرد و تا خودشو معرفی کرد،  
مامور آگاهی رو بهش نشون دادن.  
مقابل جناب سروان آشتیانی ایستاد و با بهت و  
ناباوری به حرفاش گوش داد. حرفای که شبیه کوه یخ  
روی وجودش گذاشته شد و سنگینی کرد.

-پدرتون دیشب به دلیل نامعلومی که هنوز مشخص  
نشده، هراسون از خونه به قصد فرار بیرون میزنه.

-چرا فرار جناب سروان!؟

-اینطور که همسایه‌ی روبرویی دیده و ساکی که با  
مدارکش همراهش بود... بعد هم داد و بیدادهای  
همسرش که می‌گفته کجا می‌خوای بری؟

بازو شو به دیوار تکیه زد و منتظر ادامه‌اش موند.

-پدرتون دنده عقب می‌گیره و زمانی که می‌خواد به حرکت روبه جلوش با گاز پر شده ادامه بده، متوجه نمیشه که همسرش همون لحظه از داخل خونه بیرون اومده به ماشین در حال حرکت کوبیده میشه... ترس... جیغ و داد... دستپاچگی نتیجه‌ی عکس میده و به جای ترمز کردن، متاسفانه از روی همسرشون رد میشه.

دستای کاردو مشت شد و یک نه‌ی خفه در گلویش جون داد.

-همس... رش... زندست؟

جناب سروان سر تکون داد.

-هم خودش هم جنین چهارماهش درجا فوت میشن.

چشم ریز کرد و نالید:

-ج... نین!

جناب سروان سکوت کرد و کاردو نتونست  
شنیده‌هارو در ذهنش حلاجی کنه.

-تو آخرین مکالمتون متوجه‌ی چیز مشکوکی  
نشدید... یا دلیل گریز و ترس پدرتون رو؟

کاردو مبهوت و متحیر مونده سرتکون داد.

نمی‌دونست باید چی بگه؟

اصلن دیگه حرفی هم برای گفتن باقی مونده بود.

یعنی هرگز از سر تهدید کاردو پا به فرار گذاشته بود  
و بعدش...؟

دست کشید پشت گردنش.

-خودش کجاست؟

-بهتره با پزشکش صحبت کنید... پرونده‌ی پدرتون  
فعلن در دست بررسیه... در دسترس باشید.  
کاردو سرتکون داد و همون جا روی صندلی نشست.  
عذاب وجدان نداشت ولی از شنیدن چنین فاجعه‌ای  
حالش منقلب و دگرگون شده بود.

یک ساعت بعد داخل اتاقی تاریک و سرد،  
خاکستری‌هاش به چشمای بسته‌ی مردی بود که  
پزشک اعلام کرده بود، ترس و شوک عصبی زیاد، و  
دیدن جنازه‌ی غرق خون همسرش بهش جنون وارد  
کرد.

با مقدار زیادی آرامش‌بخش به خواب رفته بود و  
دست و پاشو به تخت بسته بودن.

جلوتر رفت و رد زخم و چنگو روی صورتش دید.  
موهای خاکستریش تنها عضو ثابت هرمز بودن...  
غیر از اون فقط یک جنازه‌ی زنده‌ی روی تخت افتاده  
بود و زندگیش به نفس‌های نیم‌بندش متصل بود.

[05.09.21 02:49]

#هاتکاشی ۵۰۹

#سحرمرادی

کنار تختش ایستاد و نفهمید که دلش بیشتر برای کی  
بسوزه؟

مامان راضیه و آرزوهای مدفون شده‌اش؟

ستاره‌ی بیگناه و زجر و درد تجاوزش؟

کمال و کمند محروم از محبت و خوشبختی؟

یا زنی که حتی اگر به اشتباه وارد زندگی هر مز شده

بود، آبستن موجودی کوچیک و بینوا بود؟

خودش هم فدای دل تمام عزیزانش.

-چقدر پایانت تلخ شد... بابا!

قلبش تیر کشید و با صدای دو رگه شده ادامه داد:

-شدی قاتل زن و بچت!

دستشو جلو برد تا صورتشو لمس کنه... میخواست  
مطمئن بشه که هنوز زندست و صداشو میشنوه.

-خیلی بدتر از این باید تاوان پس می دادی... تاوان  
بلاهایی که سر آدما آوردی... ولی انگار خدا خواست  
که اینجوری مجازاتت کنه.

پشیمون شده دستشو عقب کشید و داخل جیبش فرو  
برد.

-حالا تو موندی و حکمی که روزگار برات صادر کرد.

یک قدم عقب‌گرد کرد تا بره ولی باز برگشت و ادامه  
داد:

-من به جای تموم اون آدما حلالِت نمی‌کنم... ازت  
نمی‌گذرم... هرمز فرامرز.

دیگه دورانِ جولون دادن و ظلم کردنِت ته کشید.  
حالا تو موندی و یه دردِ بزرگ.

حس کرد صدای ریز و بی‌جوشو.  
گوش تیز کرد و شنید:

-کش... تمشون... له... شون... کر... دم.  
من... قااا... تلم.

کاردو عقب رفت و ناله‌ی هرمز جوندارتر شد.

-جون داد... مُرد... رفت زیر ماشین... من از...  
روش... رد شدم... کشتمشون.



در اتاقو پشت سرش بهم کوبید و مثل غریبه‌ای تز  
بیمارستان خارج شد.

حس کرد که یه درد بزرگ از روی دوشش برداشته  
شده.

هیچ وقت راضی به مرگ کسی نبود... اما حال هرمرز  
و هیچ جوهره نمی‌خواست که براش دلسوزی کنه.  
انقدر خاطره‌ی تلخ و زجر به جون عزیزاش داده بود  
که دلش صد سال دیگه هم صاف نمی‌شد.  
اما نمی‌خواست جای کمال و کمند تصمیم بگیره.  
قصد نداشت که نفرتشو به دوقلوها هم منتقل کنه.

وقتی رسید خونه همه چیزو همون‌طور که شنیده  
بود، تعریف کرد.

اشکای کمند و خاله بهشته از سر دل‌رحمیشون بود.  
کمال ولی برافروخته و مات مونده بود.  
ناباورانه زل زده بود به زبون کاردو و نمی‌دونست تا  
کجای این تراژدی غمناک و باید باور کنه!؟

اما هیرو!؟

-تو داری دروغ می‌گی... داری یه قصه‌ی ترسناکو  
تعریف می‌کنی برام!؟

[05.09.21 02:49]

#هاتکاشی ۵۱۰

#سحرمرادی

کاردو بی‌حوصله جواب هیرو رو داد.  
-باورت همیشه پاشو ببرمت بیمارستان... با چشمای  
خودت ببینش یکم آروم بگیری.

تلخ و عصبی جواب داد:

-مگه من آرزوی مرگ داشتم که حالا با دیدنش ذوق  
کنم؟

هر دو عصبی و کلافه بودن.

-من دیشب زنگ زدم تهدیدش کردم... سرش هوار  
کشیدم... گفتم امروز با مامور  
میرم سراغش.

لبای هیرو شروع کرد به لرزیدن.

-وای... خدای من.

کاردو وسط اتاق ایستاد.

-من میرفتم سراغش... با مامورم میرفتم... اون باید  
جواب پس می‌داد... اما ترس و بزدل بودنش کار  
دستش داد.

هیرو بغضش لبریز کرد و از خودش پرسید پس چرا  
خوشحال نبود؟ چرا دلش قرار نگرفت.

-کاردو زنش حامله بوده... خدای من.  
سرشو پایین انداخت و هق زد.

-بس کن هیرو... حداقل تو دیگه براش دل  
نسوزون... برای اون پست صفتی که زندگیتو نابود  
کرد اشک نریز.

مشتشو بی طاقت رو دیوار کوبید و نگاه هیرو تا روی  
دستش بالا اومد.

-چندتا بچه ی بیگناه قربانی ظلم و سیاهی اون آدم  
شدن... من دلم برای این میسوزه کاردو... برای  
آدمایی که آفریده شدن تا انسانیتو به نمایش بذارن...  
نه کثافت و ذات حیونیشون رو.

کاردو کنارش روی تخت نشست... موهاشو بوسید و نوازش کرد.

-بهش فکر نکن... حتمن حکمتی بوده که سرنوشت این آدم به اینجا رسید... اگر بهم می‌گفتن پدرت همون‌جا در دم سخته کرده و مرده شاید به عدالت خدا شک می‌کردم... ولی با دیدنش روی اون تخت متوجه شدم که قرار ذره ذره عذاب بکشه و تاوان پس بده... انگار قرار بود اون زن و بچه‌اش آخرین قربانیای خوک صفتیش بشن... عذاب از این بیشتر براش؟

سرشو تو سینه‌ی کاردو فشرد و لب زد:  
-دلم دیاکو رو می‌خواد... بریم ببینیمش آرامش بگیرم؟

لبخند کاردو سطحی بود ولی دلگرم کننده بود.  
-امشبو استراحت کن... فردا میبرمت.

دکمه‌های پیراهنشو باز کرد و برای عوض شدن حال  
هیرو توی گوشش گفت:

-سه شبه بغلت نکردم... امشبم محرومم کنی میزنه  
بالا دیگه بیاوو درستش کن.

هیرو خودشو جمع کرد و توی وجودش انرژی خوبی  
به جریان افتاد.

تو آغوش کاردو محسوس شد و دست کاردو دور  
شکمش حلقه شد.

-از فردا باید بیفتیم دنبال کارای خونه.

هیرو چشم بسته هوم گفت و کاردو پلکاشو با هزار و  
یک فکر و خیال جدید بست.

\*\*\*\*\*

[12.09.21 13:56]

#هاتکاشی ۵۱۱

#سحرمرادی

-کدوم رنگشو بدم خدمتتون؟

-سفید و آبی.

نگاه هیرو چپکی از روی صورت کاردو گذشت و به  
فروشنده گفت:

-طوسی و لیمویی لطفن.

کاردو سرشو نزدیک هیرو کرد و پچ زد:  
-طوسی چیه بچم دلش می‌گیره.

-بچه‌ات!؟

کاردو با خباثت سرتکون داد و هیرو زیر لب و  
حرصی جواب داد:

-من نه ماه تو خودم بزرگش کردم... حالا شد  
بچه‌ات!؟

-هفت ماه و نیم عزیزم.

چشمای وق زده‌ی هیرو سمتش برگشت.  
-خب این همه درد کشیدم تا به دنیا اومد کاردو!



کاردو پشتشو کرد به فروشنده و دستشو جلوی  
دهنش حایل کرد.

-هیرو عزیزم تو سزارین شدی تو بیهوشی... دردش  
مال بعد زایمانت بودا!!!

هیرو که حسابی حرصش دراومده بود، با ناخن هاش  
مچ کاردو رو گرفت و انگشتاشو فشار داد توی  
پوستش.

-برو خودتو مسخره کن.

-عه... مسخره چیه؟ من می‌دونم که اینا تاثیرات  
داروی بی‌هوشیه.

تا هیرو نگاهشو لوچ کرد کاردو باز ضدحال زد.  
-وگرنه قبلن این همه خنگ نبودی که.

خودش خندید و هیرو دندوناشو از سر حرص روی  
هم سایید و بلند گفت:

-آقا بی زحمت تمام مدل‌هارو همون رنگی که بهتون  
گفتم بیارید... سفید و آبی کنسل شد.

-برای خودم لباس سفید و آبی می‌خرم مثل ملوان زبل  
بشم... شما حواست به این پسر دوست بودنت باشه  
فقط.

با خنده و مزاح گفت و رفت که از داخل ماشین  
کارتشو بیاره.

از لیست خریدهاشون بیشترش رو تهیه کرده بودن و  
می‌خواستن برای آوردن دیاکو به بیمارستان برن.

-هیجان دارم کاردو... بالاخره بچمو بعد این همه روز  
بغلش می‌کنم.

کاردو دستشو فشرد تا حس وجودشون مشترک بشه.

-خیلی اذیت شدی... دوری از دیاکو... چیدن وسایل  
خونه... رفت و اومدت به سالن تهران.

عمق لبخندش با حرفای کاردو بیشتر شد.

-من تازه دارم طعم زندگی رو میچشم کاردو... دارم  
از بزرگ شدنم... از مادر شدنم لذت میبرم کنار تو.

-تو باید به من قول بدی هیرو... قولای زیاد و مهم.

دست آزاد هیرو روی گرهی محکمشون بینشون  
نشست.

-قول میدم که با تو خوشبختترینم کاردو.

خاکستریهای کاردو با آسایش و اطمینان روی صورت  
هیرو چرخید.

-قول بده که برای خوشحال بودنت و موندنت به هیچ چیز و فکری اجازه ندی که آزارت بده... قول بده که جز من و خودت هیچ وقت کسی از رنج درونمون آگاه نشه و دیاکو همیشه شاهد حال خوبمون باشه... من برای سعادتتون تلاش می‌کنم هیرو... برای اینکه بهترین باشم برات... و بهترین پدر برای دیاکو.

هیرو مغرورانه از هیجانِ عظیم وجودش لبخند دندون نمایی زد.

-خیلی دوست دارم کاردو... دوست داشتنت شبیه یه سقف گرم و بلنده که امنیت داره برام.

[12.09.21 13:56]

#هاتکاشی ۵۱۲

## #سحرمرادی

کاردو بغض کرد از دیدن تصویر مقابلش.  
هیرو با یه حال بی‌توصیفی دیاکو رو میون آغوشش  
نگه داشته بود.  
نوازشش می‌کرد و بند انگشت‌های نقلیشو بوسه  
بارون.

-تو خیلی کوچولی دورت بگردم.

کاردو بی صدای با حظی‌وافر داشت ازشون فیلم  
می‌گرفت.

پرستاد وارد اتاق شد و مهربون گفت:  
-مامان جونش شروع کن به پسرمون شیر بده که کم  
کم سینه‌اتو بگیره... حسابی گرسنشه.

هیرو گیج نگاهش کرد و پرستار متوجهی اضطرابش شد.

جلو رفت و دیاکو رو از بغل هیرو گرفت.  
-لباستو بده بالا... با انگشت اشاره و سیومت سینه‌اتو  
آهسته نگه داره و بذار داخل دهنش.

دیاکو رو روی دست آزاد هیرو جای داد و کمکش کرد تا موقعیتشو درست کنه.

لبای دیاکو با عطش و گرسنگی دور سینه‌ی پر از شیر هیرو جمع شد و شروع به مکیدن کرد.

جریان شیر و رگ کردن سینه‌ی پر از شیرشو حس کرد و با چشمای خیس از اشک شوق تکرار کرد:  
-قربونت بشم پسر... بخور دورت بگردم.

اشک شیرینش از کنار چشمش سر خورد و پرلذت‌ترین اتفاق زندگیش رو تجربه کرد.

-سعی کن به نوبت از هر دوتا سینه‌ات بهش شیر  
بدی... هر وقت سیر شد بخوابونش روی دستت...  
آهسته ولی ممتد پشتش ضربه بزن تا باد گلوش  
گرفته بشه.

هیرو چشم گفت و تا پرستار بیرون رفت، نگاهشون  
بهم گره خورد.

کاردو ازش عکس گرفت و جلوی پاش نشست.  
اول دست هیرو رو بوسید و بعد روی مخمل نرم و کم  
پشت سر دیاکو رو.

دستاشو روی زانوهای هیرو گذاشت و زمزمه کرد:  
-چه امروز قشنگی شد برامون هیرو!

هیرو با لذت سر تکون داد.

-هر جا خسته شدی بهم بگو... من یهو محوتون  
میشم... میفتم تو جاده‌ی رویاهام... یادم میره که باید  
پدر بودنمو شروع کنم.

ایستاد و دید که هیرو با عشق روی سر دیاکو رو  
نوازش می کرد.

-من برم کارهای ترخیصشو انجام بود... آماده باشید.

[12.09.21 13:56]

#هاتکاشی ۵۱۳

#سحرمرادی

بوی دود اسپند بهش آرامش بخشید.  
حس امنیتی که میون این خونه داشت، قوت قلب  
هیرو بود.



- عمه دورت بگردد... قربون اون چشمای قشنگت بشم  
من.

کمال هم جلو رفت و کنار کمند ایستاد، با حالت  
چندشی به دیاکو نگاه کرد.

- چرا انقدر قرمز... چقدر زشته!؟

چشمای پر از سرزنش هیرو، روی صورتش نشست.  
- به بچه‌ی من نگو زشت... چند وقت دیگه از حرفت  
پشیمون میشی کمال‌خان.

هیرو چشماشو براش چپ کرد و تا کمال اومد از  
حرفش دفاع کنه، انگشتای کاردو پشت گردنش سفت  
شد.

- عموی خوبی براش باش.

- آ‌ی داداش گردنم... ولم کن.

کاردو بیشتر فشردشو کمر کمال خم شد.

-بگو زن داداش قشنگتر از دیاکو ندیدم تا ولت کنم.

هر دو خندیدن و هیرو بی تفاوت از شون وارد اتاق دیاکو شد.

اتاقی که با کلی ذوق و امید برایش درست کرده بودن. هنوز خیلی چیزها کم داشت ولی برای ورود دیاکو آماده بود.

فریاد کمالو از پشت سرش شنید.

-بابا من شکر خوردم گفتم زشته... اصلن محمدرضا گلزارو گذاشته جیب بغلش.

هیرو با لبخندی دلنشین دیاکو رو با دنیایی از امید و  
آرزو داخل تختش خوابوند و به جثه‌ی ریزش با  
دلنگرونی نگاه کرد.

انقدر کوچیک بود که سائز صفر لباس‌هاش هم به  
تتش بزرگی می‌کرد.

متوجه‌ی بسته شدن در اتاق پشت سرش شد و  
برنگشت.

مات معصومیت پسرشون مونده بود و با دلخوری  
مادرانه‌اش گفت:

-بچه‌ی من زشت نیست... ببین رنگ چشماشو...  
خاکستریه کاردو؟

کادرو هم کنارش ایستاد و دستشو دور کمر هیرو  
حلقه کرد.

-مگه میشه تو مادرش باشیو زشت باشه!

هر دو به این حس مشترک بینشون خندیدن.  
می‌دونستن دیاکو هنوز یه چهره‌ی شکل نگرفته‌ی  
نوزادانه داره.

هیرو دستاشو لبِ تختِ دیاکو محکم کرد. وقتی شالش  
با نرمش و انعطاف از دور گردنش برداشته شد و  
کاردو کنار گوشش گفت:  
-مانتوتو در بیار.

سر و صورت هیرو تا در بسته اتاقِ پشت سرشون  
رفت و برگشت خورد.  
کاردو خبیثانه خندید.

-برو پیش بچه‌ها... من لباسامو عوض کنم میام  
کاردو جانم.

کاردو ابرو بالا انداخت و گفت:  
-نچ... هستم در خدمتتون.

-کاردو!

سرشو توی گردن هیرو فرو کرد و هوووم کشداری  
گفت.

-کمال و کمند بیرونن؟

انگشتای مردونه‌اش از زیر لباس هیرو رسیدن به  
پوست تنش و تن هیرو منقبض شد.

خمار و مست از عطر تن هیرو جواب داد:

-رفتن واحد خودشون... کمند گفت ناهار حاضر شد  
صداتون می‌کنم.

هیرو دلش شبیه یک دومینوی بزرگ و  
زیبا فرو ریخت.

خودش رو سپرد به کاردو و التهاب وجودشون.

@Rooman\_nazy1400

صدای نفس‌هاشونو سخت و پرحرارت توی صورت  
هم می‌کوبیدن.

تا پوست شکم هیرو به تن گرم‌زده‌ی کاردو چسبید  
صدای نقی از دیاکو بلند شد و اخمای کاردو تو هم  
رفت.

هیرو کمی عقبش زد و نجوا کرد:  
-جانم مامانی؟

[12.09.21 13:56]

#هاتکاشی ۵۱۴

#سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400

ننوی تختشو کمی تگون داد و باز به خواب عمیقی  
فرو رفت.

کاردو با عجله هیرو رو سمت خودش کشید و رو به  
دیاکوی خواب جدی ولی با لحنی پر از محبت و  
شوخی زمزمه کرد:

-ببین بابا بیا باهم یه معامله‌ای بکنیم... از امروز و  
این لحظه تلاش کن که پسر خوبی باشی... به موقع  
بخوابی... به موقع بیدار باشی... منم قول مردونه  
می‌دم که امکانات بیشتری برات فراهم کنم.

خنده‌ی ریز هیرو حواسشو پرت کرد و بی‌هوا گاز  
ریزی از لبای هیرو گرفت که صدای آخش بلند شد.

-کوفت بگیری تو.

دستشو کشید و سمت اتاق خوابشون حرکت کرد.

-با پسرت اتمام حجت کردم حالا نوبت خودته...  
لوسش نمی‌کنیا... یک درصد بینمون فرق بذاری،  
کلاهمون میره تو هم.

تای ابروشو برای حفظ جدیتش بالا نگه داشت و  
هیرو دستاشو دور گردنش حلقه کرد.

-می‌دونی که عاشقتم؟

کاردو بادی به غبغش انداخت.  
-کمه... بیشتر بگو.

هیرو صورتشو جلو برد و هرم نفساشو توی صورت  
کاردو پخش کرد.  
-من... خیلی... دوست... دارم... کاردوی من.



نگاه تباردار کاردو از روی گردن ظریف هیرو پایین  
رفت و قبل از گذشتن از استخون ترقوه‌اش با انگشت  
اشاره‌اش روی سینه‌ی هیرو رو لمس کرد.

لباشو درست همون‌جا چسبوند و چشمای هیرو با  
بی‌قراری بسته شد.

کمرش چسبید به چهارچوب در و دستای کاردو  
ماهرانه شروع به پیش‌نوازی کردن.

قفسه‌ی سینه‌اشون سخت و بی‌تاب بالا و پایین می‌شد  
و هیرو انگشتاش توی موهای کاردو چنگ شد.

-حساب تموم این روزا و شبای دل‌نگرونی‌تو همین  
امروز باید تسویه کنی باهام.

-کا... ر... دو.

-فرشته‌ی مهربون من.

تنش رو مماس تن هیرو قرار داد و با انگشتاش کمر  
هیرو به خودش فشار داد.

هر دو معلق میون زمین و هوا به تن هم حمله‌ور  
شدن تا به سرزمین آرامش برسین.

کاردو با نگاهی پر از شیفتگی روی تخت خوابوندشو  
سایه‌اش روی سر و صورت هیرو افتاد.

-چطوری تمومت کنم که باز حریصت نشم؟

هیرو خنده‌ی کجی کرد و مشتاقانه گفت:

-هر جوری که دوست داری.

-لعنتی... لعنتی... می‌دونی که ازت سیر نمیشم...  
خودت باید سیرابم کنی هیرو.

دستای ظریف و لطیفش صورت کاردو رو نوازش کرد.

-انتظارات سخت نداشته باش کاردو.

کاردو بی‌درنگ جاشو با هیرو عوض کرد و حالا هیرو بالای تن کاردو خوابیده بود.

هر دو دست مردونه‌اشو زیر سرش چفت کرد و پرنیاز به وضعیتشون اشاره کرد و گفت:  
-این گوی و این میدون.

-لعنتی جذاب... تو محاسبه‌گری... فرصت طلبی... من در برابر مهارتت هیچم... پشیمون نشی کاردو؟

مسکوت موند و فقط تماشاش کرد.

مثل جدا مانده‌ای که بعد از سالها به دیدار و وصال یارش رسیده بود.

هیرو تنشو بالا کشید و تا خواست لباسو روی لبای  
پر حرارت کاردو بذار، صدای گریه‌ی دیاکو تو خونه  
پیچید.

چشمای هیرو پر شد از نگرانی و کاردو اخمو کلافه  
پلک زد.  
هیرو لب گزید.  
-باید برم.

-بله باید بری... می‌دونم.

هر دو خندیدن به رابطه‌ای که شروع نشده، کات شد.  
هیرو پتو رو دور برهنگی تنش پیچید و قبل از بیرون  
زدن از اتاق با مهربونی و عشق نجوا کرد:  
-جبران می‌کنم بابای کاردو.

-تف تو روح باباش... پدرسگ نیومده حکمروایی  
می‌کنه.

هپرو خودشو به دیاکو رسوند و با شعف و علاقه  
سینه‌اشو به دهن باز دیاکو رسوند.

چقدر این عشقِ عمیق و خانواده رو ستایش می‌کرد  
که از ته دلش نجوا کرد:  
-خدایا... شکرت.

\*\*\*\*\*

[12.09.21 13:56]

#هاتکاشی ۵۱۵

#سحرمرادی

-خودتم بیا بشین کمندجان.

نگاه تلخ و مضطرب کردو از روی صورت گلگون  
کمند به مهربانی چهره‌ی زن‌دایش رسید.

دست به سینه و ساکت نشسته بود و حاج‌دایی و خاله  
بهشته به عنوان دو بزرگتر داشتن صحبت می‌کردن.

مرجان داخل آشپزخانه سینی چایی رو دست کمند  
سپرد و بعد به بقیه پیوست.

رامین خوشحال و هیجان‌زده با نگاهش کمند و دنبال  
می‌کرد.

مبل کنارش که تکون خورد متوجه اومدن هیرو شد.  
-خوابید؟

-با مصیبت... خاله می‌گه شاید باد تو گوشش رفته.

-آروم نگرفت ببریمش دکتر.

هیرو با محبت نگاه قدردانی خرج کاردو کرد و صدای  
ظریف و ملیح کمند مرز نگاهشون بهم رو قطع کرد.

-بفرمائید.

کاردو گفت که میل نداره... ولی هیرو براش فنجون  
چایی رو برداشت و تشکر کرد.

-خب کاردو جان... نظرت چیه دایی... با عقد آخر  
هفته و عروسی تو همین تابستون آتی موافقی؟

کاردو گلو صاف کرد و نگاه جدی خرج لبخند و  
صورت بشاش رامین کرد.

-صلاح دست خودتونه... من مشکلی ندارم...  
-اینجوری کمند هم ترم اول دانشگاهشو تموم کرده.

کمی توی جاش جابه‌جا شد و با کنایه گفت:  
-البته اگه براش حواس جمع بمونه و زحماتش خراب  
نشه.

رامین سرشو زیر انداخت و مادرش جواب داد:  
-من خودم با رامین اتمام حجت کردم... تا روزی که  
درس کمند تموم نشه، حق نداره با دخترم همیاری  
کنه.

یه بغض پر از دلتنگی تو وجود همشون ریخت.  
کمند لب‌گزید و دستای کاردو مشت شد.

-جای آجی راضیه خیلی خالیه.



خاله بهشته با دلتنگی گفت و انگشتای هیرو یخ  
بست.

-کاش بود و عروس شدن نازدونشو می‌دید.

کاردو نفسشو سخت رها کرد و دست هیرو رو میون  
انگشتای گرم و محکمش فشرد تا بهش امنیت و  
اطمینان ببخشه.

-چند کلمه حرف دارم... با رامین.

مردمکای محکم و جسور رامین با اطمینان توی  
چشمای کاردو قفل شدن.

ایستاد و رامین هم پشت سرش سمت حیاط راهی شد.

دستاشو توی هر دو جیبش فرو برد و صدای قدم‌های  
رامینو نشنیده گرفت.

مات گل‌های زمستون زده‌ی باغچه بود که شنید:  
-در خدمتم... داداش.

برنگشت تا رامینو ببینه... سرد... خشک و جدی  
شروع کرد.

-کمند پدر نداره... مادر نداره... ولی؟  
قفسه‌ی سینه‌اش سوخت... آتش گرفت از سنگینی  
حرفش.

-ولی دو تا داداش گردن کلفت داره که منتظرن...  
بفهمن... بشنون... یکی به گیسو کمندشون جای  
عزیزم گفتن، گفته تو... دلشو شکونده... خاطرشو  
رنجونده.

-کاردو من...!

دستشو به نشونه‌ی صبر کردن، بالا گرفت و ادامه داد:

-تا هر موقع که بخواد درسشو می‌خونه... بعدش دلش خواست بره سرکار میره... براش کم نمیداری... تو هیچی... از محبت گرفته تا مادیات.

از روی شونه‌اش برگشت و عمیق و مستحکم مردمکاشو دوخت به انقلاب توی چشمای رامین.

-خواهر من قناعت کردنو از مادرش یاد گرفته... زن بودنو... بساز بودنو... ولی تو جای تموم حسرتاشو براش پر کن... یه وقت اگه اشک نشست تو چشماش فقط از سر دلتنگی باشه نه پشیمونی... نه پریشونی.

دستشو بالا برد و تا روی بازوی رامین نشست، دید که چطور نفسشو رها کرد.

-دارم میدمش دستت امانت رامین... بفهمم خار به  
دلش رفته، روی تموم نسبتام باهات خط می کشم...  
دستشو می گیرمو میذارمش رو تخم چشمام.

-داداش من دوستش دارم... می خوام خوشبختش  
کنم... خیالت راحت.

از ته دلش به روی رامین لبزد:  
-خیلی خوشبختش کن... خیلی هواشو داشته باش.

-چشم.

-خودتم بچسب به کار جدیدت تو هتل... بفهمم هوس  
شیطننت به سرت زده... خودم سروتهت می کنم رامین.

با خنده ولی دلگرم کننده باز زمزمه کرد:

@Rooman\_nazy1400

-چشم... قول مردونه دادم کاردو... به پدرم... به  
تو... به کمند که آگه غم به دلش بشینه میخوام دنیا  
نباشه دیگه.

سر کاردو با آشوب بالا رفت و آسمون و نگاه کرد.  
صداش مرتعش و گرفته بود وقتی که گفت:  
-مبارکه.

[12.09.21 13:57]

#هاتکاشی ۵۱۶

#سحرمرادی

رامین پله‌هارو بالا رفت و پلکای کاردو با شنیدن  
صدای کل و شادباش بسته شد.

@Rooman\_nazy1400

موبایلشو بیرون آورد و به آخرین عکس دسته  
جمعیشون نگاه کرد.

مامان راضیه... خودش... کمال و کمند.

توی پارک نشسته بودن و صورت همگیشون شاداب  
بود.

روی تصویر مامان راضیه‌اش زوم کرد و مات  
چشمای مهربونش موند.

جای خالیش این روزا زیادی توی چشم بود.  
کمند حضور مادرانوش زیادی کم داشت.

صفحه‌ی موبایلو خاموش کرد و با امید راهی طبقه‌ی  
بالا شد.

خوشحال بود.

از ساختن این خونه.

از خانواده‌ی کوچیک ولی گرمش راضی بود.

دوباره که به مجلس برگشت، نگاهش روی حلقه‌ی  
اشک چشمای کمند از نفس افتاد و تا برای تبریک

گفتن جلو رفت، دخترک خودشو میون آغوش پرمهر  
برادرش گم کرد و دستای کاردو دور تنش حصار  
شدن.

\*\*\*\*

"دو سال بعد"

صدای بلند سشوار و حرف زدن های سالن کارها با  
مشتریاشون، زیر نوازِ موسیقی ملایم در حال پخش  
بود.

نگاه هیرو با وسواس و تبحر به عروس زیر دستش  
بود.

نوک قلمو رو داخل کرمپودر کرد و خطتیره‌ی پشت  
پلکای دختر مهربون و دوست داشتنی مقابلشو  
محوتر کرد.

چقدر برای رسیدن به همچین روزی همگیشون صبر  
کرده بودن و حالا هیرو به خواست و میل خودش  
داشت آرزو رو برای جشن ازدواجش آرایش می‌کرد.

-هیرو لبامو کلفت نکن... مازیار دوست نداره.

اخماشو تو هم کرد با جدیت گفت:

-فعلن لباتو ببند تا من کارم تموم شه... تا بعد برسیم  
به دلخواه آقا مازیار.

همشون می‌دونستن که هیرو موقع کار با کسی نرمش  
و شوخی نداره که یواش چشم گفت.



خط لبای آرزو رو با حوصله بهم متصل کرد و یک  
رژ مات و گوشتی رنگ روش مالید.  
-یکم لباتو روی هم بمالون.

با لذت به نتیجه‌ی کارش نگاه کرد و صورت آرزو رو  
بالا و پایین کرد.

-شکیبا نرسید؟

با نوک ناخنش مژه‌ی بهم چسبیدشو باز کرد.  
-اون خواهر خرس‌ست همینجوریش تا لنگ ظهر  
می‌خوابید... حالا که دیگه داره پرنسس امیرارسلان  
خانو حمل می‌کنه.

-دیشب داشت با کاردو کل‌کل می‌کرد که من دختر به  
پسرت نمیدم.

هیرو از یادآوری جمع دوستانشون لبخند روی لباش نشست.

-دیاکو لنگهی باباشه... بخواد ببرتش، میبرش.

آرزو سرشو بالا گرفت و کمرشو روی صندلی صاف کرد.

-خیلی خوشحالم که برگشتم و کنارتونم.

هیرو دستاشو بهم فشرد و تماشاش کرد.

دیگه ردی از اون فرهنگ سرخورده و ناامید تو چهرهی عروس مقابلهش نبود.

-دو سال جنگیدی... کارهای تطبیقتو انجام دادی...  
مازیاد کنارت ایستاد و حالا این تنها اتفاق کوچیک و  
زیبایی که باید برات بیفته.

مازیار همون دوستی که باهم از ایران رفته بودن،  
بود.

@Rooman\_nazy1400

یعنی در واقع از دست خانوادگی مازیار فرار کرده  
بودن و حالا می‌خواستن این ازدواج رو کنار  
عزیزاشون جشن بگیرن.  
مازیار هنوز از طرف خانوادش طرد بود ولی عشق  
به آرزو بهش قدرت بزرگی برای ادامه دادن داده  
بود.

[12.09.21 13:57]

#هاتکاشی ۵۱۷

#سحرمرادی

با صدا زدن سونیا هر دو از مرور گذشته دست  
کشیدن و آرزو رو بردن تا لباساشو تنش کنن و  
تاجشو روی موهاش نصب کنن.

@Rooman\_nazy1400

هیرو دستای کثیفشو شست و شمارهی کاردو رو گرفت.

صدای داد زدن کاردو گوششو زد.

-عباس اون میلگردا رو پشت ساختمون خالی کن تا من پیام.

هیرو به صورت خسته‌اش داخل آینه نگاه کرد.  
تموم دیشب رو به یاد گذشته گفته بودن و خاطره بازی کرده بودن.

-جانم هیرو... هستی پشت خط؟

-کاردو تو هنوز سر ساختمونی!؟

متوجهی سوار شدن و استارت زدن کاردو شد.

-دارم میرم دیاکو رو بردارم، آماده بشیم.

هیرو کلافه پوف کشید و به عقربه‌های ساعت نگاه کرد.

-چه دل خوشی داری کاردو... ساعتو دیدی؟

خنده‌ی کاردو عصبی‌ترش کرد.

-دیر همیشه قشنگم... تو راهم نگران نباش.

سمت کمد داخل اتاقِ کارش رفت و کاور لباسشو بیرون کشید.

-کمند پیام داد دیاکو رو آماده کرده... تو خودتو برسون بهشون که باهم بیاید.

زیپ کاور رو باز کرد.

-تو چی؟ خودت میری عمارت؟

-آره عزیزم... آماده میشم میرم... دیر نیاید کاردو...  
منم چشمم نمونه به در.

کاردو خیالت راحت گفت و تماسشو  
قطع کرد.

موهاشو بالای سرش یک شینیون ساده بستو آرایش  
لایتی روی صورتش انجام داد.

لباسشو تنش کرد و روی مخمل نرم و سرمه‌ای  
رنگش دست کشید.

گوشوارهاشو گوشش کرد و سمت عمارت راه افتاد.

مهمانان زیادی نداشتن... جمع دوستانه‌ی خودشون  
بود و آدم‌های که کنار آرزو و مازیار برای تحقق  
رویاشون مدافعه‌ایستاده بودن.

خاله مژگان آروم روی چرخ ویلچرش نشسته بود و  
محو صورت آرزو بود.

روی صورتش لبخند نبود ولی مردمک‌هایش زیادی  
راضی و پرآرامش بودن.

شکیبا شبیه پنگوئن‌ها راه می‌رفت و امیرارسلان تموم  
توجهش بهش بود.

-روت میشه بگی خواهر عروسم... فقط داری از  
لحظه‌ای که مراسم شروع شده، می‌خوری؟

شکیبا خندید و گاز کوچیکی به شیرینی داخل دستش  
زد.

-ناهار نخوردم هیرو.

-بخور عزیزم... هم خودت ضعف می‌کنی... هم غسل  
بابا.

هیرو چشاشو برای قیافه‌ی امیرارسلان لوچ کرد.

-تو که شیکمت از شکیبا جلوتره... این طفلی بعد  
زایمان پوستش کنده میشه با اضافه وزنش.

امیر گونه‌ی شکیبا رو بوسید برای سربه‌سر گذاشتن  
هیرو، جواب داد:

-زن تپل دوست دارم... همچنین چند پرده گوشت بهش  
باشه.

شکیبا دور دهنشو پاک کرد.

-امیر جانم من دیگه از چند پرده گذشتم... الان بیشتر  
شبیه بُشکه شدم.

شکیبا به سختی از روی مبل بلند شد و به هیرو  
گفت:

-بریم برقصیم؟

سر هیرو عقب برگشت و باز دید که خبری از کاردو  
و دیاکو نیست.



[12.09.21 13:57]

#هاتکاشی ۵۱۸

#سحرمرادی

دستای شکبیا رو گرفت و با هر تکونش لبخندش  
عمیقتر شد.

-می‌دونم که در حال ترکیدم... نفس کشیدم سختم شده  
هیرو... ولی وقتی ذوق امیرو میبینم بهم دنیارو  
میدن.

هیرو بازو شو گرفت و تکون دادش.

-تو از روزی که فهمیدی حامله‌ای خوابیدی  
خوردی... منم تو چندماه سی کیلو اضافه کنم دیگه  
نفس ندارم.

شکیبا لبه‌ی لباس چین‌دارشو بالا گرفت و سمت امیر  
چرخید.

-اضافه وزنم مهم نیست... امیر که با بغض می‌گه بچم  
تو شناسنامه‌اش هم اسم پدر داره هم مادر، من دیگه  
توانی برام نمیمونه هیرو... همین که میتونم بهش  
انگیزه و امید بدم خودش برام بسه.

امیرارسلان دست به سینه پر ذوق سمتشون رفت و  
بهشون شاباش داد.

شکیبا رو تو حصار دستاش گرفت و نگهش داشت.  
-خسته میشی خانمم!

شکیبا خودشو تو بغل امیر با لذت جمع کرد و تا  
نگاهش به در افتاد گفت:

-الهی خاله شکیبا دور سر و تیپت بگرده.

نگاهش کن!

هیرو با لحن شکیبا به عقب برگشت و تا نگاهش به قامت کاردو افتاد، مردمکاشو پایین رفت و رسید به دیاکوی قشنگش.

دلش ضعف رفت از دیدنشون.

تیپ ست پدر و پسری زده بودن باهم.

شلوار و جلیقه‌ی خاکستری و پیرهن سفید.

موهاشونو پشت سرشون بسته بودن و دور مچ هر دوشون دستمال ابریشم یادگاری مامان راضیه گره خورده بود.

تا نگاه دیاکو به هیرو افتاد، دست کاردو رو رها کرد و سمت هیرو دوید.

-مامانی-

هیرو بغلش کرد.

-عزیز دلم... پسر قشنگم.

روی موهایش دست کشید... هر روز و هر لحظه کیف می کرد از شباهت دیاکو به کاردو.

-بلقصیم هیلو" برقصیم هیرو"

دستای دیاکو رو تو بغلش تگون داد و دیاکو غش کرد از خنده.

-من امشب میخورمت دیاکو.

کاردو هم بهشون رسید و باهمگی خوش و بش کرد.

رامین و کمند و کمال هم اومده بودن و همگی دور هم بودن.

نگاه هیرو و کاردو با شور و تحسین میون هم گره  
خورد و به درخواست خواننده‌ی بند، دور عروس و  
داماد حلقه زدن.

حواس هیرو به دیاکو و بازی گوشیهاش بود.  
حس کرد که دست گرمی روی پهلوش نشست و با  
استشمام عطر وانیل روحش جلا پیدا کرد.

-لعنت بهت که انقدر خوشگل کردی خودتو.

هیرو مستانه خندید و توی آغوش کاردو شروع به  
تکون خوردن کرد.

-عزیزم خبر از خودت نداری... اصلن مناسب یه مرد  
متاهل لباس نمی‌پوشی.

چشمک ریزی حواله‌ی کاردو کرد و با خنده زیر  
دستش چرخید.

آرزو و مازیار برای بوسه وسط سن ایستاده بودن و  
همگی منتظر بودن تا با تشویقشون هیجان مراسمو  
بیشتر کنن.

دیاکو دور چرخ خاله مژگان با کنجکاوی بازی می‌کرد  
و خاله مژگان قربون صدقش می‌رفت.

-یک... دو... سه... بریم برای بوسه.

سر مازیار زودتر از آرزو جلو رفت و تا همو بوسیدن  
میون آغوش هم فرو رفتن.

بغض شیرینی توی گلوی شکیبا و هیرو نشست.

مسرور بودن از شاهد بودنشون.

شاهد تحقق رویای فرهنگ.

فرهنگی که روزای تلخ و سختی رو پشت سر گذاشته  
بود و حالا یک هویت جدید و شکوفا داشت... و

محبوب برای عزیزانش.. چیزی که از زندگی  
شخصیش می‌خواست همین لحظات بود.

-دلم لک زده بود اول برای عروسی... بعد برای  
رقصیدن باتو.

هیرو میون سکوتِ پر حرف چشماش به کاردو نگاه  
کرد.

-تو ام که نفسگیر شدی... برای همین لباس تو نشونم  
ندادی که اینجوری آچمز کنی آره؟

-نشونت ندادم! تو اصلن نبودى که ببینی.

هیرو حرفشو با دلخوری نگفت ولی  
کاردو مات موند.

-بریم تو باغ؟

با موافقت هیرو، کاردو از روی میز دو جام شربت برداشت و به کمال اشاره کرد که حواسش به دیاکو باشد.

همراه هیرو از عمارت بیرون رفتو، از دور به همه نگاه کردن.

-از دستم ناراحتی هیرو؟

-نه.

-دلخوری پس؟

-نه.

-پس چرا اونطوری گفتی که تو اصلن نیستی!؟



[12.09.21 13:57]

#هاتکاشی ۵۱۹

#سحرمرادی

هیرو لبه‌ی جامشو پایین آورد و به تظاهر یقه‌ی  
پیرهن کاردو رو صاف کرد.

-یه روزی توی همین باغ زل زدم توی چشمتو از  
نظرم عجیبترین و پرنفوذترین چشمای دنیارو دیدم.

مردمکاشون فقط محو صورت همدیگه بود.

-من دلم می‌خواد تو بیشتر از همیشه کنارمون باشی  
کاردو... مثل اون اوایل... این روزا همش مشغولی...  
دیر میای... زود میری... من و دیاکو با کم دیدنت  
اذیت می‌شیم کاردو... چون برامون خیلی عزیز و مهم  
هستی.

صورتشو برگردوند چون نمیخواست کاردو حلقه‌ی  
اشک توی چشماشو ببینه.

-برگرد ببینمت هیرو!

هیرو گوش نکرد و کاردو تو مسیر چشماش ایستاد.  
تو امتداد نگاهشون بهم، دلتنگی موج میزد.

-حق باتوئه هیرو... میدونی این ساختمون از روز  
اول گودبرداریش هم خنس بود... ولی دیگه آخراشه.

-کاردو من هیچ کمبودی تو زندگیم ندارم... توقع  
ندارم که این همه فشار ساخت و ساز روت باشه...  
سیامکم باتو شریکه... ولی مسئولیتش سبکتره و  
بیشتر به زندگیش میرسه... باور کن این چندساعتی  
که دیاکو رو میذارم مهدکودک تا برم سالن دلم همش  
پیش بچمه... حداقل تو شب بیشتر کنارمون باش.

سرش رو جلو کشید.

اول نفس عمیقی گرفت و بعد همون نفسو روی گردن  
هیرو رها کرد.

-شرمندتم... چشم بانو... چشم ستاره‌ی درخشانم...  
چشم مامان دیاکو خان... تمام بدو بدو کردن من به  
خاطر آیندتونه... یکم دیگه که کمال چم وخم کار رو  
یاد بگیره منم تایمم آزادتر میشه... بعد می‌شنیم  
دوتایی به این فکر می‌کنیم که برای دیاکو خواهر  
بیاریم یا برادر.

هیرو از اون حالت خلسه، مثل برق گرفته‌ها بیرون  
اومد و پرتعجب اسمشو زمزمه کرد:

-کاردو!!!

-به جون خودم دلم می‌خواد هیرو... می‌خوام باز بابا  
بشم... اصلن من چهارتا بچه می‌خوام... اومدی اینبار  
ژنم بیشتر قالب شد و دوقلو درست کردیم.

خودش گفت و خودش هم قهقهه زد.  
بی توجه به صورت گیج و گنگ هیرو.  
مچ دستشو گرفت و تا نگاهشون به امیر و شکيبا  
افتاد. کاردو به شوخی گفت:  
-روی امیرو کم می کنم... یه جوری عسلم و پرنسسم  
می کنه مرتیکه... کج و کوله نیستم که... پا کار باشی  
تا دوازده تا بچه رو ساپورت می کنم.

-کاردو تو شربتامون هیچی نبود! باور کنم؟

ابروشو بالا انداخت.

-شربت مخصوصو بدون تو، ولی به سلامتیت زدم  
بالا... الانم هم گرممه... هم دلم می خواد یجوری  
باهات برسم طبقه ی بالا و اون اتاق زیر شیربونی.

سرشون بالا رفت و چشمای جفتشون با خنده روی  
صورت هم برگشت.

هیرو هم هیجان زده از پیشنهاد کاردو لب زد:

-از پشت عمارت یه راه جدا هست.

هر دوشون پرشیطننت خندیدنو این بار هیرو دست کاردو رو گرفت.

ساختمون رو دور زدن و با خنده

خودشونو پشت در اتاق گم کردن.

کاردو کلید رو توی قفل در چرخوند و بی تعلل شروع به بوسیدن هیرو کرد.

-باید زیپ لباسمو...؟

ادامه ی حرفش توی گلوش موند و رطوب لبای کاردو لباسو به بازی گرفت.

پشت هیرو ایستاد و با طمانیه زیپ لباسشو پایین کشید.

نگاهش روی پوست براق و لطیف

هیرو دو دو زد و لباس زیر پاشون  
روی زمین ولو شد.

دکمه‌های پیرهنشو باز کرد و تن داغشو به گرمای تن  
هیرو رسوند.

سر هیرو با رضایت و لذت عقب رفت و چشماش با  
موجی از نیاز و هیجان بسته شد.

نفهمید که تنش کی به نرمی تشک تخت رسید.  
فقط حرفهای پر از مهر کاردو بود که زیر پوست  
تنش به سیلابی بزرگ تبدیل شده بود و داشت  
تمامشو در برمی‌گرفت.

صدای آخ گفتنش چشمای براق کاردو رو بالا کشوند  
و هیرو شماتتش کرد.

-الان جاش کبود میشه کاردو... چکار می‌کنی؟  
روی سوزش گردنش دست کشید و کاردو

خمار و پرشور به کارش ادامه داد.

-خودت می‌دونی که من به تو برسم بی‌اختیارترینم.

-یادت نرفته که ما الان تو خونه‌ی خودمون نیستیمو  
وسط مراسم عروسی‌ام؟

کاردو کمرشو صاف کرد، تلاش کرد تا وزنش روی  
کمر هیرو سوار نشه و با لذت بهش نگاه کرد.

-مگه میشه این اتاق و اتفاق شیرینشو فراموش  
کنم... جایی که برای همیشه مال من شدی... جایی که  
دیاکو ساکت و جسورانه پا تو زندگیمون گذاشت و ما  
رو تا ابد برای هم نگه داشت... چطور توقع داری  
هیجان‌اتمو کنترل کنم و نخوام که بهترین ثانیه‌هارو  
باهات کنترل کنم؟

[12.09.21 13:57]

#هاتکاشی ۵۲۰

#سحرمرادی

کاردو داشت با نوک انگشتش روی رون پای هیرو  
خطای فرضی می کشید.

-کاردو؟

-جان کاردو؟

-اون حرفت واقعیت داشت؟

سرش رو جلو کشید و پرسید:

-کدوم حرفم هیرو؟



-همون که گفتی... اُمم... یعنی تو دوست داری باز  
بچه‌دار بشیم؟

گونه‌ی هیرو رو کوتاه بوسید.  
-بستگی به نظر خودت داره... اگه توام موافق باشی  
چرا که نه.

سرش رو از روی بالشت برداشت و با شعف خاصی  
زمزمه کرد:

-من از خوشبختی باتو هراسی ندارم کاردو... از  
اینکه باز طعم شیرین یه بچه‌ی دیگه رو باهم بچشیم.

چشمک ریزی زد.  
-پس موافقی؟

جسورانه تبسم زد.  
-موافقم.

-باید بگم امیر این اتاقو تغییرکاری بده... هیچ کسم  
جز من و تو مشتریش نباشیم.

هر دو خندیدنو کاردو اینبار با لذت و شوری چندبرابر  
شده به هیرو نزدیک شد.

وقتی نفس نفس زدناى هیرو رو می دید و نوای  
پررضایتش توی گوشش پخش می شد، کاردو لبریز  
می شد از اطمینان.

برای این پیوند... برای سعادت مندی.

چشمای هردوشون بسته شد و کاردو با ملایمت  
خاصی تنش رو تگون داد.

یک شور و گرمای نابی از تن کاردو به تن هیرو  
تزیق شد و کوبش قلبش بالا رفت.

تن هاشون با ولع و حرصی شیرین بهم گره خورده  
بود و سیراب می شدن از نوش داروی وجود و جسم  
هم.

\*\*\*\*\*

مهمان‌ها دور میز شام نشسته بودن.  
آرزو و مازیار در راس میز و باقی کنار هم.

سکوت کرده بودن و می‌خواستن به حرفای آرزو و  
مازیار گوش بدن.  
انگشتای آرزو با محبت میان پنجه‌های مازیار فشرده  
می‌شد.

-بیشتر از دو سال از باهم بودن و زندگی من و آرزو  
گذشته... ما روزای متفاوتی رو باهم پشت سر  
گذاشتیم.

مردمکای آرزو پر از شیدای روی چهره‌ی مهربون  
مازیار بود.

-آرزوی عزیزم اول برای من یه حامی بزرگ بود...  
یه رفیق... یه همراه... اما مهمتر از همه ی اینا شد  
عشقم... صاحب روح و قلبم.

شکیبا خیزی چشماشو گرفت و دستمالشو بین  
انگشتاش فشرد.

-ما از آتیش عبور کردیم... از دره ی عمیق  
ناباوری... بی اعتمادی... تهمت... انگ... آسیب  
دیدن... ما تا پای مرگ پای هویت واقعیمون ایستادگی  
کردیم و خیلی وقتا با شنیدن خبرهای تلخ  
خودکشی و قتل بچه ها توسط خانوادهاشون، آزرده  
شدیم و بریدیم.

مازیار پشت دست آرزو رو نوازش کرد و  
با نگاه مستقیم و پرحرارتش ادامه داد:

-امشب با قداست احساس و عشقمون پیروزترینیم و  
امیدواریم که بتونیم به بچه های دیگه هم برای حضور  
و زندگی بهتر توی کشور خودمون کمک کنیم.

ممنون که بدون قضاوت کنارمون ایستاید و بانی این جشن و حال خوبمون شدید.

همگی به افتخارشون دست زدن و شکيبا با همون صدای تو دماغی و فین فین شدش، توی گوش هیرو گفت:

-خاصیت اتاق خوابهای این عمارت همینه... کبودی گردنت با کرم پودر هم کیپ نشده.

شکيبا خبیثانه قهقهه زد و هیرو کوفت غلیظی رو نثارش کرد.

یک شب رویایی و مهتابی به پایان رسید.  
انگار سیاهی و تلخی از عمارت و آدمهایش دور شده بود و حالا یک دنیا عشق و خوشبختی روزی همگیشون بود.

قرار بود بعد از دو روز استراحت... دسته جمعی برای یه مسافرت کوتاه به شمال برن و قبل از

برگشتن آرزو و مازیار به آلمان، بازهم از کنار هم  
بودنشون، لذت ببرن.

[12.09.21 13:57]

#هاتکاشی ۵۲۱

#سحرمرادی

توی این دوسال گذشته اتفاقات زیادی افتاده بود.  
مثل آوردن آمه مادر هیرو.  
تو همون روزای اول زندگیشون با شنیدن خبر مرگ  
آمه، یک حفره عمیق از رویاها و دردهای حل  
نشده توی وجود هیرو برای همیشه چال شد.

هیرو محکمتر و قوی‌تر از همیشه تصمیم گرفت تا  
تموم کمبودهاشو از مادری نکردن‌های آمنه با محبت  
کردن به دیاکو جبران کنه و با حضور و همراهی  
کاردو به خوبی از پیشش براومد.

مرجان با یکی از همکارهای ازدواج کرد و کنار  
خاله بهشته توی همون خونه زندگیشونو شروع  
کردن.

سعی کرد تا اون عشق یک طرفه رو برای همیشه و  
به مرور زمان از خودش و قلبش پاک کنه.

وقتی که هیرو یادش اومد که مرجان رو داخل سالن  
دیده و اون رفتار رو برای اخراجش داشته، حسایی  
شرمنده‌اش شده بود، اما همین حس گذشت مرجان و  
نزدیک شدن هیرو بهش، یک دوستی ساده و خوب  
بینشون به جریان انداخت بود.

کمند و رامین با یک عروسی کوچیک زندگیشون رو  
تو همون آپارتمان رامین شروع کردن.

رامین به عنوان کارمند برجسته‌ی بخش امنیت هتل  
پریسان از سمت و حقوق خوبی برخوردار بود.

کمند و کمال هر دو، سال سوم رشته‌ی معماری بودن.  
مهندس‌های بالقوه‌ای که تصمیم داشتن بعد از  
فارغ‌التحصیلی شرکت کوچیک و نوپای کاردو و  
سیامک رو گسترده‌ی بیشتری بدن.

کمند با حمایت رامین و پنهون از برادرش ماهی  
یکبار به دیدن هرمز می‌رفت.  
هرمزی که هیچ چیز از گذشته و آدما یادش نبود.  
جز اتفاق‌های تلخی که خودش رو میونش مقصر  
می‌دونست و تو برزخ عمیقش می‌سوخت و خاکستر  
می‌شد.

اما زندگی به قوت خودش ادامه داشت.  
با سختی‌ها و شیرینی‌هاش.  
با کمبودها و چالش‌هاش.



با خوشحالی‌ها و غمگینی‌هاش.  
تنها اون چیزی که اهمیت داشت نزدیکی قلب آدما به  
هم بود.  
گذشت بود.

بخشش بود و روح بزرگ، پرورش دادن.  
اینکه کینه و انتقام التیام دهنده‌ی هیچ دردی نیستند.

\*

"آسایشگاه روانی"

اتاق ۶۴۷

نگاه کدر و غبار گرفته‌ی هرمز از پشت نرده‌های  
آهنی پنجره به حیاط خزون زده بود.

حس اسیری رو داشت که هر روز تو باتلاقی از  
عذاب و رنج، روزش رو شب می‌کرد و دوباره با  
شروع شدن روز بعد این مجازاتش از سر گرفته  
می‌شد.

یک روز آروم بود و روز بعد شبیه مذاب‌های  
آشفشان تموم تنش تاول می‌زد.

ریش‌هاش بلند شده بود و نزدیک بیست کیلو وزن کم  
کرده بود.

اگر قرص‌ها و آرامش‌بخش‌ها نبود حتی یک ساعت  
هم خواب آرومی نداشت.

نوک انگشتشو روی شیشه‌ی کثیف و بارون خورده  
کشید و زیر لب با قلبی که حس می‌کرد دیگر نای  
برای کوبیدن نداره  
تکرار کرد.

-ببرین... ببرین... منو با خودتون... ببرین.  
اینجا داغه... آتیش داره... می‌سوزم.

صدای رعد و برق نگاهشو بالا کشوند و ترسیده  
گوشاشو گرفت.

-نزنم... نزنم... می ترسم... من بدم... بدم... کثیفم...  
کثیفم.

نفسش حبس شد با اولین قطره‌ی بارون پاییزی که  
روی شیشه افتاد.  
دهنشو باز کرد ولی انگار تموم اکسیژن‌ها تبعیدگاهش  
ته کشیده بود.

یک ساعت و هفده دقیقه‌ی بعد  
پرستارِ شیفِتِ جسمِ مچاله شده و بی‌جونِ هرمز رو  
پشت پنجره‌ی اتاقش پیدا کرد.

زیر پرونده‌ی پزشکیِ هرمز تاریخِ مرگ با معاینات  
پزشکِ معالجش ثبت شد.

پرستارها برای همیشه جنازه‌ی هرمز رو از اون  
اتاق و دنیایی که برای بقیه سیاهش کرده بود، بیرون  
بردن.

بعد از اون رو هیچ کس دیگه نمی‌دونست  
عاقبتی بود که فقط هرمز می‌دانست و عدالت  
پروردگارش.

\*\*\*\*\*

عشق  
بین من و تو  
همان لحظه‌ای اتفاق افتاد  
که هیچ کدام از ما  
از گناه لب‌هایمان  
نترسیدیم ...  
#علیرضا\_اسفندیاری

پایان

@Rooman\_nazy1400

به وقت ۱۹/۶/۱۴۰۰

هاتکاشی  
سحرمرادی

@Rooman\_nazy1400